



پنجمین نفر نویسنده: هدیه.الف



www.98iA.Com

به قلم: هدیه.الف
(Hediyew)

پنجمین نفر

نود هشتاد و یکمین شماره مجازی ایرانین

عنوان کتاب: پنجمین نفر

نویسنده: هدیه.الف

برای دانلود کتاب های بیشتر به وبلاگ پاتوق رمان مراجعه فرمایید.

www.patogheroman.rozblog.com

مقدمه :

دختر با تارهای موهای فرفری که از شالش بیرون زده بود نگاهش رو به آسمون ابری و قرمز شب برفی دوخت زیر لب به پسر قد بلندی که کنارش ایستاده بود گفت : یعنی چی من پنجمین نفرم؟؟ پسر دستهای سرد و یخزده ی دختر رو بین دستهایش گرفت .. انگشتهاشو فشار داد تا گرم بشن و فقط گفت : تو یکی از ما می شی ..

دختر بهت زده گفت : نه .. نمی خوام بشم ..

پسر لبخندی اطمینان بخش زد و گفت : شدی و اینو کم کم می فهمی .. منم باید دیگه از پیشت برم ...

لحظاتی بعد هنوز آسمون ابری بود و هوا سرد بود .. هنوز کوچه تاریک بود و هنوز دونه های ریز برف می بارید ، هنوز لب های دختر از سرما به هم می خورد .. اما دیگه اون پسر اونجا نبود

فصل اول

دینگ ... دینگ ... دینگ ...

با خواب آلودگی و چشم های بسته دستم رو طبق عادت همیشه ناخودآگاه روی دکمه ی قرمز گوشیم فشار دادم و صدا قطع شد . هنوز خیلی نگذشته بود که دوباره همون صدای آزاردهنده ی همیشه توی گوشم پیچید این بار بعد از فشار دادن اون دکمه صدای مامان به گوشم رسید: نیکا پاشو دیگه .. مته اینکه اولین روزه ها!

و من همونطور خوابالو زمزمه کردم : اولین روز هم حتما باید ۸ صبح باشه دیگه!

مامان با خنده گفت:پاشو خوابالو به فکر اون پریسای بدبخت باش که همیشه باید منتظر تو بمونه.

با بی حوصلگی بلند شدم و سرجام نشستم همون طور که چشمم رو می مالوندم نگاهم به ساعت دیواری افتاد ومثه برق از جا پریدم و گفتم: مامان به پریسا زنگ بزن بگو ده دقیقه دیرتر می رسم.

مامان در حالیکه می خندید گفت: مته همیشه!

بعد از اینکه حاضر شدم با عجله به سمت ماشینم که مثل همیشه تو کوچه و زیر پنجره ی اتاقم پارک شده بود رفتم . ماشینم یه پی کی سفید صفر بود که هنوز هیچ گونه خط و خشی روش نبود البته این بعد از اون ماشینی بود که بعد از دو سال جنازه شو به بابا تحویل داده بودم . نگاه عمیقی به ماشینم کردم و سوار شدم و با حرص زمزمه کردم : حالتو میگیرم بابک حالا من با این ماشین برم مخ هیچ پسری رو نمی تونم بزوم . برگردم خونه دوباره اتاقتو به هم میریزم . قول میدی ماشینم رو بشوری در اذای تمیز کردن اون آشغالدونی اما زیرش میزنی .. حالا ببین...

همین جور که با خودم درگیر بودم رسیدم سر کوچه ی پریسا که دیدم داره از ته کوچه میاد وقتی سوار شد با انرژی سلام کرد و بعد با خنده ی بامزه ای گفت:چقدر گنجشک های کوچه تون حالشون بده . حداقل رو ماشینت دستشویی می کنن چرا تمیزشون نمیکنن ؟؟

از خنده ش خنده م گرفت . خیلی نگذشت تا به دانشگاه رسیدیم رفتیم تو پارکینگ دانشگاه و دنبال یه جای خالی واسه پارک کردن می گشتیم . پریسا با استرس و نگرانی ساختگی به شوخی می گفت : اوه .. اوه نیکا همه چه زود اومدن الان مخ همه پسرای خوب رو میزنن هیشکی واسه ما نمی مونه ها ...

- حالا فعلا دنبال یه جای پارک مناسب با ویژگی های پارک کردن مخصوص من باش که تا فصله ی چند متری ش ماشین نباشه که من بتونم راحت پارک کنم آبرومون نره ..

هر دو خندیدیم و من یه جای پارک مناسب پیدا کردم تقریبا با فاصله ی زیادی از ماشین جلویی پارک کردم تا موقع در اومدن راحت باشم همین که می خواستیم پیاده بشیم یه ماشین اومد و توی همون فاصله پارک کرد با عصبانیت بهش نگاه کردم که دو پسر جوون رو دیدم که با خنده و شوخی از اون ماشین شاسی بلند سورمه ای پیاده شدن پریسا درحالیکه می خندید سوتی زد و گفت : اگه بتونیم همین جا مخ اینا رو بزوم دیگه لازم نیست حتی بقیه رو ببینیم ..

- پس بریم یه خودی نشون بدیم . انگار خیلی هم بد نشد ..

با خنده از ماشین پیاده شدیم وقتی از جلوشون با اعتماد به نفس رد می شدیم کاملا مشخص بود که توجه شون به ما جلب شده و همین قضیه بود که باعث شد پام روی یک سنگ که چه عرض کنم یه ریگ دو سانتی بلغزه و سکندری بخورم . به ثانیه نکشید که اون دوتا زدن زیر خنده و پریسا که با اخم نگاهشون کرد ، سکوت کردن کمی که فاصله گرفتیم پریسا به شوخی گفت: اینارو که پروندی ...

وقتی وارد محوطه ی بزرگ دانشگاه شدیم پریسا گفت : نیکا اینجا خیلی بزرگتر از اون دانشگاه کوچولوی خودمونه. ما از اولم اشتباه کردیم دو سال وقتمون رو اونجا هدر دادیم ... زندگی اینجاست !!

لحظاتی بعد هردو با نگرانی سرکلاس نشسته بودیم پریسا به شوخی زیر گوشم گفت : اون همه پسر تو محوطه بود یکی ش نباید تو این کلاس کوفتی باشه؟؟

ریز خندیدم و پریسا درحالیکه با تاسف سرشو تکون میداد طبق عادت همیشه مشغول خط خطی کردن میز توسط اون خودکار صورتی مخصوصش شد . بعد از اینکه استاد که خانوم جوانی بود وارد شد درحالیکه دیگه در اوج نا امیدی بودیم شش یا هفت پسر با همههمه وارد کلاس شدند . ورودشون اونقدر ناگهانی و برای ما همراه با شور و شعف بود که فرصت نشد یک به یک شناسایی کنمشون نگاهم به پریسا افتاد که با لبخند شیرینی ابروهاشو بالا می انداخت. پریسا نزدیک ترین دوستم بود و از همون روزهای اول دوره ی کاردانی تو اون دانشگاه کوچیک تبدیل به یکی از بهترین دوستام شده بود هنوز بعد از دو سال هیچ وقت دوستی مون دچار مشکل نشده بود . همه ی تلاشمون رو کردیم تا کارشناسی رو با هم و یه دانشگاه قبول بشیم پریسا توی درس خوندن و یاد گرفتن خیلی خیلی از من بهتر بود حتی تو کنکور کاردانی به کارشناسی بعضی از تست هارو که جوابشو می دونست زده بود . کلا پریسا تو بیشتر چیزا سه تا " خیلی " از من بالاتر بود. دختر بلند قد و کشیده ی بور با اون پوست سفید شفاف و اون چشمهای سبز پز رنگ کجا و من پوست یه کم تیره تر از پریسا با موهای فر فری خرمایی و چشمهای سیاه سیاه سیاه کجا ؟ درسته که قد و هیكلمون درست مته همدیگه بود اما بین ما دوتا همیشه این پریسا بود که توجه همه رو جلب میکرد. تمام مدت سر کلاس چشمم به نقاشی های درهم و برهم پریسا که با خودکار صورتی روی کاغذ کشیده می شد بود و فکرم در گردش بود . بوی عطر مردونه ای هم مدام توی بینی م بود اونقدر بو زیاد و شدید شد که کم کم تمام فکرم بهش جلب شد بعد کنجکاو شدم که ببینم این بوی عطر تلخ مردونه از کیه . توی یه حرکت ناگهانی به عقب چرخیدم انگار میدونستم اون بو از کجاست که بدون اینکه به بقیه حتی نگاهم بیفته چشمم روی پسری که ته کلاس سمت راست نشسته بود افتاد و دیدم با دو چشم خوش حالت و براق عسلی به من خیره شده.

مردمک چشمهایش برق عجیبی داشت که چشمهامو می زد. در اون لحظه حس خاصی داشتیم انگار اون نگاه و اون چشم ها رو قبلا جایی دیده بودم. مطمئن بودم که اون چشم ها رو حداقل برای یکبار در گذشته دیده بودم ... اما حالت کلی چهره ی اون پسر رو نه!! امکان نداشت من از اون فاصله بوی عطر اون پسر رو حتی بتونم تشخیص بدم چه برسه به اینکه به این نزدیکی اون بو رو حس میکردم ... راستی چرا شامه ی من اینقدر قوی شده بود؟؟؟

پریسا ناخن بلندش رو که معمولا لاک صورتی داشت توی پهلوام فرو کرد به زور نگاهم رو از چشمهای اون پسر بیرون کشیدم و با حالت گنگی به طرفش چرخیدم پریسا خیلی آرام گفت: حواست کجاست ؟

سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم همه ی حواسم به اون پسر بود . هنوز بوی اون عطر جذاب مردونه توی مشامم بود خیلی سعی می کردم خودمو کنترل کنم تا دوباره به سمتش برنگردم . انگار طلسم کرده بود یه حسی مجبورم می کرد برگردم و بهش نگاه کنم و من مقاومت می کردم و چه سخته مقاومت در برابر یک نیروی کششی خاص ..

بعد از پایان کلاس وقتی که استاد از کلاس خارج شد با اینکه پشتم به اون پسر بود اما بلند شدنش رو و آرام آرام اومدنش رو به سمت اول کلاس حس کردم . نمی دونم چطور فهمیدم که کنارمه که ناخودآگاه کلاسورم رو روی زمین جلوی پاش انداختم

پسر با فرض اینکه چیزی جلوی پاش نیست داشت قدم برمی داشت که ناگهان قبل از اینکه پاش رو روی کلاسور بذاره از حرکت ایستاد و به عقب برگشت و خم شد و کلاسور رو بدون اینکه حتی نگاهم کنه جلوم گرفت . کلاسور رو گرفتم و چیزی نگفتم . کمی که جلوتر رفتن پسری که پشت سرش بود گفت : این همون نیست که تو پارکینگ هم می خواست زمین بخوره؟؟ و زد زیر خنده ...

پریسا همون طور که منو به سمت در می کشید گفت : نیکا اصلا معلوم هست که داری چیکار می کنی؟؟ تو امروز چته؟؟ با شیطنت خندیدم و گفتم : مخصوصا این کارو کردم .

پریسا - هه .. هه .. نیشو ببند .. یعنی هلاک این نوع خود نمایی تم . مثلا می خواستی توجه شو جلب کنی .. به چی؟؟ به اینکه دست و پا چلفتی هستی؟؟

با ناامیدی نگاهش کردم و گفتم : راس میگی.. دست خودم نبود !

اون روز به کلاس دیگه داشتیم که اون پسر چشم خوشگله توش نبود پریسا زیر چشمی حرکاتم رو زیر نظر داشت سر کلاس به برگه بهم داد که روش نوشته بود : دنبال اون پسره میگردی؟؟ سرم رو تکون دادم که با خودکار آبی نوشت : من به شوخی کردم گفتم که مخ اونارو بزنییم . چرا جدی گرفتی؟؟

و بعد به علامت سوال با صورتی جلوی جمله ش گذاشت . از اینکه حرکاتش اینقدر دخترونه بود و هنوزم تو پنجم دبستان گیر کرده بود خنده م گرفت و جوابشو ندادم . با خودم فکر کردم من تو دلم به احساس عجیبی دارم که پریسا درکش نمیکنه. وقتی کلاس تموم شد با پریسا به سمت پارکینگ رفتیم از دور چشمم به شاسی بلند جلوی ماشین افتاد و ذوقی در دلم ریخته شد. توی ماشین که نشستیم در حالیکه مقنعه مو درست می کردم از آینه وسط به عقب نگاه میکردم شاید انتظار داشتم تصویر دو چشم عسلی رو ببینم . با صدای پریسا از جا پریدم که می گفت : نیکا چطور میخوای از تو پارک در بیای؟؟

با اعتماد به نفس گفتم : به کم بهم اعتماد کن ..

کمی عقب گرفتم و باز جلو رفتم دوباره فرمون رو چرخوندم و عقب رفتم همون طور که فرض می کردم بدون برخورد از جا پارک میام بیرون با سرعت بیشتری به جلو روندم متاسفانه قدرتم برای چرخوندن اون فرمون محکم با سرعتم هماهنگ نبود و به ماشین جلویی برخورد کردم پریسا جیغی کشید و تا جایی که امکان داشت به جلو خم شد و گفت : اه ... رفتار امروزت باعث شد تصورم نسبت به شناخت سه ساله ای که ازت دارم تغییر کنه ..

بعد هم لبخند نمکینی زد . بهش زبون درازی کردم و از ماشین خارج شدم تا ببینم چه بلایی سر اون ماشین آوردم . همینکه داشتم محل برخورد رو نگاه می کردم صدای حرف زدن مردانه ای رو شنیدم با نگرانی سرم رو بالا آوردم و چشم خوشگله رو با همون دوستش دیدم . نفسم رو فوت کردم بیرون .. اون دوتا وقتی رسیدن بدون هیچ حرفی مشغول بررسی ماشین شدن و بعد دوست چشم خوشگله گفت: واقعا اینقدر سخت بود از تو پارک در اومدن؟؟

حق به جانب نگاهش کردم و گفتم: اولاً که وقتی با یه خانوم حرف می زنی مودب باش.. بعدشم می خواستی اینجا پارک نکنی.. پریسا هم از ماشین خارج شد و پسر که قد بلند و اندامی باریک و عضله ای با پوستی برنزه و موها و چشم های کاملاً مشکی داشت با کمی عصبانیت گفت: چرا نباید اینجا پارک می کردم؟؟

- چون من می گم ...

با کمی تمسخر گفت : اون وقت چرا من باید گوش کنم ؟

لبخندی زدم و گفتم : باشه .. می تونی گوش نکنی .. اما عواقبش با خودت ..

و برگشتم تا برم سمت ماشین که گفت : خب .. پس خسارت من چی میشه؟؟؟

بی توجه به حرفش به راهم ادامه دادم که با تمسخر خیلی زیادی گفت : من نمی دونم کی به این خانوما گواهینامه می ده ... ؟

با این حرف دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم احساس کردم گوشه ی چشمام مته تو کاتون ها برق زد با گام های سنگین و تندی به طرفش رفتم و گفتم : ببینم تو چی گفتی؟؟؟

دوستش یعنی همون چشم خوشگله جلو اومد و گفت : لطفاً آروم باشین خانوم ... احتیاجی به این همه بحث نیست ... بی خیال این موضوع بشین ..

نفس عمیقی کشیدم و اون عطر تلخ رو داخل بینی م کشیدم و با غرور گفتم : تا دوستتون ازم معذرت نخواد بی خیال نمی شم .. اون پسر با چشمهای گرد شده و تعجب زیاد نگاهم کرد و رو به چشم خوشگله گفت : بفرما .. بدهکارم شدید !

چشم خوشگله دوستش رو به طرف ماشین هدایت کرد و به طرف ما برگشت خیلی خلاصه گفت : از طرف دوستم متاسفم که این حرفو زد .. با اجازه ... و رفت !

نگاهم به پریسا افتاد که با بی حوصلگی درون ماشین نشست..و با خودم فکر کردم : باید مواظب باشم دیگه نزدیکای این یارو عصبانیه پارک نکنم .. اگه تلافی کنه و یه خش رو ماشین بیفته بابا حتما خیلی ازم نا امید می شه!

دوم مهر اولین کلاسمون ۱۰ صبح بود که من با احتیاط فراوانی ماشین رو یه جای دنج و دور از نقاط دید افراد عمومی که اون یارو عصبانیه هم تو تقسیم بندی های ذهنی م شاملشون می شد پارک کردم . پریسا می گفت این همه ظرافت تو انتخاب جا پارک لازم نیست چون به پسره نمی خوره تلافی کنه اما من شیطنتی که تو نگاهش دیده بودم رو نمی تونستم فراموش کنم . دیرتر از استاد سر کلاس رسیدیم و همین قضیه باعث شد به دلیل غر غرهای استاد توجه همه به ما جلب بشه و من از میون اون چشم ها که متوجه ما شده بودن اون دو تا چشم عسلی رو تشخیص دادم اون کلاس زود گذشت و بر خلاف شناختی که از برخورد اول استاد داشتیم دیدم که انسان شوخ و سر زنده ایه..و ما کل کلاس رو خندیدیم و سر مسائل مختلف بحث کردیم و این باعث صمیمیت و نزدیکی بیشتری بین ما و همکلاسی هامون بود..اونروز فهمیدم که چشم خوشگله شخصیت آروم و مرموز و در

عین حال خیلی شوخ و خنده دار داره و اون یارو عصبانیه برعکس لقبی که من بهش داده بودم عصبانی نبود. فقط کمی مغرور و فوق العاده شیطون و شرور بود.

بعد از کلاس کمی تو محوطه نشستیم و بعد راهی پارکینگ شدیم چون اون روز عصر دوباره کلاس داشتیم از پریسا خواستم بیاد خونه ی ما و اون قبول کرد همونطور که به سمت ماشین میرفتیم پریسا گفت: راستی گفتی اتاق بابک رو به هم ریختی دوباره؟؟

خنده ای کردم و گفتم: آره .. اونم دقیقا وقتی که اومد تو خونه و گفت شرمنده دیروز یادم رفت ماشینتو بشورم .. مونده بودم چی بگم که وقتی رفت اتاقشو دید کلی تو خونه با دمپایی ش دنبالم دوید ...

پریسا هم با من میخندید وقتی نزدیک ماشین رسیدیم بدون اینکه نگاه کنم دزدگیر رو زدم و بعد دیدم که پریسا نگاهش به سمت ماشین خشک شده با عجله چرخیدم و وقتی ماشینو دیدم جیغ کوتاهی کشیدم .. به طرف ماشین دویدم و گفتم: پری... سا ...

شیشه ی جلوی ماشین پر شده بود از جنازه های گوجه های لهیده که به سمتش پرتاب شده بود و تا روی کاپوت چکه کرده بود. با دستم کمی از گوجه ها رو برداشتم و بعد روی زمین انداختم. پریسا که اون طرف ماشین ایستاده بود گفت: حالا چیکار کنیم؟؟ یعنی کی این کارو کرده؟

خنده ای عصبی کردم و گفتم: یعنی نمیدونی؟؟ سرشو تکون داد و گفت: حالا چه جوری تمیزش کنیم؟؟

با لودگی گفتم: خلیلم خوشگله اصلا رنگ قرمز موده ..

بعد هر دو باهم خندیدیم! توی ماشین نشستیم و برف پاک کن زدم و بعد به سمت خونه راه افتادیم در حالیکه تو ذهنم داشتم به گرفتن انتقام فکر می کردم و خطاب به پریسا گفتم: بازی شروع شده پرپری آماده باش!!

در مسیر خونه تمام مدت در مورد اینکه چه جوری از خجالت اون آقای خوش تیپ در بیایم حرف میزدیم. پریسا می گفت بیا روی ماشینش کیک بیزیم ولی من بیشتر دوس داشتم از موادی استفاده کنم که خیلی خرج رو دستم نذاره. وقتی به خونه رسیدیم متوجه شدیم که کسی خونه نیست. مامان روی یخچال کاغذی گذاشته بود و روش نوشته بود: نر جون من و بابا با خاله اینا میریم خونه مامان جون. بابک هم تا شب نمیاد. وقت نکردم نهار درست کنم اما همسایه بالایی واسمون آش آورده اگه دوس نداشتی اونو بخوری از بیرون غذا بگیر.

به طرف پریسا چرخیدم و گفتم: پرپری تو آش دوس داری؟؟

شونه هاشو بالا انداخت و گفت: بدم نمیاد.

نگاهم به کاسه ی بزرگ آشی که روی کابینت بود افتاد و گفتم: اینو چه جوری میشه حمل کرد؟؟

پریسا خندید و گفت: اینو میخوای بریزی رو ماشینش؟؟

با خنده ای پر شیطنت گفتم : اوهوم .. شانس اونه که خونه ما هیچکس آش دوس نداره .. پریسا ابروهاشو بالا انداخت و گفت : پس اینو بردار . نهارم میریم بیرون ...

نیم ساعت قبل از کلاس من و پریسا تو پارکینگ دانشگاه نزدیک ماشین اون یارو عصبانیه کمین کرده بودیم و منتظر یه فرصت مناسب بودیم تا ماشینشو به گند بکشیم که پریسا گفت : نیکا بپر هیشکی این اطراف نیست .

و من با عجله و هیجان به طرف ماشینش دویدم و در عرض چند ثانیه همه جای ماشینشو آشی کردم و قبل از اینکه کسی اون اطراف پیدا بشه کاغذ یادداشتی رو زیر برف پاک کنش گذاشتم که توش خیلی خوش خط نوشته بودم : بیشتر تلاشم این بود آشی که واست میپزم یه وجب روغن روش باشه , اگه کم نمک شده شرمنده!

و با عجله به ماشین رفتم و خیلی زود صحنه رو ترک کردم و یه جا خیلی دورتر از ماشین اون پارک کردم . تا به کلاس برسیم از بس خندیدیم دلم درد گرفته بود. سر کلاس هم جز ردیف جلوی اون دوتا بقیه جاها پر بود. وقتی جلوشون جا گرفتیم به خاطر نگاه خیره ی چشم خوشگله مجبور شدیم سلام کنیم اما اون یارو عصبانیه فقط خیلی مغرور و پیروزمندانه سر تکون داد؛ به سرم زد یه کم دست بندازمش . حالتی پشیمون و ناراحت به خودم گرفتم و گفتم : آقای محترم من باید زودتر میگفتم ، اما خب... خیلی بابت دیروز متاسفم...

پوزخندی زد و گفت : تنها متاسف بودن فایده نداره که ، باید قول بدی که دیگه تکرار نمیکنی ... در عرض یه صدم ثانیه حالت چهره م عوض شد تا خواستم چیزی بگم چشم خوشگله گفت: سهیل جان خانوما به اخلاقت آشنا نیستن , ممکنه این شوخی هارو جدی بگیرن ..

به طرفش چرخیدم و گفتم : چه شوخی باشه چه جدی .. من کلا حرفای بعضی آدمارو جدی نمیگیرم

و بعد یکی از اون لبخند های مخصوص نیکایی که بابک میگفت حسابی اعصاب آدمو به هم میریزه زد . اون یارو عصبانیه که حالا میدونستم اسمش سهیله با تعجب خیلی زیادی به دوستش خیره شده بود. دیگه چیزی نگفت حتما فکر میکرد اگه چیزی بگه بازم دوستش طرف منو میگیره و من از اینکه میدیدم تونستم توجه چشم خوشگله رو به خودم جلب کنم ذوقی تو دلم ریخته میشد. نیمه های کلاس بود که که صدای زنگ موبایل سهیل آرامش کلاس رو به هم ریخت و صدای استاد و خنده ی من رو در آورد. سهیل در حالیکه چپ چپ نگاهم میکرد از کلاس خارج شد تا جواب تماسشو بده و من چرخیدم و برای لحظاتی نگاهم تو نگاه چشم خوشگله خشک شد و با ضربه ی محکم پریسا نگاهمو به استاد دوختم...

وقتی کلاس تموم شد و استاد درو باز کرد که بره سهیل در آستانه ی در ظاهر شد و بلند گفت : کاوه من تو سالن منتظرتم!

ناخودآگاه به عقب چرخیدم و حس کردم چقدر اسم کاوه به چشمهای عسلی ش میاد. کاوه با خوشرویی گفت: خب با اجازه .. خدافظا ...

و قبل از اینکه ما جوابی بدیم رفت. پریسا دستم رو گرفت و گفت : بیا بریم .. حیفه که صحنه رو از دست بدیم...

با هیجان زیادی به پارکینگ رفتم و اون دوتارو دیدیم که به سمت ماشین رفتن اما هیچ عکس العمل خاصی رو در ظاهر نشون ندادن . اصلا خوشحال نشدم , دلم میخواست خیلی ناراحت بشه. اصلا فکرشم نمیکردم تو ماشین بشینه و فقط برف پاکن

بابک چشمکی به مامان زد و گفت : همه این کارارو واسه خودش میکنم ...

بعد با شیطنت گفت : راستی امشب شام املت داریم فرفری؟؟

خنده م گرفت ولی خودمو از اون لوسای نیکایی کردم و گفتم : آخ یادم انداختی بابکی ...میای بهم کمک کنی ماشینمو بشوری؟؟

چشم هاشو گرد کرد و لبای مردونه شو به سمت چپ جمع کرد وگفت : کمک کنم و بشورم؟؟ این همون معنی رو میده که تو شستن منو تماشا کنی؟؟؟

با حالت لوسی سرمو تکون دادم و گفتم : اوهوم دیگه..!

بینی مو با دو انگشتش کشید و گفت : اگه فردا صبح کلاس نداری ، اون موقع

پریدم وسط حرفش و گفتم : خوبه ، فقط یادت بره می کشمت ..

اون شب وقتی روی تختم دراز کشیده بودم داشتم به اتفاقی که افتاده بود فکر میکردم ، احساس میکردم خیلی جلوی سهیل کم آوردم با ناراحتی پتو رو کشیدم روی سرم . همیشه هروقت خواسته بودم حال کسی رو بگیرم طوری گرفته بودم که دیگه طرف حتی اطرافمم آفتابی نمی شد.مثلا تو دوره کاردانی یادمه یه پسر از خود راضی بود فامیلشم قدیری بود،اونقدر سرش فیلم در آوردم که دو هفته بعدش اومد و به خاطر اینکه برای دیر اومدنم جلو استاد ضایع کرده بود معذرت خواهی کرد،من از بچگی عادت داشتم هرکس که اذیتم میکرد رو خودم به سزای اعمالش برسونم.یادمه پنجم دبستان بودم که ناظم مدرسه مون توی هر کلاسی برامون مامور مخفی گذاشته بود تا اونایی که سر کلاس حرف میزدن رو گذارش بده وقتی منو که خیلی هم پرحرف بودم گذارش داد اونقدر کنجکاوی کردم تا پیداش کردم شب تو خونه از بابا پرسیدم که به نظرت باهاش چیکار کنم؟ اون موقع بابا به شوخی گفت که کوچه پشتی مدرسه گیرش بیار و بزنش .. و منم دقیقا همین کارو کردم ! از به یادآوری این خاطره ها لبخند زدم و باز فکر کردم : من که همیشه دختر یکی یه دونه ی بابا بودم وهیچکس فکرشو نمیکرد شخصیت مستقلی داشته باشم، شاید همه فکر میکردن باید خیلی لوس باشم.. البته من خیلی لوس بودم ولی از اون لوسای خوب و با مزه، هرچند که این تعبیر خودم بود.

البته وجود داداشی مته بابک خیلی تو شکل گیری شخصیتم موثر بود. من همیشه تو دوران کودکی م داداش دو سال بزرگترمو الگوی خودم قرار میدادم.مامان و بابا هر دو شخصیت هایی شلوغ و شیطون بودن ، همیشه وقتی اعضای خونه باهم بودیم حتی یه لحظه هم آرام نمی گرفتیم! اصلا اگه حتی مامان یا بابا رو هم الگو قرار میدادم چیزی جز همینی که هستم نمیشدم.کم کم خوابم گرفته بود که برای گوشه م اس ام اس (پیامک) اومد . گوشه رو از زیر بالشم بیرون کشیدم ، پریسا بود که اینجوری اس ام اس داده بود: بگیر بخواب فرفرک ، مطمئنم حال اینم مته بقیه میگیریم.

لبخندی صدا دار روی لبم نشست و قبل از اینکه بتونم جواب بدم به خوابی عمیق فرو رفتم....

پریسا دستم رو با مهربونی فشرد و گفت : باشه عزیزم ...

سر کلاس تمام مدت سرم روی برگه ای بود که جلوم به عنوان جزوه گذاشته بودم حتی اصلا دنبال کاوه نگشتم ، با تمام اینکه به نظر می اومد دختر قوی و مستقلی هستم بیش از اندازه احساساتی بودم . یه سال گذشته بود اما هنوزم وقتی اسم سامان می اومد بوی تند سیگار رو حس می کردم..بویی که هر جا و هر وقت دیگه ام به مشامم بخوره منو یاد سامان میندازه ، روی صندلی م جا به جا شدم و نگاهم روی برگه ای که پریسا روی میزم گذاشت افتاد : فر فری جونم ، جون من نرو تو خودت .

سری تکون دادمو روی همون برگه نوشتم : به یه شرط ..

زود خوشحال شد و گفت : هرچی که بگی ..

نوشتم : به شرطی که بریم سیگار بکشیم ،

و بعدش یه شکلک خندون کشیدم

. نوشت : نیکا قول دادیم نکشیم دیگه ..

نوشتم : بار آخره .. دیگه نمی کشیم ..

چیزی ننوشت ، فقط سرشو تکون داد و من یاد اولین باری افتادم که سیگار کشیدم.

«یه بعد از ظهر سرد زمستونی بود و من و سامان توی ماشین گرون قیمتش پشت چراغ قرمز بودیم،از آسمون تیره دونه دونه برف ریز میومد سامان تازه سیگارش تموم شده بود که یکی دیگه روشن کرد با دلخوری گفتم : سامان تو دیگه داری خیلی زیاد سیگار می کشی..»

با حالت مغرور همیشگی شیشه ی طرف خودش رو کمی پایین کشید و گفت : تو که می گفتی ژست سیگار کشیتو دوس دارم ؟

چراغ سبز شد و راه افتاد ، کمی بعد ناگهان متوجه شدیم که از کاپوت دود میاد ماشین رو کنار بزرگراه متوقف کرد و به صمیمی ترین دوستش زنگ زد و گفت : تا اون بیاد مجبوریم اینجا بمونیم عشقم..»

دستم رو بین دستهایش گرفت ، اون برام خیلی قوی و محکم بود .. تو چشاش زل زدم و گفتم : دیگه سیگار کشیدنو کم می کنی ؟؟

کلافه گفت : مشکلت به خاطر چیه؟

گفتم : می دونی که مامانم اگه بدونه سیگار می کشی حتی نمی ذاره بیای خواستگاریم.

نوازشم کرد و گفت : در موردش قبلا حرف زدیم خانومم اونا لازم نیس اصلا بفهمن..

-پس منم می خوام بکشم.

با لحن دلفریب همیشه ش گفت : قبلا هم گفتم من می دارم بکشی اما فقط با خودم و هروقت هم که صلاح بدونم. اما گفته باشم فقط وقتی تنهاییم.

قبول کردم ، این عادی بود ، من اون نیکای لجباز و سرکش همیشه در برابر سامان حرف مخالفی نداشتم..سامان از داخل پاکت دو سیگار بیرون کشید و من تو این فاصله آفتابگیر رو پایین دادم و اون رژ قرمز که فقط در موارد خاص استفاده می کردم رو پر رنگ روی لبام کشیدم سامان می خندید چون می دونست یکی از آرزوهای اینه که رد لبای رژ زده م روی ته سیگار بمونه . سیگار رو روی لبام گذاشتم و سامان برام فندک رو گرفت وقتی اولین پک رو زدم حتی سرفه هم نکردم و این بود که از سیگار کشیدن مخصوصا همراه با سامان خوشم اومد و بارها و بارها هم تکرارش کردم «

پریسا گفت : تو فکری که ...

گفتم: دارم به حرفای استاد گوش می کنم ...

و بعد که چشم های گرد شده ی پریسا رو دیدم هردو زدیم زیر خنده،

وقتی کلاس تموم شد بدون توجه به بقیه رفتیم . پریسا توی ماشین باهام چونه میزد ، می گفت:فقط دو نخ میگیرم .. و من با جیغ جیغ بالاخره قانعش کردم تا نفری دو نخ بگیره . و پریسا وقتی از سوپر برگشت چهار نخ سیگار دستش بود که باعث شد از خوشحالی جیغ بزنم و گونه شو ببوسم و اون طبق معمول همیشه هولم بده و بگه : صد بار گفتم تف مالی م نکن ، بدم میاد کله کدووووو..

دو نخ سیگار رو وقتی کشیدم که خاطره ی آخرین بار با سرعت هجوم آورد تو ذهنم ...

« کوله پشتی قرمز پریسا رو می کشیدم و می گفتم : سامان این دفعه رسما ازم خواستگاری کرد، با اینکه از همون اول همیشه می گفت که من واسش فرق می کنم اما من خر همیشه فکر می کردم داره خرم می کنه.. پریسا گفت: چقدر خوشحالم واست .. دیگه نونتو تو روغنه ، تو خوابتم نمی دیدی پسر به این پولداری ازت خواستگاری کنه..

ومن با خوشحالی وصف ناپذیری گفتم: واسه همینه شیرینی به این گرونی بهت می دم.. کم نیست دیگه .. اول بریم کافی شاپ بعدم شام ...

می خواستم ببرمش همون کافی شاپ سیگار آزادی که چند بار با سامان رفتیم. از فضاش خیلی خوشم می اومد دنج بود و حسابی با کلاس بود . وقتی وارد شدیم یه جای دنج دو نفره نشستیم ، تا نشستیم اون مردک لاغر مردنی که همیشه سوژه ی من و سامان بود اومد و شمع رو میزمون رو روشن کرد . خواستم به پریسا جایی رو که دفعه قبل با سامان نشسته بودیم رو نشون بدم که ناگهان نگاهم روی اون پسر سفید بور که تی شرت سفیدی به تن داشت و سیگاری کنج لبش بود و دست دخترکی که رو به روش نشسته بود رو می فشرد خشک شد.. پریسا گفت: اون سامان نیست؟؟

با اینکه می دونسم خودشه گفتم: نه .. نه ... نمی تونه باشه...

و لحظاتی بعد من جلوی میز اون ها ایستاده بودم و تقریبا فریاد می کشیدم: سامان این کیه؟؟

و سامان تلاش می کرد تا اون دختر از حرکات خارج از کنترل من ناراحت نشه. دیوونه شده بودم انتظار داشتم وقتی به سمتش می رم بگه اشتباه کردم و اون دختر رو رها کنه و سعی کنه منو متقاعد کنه چون می دونستم که می بخشیدمش اما اون فقط گفت : لطفا دیوونه نشو خانوم ...

- به من میگی خانوم؟؟ تو .. یعنی تو منو نمی شناسی عوضی؟؟

دختره بلند شد و گفت : دیگه داری بی احترامی می کنی .. اجازه نمی دم

قبل از اینکه بذارم جمله ش تموم بشه دستم رو لای موهای لختش فرو بردم و با قدرت کشیدم ، صدایی از بین لب هام بیرون پرید : تو یکی خفه شو ...

همه کارکنان به طرفمون اومدن .. وقتی دیدم اون سامان عوضی طرف اونو گرفته و میگه : نیلو چیزیت نشد؟؟ داشتم دیوونه میشدم . با همون دستای ظریفم که بابک همیشه می گفت آدم می ترسه دست تورو بگیره استخوانات بشکنه چنان توی گوشش زد که به عقب کشیده شد و بدون هیچ حرفی از اونجا زدم بیرون و شروع کردم به دویدن ، پریسا هم پشت سرم بود تو کوچه ی بعدی وقتی از نفس افتادم پریسا تو تاریکی کوچه در آغوشم گرفت و من برای یک سال و نیمه که عاشق اون عوضی بودم اشک ریختم و فریاد زد : من خیلی خرم پری ... خیلی خرم . «

آخرین پک رو عمیق کشیدم و با آه بیرون دادم . پریسا با نگرانی نگاهم می کرد آخرین ته سیگار ماتیکی رو از شیشه بیرون انداختم و گفتم: پری من دیگه هیچ وقت اونقدر خر نمیشم ..

اون شب تو اتاقم بودم ، صدای زنگ اس ام اس که اومد پوف بلندی گفتم و بازی رو متوقف کردم و گوشیمو برداشتم پریسا بود ، نوشته بود: امروز خیلی دلم برای سهیل سوخت ..

از به یادآوری اتفاق امروز خنده ای موزیانه کردم و جواب دادم : نه دلت نسوزه ، حقش بود یه مدت کاری به کارش نداشتم خیلی پر رو شده بود فکر می کرد من کم آوردم .

گوشی رو کنار گذاشتم و بازی پر هیجان کامپیوتری م رو ادامه دادم. هنوز خیلی نگذشته بود که پریسا دوباره اس ام اس داد : نفرتی که تو چشمات دیدم خیلی زیاد بود می ترسم یه جور بدی جوابشو بده ..

و من جواب دادم : قربونت بشم نگران نباش ، ما مته گاو مقاومیم !

برگشتم به ادامه ی بازییم که باز صدای گوشیم بلند شد و همون لحظه ام ماشین مسابقه م به مانع خورد و منحرف شد با عصبانیت تماس رو که یه شماره ی ناشناس بود جواب دادم : بله؟؟

صدای مردونه ای گفت: الو ، سلام ..

نمی دونم چرا صدا به نظرم آشنا اومد و اصلا چرا یه هو دلم ریخت.. با کمی مکث گفتم : سلام ، بفرمایین ...

صدا گفت : خانوم امیری؟؟

- بله و شما؟؟ خیلی زود گفت : من فرجامم .. با تعجب فراوانی پرسیدم : فرجاد؟؟؟ نمی شناسم!!

صدا گفت : کاوه ام ..

برای یه لحظه هول شدم و گفتم : آها .. حالتون خوبه؟؟

کاوه با مهربونی گفت: ممنون ، راستش شرمنده .. اما مزاحم شدم تا ازتون یه چیزی بپرسم ..

همون لحظه تو دلم با خودم می گفتم : می دونستم به همین زودیا بهم پیشنهاد میدی.. ولی منم که به این زودیا قبول نمی کنم ...

و بعد با یه اعتماد به نفس باور نکردنی که تو صدام تابلو ی تابلو بود گفتم : بفرمایید بپرسین ..

کاوه خیلی مودبانه گفت : جسارتا پنچر شدن چرخ های ماشین سهیل کار شما بود؟؟

فکرشم نمی کردم اینو بپرسه در حالیکه احساس می کردم خیلی پیش خودم ضایع شدم ، گفتم : شما انتظار داشتن کس دیگه ای اینکارو کرده باشه؟؟

از لحنم خنده ش گرفته بود و گفت : ۹۰ درصد احتمال می دادم کار شما بوده .. می خواستم یه چیزی بگم امیدوارم که ناراحتتون نکنم ، (تو دلم گفتم : این دفعه دیگه می خواد پیشنهاد بده) ادامه داد : سهیل دوست من حسابی کله شقه ، نمی خوام خدایی نکرده اتفاقی پیش بیاد که موجب پشیمونی هردوتون بشه . خواستم باهاتون صحبت کنم و بخوام که خیلی این قضیه رو کش ندین .. چون نمی تونم از سهیل اینو بخوام .. می خوام شما کوتاه بیای ..

من که حسابی حالم گرفته شده بود که حدسم درست از آب در نیومده با لحنی معترض گفتم : شرمنده که روتونو زمین می ندازم ، ولی این دوست شما بود که اول شروع کرد و من کوتاه نیام .. تحت هیچ شرایطی ...

کاوه با آرامش گفت : اگه من خواهش کنم؟؟

- شما می تونی امتحان کنی ... قبل از اینکه بذارم حرفی برنه انگار چیزی یادم اومده باشه زود گفتم : البته شما هم الان باعث شدین من با این زنگ زدن بی موقعتون بازیمو بیازم و اگه هم خواهش کنین من قبول نمی کنم ..

خنده ی آرومی کرد و گفت : بابت اون عذر می خوام ، باشه پس حرفی نمی مونه دیگه .. ببخشید مزاحم شدم ..

و بعد از اینکه جوابشو دادم قطع کرد . پاهامو توی شکمم جمع کردم با خودم گفتم : باز تند رفتم من؟؟؟ اه که چقدر این اخلاقم بده.. بعد همون طور با صدلی م عقب جلو می شدم گفتم : این شماره منو ار کجا آورده؟؟؟؟؟؟

هرچقدر فکر کردم ذهنم به جایی نرسید ، درسته که دو سه هفته ای از شروع کلاسا می گذشت و با چند نفر دوست شده بودیم اما هنوز هیچ کس به جز پریسا شماره مو نداشت و امکان نداشت پریسا شماره مو داده باشه و بهم نگفته باشه . با همه ی این حرفا بازم بهش زنگ زدم و بعد از اینکه براش تعریف کردم دیدم که خودشم تعجب کرده از اینکه کاوه شماره مو داره .

اون شب سر میز شام من و مامان و بابا بودیم و دیدم که اون دوتا مشغول برنامه ریزی یه سفر دوتایی هستن .. مامان هرچارو که پیشنهاد می داد بابا با بدجنسی با نمکی رد می کرد و بعد رو به من پرسید : بابایی به نظرت چرا من با این مامان بی سلیقه ات ازدواج کردم؟؟

مامان با حرص نگاهش کرد و درست وقتی انتظار داشت که ازش دفاع کنم با بدجنسی گفتم : نمی دونم بابایی ... همیشه فکر می کنم چقدر تو حیف شدی ..

هر دو خندیدیم که مامان با اعتراض گفت : نیکایی .. مامان ???

شونه هامو بالا انداختم و با حالت لوسی گفتم : چیکار کنم من بابایی ام دیگه ...

هرسه خندیدیم و مامان گفت : اینجور وقتا جای خالی بابکو حس می کنم ...

رو به مامان پرسیدم : حالا جریان این سفر دو نفره چیه؟؟

مامان نگاهی به بابا کرد و گفت : هفته آینده سالگرد ازدواجمونه ..

سری تکون دادم و رو به بابا گفتم : آره؟؟؟؟

بابا سرشو به نشانه تایید تکون داد و من با جیغ بلندی گفتم : وای تبریک می گم ..

و با هیجان زیادی هردوشونو بوسیدم و با دلخوری گفتم : پس ما چی؟؟ تنها تنها می خواین جشن بگیرین؟؟

بابا نگاه عاشقانه ای به مامان کرد و گفت : جشن ازدواج دو نفره س دیگه جوجو ی بابایی...

با عشق نگاهشون کردم و با خودم فکر کردم که چقدر دلم می خواد زندگی مته زندگی اونارو تجربه کنم و با شیطنت گفتم : واقعا بهتون حسودی م میشه که دخترتون خودمم ..

اون دو تا خندیدن و من هم با یه " خیلی شام خوبی بود " رفتم اتاقم .

فردای اونروز تو محوطه ی دانشگاه وقتی چشمم به کاوه افتاد که مشغول صحبت کردن با چند تا از هم کلاسی هامون بود متوجه شدم مته همیشه نگام نمی کنه و اون ارتباط چشمی که دلم بهش خوش بود برقرار نشد. نگاه هامون به هم یه طوری بود . یه طوری که در حین ملموس بودن ، هیچ کس جز خودمون متوجه ش نمی شد من می فهمیدم و اون . و امروز هم با اینکه نگاهم کرد فهمیدم که ازم ناراحته و اون چیزایی که همیشه تو نگاش بود رو حس نکردم ، واقعا نمی دونستم چرا اینقدر برام مهم شده بود؟؟

با پریسا و روی یه نیمکت رو به روی کاوه و اینا نشسته بودیم و نوبتی یه بازی رو با موبایل پریسا بازی می کردیم ، پریسا در حین اینکه سرش رو گوشیش خم بود گفت : سهیل رو امروز ندیدم ..

بعد با حالت مسخره ای خندید و گفت :یعنی اینقدر زود تسلیم شد...؟

- بله پریسا خانوم .. کسی نباید حتی فکرشم بکنه که می تونه با ما در بیفته .. وگرنه .. (پریسا همزمان باهام گفت) : چهار چرخش پنچر می شه ...

و بعد هر دو خندیدیم ! میون خنده که متوجه شدم سوخته و داره یواشکی دوباره بازی می کنه با جیغ کوتاهی گوشه رو ازش گرفتیم و گفتیم : نوبت منه نامرد ..

مشغول بازی کردن بودم که پریسا گفت : چه حلال زاده م هست ، اومد ..

تا سرمو بلند کردم نگاهم تو نگاه خشمگین سهیل افتاد که در حال سلام و احوالپرسی با بچه ها بود راستش من که به حساب خودم اونقدر بچه پررو بودم یه لحظه از نگاهش ترسیدم ولی یه لبخند از همون لبخندای حرصی معروفم زد و با اشاره ی سر بهش سلام کردم در حالیکه سعی می کرد خیلی عادی باشه چشمکی زد و سلام کرد و من دلم ریخت ، چون پشت اون نگاه می دونستم چیه و معنی اون چشمک رو هم خوب می دونستم ، یعنی منتظر بد ترش باش!! اما به خودم دلداری دادم و گفتیم : نمی تونه معنی ش این باشه ، حتما می دونه من کوتاه نمی آم و می خواد از در دوستی وارد بشه ولی باز حرف های دیشب کاوه یادم اومد و حس کردم که اصلا به سهیل نمی خوره جلوم کم بیاره .

تو همین لحظه پریسا گوشه رو از دستم کشید و گفت : نوبت منه تو باختی ..

لحظاتی بعد سر کلاس نشسته بودیم و من هر از گاهی خیلی نا محسوس به سمت کاوه که اون طرف کلاس در کنار سهیل نشسته بود نگاه می انداختم و می دیدم که مته روزای قبل اصلا حواسش بهم نیست و ناراحت می شدم ، شخصیت کاوه برام یه جور خاصی بود ، یه پسر با پوست گندمی روشن که موهای قهوه ای روشن و حالت داری داشت که به طرز خاص و زیبایی آراسته شده بود و توی صورتش دو چشم خوش حالت و وحشی عسلی اولین چیزی بود که نظرمو به خودش جلب می کرد ، چشم هاش به حالت خاصی بود یه جور شیطنت و خشونت و معصومیت رو همراه با هم داشت . بقیه اجزای صورتش به تنهایی اونقدر خوشگل نبود که به چشم بیاد ولی به صورت کلی و در کنار هم یه چهره ی دلنشین و در عین حال خیلی مردونه رو تشکیل می داد ، اون چهره در کنار قدی تقریبا بلند و اندامی ورزیده و صدای خشن مردونه و مخصوصا اون عطر تلخی که همیشه داشت اونو برای من تبدیل به یه مرد خیلی جذاب کرده بود و البته از صحبت با هم کلاسی های دختر می دونستم که توجه خیلی ها رو به خودش جلب کرده .

بعد از پایان کلاس در حالیکه تو سالن به سمت پله ها می رفتیم با پریسا به استاد ساعت قبل - که بینی شو عمل کرده بود و هر وقت که استراحت می داد از توی آینه بینی ش رو نگاه می کرد - می خندیدیم ، اون لحظه حتی حواسم بود که کاوه هم پشت سر ماست درست وقتی که بالای پله ها رسیدیم تا خواستم اولین پله رو پایین برم حس کردم کسی از عقب هولم داد و در عرض یک ثانیه افتادم روی پله ها و سر خوردنم تا پایین پله ها اتفاق افتاد .. حتی تو همون یه ثانیه بود که درد عجیبی رو تو مچ پام و سوزشی عمیق تو پیشونی م حس کردم و بدون اراده جیغ هم کشیدم ، بعد از اون دیدم که همه دورم جمع شدن و پریسا با صدایی لرزون رو به سهیل گفت : مگه کوری که ندیدیش ???

بعد خم شد روی من و گفت : می تونی بلند بشی ??

گفتم : اوهوم ...

و خواستم بلند شم که پام تیر کشید ، سهیل که حالا می دونستم اون عمدا یا سهوا هولم داده با نگاه خیلی پشیمونی گفت :
تکون نخور .. زنگ می زنیم اورژانس .

با نفرت گفتم : لازم نکرده ..

و اون بی توجه به من به اورژانس زنگ زد . تا اورژانس بیاد یکی دوتا از کادر فنی دانشگاه هم اطرافم اومدن .. نگاهم به
مانتوی جدیدم بود که خاکی شده بود و زیر لب کلی به سهیل فحش دادم ، کاوه هم تا وقتی اورژانس اومد کنارمون بود بعد که
رو برانکار گذاشتیم هیچ کس جز پریسا باهام نیومد .

خوشبختانه بر خلاف تصور خودم پام نشکسته بود و فقط پیچ خورده بود که دکتر پام رو باند پیچی کرد و گفت که باید خیلی
مواظبش باشم و فعلا زیاد راه نرم تا خوب بشه ، پیشونی م هم یه خراش سطحی برداشته بود که برام شستشو دادن و بعد از
اینکه ضد عفونی کردنش روش رو بستن و گفتن احتیاجی به بخیه زدن نداره و بعد هم گفتن که مرخصی ، پریسا همه کارامو
کرد و بعد اومد پیشم و گفت : به مامانت اینا خبر ندادم که نگران نشن .. الانم می برمت خونه که استراحت کنی ، کلاسا بعدیم
لارم نیست بری.

- ماشینم کجاس؟؟

پریسا گفت : پارکینگ دانشگاه ، با آژانس می برمت .

با بغض گفتم : اون سهیل نامرد کجاست؟؟

شونه ای بالا انداخت و گفت : حالشو می گیرم نیکا ..

تا پریسا مشغول تمیز کردن مانتوم بود دیدم که کاوه و سهیل و یکی از دخترای کلاسمون که بیشتر وقتا میومد پیش من و
پریسا به اسم کیانا از ته سالن به سمتون اومدن تا رسیدن کاوه سلام کرد و جویای حالم شد که پریسا با عصبانیت به سمت
سهیل رفت و گفت : با چه رویی اومدی اینجا؟؟

کیانا جلوی پریسا ایستاد و گفت : آروم عزیزم ، اینجا بیمارستانه ..

کاوه که دید پریسا خیلی ناراحته از خودم پرسید که گفتم چی شده و دکتر چی گفته . کاوه هم با لبخند گفت پس به خیر گذشته
..

یه ابرومو بالا دادم و گفتم : همچینم به خیر نگذشته ..

و تو دلم به این فکر می کردم که حداقل یه خوبی داره که سهیل لعنتی ازم معذرت خواهی می کنه و این قضیه بالاخره تموم
می شه ، نمی دونم چرا ؟ اما دوس نداشتم این بازی ادامه پیدا کنه. کاوه خیلی مودبانه گفت : اگه دیگه اینجا کاری نیست
تشریف ببریم برسونیمتون خونه ..

- شما لازم نیست زحمت بکشین ..

کاوه لبخندی زد و گفت : زحمتی نیست ..

بعد هم یه شکلات کاکائویی به سمتم گرفت و منم اونقدر بهش احتیاج داشتم که بدون هیچ حرفی گرفتمش و شروع کردم به خوردنش ، خیلی انتظار کشیدم تا سهیل شروع کنه به حرف زدن اما فقط ایستاده بود . وقتی کاوه گفت که بریم ته دلم اصلا نمی خواستم که پریسا مخالفت کنه ، دلم می خواست یه کم خودمو لوس کنم واسه کاوه و اون بهم توجه کنه که دیدم گفت : ما خودمون می ریم ..

تو دلم یه سلام و علیک کوتاهی با عمه ی محترمش کردم تا اینکه نگاهش بهم افتاد و دید که اشاره می کنم قبول کنه گذاشت یه بار دیگه خود سهیل تعارف کرد و بعد با کلی اکراه قبول کرد که باعث شد تو دلم بگم : دوست خودمی لعنتی....!!!

پریسا و کیانا زیر بغلم رو گرفتن و کمکم کردن تا بتونم راه برم و سهیل جلوتر رفت تا ماشینشو از پارکینگ بیاره و کاوه در حالیکه کیف دستی سنگین منو حمل می کرد با دو قدم فاصله از من میومد و من تو دلم می گفتم : حقته ، آقا گاوه تا تو باشی جلو اون دوست عوضی تو نگیری ..

و بعد از تصور اینکه اگه بدونه بهش گفتم "گاوه" به جای "کاوه" پیش خودم خنده م گرفتم.. جای ماشین که رسیدیم موقع سوار شدن کلی آخ و اوف کردم که آی پام درد گرفت و اینا .. وقتی تو ماشین نشستیم ، سهیل با همون حالت مغرورش گفت : کجا باید برم ؟

وقتی جوابی ندادم کاوه چرخید عقب و گفت : خانوم امیری خونه کجاست ؟؟

خیلی زود جوابشو دادم تا سهیل بفهمه که مخصوصا جوابشو ندادم ، توی راه کاوه کمی شوخی کرد تا جو عوض بشه البته شوخی هاش همه مودبانه بود و به جذابیتش می افزود . هرچی آقا گاوه محبوب بود اون سهیل مغرور و خودخواه بود . به خونه که رسیدیم دیدم ماشین بابک هم دم دره و یه جوری که انگار بخوام سهیل رو خجالت بدم گفتم : اگه داداشم اومد نگین این منو هول داده ها ، وگرنه شر می شه !

سهیل با شگفتی به طرفم چرخید و گفت : عمدی که نبود ..

- فکر می کردم جای اینکه زبونت دراز باشه معذرت خواهی می کنی ..

سهیل خیلی بی تفاوت گفت:اگه منتظر معذرت خواهی بودی وقتتو تلف کردی چون اولاً من عمدا اون کارو نکردم که معذرت بخوام دوما اگه عمدا هم می کردم عذری نمی خواستم ..

موندم چی بگم ، بلافاصله کیانا گفت : آقای صحت حتما نیکا بدهکارم شده ؟

کاوه پا در میونی کرد و گفت : اینقدر قضیه رو کش ندین و سهیل هم اون کارو عمدا نکرده ولی بازم خیلی شرمنده ایم که این اتفاق افتاد وقتی دید کم هنوزم قیافه م تو همه گفت : هم من هم سهیل متاسفیم ..

نگاهی بهش کردم که سرشو اطمینان بخش تکون داد و من به کمک دوستانم از ماشین پیاده شدم و هیچ کدوممون از سهیل تشکر و خدافظی نکردیم و به جاش به گرمی از کاوه خدافظی کردم و اون یه لبخند مهربون زد و گفت که وظیفه ش بوده و

بعدم برام دستی دوستانه تکون داد.پریسا و کیانا هم همراهم به خونه اومدن و وقتی بیرون از اتاقم مشغول تعریف کردن ماجرا با چشم پوشی اینکه کسی هولم داده برای مامان و بابک بودن و منو تنها گذاشته بودن که لباسمو عوض کنم خیلی سیری پوست شکلاتی که کاوه بهم داده بود رو توی کشوی میزم گذاشتم و لبخندی گشاد روی لبم نشست ..

نگاهی به دو بسته ی کادو پیچ شده کردم و سوتی زدم و گفتم : آفرین نیکا خانوم .. همیشه هر کار می کنی بهترینی توش .. چشمم به ساعت کوکی روی میز کنار تختم افتاد و همون طور که دستهام رو از عقب می کشیدم همون جور معلق خشکم زد و فکر کردم : یعنی واقعا دو ساعته دارم اینارو کادو می کنم ؟؟؟ بعد با تواضع لبخند زدم و زمزمه کردم : مامان و بابا رو عشقه .. اصلا دو ساعت که هیچی همه وقتم رو واسشون می دارم ...

چند تقه به در خورد و من هول شدم ، جیغ زدم : درو باز نکن مامان..

و پریدم که کادو ها رو از جلو چشماش بردارم که صدای بابک اومد : منم ..

نفس عمیقی کشیدم . گفتم : ا... تویی؟ بیا تو ..

بابک درو که باز کرد لبخند زد و گفت : خب چطوری ؟؟

- کوه رفته بودی ؟؟

سرشو تکون داد و من با ناراحتی گفتم : احتمالا دیشب نبود که گفتمی منم می بری ؟؟

خندید و گفت : دیشب که گفتم می برمت ، تنها بودم اما خب برنامه عوض شد ..

با دلخوری گفتم : خیلی نامردی.. می دونی روزای جمعه چقدر دلم می گیره ..

کنارم لبه ی تخت نشست و گفت : به جاش امشب که مامان اینا میرن می برمت شام بیرون...

بعد اشاره ای به کادو ها کرد و گفت : تو چی گرفتی واسشون ؟؟

با شیطنت گفتم : سورپرایزه...

با بد جنسی گفت : الان تمام ذوق هنری تو واسه کادو پیچ کردنش به کار بردی دیگه ، نه؟؟

سر تمون دادم و خندیدم ، بابک گفت : من واسه مامان کیف پول گرفتم واسه بابا هم زیر پوش ... دیگه نخواستم شلوغش کنم

...

پقی زدم زیر خنده . گفتم : واسه بابا چی گرفتی ؟؟؟

بابک خیلی جدی گفت : بابا نیکا مارک داره .. به اسمش نگاه نکن کلی پولشو دادم ..

همون طور که می خندیدم ، گفتم : مگه روز پدره که زیر پوش گرفتی؟؟

حالا نوبت اون بود که بخنده بعد هم یه هو جدی شد و گفت : حالا نگفتم که بخندی ، گفتم بدونی چیه که شبیه من نگرفته باشی ..

- تو هم دلت خوشه ها ... نه بی سلیقه این چیزایی که تو گرفتی رو کسی واسه همچین مناسبتی نمی گیره ...
بههم دهن کجی کرد و از اتاق خارج شد ..

اون شب مامان و بابا واسه ترکیه پرواز داشتن . می خواستن بیست و پنجمین سالگرد ازدواجشون رو دو تایی جشن بگیرن . من و بابک هم تصمیم گرفتیم هدیه هامون رو قبل از رفتنشون بهشون بدیم البته این به پیشنهاد من بود چون قاعدتا این جور چیزا اصلا به مغز فندقی بابک خطور هم نمی کرد ..

اون شب قبل از رفتنشون با هدیه هامون خوشحالشون کردیم ، من واسه مامان یه ساعت مچی ظریف نقره ای خریده بودم و واسه بابا هم یه ساعت مچی مردونه ی کلاسیک به اضافه ی یه کراوات طوسی که همین باعث کلی خنده و شوخی بینمون شد که مامان مئه بچه ها به شوخی می گفت : تو بین ما فرق می ذاری و واسه بابات بیشتر چیزی گرفتی . همه خندیدیم و بابک گفت : اینو ولش کن مامان چون شعور نداره کادوی منو باز کن ..

کادو های بابک هم کلی اون شب مارو خندودند.

دو ساعت بعدش وقتی اون ها رو راهی کردیم توی راه برگشت بابک یه آهنگ غمگین گذاشته بود و من بغض کردم و بابک برای اینکه حواسمو پرت کنه گفت که کلی برنامه تفریحی واسه این چند روز داره ، نگاهم از شیشه ی ماشین به بیرون بود ، خیابون خلوتی که توسط نم نم ریز بارون خیس بود ، کمی شیشه رو پایین کشیدم و بوی بارون رو به درون ریه هام کشیدم از صدای چرخش سریع چرخ های ماشین روی جاده ی لغزنده خوشم میومد ، چشم هام رو بستم و نمی دونم چرا دلم خواست به کاوه فکر کنم توی افکارم بودم که ناگهان صدای جیغ لاستیک های ماشینی رو شنیدم و تصویری زیر پلک هام دوید تصویری که نمی دونستم افکار خودمه یا داره اتفاق می افته ، شاید هم خواب بودم اما دیدم که توی تاریکی جاده ماشینی از رو به رو چراغ داد و بعد صدای کشیده شدن لاستیک ها روی آسفالت خیس و منحرف شدن از جاده و برخورد به جایی ، شکستن شیشه ی جلو و صدایی که می گفت : کاوه چه غلطی کردی ???

جیغی کشیدم و متعاقب اون چشم هام باز شد ، بابک ترمز شدیدی گرفت و گفت: چی شده؟؟؟

- نگه دار .. باید ببینیم چه اتفاقی واسشون افتاده ..

بابک که ماشین رو کنار جاده متوقف کرده بود ، با حالت گیجی گفت : کدوم اتفاق؟ واسه کیا؟؟ از چی حرف می زنی؟؟

با صدای لرزانی گفتم : همون تصادفی که الان شد ..

و با عجله چرخیدم تا محل تصادف رو ببینم اما جاده خلوت و آرام بود و اون وقت شب جز ما ، گه گاهی ماشینی با سرعت عبور می کرد ، حرارت بدنم بالا زد از ماشین خارج شدم و سعی کردم فکر کنم ، باد سردی به صورتم خورد اما باعث نشد یادم

بره که ناخود آگاه چی دیدم و شنیدم .. اونا فکر خودم نبود که می دیدم اونا چیزایی نبود که بخوام بشنوم ، مته یه خواب بود که فقط خودت می بینی و دست خودت نیست که چی می بینی .. اما من مطمئن بودم که خواب نبودم ..

گیج بودم . بابک به طرفم اومد و گفت : نیکایی چی شده؟؟

در حالی که بغض کرده بودم ، گفتم : نمی دونم داداشی ..

بابک با مهربونی بغلم کرد و گفت : باشه گریه کن فرفریه لوس به کسی نمی گم تا مامان اینا رفتن گریه کردی ... هلش دادم و گفتم : فر فری عمته ..

همون جور که باهم سوار ماشین می شدیم گفت : آها ، خودت شدی.. حالا کدوم عمه؟؟

و تا برسیم خونه اونقدر حرف زد و شوخی کرد باهام که تقریبا همه چی رو از یاد بردم . اون شب به هردومون خیلی خوش گذشت ، باهم شام مفصلی درست کردیم و حسابی شکم هامون رو خجالت دادیم و بعد از کلی بازی کردن با ایکس باکس بابک شب بخیر گفتیم و به اتاق هامون رفتیم .

یاد داشت کوتاهی روی تقویم اتاقم در مورد اون روز نوشتم و بعد از کوک کردن ساعت پتو رو روی سرم کشیدم و چشم هامو بستم که ناگهان با به یاد آوری اون چیزی که دیده بودم چشم گشودم و بی اختیار به همون شماره ای که اون شب کاوه باهاش بهم زنگ زد و من با زرنگی ذخیره ش کرده بودم زنگ زد بعد از چند بار بوق خوردن صدای خانومی توی گوشی پیچید و من که دچار استرسی ناگهانی شده بودم قطع کردم ، زمزمه کردم : واییییییی .. نکنه کاوه زن داره !!!

تو همین لحظه گوشی م زنگ خورد و در کمال ناباوری اسم کاوه رو دیدم ، همون طور که به خودم فحش می دادم تصمیم گرفتم جواب بدم ..

- بله ؟

و صدای همون خانوم گفت : سلام ، مته اینکه اون موقع قطع شد .. با کاوه جان کاری داشتید؟؟

صدا بیش از اندازه عادی باهام حرف می زد ، حدس زدم که نباید زنش باشه و بعد با خودم فکر کردم : اصلا حالا کی گفته اون زن داره .. و بعد گفتم : بله ، کاوه جان اون اطراف نیستن ؟

دختر جوان با صدایی گرفته گفت : متاسفم که می گم ، اما کاوه یکی دو ساعت پیش تصادف کرده و الان وضعیت مناسبی نداره که بتونه حرف بزنه ...

قلبم فرو ریخت ، نه به خاطر اینکه تصادف کرده .. بیشتر به خاطر اینکه چرا من اون تصادفو دیدم .. تقریبا جیغ کشیدم : کجا ؟ کجا این اتفاق افتاد؟؟

دختر مکان تصادف رو گفت و من بیش از پیش خشکم زد . چرا که محلی که کاوه تصادف کرده بود کیلومتر ها از جایی که ما بودیم فاصله داشت و من با خودم فکر کردم : چطور اون صدا اینقدر نزدیک و واقعی بود؟؟ چه اتفاقی افتاده؟؟ من چه مرگم شده؟؟

و نتیجه این شد که اون شب بی سر و صدا پایین تخت بابک خوابیدم و تمام مدت گوش به نفس هاش سپردم که نشون از خواب بودنش داشت ..

اون شب از ترس و هجوم افکار عجیب چشم روی هم نذاشتم و تفریحم شده بود زمان گرفتن بین قطع و وصل شدن خر و پف کردنای بابک ، وقتی که هوا کم کم روشن می شد انگار کمی دلم روشن شد و خیالم راحت شد که خوابم برد ..

با صدای زنگ موبایلم چشم گشودم و خواب آلود جواب دادم بابک پشت خط بود که می گفت : هنوز خوابی نیکا؟؟ پاشو من اومدم دانشگاه دلم نیومد بیدارت کنم .. با گفتن : باشه ، خدافظ .گوشی رو قطع کردم و دوباره به خواب رفتم کمی بعد دوباره صدای موبایلم بلند شد بدون اینکه نگاه کنم جواب دادم : بله؟؟

صدای گیرا و مردانه ی کاوه توی گوشم پیچید : الو ..

ناگهان مته مسخ شده ها سر جام نشستم و با من من گفتم : کاوه؟؟

بعد از اینکه کاوه صداش کردم خجالت کشیدم و گفتم : آقای صحت ..

کاوه خنده ی با نمکی کرد و گفت : مطمئنی صحت؟؟؟

از ذهنم گذشت که فامیل سهیل صحتیه .. تو دلم گفتم : ای بگیری که همیشه به اسم صداش می کنی، حالا فامیلش چی بود این کاوه ؟ اما چیزی به ذهنم نرسید . کاوه با شیطنت گفت : اگه گفتم فامیل من چیه؟؟

با زرنگی گفتم : تست هوش که نیست ..

و قبل از اینکه اجازه بدم حرفی بزنه گفتم : راستی چه اتفاقی واستون افتاده؟؟

و اون خیلی مختصر توضیح داد : تصادف کردم اما خوشبختانه به خیر گذشت ، دیشب هم محض اطمینان بیمارستان نگه داشتتم ..

نفس عمیقی کشیدم که باز تا کاوه گفت : " راستی دیشب چه کارم داشتین تماس گرفتین؟" باز نفسم گرفت . موندم چی بگم و ناگهان از ذهنم پرید : می خواستم حالتونو بیرسم ..

کاوه متعجب گفت : ساعت یک و نیم شب؟؟؟

فهمیدم عجب سوتی دادم ، حرفی نداشتم که بزنم ، کاوه گفت : بگذریم .. شما بهترین ؟ پاتون بهتره؟؟ و بعد از کمی حال و احوال خدافظی کردیم ..

توی دانشگاه همه چیز رو برای پریسا تعریف کردم ، پریسا که هم تعجب کرده بود هم خیلی حرفم رو باور نکرده بود گفت : شاید خیالاتی شدی ...

با عصبانیت گفتم : بهت می گم قبل از اینکه باهاش حرف بزنم صحنه تصادفشو دیدم ..

شونه ای بالا انداخت و گفت : نمی دونم ، شاید با هم ارتباط ذهنی برقرار کردین .

متفکر گفتم : اینی که گفتی چه جوریه ؟

دستشو زیر چونه ش زد و گفت : من قبلا تو یه کتاب خوندم ، فکر می کنم اگر با یه کسی احساس عاطفی خیلی نزدیک داشته باشی و خودتم احساسات خیلی قوی باشه می تونی باهاش ارتباط ذهنی برقرار کنی ... حالا به نظر خودت احساسات قوی داری؟؟

خندیدم و گفتم : آره هر وقت که بابک خوراکی می خره و قایمش می کنه من می فهمم و از زیر تختش پیداش می کنم ..

پریسا خندید و گفت : دیوونه دارم جدی می پرسم ..

گفتم : منم دارم جدی جوابتو می دم ، آها وقتایی که دوست دخترش هم براش چیزی می گیره من می فهمم و زود می رم پیداش می کنم..

چپ چپ نگاهم کرد که گفتم : نه بابا احساس قوی م کجا بود؟؟ احساساتم در همین حده ..

زد تو سرم و گفت : پس همون خیالاتی شدی ..

گرم همین حرفا بودیم که کیانا هم به جمعمون اضافه شد و گفت : نیکا اون پسره کاوه رو دیدی؟؟

سرمو به علامت نه تکون دادم و گفتم : نه ، چطور؟؟

کیانا با لحن خاصی گفت : صورتش باند پیچی شده بود ..

بعد یه هو گفت : اوناهاش .. رو اون نیمکته تشست ..

جایی که کیانا نشون داد و نگاه کردم و با تعجب دیدم که کاوه با یه کله ی باند پیچی شده که یه جورایی مته مومیایی ها شده بود خیره شده به من ، می دونستم منتظره سلام کنم اما من با دلخوری ازش رو برگردوندم .. سر کلاس بعدی کاوه نزدیک من نشسته بود و تمام مدت سنگینی نگاهش رو به طرز عجیبی روی خودم حس می کردم ، حتی بعضی وقتا که روش تمرکز می کردم می تونستم از زاویه دیدش خودمو ببینم که پشتم بهشه .. با خودم فکر می کردم : خب بسه دیگه .. خوبه دیشب یه چیزی شد که فکر کنی می تونی جای اون ببینی ..حالا نمی خواد تصور کنی جای اون می تونی ببینی با اینکه سعی می کردم با این افکار خودمو گول بزنم اما ته قلبم می دونستم که یه چیزی مته قبل نیست ..

بعد از پایان کلاس وقتی توی محوطه ی دانشگاه روی نیمکت مخصوصمون که تقریبا بین شمشادها پنهان شده بود نشسته بودم و منتظر پریسا و کیانا بودم که رفته بودن کافی میکس بگیرن و سرم توی گوشه پریسا بود و مشغول بازی کردن بودم یه هو از گوشه ی چشمم دو جفت کفش کالج قهوه ای سوخته دیدم قبل از اینکه مغزم یاد آدوری کنه صاحب کفش کیه سرمو بلند کردم و کاوه رو دیدم که رو به روم ایستاده ، هول شدم اما سلام نکردم . کاوه با لبخندی ملیح گفت : علیک سلام ..

با ناراحتی گفتم : فرض کن که سلام .. بعد بدون اینکه چیزی بپرسه روی نیمکت نشست تو دلم فکر کردم اصلا نپرسید اینجا جای کسی هست یا نه ؟ یا اصلا اجازه می دم بشینه یا نه ؟ انگار فکرمو خوند که گفت : خیلی نمی خوام بشینم واسه همین چیزی نپرسیدم ..

با تعجب نگاهش کردم و گفتم : باشه ، موردی نداره ..

کاوه به نرمی گفت : امروز به نظرم ناراحت میای ؟ چیزی شده؟؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم : مهم نیست ..

اما با فکر اینکه ممکنه از این رفتار سردم ناراحتش کنم گفتم : یعنی آره .. ازت ناراحتتم ، چون به من گفتی که چیزی ت نشده بعد با حرص گفتم : ولی شده ..

با لحنی خیلی پر آرامش که من خیلی دوست داشتم گفتم : من که چیزی م نشده ..

با ناراحتی گفتم : واسه همین شکل مومیایی شدی؟؟

خندید و بعد با محبت گفت : دو سه روز دیگه که بخیه هامو باز کنم اینارو هم باز می کنم اون وقت یه چیزی مهمونت می کنم و از دلت در میارم ..

شکلکی درآوردم و گفتم : نخیر نیازی نیست از دلم دربیاری چون از دلم در نییاد ..

لبخند خش داری زد و گفت : نمی خوام بگی چرا دیشب اون موقع یادت اومد که حالمو بپرسی .. ؟

من که حسابی هول شده بودم جای اینکه جوابشو بدم گفتم : اگه ناراحتی دیگه زنگ نمی زنم ..

موشکافانه نگاهم کرد و گفت : منو که امروز می دیدی .. حتما نگرانم شدی که اون موقع زنگ زدی ... اما چرا نگرانم شدی؟؟

و زل زد تو چشمم . کلاسورم رو جلوی صورتم گرفتم و گفتم : اولاً اینجوری ترسناک می شی مخصوصا با این دم و دستگاه رو صورتت .. بعدشم کی حالا گفت که من نگرانم شدم؟؟

تو همین لحظه نگاهم به پریسا و کیانا افتاد که از دور میومدن کاوه هم که متوجه شد گفت : خب این هفته دو سه روز تعطیله و بعدشم که ببینیم دیگه این شکلی نیستیم پس اون موقع جوابمو میدی ..

کلاسورمو پایین گرفتم و حس کردم اگه نبینمش دلم براش تنگ می شه و در حین نا باوری شنیدم که گفت : دل منم تنگ می شه نیکا .. و خیلی زود رفت در حالیکه نگاه من دنبالش بود ...

از پشت نگاهش می کردم و حس می کردم که چقدر دوست داشتنی و جذابه ، از طرز لباس پوشیدنش خوشم میومد با اون شلوار جین سورمه ای تیره و اون تی شرت خاکستری ساده که روش یه پیرهن سبز ساده ی مایل به قهوه ای - که من پیش خودم اسم اون رنگو سبز ارتشی گذاشته بودم(یه چیز تو این مایه ها) - تنش بود که دکمه هاش باز بود و آستین هاشو تا روی

ساعدهش تا زده بود خیلی تو نظرم خوش تیپ میومد و مخصوصا که قدش هم بلند تر به چشم میومد ، نمی دونم چرا دست خودم نبود ، همه ی توجه مو به خودش جلب کرده بود و این حرفش یه ذوقی تو دلم می ریخت ..

اون روز وقتی رفتم خونه دیدم که بابک سخت مشغول کاره رفتم تو اتاقش و گفتم : سلام!!!!!!!!!!!!!!م خل و چل ..

در حالیکه داشت یه تی شرت آلبالویی رنگ رو با دقت تا می کرد نگاهم کرد و گفت : سلام ترسووو

بعد با صدای بلند خندید و گفت : تو باز دیشب خواب بد دیدی ???

بدون اینکه جوابشو بدم پریدم روی تختش و گفتم : چی شده افتادی به جون اتاقت؟؟ از این اتفاقا تو زندگی مون هر چند سال یه بار میوفته که تو کار کنی..

همون طور که به کارش مشغول بود ادامه داد: می ریم با بچه ها شمال تو هم برو وسایلتو جمع کن ..

تقریبا جیغ کشیدم : چی ??? من با دوستای تو پیام کجا؟؟

نگاه عاقل اندر سفیهی کرد و گفت : به نظرت من توی عقب افتاده رو با دوستانم آشنا می کنم که آبروم بره؟؟

بهش مهلت ندادم و بالش روی تختش رو با شدت پرت کردم به سمتش که دقیقا خورد تو سرش و اون با لبخندی شیطانی گفت : ببین .. تو کلا مشکل روحی روانی داری ..

و قبل از اینکه به خودم پیام بالش اومد تو صورتم و بعد از اون صدای بابک اومد که گفت : زیاد به اون فندق فشار نیار ، با دایی شهاب و مارال و ماهان می ریم شمال ..

با خوشحالی گفتم : واقعا بابک؟؟

با خنده گفت : نه پس من با تو شوخی دارم؟؟

خندیدم و گفتم : صدف چی؟؟

بابک با مزه گفت : آره به اونم زنگ بزن ، بگو حتما بیاد دوربینشم بیاره ..

با خوشحالی دویدم و تو حال که بودم داد زدم : بابککککک ... کی می ریم؟؟

مته خودم داد زد : به زودی .. قبل از شب ...

گوشی رو برداشتم و شماره تنها عمه و تنها فامیل پدری م رو گرفتم و خود عمه گوشی رو برداشت بعد از سلام و احوالپرسی ازش خواستم اگه این تعطیلی ها رو برنامه خاصی ندارن اجازه ی صدف رو بده که با ما بیاد شمال عمه خیلی زود اجازه داد چون چند باری با هم قبلا بیرون رفته بودیم فقط کلی نصیحت کرد که مواظب باشیم و آروم بریم و هوای همه چیزو داشته باشیم و مشکلی به وجود نیاریم .. بعد از اون من و صدف با هم حرف زدیم و کمی برنامه ریزی کردیم که چی برداریم و کی حاضر باشه که بریم دنبالش..

همه مون خیلی زود حاضر شدیم بابک هم که از قبل به مامان و بابا اطلاع داده بود دوباره باهاشون تماس گرفت و بعد از کلی نصیحت شنیدن با ماشین بابک راهی شدیم و رفتیم دنبال صدف که عمه اومد و برامون کلی خوراکی آورد و گفت : مواظب هم دیگه باشین ! بعد هم به سمت قرارمون با شهاب اینا راهی شدیم .. صدف عقب نشست به بود ، دختر آرومی بود و معمولا کم حرف می زد اون یه سال و نیم از من کوچکتتر بود و خیلی ظریف و کشیده بود، با اینکه قدش از من کمی کوتاه تر بود اما چون لاغر بود تقریبا هم قد خودم دیده می شد ، رشته ش گرافیک بود و از اون دسته دخترایی بود که من صورتی کمرنگ می دیدمش ، مثلا پریسا رو هم صورتی می دیدم اما پریسا صورتی پر رنگ بود چون خیلی شیطنت می کرد اما صدف فقط صورتی بود ، صورتی صورتی ..

وقتی به محل قرار رسیدیم از دور که چشمم بهشون افتاد کلی ذوق کردم شهاب دایی کوچکم بود که هنوز ازدواج نکرده و مجرد بود ، ۳۲ ساله بود از نظر کلی پسر خوب و با محبتی بود که از پر رنگ ترین افراد زندگی م بود و همون طور که من خیلی دوستش داشتم اونم مته من بود قد بلند و خیلی خیلی خوش تیپ همیشه می گفتم اگه دایی م نبود ولش نمی کردم و حتما هم عاشقش می شدم!

مارال و ماهان بچه های خاله شهین بودن ، مارال هم سن بابک بود و ماهان هم سن من .. مارال دانشجوی معماری بود و شیراز درس می خونند دختر باهوشی بود و کمی تپل بود اما تنها صفتی که می شه باهاش توصیفش کرد مهربونیه ! ماهان هم پسر بدی نبود اما خب به دلیل هم سن بودن همیشه با هم یه جور رقابت داشتیم که باعث می شد کمی از هم دورمون کنه ولی خب به جاش کلی با بابک جور بود ..

بابک که اتومبیل رو متوقف کرد درو باز کردم و با عجله به سمت مارال دویدم ، خیلی وقت بود که ندیده بودمش و به خاطر این تعطیلی ها اومده بود وقتی به هم رسیدیم در آغوش هم فرو رفتیم و با کلی جیغ جیغ قربون صدقه ی هم شدیم و همون لحظه فکر کردم که مارال رنگش قرمز و وقتی شهاب با حسودی مارال رو کنار زد و گفت : منو یادت رفت نیکا؟؟ با شیطنت نگاهش کردم و گفتم : شما؟؟

و وقتی به آغوشش کشیده می شدم فکر کردم شهاب مته چشم هاش سبز و پر آرامشه ...

من و صدف و مارال تو ماشین شهاب نشستیم و بابک و ماهان با هم با ماشین بابک اومدن منو صدف عقب نشسته بودیم و مارال و صدف داشتن سر به سر هم می داشتن . صدف بهم شکلات تعارف کرد و من تا چشمم به شکلات ها افتاد ناگهان خاطره ی اون روز تو بیمارستان که کاوه بهم شکلات داد از ذهنم گذشت و طعم تلخ شکلات سیاه منو یاد کاوه انداخت چشم ها مو بستم و فکر کردم کاوه می تونه چه رنگی باشه ، اوووومممم کاوه باید آبی باشه البته می تونه سفید هم باشه تو همین لحظه تصویری زیر پلک هام دوید .. " دختری با چشم های مشکی و لبای کوچک جذاب و موهای وحشی مشکی در حالیکه با آرامش لبخند می زد جلو اومد حسی بود که انگار در آغوشم فرو رفت و با صدای لوندی زمزمه کرد : خیلی دوستت دارم کاوه .. "

وقتی رسیدیم ویلای مامان بزرگ اینا من هنوزم حواسم به اون چیزی که فکر می کردم دیدم ، بود، یه جورایی ناراحت بودم عطشی که اون دختر برای در آغوش گرفتن کاوه داشت رو نمی دونم چطور اما کاملا حس می کردم ، اصلا کم کم باورم شده بود که این از نگاه کاوه دیدن ها واقعیت داره .. انگار هر وقت خیلی عمیق بهش فکر می کردم ، می تونستم از دید اون ببینم و

احساساتشو درک کنم . اما خب چرا ؟ و اصلا مگه همچین چیزی امکان داره ؟؟ مثلا اینکه من احساس کردم کاوه از بغل کردن اون دختر یه حس حمایت گری بهش دست داد .. حس می کرد از اینکه اون دختر رو حمایت می کنه راضیه ..

با جیغ و داد بچه ها به خودم اومدم که از در پشتی ویلا به سمت ساحل می دویدن و بابک ادای سرخ پوستا رو در می آورد و می گفت : وقتی هوا تاریکه یه آب بازی درست حسابی می چسبه...

و در کمال تعجب دیدم که لباس هاشو در آورد و با همون شلوار جین تو آب فرو رفت و پشت سرش ماهان و صدف و مارال و بعد شهاب به سمتم اومد و گفت : نیکا چته ؟؟ من از تو انتظار ندارم آروم یه گوشه وایسی ..

مشتی به پهلوش زدم و گفتم : منم انتظار ندارم

و بعد زبونمو بیرون آوردم و با عجله به سمت ساحل دویدم و در حالیکه ماتتو و شالم رو در می آوردم و روی ماسه ها در کنار بقیه لباس ها می انداختم نگاهی به شهاب کردم و گفتم : تعارف نکن تو هم بیا ...

تا وارد آب شدم جایی که بچه ها هم ایستاده بودن و عمق آب تا کمرم بود متوجه شدم که برای اینکه بهم آب بیاشن نقشه کشیدن خواستم از شون فرار کنم که بابک با اون دستای درازش کمرم رو گرفت و منو به طرف خودش کشید و بقیه شروع کردن آب پاشیدن بهم ، وقتی با سر و صدا منو رها کردن فهمیدم که شهاب وارد آب شده و هدفشون رو تغییر دادن ، کمی بعد همه رضایت دادیم که به ویلا بریم و بعد از اینکه همه مون دوش گرفتیم و ماهان و بابک که برای خرید شام به شهر رفته بودن برگشتن شام رو تو محوطه ی بیرونی ویلا روی میز و صندلی قدیمی که به تازگی رنگ سفید صدفی بهش زده بودن با خنده و شوخی خوردیم . همون جا یه برنامه تنظیم کردیم که در اون سه شبی که اونجا هستیم ظرف ها رو به ترتیب شب اول من و شهاب ، شب دوم ماهان و مارال و شب سوم صدف و بابک بشورن . وقتی من و شهاب مشغول شستن بودیم بچه ها با هم حکم بازی می کردن و شهاب هم در حین شستن کلی منو خیس کرد وقتی پیش بچه ها برگشتیم که تازه بازی شون تموم شده بود و بابک و ماهان از صدف و مارال باخته بودن و داشتن سر شرطی که گذاشته بودن چونه می زدن . شهاب رو به جمع گفت : کی پایه س بریم ساحل آتیش روشن کنیم ؟؟

ماهان با دلخوری گفت : می خوام باز مته اون سال دخترا بترسن ؟؟

من که تو این مسایل خیلی ادعای نترسیدن می کردم رو به ماهان با لحنی گزنده گفتم : تو که اصلا نمی ترسی ماهان خان ، اونم من بودم که اون سال تا صبح زیر بالشم چوب گذاشتم ..

همه خندیدن و ماهان با اخم گفت : منم اصلا یادم نمی ره که می گفتم یه مرد ریشو رو تو دستشویی پشت سرت دیدی ..

دوباره همه خندیدن و من با حرص نگاهش کردم و گفتم : من واقعا اون مرد رو دیده بودم ...

بچه ها بی توجه به اون بحث آماده شدن تا به ساحل بریم و من با به یادآوری اون خاطره که دو سال پیش برامون اتفاق افتاده بود لرزی به وجودم افتاد بعد از اون شب پر وحشتی که گذروندیم من تا دو سه ماه نمی تونستم اون اتفاق رو فراموش کنم و شب ها توی تاریکی اتاقم وجود اون مرد ریش ریشو رو حس می کردم ...

پسرا توی ساحل آتش روشن کردن و همه دورش نشستیم بعد از کمی حرف زدن پیرامون درس و دانشگاهامون بحث به اون شب ترسناک چند سال پیش کشیده شد مارال پرسید : بچه ها واقعا اون سر و صداها چی بود؟؟ شهاب متفکر گفت : خب شاید دزد بود .. ما که نرفتیم ببینیم از اونجا که صدا میاد چه خبره ...

بابک با صدای ترسناکی گفت : ارواح خبیث بودن ، مگه من براتون ماجرای این ارواح سرگردان رو تعریف نکردم؟؟؟

مارال که کنار بابک نشسته بود با آرنج به پهلوی بابک کوبید و گفت : باز تو شروع کردی؟؟

بابک گفت : ای بابا .. بذار بگم بچه ها روشن بشن ..

صدف که کمی نگران شده بود با کنجکاوی گفت : بگو بابک ..

بابک که می دونستم این داستان ها رو از خودش سر هم می کنه شروع کرد به تعریف کردن : قبلا ، یعنی خیلی قدیما اینجا ویلا ی یه خانواده ی پولدار سلطنتی بود که به خاطر یه بیماری لاعلاج که مُسری بود و همه شون می گیرن ، دکتر اینجا قرنطینه شون می کنه اونا هم بیماری شون طوری بوده که ذره ذره همین جا می میرن و حالا از اون سال ارواح اون خانواده شش نفره این جا سرگردانن ، تو این منطقه و هر چند وقت یک بار مخصوصا شبایی که دریا طوفاتیه پیداشون می شه و مردم رو آزار و اذیت می کنن ..

ماهان که از نوع حرف زدن بابک که انگار داشت تو یه فیلم ترسناک چیزی رو تعریف می کرد خنده ش گرفته بود ، گفت : بابا بابک اینا الان اراجیف تورو باور می کنن ها ..

صدف پرسید : بابک داشتی چرت و پرت می گفتی؟؟

بابک بلافاصله گفت : نه .. نه ... باور کن من از آدمای همین اطراف شنیدم ..

بچه ها بابک رو دست انداختن و می گفتن : خوبه که امشب دریا طوفانی نیست

بعد شروع کردیم دسته جمعی شعر خوندن که کلی باعث خنده مون شد ، شهاب با کمک مارال که همیشه عاشق آتیش و این چیزا بود سیب زمینی هایی که درون آتیش انداخته بودیم رو در آوردن و مشغول خوردن شدیم که باد سردی هم از طرف دریا وزیدن گرفت و در عرض ۱۰ دقیقه دریا طوفانی و نا آروم شد ، شهاب گفت : بچه ها کم کم بریم تو ویلا ..

من و صدف با ناراحتی گفتیم : به این زودی؟؟

ماهان گفت : من که اصلا خوابم نمیاد ..

شهاب گفت : بریم ویلا پوکر بازی کنیم .. اینجا طوفانی بشه سرد هم می شه بیشتر نشستنش فایده نداره ..

همه بلند شدیم و مارال آتش رو خاموش کرد شهاب گفت : مارالی خاموش خاموشه؟؟

مارال از گردن شهاب آویزون شد و در حالی که یه بوس گنده از لپ شهاب می کرد گفت : آره دایی جونم ..

وقتی همه تو یه ردیف به سمت ویلا می رفتیم صدای عجیب زنانه ای مته ناله کردن و یه جور صدای کِل کشیدن به گوشمون خورد، مارال با فریاد گفت : شما هم شنیدین؟؟

همه گفتیم آره که ناگهان صدای به شعله کشیده شدنی به گوش رسید به عقب چرخیدم و وقتی دیدم که همون آتیشی که مارال خاموشش کرده بود گر گرفته با صدای جیغ ماندنی به سمت ویلا دویدم و همه پشت سر من و صدف اومدن وقتی به ویلا رسیدیم شهاب درو بست و قفل کرد و بعد گفت : نگران چیزی نباشین بچه ها چون طوفان شدید بود و باد میومد اون آتیش روشن شد ..

مارال گفت : ولی شهاب اون آتیش کاملا خاموش بود ...

شهاب گفت : اما ممکنه هم کاملا خاموش نشده باشه

مارال با عصبانیت به شهاب نگاه کرد و گفت : تو اصلا چی می فهمی؟؟ مثلا می خوای جو رو آروم کنی؟؟

و بعد بی اعتنا یه شهاب به سمت اتاق بالایی رفت. ماهان گفت : کی پایه س بازی کنیم؟؟

چشمم به دو تا آس پیک و خشتی بود که تو دستم بود و بعد با اعتماد به نفس گفتم : من ۶۰۰۰ ریز (Raise) می دم .

همه کارت هاشونو ریختن فقط ماهان با نگاه مودبانه ای گفت : کال (Call)

و بابک که مسئول کارت ها بود ، سه تا کارت روی زمین رو کرد و من با دیدن آس دل و دو تا سرباز قلبم فرو ریخت .. من تا همین الانم ۶۰۰۰ تا برده بودم و مهم نبود بخوام بیشتر ببرم برای همین گفتم : آل این (All in)

که دیگه ماهان بالا نیاد اما در کمال تعجب دیدم که همه چیپ ها شو ریخت و بابک گفت : کارتا تونو رو کنین ..

وقتی ماهان کارت هاشو گذاشت و من دو تا سرباز تو دستش دیدم حدس زدم که بردم اما تا چشمم به دو تا سرباز روی زمین افتاد فهمیدم که همه پول هامو باختم ..

نموندم تا مسخره م کنه و خیلی زود از پله ها رفتم بالا پیش مارال . دیدم که لب پنجره رو به دریا ایستاده و دریای طوفانی رو نگاه می کنه . اون بالا دو تا اتاق خواب بود که مارال با دیدنم گفت : این اتاق مال ما دخترا ... این از اون یکی بهتره ..

کنارش ایستادم و گفتم : چرا چراغ رو روشن نکردی؟؟

به طرفم برگشت و گفت : نیکا اینجا یه مرگش هست واقعا ... من اون آتیش رو خاموش کردم به خدا ..

دستم رو روی شونه ش گذاشتم و گفتم : ولی ما هم خیلی شجاعیم ...

تو همین لحظه صدای بسته شدن در اتاق بغلی به گوش رسید و من ناخودآگاه داد زدم : کی اومد بالا؟؟

صدای بابک از پایین اومد که گفت : هیشکی ..

من و مارال به هم نگاه کردیم و من گفتم : آروم باش ..

به طرف اون اتاق رفتیم به آرومی در رو باز کردم ، داخل هیچ کس نبود و باد پرده رو تکون می داد .. مارال با وحشت گفت : ما هیچ کدوم از پنجره ها رو باز نکردیم ..

آروم گفتم : هیس !!

در اتاق قبلی که توش بودیم هم بسته شد ، مارال جیغ ظریفی کشید و دستم رو کشید تا به سمت در برگشتم در اتاق دیگه هم بسته شد و صدای شکستن شیشه از تو اتاق به گوش رسید . من و مارال جیغ زنان رفتیم پایین پیش بچه ها . اونا هم که صدای شکستن شیشه رو شنیدن ایستاده بودن ماهان پرسید : شیشه شکست؟؟

مارال با هیجان همه چیزی که اتفاق افتاده بود رو تعریف کرد و بعد گفت : تورو خدا بیاین از اینجا بریم ..

تو همین لحظه صدای جیغ یه زن شنیده شد و صدای قدم زدن های محکم و مردانه ای از اتاق های بالایی باعث وحشتمون شد کمی بعد که سر و صداها آروم تر شد شهاب گفت که بهتره همه با هم همین پایین بخوابیم و کمی بالشت و پتو از اتاقی که پایین قرار داشت آورد وقتی همه برای خواب نزدیک شومینه آماده بودیم صدف گفت : نیکا من دستشویی دارم ..

زمزمه کردم : می خوام باهات بیام؟؟

سرشو به نشانه ی مثبت تکون داد وقتی می خواستیم بریم بابک گفت که من بمونم و خودش صدف رو می بره .

اون دو تا با هم به سمت دست شویی رفتن که توسط یه شکستگی از حال جدا می شد . کمی بعد صدای جیغ زدن های پیاپی صدف به گوش رسید و ما همه به اون سمت دویدیم که دیدم بابک در حالیکه صدف رو در آغوش داره با رنگی پریده به سمتمون اومد به صدف آب قند دادم و در آغوش گرفتمش . مته گنجشک می لرزید . وقتی یه کم آروم تر شد ازش پرسیدیم که چی شده و اون با بغض گفت : داشتم جلو آینه صورتمو می شستم وقتی سرم رو آوردم بالا دیدم پشت سرم یه مرد با ریشای بلند خنایی و چشمای آبی واستاده .

و من یه لحظه حس کردم نفس نمی کشم اما درست یه ثانیه بعد حس کردم اونقدر تند تند نفس می کشم که قفسه سینه م درد گرفته . این درست همون چیزی بود که من اون سال دیده بودم . در حالیکه لحم التماس آمیز بود ، گفتم : تورو خدا از اینجا بریم ..

ماهان پوزخندی زد و گفت : بابک نگفتم نگو ... باز اینا شروع کردن .. بابا نیکا اینقدر شلوغش نکن ، اینا زاده ی ذهنتونه ..

با عصبانیت گفتم : آره باشه .. تو شجاعی .. ولی اون شکستن شیشه و این صداها چیه؟؟

زیر لبی غر زد و شهاب گفت : بچه ها بیاین دور شومینه ، همه با همیم .. هیچ اتفاقی هم نمی افته ..

اون شب چشم رو هم نداشتیم بر عکس صدف و ماهان که در کنار ما راحت راحت خوابیده بودن . تمام مدت به طرز عجیبی نگاه های خیره ای رو حس می کردم یا مثلا خیلی اتفاقی نگاهم به سمتی معطوف می شد و حس عجیبی بهم می گفت چیزی شاید حتی یه روح اونجاست که نگاهش به منه و سعی کردم فراموش کنم که صدای باز شدن دوش حموم اومد و شهاب و بابک

رفتن دوش رو بستن و بعد صدای پرت شدن اجسامی روی سقف خونه اومد و صدای در زدن اومد و وقتی بازش کردیم کسی پشت در نبود. اون شب وقتی هوا کمی روشن شد و گرگ و میش بود چشم هام سنگین شد و خوابم برد، اون موقع یه ساعتی می شد که دیگه هیچ صدای عجیبی به گوشمون نخورده بود ...

فردای اون روز همه تصمیم گرفتیم که به شهر برگردیم بعد از اینکه ویلا رو مرتب کردیم و شهاب کسی رو آورد تا شیشه ی شکسته ی اتاق بالایی رو عوض کنه اون ویلای زیبا رو با اون همه آرامشش در روز رو رها کردیم و به سمت خونه برگشتیم و همه قول دادیم از این قضایا حرفی به مامان و بابا ها نزنیم و بقیه تعطیلات رو به جای ویلا تو خونه ی ما گذروندیم و به کسی نگفتیم برگشتیم و اون سه روز باقیمونده حسابی بهمون خوش گذشت. تلافی اون شبی که ارواح کوفتمون کردن و من همه پولامو تو پوکر به ماهان خوش شانس لعنتی باختم..

فصل سوم

برای چندمین بار استارت زدم و وقتی بازم ماشین روشن نشد با مشت روی فرمون کوبیدم و غریدم: تو هم واسه من آدم شدی؟؟؟

و دوباره استارت زدم وقتی از روشن شدن ماشین نا امید شدم ازش خارج شدم و خیلی محکم درو بستم و چند تا فحش خیلی خیلی بد زیر لب زمزمه کردم و در حالیکه کیفم رو روی شونه م جا به جا می کردم به سمت اول کوچه راه افتادم و به پریسا زنگ زدم تا بگم که منتظرم نمونه ..

تا قطع کردم دوباره گوشی م زنگ خورد و در کمال تعجب دیدم که کاوه داره تماس می گیره صدامو صاف کردم و جواب دادم: بله ..

کاوه با صدایی پر انرژی گفت: سلام، صبح بخیر .. چطوری؟؟

با خودم فکر کردم که چقدر صمیمی داره حرف می زنه و بعد با لحنی که به اندازه ی اون مشتاق و گرم نبود گفتم: مرسی، شما خوبی؟؟

کاوه که حسابی جا خورده بود گفت: مرسی .. امروز می بینمت دانشگاه؟؟

تو همین لحظه تاکسی نگه داشت و من سوار شدم و بعد خیلی سرد و جدی گفتم: بله و یادت باشه که امروز باید مهمونم کنی ..

کاوه خنده ی جذاب و مردونه ای کرد و گفت: آره یادمه .. گفتم نکنه یه وقت نیای .. واسه همین الان زنگ زدم که بیدارت کنم ..

و من در جوابش گفتم: نه .. نه ... حتما میام ..

و بعد قبل از اینکه حرفم تموم بشه گفتم : آها راستی .. من و شما فقط؟؟

کاوه با گیجی گفت : چطور مگه؟؟

گفتم : به لحظه گوشی دستتون ..

و بعد به راننده گفتم : من پیاده می شم و کرایه مسیر رو حساب کردم و بعد گفتم : چی می گفتم؟؟

کاوه گفت : اینکه فقط من و تو هستیم یا نه؟؟

زود گفتم : آها .. آخه من ترجیح می دم که با جمع باشم ..

کاوه خیلی زود گفت : حتما اگه بخوای به بچه ها هم می گم بیان ...

زمزمه کردم : اما به اون دوستت سهیل می شه نگی؟؟ می شه!!

کاوه با شیطنت گفت : نه نمی شه ... می خوام مسائل بینتون هم حل بشه ..

وارد دانشگاه شدم و از دور که پریسا رو دیدم به کاوه گفتم : من دیگه رسیدم دانشگاه ..

و کاوه گفت : پس می بینمت ..

اونروز دو ساعت پشت سر هم کلاس داشتیم که کلا از ۸ تا ۱۲ طول می کشید و چند بار سر کلاس ۱۰ تا ۱۲ که بودیم کاوه با لحنی صمیمی بهم اس ام اس می داد و در مورد اینکه کجا بریم ازم نظر خواهی می کرد و بعد از اینکه تصمیم گرفتیم به یکی از رستوران های میان جاده بریم اس ام اس داد : راستی من امروز ماشین برداشتم ، تو لازم نیست ماشینتو برداری ..

همون جور که نگاهم رو نوشته ها مونده بود با خودم فکر کردم که چقدر زود پسر خاله شد این!! و به جای اینکه جواب بدم برگشتم به سمتش که چند ردیف عقب تر نشسته بود و سرمو براش تکون دادم که یعنی باشه و همین لحظه نگاهم به سهیل افتاد که پوزخندی بر لب داشت ..

بعد از پایان کلاس به کیانا و پریسا گفتم که با کاوه تصمیم گرفتیم کجا بریم ، کیانا با شیطنت گفت : این نهار به افتخار چیه؟؟

لبخندی زدم و گفتم : هیچی همین جوری ...

پریسا گفت : باید با ماشین سهیل بریم؟؟

با ذوق گفتم : وای نه .. من عمرا سوار ماشین اون بشم ، کاوه گفت که امروز ماشین آورده ..

بعد با کمی نگرانی گفتم : بیاین بریم پارکینگ دیگه ..

کیانا گفت : نه به کمی الافشون کنیم بهتر از اینه که زود بریم ..

من زیاد با این جور کارا موافق نبودم اما خب زور اون دوتا بیشتر بود و بعد از اینکه تو تریا سه تا نسکافه با کیک شکلاتی خوردیم به سمت پارکینگ راه افتادیم هنوز تو محوطه بودیم که کاوه بهم زنگ زد و من وقتی جواب دادم صدای سهیل رو می تونستم از دور بشنوم که می گفت : اصلا آدم قحط بود با او دختره و دوستاش باید بریم ؟

و بعد دیدم که کاوه هول شد و فهمید که من شنیدم زود گفت : سلام نیکا ، کجایی شما؟؟ خیلی وقته منتظرتم ..

با شرمندگی گفتم : وای وای داریم میایم ، ببخشید ..

کاوه با مهربونی آدرس داد که کدوم سمت پارکینگه و بعد قطع کرد .. وقتی رسیدیم سهیل به زور بهمون سلام کرد و خیلی زود به سمت ماشینش رفت و بعد کاوه گفت : شما بفرمایین با ماشین من بریم ..

و بعد به سمت یه ۲۰۶ سفید اشاره کرد و گفت : بفرمایین ...

سه تایی مون نگاهی معذب به هم کردیم ، و حاضرم شرط ببندم که همه مون داشتیم به این فکر می کردیم که یکی باید جلو پیش کاوه بشینه ، تو همین لحظه کاوه در جلو رو باز کرد و گفت : نیکا .. پس منتظر چی هستی؟؟

نگاهم به اون دو تا افتاد که با شیطنت نگاهم کردن و بعد لبخندی حرصی به کاوه زدم و نشستم صندلی جلو کنارش و کاوه هم پشت ماشین سهیل به راه افتاد ، گوشی مو در آوردم و به پرپریسا اس ام اس زدم : نیشو ببند .. اصلا از خدامم بود پیشش بشینم ..

آهنگی که توی ضبط ماشینش در حال پخش بود یه آهنگ خارجی به سبک متال بود هنوز خیلی نگذشته بود که دست بردم و آهنگ رو عوض کردم ، متوجه شدم کاوه زیر لب زمزمه ش می کنه و باز آهنگ رو رد کردم ، وقتی دیدم زیر لب بازم زمزمه ش می کنه دوباره آهنگ رو عوض کردم و دیدم که کاوه به طرفم چرخید و گفت : شده یه آهنگ رو تا آخر گوش کنی؟؟

با جدیت گفتم : آره ..

کلافه گفت : پس چرا همه رو رد می کنی؟؟

سرمو کج کردم و گفتم : اینارو دوس نداشتم ..

بعد از تو داشبرد ماشینش یه سی دی صورتی برداشتم و به پرپریسا که مشغول صحبت با کاوه بود گفتم : مناسب سلیقه ی تو هم موزیک هست تو ماشین ..

پرپریسا که چشمش به رنگ صورتی افتاد خنده ش گرفت و با کیفش شونه ی چپم رو نشونه گرفت . سی دی صورتی رو با سی دی قبلی عوض کردم و صدای موسیقی شادی فضای ماشین رو پر کرد و من و کیانا شروع کردیم باهاش جیغ کشیدن و شلوغ کردن ، کلا انتظارشو داشتم برخورد راحت و صمیمی با کاوه داشته باشیم ، کمی بعد پرپریسا و کاوه هم از انرژی ما به وجد اومدن و تا رسیدن به مسیر همین طور شلوغ می کردیم ..

سهیل جلوی یه رستوران شیک پارک کرد و کاوه هم پشت سرش ، کیانا رو به کاوه پرسید : چرا سهیل با ما نیومد ، اون که جا می شد ..

و کاوه گفت: آره ولی خب می خواست بعدش بره باشگاه .. دیگه دید ماشین بیاره بهتره ..

همه پیاده شدیم و وارد رستوران شدیم که اول فضای تابستونی داشت و بعد هم یه ساختمون برای زمستون داشت البته رو تخت های تابستونی ش بخاری داشت و اطرافش با پلاستیک های ضخیم برای جلوگیری از سرما پوشیده شده بود ، با اینکه هنوز هوا اونقدر سرد نشده بود اما کاوه پرسید که کجا راحت تریم و ما هم یکی از تخت ها رو انتخاب کردیم . این بار با بررسی و تدبیر زیاد سعی کردم جوری بشینم که کنار کاوه باشم و همین طور هم شد و کیانا هم اون طرف دیگه مو پر کرد .. موقع سفارش غذا که کاوه کلی کلاس گذاشت و گفت : منو آزاده و هرچی می خواین سفارش بدین .. منم خیلی دلتم می خواست ماهیچه سفارش بدم اما خب قیمتش از همه ی غذا ها بیشتر بود و منم هروقت با خانواده بیرون میومدیم همینو سفارش می دادم اما بعد از کلی خود درگیری گفتم : هرچی بقیه هم می خورن ، منم همونو می خورم ..

و بعد از سفارش جوجه کباب برای همه کاوه برگشت و گفت : تا غذا رو میارن بیاین یه کم سرگرم شیم ، پیشنهادی دارین؟؟ شونه ای بالا انداختم و بقیه هم چیزی نگفتن که خود کاوه گفت : پیشنهاد من اینه که جرئت و حقیقت بازی کنیم ، اینجوری بیشتر هم با هم آشنا می شیم .. فقط یه بطری لازم داریم .

که بعد یه بطری آب معدنی گرفت و سهیل آب بطری رو خالی کرد و دیگه همه چیز آماده بود . بطری رو چرخوند و قرار شد کیانا از کاوه سوال بپرسه که کاوه جرئت رو انتخاب کرد و کیانا ازش خواست که ادای یه آدم منگل رو در بیاره و رو به رو هر کدوممون بشینه و بگه : من منگلم .. کاوه یه کم چونه زد و نهایتا قبول کرد و حین انجام اون حرکات ما مرده بودیم از خنده حتی برای اولین بار می دیدم که سهیل هم می خنده . دور بعدی دوباره کیانا از سهیل سوال پرسید که سهیل حقیقت رو انتخاب کرد و کیانا پرسید : نسبت به جمعی که توش هستی چه حسی داری؟ حسو نسبت به تک تک افراد بگو .

و سهیل از خود کیانا شروع کرد با لحنی خیلی مغرور گفت : یه دختر ساده که به هر چیزی می خنده و کلا باهاش خوش می گذره ..

کیانا که قند تو دلش آب کرده بودن گفت : بعدی ..

سهیل به پریسا نگاه کرد و گفت : دختر خوبی که زود تحت تاثیر اطرافیش قرار می گیره و اصلا حوصله آدم رو سر نمی بره .. پریسا لبخند گشادی زد و من با خودم فکر کردم : اصلا به سهیل نمی خورد دید گاه های مثبت داشته باشه .. سهیل پر غرور نگاهم کرد و گفت : دختری که خیلی خودشو باور داره اما اشتباه می کنه ، چون به نظر من شخصیت کاذب و بی ثباتی داره و من ازش انرژی منفی می گیرم ..

چشمام از شدت خشم گرد موند اما نشد چیزی بگم و بیشتر از همه اون لبخند مسخره ای که رو لبش بود و اون نگاه خیره ش عصبانی م می کرد و رو به کیانا گفت : کاوه هم که از همه نظر تکه واقعا ..

بچه ها دوباره بطری رو تکون دادن و من هنوزم ناخن هامو توی دستم فشار می دادم که کاوه به شونه م زد و گفت : کدوم؟؟

گنگ نگاهش کردم و سهیل گفت : جرئت یا حقیقت؟؟

تو دلم به خودم فحش دادم که چرا بازی کردم ، حالا دقیقا باید این سهیل هم ازم بپرسه حدس زدم که جرئت می تونه آسون تر باشه از حقیقت واسه همین گفتم : جرئت ..

سهیل خیلی جدی گفت : دور این میله (و به میله ی کنار تخت اشاره کرد) ۱ دقیقه رقص میله برو .. چشمهام گرد شد و دیدم پیروزمندانه نگاهم می کنه ، پریسا گفت : نمی شه که همه می بینن ..

سهیل شونه بالا انداخت و گفت : این بازی ، بازیه کثیفیه ..

و بعد رو به من گفت : پاشو آرتیست ما منتظر هنر نمایی تواییم ..

کیانا گفت : سهیل عوضش کن این خیلی بده ..

سهیل گفت : کسی تا حالا ندیده نظر من عوض بشه ..

و به من گفت : پاشو..

و یه چشمک خیلی چندان بهم زد نگاهی به کاوه کردم که زبانش تو حلقش گیر کرده بود و چیزی نمی گفت بعد هم خیلی قاطع گفتم : عوضش کن ، من اینو انجام نمی دم ..

ابرویی بالا انداخت و گفت : فقط همین ..

با خونسردی گفتم : من اینو انجام نمی دم و تو فقط ۲ دقیقه فرصت داری که عوضش کنی که از همین الانم شروع شد ..

کاوه گفت : سهیل می ندازنمون بیرون .. ضایع س ..

بعد چشمکی بهش زد و گفت : عوضش کن ..

سهیل اخمی روی پیشونی بلندش افتاد و گفت : باشه ، پس برو و به اون دختر پسرا که رو اون تخت نشستن بگو که حجابشونو رعایت کنن .. لحتن باید دستوری باشه و نباید بگی به خاطر بازیه ..

گفتم : باشه ..

سهیل که لبخند شیطنت آمیزمو دید گفت : صداتو باید ضبط کنی ..

ومن لبه ی تخت نشستم تا کفش هامو پام کنم که دیدم سهیل مشکوک نگاهم می کنه که با پوشیدن کفش هام و حس اینکه پاهام خیس شد فهمیدم سهیل کله پوک بطری رو که خالی می کرد رو کفش های نازنین من خالی می کرده می دونستم هر عکس العملی خوشحالش می کنه واسه همین اصلا به روی خودم نیوردم و به جاش سعی کردم یه نقشه واسه تلافی کردن طراحی کنم . وقتی به اون دختر پسرا می گفتم که لطفا حجابتونو رعایت کنین و ارشادشون می کردم با اشاره ی چشم و ابرو و اشاره به موبایلم بهشون فهموندم واسه بازیه و یکی از اون دخترا با مظلومیت گفت : چشم خانوم ، شرمنده..

و شالش رو جلو کشید و من به طرف بچه ها چرخیدم که اکی دادن برگردم و من موبایلم رو قطع کردم و بعد از معذرت خواهی ازشون برگشتم پیش بچه ها که همون جا هم غذا رو آوردن و مشغول شدیم . برای لحظه ای نگاهم افتاد به پلیور سفید یخچالی سهیل که زیرش هم یه پیرهن سورمه ای پوشیده بود که یقه شو از یقه ی باز پلیور بیرون گذاشته بود و فکری مته برق از سرم گذشت . نوشابه ی زردمو برداشتم و در حالیکه ساختگی درگیر باز کردنش بودم فاصله و شیب رو تخمین زدم و ناگهان با فشار بازش کردم و تو مسیر تعیین شده ی ذهنی م به سمت پلیور سهیل نشونه گرفتم ، سهیل داد زد و در عرض چند ثانیه پلیورش خیس و نارنجی شد و بعد من با لحنی ناراحت گفتم : آخ .. آخ .. خیلی درش سفت بود ...

و نگاه پر خشم سهیل رو با یه لبخند حرصی از نوع معروف خودم دفع کردم .

اونروز باعث شدم سهیل به باشگاهش نرسه و موقع خداحافظی با همه دست داد به جز من که فقط عصبی نگاهم کرد و زیر لب طوری که فقط خودم بشنوم گفتم : کاری می کنم که به پام بیفتی ..

با خونسردی گفتم : بچرخ تا بچرخیم ..

چشمکی زد و گفتم : فعلا که تو چند تا چرخش دور میله به من بدهکاری ...

و یه لبخند مودبانه زد و رسما حس کردم کم آوردم.

وقتی اون ازمون جدا شد با همون سر و صدا و انرژی قبل تو ماشین نشستیم و کاوه اول پریسا و بعد کیانا رو رسوند و وقتی با هم تنها شدیم گفتم : امروز چطور بود؟؟

لبخندی زد و گفتم : خیلی خوش گذشت ..

کاوه گفتم : امیدوارم بعضی حرفای سهیل ناراحتت نکرده باشه ..

با بی خیالی گفتم : کی؟؟ سهیل؟ نه بابا .. اون اصلا شخصیت مطرحی نیست ..

کاوه زمزمه کرد : و همچنین امیدوارم از اینکه من زود قاطی می شم هم ناراحت نشده باشی..

به طرفش چرخیدم و گفتم : نه .. نه .. اتفاقا من از پسرای مته تو خوشم میاد .. بی شيله پيله و خاکی ...

نزدیک خونه که رسیدیم گفتم : قبل از اینکه بری من یه سوال می خوام بپرسم ..

خیلی جدی گفتم : بپرس..

بعد از کمی سکوت گفتم : خیلی دوست دارم بدونم اون شب چی شد که به من زنگ زدی؟؟

با سوالش یاد چیزهایی که از دید اون دیده بودم افتادم و ناخود آگاه یاد اون دختر که در آغوشش فرو رفته بود ، نمی دونم چرا

ناراحت شدم و بی مقدمه گفتم : تو زن داری؟؟

با تعجب پرسید ؟ چی؟؟ زن؟؟؟

افکارم قاطی شده بود ، کلافه گفتم : نمی دونم .. زن ، نامزد ، دوست دختری چیزی.. داری؟؟

کاوه لبخندی زد و گفت : اول من سوال پرسیدم ..

با خشونت گفتم : من نمی توئم سوالتو جواب بدم ..

شونه شو بالا انداخت و گفت : منم همین طور ..

و بعد از دیدن ناراحتی توی چهره ی من با نرمش گفت : عادلانه س .. هر وقت تو جواب سوال منو بدی ، منم جواب سوالتو می دم ..

نگاهش کردم و گفتم : خب فکر کنم دیگه نیازی نباشه ، چون من دیگه دنبال جواب سوالم نیستم .. یه .. یه .. یه کنجکاوی ساده بود ، همین!

توی همین لحظه موبایلش به صدا در اومد و کاوه با گفتن معذرت می خوام باید جواب بدم ، گوشی رو کنار گوشش گرفت و خیلی گرم گفت : سلام!!!!!! ، چطوری تو؟؟ ...

کمی بعد پس از خنده ی جذابی گفت : دارم میام ویدا خانوم ..

بعد با دقت گوش سپرد و با لحن با نمکی گفت : اونم به چشم ..

و بعد بدون خداحافظی قطع کرد و به طرف من برگشت و حسادتی که سعی می کردم پنهانش کنم رو دید و با شیطنت گفت : کاملا مشخصه فقط یه کنجکاوی ساده بود ..

با حرص نگاهش کردم و برای تلافی گفتم : تو نمی خوای درو واسم باز کنی؟؟ من می خوام برم دیگه ..

کاوه لبخند خیلی جذابی روی لبش اومد و گفت : چرا حتما ..

و بعد پیاده شد و در رو برام باز کرد و گفت : خواهش می کنم بفرمایین ..

نگاه تخسی کردم و گفتم : دیگه سعی نکن با من لاس بزنی ...

خندید و گفت : تو خیلی زود پیش رفتی ..

و بعد با شیطنت گفت : من هنوز برنامه ها داشتم ..

با اخم نگاهش کردم و گفتم : واسه امروز ممنومم آقا گاوه ...

بعد با هیجان دستم رو جلو دهنم گرفتم و کاوه گفت : چی؟؟؟؟

خیلی معذب گفتم : هی ... هی .. هیچی دیگه .. گفتم کاوه .. دیگه ..

کاوه که انگار اصلا ناراحت نشده بود گفت : ولی من شنیدم که گفتی گاوه ..

خجالت زده نگاهش کردم و گفتم : اشتباه لپی بود ..

کاوه با دلخوری گفت : مطمئنی؟؟

سرمو با ناراحتی به نشانه ی مثبت تکون دادم و کاوه گفت : مطمئنی با دوستان منو اینجوری صدا نمی کنین؟؟ خیلی رود گفتم : نه .. نه ... فقط خودم پیش خودم بعضی وقتا اینجوری صدات می کنم ...

کاوه که گوشی ش زنگ خورد نگاهی معذب بهم کرد و گفت : کوچولو بودی بهت یاد ندادن مسخره کردن کار خوبی نیست؟؟

برای تلافی اون زنگ هایی که یه دختر بهش می زد و حرصم رو در میاورد لبخندی زدم و گفتم : نُچ ... مرسی منو رسوندی ..

و بعد اشاره ای به گوشی ش که داشت زنگ می خورد کردم و گفتم : نگران شدن .. دیگه برو .. خدافظ ...

و بعد از اینکه جوابمو به سردی و با اخم داد از کنارش گذشتم و به سمت خونه رفتم ...

می تونستم و می خواستم که همون جا ازش معذرت خواهی کنم اما فکری که به ذهنم رسید باعث شد به بعد موکولش کنم ..

توی تقویم روی میز تحریرم با مداد شمعی قرمزی که همیشه روی میزم بود ۱۶ مهر رو علامت زدم و بعد لبخندی روی لبم نشست و با خودم فکر کردم : این تقریبا اولین قرارم با کاوه بود ..

و بعد ناگهان ناراحتی جای اون شادی عجیب توی دلم رو گرفت و با خودم فکر کردم این ویدای لعنتی حتما نامزدی یا چیزی مئه همین نامزده .. پس چرا کاوه سعی می کنه به من نزدیک بشه؟؟

چند ضربه به پیشونی م زدم و گفتم : الان مشخص می شه آقا گاو ...

و بعد فکر کردم الان وقت اجرای نقشه مه ...

و با لبخندی شیطانی به کاوه زنگ زدم که بعد از خوردن سه بوق جواب داد ، اما مئه صبح گرم و صمیمی نبود ، لحنی جدی و آشنا ..

و من با حالتی معذب گفتم : خوبی کاوه؟؟

بعد از کمی مکث گفت : مرسی و تو خوبی؟؟

گفتم : آره .. زنگ زدم ازت معذرت بخوام ، من نباید اونجوری ... خب می دونی؟؟ متاسفم ...

کاوه گفت : ایرادی نداره .. من ناراحت نشدم ..

گفتم : پس چرا با من اینجوری حرف می زنی؟؟

تو همین لحظه صدای ظریف دخترانه ای به گوشم خورد که گفت : اینجایی کاوه؟؟ بیا شام رو آماده کردم ..

کاوه بلافاصله گفت : الان میام عزیزم .. تو برو منم اومدم ...

و بعد به من گفت : نیکا جان من فردا تو دانشگاه می بینمت ... فعلا ...

و قطع کرد و من موندم و یه دنیا سوال مسخره تو ذهنم

فردای اون روز توی محوطه ی دانشگاه روی نیمکت مخصوص خودمون نشسته بودیم و کیانا و پریسا مشغول حفظ کردن یه سری مذخرفات که توی کتاب نوشته شده بود ، بودن .. منم موبایل پریسا رو گرفته بودم و داشتم با هیجان بازی می کردم ، کیانا پرسید : نیکا .. تو واقعا نمی خوای بخونی؟؟ این استاده می پرسه ها ...

همون طور که تمام حواسم به بازی م بود گفتم : یکی یه شایعه درست کرده .. الانم داره به همه تون می خنده ..

پریسا گفت : نیکا خودت اخلاق استاده رو می دونی .. کافیه با یکی لج بشه .. ندیدی با اون پسره فرامرزی چکار کرد ..؟

تو همین لحظه باختم و گفتم : اعمع .. حواسمو پرت کردی ، باختم ...

پریسا با اخم نگاهم کرد و گفت : دنیا می گفت فقط کافیه با کسی لج کنه .. بی برو برگرد می ندازش .

شونه ای بالا انداختم و گفتم : خب بندازه .. ترم بعد رو هم واسه همین گذاشتن که درسایی که تو این ترم میوفتی رو اون ترم بداری ...

کیانا خندید و گفت : آره ، اما محض اطلاع مئه اینکه این واحد رو همیشه به همین استاد می دن .

زدم زیر خنده و گفتم : حالا هرچی .. اما این استاده آدمی نیس که ما رو بلند کنه و سوال بیرسه ..

اون دو تا با بی خیالی مشغول خوندن شدن و من هم در حالیکه تو دلم فکر می کردم با چه آدمای ساده و زود باوری دوست شدم به کار خودم مشغول شدم . کمی بعد صدای قدم هایی رو نزدیک به خودم حس کردم تا سرمو بلند کردم نگاهم تو چشم های عسلی کاوه گیر کرد ، صدای سلام کردن پریسا و کیانا رو در جواب سلامی که کاوه به من کرد و جواب ندادم شنیدم و بعد بدون اینکه توجهی بکنم سرم رو پایین انداختم و بازی مواز همون جا که نگه داشتم بودم ادامه دادم و بعد دیدم که کاوه که کمی به نظرم عصبانی میومد گفت : این مشکل شنوایی یا بینایی چیزی داره کیانا؟؟

سرمو بلند کردم و با اخم نگاهش کردم و تو همین لحظه کیانا گفت : می بینی که دوستم کاملا سالمه .

کاوه با کمی عصبانیت که کاملا مشخص بود تو چشمام زل زد و گفت : سلام بلد نیستی تو؟؟

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم : شما چطور ؟ با یه خانوم محترم بلدی چطور صحبت کنی؟؟

همین که جمله م تموم شد دیدم چهره ش کاملا تغییر کرد و با لبخند مهربونی گفت : معمولا خانومای محترم سلام می کنن

...

تو همین لحظه پریسا و کیانا با دو تا لبخند گشاد و موزیانه به بهانه ی اینکه می خوان جایی برن ما رو تنها گذاشتن و کاوه با پر رویی کنارم نشست و گفت : خب ، حالا چی شده؟؟

با حالت غریبی نگاهش کردم و گفتم : إعجع ... ببخشید .. اما گوشی پریسا دستم مونده .. باید برم بهش بدم .

بعد یه لبخند احمقانه زدم و در حالیکه با کلی تعجب تنهاس می داشتم ازش دور شدم و چند قدم که فاصله گرفتم یه نفس راحت کشیدم و زمزمه کردم : پریسا می کشمت .

توی تریا دیدمشون که داشتن با هم یه چیپس می خوردن ، پریسا که منو از دور دید لبخند می زد وقتی نزدیکشون نشستم گفتم : شماها چه غلطی کردین؟؟

کیانا زد زیر خنده و گفت : معمولا همه ترجیح می دن تنها باشن ..

خشمگین نگاهشون کردم و گفتم : خیلی بدجنسین .. حالتونو می گیرم ..

پریسا با آرامش گفت : نیکا ، آخه تو نگفته بودی که چیزی شده ، وگرنه ما که با تو دشمنی نداریم .

گفتم : باشه .. حالا این قیافه هارو به خودتون نگیرین ، پاشیم بریم سر کلاس استاد محبوبتون ..

کیانا خندید و گفت : حالا نمی خوام احتمالا تعریف کنی ..

به شوخی گفتم : حالا نه که خیلی هم اخلاقاتون خوبه ..

ولی تا رسیدن به کلاس همه چیزی که از وقت رفتن اونا اتفاق افتاده بود رو تعریف کردم و سر کلاس هم یه جای پرت نشستیم چون با اون حرکتی که کردم دلم نمی خواست چشم تو چشم آقا گاوه بشم ، هم چنان مشغول بازی کردن با موبایل پریسا بودم که کم کم باطری ش هم در حال تموم شدن بود که پریسا به شونه م ضربه زد و گفت : آقا گاوه اومد ..

نمی دونم چه حسی بود که نا خود آگاه سرمو بلند کردم و نگاهم افتاد تو چشم های خیلی خیلی بی تفاوت کاوه و بعد هم نگاهم افتاد به سهیل که با خشم نگاهم می کرد . برای یه لحظه احساس کردم که نگاهش برای اولین بار کمی خاص به نظر می رسه ، خیلی جذاب تر از همیشه بود و من حس کردم که قلبم کمی دچار هیجان شد . اون دو تا مستقیم اومدن و روی دو تا صندلی که پشت سر ما خالی بود نشستن و بعد دیدم که صدای سلام کردن و یه حال و احوالپرسی ساده ی سهیل با کیانا و پریسا اومد و بعد سهیل خیلی آروم به کاوه گفت : این یکی چشمه؟؟

و کاوه گفت : کی؟؟

و بعد صدای سهیل رو شنیدم که گفت : این فرفری ..

کاوه خنده ی آرومی کرد و گفت : این که کلا با تو مشکل داره ..

مطمئن بودم الان پریسا یا حتی کیانا صدای سهیل و کاوه رو نشنیدن اما من گوشام همیشه از بچگی خیلی تیز بود و البته این خیلی واسم ویژگی مثبتی نبود چون خب شنیدن بعضی چیزا که نباید بشنوی زیاد خوب نیست ، مثلا ترجیح می دادم ندونم که

اون سهیل دراز کله پوک بهم می گه فرفری .. وقتی استاد وارد شد صدای بازی رو قطع کردم و مشغول شدم حتی نیم نگاهی هم به استاد نکردم همین طور مشغول بازی بودم که دیدم استاد فامیلیم رو صدا کرد و من که یه جای خیلی حساس بازی بودم بدون اینکه سرمو بلند کنم گفتم : حاضر . که پریسا زد به پهلو و شنیدم که آرام گفت : حضور غیاب نمی کنه ، می خواد درس بپرسه ..

هول شدم و احساس کردم صدای پیچ پیچ بچه ها بلند شد که گوشی رو پشتم گرفتم و ایستادم ، استاد که خیلی هم سن زیادی داشت از پشت عینک گردش که روی نوک بینی ش قرار گرفته بود نگاه موشکافانه ای بهم انداخت و گفت : گفته بودم برای امروز آماده باشید .. از سه نفر درس رو می پرسم و ۸ نمره ی کلاسی رو برای سوال امروز قرار می دم ...

با اعتراض گفتم : ۸ نمره؟؟ چه خبره؟؟

استاد که به نظر می اومد حرف منو نشنیده سوالی پرسید و من که حتی نمی دونستم سوال سختی هست یا آسونه کمی تامل کردم و می خواستم بگم جوابشو نمی دونم و بشینم . که ناگهان صدای کاوه رو شنیدم که به آرامی ، خیلی خیلی آرام از همون آرومایی که فقط گوشای تیز خودم می شنید جواب سوال رو گفت و من پشت سرش تکرار کردم . استاد نگاه عمیقی بهم کرد و گفت : شما از ۸ نمره ، هر ۸ نمره رو می گیرید ..

خنده ای که از خوشحالی روی لبم اومد رو نتونستم پنهان کنم و در برابر تعجب زیاد پریسا و کیانا نشستم . وقتی احساس کردم دو تایی شون زل زدن بهم به طرفشون چرخیدم و گفتم : چیه؟؟ چرا شاخ در آوردین؟؟

کیانا که چشم هاش هنوز پر از تعجب بود گفت : تو از وقتی اینجایی داری بازی می کنی حتی تا همین الانم بازی می کردی.. خونه ام که کتاب نداری .. چه جوری جواب این سوالو بلد بودی.؟؟؟

خندیدم و گفتم : نمی دونم بهم الهام شد و از گوشه ی چشم نگاهم به کاوه افتاد که پشت سر کیانا نشسته بود و بهش لبخند زد و همون لحظه شنیدم که گفت : خواهش می کنم ..

اما لبه اش تکون نخورد ، با تعجب زل زدم تو چشم هاش و اون ابروهاشو بالا انداخت و من که خیلی متعجب شده بودم سرمو برگردوندم و به گوشی پریسا زل زدم و داشتم فکر می کردم به اینکه نکنه اصلا کاوه هیچی نگفته ، پس من چه جوری اون سوالو جواب دادم ؟ من حتی وقتی استاد سوال رو پرسید هم گوش نکردم چی می گه چون می دونستم جوابشو نمی دونم .

نمی دونم چه حسی تو قلبم اومد که ناخود آگاه زیر لب ، زمزمه کردم : ازت ممنونم آقا گاو ..

و بعد از کار احمقانه ی خودم خنده م گرفت ، حتی تو دلم خودمو کلی مسخره کردم . گوشی خودم که تو جیب شلوار جینم بود لرزید و از نوع لرزشش فهمیدم که برام اس ام اس اومده به سختی از جیبم بیرون کشیدمش و از فشاری که انگشتم روی دکمه ش آورده بود هنگام بیرون کشیدن اس ام اس باز شده بود و چشمم افتاد به اسم کاوه و بعد اس ام اس رو خوندم : خب نیکا خانوم من که نمی دونم چرا از من ناراحتی ولی امیدوارم جبران کرده باشم .

بعد از خوندن اس ام اس هیجان خیلی زیادی بهم دست داد برای یه لحظه نفسم بند اومد ، نفسم رو فوت کردم بیرون و با خودم فکر کردم یعنی این فکرای احمقانه ی من واقعیت داره؟؟ اصلا مگه می شه اون تو دلش با من حرف بزنه و من بشنوم

خندید و گفت : باشه باشه ، ببخشید ..

توی مسیر دیگه خیلی حرف نزدیم ، فقط من که دیگه خیلی حوصله م سر رفته بود داشبوردمو باز کردم و مدارکشو برداشتم و نگاه کردم و سی دی های توی داشبوردمو امتحان کردم و اینجوری خودمو سرگرم نشون می دادم ، می فهمیدم از اینکه بخواد واسم چیزی بگه طفره می ره . وقتی رسیدیم و کاوه پارک کرد با شیطننت گفتم : فراموش نکنی درو برام باز کنی ها ...

خندید و گفت : بچه پر رو ..

اما زود پیاده شد و درو واسم باز کرد و بعد گفت : باید بریم اون بالا ..

نگاهی به کوه کردم و گفتم : حالا چرا اینجا رو انتخاب کردی؟؟

نفس عمیقی کشید و گفت : بچگی هام اینجا زیاد خاطره داشتم و واسه همین اینجا رو خیلی دوست دارم ..

گفتم : به یه بار امتحانش می ارزه ، بریم ..

اون جا یه کوه آخر یه کوچه ی سر سبز و منطقه ی اشرافی نشین شهر بود با هم تا نیمه های دامنه ی کوه بالا رفتیم و وقتی به چند تا سنگ بزرگ رسیدیم کاوه گفت : بیا بشین اینجا ..

کنارش روی سنگ نشستیم و به چشم انداز زیبای نمای شهر چشم دوختم ، شهر وسیعی که زیر لایه ای غبار به آرومی خفت بود ، نا خود آگاه گفتم : کاوه؟؟

با مهربونی ار اینکه خیلی صمیمی اسمش رو صدا زده بودم ، گفت : جانم؟؟

گفتم : ویدا کیه؟؟ کاوه ویدا زنته ؟

خنده ی تلخی کرد و گفت : نه !

نمی دونم چرا حس کردم دروغ گفت ، واسه همین پرسیدم : پس نامزدته؟؟

خندید و گفت : نیکا چقدر واضحه که فقط یه کنجکاو ی ساده بود ..

نگاهش کردم و گفتم : مسخره نکن ، من دیدم که اونو بغل کردی و ...

تو همین لحظه فهمیدم که عجب سوتی دادم و خوشبختانه بر عکس انتظارم کاوه اصلا اصراری نکرد که توضیحی بدم انگار می دونست چی می خوام بگم و اگه نمی گفتم هم براش فرقی نداشت .. کمی نشستیم و حرف زدیم . وقتی می خواستیم برگردیم چشمم به منظره ای پر از برگ های زرد و نارنجی خزان زده افتاد و گفتم : یه عکس ازم می گیری؟؟

گفت : بله ، چرا که نه ؟

گوشی م رو بهش دادم و یه ژست مسخره هم گرفتم ، کاوه خندید و گفت : ژستت درست مئه بازیگرای خارجی شده .

خندیدم و گفتم : همینی که هست ..

زبونمو دوباره در آوردم و کف دستهام رو هم جلو گرفتم و کاوه گفت : آماده؟؟

بدون اینکه تغییری تو ژستم بدم گفتم : اومم اومم ..

کاوه تا عکس رو گرفت گفت : اِعمع .. این کیه زنگ می زنه؟؟ عکس رو خراب کرد؟؟

با ناراحتی گفتم : کیه؟؟

کاوه با کمی اخم گفت : سامان ..

بعد از شنیدن اسم سامان از کاوه قلبم فرو ریخت و حس کردم رنگم پرید ، البته وقتی با عجله به سمت کاوه دویدم و گوشی رو از دستش قاپیدم می دونستم که لپ هام قرمز شده و این از چشم های تیزبین کاوه دور نموند . گوشی رو که تو دستم گرفتم رفتم تو لیست تماس ها و باز هم وقتی چشمم به اسم سامان افتاد هم قلبم لرزید هم باورم نشد که سامان بهم زنگ زده . با نا باوری به صفحه ی گوشی خیره شدم و کاوه گفت : تو مطلقه ای چیزی هستی؟؟

با هیجان برگشتم و با اخم نگاهش کردم ، لبخند تلخی زد و گفت : این سامان به نظر میاد یه همچین چیزی باشه ، شوهر ، نامزد ، دوست پسر ...

خندیدم و با تلخی گفتم : بی خیال کاوه .. این قضیه چه ربطی به تو داره ؟

شونه ای بالا انداخت و تو همین لحظه دوباره گوشی م زنگ خورد و در کمال تعجب دیدم که بازم سامانه ، این بار نگاه موشکافانه ی کاوه باعث شد تا همه تلاشم رو بکنم که هیجانم رو بتونم کنترل کنم . کاوه نگاه مشکوکی کرد و گفت : می خوای من برم تا تو راحت حرف بزنی؟؟

لبخندی زدم و گفتم : نه .. نه .. نمی خوام جواب بدم ..

وبعد تماس رو قطع کردم و با انرژی گفتم : دیگه بریم؟؟

کاوه لبخندی زد و گفت : آس رشته دوست داری؟؟

همونطور که در کنارش قدم بر می داشتم گفتم : اوهوم ... تو هوای اینجوری می چسبه ..

با شیطنت گفت : پس مهمونت می کنم ..

خندیدم و گفتم : نه ، این دفعه نوبت منه ..

با محبت نگاهم کرد و گفت : این پیشنهاد من بود .. دفعه دیگه تو حساب کن ..

با شیطنت گفتم : مگخ دفعه دیگه ای هم وجود داره ..

کاوه خیلی جذاب خندید و گفت: بچه پر رو .. حالتو می گیرم ..

وقتی دیدم داره بهم نزدیک می شه ازش فرار کردم و وقتی بهم رسید جیغ کشیدم و کاوه موهامو که از مقنعه بیرون بود رو به هم ریخت و با خنده ای که رو لیش بود ، گفت: بعله ، حداقل یه بار دیگه وجود داره .. چون باید یه بار مهمونم کنی ..

خندیدم و در حالی که موهای فرفری رو از صورتم کنار می زدم گفتم: بچه پر رو ، چه زود هم پسر خاله می شه ..

با هیجان خندید و با مهربونی گفت: چطور؟؟ مشکلی داری؟؟

بهش زبون درازی کردم و دیگه حرفی نزدیم تا به ماشین رسیدیم . نزدیک جایی که ماشین رو پارک کرده بودیم یه تاب و سرسره ی بزرگ بود با یه تیر چراغ برق که فقط همون قسمت رو روشن کرده بود .. هوا هم کم کم تاریک شده بود و من با دیدن تاب گفتم: آخ جون .. یه کم تاب بازی بکنیم؟؟

با دست به پیشونی ش کوبید و با لحن شوخی گفت: پیش بینی می کردم .

زبون درازی کردم و به طرف تاب دویدم و روی تاب نشستم و بعد از اون جیغ های نیکایی که کاوه باید کم کم باهاش آشنا می شد کشیدم و گفتم: فکر نمی کنی باید هولم بدی؟؟؟

کاوه چپ چپ نگاهم کرد و گفت: می گن نباید به دخترا خندید ها ...

و پشت سرم قرار گرفت و در حالیکه به آرامی تاب رو می کشید به سمت خودش قبل از اینکه رهام کنه گفتم: یه تاب بازی بزرگ بزرگ می خوام ...

و همون جا با شدت رها شدم و هر بار که به کاوه می رسیدم . با فشار محکم تر کاوه رو به رو می شدم و از باد سردی که به صورتم می خورد لذت می بردم و جیغ می کشیدم ، کاوه داد زد: بسه؟؟

همون طور که چند تار فرفری توی صورتم پخش شده بود گفتم: نج ... یه کم دیگه .. تورو خدا ...

کمی دیگه تابم داد و بعد روی تاب کناری جای گرفت و در حالیکه به آرامی تاب می خورد با لبخند نگاهم کرد و کمی بعد گفت: دیر می شه نیکا ..

زبون درازی بچه گانه ای کردم و گفتم: من که دیرم نمی شه ، تو باید ۹ شب بخوابی ..

با اخمی نگاهم کرد و گفت: اَع ... من باید ۹ شب بخوابم؟؟ الان نشونت می دم .. وقتی دیدم داره به سمتم میاد از روی تاب با یه حرکت جهشی پریدم و به سمت ماشین دویدم و وقتی به ماشین رسیدم دستم رو به ماشین زدم و گفتم: سُک سُک ..

کاوه خندید و گفت: سرعتت تو دویدن خیلی کمه .. از این به بعد راه دیگه ای رو واسه فرار کردن انتخاب کن .

خودمو لوس کردم و گفتم: آقا دیگه ... حالا اگه بهم رسیدی هم موهامو به هم نریز دیگه ..

لبخند زد و در ماشین رو باز کرد ، وقتی نشستیم سرفه ای کردم و کاوه گفت : می دونستم سرما می خوری .. امروز سرد شده ، تو هم که لباس کم پوشیدی .

زود گفتم : آره اما اگه آش بخورم زود خوب می شم ..

تا رسیدن یه مسیر کاوه داشت توضیح می داد که یه آشی بهت می دم بخوری که از صد تا غذای دیگه بهتر باشه . کاوه به سمت جاده های بیرون از شهر می رفت و من با لحن مسخره ای گفتم : وای می خوای منو بدزدی؟؟

زد زیر خنده و گفت : اوهوم .. مگه من بهت نگفته بودم تو باند قاچاق دخترم؟؟

براش گارد گرفتم و گفتم : تو جرعت داری منو بدزد ..

نگاهم کرد و چیزی نگفت ، کمی بعد گفت : اوهوم ، رسیدیم .. و ماشین رو جایی پارک کرد و گفت : بفرمایید ..

از ماشین خارج شدم و همراهش وارد یه رستوران نسبتا کوچیک که برای ورود باید از روی یه پل چوبی که زیرش یه رود خونه ی باریک بود رد می شدیم .. اون طرف که رسیدیم از یه فضای پر از درخت گذشتیم و وارد سالن رستوران شدیم و کاوه دو تا آش رشته سفارش داد و برگشت پیشم ، همین لحظه گوشی م زنگ زد و قبل از اینکه از جیبم درش بیارم کاوه گفت : آخی .. وقت خوابت شده بهت زنگ زدن ..

دهن کجی کردم و تا چشمم به صفحه ی گوشی م افتاد لبخند روی لبم خشک شد و دیدم که کاوه گفت : جوابشو بده ، منم می رم و الان بر می گردم ..

وقتی کاوه دور می شد کنجکاو شدم که جواب بدم . راستش خیلی دوست داشتم باهاش حرف بزنم هیچ وقت بعد از اون شب تو کافی شاپ بهم زنگ نزده بود ، از اون موقع خیلی گذشته بود .. چی شده که حالا یاد من افتاده؟؟ بدون هیچ فکر دیگه ای قبل از اینکه منصرف بشم جواب دادم : بله ..

و صدای جذاب سامان توی گوشم پیچید : سلام ..

نفسم بند اومد اما زود خودمو جمع و جور کردم و گفتم : شما؟؟

سامان با تعجب خیلی زیاد گفت : نیکا منم سامان ، یعنی منو نمی شناسی؟؟

با لحنی سرد و جدی گفتم : الان شناختم ، امرتون؟

سامان که انتظار لحن سرد منو نداشت گفت : زنگ زدم حالتو بپرسم ..

خیلی خشن گفتم : خب .. که چی بشه؟

خیلی جدی گفت : اوممم ... خب .. خب .. دیشب خوابتو دیدم .

بی تفاوت گفتم : چشمت روشن ، خب پس اگه کار دیگه ای نداری قطع کنم؟؟

جواب داد : شوهر تو چی ؟

جواب دادم : آره ، شوهر من در جریانه .

كاوه جوا ب داد : امروز كه وقتش نبود بپرسم اما بايد واسم بگي كه قضيه سامان چي بود.

خيلي زود جواب دادم : هر وقت كه تو جريان ويدا رو گفتي منم مي گم .

كاوه اس ام اس زد : باشه ، زنم اومد من ديگه نمي تونم اس ام اس بدم فردا مي بينمت .

اس ام اس رو كه خوندم با اينكه مي دونستم داره شوخي مي كنه اما قلبم لرزيد حس اينكه كاوه شايد زن داشته باشه اذيتم مي كرد ، چون به هر حال اين واضح بود كه من و كاوه داشتيم به هم نزديك مي شديم و اگه واقعا زن داشت خيلي برام معني بدی داشت و از خودم نا اميد مي شدم ؛ تصميم گرفتم قبل از اينكه قضيه ي ويدا مشخص نشده نذارم بهم نزديك بشه و چه بهتر كه همزمان شده با نوبت من كه بايد مهمونش مي كردم ، لبخندی شیطانی زدم و سعی کردم بخوابم ..

"اما خاطره ی اون روز از يادم نمي رفت ، روزی كه سامان بي مقدمه زنگ زد وگفت كه حاضر بشم چون داره مياد دنبالم . اون روز يه روز سرد زمستونی بود و دونه های برف ريز ريز مي باريد به مامان توضيح دادم كه سامان گفته مياد دنبالم و مي رم بيرون و مامان ازم خواست كه اگه دير تر خواستم برگردم بهش خبر بدم ، سامان خوشگل تر و خوش تيپ تر از هميشه شده بود بوي عطر مخصوصش كه معمولا اثرش خيلي زود به خاطر بوي سيگار از بين مي رفت فضای ماشين رو پر کرده بود با خوشحالی گفتم : چه خبره ؟؟ خيلي خوش تيپ شدی ..

بهم نزديك شد و به آرومی نوک بينی م رو بوسيد و من كه نفسم بند اومده بود به سختی لبخند زدم و سامان گفت : بينی تو هم كه هميشه قرمز مي شه ..

بعد بخاری ماشين رو روی درجه ی زيادش گذاشت و ماشين رو به حرکت در آورد ازش پرسيدم كه تا کی پيش هم هستيم كه به مامانم خبر بدم ، گفت كه بگو تا آخر شب . و من لبخندی زورکی زدم و با خودم گفتم : مامان منم گفت چشم . و به زور اس ام اسی مامانو راضي كردم كه دير خونه برگردم و بعد گفتم : كجا مي ريم ؟؟

همون طور كه نگاهش به جلو بود گفت : باغ ما ، اما خواهشا مخالفت نكن چون امروز يه روز خاصه و من مي خوام كه يه خاطره ی قشنگ ازش بسازم .. من فقط خيلي معذب گفته بودم كه اون جا دوره و ممكنه خيلي دير بشه كه سامان خيالم رو راحت کرده بود وگفته بود كه زود مي رسونم . در عرض ۱۰ دقيقه ما رسيديم اونجا ، چون كلا سامان با سرعت رانندگی مي كرد و برف هم خيلي نمي باريد كه جاده رو لغزنده کرده باشه.باغشون رو برای اولین بار مي ديدم و به نظرم خيلي بزرگ و با صفا اومد ، سامان ماشين رو پارک كرد و يه ساختمان سه طبقه ی شيك سفيد چوش نشونم داد و گفت : اون جا ساختمان اصليه ، ولی بيا بريم اين اتاقك چوبي چون كليد اونجارو فراموش كردم بردارم و در ضمن اينجا رو خيلي بيشتري دوست دارم ..

با هم وارد يه اتاق كه سمت چپ محوطه ی بزرگ قرار داشت شديم . اون جا يه اتاق نسبتا بزرگ بود كه كف و ديواراش از داخل از چوب روشنی پوشيده شده بود ، كف زمين با فاصله دو گليم با طرح های سنتی قرار گرفته بود و قسمتی از اتاق يه نیم ست مبل تقريبا قديمی قرار داشت و رو به روش يه تلویزيون كوچك روی يه ميز چوبي شيك بود ، سمت ديگر اتاق يه اُپن

کوچک که روش یه گاز رو میزی بود به همراه کنری و یه بسته چای قرار گرفته بود و یه بخاری نفتی خیلی قدیمی هم سمت دیگه ای بود سامان دستم رو گرفت و گفت: بشین رو مبل تا من برم یه چیزی بیارم و بعد هم بخاری رو روشن کنم ..

بیرون رفت و با چند بسته و چند پلاستیک برگشت با چشم های گرد شده نگاهش کردم و گفتم: اینا چی هستن؟

بسته ها رو روی میز گذاشت و ازم قول گرفت تا بخاری رو روشن می کنه فضولی نکنم و وقتی کارش تموم شد برگشت و یه کیک کاکاپوئی خوشگل بیرون کشید و روی میز گذاشت با بی صبری گفتم: این واسه چیه؟
جعبه ی کادو پیچ شده ای برون کشید و گفت: امشب شب توادته عشقم ..

از اینکه اون تولد من رو در حالی که همیشه خیلی بی خیال به نظر میومد یادش بود خیلی خوشحال شده بودم، سامان با خوشحالی گفت: من واست شیرینی هم پختم .. از اون شیرینی ها که از مامان بزرگم یاد گرفته بودم، دیگه حضمش زیادی واسم سخت شده بود و بعد که جعبه ی بزرگتری به دستم داد از شدت هیجان در آغوش فرو رفتم و ازش تشکر کردم، بعد کادو هامو که یه خرس چاقالو با لباس قرمز و یه ساعت مچی گرون قیمت بود رو باز کردم و کیک و شیرینی خوردیم و کلی خندیدیم و بعد سامان تلویزیون رو روشن کرد و کنارم روی مبل نشست .. هوا کم کم تاریک شده بود و برف شدت بیشتری گرفته بود و من تا به حال هیچ وقت اینقدر نزدیک به سامان و تنها باهاش نبودم، کمی دلم شور می زد و استرس داشتم. اون شب سامان تو اوج خودش بود و خیلی بهم ابراز علاقه می کرد یکی از سی دی هایی که روی میز بود رو توی دستگاه قرار داد و گفت: همیشه دوست داشتم باهات فیلم ببینم ..

نگاهی به ساعت مچی جدیدم کردم و گفتم: سامان ساعت ۹ شبه .. تا بریم می شه ۱۰، فکر کنم بهتره بریم ..

سامان اخماش تو هم رفت و گفت: زنگ بزن بگو دوستام واسم تولد گرفتن و دیر تر میام ..

با ناراحتی گفتم: اما سامان ... دیگه از ۱۰:۳۰ دیر تر نمی تونم برم .

سامان گفت: باشه .. ۱۰ از اینجا می ریم ..

راضی م کرده بود. با هم یه فیلم ترسناک دیدیم و سامان چند بار سعی کرد در آغوشم بگیره و من خیلی تمایل نشون ندادم در حالیکه تمام وجودم نیاز بود، اونقدر غرق در فیلم شده بودم که وقتی به خودم اومدم ساعت یه ربع به یازده بود. با عجله از جام پریدم و گفتم: سامان بریم خیلی دیرم شد .. و به طرف پنجره رفتم و با دیدن محوطه ی باغ تا نیمه های طول درختان کوتاه کاج برف نشسته بود جیغ کشیدم سهیل هم مته من تعجب کرد حدود نیم متر برف روی زمین بود من خیلی هیجان زده شده بودم چون ی دونستم که نمی تونیم با ان وضعیت به خونه برگردیم و وقتی با مامان تماس گرفتم و موضوع رو گفتم بهم گفت که به بابا و بابک می گه من شب خونه پریسا می مونم و خیلی تاکید کرد که مواظب خودم باشم البته مامان خیلی نگران بود که قرار بود شب رو با دوست پسریم بگذرونم اما این نگرانی ش در حالی بود که من به دروغ گفتم که سرایدارشون که یه خانوم و آقای مَسن هستن هم حضور دارن. و من اینو گفته بودم که خیلی نگرانم نشن و سامان خیلی ازم عذرت خواهی کرد چون من خیلی گریه کرده بودم و سامان گفت: خوب شد شام هم گرفته بودم ..

بعد از اینکه شام خوردیم سامان همه ی توانشو به کار گرفت و بالاخره با اون زبون جادویی ش از دلم در آورد .. تا ساعت ها هر دو کنار پنجره ایستاده بودیم و به بارش تند دونه های بزرگ برف نگاه می کردیم و سامان قربون صدقه م می رفت کم کم هوای داخل اتاق سرد تر می شد و وقتی نگاه کردیم دیدیم که بخاری خاموش شده و بعد از کلی تلاش سامان فهمید که نفت تموم شده و دیگه نفت نداریم .

هوا اونقدر سرد شده بود که من روی مبل مچاله شده بودم و سامان با دو تا پتو ی بزرگ که از داخل کمد پیدا کرده بود به طرفم اومد و پتویی رو به سمتم گرفت و هر دو در کنار هم نشستیم بودیم و به شدت پتو هامون رو در آغوش داشتیم و با هم حرف می زدیم تا اینکه کم کم اونقدر هوا سرد شد که دندونام حتی یه لحظه هم روی هم بند نمی شد سامان به آرومی پتو رو از دورم باز کرد و منو داخل آغوش گرمش کشید و من می لرزیدم از اینکه هنوز سردم بود و از اینکه در آغوش اون بودم کمی بعد زیر دو پتو و در آغوش گرم سامان احساس گرما کردم ، به طرف سامان چرخیدم تا ازش تشکر کنم اما قبل از اینکه بتونم حرفی بزنم به خاطر فاصله ی خیلی کمی که با هم داشتیم لب هام روی لبه اش کشیده شد و بدون اینکه خودمم بفهمم هر دو همزمان لب های همو بوس کردیم .. اون اولین تجربه ی من بود و قلبم رو به شدت لرزوند ، بعد از اون بو**ه به خواب فرو رفتم و سامان هم تا صبح در آغوشم گرفت ، همیشه فکر می کردم اون شب بهترین شب زندگی م بوده و متاسفانه هنوز هم همون فکر رو می کردم ... "

سرم رو از زیر پتو بیرون آوردم و نگاهم افتاد به خرس چاقالوم ، برش داشتم و در آغوش گرفتم و با بغض گفتم : سامان ... چرا تو رو اینقدر دوست داشتم؟؟ چرا لعنتی ؟

فصل چهارم

نگاهم از پنجره به بیرون بود ، بارون پاییزی به شدت بارش گرفته بود و تمام کوچه از گریه ی ابرها خیس بود منم سرم از گریه های شب گذشته هنوز درد می کرد و حس می کردم سرما هم خوردم ، کلاه سویی شترم رو روی سرم کشیدم و پنجره رو باز کردم و تا نیمه به بیرون خم شدم و کف دستم رو زیر بارش قطرات درشت بارون گرفتم و در عرض چند ثانیه دستم پر شد و من تند تند شروع کردم به گفتن آرزوهام.. بعد هم خنده م گرفتم . همیشه از بچگی با خودم فکر می کردم اگه وقتی بارون میاد اولین قطه ی بارون رو تو دستت بگیری آرزوت بر آورده می شه .. البته وقتی اولین قطره بارون رو از دست می دادم به تبصره هم واسه خودم داشتم و اونم این بود که بعدش هم هرچقدر قطره بارون رو بتونی کف دستت جمع کنی به همون اندازه که قطره بارون تو دستت جمع شده آرزوهات بر آورده می شه ، بماند که همیشه چند تا آرزو بیشتر هم می گفتم تا اگه یه وقت بیشتر تو دستم قطره بوده از دست نداده باشمش ..

اون روز ساعت ۱۰ کلاس داشتم واسه همین نفسی راحت کشیدم و رفتم پایین تا صبحانه بخورم ، مامان و بابک تو آشپزخونه بودن و بابک دور میز ناهارخوری نشسته بود و در حال صبحانه خوردن بود ، مامان هم با دقت مشغول بسته بندی سالاد الویه ای که از شام دیشب باقی مونده بود، بود . برای خودم چای ریختم و دور میز نشستم اما تا خواستم لقمه ای بگیرم بابک با بد جنسی ظرف خامه رو برداشت و گفت : این مال منه ، اگه می خوای برو واسه خودت بردار ..

خشن نگاهش کردم و گفتم: تو از اینکه منو اذیت می کنی چه لذتی می بری؟؟

نگاهم کرد و گفت: با حاله دیگه ..

دهن کجی کردم و گفتم: نخیر اصلا هم باحال نیست ..

بعد از خوردن صبحانه ای که به خاطر وجود بابک با بدبختی موفق به انجامش شدم مامان گفت: واسه ناهار امروزت سالاد الویه گذاشتم ببر، اینقدر ناهار بیرون رو نخور ..

پریدم گونه شو بوسیدم و گفتم: من عاشق این مامان خوشگل خودمم ..

بابک با یه آعععع بلند که یعنی حالش بد شده بود از آشپزخونه رفت بیرون و من و مامان با هم خندیدیم .. تا وقتی که برای رفتن حاضر بشم با مامان حرف می زدم و بعد هم که پریسا بهم زنگ زد رفتم و تند تند حاضر شدم، هنوزم بارون می بارید. قبل از رفتن خرس جونمو بوس کردم و بعد رفتم ..

پریسا زیر چترش منتظرم ایستاده بود، حالا جا داره یه سوال بپرسم، حدس بزنین چترش چه رنگی بود؟؟ کاملا مشخصه که چترش سفید یا مشکی نبود، حدس شما کاملا درسته چتر پر پری جونم صورتی بود. وقتی توی ماشین نشست گفتم: پریسا می دونی چه جووری می شه تو رو تنبیه کرد؟

با تعجب گفت: نه ... واسه چی؟؟ مگه من کار بدی کردم؟؟

با خنده گفتم: نه کلا، اگه قرار باشه تنبیهت کنن ..

پریسا گفت: خب چه جووری؟؟

به طرفش چرخیدم و گفتم: اینکه بگن دیگه حق نداری چیزای صورتی بخری ..

همون طور که می خندید زد تو سرم و گفت: بهت یاد ندادن دوستاتو مسخره نکنی ..?

خودمو لوس کردم و با یه قیافه ی مظلوم و معصومانه گفتم: نه، تو یاد می دی؟؟ ..

بعد یه هو یادم اومد که دیشب سامان بهم زنگ زده و خیلی زود جریان های دیشب رو براش تعریف کردم و اون هم گفت که خیلی کار خوبی کردم که اینجووری جواب سامان رو دادم .. اما بعد که دید خیلی توی خودمم، گفت: نیکا .. هنوز دوستش داری؟

سرمو تکون دادم و گفتم: نه، من دوستش ندارم پری .. ولی خیلی دلم می خواد یه بار دیگه ببینمش، می دونی .. نمی تونم انکار کنم که دلم براش تنگ شده ..

وقتی به دانشگاه رسیدیم و با هم به سمت کلاس می رفتیم، گفتم: پری .. میای نریم کلاس؟؟

با تعجب گفت: چرا نریم؟؟

مظلومانه گفتم: بریم تو سلف بشینیم، نسکافه و کیک هم مهمونت می کنم.. یه کم که برات درد و دل کردم و احتمالا تو آخرش کلی قربونت برم و این جور چیزا گفتمی و من حالم بهتر شد اس ام اس می دیم به کیانا می گیم کلاس رو دو در کنه اونم بیاد پیشمون، بعدش کلی می خندیم سه تایی..

اهمیتی نداد که تو محوطه دانشگاهیم و با شدت بغلم کرد و گفت: قربونت بشم من.. آره که می ریم سلف!

و بعد راهمونو کج کردیم و رفتیم تو سلف نشستیم که مته همیشه شلوغ بود، نسکافه و کیک شکلاتی گرفتم و برگشتم پیش پریسا که دیدم داره با دختر بغل دستیش صحبت می کنه، کنارش نشستیم و سرمو با موبایلش بند کردم تا صحبتش تموم شد بعد از چند ثانیه به طرفم چرخید و گفت: نیکا.. بچه ها می گن یه تور دانشجویی گذاشتن، یکی از آبشارهای اطراف شهر.. اسمشو یادم رفت.. پایه ای بریم؟؟

با ذوق گفتم: خودت چی فکر می کنی؟؟

خندید و گفت: نو که کلا پایه ای... خیلی وقته از این جور اردو ها نرفتیم..

با بغض گفتم: دفعه آخری که رفتیم، سامان با من اومد.. یادته؟؟

با شیطنت گفت: آرمان هم با من بود..

زدم تو سرش و گفتم: خاک تو سرت که مخ همون آرمان رو نتونستی بزنی.

زبون درازی کرد و گفت: نیکا جونم آرمان قبلا زن داشت.. زنشو طلاق داده بود.. اگه باهش دوست می شدم و رابطه مون به یه جایی می رسید عمرا مامان من می داشت زنش بشم..

سری تکون دادم و گفتم: عاقلانه س.. ولی تو اون مدت تو عاشقتش شده بودی.

کمی ناراحت شد و گفت: بازم عاشق می شم خب...

بعد از چند لحظه هم گفت: آرمان رو دوست داشتم، شاید اصلا عاشقتش بودم اما مهم ترین دلیلی که ازش گذشتم این نبود که زن داشت، این بود که آرمان پسر محکمی نبود، نمی دونم چطور بگم، نمی شد بهش اعتماد کرد..

دست روی شونه ش گذاشتم و گفتم: من دیگه حوصله ندارم فاز غم داشته باشیم، بی خیال اینکه می خواستم درد و دل کنم و یه نسکافه و کیک هم به ضررم شد.. زنگ بزنی بگو کیانا هم بیاد..

پریسا که می خندید گفت: دیوونه اینارو جلو من می گی من می شناسمت ولی بقیه بشنون فکر می کنن تو خسیسی ها..

شونه ای بالا انداختم و گفتم: اونا هم کی شناسن کم کم..

قبل از اینکه کیانا بیاد برام یه اس ام اس اومد که با پریسا با هم خوندمش، از کاوه بود و نوشته بود: نیکا؟ چرا کلاس نیومدی؟ نکنه خواب موندی؟ دیشب گفتم زود تر بری خونه که ۹ شب بخوابی ها، گوش نکردی!

با پریسا خندیدم و پریسا گفت: از کاوه خوشت میاد؟

زل زدم تو چشمش و گفتم: نه..

و در جواب کاوه اس ام اس زدم: نه بابا خواب نمودم، دانشگاهم. فقط کلاس نیومدم، یه کم با پریسا خلوت کردم.

و کاوه خیلی زود جواب داد: منو بگو صبح روز بارونی به انگیزه ی کی اومدم دانشگاه!

اس ام اس رو با هیجان یه پریسا نشون دادم و گفتم: منظورش چیه پریسا؟ جز اینکه عاشقم شده چیز دیگه ای میی تونه باشه؟؟

پریسا خندید گفت: نه بابا.. حالا هیجان زده نشو..

و من بدون توجه به پریسا به کاوه اس ام اس دادم: آقا کاوه.. مگه قرار نبود با من لاس نزنم؟؟

تو همین لحظه کیانا رسید و با انرژی کنارمون نشست و از چند تا اتفاقی که تو کلاس افتاده بود حرف زد و بعد گفت: نیکا این کاوه فکر کنم خیلی عاشقت شده.. همه ش به من نگاه می کرد ببینه تو اومدی یا نه!

خندیدم و گفتم: آره اس ام اس هم داد..

تو همین لحظه گوشی م به صدا در اوم، اس ام اس رو باز کردم، کاوه نوشته بود: خودت اصرار داری باهات لاس بزنی، راستی می گن بچه ها یه تور گذاشتن.. شما ها دوست دارین بیان؟

قبلا از اینکه اصلا با پریسا و کیانا در میون بذارم جواب دادم: آره اتفاقا الان یکی بهمون گفت و ما هم قرار شد بریم اما اگه تو هم می ری که من لغو کنم.

اس ام اس زد: آره پس بی زحمت همین کارو بکن:دی

من که انتظار داشتم در جوابم اصرار کنه که بریم و حسابی پیش خودم ضایع شدم اس ام اس زدم: درستو گوش کن بچه پر رو ..

بعد از تموم شدن کلاس هم به اصرار من رفتیم تو محوطه، بارون هم بند اومده بود.. از دور هم سهیل و کاوه رو دیدم که دارن به سمتون میان وقتی رسیدن همه سلام و احوالپرسی کردیم اما من و سهیل اصلا سعی کردیم همو نبینیم، البته به نظر خودم اون می خواست سلام کنه که وقتی من رومو برگردوندم اونم چیزی نگفت.. پس در کمال صداقت فکر کنم تقصیر خودم بود.. تازه عجب رویی داشتم. ناراحت شده بودم. من این جوریم دیگه، بابک می گه اخلاقات فضاییه. بعضی وقتا فرشته ای بعضی وقتا خیلی گندی..

همین جوری که ایستاده بودیم و درباره ی تور که روز جمعه بود حرف می زدیم یکی دو تا دیگه از بچه های کلاس که دو تا دختر که یکی شمالی بود و اسمش سارا بود و اون یکی شیوا نام داشت و چهار تا از پسر های کلاس که فقط می دونستم اسم هاشون فرزاد و نیما و شایان و بهداد بود هم به جمعمون اضافه شدن و می گفتن که بهتره همه با هم بریم و خوش می گذره و

بهداد می گفت قبلا اون جا رفته و جای خیلی با صفایی هست و نیما پرسید : من می تونم نامزدمو با خودم بیارم ؟ کسی خبر داره ؟

شایان گفت : دوست پسر یا دوست دخترتونم اگه بخواین می تونین بیارین ، چون تور رو بچه ها گذاشتن و به دانشگاه مربوط نیست .

سهیل گفت : محدودیت سنی که نداره؟؟

همه خندیدن و شایان گفت : نه .. نه .. همه می تونن بیان .

و در کمال نا باوری شنیدم که سهیل گفت : پس خانوم امیری هم می تونه بیاد ..

با شنیدن فامیلیم از سهیل با خشم نگاهش کردم و گفتم : شما نگران خودت باش ..

و بعد با لبخند مسخره ای از شایان پرسیدم : اونایی که عقب افتاده ی ذهنی باشن می تونن بیان؟؟

بچه ها خندیدن و سهیل با عصبانیت نگاهم کرد چیزی نگفت فقط از اون لبخندای زشتش بهم زد که تو دلم خالی شد!

وقتی با بچه ها کلی نقشه ریختیم و اسم هامونو به نیما دادیم تا به مسئول تور بده واسه ثبت نام از هم خداحافظی می کردیم که در یه لحظه کیانا جیغ کشید و تا به خودم اومدم دیدم تمام لباسهام خیس شده و همه بچه ها به غیر از پریسا خندیدن . فرصت نشد وضعیت کاوه رو چک کنم و با عجله چرخیدم و دیدم که سهیل گفت : تقصیر خودته زیر درخت ایستادی ، منم کاملا اتفاقی به درخت خوردم ..

بچه ها می خندیدن و من حس کردم لرز گرفتم و حس کردم چقدر زشت شدم با حرص گفتم : حق هم داری تو باید از تو باغچه ها حرکت کنی نه اینکه عقب افتاده ای .. طبیعیه ..

خندید و بچه ها هم خندیدن و این خیلی برام گرون تموم شد ، حدس می زدم آرایشم به هم ریخته . لعنتی مگه چقدر آب می تونه روی برگا جمع بشه که من اینطوری خیس بشم . تو همین لحظه کاوه با اخمی جلو اومد و خیلی مصمم چند تا دستمال کاغذی که روش قلبای صورتی داشت رو بهم داد و گفت : صورتتو تمیز کن ..

بغض داشتیم ، بابک فکر می کرد من خیلی با جنبه ام .. اما من جنبه ی این جور شوخی رو نداشتم .. باید به بابک می گفتم تو این زمینه ها هم باهام کار کنه .. همیشه از خیس شدن بدم میومد ، پریسا بهم آینه جیبی شو داد و کاوه بلافاصله آینه رو برام گرفت و من با بغض و چهره ای گرفته صورتم رو تمیز کردم و بد از اون بچه ها خداحافظی کردن و رفتن و کاوه خیلی آرام که بقیه نشون گفت : نیکا ، ناراحت نباش ..

خندیدم و گفتم : نه ، من ناراحت نیستم .

بعد به طرف سهیل چرخیدم و گفتم : بهتره یه فکری به حال بیماری ت بکنی ، همه مته من نیستن که ملاحظه تو بکنن..سهیل خنده ی احمقانه ای کرد و گفت : حرصی شدی؟؟

ادایی در آوردم و گفتم : معلومه که نه ..

بعد رو به پریسا و کیانا گفتم : من می رم خونه لباسامو عوض می کنم و واسه کلاس بعد بر می گردم .

کاوه خیلی زود گفت : من می برمت نیکا ..

لبخندی از روی احترام زدم و بر خلاف خواسته ی قلبی م گفتم : نه ممنون .. من خودم می رم ..

کاوه در کنارم راه افتاد و گفت : خودم می برمت ..

پر غرور به سهیل نگاه کردم و برای یه لحظه حس کردم ناراحت و عصبانیه اما خیلی زود چهره ش تغییر کرد و اون غرور و بی رحمی همیشگی ش نمایان شد جوری که احساس کردم اصلا ناراحت نبوده و من دچار توهم شدم اما با این حساب با لبخندی فاتحانه از بچه ها جدا شدیم و همین طور تا به ماشین کاوه برسیم ، سکوت کرده بودیم .. وقتی توی ماشین نشستیم عطسه کردم و کاوه با اخم بخاری ماشین رو روشن کرد . راستش خیلی خوب بود که با اون اومدم چون بخاری خودم گرمای ماین اونو نداشت . کاوه گفت : متاسفم ..

لبخندی زدم و گفتم : چرا تو؟؟

با ناراحتی گفت : حتما سرما خوردی ..

آب بینی م رو بالا کشیدم و گفتم : ازت ممنونم کاوه ..

از اینکه خیلی اسمشو صمیمی صدا زدم کمی مکث کرد و بعد گفت : من کاری نکردم ..

لبخندی زدم و گفتم : مته یه دوست خوب ازم حمایت کردی .. خیلی احساس خوبی بود ..

بعد با شیطنت گفتم : از تو بعید بود ..

زیر لب گفت : هر کارت هم بکنن تو بچه پر رویی و درست هم نمی شی ..

با پر رویی گفتم : آره اتفاقا این مسئله ایه که همیشه با داداشم در موردش بحث می کنیم ..

لبخند کجی زد و گفت : کم نیاری شما ..

وقتی رسیدیم خونه و من رفتم و لباسامو عوض کردم فقط مامان خونه بود که قضیه رو براش تعریف کردم و بعد هم برگشتم

پیش کاوه ، کاوه نگاهی بهم کرد و گفت : این سویی شرت چقدر بهت میاد ..

خندیدم و گفتم : واقعا؟؟

با لبخندی گفت : آره خیلی .. ولی خیلی خودتو نگیر چون کلا من از تو سر ترم فرفری ..

با ناراحتی گفتم : واقعا اینقدر موهای من آزار دهنده س که همه بهش گیر می دن ؟

لبخندی زد و گفت : تو که بی جنبه نبودی ؟

با لودگی گفتم : راستی کیو با خودت میاری اردو ؟

بدون اینکه حتی نگاهم کنه ، گفت : ویدا ..

من که از تعجب نتونستم چیزی بگم و وقتی کاوه دید حرفی نمی زنم گفت : تو کیو میاری ؟؟

زمره کردم : هیچ کسو .. البته اگه سامان اجازه نده تنها پیام ، مجبورم بیارمش .

نگاه خاصی بهم کرد و می دونم که حس کرد شاید سامان دوست پسر من یا نامزدمه . و من خیلی خوشحال شدم .

صبح با کمی استرس و هیجان لباس پوشیدم ، خودمم دقیقا نمی دونم چرا اونقدر استرس داشتم و اونقدر حساسیت به خرج می دادم ، روی شلوار جین تیره م مانتوی سورمه ای رنگی پوشیدم و جلیقه ی قهوه ای سوخته ای هم روش به تن کردم و با یه شال ساده و کیف کوله پشتی خوشگلم که روش یه عروسک با چهره ی فضایی و احمقانه بود که خیلی وقت پیش توسط سامان جونم روی کیفم وصل شده بود تیپم کامل شد ..

نگاهی کارشناسانه به عروسک کردم و فکر کردم این کارا یه کمی بیشتر به پریسا می خوره تا من و خواستم عروسک رو از رو کیف بکنم که دلم نیومد چون خاطره ی اون روزی که سامان با محبت عروسک و با یه سنجاق به کیفم وصل کرد برام خیلی قشنگ بود .. دلم نیومد تنها باقی مونده های سامان رو از زندگی م پاک کنم .. همین جوری هم می تونستم در صلح باهاشون کنار پیام ، حتما نیازی نبود از بین ببرمشون ..

آرایش ملایم و دخترانه ای کردم و عطر خوش بویی که خودم خیلی دوستش داشتم و برام اصلا اهمیتی نداشت اگه کسی خوشش نمیومد ، رو زدم . تو همین لحظه بابک در اتاقم رو باز کرد و تو اتاق سرک کشید و گفت : منتظرما نیکا .. زود باش دیگه !

گفتم : من حاضرم داداشی ..

و بعد هم به پریسا زنگ زدم و گفتم آماده باشه . با بابک رفتیم دنبال پریسا و بعد بابک رسوندمون محلی که قرار بود همه اونجا جمع بشیم تا بعد بریم . وقتی ما رسیدیم هنوز خیلی کسی نیومده بود فقط سارا رو دیدیم که اومد پیشمون و گفت : چرا هیچ کس از بچه ها نیومده ؟ نکنه لغو شده و ما بی خبریم ؟

پریسا خندید و گفت : اگه کنسل بشه که اول به ما خبر می دن ..

تو همین لحظه دیدم کیانا با یه پسر قد بلند و خوش لباس نزدیک شد و بعد از سلام و احوالپرسی گفت : معرفی می کنم .. دوستام پریسا و نیکا و سارا .. ، و دوست پسر من بنیامین .

بنیامین لبخند پر احترامی زد و گفت : خوشبختم خانوما ..

ما هم مودبانه جواب دادیم و بعد کیانا اومد و زیر گوشش گفتم : از دوست پسرت نگفته بودی ..

خنده ی ریزی کرد و گفت : حالا چطور پسری به نظر میاد..

لپشو کشیدک و گفتم : از تو که سره ..

خندید و رفت پیش بنیامین ، نسبت به پسراییی که تا حالا باهاشون برخورد داشتیم به نظرم پسری آرام و کمی خجالتی بود . همه ش اطراف رو نگاه می کردم ، یه جورایی منتظر بودم کاوه رو ببینم ، می ترسدم یه وقت به شوخی ویدا رو با خودش بیاره ، کمی بعد شایان و نیما و بهداد با هم رسیدن و من کم کم تو این فکر بودم که یه زنگ به کاوه بزنم که سارا گفت : کاوه و سهیل هم اومدن ..

من یه نفس راحت کشیدم و موهامو از تو صورتم کنار زدم وقتی نزدیک رسیدن بعد از سلام و احوالپرسی کاوه چشمکی بهم زد و همون چشمک یواشکی کلی هیجان زده م کرد و تو دلم کارخونه قند آب کردن اما انگار اون چشمک خیلی هم یواشکی نبود چون همون لحظه تا چشمم به طور اتفاقی به سهیل افتاد دیدم که داره خشمگین نگاهم می کنه و تا متوجه شد نگاهم بهش افتاده لبخندی ساختگی زد و منو تو فکر فرو برد ...

اتوبوس آماده ی رفتن بود و لیدر اسم هامونو می خوند ، سارا با نگرانی گفت : شیوا هنوز نیومده ..

بهداد خندید و گفت : نگران نباش سارا ، اومدن ..

سارا با تعجب گفت : اومدن؟؟

بعد نگاهمون افتاد به شیوا و فرزاد که با هم به سمت ما میومدن و می خندیدن . وقتی هم که بهمون رسیدن بعد از یه سلام و احوالپرسی کوتاه نیما گفت : خب اینا هم که اومدن بریم ته اتوبوس جا بگیریم که همه با هم باشیم ..

بعد دیدم که شیوا اشاره ای نا محسوس به فرزاد کرد و بعد فرزاد تک سرفه ای کرد و گفت : اوهوم .. بچه ها قبل از رفتن یه چیزی می خواستم بگم ..

همه به طرفش چرخیدن و فرزاد با لبخندی گفت : اوووومم .. چیزه .. من و شیوا ... یعنی ما .. ما تصمیم گرفتیم که با هم باشیم ..

بچه ها با هم شروع کردن به خندیدن و دست زدن و تبریک گفتن بهشون ، شیوا که کمی خجالت می کشید گفت : دلمون می خواست شما هم در جریان باشین ..

فرزاد با محبت نگاهی به شیوا کرد و تو همین لحظه بهداد گفت : شیرینی شو کی می دین پس؟؟

فرزاد با هیجان گفت : فردا بعد از کلاس استاد عظیمی همه تون ناهار مهمون شیوا ..

شیوا اخم کرد ضربه ای به پهلوی فرزاد زد و گفت : مهمون فرزاد ..

فرزاد خندید و چیزی نگفت و بعد رفتیم و همگی دو سه ردیف آخر اتوبوس جای گرفتیم . اونجا دو سه تا از دوستای سارا و شیوا هم به ما ملحق شدن که من همیشه سر کلاس هم که می دیدمشون خیلی از شون خوشم نمی اومد . یه جورایی مته ما نبودن . سه تا دختر بودن به اسم های شادی و نیلوفر و ترانه که با یه حرکت سریع ردیف آخر جایی که کاوه با زیرکی برای من و پریسا خالی گذاشته بود رو پر کردن و به زور تو همون جایی که برای دو نفر اندازه بود ، سه نفری نشستن . من و پریسا هم صندلی جلوی کیانا و بنیامین با فاصله ی سه ردیف از آقا گاوون نشستیم .

پریسا که دید ناراحت شدم گونه مو کشید و گفت : کاوه فقط تو رو دوست داره ..

با اخم گفتم : می تونست بگه اونجا جای ماست ..

کیانا از عقب سرشو جلو آورد و گفت : پفک می خورین؟؟

لبخندی زدم و گفتم : داریم ..

خودشو لوس کرد و گفت : از این پفک خوشمزه خوشمزه هایی که بنیامین جونم خریده که ندارین ، پس بردارین ..

و بعد بست پفک رو جلو گرفت تا برداریم پریسا چشمکی زد و ما هم کلی پفک برداشتیم و بعد پریسا گفت : ما هم اتفاقا از همین داریم ..

کیانا وقتی بسته رو برد عقب با اعتراض گفت : همه شو برداشتین که ... خودمون چی بخوریم؟؟

بنیامین خندید و کیانا گفت : بین بنیامین از الان با این دو تا آشنا شو ، دو تا خرس گرسنه ..

خندیدیم و پریسا به عقب چرخید و گفت : نذار دهنم باز بشه ها ..

کیانا زبون درازی کرد و گفت : من همه چیز رو به بنیامین می گم ..

با خونسردی گفتم : می دونه بعد از خوردن غذا و نوشابه دوس داری چی کار کنی؟؟

کیانا خندید و در حالیکه گوشای بنیامین رو می گرفت ، گفت : آره می دونه دوس دارم آروغ بزوم ..

بنیامین با شدت خندید و گفت : شنیدم ، اما هیچ وقتم که نکردی این کارو ..

کیانا با پرویی گفت : چیه؟؟ نکنه دوس داری؟؟ حالا من یه شوخی می کنم ..

هر چهارتامون خندیدیم و حس کردم بنیامین خیلی آروم تر و خوب تر از اون چیزیه که تو برخورد اول حس کردم . گوشه م لرزید و دیدم کاوه اس ام اس داد : پس آقا سامانتون اجازه دادن تنها بیاین؟؟

با اینکه خیلی دلم می خواست جواب بدم . اما از اینکه اون عقب با اون سه تا دخترا نشسته بود و هیچ تلاشی نکرد تا ما جای

خودمون رو حفظ کنیم ناراحت بودم و جواب هم ندادم تو همین لحظه پریسا گفت : چرا جواب نمی دی ؟

نگاهی بهش کردم و گفتم : حوصله ندارم ..

پریسا گفت : بابا جواب می دادی ، منم سرم گرم می شد ..

گوشی مو دادم بهش و گفتم : بیا با سلیقه خودت جواشو بده ..

پریسا خندید و گفت : آره خیلی خوبه .. بعد گوشی شو داد به من و گفتم : بیا تو هم بازی کن ..

صدای خنده های دخترا از عقب به گوشم رسید ، دست خودم نبود که به عقب چرخیدم و دیدم که کاوه داره همراه اون سه تا می خنده و نگاهم با نا امیدی رو سهیل لغزید ، برای یه لحظه نگاهم تو نگاهش قفل شد .. از اون فاصله داشت نگاهم می کرد و وقتی متوجه شد مچش رو گرفتم به طرف شیشه چرخید و به بیرون خیره شد ..

قلبم می لرزید .. مته اون شبی که سامان برای اولین بار منو بوسید .. مته بارهای بعدش که اون بوسه تکرار شد ... برای چند دقیقه حتی نتونستم به کاوه فکر کنم که چرا با اون دختر ها می خندید .. نتونستم تو دلم ازش ناراحت بشم . چون اون تصویر تو ذهنم تکرار می شد ..

یعنی باید اعتراف کنم .. اون تصویر رو بارها و بارها تکرار می کردم تا نتونم هیچ وقت فراموشش کنم ...

برای چندمین بار از گوشه ی چشم سعی کردم وضعیت آخرین نفر رو بسنجم ، هم چنان مته بیشتر دفعاتی که نگاهش کرده بودم ساکت و مغرور چشم به نمای بیرون اتوبوس داشت ، موهای وحشی مشکی ش طبق آخرین مدل های موی مردونه ی اسپرت به طرف چپ خم شده بود و همین فرق کج مدل دار چهره شو در حین مغرور بودن ، معصومانه می کرد .. خودم هنوز نمی دونستم چرا زیر نظر گرفتمش ؟ شاید به خاطر این بود که خیلی تعجب کردم که کسی مته سهیل که از من تنفر داره و فقط تنها کاری که می تونه باهام داشته باشه اذیت کردنمه چرا بهم زل زده بود ؟ اونم با اون حالت خاص ؟؟

پریسا ضربه ای بهم زد و گفت : بیا گوشی تو جمع کن ..

نگاهش کردم و گفتم : چه گندی زدی ؟؟

زد زیر خنده و گفت : داشتیم اس ام اسی اون سه تا رو مسخره می کردیم ..

با اخم گفتم : خب تو ببخود کردی ، الان فکر می کنه من حسودی م شده .

پریسا لبخندی خنده دار زد و گفت : واقعا فکر می کنی نفهمید من دارم بهش اس ام اس می دم ؟؟

قلبم ریخت با خشونت گفتم : فهمید ؟؟

پریسا زد تو سرم و گفت : نخیر ..

کیانای ریزه میزه از بین دو تا صندلی خودشو جلو کشید و گفت : چی شده ؟ چرا هم دیگه رو می زنین ؟؟

پریسا با جالت مخصوص دخترانه ای گفت : نه عزیزم همو نمی زنینم نگران نباش ..

کیانا که می دونستم خیلی دوستمون داره اما پریسا رو یه کم بیشتر با لوندی خودشو جلوتر کشید و تند لپ پریسا رو بوسید و با چشمکی که به من می زد عقب رفت و بعد صداش اومد : نیکایی خیلی خاطر تو می خوام ..

کم کم که اتوبوس وارد جاده شد بچه ها هم از رو صندلی ها بلند شدن و با صدای شاد موسیقی حرکات موزون انجام می دادن . یکی از پسرای کلاسمون که اسمش دامون یود به زور بچه ها رو می برد وسط ، بدون استشنا ..

وقتی به ما رسید لبخندی زد و گفت : دیگه با زبون خوش پاشین .. نذارین به زور متوسل شم ..

خندیدم و گفتم : رقصیدنش که مسئله ای نیست ، ولی آخه اینجا که جا نیست ..

چشمکی زد و گفت : شما ها سر جا تون برقصین ..

چیزی نگذشته بود که بچه ها ریختن وسط و من و پریسا و کیانا هم شزوع کردیم جیغ کشیدن و سوت زدن و بلند بلند با موزیک خوندن . کلا نقش مجلس گرم کن داشتیم همیشه .. بعد بنیامین هم قاطی مون شد و گروهمون تکمیل شد وقتی بچه ها به زور فرزاد و شیوا رو بلند می کردن همه با هم براشون بادا بادا مبارک بادا می خوندیم .. فرزاد بعد از اینکه کمی با شیوا رقصید گفت : ما فعلا با هم دوست شدیم ، شما عروس دومامونم کردین ؟

و شیوا با لبخندی از بین جمع روی صندلی دو نفره کشیدش و چیزی در گوشش گفت .

کاوه هم وسط می رقصید و چند باری هم مشاهده شد که با شادی و نیلوفر رقصید ، البته سهیل هم ناپرهیزی کرد و کمی مفتخرمون کرد با رقصش و اونم با یکی دو تا دختر که طی مشاهدات دقیق خودم یکی شون ترانه و یکی شادی بود و یه دختر دیگه هم بود که از بچه های کلاس خودمون نبود و من بار اول بود که می دیدمش و با اون بیشتر از همه رقصید و اون جور که فهمیدم اسمش شهره بود ..

تا به خودمون اومدیم رسیده بودیم به مقصد ، البته یه ساعت و نیم تو مسیر بودیم که خب چون خوش گذشت خیلی برامون زود گذشت . وقتی از اتوبوس پیاده شدیم بنیامین کوله ی خودش و کیانا رو با هم رو کولش انداخت و کیانا زبون درازی با مزه ای به من و پریسا کرد و ما هم مته بچه ها لبامونو جمع کردیم و بنیامین خیلی جدی گفت : می خواین کوله های شما رو هم بیارم؟؟

من و پریسا لبخندی با پررویی زدیم و کیانا گفت : نه عزیزم لازم نکرده ، مگه خدای نکرده تو خری که بار های اینارو هم بیاری؟؟

من و پریسا دوبار بغض کردیم و کیانا خندید و گفت : عشقم ، گول اینا رو نخوری ها .. تو فقط همین دو تا کوله ی خودمونو بیار ..

پریسا به شوخی گفت : حالا هی دوست پسترو به رخ ما بکش ..

کیانا خندید و گفت : بعله که می کشم ..

بعد هم بازوی بنیامین رو چسبید و زیر گوشش گفت : قربونت بشم من ..

و من و پریسا نگاهی از حسادت به هم کردیم و پریسا دستشو دور شونه م انداخت و گفت : بیا ، شرایط ایجاب می کنه منم قربون تو بشم ..

زیر گوشش خندیدم و گفتم : بعد می گن چرا جوونا هم جنس باز می شن ؟

هولم داد و گفت : هیز سو استفاده گر ..

خندیدم و گفتم : از خداتم باشه ..

کوله ی قرمزشو رو شونه ش جا به جا کرد و نگاه معذبی به در اتوبوس کرد و گفت : کاوه چرا نیومد؟؟

بدون اینکه بر گردم گفتم : حتما با اون سه کله پوکه ..

کوله مو رو دوشم انداختم و گفتم : بیا بریم تا از بچه ها عقب نموندیم ..

پشت سر کیانا و بنیامین راه افتادیم ، لیدر می گفت تا جایی که می خوایم اتراق کنیم حدود یه ساعت پیاده روی داریم ..

هنوز خیلی نرفته بودیم که صدای کاوه از پشت سرم به گوش رسید ، وقتی صدا نزدیک تر شد پریسا از خاطره ای که تعریف می کرد دست کشید و کاوه گفت : نیکا؟؟ خانوم امیری؟؟

به طرفش چرخیدم و کاوه که معلوم بود تا رسیدن به ما رو می دویده ، گفت : چرا نمی شنوی؟؟ یه ساعته دارم صدات می کنم ..

لبخندی زدم تا فکر نکنه اصلا برام مهم بوده و گفتم : داشتم با پریسا حرف می زدم نشنیدم ..

همون طور که کنارم راه میومد گفت : چر دیگه جواب ندادی ؟ ناراحت شدی؟؟

گنگ نگاهش کردم و گفتم : چیو جواب ندادم ؟

متعجب گفت : اس ام اس آخرمو ..

همون جوری گنگ نگاهش می کردم که دیدم پریسا داره از پشت سر کاوه بال بال می زنه و زیر لب می گه : تو اتوبوس که به من اس ام اس می داد ،

از حرکات پریسا خنده م گرفته بود ، گفتم : نه بابا ناراحت نشدم ..

کاوه گفت : خب پس واستین بچه ها هم بیان ، با هم بریم ..

خشکم زد .. بچه ها؟؟ نکنه منظورش اون سه تا کله پوکه؟؟

پریسا با اشاره گفت : خاک تو سرت ..

کاوه ایستاد و سهیل رو صدا کرد و پریسا زود توضیح داد : تو آخرین اس ام اس گفت ناراحت نمی شی این دخترا با ما باشن ؟ آخه گفتن می خوان با ما بیان ..

با حرص نگاهش کردم و گفتم : الان می گی؟؟

تا اومد جواب بده کاوه گفت : دارن میان ..

لبخند مذخرفی زدم و گفتم : بعله بعله .. می بینم

وبا چشم و ابرو واسه پریسا خط و نشون می کشیدم .. به چند ثانیه هم نکشید که سهیل به همراه اون سه تا کله پوک به ما رشیدن و نیلوفر که یه جورایی خیلی ساده و احمق و پسر باز به نظر میومد جلو اومد و با صدایی که سعی می کرد جذاب باشه گفت : سلام ... بیاین با هم آشنا شیم . من نیلوفرم ..

بعد دستشو جلوم گرفت . منم دستشو فشردم و گفتم : منم نیکا ..

بعد هم هین کارو با پریسا کرد و بعدد هم اون دوتا ی دیگه خودشونو معرفی کردن و حتی به خودشون زحمت ندادن باهامون دست بدن تمام مدت هم زیر لیبی با هم در مورد من و پریسا پیچ پیچ می کردن . بعد نیلوفر با همون صدای مثلا جذاب به کاوه گفت : اینا از بچه ها ی کلاسمونن؟؟

پریسا زیر گوشم گفت : آره بابا ... اصلا تا حالا ما رو ندیده سر کلاس .. جون عمه ش ..

سعی کردم خیلی تو بحث ها شرکت نکنم .. البته خیلی هم کنار نکشیدیم که حالشون ازمون به هم بخوره . کیانا و بنیامین هم تو جمع بودن و خیلی ازمون جلو افتاده بودن . به معنای واقعی داشتیم از جمعی که توش بودم بالا میاوردم . از شوخی های بی نمک اون سه تا که به نظر من فقط سعی داشتن کاوه و سهیل رو تور کنن . فقط الکی لبخند می زدم و گه گاه یه چیزایی می گفتم ..

تو همین حین سهیل ایستاد تا بند کفششو ببندد و ما ها ازش چند قدمی جلوتر افتادیم و بعد از چند ثانیه دیدم که سهیل در حالیکه داره به مسخره می خنده ، گفت : تو بالاخره چه جوری اومدی؟؟

نگاهش کردم و گفتم : با منی؟؟

حق به جانب گفت : آره دیگه .. تو با پارتی بازی اومدی دیگه ..

حاضر به جواب گفتم : البته تو هم همین طوری اومدی.. حالا بذار جلو جمع نگم مشکلت چیه ..

شادی خودشو قاطی کرد و گفت : قضیه چیه ؟

بدون اینکه جواب شادی رو بدم رو به سهیل کردم و منتظر جوابش موندم که با خنده گفت : می گم بچه ای دیگه .. این عروسکه چیه آویزون کردی از کیفیت؟؟

طوری می خندید که بقیه هم خنده شون گرفت و من تو دلم فکر کردم که وقتی عروسک رو ندیدن دارن به چی می خندن؟!...

ترانه که از همه شون بیشتر رو من و پریسا حساس بود سریع دوید پشت سرمو گفت: بذار ببینمش

و بعد زد زیر خنده گفت: واییی خیلی با مزه س ...

نمی دونم چرا بغض داشتم مخصوصا وقتی دیدم کاوه هم به حرکات جلف ترانه که قیافه شو شبیه عروسک روی کیفم کرده بود می خندید. سهیل با بد جنسی گفت: خب خانوم حاضر جواب، چی شد؟ دیگه چیزی نمی گی؟؟

فقط خدا می دونه اون سه تا چقدر از اینکه من ضایع می شدم ذوق زده بودن ..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم: سهیل جان این اداها تو در نیار .. نا امید شدم .. الان احساس می کنم با اردوی دبستان اومدم اینجا ..

من منظورم به اون سه تا دخترا و نوع دست انداختن مسخره ی سهیل بود که به عروسکم گیر داده بود، خب آخه خیلی از دخترا عروسک به کیفشون وصل می کنن .. حالا بزرگتره که باشه، دلیل نمیشه به اندازه ش بخواد گیر بده ..

اما تو همین لحظه سهیل با خوشحالی گفت: کاملا درست احساس می کنی، تو الان در حد همون دخترای دبستانی به نظر میایی .. مخصوصا از عقب ..

ترانه لپ هاشو باد کرد و دوباره ادای عروسکم رو در آورد و بعد صدای خنده های نخودی شادی و خنده های مثلا جذاب نیلوفر و خنده های پسرانه ای تو گوشم پیچید و تازه بعدشم تو یه غفلت ساده کفشم روی سنگی لغزید و پام پیچ خورد و قبل از اینکه پریسا بتونه با دستی که دراز کزد به سمت منو بگیره روی زمین افتادم و جای اینکه صدای: "وای خدای من چی شده" و این چیزا بشنوم صدای همون خنده های نخودی و اون خنده های دخترانه به گوشم خورد و تا چشم ها مو باز کردم دیدم که کاوه با مهربونی جلوم نشست و با آرامش می پرسه: چی شدی؟؟؟ حالت خوبه؟ درد نداری؟؟

قبل از اینکه جوابی بدم صدای ترانه رو شنیدم که گفت: منم بودم بعد این همه ضایع شدن یه کم خودمو لوس می کردم .. و بعد صدای خنده ی ریزش با شادی اومد..

کاوه گفت: نیکا .. می تونی پاشی؟؟

بغض داشتم دست پریسا رو گرفتم و سعی کردم بلند بشم اما پام تیر کشید و حس کردم قطره ای اشک به گونه م چکید. کاوه با مهربونی بین حرفای پریسا که هیجان زده می گفت: نیکایی اگه چیزی شده بگو ..

دستمال کاغذی (از همون قلب دارا) روی گونه م کشید و گفت: نیکا اگه نمی تونی بلند شی بگو .. چون بقیه همه از ما جلو ترن .. اگه چیزی شده بگیم برگردن ..

پریسا بی طاقت از اینکه جوابشو نمی دادم پاچه ی شلوارم رو بالا کشید و گفت: الهی بمیرم .. تو چرا اینقدر خونی شدی؟؟

با عصبانیت از صدای خنده های اون سه تا گفتم : چیزی م نیست ..

از کنار شونه های پهن کاوه چشمم افتاد به ترانه که عروسک منو تو دستاش گرفته بود و ادا بازی در میاورد و دوستای لوشش رو میخندوند ..

کاوه که دید نگاهم به عروسکمه بدون هیچ حرفی بلند شد و عروسکمو از اونا با تلخی گرفت و تو این فاصله منم به کمک پریسا ایستادمو کاوه گفت : نیکا ؟ می تونی راه بری ؟؟ مطمئنی ؟؟
سرمو تکون دادم و کاوه گفت : اینم از عروسکت ..

بعد با لبخند خیلی مهربونی عروسک رو از پشت سرم به کیفم وصل کرد و بعد به پریسا که خم شده بود مانتو مو می تکوند تا خاک های روش پاک بشه دستمالی داد و من تو دلم به اون سه تا که تقریبا مرده بودن گفتم : هان ؟؟ چیه ؟؟ سکوت کردین سه تایی تون ؟؟؟ به حسابتون می رسم .. من معمولا به وقتش بلدم تلافی کنم .. الان تا می تونین بخندین ..

کمی بعد همه با هم تو مسیر بودیم و کاوه به اصرار خودش زیر بغلم رو گرفته بود و کمکم می کرد . یعنی به معنای واقعی می تونستم بفهمم که سه تایی شون داشتن آتیش می گرفتن . پریسا هم با چشم و ابرو و حرکات لب جوری بهم اشاره می کرد و با هم می خندیدم که کاوه متوجه نشه .. خلاصه وقتی رسیدیم پیش بقیه که اتراق کرده بودن و علاوه بر زیر اندازایی که انداخته بودن آتیش هم درست کرده بودن . لیدر تا منو دید با کیف کمک های اولیه که من از اول فکر می کردم عجب چیز اضافه ای با خودش آورده به سمتم اومد و اون قسمت پام که خونی شده بود رو باند پیچی کرد و بعد هم بهم یه پاکت آبمیوه داد و رفت روی زیر اندازی که کیانا و بنیامین انداخته بودن نشستیم و کیانا که با نگرانی بوسم می کرد ، گفت : چرا اینقدر به این پسره رو دادی ؟؟

لبخندی زدم و گفتم : از کدوم خبر گذاری شنیدی ؟؟

بنیامین گفت : جدا منم تعجب کردم ..

پریسا با شیطنت گفت : وقتی اون یارو پای تو رو بسته بندی می کرد براش تعریف کردم ..

همه با هم خندیدم و تصمیم گرفتم خیلی با اون سه تا و اون سهیل بد ترکیب رو به رو نشم . خیلی نگذشت که ناهار خوردیم و بعدش همه بچه ها پیشنهاد دادن بازی کنیم .

شادی خودشو انداخت وسط که البته می خواست همه بفهمن یه وقت خدای نکرده لال نیست و گفت : بیاین وسطی بازی کنیم .. هیجانش خیلی زیاده ..

بعضی ها موافقت کردن که تا کاوه گفت : یه بازی می کنیم که همه بتونن بازی کنن ..

منم تند گفتم : پانتومیم بازی کنیم ..

سهیل گفت : خب بچه ها رو که بازی نمی دن تو بشین کنار ..

طبق معمول اون سه تا و چند نفر دیگه خندیدن و من گفتم: اتفاقا بازی مال بچه هاس .. شما پدر بزرگ لازم نیست حرص بخوری . سگته می کنی ..

این بار تعداد بیشتری خندیدن البته منهای اون سه تا جلف کله پوک . بعدشم نیما گفت : خيله خب پس پدر بزرگ که بازی نیست ، کیا موافقن با پانتومیم ؟

که کلا بعد این حرف نیما آقای سهیل خان جلوی تمامی بچه ها دهن گشاد و زشتش رو برای ساعت ها بسته نگه داشت و نمی دونم بسته بودن دهنش چه ارتباطی با قطع شدن خنده های نخودی و دخترانه داشت ؟؟

بقیه ی روز در کمال آرامش و خوشی گذشت و فقط تو راه برگشت بود که دیدم باز سهیل داره بلبل زبونی می کنه و تو یه حرکت انتحاری دوباره سعی کردم بهش یاد آوری کنم که وقتی حرف نمی زنه چقدر می تونه گوگولی باشه . بعد از اینکه رسیدیم کاوه من و پریسا رو به خونه رسوند و من اونقدر خسته بودم که قبل از اینکه یادداشتی تو تقویم رو میزی م بکنم خوابیدم و سعی کردم فکرای خوب بکنم تا خوابای خوب ببینم .. برام یه اس ام اس هم اومد .. صداشو شنیدم اما چون خیلی خسته و بی حال بودم یادم رفت بخونمش .

دفترچه ی خاکستری – سهیل صحت

۱۸ مهر ۱۳۹۰

امروز روز خوبی نبود ، واسه همینم دوست ندارم در موردش چیزی بنویسم . اصلا من نمی دونم چرا به مامان قول دادم هر روز حتی اگه شده یه جمله ، بنویسم ؟ چه فرقی به حال مامان داره ؟ نمی دونم ..

تنها قضیه ی جالب امروز این بود که اون کله فرفری کلی منو خندوند . قبل از کلاس که همه داشتن خودشونو می کشتن درس بخونن سرش تو موبایلش بود . دختره ی بی ادب حتی بهمون سلام هم نکرد . وقتی هم استاد صداش کرد درس جواب بده با پررویی گفت حاضر و بعدشم از خیلی از اونای دیگه که درس خونده بودن بهتر جواب داد . اما اینا نکته ی جالبش نبود .. نکته ش اینه که من فکر می کردم چه کار مهمی با گوشه ش انجام می ده که همیشه سرش تو گوشه شه . اما وقتی بلند شد تا درس جواب بده گوشه شو پشت سرش گرفت و من دیدم که تمام اینم مدت داشته میوه ها رو از وسط نصف می کرده . هنوزم یادش می افتم خنده م می گیره ..

۱۹ مهر ۱۳۹۰

صبح با بابا دعوا شد ، چون با اینکه بهش گفته بودم بیدارم کنه اما یادش رفته بود و بیچاره سارا هم خواب مونده بود و وقتی بیدار شد بدون صبحانه تو اون بارون می خواست بره دبیرستان که خودم بردمش و زودتر هم رفتم دانشگاه با اینکه ۸ کلاس داشتم . یه چیزی مرتب میومد تو ذهنم اینکه چرا اون فرفری نیومده بود ؟ دلهم واسه اینکه سر به سرش بذارم تنگ شده بود ، یه مدته انگار با هم صلح کردیم و این خیلی کسل کننده س .. واسه همینم امروز وقتی تو محوطه دانشگاه با بچه ها جمع شده

بودیم و واسه تور برنامه می ریختیم هوس کردم یه کم اذیتش کنم آخه وقتی هم که اومدم بهش سلام کنم روشو برگردوند و منم فهمیدم که داره با زبون بی زبونی می گه یه کم اذیتم کن . واسه همین یه کم جلو بچه ها اذیتش کردم وقتی جوابمو داد کلی انرژی گرفتم ، موقع خدافظی هم وقتی دیدم با خیال راحت زیر درخت واستاده یه لگد محکم به درخت زدم و خیسش کردم که البته بعدش خیلی پشیمون شدم مته اون دفعه که نزدیک بود پاشو بشکنم. آخه احساس کردم بغض کرده .. اینجوری که می شه یاد سارا می افتم وقتایی که دعواش می کنم و اون بغض می کنه . امروز دوباره کاوه ی عزیز به داد فرفره رسید و دستمال داد صورتشو خشک کنه حتی وقتی می خواست بره خونه کاوه داوطلب شد که بیره ش . یه جورایی می خواد منو ناراحت کنه.. نمی ذاره قشنگ حال این دختره رو بگیرم . خب من اصلا خوشم نمیاد کاوه همیشه نقش فرشته نجات رو بازی می کنه .

۲۰ مهر ۱۳۹۰

صبح که از خونه می زدم بیرون همه ی فکرم به این بود که امروز می تونه روز خوبی باشه چون واسه ی اینکه فرفره رو دست بندازم فرصت زیاد پیش میاد ، اما ... از اتفاقای امروز تا حدودی متاسفم .

صبح وقتی با کاوه رسیدیم جای قرار و رفتیم جای بچه ها تو جمع چشمم بهش افتاد ، به نظرم فرفری امروز خیلی تغییر کرده بود . چهره ش با نمک تر از همیشه شده بود و امروز فکر کردم اگه اسمشو نشه خوشگل گذاشت ، جذاب صفت های خوبییه و اسش. به نظرم بدون اینکه خودش بخواد جذاب . یا بدون اینکه خودش بخواد همیشه تو جمع پر رنگ تر از بقیه می شه . امروز توی اتوبوس که نشسته بودیم ، نمی دونم چرا ؟ دست خودم نبود اما به اون فرفره فکر می کردم . یه کم دلم براش سوخت . چون دلش می خواست عقب بشینه و وقتی جاشو گرفتن ، احساس می کردم حتی از پشت سر مشخصه که ناراحته ، اون جا برگشت و من به خودم اومدم و از اینکه خیره نگاهش می کردم حالم یه جور شد . مخصوصا اینکه متوجه شد داشتم دید می زدمش . واسه همین تصمیم گرفتم حتما حتما حالشو بگیرم . واسه همین عروسکی که به نظرم خیلی هم با مزه بود و سوژه کردم و مسخره ش کردم و اونقدر کش دادم اون قضیه رو تا دیگه خودم پشیمون شدم ، وقتی افتاد رو زمین دلم می خواست خودم کمکش کنم . اما حدس بزن کی کمکش کرد؟؟ : کاوه .. آره براش دست بزنین .. کاوه یه قهرمانه و من یه آدم بد .. تقصیر کاوه س .. اگه اونقدر سعی نکنه خوب باشه، من اینقدر تو نظر همه بد نمی شم ..

وقتی کاوه و دوستش پاچه ی شلوار جینشو بالا زدن و ساق پای خوش ترکیبش که خونی شده بود بیرون افتاد دلم لرزید. تقصیر من بود که اون افتاد و نمی دونم چم شده بود ؟ زل زده بودم به قسمت برهنه ی پاش . یه جور که انگار تا حالا ساق پای برهنه ی هیچ دختری رو ندیدم . وقتی کاوه اشکشو پاک کرد دلم خیلی گرفت ، من باعث شدم گریه ش بگیره . اونم جلوی اون سه تا ؟ اما خب این غرور لعنتی نمی ذاره من یه کارایی بکنم .. مثلا نداشت وقتی دیدم نگران عروسکشو عروسکشو بگیرم و بازم فرصت رو به کاوه دادم . تا آخر روز سعی کردم به روش خودم آرومشم کنم .. آره من اصلا بلد نیستم مته کاوه خوب باشم .. اما من مته خودم می تونم از دلش بیارم . من اشکاشو نمی تونم پاک کنم یا نمی تونم برم و عروسکشو بگیرم و به اونا اخم کنم .. من می تونم بعدش باهاش کل کل کنم و وقتی جوابمو می ده چیزی نگم تا فکر کنه من کم آوردم و دلش خنک شه .. کاری که امروز دو سه بار کردم .. راستی ؟؟؟ من امشب چقدر از اون حرف زدم ؟؟

فصل پنجم

با صدای سرفه های خودم از خواب بیدار شدم و خواستم آب دهنم رو قورت بدم که گلویم سوخت و فهمیدم که سرما خوردم و گلویم چرک کرده . به سختی و با درد آب دهنم رو فرو خوردم و همون طور که پتو مو دورم پیچیده بودم تا لب پنجره رفتم و به بیرون چشم دوختم ، صبح یه روز سرد پاییزی با برگای زرد و نارنجی درختا و کوچه ی سرد و یخ زده بود . برای یه لحظه از سرمای بیرون لرزم گرفت و گوشی مو برداشتم و همون جور با پتو که دورم بود رفتم پایین . مامان تو آشپزخونه بود و داشت به موسیقی که از رادیو پخش می شد گوش می کرد . تا منو دید گفت : تو سرما خوردی؟؟

سرمو تکون دادم و با صدام که کمی گرفته بود گفتم : صبح بخیر .. آره فکر کنم .

مامان گفت : بشین برات شیر گرم کنم ..

لبخندی زدم و گفتم : وای چقدر هوس کرده بودم .. شیر کاکائوش کن ..

مامان مشغول شد و در همون حین گفت : زود بیدار شدی .. امروز ۱۰ کلاس داری ..

با خواب آلودگی گفتم :دیشب زود خوابیدم .

مامان شیر کاکائو رو جلوم گذاشت و گفت : دیروز خوش گذشت ؟.. چیزی تعریف نکردی برام .

شرحی از اتفاقات دیروز رو با سانسور بعضی قسمت ها تعریف کردم . چون دلم نمی خواست کلا مامان از درگیری هام با سهیل چیزی بدونه . رو این قضیه حساس بود که کسی اذیتم نکنه . بعد از خوردن صبحونه م گوشی مو از جیبم در آوردم و دیدم که یه اس ام اس دارم که از دیشب نخوندمش واسه همین بازش کردم و دیدم که کاوه نوشته : می دونم که امروز زیاد بهت خوش نگذشت ، اما من از اینکه تو بودی خیلی خوشحال بودم . مرسی که اومدی .

بدون اینکه جواب بدم گوشی رو تو جیبم برگردوندم و با خودم فکر کردم : کاوه هم فقط بلده حرف بزنه ها .. اینقدر که با من صمیمیمه چطور جلو اون سه تا سعی می کرد رابطه و صمیمیت بینمون رو نشون نده . اما خب وقتی که هممه مسخره بازی در میاوردن کاوه همامو داشت و پشتم بود .. با کلافگی دست تو مو هام بردم و همون طور که بند آویزون از کلاه سوئی شرتم رو می جویدم گوشی رو در آوردم و اینجوری جوابشو دادم : " به منم خوش گذشت ، برام مهم نیست که چهار تا آدم الکی که خدا مته اشانتیون با آدمای اصیل فرستاده شون رو زمین بهم بخندن ."

کاوه خیلی زود جواب داد : نیکا کلی به این حرفت خندیدم .. خوشحالم که برات مهم نیستن .

دیگه جواب ندادم و با خودم فکر کردم : سهیل مته اونا الکی نیست . به نظرم سهیل شخصیتش یه جورایی خاصه .. نمی دونم چرا با این همه آزار و اذیت هاش یه جورایی برام جذابه . حتی قوی به نظرم می رسه و حتی فکر می کنم که خیلی انسان مستقل و کاملیه ..

بابک با چشمهایی خوابالود وارد آشپزخونه شد و گفت : تو چرا مته افغانی ها پتو دورت پیچیدی ..؟

مامان خندید و گفت : چشمتا به زور بازه ولی حتما باید یه گیری به نیکا بدی؟؟

بابک همون طور که از پشت سرم رد می شد موهامو به هم ریخت و گفت : دیروز خوش گذشت ویز ویز خانوم؟

حرسی گفتم : بعله کله کدو ..

برای خودش چای ریخت و گفت : صدات چه کلفت شده .. دیگه باید بهت بگیم آقا نیکا ..

با حرص و خنده گفتم : مرض .. خب سرما خوردم ..

بعد که دیدم داره با اداهش حرصمو درمیاره با اعتراض گفتم : مامان نمی خوای چیزی بگی بهش؟؟

مامان با بدجنسی گفت : هروقت بابا جونت اومد خونه به بابات بگو .

بابک و مامان زدن زیر خنده و با ناراحتی گفتم : هرچقدر می خواین اذیتم کنین .. شب به بابا می گم دوتا تونو دعوا کنه ..

گوشی م زنگ خورد و تا از جیبم بیرون کشیدمش و چشمم به اسم کاوه افتاد با هیجان از آشپزخونه یه حال رفتم و جواب دادم : بله ..

صدای کاوه اومد که گفت : سلام . خوبی؟ سرما خوردی؟؟

سرفه ای کردم و گفتم : اوهوم .. فکر کنم ..

کاوه گفت : کلاس امروز رو میای؟؟

لبه ی مبل نشستم و گفتم : نه نمیام .. حوصله ندارم .. دلَم می خواد تو خونه بمونم ..

کاوه گفت : نیکا؟؟ بیا دیگه .. امروز قراره نهار مهمون فرزاد و شیوا باشیم . یادت رفت؟؟

دلَم خواست یه کم اذیتش کنم و گفتم : نه نمیام ..

کاوه گفت : نیکا داری خودتو لوس می کنی؟؟

با صدای لوسی گفتم : اوهوم ..

کاوه با شیطنت گفت : یعنی نازتو بکشم؟؟

با حالت لوسی گفتم : نُج نُج ... نمیام .. هر چی دیگه ام بگی ، بازم نمیام .

کاوه خیلی با مزه گفت : خودتو لوس نکن دیگه نیکا ..

بعد یه هو صادقانه گفت : اگه تو نیای .. منم نمی رم .

خواستم یه کم اذیتش کنم و گفتم : اِه .. چرا آقا گاوه؟؟

کاوه خندید و گفت : بچه پررو .. حالتو می گیرم ها ..

با لوسی دخترانه ای گفتم : مگه می تونی؟؟

کاوه خیلی جدی گفت : فقط دلم می خواد نیای .

حاضر به جواب گفتم : باشه .. حالا که دلت می خواد نميام ..

کاوه خندید و گفت : می بینمت نیکا ... نه هم نیار .

لبامو جمع کردم و گفتم : باشه ، چشم ..

وقتی گوسی رو قطع کردم چرخیدم تا به آشپزخونه برگردم و تا نگاهم به بابک و پشت سرش به مامان افتاد لبخند روی لبم

ماسید . بعد حق به جانب گفتم : چرا گوش واستادین؟؟

بابک با کمی اخم گفت : اون گوشای تو رو می بُرم من خواهر کوچیکه ..

لبخندی زدم و گفتم : چرا؟؟

بهم نزدیک شد و با همون اخم مهربون گفت : تو واسه من بزرگ شدی فرفری؟؟ حالا به سنی رسیدی که دوست پسر داشته

باشی؟

سرمو با ابهام تکون دادم و گفتم : نفهمیدم .. دوست پسر؟؟

لبخند کجی زد و گفت : نکنه کاوه اسم دختره؟؟

لبخندی پر شیطنت زدم و گفتم : با هر پسری حرف بزنم یعنی دوست پسرمه؟؟

مامان گفت : آره خب .. می تونه هم کلاسی هم باشه .

بابک لپمو کشید و گفت : باشه .. حواست باشه خودتو فقط واسه یه پسر لوس کنی .

و به سمت آشپزخونه می رفت که گفتم : خودمو لوس نمی کردم ..

بابک نگاه عاقل اندر سفیهی کرد و گفت : می دونم .. همین جوری گفتم !

وقتی بابک رفت مامان یه لبخند معنی دار زد و رفت . برای مامان همه چیزیه که بین خودمو کاوه اتفاق افتاده بود رو گفته بودم

و مامان با این لبخندش می خواست بهم بفهمونه که یعنی عاشقش شدی..

بعد اون حرفا به اتاقم رفتم و از حس اینکه بابک فکر می کرد من عاشق شدم یا دوست پسر دارم خجالت کشیدم . احساس

گرما کردم و سویی شرتمو در آوردم . یه تاپ دو بنده ی سفید به تن داشتم . جلو آینه قدی اتاقم ایستادم و نگاهی به خودم

انداختم .. پوست بدنم نه سفید بود و نه تیره ، مارال همیشه عاشق رنگ پوستم بود و می گفت که پوستت یه جوریه انگار برنز

کردی . خودمم دوستش داشتم . مثلا همیشه عاشق بازوهای لاغرم بودم که با اون رنگ پوست به نظرم خیلی جذاب بود . قدم نسبتا معمولی رو به بلند بود و باریک و کشیده بودم . از بچگی همین طور بودم . همیشه لاغر و کشیده .. هیچ وقت چاق و تپلی نشده بودم . موهای فر فری م که خرمایی رنگ بود روی بازو هام ریخته شده بود و از پشت کمی بلند تر بود و تقریبا تا نزدیکی های کمرم می رسید . یادمه بچگی هام موهام روشن تر بود و کم کم تیره شد . رنگ خرمایی موهام و پوست برنز رنگی که داشتم با اون تاپ ساده ی سفید هارمونی و هماهنگی خاصی داشت . همیشه وقتی خیلی دوست واشتم جلب توجه کنم یا جاهای خاص برم از مانتو یا شال سفید استفاده می کردم که فوق العاده بهم میومد .

به نظر خودم خیلی خوشگل نبودم . اما می دونستم با مزه ام .. اینو همه می گفتن و خودمم وقتی به خودم نگاه می کردم قبول می کردمش.. صورت ظریف و کشیده ای با چونه ای ظریف و باریک و کوچک داشتم که اولین چیزی که توش جلب توجه می کرد لب های کوچک و جمع و جوری بود که برجستگی ش حالت خاصی بهش می داد. بینی م هم به نسبت صورتم اندازه بود اما خب خودم خیلی ازش راضی نبودم به کمی نوکش گرد و دایره ای بود اما خب تو حالت کلی چهره م نقش با مزه کردن رو به عهده داشت ولی خب چشم های مشکی م جور بینی م رو هم می کشید .. توصیف خودم از دو تا چشم تپله ای مشکی م " دکمه ای " بود .. همیشه به خودم می گفتم چشم دکمه ای .. آخه تو عکس ها همیشه مته دو تا دکمه مشکی توی صورتم بود . خب تا اینجا که تعریفم درباره چشم هام خوب نبود . نکته ی مهم درباره شون حالتشون بود که با ابرو های خرمایی رنگی که توی صورتم داشتم و خودم کمی کوتاهشون کرده بودم خیلی هماهنگ بود . می دونم در برابر پریسا یا خیلی های دیگه اسممو نمی شد خوشگل گذاشت اما به شاید جذاب بودم ، یا حتی شاید با مزه بودم . خب مهم این بود که خودمو دوست داشتم . همیشه تو نگاه اول همه از پریسا خوششون میومد یا اگه خودم تنها بودم می دیدم که بهم توجهی نمی شه . اما تو جلسات بعد یا حتی ساعت های بعد کاملا می فهمیدم که چقدر نظر آدمای اطرافمو به خودم جذب کردم ..

لبخندی زدم و همون طور که موهامو پشت سرم ، بالا می بستم دوباره سویی شرم رو پوشیدم چون سردم شده بود . حرفای بابک ذهنم رو به خودش مشغول کرده بود . اینکه مامان و بابک از طرز حرف زدنم حس کرده بودن من اون کسی که پشت خط بود رو دوست دارم . زمزمه کردم : یعنی من کاوه رو دوست دارم؟؟

از دیدنش دلم نمی لرزید ، نفس هام به شمارش نمی افتاد و قلبم تند تند نمی تپید اما فکر کردن بهش خیلی آرومم می کرد و دیدنش رو دوست داشتم . باهاش بهم خوش می گذشت . مته .. مته ... مته سامان نبود ، نمی دونم . سامان یه طور دیگه ای بود .. یه جوری دوستش داشتم که هیشکی نمی تونست .. اما کاوه ... کاوه زن داشت . شاید نامزد . اما اون ویدا یه کسی بود که خیلی بهش نزدیک بود ، ویدا کاوه رو واسه شام صدا می کرد ، بغلش می کرد ، بهش می گفت دوستت دارم . اما وقتی پرسیدم گفت که هیپ کدومش نیست . نکنه ویدا هم خونه ی کاوه باشه . نکنه دوست دخترش باشه ؟ اون وقت چرا کاوه می خواد به من نزدیک بشه؟؟؟

اصلا چطور قبل از اینکه در مورد ویدا بدونم دیدمش ؟ قبل از اینکه اون شب گشت تلفن صداشو بشنوم صداشو شنیده بودم؟؟ این فکرا داشت دیوونه م می کرد . سعی کردم دیگه به کاوه فکر نکنم که ناگهان تصویری زیر پلک هام دوید : دختری که می دونستم اسمش ویداست آفتاب گیر ماشین رو پایین زده بود و رژ لبشو پر رنگ می کرد و بعد با اخم گفت : منو نمی بری کاوه ؟ .. کمی بعد دستهاشو جلو آورد و گفت : با توأم کاوه ؟ چرا تو فکری؟؟

صدای کاوه توی گوشهام پیچید : نمی شه عزیزم .. کلاستو بری واجب تره .. اینقدر هم آرایش نکن .

ویدا چونه شو جمع کرد و گفت : یه رژ کمرنگ هم اسمش شد آرایش؟؟

بعد لبهاشو جمع کرد و گفت : منو هم ببر با خودت کاوه .. ؟

کاوه گفت : نه ویدا .. اصرار نکن . برو کلاست دیر می شه ..

ویدا جلو اومد و لب کاوه رو بوسید و با خدافظ پر هیجانی از ماشین خارج شد و قبل از اینکه چیز بیشتری ببینم تصویر از جلوی چشم هام رفت .. با فشار چشمهام رو بستم و سعی کردم جزئیات چیزی که دیده بودم رو به خاطر بیارم . اما چیزی نمی دیدم و نمی تونستم به اون واضحی ببینم .. تمام بدنم می لرزید و عرق کرده بودم .. این از چشم کاوه دیدن ها واقعیت داشت . هر بار واضح تر و طولانی تر از قبل می دیدم .. چطور می دیدم؟؟ من چه مرگم شده بود آخه؟؟؟

و بعد ناگهان فکر کردم که یعنی ویدا کیه؟؟ سعی کردم جزئیاتشو به خاطر بیارم .

دختر ظریف مو مشکی که موهای لختش رو از زیر مقنعه کج توی صورتش ریخته بود و بدون آرایش هم زیادی جذاب و گیرا بود با یه مانتوی ساده ی مشکی ...

مشتم ناخود آگاه گره خورد و با لب های به هم فشرده گفتم : لعنتی ... تو خیلی از من بهتری خیلی !

بابک در اتاقمو باز کرد و وارد شد . باعث شد فکر کاوه از سرم بیرون بپره . بابک لبه ی تختم نشست و گفت : صدف به تو زنگ زده ؟

سری تکون دادم و گفتم : نه .. بهم زنگ زده . چطور؟؟

بابک شونه هاشو بالا انداخت و گفت : دیشب به من زنگ زد و حال تو رو می پرسید .. خیلی عجیب بود .

متعجب گفتم : چرا به خودم زنگ زده؟؟

بابک گفت : می خوای بهش زنگ بزنی؟؟

لبخندی زدم و گفتم : باشه ..

بابک داشت بلند می شد بره که صداش زدم و گفتم : کارت دارم ..

دوباره کنارم نشست و گفت : جونم؟

تو چشماش نگاه کردم و گفتم : کاوه و من ... ما با هم دوست نیستیم بابک ..

بابک با محبت نگاهم کرد و دستشو روی دستم کشید و گفت : تو مجبور نیستی واسه من توضیح بدی . اونقدر بزرگ شدی که خودت واسه زندگی ت تصمیم بگیری .

لبخندی زدم و بابک با اخم گفت : اما اگه این کاوه که می گی با هم نیستین .. تو هم لوس بازیاتو ناز و اداهاتو واسه همونی که قراره باهاش باشی نگه دار ..

لبخند پر شیطنتی زدم و گفتم : بابک .. تو که می دونی من مخصوصا ادا در نیامرم ..

تو سرم زد و گفت : خب دیگه پررو نشو .. تو الان باید تو هفت تا سوراخ موش قایم بشی ..

پریدم و لپشو با حرارت بوسیدم و گفتم : آخخ اگه بدونی چقدر وقتی اینجوری می شی دوستت دارم ..

با بد جنسی هولم داد و گفت : آه آه ... تف مالی م کردی ... نمی شه احساساتو یه جور دیگه نشون بدی!

لب هامو جمع کردم و چیزی نگفتم . بابک در حالیکه از اتاق خارج می شد ، گفت : یادت نره به صدف زنگ بزنی ..

بابک که رفت شماره ی صدف رو گرفتم و همون لحظه نگاهم به ساعت کوکی کنار تختم افتاد که هشت و خورده ای رو نشون می داد خواستم قطع کنم چون فکر می کردم صدف حتما خوابه که دیدم با صدایی محکم گفت : الو .

با خوشحالی گفتم ک سلام عزیزم .. چطوری ؟؟ صبح بخیر ..

صدف با صدایی گرفته گفت : خوب نیستم نیکا ..

با ناراحتی گفتم : چرا صدف جونم ؟؟ از خواب که بیدار نکردمت ..

با بغض گفت : نه اصلا نخوابیدم ..

با دلخوری گفتم : چی شده صدف جونم ؟؟ بهم بگو ..

با صدایی لرزان گفت : اون مرد ریشو رو نمی تونم فراموش کنم نیکا .. به هیچ کس هم نمی تونم بگم . اصلا شبها نمی تونم بخوابم .. می ترسم .. وقتی چشم هامو می بندم حس می کنم یکی نشسته و بهم زل زده نیکا .. خیلی می ترسم ..

با ناراحتی گفتم : صدف عزیزم .. چرا زودتر بهم نگفتی خب ؟ پاشو دو سه شب بیا خونه ما پیش من . غصه نخور عزیزم .. چیزی نیست . اونا توهمات خودته .

صدف گفت : من الان خونه تنهام .. مامان و بابا رفتن و تا شب نمیان ..

زود گفتم : آفرین .. پس زود بیا اینجا .. می خوام پیام دنبالت ؟؟

صدف با هیجان گفت : نه خودم میام ..

بعد از تماس تلفنی مون رفتم و به مامان گفتم که صدف میاد خونه ی ما . به پریسا هم اس ام اس زدم و گفتم که امروز نمی تونم دانشگاه برم .

خیلی طول نکشید که صدف رسید خونه مون ، خیلی به هم ریخته و پریشون بود مامان و بابک به گرمی ازش استقبال کردن و با هم به اتاقم رفتیم چند دقیقه نگذشته بود که بابک با تقه ای به در وارد اتاق شد و به سمتون اومد . لبه ی تخت کنار صدف نشست و گفت : چی شده صدف ؟

صدف با دلخوری و بغض سرشو تکون داد و گفت : نمی دونم ... من از ترس اون چیزی که دیدم نمی تونم شبا بخوابم . نمی تونم روزا تنها تو خونه بمونم ...

بابک با مهربونی برادرانه ای گفت : صدف .. اون مرده که بیکار نیست از شمال تا اینجا بیاد تا فقط تو رو بترسونه .. چه سودی براش داره ؟؟

صدف رو به من گفت : اما من واقعا حس می کنمش ..

یاد خودم افتادم وقتی که همون مرد رو دیده بودم . تا مدت ها نمی تونستم زندگی عادی خودمو داشته باشم . حال صدف رو به خوبی درک می کردم و گفتم : چند روز که اینجا بمونی حالت خوب می شه عزیز دلم .. غصه نخور ..

صدف نتونست جلوی ریزش دو قطره اشکی که روی گونه هاش سر خورد رو بگیره و من یه آرومی در آغوش گرفتمش و بابک هم از اتاق خارج شد . صدف رو آروم کردم و گفتم امروز با خودم می برمش بیرون و حال و هواشو عوض می کنم و می فهمه که اون قضیه فقط از توهمات ذهنی خودشه و وقتی گفت امروز دانشگاه کلاس داره موهاشو از تو صورتش کنار زد و گفتم که امروز درس و دانشگاه تعطیله ..

تا ساعت یازده و نیم من و صدف با هم نشسته بودیم و از هر دری حرف می زدیم تا اینکه کاوه بهم زنگ زد و گفت : تو نمی خواد ماشین برداری . خودم میام دنبالت ..

و من بهش گفتم که دیگه نمی تونم بیام ، به خاطر اینکه دختر عمه م اومده پیشم و نمی تونم همین جوری بردارم بیارمش . کاوه که کاملا مشخص بود ناراحت شده ، گفت : من به فرزند زنگ می زنم بهش می گم .. اونجوری بهش بگم ، میای؟؟ وقتی من قبول کردم ، قطع کرد و ۵ دقیقه بعدش زنگ زد و گفت : به فرزند زنگ زدم ، حاضر باشین من تا ساعت ۱۲ دوستاتو سوار می کنم میایم اونجا ..

بعد از اینکه قطع کردیم من و صدف حاضر شدیم که بریم ، ساق کلفت مشکی رنگی رو با به پالتوی پاییزی کوتاه صدی رنگ اسپرت پوشیدم و چکمه های بلندم رو هم روی ساق کشیدم و با یه شال پشمی مشکی و کیف دستی مشکی اسپرتم کامل شدم . صدف که کارشناسی خط چشم کشیدن داشت با شیطنت گفت : می خوای یه تغییر اساسی تو صورتت بدم؟؟

خندیدم و گفتم : نه بابا بی خیال .. من تا حالا تو عمرم خط چشم نکشیدم معلوم نیست چقدر عطر بشم ..

صدف خندید و گفت : چه نگرانم هست .. از این نکبتی که در میای ..

زبون درازی کردم و با لحن مسخره ای گفتم : من از اون دسته دخترایی هستم که خاص بودنم به سادگی مه ..

صدف عق زد و گفت : اصلا می خوام امتحان کنم ..

هولش دادم و با خنده گفتم : چیه؟؟ می خواهی منم مته خودتون میمون کنین؟؟

صدف تهدید آمیز گفت : یه کاری نکن ببندمت به تخت واست خط چشم بکشم ها ...

زدم زیر خنده و گفتم : واییی چه با حال ...

خندید و گفت : بچه پررو آروم بگیر .. یه خط چشم قشنگ و ساده می کشم ...

زبون درازی کردم و گفتم : نمی خوام صدف ..

صدف لبهاشو جمع کرد و گفت : نیکای عنتر ...

خندیدم و گفتم : باشه بکش ... صدف زشت بشه با اون مداد مشکی بیست و چهار ساعته م رو صورتت مارک آدیداس می ندازما ..

صدف با خوشحالی گفت : باشه جوجه .. اگه بد شد تو بکش .. اتفاقا می دونی که عشق مارک آدیداسم ..

صدف مشغول شد و من با دلشوره گفتم : صدف خیلی پر رنگش نکنی ها .. من از آرایش زیاد خوشم نیامد ..

صدف پوفی گفت و بدون توجه به کارش مشغول شد کمی بعد گفت : بفرمایید ..

وقتی توی اینه خودمو نگاه کردم تو لحظه ی اول باورم نشد دارم خودمو می بینم ..حتی باورم نشد یه خط چشم می تونه اینقدر یه آدم رو عوض کنه . با ذوق گفتم : این منم صدف؟؟؟

صدف خندید و گفت : آره .. خیلی عنتر شدی بیا بشین پاکش کنم ..

هولش دادم و گفتم : تو غلط می کنی ... فکر کردی می دارم پاکش کنی . حالا که خوشگل شدم حسودی ت می شه .

صدف بدون اینکه چیزی بگه در حالیکه می خندید لباسهاشو پوشید و موهای لخت و بورش رو کج توی صورتش ریخت و آرایش با مزه و دخترونه ای کرد و گفت : کی میاد این کاوه که گفتی؟؟

همونطور که از پنجره بیرون رو نگاه می کردم گفتم : آها راستی صدف یادت باشه نظرتو نسبت به کاوه بهم بدی ها ..

صدف با حالت با مزه ای عروسک هامو که زیر پنجره روی زمون نشونده بودمشون نگاه کرد و گفت : پس خبریه؟؟

شونه هامو بالا انداختمو گفتم : شاید باشه ..

صدف گفت : پسرا خوششون نیامد دوست دخترشون عروسک بازی کنه ها ..

گوسفند تپلی که اولین عروسک دم دستم بود رو برداشتم و به سمتش پرتاب کردم و گفتم : صدف نا کارت نکنم بوزینه ...

عروسک رو رو هوا گرفت و گفت : نزدیکم بشی بابکو صدا می زنه ها ...

تو همین لحظه دیدم که ماشین خوشگل کاوه جونم جلوی خونه متوقف شد و گفتم : اومدن بریم ..

با صدف رفتیم بیرون کاوه و پریسا و کیانا بودن و کیانا جلو نشسته بود که تا ما رو دید پیاده شد تا بره عقب و من اشاره ای به صدف کردم و گفتم که عقب می خوام پیش صدف بشینم و کیانا هم لبخندی معذب زد و جلو نشست تا نشستیم کاوه با روی خوش و صدای گیرا سلام و احوالپرسی کرد و منم صدف رو به بچه ها و بچه ها رو به صدف معرفی کردم و بعد خیلی ناخودآگاه گفتم: پس سهیل کجاست؟؟

پریسا با حالت عجیبی نگاهم کرد و چیزی نگفت. فقط می دونم تعجب کرد. کاوه همون طور که رانندگی می کرد گفت: چند تا از بچه ها رو میاره واسه همین با من نیومد.

کیانا سی دی کاوه رو که فریدون فروغی بود از توی ضبط بیرون کشید و سی دی خودشو تو حلق ضبط فرو کرد و گفت: کاوه اون حرکات موزون رو بیا وسط ..

همه خندیدیم و تا صدای موزیک شاد تو ماشین پیچید شروع کردیم به شلوغ کردن. حس کردم کاوه تو فکره. کیانا به بازوی کاوه ضربه زد و گفت: امروز کم کاری می کنی ها ..

کاوه خندید و همون جور که رانندگی می کرد یه کمی از خودش حرکات قرمانند نشون داد. به لحظه حس کردم داره به ویدا فکر می کنه. اِه راستی ویدا همین جایی که الان کیانا نشسته، نشسته بود .. اگه ویدا زنش باشه خیلی نامردیه که نیاوردش و به جاش ما چهار تا رو داره با خودش می بره .. فکرم خیلی درگیر بود. نمی تونستم در مورد این قضیه فکر کنم. جدیدا یه حس تازه ای داشتم. اینکه خودمو با ویدا مقایسه می کردم و دوست داشتم باهاش رقابت کنم .. لبخندی شیطانی زدم و با خودم فکر کردم: اگه تو بهش نزدیک تری .. ولی اون ترجیح می ده با من بیاد بیرون ...

ولی خیلی زود از طرز فکرم خجالت کشیدم و صدف توی پهلویم زد و دم گوشم گفت: خیلی پسر خوبیه ... من که خوشم اومد ..

لبخندی زدم و گونه شو بوسیدم و صدف با خنده گفت: با اون چشمای شهلات ..

وقتی ماشین رو پارک کردیم بچه ها زودتر از ما رسیده بودن به همون رستورانی که قبلا هم اومده بودیم و کنار ماشین ها ایستاده بودن. کیانا و پریسا و صدف پیاده شدن و من تا خواستم پیاده بشم کاوه گفت: نیکا؟؟؟

در حالیکه پای راستم بیرون بود و بقیه ی بدنم داخل ماشین به طرفش چرخیدم و با لبخند گفتم: ها؟؟

با تعجب گفت: چقدر عوض شدی .. از اون موقع ندیدمت چون پشت سرم بودی ..

خندیدم و گفتم: آره ..

کاوه گفت: چقدر چشمات خوشگل شده ..

با خجالت گفتم: ممنون ..

و از ماشین پیاده شدم و همراه کاوه پیش بچه ها رفتیم که ایستاده بودن و در حال آشنا شدن و سلام علیک کردن با صدف و کیانا و پریسا بودن. وقتی من و کاوه بهشون ملحق شدیم همه برگشتن و یه جور خاصی نگاهمون کردن من با یه لبخند گشاد

باهاشون دست دادم و سلام علیک کردم ، چشمم ناخود آگاه به سهیل افتاد و روش توقف کرد به زور سری تکون داد و با اخم نگاهشو ازم گرفت و منم نفهمیدم چرا لبخند روی لبم پاک شد .؟

همه وارد رستوران شدیم و چون تعدادمون زیاد بود روی یه تخت خیلی بزرگ نشستیم که داخلش به خاطر منقل هایی که زیرش روشن بود گرم بود ، من و کاوه کنار هم نشسته بودیم و اون طرف کاوه هم سهیل نشسته بود ، فرزاد برای همه کوبیده سفارش داد و بعد گفت اگه کسی دوست نداره سفارششو عوض کنه که همه موافق بودن . بعد از اون نیما پیشنهاد داد بازم پانتومیم بازی کنیم و همه موافق بودیم و دو گروه شدیم . من و پریسا و کیانا و صدف و کاوه و سهیل تو یه گروه و اون شش نفر دیگه که فرزاد و شیوا و سارا و شایان و نیما و بهداد بودن تو گروه دیگه بودن . تا قبل از اینکه ناهار رو بیارن بازی می کردیم و کلی خندیدیم و به خاطر اینکه رو هامون به هم باز شده بود بچه ها چیزای خنده دار تر و بی ادبانه تری انتخاب می کردن تا انجام بدیم . همین هم باعث می شد کلی اونوی رو که در حال انجام اون حرکات بی صدا بود رو دست بندازیم . بهش بخندیم . وقتی نوبت من شده بود اون گروه بهم گفت که یه چند کلمه ای اجرا کنم اونم چی ؟؟ " محمد الدعایه ی دماغو اسکواش بازی می کند " هرچی هم سر اینکه خیلی زیاده باهاشون چونه زدم ازم قبول نکردن و گفتن که دفعه ی قبل مال ما هم خیلی طولانی بوده .. جلوشون ایستادم و با لبخندی خواستم واسشون اجرا کنم . مونده بودم محمد الدعایه که یه دروازه بان عربی بود رو چطور بهشون بفهمونم . آخه قانون گذاشته بودیم که اسامی رو حرف به حرف نمی شد رسوند ، تنها فکری که به ذهنم رسید این بود که براشون ادای دروازه بان ها رو در آوردم و سهیل گفت : دروازه بان ؟؟

با سر اشاره کردم که یعنی آره . بعد مونده بودم چطور بفهمونم دروازه بان عربیه که به فکرم رسید براشون یه حالت رقص عربی بیام . همین که شروع کردم به عربی رقصیدن هه شون زدن زیر خنده و بالا خره با چند تا سوال و جواب به این نتیجه رسیدن که اسم یه دروازه بان عربی رو باید بگن و سهیل باز هم درست حدس زد . بعد از اون کلی ادا بازی کردم و دست تو دماغم کردم تا به دماغو رسیدن و البته کلی هم بهم خندیدن و بعد هم با کلی ادا بازی هام تونستن به اسکواش برسن و قبل از اینکه بتونم ادامه ی جمله رو بهشون نشون بدم وقتم تموم شد و بچه ها همون طور که می خندیدن گفتن : بیا بگیر بشین ..

کنار کاوه نشستیم و کاوه همون طور که می خندید گفت : رقص عربی تم خوبه ها ..

ضربه ای به پهلویش زدم و گفتم : خب دیگه پر رو نشو ..

کاوه غش غش خندید و گفت : قیافه شو ..

با خونسردی گفتم : به چلغوزی تو که نبودم وقتی ادای میمون در میاوردی ..

خنده ش شدت گرفت دیگه چیزی نگفت و به بقیه ی بازی ادامه دادیم . وقتی هم که ناهار رو آوردن با خنده و شوخی غذامون رو خوردیم و در تمام مدت به شوخی از فرزاد و شیوا عاجزانه تشکر می کردیم که ما گشسه ها رو نجات داده بودن و اون دوتا هم می خندیدن و شیوا تند تند کباب تو دهن فرزاد می گذاشت .. احساس کردم خیلی به هم دیگه میان . از بچه ها خوشم میومد . جمع جالبی بود و مهم تر از همه این بود که همه با هم کنار اومده بودیم . نیما پیشنهاد داد همین جمع یه روز با هم بریم کوه و همه پیشنهادشو قبول کردن برام جالب بود که کلا همه پایه بودن و هیچ کس تو جمع ساز مخالف نمی زد . کمی که نشستیم و حرف زدیم قرار شد بریم کاوه بلند شد تا هم دستشویی بره هم با فرزاد یه کاری داشت و من ناگهان به سمت چپ چرخیدم و نگاهم افتاد به سهیل که سرش تو گوشه ش بود . اما اونم یه هو به سمتم چرخید و نگاهش تو نگاه من گره خورد نفهمیدم چرا

لبخند زدم و سهیل پوزخندی تهویلیم داد و سرش به کارش گرم شد و من هم بی تفاوت بلند شدم و همراه پریسا و کیانا از روی تخت پایین پریدم و کفشامو پوشیدم و بعد به پریسا گفتم : صدف کجا غیبت زد؟؟

پریسا با شیطنت جایی رو نشونم داد و من تا چرخیدم دیدم که صدف در حالیکه شال کرم رنگشو درست می کنه به شایان که باهاش حرف می زنه لبخند می زنه ..

پریسا زد تو سرم و گفت : تو نتونستی مخ کاوه رو بزنی اون وقت صدف تو دو ساعت مخ شایان رو زد ..

خندیدم و گفتم : خاک تو سرت که تو مخ یکی از همینا رو نمی زنی ..

پریسا چشم هاش برق زد و گفت : جدی می گی؟؟ اتفاقا می خواستم نظرتو بپرسم ..

کیانا زد زیر خنده و گفت : پری؟؟ موضوع چیه؟

پریسا زبون درازی کرد و گفت : شما فقط می تونین مسخره م کنین ..

و از مون جدا شد من و کیانا با خنده دنبالش دویدیم و کیانا گفت : پریسا جون من بگو ..

پریسا سرشو با ناز تکون داد و گفت : یه زری زدم .. اصلا چرت و پرت گفتم ..

کیانا شروع کرد با پریسا به شوخی کردن و تلاش می کرد از زیر زبونش حرف بکشه که دیدم صدف دوان دوان به سمتم دوید و وقتی بهم رسید گفت : عنتر برقی منو با یه مشت غریبه تنها می ذاری و می ری؟؟

با چشمکی گفتم : تو چه غلطی می کردی گوساله؟؟

خندید و گفت : بی تربیت ..

زدم تو سرش و گفتم : وقتی به بزرگت می گی عنتر برقی به نظرت مودبی؟؟

نیشش رو باز کرد و گفت : بعلللههه ..

با حرص گفتم : کوفت بعله .. چی تو گوش هم پیچ می کردین؟؟

صدف شاکی شد و گفت : اعصعع .. تو از مامانم هم بیشتر گیر می دی ..

به ماشین ها رسیدیم و پریسا و کیانا هم کنار ما واستادن و پریسا چشمکی به صدف زد و گفت : شایان چه خبر؟؟

صدف لبخندی زد و گفت : بابا به خدا هیچی ..

تو همین لحظه سارا بهمون نزدیک شد و گفت : صدف جون .. یه لحظه میای؟

صدف نگاهی به من کرد و با یه لبخند گشاد از مون دور شد و من زیر لب گفتم : بی حیا ..

پریسا خندید و من گفتم : تو یکی نخند .. بنال بینم از کی خوشت اومده؟؟

کیانا با عشوه گفت : بهداد ..

و پریسا لبخند زد و من برگشتم و بهداد رو دیدم که نگاهش به طرف ما و مخصوصا پریسا بود و وقتی دید نگاهش کردم هول شد و حواسش رو به فرزند و سهیل که کنارش با هم حرف می زدن پرت کرد . به پریسا گفتم : خاک تو سرت با اون سلیقه ت .. پریسا به طرفداری از بهداد گفت : خیلی هم خوبه .. هیكلش مردونه و عضله ای .. قد بلند و خوش لباس .. تازه ماشینشم خیلی جیگره ..

کیانا خندید و گفت : ولی خوشگل نیست ..

پریسا حرصی گفت : اما اخلاقتش خوبه ..

وقتی دوباره نگاه بهداد رو به پریسا خیره دیدم ، گفتم : چراغ مراغ بهش دادی ؟؟

پریسا گفت : نه به جون مامانم ..

با حرص گفتم : پس چرا همه ش تو رو دید می زنه ؟؟

پریسا ذوق زده شد و به طرفش چرخید و کیانا نیشگونش گرفت و گفت : واییییی پریسا ... ذوق زدگی تو نشون نده ..

پریسا بی توجه به من و کیانا لبخندی به بهداد زد و بهداد هم جواب لبخندشو با یه لبخند سنگین و مردونه داد ، کم کم صدای خداحافظی بلند شد و بچه ها شروع کردن به خدافظی کردن از هم دیگه که صدف به طرفم اومد و با هیجان گفت : نیکا جونم .. من می تونم با شایان پیام ؟؟

من و پریسا و کیانا خندیدیم و من چیزی نگفتم . صدف گونه مو بوسید و زیر گوشش گفتم : مرده شورتو بپوش ، اینقدر خاک تو سری تو نشونش نده ..

صدف یه لبخند گشاد زد با اون دندونای سفید تو دل برو و خوشگلش و بعد گفت : از بی دوست پسری مردم ..

زدم تو سرش و گفتم : سنگین باش .. کی بر می گردی ؟؟

صدف با دلشوره از اینکه دیرش نشه گفت : معلوم نیست .. هفت و نیم ، هشت!

داغ کردم و جیغ کشیدم : چهههه خبره؟؟؟ الان ساعت چهار و نیمه ...

صدف با التماس نگاهم کرد و گفتم : من بیرون می مونم تا تو بیای با هم بریم تو خونه ... منو الاف نمی کنی صدف ؟؟

صدف گفت : نه الافت نمی کنم ...

پریسا رو به صدف گفت : نمی خوامی همراهیت کنیم ؟

صدف خندید و گفت : نه مرسی ...من رفتم ..

همه بعد از خدافظی از هم جدا شدیم . این بار توی ماشین کاوه من جلو نشستم و کاوه در حالیکه ماشین رو روشن می کرد گفت : چرا بنیامین رو نیاوردی کیانا؟؟

کیانا گفت : امروز کلاس داشت .. اگه بازم برنامه داشته باشیم میارمش..

بعد شروع کرد یه سری الفاظ چندش به زبون آوردن : آخی بیچاره جوجوییم امروز از صبح تا شب کلاس داشت . قربونش بشم جوجو طلایی خودم ..

بعد صدای تو سری اومد و کیانا سکوت کرد و من با خنده گفتم : ممنون پریسا ..

وهمه با هم زدیم زیر خنده ..

کاوه وقتی اول کیانا و بعد پریسا رو به خونه رسوند رو به من گفت : وقت داری با هم باشیم ؟

من که کلی خوشحال شده بودم چون دلم نمی خواست خودم بهش پیشنهاد بدم الا فی بکشیم تا صدف برگرده گفتم : اون وقت چرا باید بمونم؟؟

کاوه با تعجب گفت : که با هم یه دوری بزنییم و یه کم حرف بزنییم ..

اون لحظه ویدا تو ذهنم بود .. اینکه اگه زنشه چرا نمی ره پیش اون ؟ یا چرا اون اصلا بهش زنگ نمی زنه . اما گفتم : چرا وقت دارم ..

کاوه گفت : بریم یه جا بشینییم؟؟

سرمو تکون دادم و کاوه گفت : بریم یه چیز گرم بخوریم ..

گفتم : موافقم ..

مشغول پر حرفی کردن و تعریف کردن اون خاطره ای که تو ویلای شمال و مسافرت سه روزه ی مجردی مون رخ داد بودم و متوجه نبودم کاوه کجا می ره .. اونم داشت با دقت گوش می کرد و جالب تر از همه این بود که حرفامو باور می کرد وقتی ماشین رو پارک کرد گفت : خب .. بریم تو ، اون جا واسم بقیه شو بگی .. ؟

تا چرخیدم چشمم به کوچه ی آشنا افتاد .. قلبم تو سینه م لرزید . حس کردم نفسم بن اومد اما خودمو کنترل کردم و با لبخند گفتم : کجا می خوایم بریم؟؟

کاوه اشاره به همون جایی که می ترسیدم کرد و گفت : اون کافی شاپه .. قبلا یه بار اومدم ، جای دنجیه ..

به فست فود کنارش اشاره کردم و گفتم : فکر کردم می خوایم بریم اون جا ..

کاوه با مهربونی گفت : اونجا هم می ریم .. دفعه بعد می ریم اون جا...

قلبم می لرزید ، به آرومی گفتم : باشه ..

فکری به سرعت توی سرم پیچید .. اون دو باری که به اون کافی شاپ اومده بودم .. کافی شاپی که سیگار آزاد بود .. همون کافی شاپی که روی میزاش شمع های خوشگل داشت .. همون جا که فضاش بوی عود می داد ..

کاوه به آرومی با دستهای بزرگش به داخل هدایتم کرد و من با پاهام که به شدت می لرزید پا به داخل گذاشتم ..تا وارد شدم نا خود آگاه چشمم به اطراف چرخید و چون هیچ آشنایی ندیدم نفس راحتی کشیدم و همراه کاوه رو به میز نشستیم و کاوه دو تا قهوه سفارش داد . تا قهوه رو بیارن کاوه گفت : یعنی می گی هر دوتون به چیزی رو دیدین؟؟

سرمو تکون دادم و گفتم : آره .. اون چیزی که من دیده بودم برمی گشت به مدت ها قبلش و از اون قضیه چیزی هم واسه صدف تعریف نکرده بودم ..

کاوه متفکرانه نگاهم کرد و من گفتم : تو می تونی این قضیه رو باور کنی؟؟

کاوه شونه ای بالا انداخت و گفت : من اعتقادات عجیبی دارم .. و البته به ارواح هم اعتقاد دارم ..

با صدایی پر هیجان گفتم : یعنی اونیکه من دیدم زاییده ی خیالاتم نبوده ؟

کاوه گفت : اینجوری که می گی به نظر نمیاد توهم باشه ..

همونطور که حس می کردم موهای تنم راست شده گفتم : تو از ارواح نمی ترسی ؟

کاوه خیلی مصمم گفت : نع... چه ترسی ؟

تو همین لحظه قهوه مونو آوردن و من در حالیکه کمی از قهوهه مو می خوردم گفتم : اووووم ... عاشق قهوه ی تلخم .. اصلا با آدم حرف می زنه .

کاوه خندید و گفت : تو چرا با اینکه شکمویی اما چاق نیستی؟؟

با تعجب گفتم : مگه باید چاق باشم؟؟

کاوه با کنجکاوی گفت : تو ورزشی چیزی می کنی؟؟

لبخند زدم و گفتم : راستش نه خیلی .. گاهی وقتا با داداشم می ریم تنیس .. یا می ریم دوچرخه سواری ..

کاوه گفت : خوبه . اندامت ورزشکاری به نظر میاد ..

خیلی جدی تو چشماش زل زدم و گفتم : چرا اینقدر منو دید می زنی؟؟؟

خنده ش گرفت و گفت : نه نیکا ... همین جوری هم مشخصه ..

بی تفاوت گفتم : اوهوم .. که اینطور ..

کاوه کمی از قهوه شو خورد و گفت : نیکا .. نمی خواستم ناراحتت کنم ..

گفتم : نه بابا .. ناراحت نشدم .. دیگه چشم چرونی نکنی هااااا...

کاوه با شیطنتت گفت : خب بابا باشه ...

بعد از اینکه کمی بعد از خوردن قهوه هامون نشستیم کاوه پیشنهاد داد که بریم با هم بلند شدیم و همون طور که شونه به شونه ی هم قدم بر می داشتیم به سمت در می رفتیم که ناگهان در شیشه ای کافی شاپ باز شد و در اولین نگاه مغزم شمایل یه آشنا رو بررسی کرد و به زودی تونستم سامان رو با اون تغییرات ظاهریش تشخیص بدم ..

و قبل از اینکه خودم بفهمم دست مردونه و بزرگ کاوه رو بین دستم گرفتم .. یه جریان قوی برق بهم وصل شده بود ، نمی دونم چرا قلبم می لرزید و نفس هام به شماره افتاده بود .. نگاهم به سامان بود که با دوستش می خندید و تا نگاهش به من افتاد پاز(Pause) شد ، لبخند روی لبش ماسید و دوستش که انتظار ایستادن اونو نداشت بهش برخورد کرد و سامان با سینه ای ستبر و مردانه در جا میخکوب شده بود .. همراه کاوه از کنارش گذشتم ، اما در حالی بود که نگاه من و سامان بدجوری تو هم گیر کرده بود و سامان حتی پلک هم نمی زد . وقتی ازش گذشتم دیگه ندیدمش و وقتی هم از در خارج شدیم تا باد به صورتم خورد نفس عمیقی کشیدم و ناخودآگاه به عقب چرخیدم و از بین شیارهای روی شیشه ی دری که تا نصفه چوب بود سامان رو دیدم که همونجا ایستاده بود .. دستم هنوز تو دست گرم و مردونه ی کاوه بود و من با خشونت دستم رو بیرون کشیدم و گفتم : چیه؟؟

کاوه با چشمهایی گرد شده گفت : منظورتو نمی فهمم ..

نگاهی به دستای جذابش کردم و گفتم : همین که دست منو می گیری .. با خودت چی فکر کردی؟؟

کاوه که کمی عصبی به نظر می رسید گفت : تو حالت خوبه؟؟ دست منو تو گرفتی ...

با کلافگی و با عصبانیت گفتم : دیگه شورشو در آوردی کاوه ..

و به طرف ماشینش رفتم و کاوه دنبالم دوید وقتی رسیدم به ماشینش تکیه دادم و دیدم که سامان داره به طرفمون میاد و همونطور که نگاهش می کردم هر لحظه قلبم بیشتر از قبل می لرزید ..

سامان وقتی بهمون رسید نگاهی به من کرد و گفت : نیکا ..

دلیم می خواست بگم جونم؟ بگم جون دلیم ... اما به سردی گفتم : چیه؟؟

سامان نیم نگاهی به کاوه انداخت و گفت : با من بیا .. کارت دارم ..

دلیم می خواست بگم .. باشه عزیزم .. معلومه که باهات میام . اما بی تفاوت گفتم : همین جا .. هر کاری داری همین جا..

سامان غرید : جلو این مرتیکه ..

با عصبانیت گفتم : حرف دهنتو بفهمم ..

سامان دستم رو کشید و گفت : باهات کار دارم ..

جیغ کشیدم : وللله کن ... من با تو کاری ندارم ...

سامان پر غرور نگاهم کرد و گفت : چرا نمی ذاری حرفامو بزنی ..؟

داد زدم : دیییگه دیره لعنتی ...

سامان می دونست هر وقت جیغ می زنی یا داد می کشم یعنی دیگه تا سر حد مرگ عصبانیم .. کاوه هم با نگرانی نگاهم می کرد و با چند قدم فاصله مواظبم بود . سامان دستمو ول نمی کرد . باورم نمی شد دستم بعد از این همه مدت تو دستای سرد سامان می لرزه . سامان گفت : تو اون روز زدی توی گوشم انتظار نداشتمی که جلوی اون همه آدم واستم و واست توضیح بدم .. با بغض و کینه گفتم : آره لعنتی می دونم همیشه غرورت مهم تره .. می دوووونم ..

سامان گفت : چرا یه بار نخواستی بشنوی .. ؟

خواستم دستمو از دستش بیرون بکشم که میج دستم رو محکم گرفت و داد زدم : چون نخواستی توضیح بدی .. بعد با عصبانیت گفتم : ولم کن ... دستمو ول ککن ...

کاوه به سمتون اومد که سامان با عصبانیت یقه شو چسبید و گفت : گم شو ..

کاوه با سینه ای ستبر و قوی .. با هیكل و اندامی مردونه و چهار شونه ایستاده بود و تکون نمی خورد . سامان همونطور که دستهای یقه ی کاوه رو چسبیده بودن هولش داد و گفت : گفتم گم شو ..

کاوه بدون مکث یقه ی کاپشن مشکی و شیک سامان رو گرفت و گفت : دست از سرش بردار ..

سامان کاوه رو هول داد و روی کاپوت ماشین انداخت و گفت : بزنی به چاک ..

کاوه با یه حرکت سامان رو به عقب هول داد و سامان به شدت روی زمین پرت شد .. جلو دویدم و جیغ کشیدم : بس کنیییییییی ..

بعد دست سامان رو گرفتم و کمکش کردم تا بلند شه سامان در حالیکه لباسشو می تکوند گفت : نیکا یه بار دیگه این لندهور رو کنات ببینم ریزش می کنم ..

با غیض گفتم : خیلی بی جا می کنی و بهتره بری ... به تو هیچ ربطی نداره من با کییم .. اگه برات مهم بودم منو نمی داشتی بری ..

سامان میج دستم رو گرفت که کاوه جلو اومد و سامان غرید : تو حتی نفهمیدی اون کی بود ..

دستم رو بیرون کشیدم و گفتم : تو از من خواستگاری کرده بودی و با اون بودی ..

سامان که دید نرم شدم و صدام می لرزه با آرامش گفت : هنوزم تو رو می خوام .. اون هیچی جز یه دوست نبود ..

با نفرت گفتم: دوستی که به خاطرش از من گذشتی ... توی لعنتی می تونستی دنبالم بیای اما نیومدی .. حالا هم گم شو همون جا که بودی...

همون جور واستاده بود که جیغ کشیدم: گم شووووو..

سامان با نگاهش برای کاوه خط و نشون کشید و رو به من گفت: بعدا با هم حرف می زنیم ..

دوباره جیغ کشیدم: بروو ..

و سامان بی هیچ حرفی رفت .. غروری که به خاطرش از دست دادمش رو حالا شکسته بودم .. همونطور که به طرف کافی شاپ می رفت من قطره های اشک روی گونه هام می ریخت و دلم از اینکه اینقدر مظلومانه می رفت می شکست .. وقتی داخل کافی شاپ شد و ناپدید شد به طرف کاوه چرخیدم و کاوه در یه لحظه به نرمی در آغوشم گرفت و گفت: بهتره بریم ..

و خیلی زود منو تو ماشین نشوند و خودشم نشست و ماشین رو به حرکت در آورد از جلو کافی شاپ که می گذشتیم چشمم رو در کافی شاپ موند و بیشتر اشک ریختم .. وقتی به خودم اومدم ته کوچه ی خونه مون بودیم .. کاوه دستمالی جلوم گرفت و گفت: بسه دیگه .. اشکها تو پاک کن ..

دستمال رو گرفتم و گونه هام رو خشک کردم و بعد نگاهش کردم و گفتم: تو چیزی ت نشد؟؟

کاوه لبخندی زد و گفت: نه .. چیزی م نیست ..

لبخندی زورکی زدم و گفتم: ممنون کاوه ..

لبخندی زد و گفت: از اشک هات یه راه سیاه باز شده رو گونه هات ..

دستشو روی گونه م کشید و گفت: درست همین جا .. خط چشم خوشگلتم خراب شده ..

از برخورد انگشت هاش با صورتم دچار هیجان شدم، آفتابگیر رو پایین کشیدم و تو تاریکی ماشین راه تیره ی قطره های اشکم رو دیدم و خنده م گرفتم .. کاوه با مهربونی گفت: اینجوری نمی تونی بری خونه .. راستی صدف زنگ نزده هنوز؟؟

شونه مو بالا انداختم و گفتم: نُج ..

کاوه پرسید: بریم یه جا صورتتو بشوری؟؟

با بغض گفتم: نه .. نمی خوام ..

کاوه با محبت نگاهم کرد و گفت: دیگه ناراحت نباش ..

و با دستمال کاغذی از همونا که روش قلبای کوچولو داشت اشک های روی گونه م رو پاک کرد و من با صدای گرفته ای گفتم که همه این دستمال کاغذی هاتو من مصرف کردم ..

خندید و گفت: فدای سرت .. یکی دیگه می خرم!

همونطور که چشم هام سرخ و خیس از اشک بود خندیدم و گفتم: امروز خیلی اذیتت کردم ..

کاوه با شیطننت گفتم: اشکالی نداره .. به جاش فهمیدم سامان کیه ..

مشتی به بازوش زدم و گفتم: خیلی بد جنسی کاوه ..

بهم لبخند زد و من یه زنگ به صدف زدم و گفتم که نزدیکه و داره میاد. کاوه با مهربونی نگاهم کرد و گفتم: وقتی عصبانی می شی جیغای بلندی میزنی هاللا ..

غش غش خندیدم و گفتم: وقتایی که عصبانی نیستم هم می تونم از اون جیغای بزنم .. می خواهی الان بزنم؟؟

کاوه با خنده گفت: نه نه عزیزم .. همین که خودت می گی قبول دارم ..

عزیزم؟؟ کاوه به من گفت عزیزم؟؟ چقدر لحنش مهربونه، چقدر با آرامشه، چه راحت اشک هامو پاک کرد و گریه مو به خنده تبدیل کرد .. راستی .. غیر از این عزیزم، وقتی سامان می رفت هم برای چند ثانیه بغلم کرد .. یه هو منته برق گرفته ها گفتم: راستی تو خوب از موقعیت هات سو استفاده می کنی هاللا ..

با تعجب نگاهم کرد و من با شیطننت گفتم: که منو بغل می کنی ... هان؟؟؟

کاوه با خنده گفت: اول تو شروع کردی ... اول تو دست منو گرفتی ..

دستمو به نشونه ی تهدید جلوش گرفتم و گفتم: بار آخرت بود ..

کاوه خندید و گفت: تو هم بار آخرت بود ..

تو همین لحظه صدف بهم زنگ زد و گفتم که جلوی خونه ست و کاوه هم منو تا دم در برد و موقع پیاده شدن از ماشین گفت: نیکا؟؟؟

به طرفش برگشتم و کاوه به سرعت گفت: مواظب خودت باش ... اگه زنگ زد جواب نده .

سرمو تکون دادم و از ماشین خارج شدم .. نمی دونم چرا اینقدر این دو جمله ی آخر که گفت بهم چسبید .. حس کردم یه کم از روی حسادت و نگرانی گفتم و نا خودآگاه لبخند زدم ...

اون شب تا ساعت ۳ نیمه شب با صدف بیدار بودیم و صدف از بیرون رفتنش با شایان واسم تعریف می کرد . از اینکه از وقتی شایان رو دیده ازش خوشش اومده و همین که بیشتر باهاش حرف زده تصمیمشو گرفته که اگه شایان بهش پیشنهاد دوستی داد قبول کنه تا بیشتر از این باهاش آشنا بشه ..

زدم توی سرش و گفتم: صدف می شه هول نشی؟؟

صدف با نگرانی نگاهم کرد و گفت: تو از شایان چیزی می دونی؟؟

سرمو تکون دادم و گفتم: نه .. چیزی نمی دونم . اما خب من تاییدش نمی کنم . چون تازه باهاش آشنا شدم و تو این مدت هم چیزی ازش نمی دونم عزیزم ..

صدف موهای لختش رو یه طرف صورتش ریخت و همون طور که روی تخت یک و نیم نفره م دراز می کشید ، گفت : امروز خیلی چیزا به من گفت .. از دوست دختر قبلی ش از اینکه یه بار حدود ۶ ماه با یکی نامزد بوده ..

کنارش روی تخت ولو شدم و همونطور که خودمو از سرما جمع می کردم پتو روم می کشیدم ، گفتم : اووومممم .. دیگه چی؟؟
صدف توی فکر فرو رفت و گفت : از رفتاراش خوشم میاد نیکا ..

دستم رو توی موهای صافش فرو بردم و گفتم : صدف جونم .. تو تا حالا با هیچکس نبودی .. هیچ تجربه ای نداری و اون پر از تجربه س ...

صدف مظلومانه گفت : بالاخره از یه جایی شروع می شه دیگه .. بین نیکا .. شایان خیلی خاکیه و باحاله ...
موهاشو کشیدم و گفتم : بگیر بخواب دختر صورتی ..

صدف غش غش خندید و پتو رو خودش کشید و تا صدای نفس هاش به شماره افتاد و حس کردم به خواب فرو رفته به طرفم چرخید و پای راستش رو روی شکمم انداخت و من که چند تار موی فر فری م توی صورتم بود پوف صدا داری گفتم و موها رو صورتم جا به جا شد وقتی حرصی می شدم عادت داشتم این کارو انجام می دادم و البته بعد از اون به آرومی خوابم برد ..
صبح داشتم یه خواب خیلی خوشگل می دیدم که با برخورد چیزی به سرم خواب از سرم پرید ولی اونقدر خسته بودم که حتی چشمهامو باز نکردم و فقط غریدم . دوباره چیزی به سرم خورد و با صدای بلندتری گفتم : خوابم میاد ..
صدای صدف اومد که گفت : وایییییییی بیدار شو دیگه ... کاوه دیوونه م کرد از بس زنگ زد ..

پتو رو روی سرم کشیدم و گفتم : به درک ..

صدف با بالش نرمی چند بار تو سرم کوبید و وقتی سر جام نشستم دیدم که با بالش پر نرم که بالش محبوبم بود و به افتخار اینکه خونه مون مهمون بود بهش داده بودم خودمو هدف کرده و اذیتم می کنه ..بالشی که زیر سر خودم بود رو برداشتم و در جواب هر ضربه ش بهش ضربه ای وارد کردم و همون طور که غش غش می خندیدیم ، روی تخت فتری م بالا و پایین می شدیم ..

تو همین حال بودیم که در اتاق باز شد و بابک وارد شد و چند ثانیه با تعجب مارو نگاه کرد و بعد جلو اومد و گفت : منم بازی ...

صدف هولش داد و گفت : تو زورت زیاده .. می زنی دست و پامون رو می شکونی ..

بابک که کلا از اذیت کردن من و دوستام لذت می برد پرید روی تخت و یه بالش گرفت دستش و همون طور که تند تند هر دومون رو با بالش می زد و ما می خندیدیم می گفت : چیه؟؟ ترسین .. بجنگین ..

من و صدف هم شروع کردیم بابک رو زدن ..

دو تایی پریدیم سرش و اونقدر با بالش زدیم تو سرش که بابک با خنده گفت : دخترا وحشی نشین ... آروم باشین ..
وقتی ولش کردیم همون طور که ما می خندیدم بابک موهاشو که به هم ریخته بود درست می کرد و با بدجنسی نگاهمون می کرد بعد به صدف گفت : تو خیلی مظلوم و آروم بودی هاااا ..
صدف ریز خدید و گفت : دیگه نیستم ..

بابک که به طرفم چرخید با اون موهای به هم ریخته و اون لپای سرخش که از شلوغ کاریا و تحرک زیادش قرمز شده بود و اون نگاه پرشیطنتش حس کردم چقدر این داداش مهربونمو دوس دارم و همونطور که محکم محکم دو تا لپش رو می کشیدم گفتم : قربونت بشم بوزینه

بابک تو یه حرکت از زیر بغلم منو کشید و همونطور که تند تند با بالش تو سرم می زد گفت : هه هه .. منو می زنی فرفره؟؟؟
وقتی رهام کرد زبون درازی طولانی بهش کردم و گفتم : بی لیاقت .

بابک همون طور که می خندید ، گفت : عمه ته ..

صدف از پشت یقه شو گرفت و گفت : کی شه دقیقا؟؟؟

بابک داشت می گفت عمه ته که دهنش باز موند و گفت : نه .. نه ... منظورم مامان شما نبود ..

صدف با شیطنت گوششو پیچوند و گفت : دفعه آخرت بود با مامان من از این شوخی ها کردیا ..

بابک که خجالت کشیده بود گفت : معذرت صدف جون..

و با شرمساری از اتاق بیرون رفت و تا درو بست من و صدف زدیم زیر خنده ..

بعد صدف از زیر بالش و ملافه ی به هم ریخته گوشه ی رو بهم داد و گفت : یه ساعته داره زیر من می لرزه ..

همون جور که با تاسف سرمو تکون می دادم گوشه ی رو گرفتم و اس ام اس های پرپرسا رو یکی یکی می خوندم . اون وسط کاوه هم یه اس ام اس داده بود به این مضمون : "اگه اون پسر بهت زنگ زد جوابشو نده ، دوست ندارم اعصابتو به هم بریزه .. باشه نیکا؟؟"

بعد هم کلی تماس بی پاسخ ازش داشتم . بهش یه اس ام اس دادم : نگران نباش آقا کاوه مهربونه .. زنگ نزد که اگه می زد هم من جواب نمی دادم .

بعد به صدف که تو گوشه ی ش غرق بود گفتم : یادم رفت دیشب پپرسم .. شماره دادین به هم؟؟

صدف سرشو تگون داد و گفت : هوم ..

گفتم : یعنی دیگه با هم دوست شدین؟؟

صدف همون طور که چند بار تند تند دکمه ها رو فشار داد ، گفت : هوم ..

با تعجب گفتم : دیشب گفتی هوم که بیشتر بشناسیم بعد دوست می شیم الان می گی دوست شدی؟؟

صدف همون طور گفت : هوم ..

با حرص تاپشو کشیدم و گفتم : چته تو؟؟؟

نگاهم کرد و گفت : اِههههههه ... حواسمو پرت کردی ...

رومو برگردوندم و گفتم : من می رم صبحانه بخورم ..

و صدای صدف تو گوشم پیچید : اوهوم ..

همونطور که پایین می رفتم گفتم : زهرمار اوهوم ...

اونروز ساعت دوازده کلاس داشتم و صدف هم که ساعت ۱۰ کلاس داشت زودتر از من رفته بود و من بهش گفته بودم که بعد از کلاس دوباره شب بیاد خونه ی ما .

به پریسا زنگ زدم که حاضر بشه برم دنبالش . با صدایی گرفته جواب داد و من با نگرانی گفتم : چی شدی ؟ چرا صدات گرفته؟؟

پریسا گفت : هیچی بابا .. سرما خوردم .. راستی من امروز دانشگاه نیام . میخواستم الان بهت زنگ بزنم ..

بعد سرفه ای کرد و من گفتم : پر پر شدی؟؟

پریسا خندید و گفت : با بابا دیشب دعوا کردم یه کم هم سرما خوردم.. بعد کلاسات بیا خونه مون برات تعریف کنم .. و شروع کرد به سرفه کردن ، گفتم : باشه میام .. یه عالمه هم خوراکی های خوب مته پفک و اینا می خرم برات میارم که زودتر خوب بشی ..

پریسا با خنده گفت : آره پفک بخورم حتما خوب می شم ..

گفتم : باشه پرپری جونم .. فعلا خداافظ ..

وقتی تماس رو قطع کردم ، لباس پوشیدم .. اما وقتی لب پنجره ایستادم از دیدن هوای ابری و گرفته ی پاییزی لرزم گرفت و لباسم رو با شلوار جین لوله تفنگی مشکی و مانتوی کتون ضخیم مشکی عوض کردم . ژاکت کوتاه قهوه ای رنگی رو روی مانتوم پوشیدم و چکمه های قهوه ای م که سطح بیرونی ش بافت بود و تا زیر زانو هام میومد رو روی شلوارم پوشیدم و منگوله های بافتنی ش رو هم آزاد رها کردم .. عاشق کفش هام بودم . شاید بچه گانه به نظر میومد .. اما من عاشقشون بودم .. کیف

چرم قهوه ای سوخته م رو هم کج روی دوشم انداختم و وقتی جلوی آینه قدی اتاقم ایستادم لبخند خوشگلی به خودم زدم و گفتم : چقدر من خوشگلم ... همون طور که تو آینه چشمکی به خودم می زدم جلو رفتم و خودمو تو آینه بوسیدم و رد لبای نارنجی کم حالم روی آینه نقش بست ..

سر کلاس نشسته بودیم و من داشتم رو به برگه برای کیانا جریان دیشب رو می نوشتم که بخونه . کاوه هم با یه صندلی فاصله سمت چپم نشسته بود . همیشه نزدیک من می نشست و از این تفکر لبخندی روی لبم نقش بست . وقتی گذارش کامل رو نوشتم برگه رو روی میز کیانا گذاشتم و به سمت کاوه برگشتم . کاوه در حال علامت زدن و خط کشیدن توی کتاب بود و بی حوصله نشسته بود . اون طرف کاوه سهیل با چهره ای اخمو و خوابالو چشم به استاد دوخته بود و دستها شو تو بغلش جمع کرده بود . و چشمم از پنجره ی کنار سهیل به بیرون افتاد که دلگیر و گرفته و تاریک بود . هوا خاکستری تیره بود و با خودم حس کردم که الان یه بارون عجیبی میاد حتما ..

ته دلم ذوق کردم . چون همیشه عاشق بارون بودم ..

کاوه اهمی گفت و من ناخودآگاه نگاهم به کاوه افتاد و کاوه چشمک جذابی بهم زد و من با لبخند کجی جوابشو دادم و اون دوباره حواسشو داد به حرفای استاد . داشتم به این فکر می کردم که ای کاش پریسا اومده بود و می تونستم الان با موبایلش میوه ها رو از وسط نصف کنم . کیانا برگه ای جلوم گذاشت روش نوشته بود : عجیبه که سامان بعدش بهت زنگ زده نیکا ..

نوشتم : دیگه همه چی واضح بود .. زنگ زدنش بیخود بود ..

کیانا روی برگه نوشت : بنیامین باهام قهره .. خیلی حالم گرفته س ..

نوشتم : وای چرا؟؟ باز تو چیکار کردی ؟

نوشت : هیچی دیشب شام با پسر خاله هام و دختر خاله هام رفته بودم بیرون و چند بار زنگ زده بود و اس ام اس داده بود ، نفهمیده بودم اونم قهر کرد ..

نوشتم : بهش بگو قهر که مال بچه هاست ..

نوشت : جوابمو از دیشب نداده

نوشتم : حقته .. خیلی بیجا کردی حواست به گوشی ت نبود ..

نوشت : خیلی گاو بیسییی...

منم زبون درازی کردم و برگه رو جمع کردم . تو همین لحظه صدای رعد و برق عجیبی از پشت پنجره های بسته به کلاس رسید و پشت بند اون بارون سیل آسایی شروع به بارش کرد . بچه ها که منتظر هرچیزی بودن تا کلاس خسته کننده رو به هم بریزن شروع کردن به بلند بلند حرف زدن و استاد هم با خشونت بی دلیلی درس دادنش رو ادامه داد ..
خمیازه می کشیدم و کم کم داشت خوابم می برد که کیانا زیر گوشم گفت : بنیامین اس ام اس داد ..

خمیازه ای کشیدم و سرم و روی دستام گذاشتم و با حالتی خوابالود گفتم : اوهوم ...

وقتی کلاس تموم شد خیلی سرحال و شنگول ایستادم و کاوه گفت : تو که الان خواب بودی ..

ادایی در آوردم و گفتم : آره همه مئه تو توانایی درس گوش کردن ندارن که ..

کیانا با اون صدای تیز و ظریفش گفت : کاوه می شه نیکامونو بهمون قرض بدی؟؟

کاوه خندید و در حالیکه در کنار سهیل می ایستاد گفت : نیکاتون ارزونی خودتون ..

ادایی در آوردم و گفتم : چاق بی مصرف ...

در حالیکه می خندیدم از من دور شد . کیانا تند تند حرفایی که اس ام اسی به هم گفته بودن رو واسم گفت و بعد با نگرانی

گفت : اشکالی نداره من این کلاس رو نیام برم پیش بنیامین ..؟

خندیدم و گفتم : نه بابا ... فقط چه جوری تو این بارون می خوای بری؟؟

لبخند شیرینی روی لباش نقش بست و گفتم : می گم بیاد دنبالم ..

کلاس بعد رو تنها بودم و کاوه و سهیل هم دور از من افتاده بودن . به ناچار یه جا نشستم و لحظاتی بعد شادی و نیلوفر و ترانه

با خنده های جلف همیشگی شون کنارم جای گرفتن . نیلوفر وقتی کیف قرمزشو کنارش می داشت نگاهش به من افتاد و گفت

: سلام عزیزم ..

نگاهش کردم و گفتم : سلام نیلوفر جون ..

نیلوفر موهای ویو شده شو از توی صورتش کنار زد و گفت : چطوریه با اون عروسک معروفت؟؟

لبخندی زدم و چشمم افتاد به خال بزرگی که زیر چونه ش بود و تو دلم زمزمه کردم : تو چطوریه با اون خال نانا زت تپلی؟؟ و

بعد از فکر خودم خنده م گرفتم و گفتم : حدس می زدم هرچی شما ببینین معروف می شه ..

نیلوفر که یه کمی تپل بود و حسابی پوست سفیدی داشت و خیلی آرایش غلیظی داشت لبخندی زد و چیزی نگفت . اما حس

کردم با ناراحتی پشتش رو به من کرد . اون دو تای دیگه هم که اصلا به خودشون زحمت ندادن یه سلامی بکنن ..

کل مدت کلاس حواسم به حرفاشون بود . به لطفشون خاطرات دوران دبستان و مهد کودکم واسم زنده شد . نیلوفر آروم می

گفت : دیدی یاسی په کلاهی سرش بود ..

شادی با سر خوشی جواب می داد : آره کلاه بوقی .. و تازه اون وسط صدای فوق ظریف ترانه شنیده می شد : اِه .. منم از اون

کلاها دارم .. یعنی زشته ..

و صدای نیلو : آره .. یه وقت سرت نکنی ها ..

صدای شادی : راستی نیلو بریم از رژ لبِت بخرم ..

صدای نیلوفر : شادی یه رنگ دیگه شو باید بخری ..

صدای شادی : چیه ترانه جونم ؟ ساکتی ..

ترانه با بغض : هیچی ..

نیلو با نری فوق العاده لوسی : عجیجم .. تی سده ؟ از من ته نالاحن نیشتی ؟؟

دیگه ترجیح دادم هرطور شده صداشونو نشنوم .. حتی تو دلم با خودم عُق می زدم .. وقتی کلاس تموم شد یه نفس راحت کشیدم . نیلوفر برگشت و گفت : خدافظ ..

سرمو با لبخند تکون دادم و با عجله زیر بارون شدیدی که مئه یه دوش باز بود به طرف پارکینگ دویدم . توی ماشین نشستم و کاوه اس ام اس داد : قبلا خدافظی می کردی حداقل ..

به تندى جواب دادم : اونقدر دیر اومدی سر کلاس که من مجبور شدم ۲ ساعت پیش اون اشانتیونا بشینم ..

کاوه جواب داد : باشه . هرچور که راحتی بد اخلاق عصبانی ..

کیفم رو روی صندلی کنارم پرت کردم و همون طور که برف پاک کن رو زده بودم ماشین رو روشن کردم و به طرف در خروجی می رفتم که سهیل رو دیدم که در حال سوار شدن بود و بدم نیومد یه کم اذیتش کنم با سرعت از گودال پر آب جلوش عبور کردم و از آینه ی وسطی دیدم که داره سر تا پای خیس و گلی خودشو با یه انزجار نگاه می کنه و غش غش خندیدم .. سر کوچه حس کردم ماشین برای لحظه ای کج شد و با عجله کنار خیابون که یه خیابون بزرگ بود پارک کردم و تو نیمه تاریکی یه عصر ابری پاییزی از ماشین بیرون اومدم و تا چشمم به لاستیک پاری شده افتاد تنم لرزید .. خدای من ...

برگشتم و وسط خیابون یه سنگ بزرگ تیز دیدم .. با عجله دویدم و سنگ رو با پام به بیرون از خیابون شوت کردم . تا ماشین دیگه ای رو مصدوم نکنه . از شدت بارون تمام تنم خیس شده بود . نمیدونستم باید چیکار کنم . شماره ی بابک رو گرفتم و خاموش بود . به ماشین تکیه دادم و آستین ژاکتم رو توی مشتتم گرفتم تا دست هام پوشیده بشه .. بغض عجیبی داشتم . می ترسیدم به بابا زنگ بزنم . توی اون بارون شدید به ماشین تکیه داده بودم و همونطور که نگاهم به جاده بود تو فکر اومد که به کاوه زنگ بزنم ، اما با اون اس ام اس که من بهش زنگ زده بودم روم نمی شد .. تو همین لحظه چشمم افتاد به ماشین سهیل که که به آرامی کنارم ایستاد . جلوم که رسید متوقف شد و شیشه ی سمت منو پایین داد و خم شد و گفت : اتفاقی افتاده ؟؟

با چهره ای گرفته گفتم : نخیر ..

سهیل اشاره ای کرد و گفت : زیر بارون واستادی ..

با حرص گفتم : دلم می خواد ..

سهیل که انگار دلیل رفتار منو نمی دونست گفت : می خوای کمکت کنم ؟؟

سهیل کمکم کنه؟؟ عمرا... بمیرم هم نمی دارم اون کاری کنه که بهش مدیون شم.. حاضرم تا شب که بابا سر کاره کنار خیابون واستم اما این سهیل کاری واسم انجام نده. خیلی خشن گفتم: نخیر.. بفرمایین..

سهیل بدون حرف دیگه ای شیشه رو بالا کشید و با صدای جیغ چرخ های ماشینش ازم دور شد و البته همه ی آب های روی زمین به سر و صورتم پاشیده شد و من به ماشینی که خیلی ازم فاصله گرفته بود، جیغ زدم: لعنتی... گلی نشده بودم که تو کردی...

گوشی م زنگ خورد و من که شماره ی کاوه رو دیدم، خوشحال شدم و خواستم جواب بدم و گریه کنم و بگم کاوه جونم بیا کمکم کن..

اما اون بخش خیلی حرصی نیکایی م گفت: لازم نیست از اونم کمک بخوای.. وقتی لازمش داری معلوم نیست کجا غیث می زنه..

لرزم گرفته بود، همون طور که تا مچ پاهام تو آب بودم رفتم و تو ماشین نشستم و بخاری ماشین رو روشن کردم. بخاری که مته بخاری ماشین کاوه نبود. شکلاتی از توی کیفم در آوردم و تند تند خوردمش. همه ی لباسام خیس بود و همه ی تنم می لرزید. تو همین لحظه ماشینی کنارم ایستاد و من به خاطر قطره های زیاد روی شیشه و بخار روی شیشه نتوانستم بینمش. اما خیلی ترسیدم با خودم گفتم: نکنه مزاحمم بشه...؟؟

قفل فرمون رو به آرومی برداشتم و آماده به طرف در گرفتم.. چند ضربه به پنجره خورد و من که دل تو دلم بی قراری می کرد و تند تند نفس می کشیدم منتظر یه عکس العمل بودم تا قفل فرمون رو پرتاب کنم. همین که در با شدت باز شد قفل فرمون رو به طرف در نشونه گرفتم و صدای مردانه ای گفت: آآآآآخخخ..

و در عرض یه لحظه بارونی سورمه ای کاوه رو شناختم و به پسری که روی پام خم شده بود و دستش رو به سرش گرفته بود خیز برداشتم و تا سرشو بلند کرد، گفتم: تو؟؟ کاوه؟... چیزی ت شد..؟

کاوه که از موهاش آب می چکید و چهره شو در هم کشیده بود گفت: ماشینتو قفل کن بیا تو ماشین من..

با ناراحتی و عذاب وجدان تند تند قفل فرمون زدم و در ماشین رو قفل کردم و تو ماشین کاوه نشستم. باد گرمی به صورتم خورد و دیدم کاوه سرشو روی فرمون خم کرده و آه و ناله می کنه..

دست روی شونه ش کشیدم و گفتم: کاوه چی کار کردم من؟؟؟

کاوه به طرفم چرخید و لبخندی زد و گفت: وحشی..

با ناراحتی گفتم: کاوه نمی دونستم تویی.. فکر کردم کسیه می خواد مزاحمم بشه.. من.. من.. معذرت می خوام.

کاوه با محبت لبخند زد و گفت: چیزی م نیست..

گفتم: باید بریم بیمارستان عکس بگیری از سرت..

کاوه خندید و گفت : نه چیزی نشده ...

با اصرار گفتم : می خوام خیالم راحت بشه ..

کاوه با مهربونی دستشو به سمتم دراز کرد و موهای خیزی که به صورتم چسبیده بود رو از صورتم کنار زد و گفت : نگران نباش .. چیزی م نیست ..

بهش لبخند زدم و گفتم : بذار سرتو بینم تا خیالم راحت شه ..

سرشو جلو آورد و من دستم رو تو موهایش فرو بردم .. اونقدر بهم نزدیک بود که صدای نفس هاشو میشنیدم و گرمای نفس هاشو روی سینه م حس می کردم و از نزدیکی ش قلبم می لرزید و دلم یه جوری می شد . دوست داشتم سرشو در آغوش بگیرم . بعد از لحظاتی گفتم : خونی که نشدی ..

ازم دور شد و سر جاش نشست . هنوز داغی نفس هاشو روی سینه م حس می کردم لبخندی زدم و کاوه گفت : می برمت خونه ..

نگاهش کردم و گفتم : متاسفم ..

کاوه ماشین رو روشن کرد و راه افتاد و گفت : چیزی نیست نیکا ..

وقتی جلوی خونه نگه داشت ، گفتم : بیا بالا یه چیز گرم بخور ..

کاوه گفت : مزاحم نمی شم ..

با لبخند گفتم : نترس بابک باهات درگیر نمی شه .. تحویلتم می گیره چون کمکم کردی ..

کاوه سرشو کج کرد و گفت : اما من جایی کار دارم .. ممنونم عزیزم .. تو برو و استراحت کن .. صبح میام دنبالت بریم لاستیک ماشینت رو عوض کنیم ..

لبخندی زدم و گفتم : مزاحم تو نمی شم با بابک می رم ..

لبخندی زد و گفت : چشم .. مواظب خودت باش .. قرص هم بخور که سرما نخوری ..

دستش رو گرفتم و گفتم : خدافظ ..

و رفتم ، تا وقتی کاملا وارد خونه نشده بودم همون جا ایستاد و نرفت ..

دفترچه ی خاکستری -- سهیل صحت

۲۱ مهر ۱۳۹۰

امروز روز پر اتفاقی بود ، اون از تراژدی غمگین سارا که صبح اتفاق افتاد و پاشو تو یه کفش کرده بود که می خواد یه مدت بره پیش مامان مهین و بابا مخالفت می کرد . نمی دونم سارا این روزا چشمه . تو خونه با بابا زیاد بحث می کنه ، اما حداقل با من خوبه . اصلا از وقتی مامان فوت کرد سارا خیلی تو خودش بود اما از ۱۵ سالگی ش به بعد یه کمی سنگول تر شده . من که فکر می کنم شاید عشقی تو زندگی ش اومده و این نگرانم می کنه . چون سارا خواهر کوچولوی من خیلی احساساتیه ..

به خاطر این فکرا امروز همه ش سر درد داشتم مخصوصا سر کلاس ها که دلم می خواست بخوابم . امروز کاوه برام از اتفاق دیشب تعریف می کرد که با اون فرفره رفته کافی شاپ و دوست پسر قبلی شو دیدن . از اینکه همه ش همو می بینن زیاد خوشم نیامد . خوشم نیامد کاوه خیلی اونو آدم حساب می کنه . امروز تو رفتارای دختره دقیق شدم اصلا عین خیالشم نبود دیشب اونجوری شده . به نظرم خیلی گاو و بی احساسه . بعد از کلاسامون به کاوه گفتم بیاد بریم یه چرخی بزیم تو بارون حال می ده . ولی کاوه گفت : مهمونی مهم خانوادگی دعوته و باید بره . واسه همین هم چون مسیرامون با هم نبود من زودتر رفتم و موقع سوار شدن ماشین اون پی کی معروف از کنارم رد شد و حسابی خیس و گلی م کرد و خیلی عصبانی م کرد . حتما جواب این کارشو می دم . منتظر یه فرصت مناسبم زیادی پررو شده . اما بازم وقتی تو پیچ اول بعد از دانشگاه دیدمش دلم نیومد اذیتش کنم خیس خیس شده بود . نگه داشتم تا برم کمکش کنم . اما با اون اخلاق گندش پشیمونم کرد واسه همین منم خیسش کردم . اما .. متاسفم که این کارو کردم . این کارا به من نیامد . دلم نیومد که زیر اون بارون بمونه واسه همینم به کاوه زنگ زدم و گفتم بره کمکش کنه . کاوه هم که کلا همیشه پتانسیل قهرمان شدن رو داره و خیلی زود رفت ..

راستی دارم به این فکر می کنم این دختر فرفریه عجب چشمایی داشت دیروز.. فکرشم نمی کردم چشماشو آرایش کنه تو چشاش سگ بیاد و بگیره م .. با اینکه ازش خیلی بدم میاد ولی .. اعتراف می کنم چشمای محشری داره عنق بد اخلاق..

فصل ششم

" لغزش دست های کاوه روی موهای نرم ویدا رو با سر انگشت هام احساس می کردم ، ویدا بغض داشت و گریه می کرد و کاوه به نرمی زمزمه کرد : ویدا من هستم ..

ویدا با بغض گفت : بغلم کن ..

و به آرومی در آغوش کاوه فرو رفت و من عطش ویدا رو در آغوش کاوه می تونستم حس کنم ، کاوه با لحنی نرم و با محبت گفت : دیگه گریه نکن عزیزم ..

ویدا گفت : بدون تو نمی تونم برم . کاوه من دیگه نمی خوام برگردم اون جا ..

کاوه نوازشش کرد و زمزمه کرد : دوباره بر می گردی .. اما الان به خاطر مامانت مجبوری که بری .

ویدا به کاوه نزدیک شد و حس کردم می خواد بیوشش که در اتاق باز شد و همه ی تصویر جلوی چشمم از بین رفت . با حرص به سمت در چرخیدم و بابک رو دیدم که با یه پلاستیک که توش پفک و پاستیل و بستنی بود وارد شد و با لبخند گفت :
خواهری خوبی؟؟

با اینکه خیلی از دستش ناراحت بودم اما با صدای گرفته ای گفتم : بهترم ..

کنارم لبه ی تخت نشست و پاستیل خرسی رو در آورد و به طرفم گرفت و گفت : دیگه فردا رو می تونی بری دانشگاه؟؟

با بی حالی گفتم : اوهوم .. دو سه روز که تو خونه موندم خیلی کسل شدم !

دست روی پیشونی م گذاشت و گفت : می خوای با هم بریم بیرون؟؟

با ذوق گفتم : واقعا؟؟؟ آره بریم ... خیلی دلم گرفته .

بابک گفت : پس لباس گرم بپوش .. حسابی خودتو بیوشون که سرما خوردگی ت تشدید نشه ..

چشم بلندی گفتم و بعد از اینکه بابک رفت لباس گرم پوشیدم و زود آماده شدم و با بابک رفتیم بیرون . با هم تو ماشین نشستیم بودیم و بابک تمام مدت با خوش اخلاقی و مهربونی منو می خندوند . کمی که با ماشین تو خیابونا دور زدیم . بابک رفت و دو تا ظرف آش رشته ی داغ خرید و اومد تو ماشین و یه ظرف رو داد بهم و گفت : تو این هوای سرد می چسبه ..

همونطور که به آرومی آش می خوردم یاد اون بار که با کاوه بودم ، افتادم .. تو این دو سه روزی که ندیده بودمش دلم براش تنگ شده بود و اینو نمی تونستم انکار کنم .. تو همین افکار بودم که ناگهان تصویری زیر پلک هام دوید .. " کاوه با ناراحتی گفت : بابا می خوام ویدا اینجا بمونه ..

صدای مردانه ای اومد و مردی قد بلند و میانسال که با ریش پروفیسوری و موهای کوتاه مردانه فرو رفته در کت شلواری شیک قدم زنان جلو می اومد ، گفت : شما دو تا به هم علاقه دارین؟؟

کاوه با صدایی لرزان گفت : نه .. نه ... بین من و ویدا جز اون چیزی که باید باشه ، چیز دیگه ای نیست .

مرد که می دونستم بابای کاوه ست ، گفت : می دونی که اگه بخوای می تونی بهش علاقه داشته باشی ..

کاوه با صدای بلند تری گفت : گفتم که ...

مرد چپ چپ نگاه کرد و گفت : پس دخالت نکن ..

کاوه غرید : می دونی که اگه نخواد بره من اونو پیش خودم نگه می دارم .

مرد با عصبانیت فریاد زد : اگه می خوای نگهش داری باید باهاش ازدواج کنی .. راه دیگه ای نیست . "

بابک ضربه ای به شونه م زد و تصویر از زیر پلکم بیرون پرید و من با ناراحتی گفتم : هان؟؟ چی شده بابک؟؟

بابک لبخندی زد و گفت : چرا تو فکری؟؟

خیلی ازش حرصی شده بودم که نداشت بفهمم قضیه چیه اما لبخند زدم و گفتم : نه چیزی نیست ..

بابک بینی مو کشید و گفت : وقتی اینجوری آرومی شبیه نیکا نیستی .

زبونمو بیرون آوردم و گفتم : حتما باید اذیتت کنم؟؟

بابک خندید و گفت : حالا نه که حتما اذیتم کنی ..

لبخندی زوری زدم و ظرف آش رو بهش دادم و بابک گفت : می خوام یه کاری کنم که خوشحالت می کنه ..

من منتظر نگاهش کردم و بابک گفت : سورپرایزه ...

بعد گفت : بریم؟؟

شونه ای بالا انداختم و بابک ماشین رو راه انداخت و کمی بعد تو کوچه ای غریبه ایستاد و من با کنجکاوی پرسیدم : اینجا کجاست؟؟

بابک چشمکی زد و گفت : خونه ی دوستم .. تو ماشین بمون . من الان میام ..

سری تکون دادم و لحظاتی بعد بابک رفت داخل خونه و وقتی برگشت از گوشه ی چشم دیدم که چیزی رو در آغوش داره با تعجب برگشتم و دیدم که توله سگ کوچولویی رو در آغوش داره . با ذوق در ماشین رو باز کردم و بیرون پریدم با ذوق گفتم : واییییییییی ... این چقدر خوشگله بابک ...

بابک خندید و گفت : آره دختره ..

خندیدم و گفتم : می شه منم بغلش کنم؟؟

قبل از اینکه بابک سگ رو به طرفم بگیره پسر جوونی که تازه رسیده بود سلام کرد و من متوجه شدم که دوست بابکه .. با نگاهی دقیق متوجه شدم که باید پسر خوب و با معرفتی باشه . سلامی گفتم و با بی قراری گفتم : بابک بدش به من ...

بابک توله سگ رو به دستم داد و من گرفتمش .. از بچگی عاشق سگ بودم و دلم می خواست که سگ داشته باشم اما مامان هیچ وقت بهم اجازه نداده بود . سگ پارس کوتاهی کرد که از صداس متوجه شدم چقدر کوچیکه .. همونطور که به نرمی نازش می کردم از دوست بابک پرسیدم : اسمش چیه؟؟

دوست بابک لبخندی زد و گفت : شینی ..

با خوشحالی گفتم : این خیلی ناز و کوچیکه ..

دوست بابک گفت : آره .. آخه خیلی از دنیا اومدنش نمی گذره ..

روی کاپوت ماشین گذاشتمش و گفتم : خیلی دوستش دارم ..

بابک گفت: حیف که از مامانش جدا نمی شه وگرنه حتما می گرفتیمش ازت پویا.

دوست بابک که می دونستم اسمش پویاست خندید و گفت: اتفاقا یکی دو نفر دیگه هم می خواستن بگیرنش ..

من کمی با شینی بازی کردم و اون دوتا با هم حرف زدن و بعد هم از پیششون رفتیم. اونقدر از اون شینی تمیز و بامزه خوشم اومده بود که وقتی به پویا می دادمش دلم گرفته بود. وقتی ازشون جدا می شدیم از شیشه ی ماشین نگاهش کردم و بعد به بابک گفتم: مرسی داداشی .. خیلی روحیه م عوض شد...

بابک نگاهم کرد و گفت: خوشحالم فرفره .. راستی سگه پشمالو موهاش مته تو نبود..??

همون طور که می گفتم: خیلی بد جنسی .. نیشگونی ازش گرفتم و بعد از دادی که زد غش غش خندیدم ..

وقتی رسیدیم خونه کمی پیش مامان بابا و بابک نشستیم و بعد از دیدن یه فیلم سینمایی خنده دار که کلی حالمو بهتر کرد به اتاقم رفتم. پریسا بهم زنگ زد و بعد از اینکه حالمو پرسید گفت دو روزه کاوه خیلی توی خودش و مطمئنم به خاطر تو اینجوریه

تو دلم پوزخندی زدم و با خودم فکر کردم: فکر کن یه درصد به خاطر من باشه نه اون ویدا ..

اما چیزی به پریسا نگفتم .. کمی که با پریسا حرف زدیم گوشی رو قطع کردیم و من تو فکر فرو رفتم. احساس بدی داشتم. نمی دونستم اصلا چرا رابطه ی بین من و کاوه اینقدر پیچیده س. یه جورایی هر دومون به هم اهمیت خاصی می دادیم و از طرف دیگه می فهمیدم کاوه زندگی خودش رو هم داره.

نمی دونستم اون منو دوست داره یا نه؟ خورم دوستش دارم یا نه??

به جز اون چند دفعه ی اولی که دیدمش بعدش دیگه فکر نمی کردم که رابطه مون به جایی می رسه .. یعنی برام مهم این بود که ببینم سرنوشت واسم چی در نظر گرفته یا اینکه با گذشت زمان احساسات بینمون چطور پیش می ره ..

کاوه رو دوست داشتم چون خوب می تونست شرایط رو کنترل کنه. چون خوب درکم می کرد و چون همیشه می تونست با حرفاش آرومم کنه .. تو همین افکار بودم که چشمهام بسته شد .. کم کم داشت خوابم می برد که با دیدن تصویری از کاوه زیر پلک های بسته م خوابیدن رو از یاد بردم ..

" زنی زیبا و تقریبا سی و پنج ، چهل ساله گفت: متوجه نمی شم کاوه ..

کاوه زمزمه کرد: فریبا جون من حرفمو رُک زدم ..

فریبا پاشو روی پای دیگرش انداخت و گفت: می دونم .. اما اینو متوجه نمی شم که این قضیه به تو چه ربطی داره ؟

کاوه نفسشو فوت کرد بیرون و گفت: ویدا نمی خواد برگرده .. اون می خواد اینجا درس بخونه و ..

فریبا حرف کاوه رو قطع کرد و گفت: دوستش داری??

کاوه با صدایی لرزان گفت : متوجه نشدم ..

فریبا خیلی محکم گفت : می تونی اینجا پیش خودت نگهش داری .. اما فقط در صورتی که باهاش ازدواج کنی ..

کاوه مشتی روی میز کوبید و گفت : شما ها می دونین احساس ما به هم دیگه چیه .. من نمی دارم ویدا رو بفرستین بره فقط به خاطر خود خواهی خودتون ..

فریبا با عصبانیت غرید . گفت : فعلا که مسئولیت ویدا با منه و من می خوام اون برگرده .. پیش مامان بزرگش جاش بهتره ..
کاوه گفت : اما ویدا ...

فریبا با عصبانیت گفت : دیگه اسمشم نیار کاوه .. هر صحبتی داری به بابات بگو .."

چشم هام باز شد و زیر لب غریدم : لعنتی ... چرا قطع می شه ..

مشتی روی تخت کوبیدم و بدون توجه به اینکه کاوه تو چه موقعیتی شماره شو گرفتم و بد از دو بوق صداس رو خیلی آرام و عادی شنیدم جوری که فکر کردم این چیزایی که می بینم واقعیت نداره . چون کاوه ای که اونقدر عصبانی بود نمی تونه یه هو اینقدر آرام بشه . زمزمه کردم : سلام کاوه .. خوبی؟؟

کاوه گفت : مرسی .. من بعدا بهت زنگ می زنم .

و قبل از اینکه بتونم چیزی بگم گوشی رو قطع کرد . همونجور گوشی تو دستم موند و خیره شدم به گوشی م .. اصلا فکر نمی کردم اینقدر با بی توجهی باهام برخورد کنه . لباس خوابم رو پوشیدم و تو تختم زیر پتوم خزیدم . اما اونقدر فکرم مشغول بود که خوابم نمی برد . نمی دونم چقدر گذشته بود که گوشی م زنگ خورد برداشتمش و اسم کاوه رو دیدم . با هیجان دکمه ی سبز رو فشردم اما به سردی گفتم : بله ..

کاوه پر محبت گفت : سلام عزیزم .. معذرت می خوام .

با شنیدن عزیزم لبخندی روی لبم نشست و زمزمه کردم : می دونم .. اشکالی نداره ..

کاوه دلجویانه گفت : توی بد شرایطی بودم ..

با شیطنت گفتم : چه شرایطی؟؟ اتفاق بدی افتاده ؟

کاوه گفت : یه مسئله ای هست که باید حلش کنم ..

زود گفتم : می خوای به منم بگی؟؟

کاوه زمزمه کرد : حالا بهت می گم .. راستی فردا میای بیرون از خونه ؟

گفتم : آره . از فردا کلاسامو هم میام .

کاوه با خوشحالی گفت : فردا ماشین نیار .. میام دنبالت ..

من که از اینکه صبح می خواد بیاد دنبالم ذوق کردم ، گفتم : چشم ..

کاوه زمزمه کرد : شام آش خوردی ؟

با تعجب گفتم : آره .. چطور؟؟

کاوه با شیطنت گفت : هیچی ... نمی دونستم هاپو دوست داری . کاری نداری؟؟

گفتم : من هاپو دوست دارم؟؟ آره خیلی دوست دارم .. منظورت چیه؟؟

کاوه خندید و گفت : فردا ساعت نه و نیم زیر پنجره ی اتاقتم .. خوب بخوابی .. شبت پاستیلی .

لبخندی زدم و گفتم : لوس .. شب بخیر ..

و به فکر فرو رفتم .. کاوه اینارو از کجا می دونست . مته برق از جام پریدم و همزمان گفتم : یعنی اونم منو می بینه؟؟

از فکر اینکه اونم می تونه منو ببینه خجالت کشیدم و رو به خرس عروسکی م گفتم : واییییی .. این خیلی بده .. پس حریم

شخصی من چی می شه؟؟؟ نکنه وقتی می رم حموم بتونه منو ببینه ..؟؟

مشتی رو تخت زدم و غریدم : چشم چرون .

کلاه پالتوی سرمه ای رنگ اسپورتم رو روی سرم کشیدم و برای چندمین بار از پنجره به بیرون نگاه کردم و زمزمه کردم :

کجایی کاوه؟؟

تو همین لحظه اس ام اسی برام اومد ، از کاوه بود . نوشته بود : نیکا خیلی شرمنده ام .. مسئله ای واسم پیش اومده که نمی

تونم پیام دنبالت . خودت بیا دانشگاه .. سعی می کنم کلاس دوم رو پیام . دلم برات تنگ شده ..

با عصبانیت گوشی رو تو کیفم پرت کردم و از خونه زدم بیرون .. توی ماشین که نشستم زنگ زدم مشتی روی فرمون کوبیدم و

با حرص گفتم : منو مسخره کردی؟؟ می دونم مسئله ی تو فقط ویداس .. ویدا .. ویدا .. ویدا .. دیگه بازیچه ت نمی شم

عوضی .. با همون ویدا باش . اگه دیگه من خام تو شدم .

با سرعت به دانشگاه رفتم وقتی رسیدم سر کلاس پریسا و کیانا کنار سهیل نشسته بودن و در حال حرف زدن بودن وقتی

رسیدم سلام کردم و کنار پریسا نشستم و همون طور که کیفم رو از صندلی جلوم آویزون می کردم به طرفشون چرخیدم و

شنیدم که کیانا گفت : از کجا ها می خواد امتحان بگیره؟؟

اینو که شنیدم با تعجب پرسیدم : مگه امروز امتحان داریم؟؟؟

پریسا نگاهم کرد و گفت : آره دیگه ...

با ناراحتی گفتم : من نمی دونستم ..

سهیل زل زد تو چشم هام و گفت : کاوه بهت نگفت ..

حرفی نگاهش کردم و گفتم : نه بهم نگفته ..

پریسا گفت : می خواستم بهت بگم .. اما فکر می کردم یادته عزیزم ..

شونه ای بالا انداختم و گفتم : مهم نیست عزیزم .. می دونی که اگه می دونستم هم نمی خوندم ..

پریسا لبخندی زد و گفت : بهت می رسونم عزیزم ..

کیانا و سهیل مشغول صحبت کردن در مورد امتحان بودن و پریسا با ابرو اشاره کرد که چی شده؟؟

لبخندی تلخ زدم و گفتم : هیچی ..

پریسا گفت : غلط کردی که هیچی ت نیست .. من تورو نمی شناسم یعنی؟؟؟

سری تکون دادم و گفتم : به خاطر کاوه ست .. بی خیال .. خوب می شم !

پریسا دستشو رو شونه م گذاشت و گفت : بعد کلاس با هم حرف می زنیم ..

سرمو تکون دادم . هنوز استاد نیومده بود که دیدم کاوه وارد شد و تا ما رو دید به سمت ما اومد و سلام و احوالپرسی گرمی کرد و من فقط یه لبخند مسخره و سرد در جوابش تحویل دادم که این موجب تعجب همه شد . کاوه در کنار سهیل جای گرفت و من حتی دیگه نگاهش هم نکردم .

گوشی مو توی کیفم گذاشتم و همون لحظه هم استاد گفت که برای امتحان آماده بشیم پریسا گفت : من خوندم بهت می رسونم ..

چشمکی زدم و گفتم : مرسی عزیزم ..

وقتی آماده شدیم استاد نگاهم کرد و گفت : شما بیا این جلو بشین ..

حرفی بلند شدم و رفتم جلو . استاد جای چند نفر دیگه رو هم عوض کرد و شروع به خوندن سوال ها کرد و من بدون اینکه بدونم داره در مورد چی حرف می زنه سوال ها رو می نوشتم . وقتی سوال ها تموم شد نگاهی به سوال اول کردم و تو ذهنم جواب سوال رو کلمه به کلمه شنیدم و با تعجب نوشتمش . چون از اول ترم درس رو نخونده بودم سر کلاس هم گوش نکرده بودم اصلا نمی دونستم که درسته یا نه .. اما به اون چیزی که می شنیدم اعتقاد عجیبی داشتم و تند تند می نوشتم . خیلی زودتر از اون که فکر شو بکنم دیدم جواب همه ی سوال ها رو نوشتم و بلند شدم و برگه رو دادم و از کلاس خارج شدم تا در کلاس رو بستم دوباره در باز شد و کاوه رو دیدم .. بی توجه بهش به طرف بُرد چرخیدم و کاوه گفت : نیکا ..

جواب ندادم . کاوه کنارم ایستاد و گفت : نیکا .. معذرت می خوام .

تایید کردم و کاوه دیگه چیزی نگفت . خیلی دلم می خواست اگه در این مورد چیزی می دونه بهم بگه . اما غرورم اجازه نمی داد ازش بپرسم . کمی که گذشت و مطمئن شدم چیزی نمی خواد بگه یه هو به طرفش چرخیدم و با صدایی که می لرزید گفتم :

کاوه ... چطور امکان داره من اون چیزا رو ببینم؟؟

لبخند تلخی زد و چیزی نگفت و من با همون نگاه نگران گفتم : کاوه من می ترسم .. این اتفاقای غیر عادی به تو ربط داره؟؟؟ بگو کاوه ...

کاوه خیلی نامحسوس سرشو تکون داد و من که از تایید کردنش ناخودآگاه بدنم به رعشه افتاده بود خیلی صادقانه گفتم : کاوه این اعتراف از دیدن اون مرد ریشووه هم واسم عجیب تره ..

کاوه با لبخندی تلخ نگاهم کرد و من با عصبانیت گفتم : این بلا رو تو به سر من آوردی .. بگو این چیه کاوه؟؟ داره منو دیوونه می کنه ...

وقتی دیدم بازم حرفی نمی زنه گفتم : لال شدی؟؟؟؟ بهم بگو تو چه کوفتی هستی؟؟!!

کاوه توی چشم هام زل زد و گفت : فقط من نیستم که یه کوفتی هستم ..

با حالتی گنگ نگاهش کردم و برای چند ثانیه حتی پلک هم نزدم . کاوه بدون اینکه نگاهم کنه در حالیکه نگاهش روی سنگ فرش خیس از بارون زیر پامون بود زمزمه کرد : نمی دونم چطور واست توضیح بدم نیکا .. اما بین من و تو یه احساس خیلی خیلی خاص و عجیب به وجود اومده . نمی دونم هنوز می تونی درک کنی یا نه .. اما شاید این حس قبل از اینکه همو ببینیم هم بینمون بوده ..

به طرفم چرخید و زل زد تو چشمام : ببین نیکا نمی خوام گیجت کنم .. اما ... تو احساسات خیلی قویه . خیلی احساسات به من نزدیکه . یه جایی قبلا تو گذشته به هم گره خوردیم . بین وقتی من خیلی دچار احساسات می شم . چه عاشقونه . چه خوشحالی . چه عصبانیت .. هرچی .. وقتایی که این جور می شم اگه تو همون لحظه به من فکر کنی ... اون اتفاق می افته ...

با چشم هایی گرد شده نگاهش می کردم . لبم رو گاز گرفتم و گفتم : این چرت و پرت ها رو از کجات آوردی؟؟؟؟

کاوه بدون توجه به من گفت : اصلا نباید به هم نزدیک می شدیم .. می دونستم تو باور نمی کنی ..

با نفرت نگاهش کردم و گفتم : معلومه که باور نمی کنم ..

کاوه پوزخندی زد و بعد خیلی جدی ایستاد و سرشو به سمت آسمون بلند کرد و چشم هاشو بست و دستش راستش رو به سمت آسمون گرفت و درست دو ثانیه بعد کف دستش رو به طرفم گرفت که روش یه قطره بارون بود از فکرم گذشت که : " اولین قطره ی بارون . خوش به حالش می تونه یه آرزو کنه "

کاوه زمزمه کرد : تو هم به این اعتقاد داری نیکا .. به اولین قطره ی بارون ...

متعجب نگاهش می کردم که از دور صدای پریسا رو شنیدم که در حالیکه می دوید اسممو صدا می زد . وقتی نزدیکمون شد دیدم که خیس شده از بارون و با خودم فکر کردم : کی بارون اینقدر تند شد ..؟؟

پریسا دستم رو گرفت و گفت : باز سرما می خوری .. بریم تو ..

و بعد من رو به سمت ساختمون کشید و من برگشتم و با گنگی نگاهی به کاوه کردم و زیر لب گفتم : دیگه اجازه نمی دم بیشتر از این بیای تو زندگی م .. این آخرین باریه که احساس می کنم توی لعنتی داری صدامو می شنوی ...

توی سالن شلوغ بود . کیانا کاپشنش رو بهم داد و گفت : پالتو ت رو در بیار اینو بپوش .. اون خیسه ..

پالتوم رو بهش دادم و تو کاپشن گرم و خوشگلش فرو رفتم و با نگاهی بهت زده از در شیشه ای بیرون رو نگاه کردم . کاوه از بین شمشاد ها دیده می شد .. ایستاده بود و نگاهش به زمین دوخته شده بود . بارون عجیبی می بارید که هیچ کس از بچه ها جرئت خارج شدن از سالن رو به خودش نمی داد . سهیل که می دید کاوه همون طور ایستاده باهاش تماس گرفت و گفت که بیاد داخل . اما بعد خیلی زود قطع کرد و بدون اینکه چیزی بگه روی نیمکتی نشست و کیانا با شیطنت گفت : نیکا چی به کاوه گفتی که شوکه شده ..؟

متوجه شدم سهیل ناگهان صاف نشست و سعی کرد بشنوه من چی می گم . و من زمزمه کردم : بهش گفتم که چیزی بین ما اتفاق نمی افته ...

لبخندی نامحسوس روی لب سهیل نقش بست .. نمی دونم واقعا لبخند زد یا من این طور حس کردم . چون به محض اینکه به سمتش چرخیدم اثری از لبخند نبود و نقاب خونسرد و همیشگی سهیل روی صورتش بود ...

بعد از یه هفته ی سرد و بارونی پاییزی اون روز صبح هوا آفتابی و گرم بود و من و کیانا و پریسا خیلی خوشحال بودیم و تصمیم گرفتیم که به یمن اون روز مقدس شکممون رو خجالت بدیم و ناهار بریم یه رستوران خوب و کمی از هوا لذت ببریم .

بعد از چند روز که حسایی توی خودم بودم و خیلی حرف نمی زدم اون روز خیلی خوشحال بودم که البته بنیامین عزیز بهمون ضد حال زد و به کیانا زنگ زد تا واسه ناهار دعوتش کنه . کیانا از ما پرسید که اگه ناراحت نمی شیم بنیامین هم باهامون بیاد و من و پریسا بهش گفتیم که مشکلی نداریم . پریسا با شیطنت گفت : آخ جون ناهار مهمون بنیامینیم ..

تو سرش زدم و گفتم : جون به جونت کنن مُفت خوری ..

خندید و گفت : تو هم کم مُفت خور نیستی ..

خندیدیم و کیانا که گوشه رو قطع کرد پریسا گفت : داشتیم با نیکا به این فکر می کردیم که چه خوب شد بنیامین زنگ زد ..

کیانا با تجب سرشو تکون داد که یعنی واسه چی؟؟

پریسا خندید و گفت : آخه مهمونمون می کنه دیگه ..

کیانا غش غش خندید و گفت : نه از این خبرا نیست .. یه کم دست تو جیتون بکنین مستقل باشین ..

خندیدیم و کیانا گفت : می گم حالا که بنیامین میاد به کاوه و سهیل هم بگیم بیان؟؟

ناخودآگاه به طرف کیانا چرخیدم و گفتم : نفع ... من نمی خوام کاوه رو ببینیم ..

پریسا گفت: آععععععع .. بابا اصلا معلوم هست تو یه دفعه ای چت شد؟ هیچی هم که واسمون تعریف نمی کنی ..
شونه ای بالا انداختم و گفتم: قبل از اینکه بینمون اتفاقی بیفته تمومش کردم و گفتم که نمی تونم باهاش ادامه بدم ..
پریسا با ناراحتی گفت: خب آخه چرا؟؟ تو که ازش خوشت میومد ..

شونه ای بالا انداختم و گفتم: اونقدری ازش خوشم نمیومد که بتونم باهاش ادامه بدم ..

پریسا که می دونست از این بحث به جایی نمی رسیم گفت: کیانا زنگ بزنی باهاشون هماهنگ کن. چون منم می خوام بگم
بهداد بیاد ..

با بدجنسی گفتم: پری تو قرار نبود با این پسره گرم بگیری ..

پریسا زد زیر خنده و گفت: چیه حسود خانوم؟؟ حسودی ت می شه؟؟

زبون درازی کردم و گفتم: خیلی بی تربیتی پریسا خانوم ..

پریسا چشمکی زد و گفت: یه کم حسودی نکن بذار من یه آماری بگیرم ببینم از این بهداد یه شوهر واسم در میاد یا نه .. قول
می دم اگه مقبول نبود بفرستمش بره ..

لبخندی زدم و گفتم: بهداد حتما با شایان میاد ..

کیانا با خوشحالی گفت: آره گروهی بیشتر خوش می گذره .. خیلی خوب می شه ...

بعد یه هو گفت: شایان حتما صدف رو میاره ..

با پریسا زدن زیر خنده و من با ناراحتی ساختگی گفتم: همه تون جفتین فقط من اون وسط اضافی ام .. اصلا من نمیام ..

پریسا زد تو سرم و گفت: تو غلط می کنی نیایی گلابی .. مگه اون روزا که هنوز لگد به بختت نزده بودی و با کاوه بودی و من
رو مته کره خرای یتیم دنبالت راه می نداختی من از این حرفا می زدم؟؟؟

کیانا خندید و گفت: حالا که کاوه رو پر دادی می تونی رو سهیل تمرکز کنی ...

من و پریسا با شنیدن این حرف زدیم زیر خنده و کیانا گفت: برام اس ام اس اومد ..

بعد بلند گفت: سهیل گفت میایم ...

اخمی کردم و گفتم: دوست ندارم بیام ..

پریسا گفت: آخی .. پشیمون نشدی هنوز؟؟ بیا شاید بینتون درست شد ..

سرمو تگون دادم و گفتم: نمی خوام بیشتر از این بهش نزدیک شم .. واقعا نمی خوام باهاش باشم ..

کیانا گفت: اما کاوه خیلی حیفه ..

گفتم : یه اعترافی می کنم ... به نظر من اصلا کاوه دوستم نداشت .. چون شاید من خودمو لوس کردم . اونم انگار از خدا خواست .. از اون روز حتی یه بارم با من رو به رو نشده .. این یعنی اون از خداهش بوده ..

کیانا با تیز بینی نگاهم کرد و گفت : یعنی اگه اون میومد سمتت بی خیال این منگل بازیات می شدی ..؟؟

با ناراحتی گفتم : همون شب حس می کردم دلم می خواد یه کم نازمو بکشه . اگه می دیدم که براش مهمم همه ی اون مسائلی که به خاطرش باهش بحث کردم دیگه واسم مهم نبود .. اما اونم از خدا خواست

پریسا لبخندی زد و گفت : امروز که ببینی ش مشخص می شه .. فقط لطفا اون جا مته الان نباش .. عادی و معمولی باش ..

یکی دو ساعت بعد همه دم همون رستوران همیشگی بودیم . نمی تونستم انکار کنم که چقدر دلم برای کاوه تنگ شده که صداشو بشنوم و باهش حرف بزوم و برای بیشتر از یه سلام و احوالپرسی ساده ببینمش . توی این چند روز هیچ خبری ازش نداشتم جز اینکه دوبار که دیگه راه فراری نداشت یه سلام زورکی بهم گفته بود و خیلی هم زود صحنه رو ترک کرده بود . توی اسن روزا خیلی بهش فکر کردم اما دیگه نتونستم از نگاهش ببینم . خودم هم احساس می کردم خیلی دور شدیم از هم . با اینکه چهار پنج روز می شد اما خیلی خیلی دور شده بودیم از هم .. من همون شب تصمیم گرفتم که اگه برای کاوه اهمیت داشت و به ستم اومد با روی خوش باهش برخورد کنم . اما چیزی که متعجبم می کرد این بود که کاوه ازم فرار می کرد و طوری برخورد می کرد که انگار اگه من اینو نمی گفتم خودش می گفت ...

با شوق اینکه می بینمش و شاید دوباره همه چیز بینمون درست شه از ماشین بنیامین پیاده شدم و همراه پریسا به سمت بچه ها رفتم و هرچی نگاه کردم کاوه رو ندیدم . حدس زدم که هنوز نیومدن که نگاهم روی سهیل که کنار شایان ایستاده بود قفل شد فرصت نشد چیزی بگم چون صدف با ذوق به طرفم دوید و در آغوشم گرفت . گفت : دلم برات تنگ شده بود عنتر برقی ..

تو گوشش زمزمه کردم : منم همین طور میمون درختی کوالا ..

خندید و بعد من با بقیه سلام علیک بی حالی کردم و همراهشون به طرف تختی رفتم . پریسا و بهداد کنار هم نشسته بودن و حواس پریسا بهم نبود . با این همه رفتم و کنارش نشستم و بازوش رو چسبیدم . نمی دونم چرا چون کاوه نبود تو جمع احساس غریبگی می کردم . با تمام وجودم دوست داشتم کاوه پیشم نشسته بود برگشتم تا ببینم کی سمت چپم می شینه که دیدم بنیامین به سهیل تعارف کرد بره بالا و در کمال ناباوری دیدم که سهیل کنارم نشست . بیشتر به پریسا چسبیدم که برخوردی حتی اتفاقی با اون اخمو نداشته باشم . تو این روزا دیگه حوصله ی جنگیدن با سهیل رو نداشتم . صدف و کیانا هم کنار دوست پسرشون نشسته بودن . پریسا زیر گوشم گفت : فقط تو و سهیل تنهایی ..

اخمی کردم و گفتم : من حساب تو رو می رسم دماغ هویجی ..

خندید و گفت : قربون اون حرص خوردنت ..

نیشگونی ازش گرفتم و پریسا لبخندی تحویلیم داد و گفت : یه کم سنگین باش که همین هم نپره .

نیشم رو باز کردم و گفتم : تا حالا که این دندونا گازت گرفته نه؟؟

پریسا با شدت خندید و گفت : آره عزیزم قبلا ازت هاری گرفتم ..

خنده م رو مهار کردم و به سمت بچه ها که با هم حرف می زدن برگشتم . البته کاملا عمدی بود چون اسم کاوه به گوشم خورد جواب پریسا رو ندادم و برگشتم تا ببینم سهیل جواب شایان رو چی می ده ..

سهیل کمی جا به جا شد و گفت : گفت که درگیره یه مسئله خانوادگیه ..

با شنیدن این حرف سهیل دندونم رو روی هم فشار دادم و با خودم فکر کردم : آره دیگه .. مسئله خانوادگی یعنی ویدا .. حالا می فهمم چرا تا من اون حرفارو زدم کاوه کنار کشید .. معلومه دیگه .. دلش پیش اون دختره س که معلوم نیست کیه و چیه؟؟ اصلا اون که نمی خواد باهش ازدواج هم بکنه ...

دستم رو تو مو هام فرو بردم و حس کردم که اصلا از کاراش سر در نمیارم ..

پریسا گفت : چی کوفت می کنی تو ???

نگاهی به منو کردم و تا خواستم بگم جوجه .. پریسا گفت : تو مهمون منی ..

لبخندی گشاد زدم و نگاهم افتاد به بچه ها که نگاهشون به من بود و با پر رویی گفتم : کیاب برگ ..

پریسا از بین دندوناش همراه با لبخندی گفت : تو کوفت بخوری ..

بچه ها خندیدن و من آروم زیر گوشش گفتم : می خواستی جلو بهداد خودتو تبلیغ نکنی ..

پریسا گفت : حالا یه غلطی کردم . دلم به حالت سوخت یه چیزی خوردم دیگه ..

خندیدم و گفتم : تو که می دونی این چیزا به معده ت نمی سازه ...

زبون درای کردم و گفتم : بعدشم اگه یه کم زرنگ باشی اینجوری خودتو تبلیغ نمی کنی که همیشه مجبور شی تا آخر تو مهمونش کنی ..

خندید و گفت : خاک تو سرت .. چون خیلی سر به سرت گذاشتم دلم خواست مهمونت کنم .. لیاقت نداری دیگه .

اون روز با اینکه تو جمع دوستانم بودم ، اصلا بهم خوش نگذشت تمام مدت تو خودم بودم و به فکر کاوه بودم . شایان بعد از اینکه ناهارمون تموم شد گفت : نیکا تو چرا تو باغ نیستی؟؟

لبخندی زدم و گفتم : چرا هستم .. دارم گوش می کنم .

شایان با زرنگی گفت : چون کاوه نیست ناراحتی؟؟

من که حس می کردم دستم رو شده سعی کردم خونسرد باشم و خیلی معمولی گفتم : وای ... به کاوه چه ربطی داره؟؟

شایان لبخندی پر شیطنت زد و گفت : نه دیگه مشخصه ..

بنیامین به طرفداری از من گفت : بعضی وقتا آدم اینجوری می شه دیگه ..

نیم ساعتی همین جور نشستم و بچه ها با خنده و شوخی وقت می گذروندن و من همون طور نشسته بودم . مدلم از بچگی همین طوری بود . وقتی تو پرم می خورد دیگه هر کار هم می کردم نمی تونستم عادی باشم و تمام مدت باقیموده رو به خودم کوفت می کردم . تصمیم گرفتم دیگه به کاوه فکر نکنم . اما دلم خیلی براش تنگ شده بود . وقتی بلند شدیم و به سمت ماشین ها می رفتیم صدف در گوشم گفت : شب بیا خونه ما ..

با بی حالی نگاهش کردم و گفتم : نه نمیام ..

صدف لباسو مته بچه ها جمع کرد و گفت : دلم برات تنگ شده ..

با بد اخلاقی گفتم : الان دیدیم دیگه ..

صدف بازومو گرفت و گفت : اما اصلا پیش من نبودى.. تازه اصلا با هم حرف هم نزدیم ..

با لحنی صادقانه گفتم : باور کن حوصله ندارم .. می خوام برم خونه زود بخوابم . حوصله بیدار موندن هم ندارم ..

صدف گفت : قول بده فردا میای ..

می دونستم اگه مخالفت کنم ول کن نیست و اسه ی همین گفتم : باشه میام ..

لپم رو کشید و گفت : کلی با هم حرف می زنیم کله کدو ..

لبخندی زدم و گذاشتم برگرده پیش شایان . پریسا اومد پیشمون و گفت : بچه ها من با بهداد بر می گردم ..

کیانا خندید و گفت : بعدش زنگ بزنی تعریف کن ..

پریسا دستشو تو هوا تکون داد و گفت : به هر دوتون زنگ می زنم فوضولا ..

بهداد و پریسا خدافظی کردن و به سمت ماشین بهداد رفتن . صدف و شایان هم قرار بود با هم برن . من هم که باید با کیانا اینا می رفتم کنار کیانا ایستاده بودم که صدف اینا بعد از یه خدافظی ازمون جدا شدن تو همین لحظه سهیل به طرفم اومد و گفت : می تونم باهات صحبت کنم؟؟

من و کیانا با تعجب از اینکه سهیل منو مخاطب قرار داد و اونم اینکه می خواد باهام حرف بزنه نگاهش کردیم و من که کمی هول شده بودم گفتم : در .. در مورد چی؟؟

سهیل در حالیکه خیلی عادی با بنیامین دست می داد تا خدافظی کنه گفت : تو ماشین منتظرتم ..

بعد از کیانا هم خدافظی کرد و رفت . با دهانی باز به کیانا نگاه کردم و کیانا هم به مسخره با دهان باز زد بهم در حالیکه به آرومی تو صورتم ضربه می زد گفت : تو بیداری .. این حقیقت داره ..

خندیدم و گفتم : این با من چیکار داره؟؟

بنیامین لبخندی با متانت زد و گفت : برو ببین چیکار داره .. بعد هم زنگ بزن به این فوضول کوچولو براش تعریف کن ..

کیانا مشتی نمایشی تو سینه ی ستبر بنیامین کوبید و گفت : جوجه تیغی نمک نریز ..

بنیامین مشت کیانا رو گرفت تو دستش و به آرومی دستش رو بوسید . کیانا چشمکی زد و گفت : برو تا اخلاش گند نشده ..
حتما می خواد در مورد کاوه باهات حرف بزنه ..

ذوق زده ازشون خدافظی کردم و بعد خیلی زود نقاب مخصوص سهیل رو به صورتم زدم و به طرف ماشینش رفتم . توی ماشین منتظر بود . با شیطنت در عقب رو باز کردم که سهیل با تعجب به عقب چرخید و گفت : مگه من راننده شخصی تم که می خوای عقب بشینی !؟

لبخند احمقانه ای زدم و گفتم : من می خواستم کیفم رو بذارم عقب .. اتفاقا الان که دقت می کنم چقدر راننده شخصی بودن بهت میاد ..

نگاه خشمگینی بهم کرد و من رفتم جلو نشستم . سهیل لحظاتی صبر کرد و بعد گفت : نمی خوای کمر بندتو ببندی ؟؟
لبخند زدم و بدون گفتن حرفی کمر بندم رو بستم . سهیل همون طور که ماشین رو روشن می کرد گفت : خیلی تو قالب اینکه من راننده ت باشم فرو رفتی ..

چیزی نگفتم . کمی که گذشت و دیدم حرفی نمی زنه گفتم : خب .. فکر کنم چیزی می خواستی بگی ..

سهیل همون طور که خیلی جدی رانندگی می کرد ، گفت : کجا باید برم ؟

منم مته خودش جدی گفتم : ماشینم رو اطراف دانشگاه پارک کردم .

سهیل مسیرش رو به طرف دانشگاه کج کرد و من با کنجکاوی گفتم : در مورد کاوه می خوای چیزی بگی ؟؟

سهیل لحظه ای اخم کرد و گفت : می خوام بدونم چه اتفاقی واسش افتاده .. منو خیلی نگران کرده .

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم : منم نمی دونم ... من نتونستم باهات حرف بزنم و اینه که خودمم نگرانتم ..

سهیل از گوشه ی چشم نگاهم کرد و گفت : می خوام کمکش کنم .. چون اون خیلی جاها پشتم بود ، درست مته یه برادر ..
حالا که میبینم به هم ریخته س ..حتی حاضر شدم واسه کاوه از تو کمک بخوام ..

با خشونت گفتم : حتی ؟؟؟

نگاهم نکرد و گفت : چطور ؟

با عصبانیت گفتم : حداقل وقتی ازم کمک می خوای اینقدر طلب کار نباش ..

سهیل چیزی نگفت . صدای ضبط رو کم کرد و گفت : رو کمکت حساب کنم ؟؟

کاملا به طرفش چرخیدم و گفتم : بعد از دو تا معذرت خواهی ..

انتظار داشتم خیلی بی تفاوت جوابم رو بده اما در کمال ناباوری دیدم که با مهربونی گفت : چرا دو تا؟؟

می تونم قسم بخورم تا چند ثانیه با چشم های گرد شده داشتم نگاهش می کردم که خیلی زود به خودم اومدم و گفتم : یکی واسه اون باری که از روی پله ها هولم دادی .. اون یکی دیگه هم واسه الان که خوشگل ازم خواهش نکردی کمکت کنم .

سهیل با همون لحن گند همیشگی ش گفت : به نظر خودت الان خوشگل حرف می زنی؟؟

با تعجب گفتم : چطور مگه؟؟

سهیل با حرص گفت : من اصلا از تو خواهش کردم؟؟؟

با خونسردی جواب دادم : خب پس باید خواهش می کردی ..

سهیل گفت : اصلا دیگه به کمکت نیازی ندارم . از اولم می دونستم رو تو نمی شه حساب کرد . اما گفتم شاید به خاطر کاوه بهم کمک کنی . اما تو از اون دخترایی هستی که هیچ وقت درست نمی شی ..

خنده ای عصبی کردم و گفتم : تو این طوری فکر می کنی .. اما بقیه این نظر رو در مورد من ندارن ... شاید مشکل از تو باشه .

سهیل نگاهی عصبی بهم کرد و گفت : اینجوری باشی یه روز دور و برت رو نگاه می کنی و می بینی هیشکی پشت نمونده ..

پوزخندی زدم و گفتم : فعلا که من دوستانم دور و برم هستن و این تویی که تنها دوستت هم تنهات گذاشته ..

سهیل با خشم نگاهم کرد و ماشین رو پارک کرد . گفت : تنها دوستم؟؟ چرا فکر می کنی کاوه تنها دوست منه؟؟

پرسیدم : رسیدیم؟؟

سرشو تکون داد و من گفتم : تا جایی که من دیدم کاوه تنها دوستته .. خدافظ .

از ماشین خارج شدم و داشتم به سمت ماشینم می رفتم که برام چراغ داد به سمتش برگشتم که دیدم داره کیفم رو نشون می

ده . از اینکه حواسم اونقدر پرت بود که کیفم رو برنداشتم از خودم حرصم گرفت به طرفش رفتم و سهیل کیف رو از پنجره

بیرون گرفت و من در حالیکه کیف رو از دستش می گرفتم متوجه شدم که محکم گرفته ش و همون طور که از دستش بیرون

می کشیدمش لبخندی زدم و گفتم : نمی خوای کیفم رو بدی؟؟

لبخندی احمقانه زد و گفت : من تا حالا کاوه رو اینجوری ندیدم ..

لبخندی زدم و گفتم : اینو می دارم جای دو تا معذرت خواهیت ..

بعد کیفم رو کشیدم و دیدم که هنوز محکم گرفته ش .. خندیدم و گفتم : دیگه چی؟؟

از گوشه ی چشم نگاهم می کرد بعد به طرفم چرخید و گفت : خدافظ ..

جوابشو با لبخند دادم و ازش دور شدم وقتی ماشین رو روشن کردم و راه افتادم از تو آینه دیدم که دور زد و رفت . حس کردم چقدر رفتارش عوض شده ..

فصل هفتم

توی محوطه ی دانشگاه جلوی بُرد واستاده بودم و داشتم اطلاعاتی ی اُردوی چند روزه به جنوب رو می خوندم که بچه های زمین شناسی ترتیب داده بودن و تو دلم حس کردم چقدر جالب می شد اگه ما هم می تونستیم سه نفری این اردو رو بریم . چقدر بهمون خوش می گذشت . داشتم فکر می کردم یعنی ممکنه رشته های دیگه رو هم ببرن که صدایی از پشت سرم شنیدم . چرخیدم و چشمم افتاد به کیانا و پریسا .. با ذوق گفتم : سلام ... کجا بودین؟؟

پریسا با خوشحالی گفت : بگو چی شده؟؟

گفتم : چی شده ؟

کیانا خندید و گفت : یه اردو گذاشتن ..

پریدم تو حرفش و گفتم : آره دیدم .. اما مال رشته ی زمین شناسیه .

پریسا خندید و گفت : برو بابا گاکول .. ما الان رفتیم پرس و جو کردیم .. اونا اردو رو گذاشتن اما از همه ی رشته ها می شه توش شرکت کرد ..

تقریباً جیغ کشیدم و پریدم پریسا و کیانا رو بغل کردم و گفتم : وای!!!!!!!!!!!!!! ییی .. داشتم فکر می کردم که چقدر خوش می گذره ..

پریسا لپم رو با حالت مسخره ای کشید و گفت : جوجه زرد تو بین مامان و بابات اجازه می دن بیای ..

موهاشو کشیدم و گفتم : بهم اجازه می دن ..

پریسا خندید و گفت : مگه بابات می تونه چند روز از یکی یه دونه ی خل و چلش دور بشه؟؟

اخم کردم و گفتم : اِعهع ... حالا تو این جوری نگو ..

به کیانا نگاه کردم و گفتم : به تو اجازه می دن؟؟

کیانا گفت : آره خانواده که اجازه می دن . بنیامین رو نمی دونم که می ذاره یا نه ..

پریسا با بی خیالی گفت : ولش کن بابا .. اصلا بردار بیارش ..

کیانا گفت : نههههههه .. فکر نکنم بشه بیاد .. اون که دانشجوی ما نیست ..

گفتم : سه تایی بریم دیگه .. اینجوری باحال تره !

پریسا با حالت مسخره ای گفت : من بدون آقامون جایی نیام ..

یکی زدم تو سرش که لبخندی زد و گفت : من که می گم خودمون سه تا بریم دیگه ..

سه تایی خندیدیم و پریسا گفت : ولی جدا من به بهداد هم می گم بیاد ..

صدای چیزی خوردن تو سرش اومد و نگاهم افتاد به دست کیانا .. لبخندی زدم و گفتم : ممنون خیلی هوشمندانه بود ..

پریسا گفت : زهر مار ..

و باز ما خندیدیم .. کلا از اون روزایی بود که بی دلیل به هر چیزی می خندیدیم . روی نیمکتی نشستیم و کیانا گفت : پریسا به تو اجازه می دن بیای؟؟

پریسا شونه ای بالا انداخت و گفت : آره فکر می کنم می دارن ..

لبامو جمع کردم و همون طور که فکر می کردم گفتم : پری واقعا فکر می کنی بابا ی من اجازه نمی ده؟؟

پریسا گفت : اِعممعع ... صد بار نگفتم به من نگو پری؟؟

نگاهش کردم و گفتم : پریسا چیکار کنم ؟ دلم می خواد پیام ..

شونه هاشو بالا انداخت و گفت : خودت وارد تری ..

فنجون نسکافه رو روی میز گذاشتم و گفتم : اینم واسه بابا جونم ..

بابا لبخندی زد و گفت : مرسی عزیز دلم ..

لبخندی زدم و نگاهم به مامان افتاد که اخم داشت و بعد با چشم هام واسش خط و نشون کشیدم و مامان لبخندی زوری زد .
گفتم : چه خبر بابا؟؟

بابا نگاهش رو از تلویزیون گرفت و گفت :هیچی عزیزم .. سلامتی !!

لبخند زدم و گفتم : خسته ای بابا؟

با مهربونی گفت : نه .. خونه که میام خانومم و دختر گلم رو می بینم خستگی م از بین می ره..

بابک که رو کاناپه دراز کشیده بود و نگاهش به تلویزیون بود و فوتبال می دید گفت : کلا منم که آدم نیستم ..

بابا با بد جنسی گفت : خوبه خودت توجیحی پسر ..

بابک با حالتی با مزه برگشت و بابا رو نگاه کرد و مامان گفت : پسرمو اذیت نکن.

گفتم : بابا؟؟

بابا نگاهم کرد و گفت : چیزی می خوای بگی؟؟

سرمو با لوسی تکون دادم و بابا با مهریونی گفت : پس بگو عزیزم ..

رفتم نزدیک تر بهش نشستم و گفتم : بابا یه اردو گذاشتن دانشگاه ..

بابا سرشو تکون داد و من گفتم : چند روزه س ..

بابا گفت : چند روزه؟؟ کجا؟؟

من که دیدم بابا خیلی راحت برخورد می کنه گفتم : جنوب .. بندر و اون طرفا ..

بابا نگاهی به مامان کرد و گفت : تو نظرت چیه خانومی؟؟!

تا مامان خواست چیزی بگه زود گفتم : اهِم .. من دارم از شما اجازه می گیرم ..

بابا چشماشو ریز کرد و با شیطنت گفت : مامان مخالفه .. ؟

مامان به حرف اومد و گفت : مخالفتم به خاطر خطراره جاده س .. اونم تو این روزایی که یکسره بارون میاد و جاده ها لغزنده س .

بابا گفت : حرف مامان منطقیه ..

با ناراحتی گفتم : اما .. این همه ماشین و اتوبوس می رن اینور اونور احتمال اینکه بخوایم تصادف کنیم خیلی کمه .. تازه اگه بخوایم به این چیزا فکر کنیم که اصلا خودمونم نباید مسافرت بریم ..

بابا دستشو دور شونه م انداخت و گفت : فکرامو می کنم و بعد بهت می گم ..

با خوشحالی گفتم : بابا باید زود بگین .. آخه تا آخر هفته بیشتر وقت ثبت نام ندارم ..

بابا پیشونی م رو بوسید و گفت : باشه بابایی ..

چشم هام رو که باز کردم تپش قلبم و صدای تند تند نفس هام رو حس کردم . رو تخت نیم خیز شدم و دستم رو رو قلبم گذاشتم همونطور که تند تند نفس می کشیدم و دهنم خشک شده بود گفتم : واییییی این چه خوابی بود که من دیدم؟؟

نگاهم از پنجره به بیرون افتاد . هوا گرگ و میش بود پتو رو دور خودم پیچیدم و خرسی جونم رو بغل کردم و به خودم فشار دادم . حس کردم آروم تر شدم .. همون طور که نگاهم به بیرون بود دوباره یادم اومد که با دیدن کاوه توی خوابم چقدر دلم براش تنگ شده . با دیدن کاوه که مته همیشه بود باهام .. با دیدن کاوه ای که فقط رابطه ش با من یه سلام و علیک نبود .

بدون اینکه بدونم چرا بغض داشتم و دلم می خواست گریه کنم . خیلی کلافه بودم . نمی دونستم کاوه چطور می تونه اینقدر بی تفاوت باشه . این بی محلی هاش و اینکه اصلا اهمیتی نمی داد بیشتر عصبی م می کرد ..

همونطور که خرسی تو بغلم بود رفتم لب پنجره .. تو تاریک روشنی کوچه نگاهم به از اول کوچه به آخر کوچه در گردش بود . اون موقع هیچ کس تو کوچه نبود . به نظرم اومد کوچه خوابیده .. لبخندی زد و ناگهان نگاهم سر کوچه روی مردی با موهای بلند حنایی خشک شد . حس کردم همون مرده س ولی بعد با خودم گفتم : نه بابا .. اون روحه .. سر صبحی اینجا چیکار می کنه ..

که تو همین لحظه بادی وزید و اون مرد برگشت و دقیقاً زل زد به پنجره ی اتاقم .. قبل ازاینکه پرده رو بکشم فقط تونستم ببینم که ریشای بلند حنایی داره و کلاه شاپوی قهوه ای روی سرش داره ..

پرده رو کشیدم و با عجله از اتاق بیرون دویدم . قلبم تو سینه م می کوبید .. خیلی احساساستمو کنترل کرده بودم که جیغ نکشیده بودم . رفتم دم اتاق مامان و بابا و بعد خیلی زود پشیمون شدم . دلم می خواست با یکی که از این موضوع خبر داره حرف بزنم . رفتم و پشت در اتاق بابک ایستادم .. در اتاقشو باز کردم و نگاهم افتاد بهش که با حالت خنده داری روی تخت دراز کشیده بود . نصف بدنش روی تخت و نصف دیگه ی بدنش روی زمین بود .. رفتم طرفش .. دلم نیومد بیدارش کنم .. اما به آرامی هولش دادم و پاهاش رو بالای تخت گذاشتم و همونطور که پتو رو روش می کشیدم کنارش پایین تخت نشستم و پایین پتو شو روی شونه هام کشیدم . تو فکر بودم و درست نفهمیدم کی خوابم برد .. وقتی بیدار شدم که دیدم بابک روی تخت داره با چشم های بسته خمیازه می کشه . باز کردن چشم هاش با بلند شدن من همزمان شد و وقتی منو دید تکون خورد و گفت : تو باز دیشب روح سرگردان شدی ..؟؟

خندیدم و حس کردم دیگه نمی ترسم و تصمیم گرفتم چیزی به بابک نگم که دستم ندازه .. برای همین با خنده گفتم : صبح بیدار شدم و دیگه خوابم نمی برد .. اومدم اینجا بعد زود خوابم برد ..

بابک نگاهی به ساعت کرد و گفت : فرفره تو ۸ کلاس نداشتی .؟

سری تکون دادم و با بی حالی گفتم : چرا .. چطور؟؟

بابک خندید و گفت : آخه الان ساعت نه و نیمه ..

از جام پریدم و گفتم : جدی می گی؟؟؟

ساعت دیواری اتاقشو نشونم داد و چیزی نگفت .

با عجله رفتم تو اتاقم و موبایلم رو برداشتم که کلی اس ام اس و میس کال از پریسا و کیانا داشتم نفهمیدم چطور حاضر شدم و بدون خوردن صبحانه از خونه رفتم بیرون . وقتی ماشین رو پارک کردم و به طرف در ورودی محوطه می رفتم نگاهم افتاد به کاوه که از داخل محوطه وارد پارکینگ شد . به طرفش رفتم و دو قدمی ش که رسیدم بلند صدایش زدم : کاوه ... برگشت و تا نگاهش به من افتاد ایستاد و تا بهش رسیدم گفت : سلام ..

لبخندی زدم و گفتم : سلام ... خوبی؟؟

سرشو تکون داد و خیلی معمولی گفت : مرسی ..

اشاره ای به خودم کردم و گفتم : منم خوبم ..

کاوه لبخندی زد و گفت : خوبه .. خدافظ ..

داشت از کنارم می گذشت که گفتم : حرفام ناراحت کرده؟؟

ایستاد و بدون اینکه نگاهم کنه گفت : نه .. مهم نبود .

بدون اینکه فکر کنم چی می گم گفتم : من از رفتارت کلافه ام ..

کاوه برگشت و با یه حالت خونسرد گفت : قدرت احساسات تو روی منم تاثیر گذاشت .. اما من کشیدم کنار تا تو به زندگی ت

برسی .. تصمیمم رو گرفتم و دیگه عوضش نمی کنم ..

داشت می رفت که آستین کاپشنش رو کشیدم و گفتم : می خوام باهات حرف بزنم ..

بدون اینکه نگاهم کنه یا به سمتم برگرده گفت : دیگه تمومه ..

و خیلی زود رفت ..

تا وقتی کوچیک شد و به ماشینش رسید نگاهش کردم . حس کردم پاهام خشک شده . چطور تونست اینقدر سرد باهام حرف

بزنه ؟ من اون روز عضبانی بودم و یه حرفایی زدم و شاید الان پشیمون شدم . یعنی دیگه تصمیمشو گرفته و از حرفای من که

از رو عصبانیت بود به این نتیجه رسیده که دیگه منو از زندگی ش حذف کنه؟؟

دستم نا خودآگاه مشت شد و زمزمه کردم : وقتی اینجور ساده می گذری اصلا منتظر نباش که بازم به سمتت پیام .. حق

نداشتی منو له کنی عوضی ..

توی محوطه ی دانشگاه شلوغ بود بچه ها رو که پیدا کردم دیدم در حال حرف زدن با شایان و بهداد و سارا هستن . وقتی

رسیدم سلام علیکی کردم و بعد متوجه شدم دارن در مورد اردو حرف می زنن . زیر گوش کیانا گفتم : همه رو راه انداختین ..

کیانا با بدجنسی گفت : آره یه اکیپ شدیم .. بذار با بچه ها صحبت کنم ببینم تورو هم تو گروهمون راه بدیم یا نه ؟

بعد که قیافه ی منو دید زد زیر خنده و گفت : گناه داری بیا با گروه خودمون ..

با خونسردی گفتم : جوجه اردک زشتم میاری؟؟؟

کیانا غش غش خندید و گفت : آره .. می شه بیارمش .. اصلا اگه اون نمیومد نمی داشت منم پیام ..

با خنده گفتم : ذلیلی دیگه .. دوست پسر ذلیل ..

بهداد گفت : راستی بچه ها امروز روز آخرشه .. واسه ثبت نام ..

پریسا که کنار بهداد بود اومد پیشم و گفت : چی شد اجازه داد بابا؟؟

سرمو تکون دادم و گفتم : سه روزه داره فکر می کنه که اجازه بده یا نه ..

پریسا خندید و گفت : یه خبر .. کاوه هم میاد ..

دلیم یه جوری شد .. دلیم خواست اگه کاوه میاد منم حتما برم . رفتم عقب تر و زنگ زدم به بابا . بابا تا گوشی رو برداشت با

صدایی پر انرژی گفت : یکی یه دونه ی من چطوره؟؟

گفتم : خوبم بابایی . شما خوبین ؟ خسته نباشی ؟

بابا خندید و گفت : خوبم دخترم .. می دونم می خوای چی بپرسی .. حتما روز آخره نه؟؟

لبخندی زدم و گفتم : آره بابایی .. اجازه می دین یا نه ؟

بابا کمی مکث کرد و گفت : باید قول بدی مواظب خودت باشی نیکا ..

با خوشحالی تقریبا جیغ کشیدم : واییییییییی بابا جونم یعنی اجازه می دی؟؟

بابا خندید و گفت : آره عزیزم .. برو ثبت نام کن . منم امروز کارام زیاده .. شب می بینمت ..

تند تند گفتم : آخ قربونت بشم بابایی .. ماچ ماچ ماچ .. تا قبل از اینکه قطع کنه کلی پشت تلفن بوسش کردم ..

بعد هم با پریسا رفتیم و اسم هامونو نوشتیم واسه اردو مبلغی که به صورت بیعانه باید می دادیم رو هم دادیم تا بقیه ش رو روز حرکت بهشون بدیم . بعد هم چون خیلی خوشحال بودیم و ذوق داشتیم کلاس نرفتیم و تو محوطه با پریسا و کیانا نشستیم به حرف زدن .. میون حرفهامون بود که کیانا گفت : راستی نیکا صبح سهیل دنبالت می گشت .. نمی دونم چی کارت داشت ..

من که باز هم انتظار نداشتم سهیل اینقدر پیگیر این قضیه باشه گفتم : باشه . اگه کارش مهم باشه میاد می گه ..

بعد از کلاس که بچه ها اومدن تو حیاط داشتیم در مورد اینکه چی باید برداریم و این جور چیزا صحبت می کردیم که دیدم سهیل از دور اومد و یه راست اومد طرف من و گفت : خبری از کاوه نشد؟؟

پوزخندی زدم و گفتم : علیک سلام ..

سهیل پر غرور نگاهم کرد و گفت : سلام ..

سرمو کج کردم و گفتم : کاوه اصلا نمی خواد حتی با من حرف بزنه ..

سهیل گفت : با منم همین طور ..

لبخند کجی زدم و گفتم : شاید نباید سعی کنی کمکش کنی ... بهتره خودش هم بخواد تو خودش نباشه ..

سهیل شونه ای بالا انداخت و گفت : مهم نیست .. ممنون !

گفتم : اونم اردو میاد .. اونجا بیشتر باهم رو به رو می شیم و فکر می کنم راحت تر می شه از اون حال و هوا بیرون آوردش .

سهیل ابرویی بالا انداخت و گفت : چه اردویی؟؟

با تعجب گفتم : خبر نداری؟؟

سرشو تکون داد که یعنی نه . و من گفتم : اردوی چند روزیه جنوب ..

سهیل در حالیکه تو جمع بچه ها می رفت : نه .. کسی به من چیزی نگفته !!

شونه ای بالا انداختم و با خودم فکر کردم کاوه هم عجب گاویه .. خودش تنهایی حاضره بیاد و به صمیمی ترین دوستش چیزی نگفته . اون وقت این سهیل بیچاره داره خودشو می کشه که اونو از این حال و هوا در بیاره ...

شب اونقدر هیجان داشتم که اصلا خوابم نبرد و تا ساعت ۳ نیمه شب داشتم به پریسا اس ام اس می دادم و با هم حرف می زدیم . بعد هم که پریسا خوابش برد رفتم و دوباره کیفم رو چک کردم و لاک قهوه ای کم حالی روی ناخن های دستم زدم و بعد هم رفتم آشپزخونه و نزدیک های ساعت چهار و نیم صبح بود که چای دم کردم و میز صبحانه رو چیدم . ساعت ۶ قرار بود جای دانشگاه می بودم و واسه همین دیگه نمی خواستم بخوابم . می دونستم بابا صبح ها زود می ره . می خواستم با هم صبحانه بخوریم . واسه همین کمی صبر کردم ساعت پنج و ربع بود که رفتم اتاق مامان بابا و بیدارشون کردم و بعد هم رفتم بابک رو به زور بیدار کردم . چهار تایی با هم صبحانه خوردیم و بابک گونه مو بوسید و گفت : خیلی مواظب خودت باش .. باز بهت زنگ هم می زنم و خوش بگذره .. من دیگه می رم بخوابم ..

و رفت بعد از اون هم با مامان خدافظی کردم و همراه بابا از خونه خارج شدم . بابا منو یه ربع به ۶ جای دانشگاه گذاشت و بعد از کلی سفارش ازم جدا شد و رفت . تا بابا رفت کوله پشتی بزرگم که معمولا فقط واسه کوهنوردی ازش استفاده می کردم رو روی دوشم انداختم و نگاهم افتاد به سهیل که از یه ماکسیما پیاده شد و اونم تا نگاهش به من افتاد اخمی کرد و با سر بهم سلام کرد . لبخندی زدم و بدون اینکه بدونم چیکار می کنم به طرفش رفتم و گفتم : سلام ... تو هم میای؟؟

سهیل لبخندی زد و گفت : نه .. اومدم شما ها رو بدرقه کنم ..

خنده م گرفت اما فقط طبق عادت زیون درازی کردم و گفتم : خوب به وظیفه ت آشنایی ..

سهیل همون طور که همراهم قدم بر می داشت گفت : یه دختر خوب نباید زبونشو به هر کسی نشون بده ..

با تعجب نگاهش کردم و اون با بی تفاوتی گفت : پیامد های خوبی نداره ..

یه تای ابرومو بالا انداختم و گفتم : ولی خوب خودتو به اردو رسوندی ..

خیلی جدی گفتم : اومدم اردو رو به تو کوفت کنم

نگاهش کردم و گفتم : اااا عع؟؟

با حالت با مزه ای گفت : آررره ..

کم کم به بچه ها رسیدیم و با خوشحالی انرژی سلام علیک کردیم و من تا کیانا رو دیدم گفتم : پر پری کجاس؟؟

کیانا زیر گوشم گفت : داره با بهداد میاد .. راستی تو با سهیل اومدی؟؟

غش غش خندیدم و گفتم : فکر کن یه درصد .. فقط همو دیدیم .

کیانا گفت : شایان هم نیومده .. شنیدم چون صدف نتونسته بیاد اونم نیومده . نه؟؟

سرمو تکون دادم و گفتم : آره عمه م یه کم سخت گیره .. هر چقدر منم اصرار کردم اجازه نداد ..

کیانا با تعجب گفت : اونجا رو .. کاوه اومد ..

دست خودم نبود که اونقدر با عجله چرخیدم و با دیدن کاوه در کنار دختری که برای اولین بار می دیدمش و می دونستم اسمش چیه برای لحظاتی خشک شدم .. نگاهم روی کاوه و ویدا مونده بود کیانا نیشگونم گرفت و گفت : اینقدر تابلو نباش دیگه ..

دست کیانا رو تو دستم گرفتم و سعی کردم آرام باشم . نگاهم به کاوه چسبیده بود . نمی تونستم نگاهمو ازش بگیرم . دوباره کیانا تو پهلوام کوبید و من هول شدم و به طرف کیانا چرخیدم و قبل از اینکه کیانا تو چارچوب نگاهم ظاهر بشه نگاهم به نگاه سهیل افتاد که روی من ثابت بود . لبخند احمقانه ای زد و به کیانا نگاه کردم . بعد با دلخوری گفتم : با این کارش جلو بچه ها منو له کرد ...

کیانا دستم رو فشرد و گفت : اشکالی نداره .. شما ها خیلی هم چیزی بینتون اتفاق نیفتاده بود ..

کاوه بهمون نزدیک شد و با همه سلام و علیک کرد و من باز هم نگاهم گیر کرد روی کاوه .. دوباره ضربه ای به پهلوام خورد و همون لحظه آب دهنم پرید تو گلوام و به سرفه افتادم .. ویدا رو از نزدیک می دیدم .. درسته همونی بود که قبلا هم دیده بودم .. دختری مغموم ، معصوم و کمی مغرور و خود خواه ..

اونم به همه سلام کرد و کیانا گفت : کاوه ایشون رو معرفی نمی کنی؟؟

کاوه زیر چشمی نگاهم کرد و گفت : بچه ها ایشون ویدا ... ویدا اینا بچه ها .. یکی یکی اسم هامونو گفت ..

گوشامو تیز کرده بودم تا ببینم نسبت ویدا با خودش رو چی می گه اما اون چیزی نگفت .. کمی بعد پریسا و بهداد هم اومدن و اسم هامونو خوندن تا بریم داخل اتوبوس . کلا بچه هایی که می شناختیم و به قول کیانا اکیمون شامل می شد از کیانا و بنیامین و سارا و کاوه و ویدا و پریسا و بهداد و سهیل و من .. رفتیم و آخر یکی از اتوبوس ها جای گرفتیم .. من و پریسا روی یکی از صندلی های دو نفره آخر اتوبوس نشستیم و موازی با ما کیانا و بنیامین نشستن و تو ردیف آخر ویدا و سارا در کنار هم و در کنار ویدا کاوه و سهیل و بهداد جای گرفتن .. نگاهم از پنجره به بیرون بود و بچه ها مشغول شوخی کردن و حرف زدن بودن

.. واقعا نمی تونستم ویدا رو در کنار کاوه ببینم . حس می کردم دارم دیوونه می شم . سرم درد گرفته بود و بغض هم داشتم . تمام این بچه ها فکر می کردن من و کاوه قراره به زودی با هم دوست بشیم و حالا می دیدن که کاوه یکی رو با خودش آورده و من هنوزم نمی دونستم نسبت ویدا با کاوه چیه ؟ نمی دونستم چرا باهاش احساس رقابت داشتم .. هیچی رو نمی دونستم .. فقر دلم می خواست گریه کنم ..

پریسا کاملا چرخیده بود و مشغول حرف زدن با بهداد بود . صدای سهیل به گوشم خورد که می گفت : آره کاوه دورینمو آوردم ..

با خودم گفتم : اینم که هست .. اینم که قراره مسافرت رو کوفتم کنه .. واقعا تحمل اذیت کردنای اینو ندارم .. نمی دونم چرا ازم متنفره .. صدای بهداد رو شنیدم که گفت : نیکا چرا ناراحته؟؟

پریسا زد تو سرم و گفت : عادتشه .. همه چیزو به خودش کوفت می کنه ..

بهداد گفت : نیکا؟؟

به طرفش برگشتم و نگاه خیره ی سهیل رو دیدم و بعد به بهداد گفتم : بله ؟

بهداد نگاه دقیقی بهم کرد و گفت : از چیزی ناراحتی ؟

گفتم : نفع ... خوابم میاد هنوز ..

بهداد گفت : اینکه با کاوه اومده خواهرشه؟؟

سرمو تکون دادم و گفتم : نمی دونم .. اصلا چرا از من می پرسی؟؟

بهداد شونه هاشو بالا انداخت و گفت : خب چون از همه به تو نزدیک تره ..

نا خود آگاه نگاه غمگینم به سهیل افتاد و پوزخندی زدم و گفتم : نمی شناسمش !!!

با خودم فکر کردم که چرا سهیل اینقدر امروز نگاهم می کنه . نمی دونستم چه منظوری از این کارش داره .. اما به نظرم خیلی غیر عادی بود کارش .. دست خودم نبود که به عقب برگشتم و باز هم نگاه خیره ش رو دیدم . سهیل زود نگاهشو ازم گرفت و به کاوه نگاه کرد . کمی بعد وقتی فکر می کرد من دیگه نگاهش نمی کنم به طرفم چرخید و وقتی نگاه پر شیطنت منو دید باز هم هول شد و لبخندی احمقانه زد و من با بدجنسی اخم کردم و ازش رو برگردوندم ..

آردویی که فکر می کردم خیلی بهم خوش می گذره کاملا برعکس شد . چون تو تمام مسیر نشسته بودم و فقط در سکوت به بقیه گوش می کردم . هر چقدر پریسا و کیانا بهم گفتن که خودمو تابلو نکنم اما نمی تونستم . وقتی تو ذوقم می خورد دیگه تو ذوقم می خورد . همه می دونستن من یه چیزی م شده و این جوری بیشتر خودمو خراب کردم .. نمی تونستم بودن ویدا رو کنار کاوه تحمل .. مخصوصا با وجود اینکه کاوه هم تمام حواسش به ویدا بود .. ویدا یه جور خاصی بود . ازش بدم میومد .. خیلی هم با سارا صمیمی شده بود و من هنوزم نمی دونستم کاوه بالاخره نسبتش با ویدا رو چی گفته . تا شیراز یک روز و نیم تو راه بودیم . شب اول رو توی جاده بودیم و تو اتوبوس گذروندیم . لیدر شام ساده ای رو بینمون پخش کرد و بعد از خوردن شام ، من که

اصلا حوصله ی جمع بچه ها رو نداشتم هندزفری توی گوشم گذاشتم و مشغول شنیدن آهنگ های مورد علاقه م بودم که پریسا زد رو شونه م و به سمتش که برگشتم اشاره کرد هندزفری رو در بیارم . آهنگ رو پاز کردم و نگاهش کردم . با نارا حتی نگاهم کرد و گفت : خیلی گندی..

سرمو تکون دادم و گفتم : آره می دونم..

پریسا دهن کجی کرد و گفت : فقط کاوه آدمه؟؟ به خاطر اون منو ناراحت می کنی؟؟

با بی تفاوتی گفتم : مگه تو ناراحتی؟؟

خیلی حرصی گفتم : نه.. اصلا ناراحت نیستم مته برج زهرمار نشستی کنارم ..

بعد اومد نزدیک و کنار گوشم گفت : خل و چل اومدیم که بهمون خوش بگذره نه اینکه بیشتر ناراحت بشی ..

با ناراحتی گفتم : نمی دونم چرا اینقدر برام گرون تموم شد ..

به آرومی گونه مو نوازش کرد و گفت : می دونم عزیزم . درک می کنم ... اصلا حالا که اون حرص تورو در آورده .. تو هم بیا اذیتش کن .. خوش بگذرون . بخند . شاد باش .. بذار فکر کنه واسه تو هم مهم نیست ..

لبخندی زدم و گفتم : باشه ..

بچه ها داشتن در مورد اتفاقات ترسناکی که تاحالا واسشون افتاده بود حرف می زدن و سارا و کیانا رو که یکسره می گفتن می ترسن و این بحث رو بذاریم کنار رو اذیت می کردن . من و پریسا هم به عقب چرخیدیم و قاطی شون شدیم . تا ساعت های یک . نیم دو همه بیدار بودیم . اما کم کم بچه ها یکی یکی خوابشون برد . من و پریسا آروم آروم داشتیم با هم حرف می زدیم و من نگاهم به جاده ی تاریک بود . پریسا گفت : نیکا ویدا سرشو گذاشته رو شونه ی کاوه ..

دست خودم نبود برگشتم و دیدم که کاوه و ویدا هر دو خواب هستن و ویدا سرش روی شونه ی کاوه خم شده بود . نمی تونستم نگاهمو بگیرم . بدجوری حس حسادتم تحریک شده بود . ویدا خیلی ظریف ، خیلی دخترونه ، خیلی معصوم بود . اما اینا باعث نمی شد دوستش داشته باشم . اینا فقط باعث می شد با حرص موهاشو بکشم .. چقدر دلم می خواست اون مو های لخت و سیاهو بکشم . پریسا روم خم شده بود تا بتونه جاده رو ببینه و من نگاهم از اون دو تا جدا نمی شد . حتما ویدا رو دوست داره و نمی خواد به این زودی باهاش ازدواج کنه . وگرنه چه دلیلی داره که با خودش آورده ش .. یا اینکه به خاطرش با باباش بحث می کرد . خوستم صاف سر جام بشینم و به زور نگاهمو از کاوه گرفتم که چشمم به سهیل افتاد که داشت نگاهم می کرد و اخمی تو صورتش بود . هول شدم که این همه مدت داشته نگاهم می کرده و منم مته احمقای ضعیف و حسود به اون دو تا زل زده بودم . دست خودم نبود لبخندی زورکی زدم و سهیل گفت : تو هم خوابت نمی بره؟؟

دستی تو موهام کشیدم و گفتم : نج ..

بهم اخم کرد و در حالیکه به کاوه نیم نگاهی می نداخت ، گفت : اما بهتره که بخوابی ..

پریسا هم به سمتمون برگشت و گفت : تو هم بیداری سهیل؟؟

سهیل لبخندی به پریسا زد . حتم دارم اگه دوباره بخواد با من حرف بزنه اخم می کنه .. اصلا مشککش فقط با منه .. سهیل توصیه شو واسه پریسا هم تکرار کرد و پریسا گفت : راست می گه نیکی بیا بخوابیم که فردا خوابمون نیاد ..

سرمو تکون دادم و در حالیکه یه طوری می نشستم که تو خواب اذیت نشم گفتم : پریا سرتو بذار رو شونه ی من ..

پریسا با مهربونی خندید و سرشو روی شونه م گذاشت .. هنوز تو فکر کاوه بودم ، شاید هم تو فکر سهیل بودم که خوابم برد ..

صبح با صدای کیانا بیدار شدم . روی من و پریسا خم شده بود و سعی داشت بیدارمون کنه . چشم هامو که باز کردم کیانا لبخندی زد و گفت : چه عجب ..

چشم هامو بستم و گفتم : می خوام بخوابم ..

کیانا گفت : من جای تو بودم زودتر بیدار می شدم و یه آرایش می کردم ... این جور ی کسی بیینه ت سخته می کنه ..

از حرفش خنده م گرفت . چشم هامو باز کردم و نگاهم به صورتش افتاد که آرایش ملایمی داشت و گفتم : ساعت چنده؟؟

با حالت با نمکی گفت : هشت و نیم ..

مته برق گرفته ها از جام پریدم و عقب رو نگاه کردم . همه شون به جز سارا خواب بودن . سارا هم مشغول کرم مالیدن به صورتش بود . سر ویدا هنوزم رو شونه ی پهن کاوه بود . باز داغ دلم تازه شد . کیانا که متوجه نگاه من شده بود گفت : نیکا من فکر می کردم جور دیگه ای رفتی می کنی و با این قضیه کنار میایی ..

نگاهش کردم و گفتم : چطور مگه؟؟

کیانا لبخندی زد و گفت : آخه عزیزم خودتو اینجوری نشون بدی همه چیزو خراب می کنی .. تو هم لهش کن .. اصلا کاوه خیلی هم پسر خوبی نبود ..

دوباره نگاهی به کاوه انداختم و گفتم : نه .. پسر خوبی ..

کیانا گفت : خب حالا هر چی .. پس حداقل کاری که می کنی طوری باش که پشیمون شه تو رو از دست داده ... بعد دستاشو به هم مالید و گفت : خیلی هیجان داره .. من جای تو بودم می سوزوندمش !!

بعد بدون اینکه بیینه من چی می گم گوشه ی شاش رو به بینی پریسا کشید و پریسا با غر غر چشم هاشو باز کرد و وقتی کیانا رو دید گفت : تو کار و زندگی نداری مردم آزار؟

کیانا با شیطنت خندید و گفت : بده به فکر توام؟؟؟ پاشو یه کم به خودت برس تا بهداد بیدار نشده و این جور ی ندیده ت ..

پریسا خندید و گفت : من مته تو نیستم که بدون آرایش زشت باشم ..

کیانا در حالیکه به سمت بنیامین می رفت تا اونم بیدار کنه شکلکی در آورد . کیانا راست می گفت . باید به خودم می رسیدم و باید خوش می گذروندم . باید خودم می بودم و نباید به کاوه اهمیت می دادم . باید می فهمید که چقدر اشتباه کرده منو رنجونده .. دوباره برگشتم و به چهره ش تو خواب نگاه کردم . چقدر دوست داشتنی و مهربون بود ...

کمی کرم و ضد آفتاب زدم و رژ گونه ی آجری رنگی به گونه هام زدم تا خیلی بی روح نباشم . پریسا از کیف لوازم آرایشش رژ لب کالباسی خوشرنگی در آورد و گفت : بیا از اینم بزنی ..

بعد که دید توجه نمی کنم . خودش رژ لب رو روی لبام کشید و گفت : چه بهت میاد ..

ابروهامو بالا انداختم و گفتم : دیدی تا حالا چیزی به من نیاد؟؟

پریسا گفت : نه والا .. شلوار مامان دوز بابای منم بهت میاد ..

زدم تو سرش و هر دو غش غش خندیدیم که صدای خنده مون باعث شد سهیل و بهداد بیدار بشن و بهداد گفت : صبح ب

پریسا که هنوز آرایش نکرده بود چپ چپ منو نگاه کرد و به بهداد گفت : صبحت بخیر عزیزم ...

تا حالا نشنیده بودم پریسا به بهداد بگه عزیزم و به نظرم اومد بار اوله که می گه با حالت با مزه ای نگاهش کردم و پریسا با شیطنت خندید و بهداد پرسید چی شده؟؟؟

پریسا همون طور که از قیافه ی متعجب من خنده شو نمی تونست کنترل کنه گفت : هیچی .. بدون هماهنگی با نیکا بهت گفتم عزیزم . تعجب کرده ..

بهداد خندید و گفت : آها پس باید این چیزا رو با هم هماهنگ کنین ...

پریسا چشمکی زد و گفت : دیگه دیگه ..

کم کم بچه ها بیدار شدن و صبحانه ای بینمون پخش شد و برای ناهار هم یه رستوران بین راهی کثیف غذا خوردیم و کلی مسخره بازی در آوردیم موقع خوردن . ویدا هم با بچه ها بیشتر آشنا شده بود و تو بحث هامون شرکت می کرد . بهداد سر میز غذا وقتی سوپ رو آوردن با حالت متعجبی گفت : من که سوپ سوسک سفارش نداده بودم .. این سوسکه چی می گه تو ظرفم؟؟

بچه ها مخصوصا دخترا حالشون به هم خورد و زدیم زیر خنده . بنیامین که کنار سهیل نشسته بود نگاهی تو ظرف غذاش کرد و گفت : تو مورچه پلو سفارش داده بودی؟؟

بچه ها خندیدن و سهیل ابروها شو بالا انداخت و گفت : مورچه پلو های این رستوران خیلی معروفه ..

خندیدیم و من نگاهم افتاد به کاوه که تکه مرغی تو ظرف ویدا می داشت و ویدا با طنازی گفت : نمی خوام کاوه .. خودت بخور .

و کاوه لبخندی زد و گفت : می دونم تو رون مرغ دوست داری .. پس بیشتر بخور ..

نمی دونم چرا با اینکه اینقدر دور بودن اما من لعنتی صداهاشونو می شنیدم؟؟ بقیه ی غذا رو در حالی خوردم که حواسم به اون دو تا هم بود . بنیامین خیلی سر به سرم می داشت و حواسمو پرت می کرد . ته دلم با خودم فکر کردم که چقدر کیانا از داشتن بنیامین باید احساس خوشبختی کنه . پسری بود که شرایط رو درک می کرد و خیلی هم مهربون و فهمیده بود .

ناهار که تموم شد یه سری بچه ها رفتن دستشویی و خرید کردن از تنها سوپری که اونجا بود و منم همراه کیانا رفتم داخل اتوبوس . کیانا گفت : تو چیزی لازم نداشتی بگم بنیامین بگیره؟؟

نُج بلندی گفتم و نشستیم کنار هم ، کیانا در حالیکه کیف دستی ش رو روی صندلی شون پرت می کرد گفت : ولی عجب ناهاری خوردیم دختر .. من که احساس می کردم دارم سوسک می خورم از بس این خل و چلا از این حرفا زدن ..

خندیدم و گفتم : منم فکر می کردم واقعا کبابم میکس گوشت قورباغه و خره..

کیانا زد زیر خنده و بعد یه هو گفت : حالا این ویدا دوست دخترت چیزیه؟؟

سرمو تکون دادم و گفتم : یعنی به هیشکی نگفته این چه کارشه؟؟

کیانا سرشو آورد جلو و در گوشم گفت : سارا می گفت خود ویدا گفته که از فامیلاشونه ..

تو همین لحظه بنیامین و پشت سرش ویدا و سارا و کاوه و سهیل وارد شدن . بنیامین با دو تا بسته پر از خوراکی وارد شد و در حالیکه روی صندلی شون کنار کیانا می نشست یه بسته رو داد به من و گفت : اینو واسه تو گرفتم .

تشکر کردم و بسته رو ازش گرفتم و همونطور که داخلش رو نگاه می کردم ، گفتم : چه خبره بنیامین ؟

بنیامین لبخندی زد و گفت : می خوام چاقالوت کنم ..

کیانا خندید و گفت : دوست من هر چی هم که بخوره اندامش به هم نمی ریزه .

لحظاتی بعد پریسا و بهداد هم اومدن و پریسا یکی از چند تا بسته ی خوراکی تو دستش رو داد به من و کیانا با خنده گفت : چه توجهی بهت می شه نیکا .. حسودی م شد ..

بهش زبون درازی کردم و گفتم : چشت در بیاد ..

و سه تایی خندیدیم .. اتوبوس که راه افتاد باز پریسا به عقب چرخید و شروع کرد به حرف زدن . منم پرده رو کنار کشیدم و به بیرون چشم دوختم . کمی بعد ناگهان پرده رو جلو کشیدم و من هم به عقب برگشتم و خودمو تو جمع چهار نفره ی پریسا و بهداد و سهیل قاطی کردم ...

طرفای ساعت ۶ عصر بود که به اردوگاهی که برامون در نظر گرفته بودن تو شیراز رسیدیم . بعد از اینکه اتاق هامون مشخص شد و وسایلمون رو گذاشتیم و بعد از یه دوش حسابی توی اتاقی که یه تخت دو نفره و یه تخت دو طبقه و یه کاناپه و یه تلویزیون کوچک داشت مستقر شدم . کیفم رو روی تخت دو نفره قرار دادم و توسط آینه ای که همراهم بود . کمی آرایش کردم و موهامو بستم . پریسا و کیانا و سارا هم اتاقی هام بودن و چون دیگه تختی برای ویدا قرار نداشت لیدر می خواست اونو به یه

اتاق دیگه ببره که با کلی اصرار از اینکه هیچ کس دیگه رو نمی شناسه قرار شد بمونه و روی کاناپه بخوابه . پریسا زود اومد و کوله پشتی قرمز و ساک ارغوانی رنگش رو روی تخت دو نفره انداخت و گفت : من که پیش نامزد می خوابم ..

کیانا لب هاشو جمع کرد و گفت : منم می خوام طبقه بالای این تخته بخوابم پس ..

ویدا تمام مدت روی کاناپه نشسته بود و با لبخند نگاهمون می کرد . کیانا گفت : وای چقدر خسته ام .. منتظرم شام بخوریم بیفتم رو تخت تا فردا بعد از ظهر بخوابم ..

پریسا خندید و گفت : یعنی خواب زمستونی .. ؟

کیانا بالشی رو از اون بالا به طرف پریسا پرت کرد و گفت : خرس اون عمه ته ..

پریسا که بالش رو رو هوا گرفته بود جای اولش پرتاب کرد و گفت : عمه ندارم ..

سارا کنار ویدا نشست و گفت : چرا معذبی؟؟ وسایلتو نمی خوای جا به جا کنی؟؟

ویدا لبخندی زورکی زد و گفت : منتظرم کاوه زنگ بزنه بریم تو محوطه یه دوری بزیم بعد شب میام جا به جاشون می کنم ..

سارا لبخندی پر محبت زد و گفت : اوو .. چه خوب .. باشه عزیزم ..

بعد خودش اومد و تو جمع ما نشست و کمی بعد ویدا با گفتن بچه ها من رفتیم از اتاق خارج شد .. ساعت نه و نیم بود که برای صرف شام به رستورانی که تو محوطه ی اردوگاه قرار داشت رفتیم و پسرای اکیپمون هم بودن . البته به غیر از کاوه و ویدا .. دور هم نشستیم و یه شام درست حسابی خوردیم . من که خیلی خوردم چون ناهار رو کم خورده بودم .. اونجا پسرا هم تعریف کردن که همه تو یه اتاق مستقر شدن و اتاق به اون تمیزی رو در عرض فقط چند ثانیه پر از ساک و لباس و وسایل کردن ..

پریسا نگاهی به بهداد کرد و گفت : عزیزم می دونم تو مرتبی .. با اینا می گردی روت تاثیر نذارن ..

سهیل لبخندی زد و گفت : از همه شلخته تر همینه .

بنیامین خندید و گفت : آره .. از راه رسید رو تخت خودشو کاناپه و وسط اتاق رو پر از وسایلیش کرد

پریسا با خنده گفت : به همین سرعت؟؟

بهداد با شرم لبخندی زد و گفت : اوهوم عزیزم ..

پریسا چپ چپ نگاهش کرد و گفت : اون وقت چرا؟؟

سهیل گفت : دنبال حوله می گشت که آخرشم فهمید حوله نیاورده ..

همه زدیم زیر خنده و بهداد گفت : باید یادم باشه فردا برم بخرم ..

پریسا با تعجب زیاد گفت : پس چه جوری بدون حوله رفتی دوش گرفتی؟؟

بهداد خندید و گفت : خب البته خیلی شانس آوردم که سهیل یه حوله ی اضافه ی تمیز همراهش داشت ..

بعد نگاهی به سهیل کرد و گفت : جان من اون حوله استفاده نشده بود؟؟

سهیل خندید و گفت : آره .. پس حوله ی خودم بود می خواستم تو متبرکش کنی؟؟

سارا نگاهی به سهیل کرد و گفت : یه حوله ی اضافه با خودت آوردی . چرا؟؟

سهیل بدون اینکه نگاهش کنه گفت : همین جوری .. محض احتیاط ...

سارا لبخندی زد و روی لپش سوراخ شد و گفت : پس فکر کنم تو از همه مرتب تری ..

سهیل در حالیکه برای خودش نوشابه می ریخت گفت : فکر نمی کنم ..

بعد از اینکه شام خوردیم زود به اتاق هامون رفتیم و کیانا از سارا پرسید : ویدا نیومد؟؟

سارا در حالیکه روی تختش دراز می کشید گفت : نه .. بعد نیم خیز شد و گفت : احساس می کنم نامزد کاوه ست ..

کیانا موهای قهوه ای شو باز کرد و موهایش روی شونه هاش ریخت و گفت : نمی دونم.. رفتارشون که خیلی صمیمیه ..

سارا پتو روی خودش کشید و گفت : فردا سعی می کنم ازش بپرسم . خیلی کنجکاو شدم ..

کیانا لبه ی تخت دو نفره نشست و به پریسا که با لباس خواب دخترونه ی خوشگلی روی تخت دراز کشیده بود نگاه کرد و

گفت : برای کی اینقدر خودتو خوشگل کردی؟؟؟

پریسا ادایی در آورد و گفت : واسه نیکا دیگه ...

کیانا پرید روی تخت و گفت : منم اینجا می خوابم .. سه تایی مون جا می شیم و تازه ویدا هم رو تخت می خوابه ..

نگاهش کردم و گفتم : تو که بد خواب نیستی؟؟

کیانا گفت : نه .. نه .. اصلا ..

بعد روی تخت جا به جا شد و گفت : وایلییی .. چقدر خسته ام ...

من گرم کن ورزشی مو پوشیدم و گفتم : شما ها بخوابین من می رم یه کم بدوم ، میام ..

کیانا صاف سر جاش نشست و گفت : الان ؟ هر شب تو خونه تون ورزش می کنی تو؟؟

خندیدم و گفتم : خوابم نمیاد . شماها هم که می خوابین بخوابین . راستش محوطه ی اینجا خیلی بزرگ و با صفا بود .. هوس

کردم ..

کیانا دراز کشید و گفت : بوی عرق نگیری می خوام بیای پیش من بخوابی ..

سارا و پریسا خندیدن و منم از اتاق خارج شدم ..

توی محوطه و سالن تک و توکی آدم بود . منم هندز فری مو توی گوشم گذاشتم و همونطور که موزیک های مورد علاقه م رو می شنیدم توی محوطه می دویدم . راستش یه جورایی به خاطر اینکه ببینم ویدا و کاوه کجا دو ساعت گیر کردن اومده بودن بیرون . بالاخره از دور دیدمشون که روی نیمکتی نشسته بودن کنار هم . پشتشون به من بود و من رو نمی دیدن . فاصله شون خیلی به هم کم بود . اونجا زمین کوچک بازی قرار داشت و داخلش چند تا تاب و سرسره بود . روی یکی از تاب ها نشستیم و همونطور که آرام با پاهام رو سنگریزه ها ضربه می زدم . اون دوتا رو نگاه می کردم . نمی دونم دلچسپا چرا اینقدر می سوخت .. شاید کاوه رو اونقدری دوست نداشتم . یا حتی شاید بهش علاقه مند هم نشده بودم . اما همین که اینجور با بی رحمی منو ندیده گرفت و اونقدر منو آدم ندونست که بهم بگه ویدایی تو زندگی ش هست آزارم می داد.. صدای سنگریزه ها رو که شنیدم از جام پریدم و با دیدن هیبت یه مرد تو تاریکی قلبم فروریخت . اون قسمت تا فاصله ی خیلی زیادی فقط من بودم و اون دوتا ..

نمی دونستم این سایه کجا پیداش شده و فکر اینکه شاید اون مرد موحنایی باشه تپش قلبم رو خیلی زیاد کرده بود . صدای قدم هاش و هر لحظه نزدیک تر شدنش تحریکم می کردفرار کنم اما از همین هم می ترسیدم . تا اینکه چند قدمی نزدیکتر شد و زیر نور افکنی که کنار ویسپایل بازی قرار داشت چهره ی جذاب و مردونه ی سهیل رو دیدم .. بهم نزدیک شد . فرو رفته در شلوار گرم کن سورمه ای تیره ای با نوار های قرمز که این خیلی به پوست برنزه و سبزه ش میومد . نزدیک که رسید پوزخندی زد و گفت : کار آگاه شدی ؟؟

من که هول شده بودم سرمو تکون دادم و گفتم : نه نه نه ..

سهیل اشاره ای به اون دوتا کرد و گفت : زاق سیاشونو چوب می زدی ؟؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم : کیارو می گی ؟؟

سهیل پرسشگر نگاهم کرد و من گفتم : اومدم ورزش کنم که دیدمشون .. همین !!

تو همین لحظه اون دو تا از رو نیمکت بلند شدن و با دیدن ما به سمتمون اومدن . ویدا با خوشحالی از دیدن من گفت : اع ... شما هم اینجا باین ؟؟

سهیل زیر چشمی نگاهم کرد و گفت : آره نیکا اومده بود اینجا که با التماس نگاهش کردم که نگه دنبال اونا اومده بودم . سهیل ادامه داد : نیکا اومد ورزش کنه .. منم اومدم که تنها نباشه ..

کاوه با اخم نگاهمون کرد و چیزی نگفت . ویدا گفت : چه خوب .. بریم با هم یه دوری بزنینم .. جای استخر هم می تونیم بریم ؟؟

سهیل در حالیکه کمی بیشتر به من نزدیک می شد گفت : اووممم ما خودمون داشتیم یه کم تنهایی وقت می گذروندی

ویدا لبخندی زد و گفت : باشه واسه یه وقت دیگه پس .. ما هم دیگه داشتیم می رفتیم بخوابیم

کاوه دست ویدا رو گرفت و گفت : شب خوش ..

و خیلی زود رفتن .. ویدا چند بار برگشت و نگاهمون کرد . اما کاوه با قدم هایی تند و سنگین از مون فاصله می گرفت .. نگاهی پر خشم به سهیل کردم و گفتم : معلومه چه کار می کنی؟؟ چرا می خواستی جلو اون دختره منو خراب کنی؟؟

سهیل با حالتی حرصی گفت : من که نمی خواستم دروغ بگم اومده بودی دنبال اونا ..

خشن گفتم : من و تو کی تنهایی اومدیموقت بگذرونیم؟؟

سهیل کمی صداشو بالا برد و گفت : هنوز دور نشدن .. بگم چرا اومده بودی ؟

جلو دهنشو گرفتم و گفتم : نه.. نه .

سهیل لبخندی زد و گفت : این به جبران اینکه هولت داده بودم .. اینقدر هم مغرور نباش .. اگه من نبودم اونا می دونستن تو تنهایی اومدی که اونا رو ببینی و این یعنی من نجات دادم ..

با ناراحتی گفتم : این اون کارتو جبران نمی کنه

سهیل گفت : پس الان می گم..

زود گفتم : نه .. نه .. قبوله ..

سهیل گفت : پس بریم به کم تنهایی وقت بگذرونیم ..

با اخم گفتم : دیگه به اون نیازی نیست ..

سهیل گفت : ویدا هم اتاقتیه دیگه .. اگه زود بری هر دو تاملون ضایع می شیم ..

لبخندی زورکی زدم و با هم به سمت همون نیمکت رفتیم و روش نشستیم . تو تاریکی شب هیچ صدایی به جز جیر جیرک ها و نفس کشیدن های سهیل به گوشم نمی رسید . نگاهی به آسمون کردم و سهیل گفت : تو چرا شبا دیر می خوابی؟؟ دیشب هم بیدار بودی ..

شونه ای بالا انداختم و گفتم : نمی دونم .. بد خوابم .. داداشم بهم می گه روح سرگردان ..

سهیل لبخندی زد و گفت : یه داداش داری؟؟

گفتم : آره .. از من بزرگتره ..

سهیل خیلی دوستانه نگاهم کرد و گفت : منم یه خواهر کوچکت دارم ..

به طرفش برگشتم و نگاهش کردم . زیر نور ملایم نور افکن ها خیلی مردونه و جذاب به نظر می رسید . مخصوصا با اون ته ریشی که داشت . سهیل خیلی جذاب بود . چطور تا حالا متوجه نشده بودم . نا خود آگاه گفتم : وقتی نقاب نداری بهتری هالا ..

سهیل با تعجب گفت : نقاب؟؟ منظورت چیه؟؟

خندیدم و گفتم: هیچی .. همین جوری گفتم .. راستی .. تو و کاوه با هم مشکلی دارین؟؟

سهیل گفت: نه چطور؟؟

با تیز بینی گفتم: اما من میبینم که مته قبل صمیمی نیستین ..

سهیل خیلی منطقی گفت: چون اون یه مهمون داره و باید حواسش به اون باشه ..

حالا هر دومون نگاهمون رو به آسمون دوخته بودیم .. نا خود آگاه زمزمه کردم: مرسی ..

سهیل چیزی نگفت و خودم ادامه دادم: بابت اینکه منو نجاتم دادی ...

وقتی بازم چیزی نگفت به طرفش برگشتم و دیدم داره خیلی جدی نگاهم می کنه . لبخندی زدم و سهیل گفت: وقتی هولت دادم و از رو پله ها افتادی .. من .. خیلی پشیمون شدم .. همیشه دلم می خواست یه جوری جبران کنم ..

همه ی حواسم به سهیل بود . به عطر تلخ و تند مردونه ش .. به آستین های گرم کنش که تا رو ساعدش بالا زده بود . به مو های خوش حالت و چشم های مردونه ش . به چهره ای که در حین خشونت و مردونگی مهربون بود .. سینه ای ستبر داشت و دست هاش بزرگ و مردونه بود . دست بند چرمی قهوه ای رنگی دور مچ راست و ساعت خوشگل مارک داری دور مچ چپش .. طرز نشستن و راه رفتن و حرف زدنش مردونه و مغرور بود .. صدای نفس هاش .. اصلا همه چیز و همه چیزش فوق العاده بود . چطور می تونیتم تا حالا این چیزا رو ندیده باشم؟؟

سعی کردم به خودم پیام و با اینکه کمی غیر عادی به نظر میومد اما گفتم: بهتره بریم ..

سهیل چشمهانش شیطون شد و گفت: آره بهتره بریم ..

چپ چپ نگاهش کردم و با تندی و گندی پاشدم و تند تر ازش به سمت ساختمون رفتم . توی سالن ازش با یه شب بخیر ساده جدا شدم و به اتاقمون رفتم . همه خواب بودن . حتی ویدا هم خوابش برده بود . به آرومی خودمو تو تخت کنار پریسا جا دادم و پتو رو روم کشیدم .. سعی کردم خیلی زود بخوابم . اما حواسم به سهیل بود .. وقتی به خودم اومدم که ساعت دو و نیم شده بود و من تمام مدت به سهیل فکر کرده بودم .. پریسا تو خواب چرخ می زد و پاشو روی شکمم گذاشت و من کم کم خوابم برد ..

دفترچه خاکستری – سهیل صحت

ساعت دو شب شد . اما من خوابم نمی بره . امشب از اون شباس که باید زود بخوابم . چون فردا از صبح زود می ریم گردش و من باید انرژی داشته باشم . اما من لعنتی فکرم کجاست؟ پیش اون دختره .. اون دختره .. اون دختره .. همون دختر معمولی و ساده .. نیکا .. آره بدون اینکه بفهمم دارم بهش فکر می کنم .. چند روزه که مته قبل نیستم . دارم بهش اهمیت می دم . اون دختره گستاخی رو که روی ماشینم آش ریخت و چرخ های ماشینم رو پاره کرد .. همیشه ازش بدم میومد چون با بد کسی می خواست در بیفته و من جواب این جور آدم رو طوری می دم که تا همیشه واسش درس عبرت بشه .. اما چرا امروز به دادش رسیدم و نداشتم غرورش پیش کاوه و ویدا خورد بشه؟؟ این بود اون جوابی که می خواستم بهش بدم؟؟ آخه رفتارش خیلی

کودکانه و دخترانه س .. دلم نمیداد . یه جورایی خیلی معصومانه س .. چشم هاش با اینکه هیچ وقت آرایش نداره اما یه حالت خاصی داره .. که من اونو به چشم های آرایش شده و بی حیای خیلی ها ترجیح می دهم .. امروز بدون اینکه متوجه باشم خیلی دید زدمش. لبای خوشگلی هم داره .. کلا همه چیزش زیادی ساده و معمولیه .. اما کنار هم یه چیز منحصر به فرده .. با اینکه خیلی عادی غذا می خوره و مته بقیه رژیم نداره اما اندامش هم خیلی خوبه .. اینو امشب تو گرم کن و شلوار ورزشی جذبش متوجه شدم . اگه بدونه امشب چقدر دید زدمش حتما کلی خجالت می کشه .. نمی دونم چرا وقتی کنار هم رو نیمکت نشسته بودیم .. نگاهم به دستاش بود . دستای ظریف با انگشتای بلند و کشیده و ناخن های خوش ترکیب .. حس اینکه دستاش رو بخوام تو دستام بگیرم رو تو دلم داشتم ... و این برای من به اون دختره .. دختری که ساده و معمولیه .. حس جدیدی بود ..

فردای اون روز پریسا از خواب بیدارم کرد و تا پتو رو کنار کشیدم چشمم افتاد به کیانا و ویدا که داشتن با خنده و شوخی همو از جلو آینه هول می دادن تا بتونن آرایش کنن .. سارا هم روی کاناپه نشسته لمیده بود و با گوشی ش ور می رفت . پریسا از روی تخت پایین پرید و گفت : تو دیشب دیر خوابیدی دختر؟؟

کش و قوسی به بدنم دادم و به بچه ها سلام کردم ویدا که انگار زیادی باهامون صمیمی شده بود گفت : آره .. نیکا دیر خوابید چون تازه ساعت یازده و ربع با سهیل اومده بودن تو محوطه یه چرخه بززن ..

متعجب نگاهش کردم و نگاه خیره ی پریسا و کیانا و سارا رو هم رو خودم حس کردم . نمی تونستم انکار کنم چون حتی اگه می گفتم که اتفاقی همو دیدیم هم باز جلوی ویدا ضایع می شدم واسه همین لبخندی زدم و گفتم : آره .. دیشب خوابم نمی برد گفتم یه گشتی بز نیم ..

کیانا که چشم هم ازم بر نمی داشت به خودش اومد و لبخندی پر شیطنت زد و گفت : خب چطور بود؟؟

اخمی کردم و گفتم : چطور باید باشه؟؟

ویدا با نهایت ظرافت خط چشم می کشید و بعد از جلوی آینه کنار اومد و به آرومی ماتوی فیروزه ای رنگی رو برداشت و به سمت کیفش رفت موهامو از تو صورتم کنار زدم و با یه گیره بالای سرم بستم . نگاهی به پریسا کردم و گفتم : ساعت چنده؟؟ پریسا که تقریبا حاضر بود گفت : نه و بیست دقیقه .. زود حاضر شو که هم به صبحانه برسیم هم ساعت یازده با اتوبوس ها می ریم حافظیه ..

دست هامو به هم کوبیدم و گفتم : آخ جونمی ..

بعد از این که دست و صورتم رو شستم کمی کرم ضد آفتاب به صورتم مالیدم و رژ گونه ای آجری به گونه هام کشیدم که خیلی بی حال نباشم . رژ لب ساده ی نارنجی کم حالی زدم و شلوار جین یخی مو همراه با ماتو ی کوتاه سفیدی به تن کردم . شال کرمی ساده ای رو هم روی سرم انداختم و چند تار موهام رو توی صورتم ریختم . خیلی زود آماده شدم . کلا همین جوری بودم و بعضی وقتا که می دیدیم دوستانم یا خیلی ها سر حاضر شدن کلی وقت می ذارن تعجب می کردم که چی کار می کنن . مثلا نگاهم افتاد به ویدا که دوباره داشت با خط چشمش ور می رفت . کمی بعد وقتی همه مون حاضر بودیم به سمت رستوران رفتیم و اون جا پسرارو هم دیدیم . نمی دونم چرا با دیدن سهیل کمی هول شدم و خجالت کشیدم . شاید چون دیشب جلوی

کاوه خیلی با من صمیمی گرفت . دور میز بزرگی نشستیم و کاوه رو به روی من قرار گرفت و ویدا کنارش نشسته بود و تند تند
یه چیزی رو براش تعریف می کرد . بهداد هنوز نیومده بود و پریسا از سهیل پرسید : بهداد کجاست سهیل ؟

سهیل لبخندی زد و گفت : دیر از خواب بیدار شد و گفت که زود میاد .

پریسا آهی کشید و گفت : بهش نمی خورد اینقدر شلخته باشه .

همه خندیدیم و کیانا گفت : هنوزم دیر نشده ها ...

پریسا خندید و گفت : تو این سفر آنالیزش می کنم ...

سهیل در حالیکه با شیطنت پسرانه ای سوت می زد گفت : الان بهش خبر می دم ..

همه از چهره ی شیطنون و با نمک سهیل خندیدیم و بهداد وارد رستوران شد و تا ما رو دید اومد و در کنار پریسا جای گرفت .
صبحانه رو با همون خنده و شوخی خوردیم و بعد رفتیم داخل اتوبوس خودمون همون جاهای قبلی مون نشستیم وقتی رسیدیم
حافظیه به علت اینکه تعدادمون زیاد بود و دو تا اتوبوس آدم بودیم همه طور خاصی مته توریست ها نگاهمون می کردن و کیانا
در حالیکه دستاشو دور شونه ی من و پریسا انداخته بود گفت : بچه ها یه احساس مهم بودن بهم دست داده اینا این جوری
نگامون می کنن..

پریسا خندید و گفت : من که یه لحظه فکر کردم از انگلیس اومدم ..

کیانا با شیطنت گفت : تو از ژاپن اومدی ..

پریسا مشتت نمایشی بهش زد و گفت : چشمای خودت ریزه ..

کیانا غش غش خندید و به طرف بنیامین رفت و پریسا به من گفت : دیشب ... واقعا با سهیل رفتی چرخ بزنی ؟؟

از پریسا خجالت کشیدم و خیلی آرام گفتم : آره ..

پریسا با دلخوری گفت : چطور چیزی به من نگفتی ؟؟ اینقدر با هم غریبه شدیم ؟

اخمی کردم و گفتم : من رفتم یه کمی ورزش کنم و بعد سهیل رو دیدم .. سهیل این طوری به اون دوتا گفت ..

پریسا با سردی گفت : نه که سهیل خیلی هم از تو خوشش میاد که بیاد این طوری بگه ..

مجبور بودم اعتراف کنم که داشتم اون دو تا لعنتی رو دیدم می زدم . با لبخند کجی موضوع رو براش تعریف کردم و پریسا بعد از
شنیدنش باهام آشتی کرد و حتی گونه م رو هم بوسید یکی دو ساعتی اونجا بودیم و کلی عکس با دوربین سهیل گرفتیم و بعد
برای ناهار برگشتیم همون رستورانی که تو اردوگاهمون قرار داشت . البته بماند که تو راه برگشت بچه ها کلی تو اتوبوس شلوغ
کردن و رقصیدن ناهار رو که خوردیم لیدر توضیح داد که ساعت چهار همه باید آماده باشیم که به تخت جمشید بریم . بعد از
ناهار کمی با گروه توی محوطه نشستیم و مامان بهم زنگ زد و احوالو پرسید و با بابا و بابک هم حرف زد بعد به اتاق هامون
رفتیم . روی تخت دراز کشیده بودم و چون دیشب کم خوابیده بودم زود خوابم برد . وقتی بیدار شدم دیدم دخترا دارن با هم

حرف می زنم و می خندم . فقط کیانا نبود که پرسوا گفت رفته با بنیامین یه چرخی تو محوطه بزنه . کم کم حاضر شدیم و بیرون رفتیم اون بعد از ظهر هم خیلی بهمون خوش گذشت و بعد از کلی عکس دسته جمعی و عکس تکی و دو نفره و سه نفره خلاصه همه جوره که گرفتیم باز برگشتیم به اوتوبوس ها و حدود ساعت نه شب بود که به اردوگاه رسیدیم . یه راست رفتیم و شام خوردیم و بعدش قرار شد چون هوا خوب بود کمی توی محوطه بشینیم . روی دو نیمکت که در کنار هم قرار داشت و لبه ی حوضچه ای که رو به روش بود نشستیم بودیم و هر کس حرفی می زد . نگاهم جای تاب و سرسره هایی بود که دیشب اونجا ایستاده بودم . حس می کردم کسی رو اونجا دیدم اما بعد که مستقیم نگاه کردم دیگه چیزی ندیدم . تاب به آرومی تکون می خورد و من به خودم دلدارای دادم :اگه کسی اونجا بود می تونستی ببینی ش ..

بعد از تصور اینکه آقا ریشو عجب روح بی کاریه که تا شیراز اومده لبخندی زدم . نگاهم به بچه ها افتاد و باز از گوشه ی چشم چیزی رو دیدم مئه حرکت سریع یه آدم و با هیجان چرخیدم و باز هم تو همون سکوت و خلوتی زیر اون نور افکن هیچی ندیدم تو اون هوای مطبوع و خنک احساس گرما می کردم تنم عرق کرده بود . بچه ها کم کم پاشدن تا برای خوابیدن برن پرسوا دستم رو کشید و گفت : کجایی تو؟؟ تو باغ نیستی ؟

لبخندی زدم و گفتم : شما برین .. من می خوام یه کم تنها باشم ..

پرسوا با تعجب نگاهم کرد و من لبخند احمقانه ای زدم و گفتم : می دونی که من شبا دیر می خوابم و چقدر هم دوست دارم شبو ..

سروشو تکون داد و گفت : می خوای منم پیشت بمونم؟؟

گونه شو یه بوس محکم کردم و گفتم : نه عزیزم .. برو بخواب .

وقتی بچه ها رفتن اول یه زنگ به صدف زدم و بعد احوالپرسی گفتم : صدف من اینجا .. احساس می کنم اون مرد ریشو اینجاست ..

صدف جیغ کوتاهی کشید و گفت : از کجا می دونی؟؟ دیدی ش ؟

با صدایی که می لرزید گفتم : نه ... می خوام مطمئن شم که هست یا نه ..

صدف که صداس می لرزید گفت : نیکا از بچه ها جدا نشو .. پیششون بمون تا پیشت نیاد ..

سرفه ای کردم و گفتم : الان تنهام ..

صدف جیغ کشید : مگه مغز خر خوردی؟؟ برو پیش بچه ها ..

زمزمه کردم : فقط خواستم تو بدونی که اگه اتفاقی واسم افتاد

صدف پرید وسط حرفم : غلط می کنی واسه من ماجراجو شدی .. برو پیش دوستات ..

گفتم خداافظ و گوشی رو قطع کردم . به آرومی قدم بر می داشتم و به پشت سرم نگاهی انداختم . هیچ کس تو محوطه نبود . همه اونقدر خسته بودن که به اتاق هاشون رفته بودن . صدای جیر جیر کپا و صدای قدم هام روی آسفالت محوطه تنها صدایی بود که به گوش می خورد . می ترسیدم . بدون اینکه دیگه نگاهی به پشت سرم بندازم خیلی مصمم به سمت اون مکان بازی که با سنگریزه فرش شده بود رفتم . نزدیک تر که رسیدم صدای قیژ قیژ تابی که به نرمی عقب جلو می رفت به گوش می رسید داشتم فکر می کردم هیچ کس اینجا نیست بین ... بعد یه هو فکری از سرم مته برق گذشت . چرا این تاب یه ساعته داره همینجوری واسه خودش تکون می خوره؟؟؟ تمام بدنم به لرزش افتاد . اگه قرار بود باد تکونش بده رفته رفته کم می شد و ساکن میشد . بدون اینکه بدونم دارم چه غلطی می کنم به طرف تاب رفتم و برای اینکه به خودم ثابت کنم دچار توهم شدم رفتم و روی تاب نشستم . کمی به نرمی تکون خوردم و بعد گفتم : بفرما نیکا خانوم ... هیچ کس اینجا نیست ..

اما تو همین لحظه بود که دیدم تاب کناریم به شدت به عقب کشیده و رها شد با چشم هایی گرد شده و وحشت زده تاب رو نگاه می کردم که تاب کناری اون هم همین اتفاق براش افتاد ... نفهمیدم چی کار می کنم جیغ کشیدم و از رو تاب پایین پریدم و همون طور که رو سنگریزه ها می دویدم ناگهان با شدت روی زمین پرتاب شدم و با ترس به پشت سرم نگاه کردم که اون مرد ریشو رو دیدم که در حالیکه پشت تاب ایستاده بود و هولش می داد با لبخند نگاهم می کرد جیغ کشیدم و با عجله بلند شدم و همونطور که می دویدم چند جیغ دیگه هم کشیدم . برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم هنوز هم ایستاده بود تاب رو هول می داد تا چرخیدم به طرف رو به روم به یه چیزی خوردم و جیغ کشیدم و تا به خودم اومدم بوی عطر تلخی تو بینی م پیچید و متوجه شدم تو بغل کسی ام ..

همون طور که تند تند نفس می کشیدم و گلوم می سوخت نگاهی به اون فرد کردم و با دیدن سهیل تپش قلم زیاد شد . خودمو از تو بغلش بیرون کشیدم و با نفرت نگاهش کردم . حالا که خیالم راحت بود که تنها نیستم نیم نگاهی به قسمت وسایل بازی کردم و دیدم که فقط تاب تکون می خوره و خبری از اون مرد نیست . با گندی و بد اخلاقی گفتم : تو هم اون تاب رو که تکون می خوره می بینی؟؟

سهیل نگاهی به اون سمت انداخت و گفت : آره می بینم .. چطور؟؟

نتونستم خودم رو کنترل کنم و بغضی که به شدت تو گلوم بود به نرمی با قطره های اشک روی صورتم ریخت . از کنار سهیل رد شدم و سهیل دنبالم اومد و گفت : چی شد نیکا؟؟

اولین بار بود که اسمم رو اینقدر صمیمی صدا می کرد هم شوکه شده بودم هم نمی دونستم باید چیکار کنم . با خشم به سمتش برگشتم و با خشونت گفتم : تو چی گفتی ؟

سهیل هول شد و گفت : پرسیدم چی شده ؟

جلوش ایستادم و از بین لب هام غریدم : منو تعقیب می کردی؟؟

سهیل با نرمی گفت : خوردی زمین؟؟ یا کسی مزاحمت شده؟؟ چرا لبت خونی شده؟؟

من که انگار اصلا هیچ دردی حس نکرده بودم دستم رو روی لبم کشیدم و با دیدن انگشت خونی م تازه سوزش بدی گوشه ی لبم حس کردم . سهیل دستمالی از جیب گرم کنش در آورد و به دستم داد روی نیمکتی که همون جا بود نشستم و بدون اینکه

با دستمال لبم رو تمیز کنم برگشتم و به تاب نگاه کردم هنوز تکون می خورد سهیل کنارم نشست و دستمال رو از دستم گرفت و به آرومی گوشه ی لبم گذاشت و فشار داد نگاهم به چهره ش افتاد که داشت با دقت و جدیت کارش رو انجام می داد. بوی عطر تلخش تمام بینی م رو پر کرده بود . دستم رو روی دستمال گذاشتم و با آرنجم دستش رو هول دادم که یعنی دستتو بردار . این چطور به خودش اجازه می ده به من نزدیک بشه یا باهام صمیمی بگیره ؟ این همونیه که تو اون اردو منو جلو همه مسخره می کرد سهیل در سکوت نگاهم می کرد و من با اخم زل زده بودم به کفش هام راستی من چقدر این کفش هامو دوست داشتم .. سهیل زمزمه کرد : دستتم که خونی شده نگاه کردم و دیدم که ساعدم خراشیده شده چون روی سنگ ها کشیده شده بود . به سردی گفتم : مهم نیست ..

سهیل بی تفاوت نگاهم کرد و چیزی نگفت . دست خودم نبود دوباره نگاهم افتاد به همون قسمت و باز هم تاب در حال تکون خوردن بود با صدایی که می لرزید گفتم : چرا اون تاب هنوز داره تکون می خوره ؟؟

سهیل برگشت و اونجا رو نگاه کرد بعد گفت : نمی دونم .. واقعا چرا ؟؟

بینی م رو بالا کشیدم و با صدایی که می لرزید گفتم : من فکر می کنم یکی اونجا بود ..

سهیل پقی زد زیر خنده بعد یه هو ساکت شد و گفت : منظورم اینه که امکان نداره ..

تو ذهنم یه نتیجه گیری کردم که چقدر سهیل بی شعوره .اما کاوه منو درک کرد وقتی داستان رو براش تعریف کردم و حرفم رو قبول کرد با نفرت نگاهش کردم و گفتم :اصلا تو اینجا چی کار می کنی .. ؟

دستمال رو روی زمین پرت کردم و گفتم : کی از تو کمک خواست ..؟

بلند شدم ایستادم و گفتم : شما پسرا فقط می خواین قهرمان بازی در بیارین ... برو .

سهیل ایستاد و خیلی جدی گفت : چرت و پرت نگو ... تو چرا اینقدر پر توقعی ؟؟ حالا که کمکت کردم سرم هم داد می زنی ؟؟

زل زدم تو چشم هاش و گفتم : من از تو کمک نخواستممممم ..

سهیل دندوناشو به هم فشرد و گفت : باشه به درک که کمک نمی خوای ..

برگشتم تا به سمت ساختمون برم که هنوز دو قدم بیشتر برنداشته بودم چرخیدم و گفتم : ازت بدم میاد .. ازت بدم میاد که هر روز یه رنگی .. یه بار می خوای سر به تنم نباشه .. یه بار مته یه روح هر جا می رم مبینم اونجایی ... ازت بدم میاد که منو هول دادی . بدم میاد ازت که جلو همه مسخره م کردی و بهم خندیدی .. خیلی ازت بدم میاد .. نه محبتتو می خوام .. نه اون اذیت کردنتو .. از اون نوع حرف زدنتو اون موهای کج زشتت ...

بعد انگشتم رو به نشونه ی تهدید جلوش تکون دادم و گفتم : دیگه به من نزدیک نشو ..

و خیلی زود از پیشش رفتم وقتی رفتم تو اتاق دیدم که همه شون خوابن . خودمو بین پریسا و کیانا جای دادم و در حالیکه احساس امنیت می کردم کم کم خوابم برد صبح وقتی بیدار شدم کلی اس ام اس از صدف داشتم . برای اینکه نگرانش نکنم زنگ زدم بهش و کمی باهاش حرف زدم و گفتم که دیشب داشتم اذیتش می کردم و اون بی جنبه هم کلی خندید و خوشش

اومد. بعد یه زنگ به بابا زدم و بعد هم مامان و بابک . پریسا بالشی به طرفم انداخت و گفت : چقدر وراجی کردی .. پاشو وسایلت رو جمع کن که تا نیم ساعت دیگه راه می افتمیم .. لبت چی شده؟؟

بی تفاوت گفتم : هیچی هیچی .. خوردم زمین ..

وسایلم رو جمع می کردم که ویدا اومد کنارم ایستاد و گفت : دیشب خوش گذشت؟؟

پرسشگر نگاهش کردم که گفت : گفتمی که می خواهی قدم بزنی؟؟

حس کردم زیادی داره صمیمی می شه . لبخند تلخی زدم و گفتم : آره بد نبود ..

ویدا لبه ی تخت نشست و گفت : تو و سهیل با هم دوستین؟؟

چپ چپ نگاهش کردم و سارا به جای من گفت : نه ..

باز مجبور شدم سارا رو هم چپ چپ نگاه کنم که گفت : مگه با هم دوستین؟؟

سرمو تکون دادم و گفتم : معلومه که نه ... هر کی ندونه شما ها می دونین من و سهیل چه جریاناتی با هم داشتیم ..

سارا قهقهه ای زد که باعث شد تو دلم بهش بگم : جلف ..

و بعد گفت : آره بابا بینشون یه چیزایی هست که حتی اگه بخوان هم نمی تونن دیگه با هم دوست بشن ..

تو دلم یه دهن کجی خوشگل بهش کردم و بی حوصله بلند شدم و جلو آینه ایستادم و موهامو که روی شونه هام ریخته بود رو بالای سرم بستم و بعد از یه آرایش ملایم دخترونه مته همیشه تند لباس هامو پوشیدم و منتظر بقیه نشستم وقتی رفتیم بیرون هنوز پسرا نیومده بودن . اتوبوس که آماده شد ما دخترا رفتیم عقب و سر جاهامون نشستیم . لحظاتی بعد دیدم که کاوه وارد اتوبوس شد و پشت سرش بقیه پسرا . نگاهم افتاد به سهیل ... نتونستم نگاهمو ازش بگیرم باورم نمی شد ، چیزی که می دیدم رو نتونستم درک کنم سهیل در حالیکه موهاش رو به سمت بالا شونه کرده بود تو قاب نگاهم بود و بیرون نمی رفت ضربه ای به پهلو خورد و صدای پریسا تو گوشم پیچید : او لا لا ... سهیل چه تغییری کرده .. چه جنتلمن شده ...

نگاهم روی سهیل خشک شده بود .. فکر نمی کردم چون بهش گفتم که از موهای مدل کجت خوشم نیاد بره و مدل موهاشو تغییر بده .. با لبخند بهم سلام کرد و پشت سرمون جای گرفت . اون لحظه حواسم به هیچی جز سهیل نبود . به آرومی برگشتم و یواشکی نگاهش کردم . واقعا مدل موهاشو عوض کرده بود . اونم به خاطر من .. !! سهیلی که چشم نداشت منو ببینه .. گفتم : پریسا؟؟

نگاهم کرد و گفت : جونم؟؟

کشیدمش طرف خودم و آروم تو گوشش جریان دیشب رو تعریف کردم . پریسا هم مته من از این موضوع خیلی تعجب کرد و چند بار با حیرت سهیل رو نگاه کرد و بعد گفت : از کی تو نخ سهیلی؟؟

تو پهلوش ضربه ای زدم و با هم خندیدیم .. تو همین لحظه دیدم که ویدا بلند شد و اومد جای صندلی ما ایستاد و پلاستیکی که توش پر از مغز پسته و بادوم و فندق بود رو جلمون گرفت و تعارف کرد و وقتی من تشکر کردم و گفتم نمی خوام .. دو مشت کف دستم ریخت و گفت : اینارو خودم تفت دادم دوست دارم بخوری ..

مجبوری گرفتم و تو دلم غریدم : حالا چه از منم خوشش اومده گاگول ..

مسیر زیادی رو تو راه بودیم تا به بوشهر و بعد بندر رسیدیم . چون برای ناهار هم توقف کرده بودیم خیلی دیر رسیدیم و تا جایگاهمون مشخص شد دو ساعتی طول کشید . اون شب رو در هتلی نزدیک ساحل مستقر شدیم و بعد از دوش گرفتن و کمی جا به جا کردن وسایل برای صرف شام رفتیم پایین . پسرا زودتر از ما اونجا بودن . موقع صرف شام که گاهی نگاهم به سهیل می افتاد که شاد و خندون با بقیه صحبت می کرد .. چهره ش با مدل موی جدیدش مردونه تر شده بود . اما با مدل موی قبلی ش جذاب تر و با نمک تر بود .. سهیل هرچی می پوشید هم بهش میومد .. پیرهن اسپرت یقه فرنچ خوشگلی به تن داشت که رنگ خاکستری ش خیلی به پوستش میومد .. همین طور که نگاهم به سهیل بود فکر کردم : چرا از اون روز اینقدر سهیل رو زشت می دیدم ؟؟

لبخندی زدم و با شوخی های بچه ها همراه شدم .. بعد از شام همه با هم به ساحل رفتیم و توی آلاچیقی که تو ساحل قرار داشت نشستیم .. همون لحظه مامان بهم زنگ زد و بعد از کمی صحبت کردن در مورد آب و هوا و چیزای دیگه از هم خدافظی کردیم .. بچه ها دوباره بحثشون هول و خوش جن و روح و چیزای ترسناک بود و ویدا که از این جور بحث ها می ترسید خودشو تو بغل کاوه جای داده بود و اینجوری از بادی هم که می وزید در امان بود .. اینجوری که ویدا به کاوه تکیه داده بود چقدر کاوه رو قوی نشون می داد.. چقدر به نظر محکم میومد .. لبخندی تلخ زدم و نگاهم رو ازشون گرفتم .. کیانا که یکسره خمیازه می کشید گفت که بریم بخوابیم ..

و چون تنها می ترسید و هم اتاقی هاش من و پریسا بودیم قرار شد ما هم بریم و کم کم همه گفتن که بریم .. اما من ناراضی بودم . خیلی دوست داشتم که بیشتر بمونم و بنیامین که این رو متوجه شد گفت : من با کیانا می رم و تا شما بیان پیشش می مونم .. شما که اومدین بعد می رم اتاق خودم ..

پریسا با شیطنت گفت : نه اگه می خوامی ما هم اومدیم بمون ..

بنیامین لبخندی زد و گفت : نه دیگه می رم که شما ها راحت باشین ..

ما سه تا خندیدیم و بنیامین با اخم به کیانا زل زد و کیانا در حالیکه دستش رو دور شونه ی بنیامین می نداخت : باشه بریم قربونت بشم ..

بعد با اخم به ما ها نگاه کرد و گفت : اذیتش نکنین ..

من و پریسا براش شکلک در آوردیم و من گفتم : بنیامین کیانا می خواد بخوابه ها ...

کیانا گفت : بنی یه دقیقه واستا الان میام ..

بعد با سرعت به سمت من دوید و من از دستش فرار کردم و همونطور که می دودیدم کیانا گفت : نیکا بذار بگیرمت .. آبروم جلو بچه ها رفت ..

غش غش خندیدم و کیانا از پشت ماتنوم رو کشید و با هم افتادیم رو ماسه ها و همون طور که می خندیدم کیانا آروم گفت : تا تو لباس زیرام ماسه ای شد ..

خندیدم و گفتم : می خوامی اگه روت نمی شه من به بنیامین بگم یه ربع بعد تویباد ..

همونطور که می خندیدم ماسه از یقه ی ماتنوم ریخت تو لباسم و من هم کارشو تلافی کردم .. همو ول نمی کردیم و همونطور نشستیم بودیم تا اینکه بنیامین و پریسا جلو اومدن و بلندمون کردن .. بعد وقتی کیانا و بنیامین رفتن ما هم قدم زنان تو طول ساحل قدم بر می داشتیم و کاوه و ویدا جلوتر از ماها بودن و من و پریسا و بهداد هم با هم قدم می زدیم و سارا و سهیل هم پشت سر ما می اومدن .. ویدا به عقب چرخید و گفت : کاوه من نیکا رو خیلی دوست دارم تو دوستات ..

لبخندی بهش زدم و گفتم : دل به دل راه داره عزیزم ..

لبخندی زد و کاوه گفت : ویدا می خوامی تا جای اون سنگه بدویم؟؟

قیل از اینکه ویدا چیزی بگه بهداد گفت : ما هم هستیم هر کی آخرین نفر رسید می ندازیمش تو آب ..

سارا از اون عقب گفت : وایییی .. منم پایه ام .. قبوله؟؟

همه موافقت کردیم و با یک ، دو ، سه ای که کاوه گفت همه دودیدم .. خوشبختانه من که آخر نبودم و نگاه کردم دیدم ویدا از همه دیر تر رسیده .. بهداد جلو اومد وگفت : خب ویدا جون موبایل داری بده کاوه که باهات کار داریم ..

ویدا که معلوم بود ار باختش حسابی ناراحت شده گفت : نه من از خیس شدن خوشم نیامد ..

بهداد با شیطنت گفت : بازی اشکنک داره دیگه ...

ویدا نگاهی به کاوه کرد تا ازش دفاع کنه و کاوه هم با لبخند گفت : موبایلتو بده به من عزیزم ..

ویدا مجبوری موبایلشو داد به کاوه و بهداد جلو اومد وگفت : بندازیمت تو آب یا خودت می ری؟؟

سارا گفت : نه دیگه فرار شد بندازیمش تو آب ..

کاوه جلو اومد و دستی زیر زانوهای ویدا انداخت و اون دست دیگه ش رو هم زیر شونه ش گرفت و بردش لب آب و تا زانو که تو آب رفت ویدا رو به آرومی تو آب رها کرد .. ما هم تا مچ پامون تو آب ایستاده بودیم و تماشااشون می کردیم که دیدم صدایی از پشت سر اومد : یه .. دو .. سه ..

و تا برگشتم دیدم که افتادم تو آب و پریسا و سارا هم همین طور و بهداد و سهیل دارن از خنده غش می کنن .. تا خواستم بلند شم پریسا چشمکی بهم زد و من مچ پای سهیل رو که بالای سرم ایستاده بود رو کشیدم و پریسا هم پای بهداد رو کشید و با

کلی زور زدن سهیل رو هم تو آب کشیدم .. حالا سهیل با موهای خیس جلوم تو آب نشسته بود و در حالیکه می خندید گفت :
عجب زوری داری تو ..

لبخندی پر شیطنت زدم و گفتم : قرار نبود بهم نزدیک بشی ها ..

سهیل تو صورتم آب پاشید و گفت : فعلا که تو داری نزدیک می شی ..

آبی که سهیل تو صورت من پاشید باعث شد که بینمون یه جنگ صورت بگیره و همه تو صورتای هم آب می پاشیدیم .. قیافه
ی سهیل موقعی که چشم هاشو می بست و با وحشی گری کامل مقدار زیادی آب بهم می پاشید فوق العاده بود .. جیغ می زدم
: یکی بیاد کمک این خیلی وحشیه ..

سهیل از ته دل می خندید و همون طور آب می پاشید بهم .. ملاحظه مو نمی کرد و تا تو نست بهم آب پاشید .. دیگه تمام
لباس هام خیس شده بود .. سارا هم اومد پیشمون و شروع کردیم با هم به سهیل آب پاشیدن .. بعد که کاوه صلح داد .. نگاهم
افتاد بهشون که بدون هیچ تنشی داشتن به آرومی و با ملایمت به هم آب می پاشیدن .. حالا که فکر می کنم می بینم با کاوه
بودن هیچ هیچجانی نداره ... با کاوه بودن خیلی آروم و یکنواخته .. درسته که قشنگه اما کاوه اونقدر هوای آدمو داره که دیگه
حوصله ی آدم سر می ره .. وقتی از آب رفتیم بیرون باد سردی که به بدنم می خورد باعث می شد کمی تنم بلرزه .. بهداد همون
طور که با لباسای خیس به سمت هتل می رفتیم گفت : بچه ها سرمای شهر خودمون رو تصور کنین ..

ویدا گفت : واییییی نگو .. اینجوری خیلی احساس سرما می کنم ..

و به کاوه چسبید و کاوه دست دور شونه هاش انداخت .. تا به خودم اومدم دیدم که سارا کنار سهیل راه می ره و پریسا و بهداد
هم که با هم می اومدن .. پیش خودم خندیدم و گفتم : عجب آدم اضافه ای بودم خودم نمی دونستم ..
وقتی به اتاقمون رسیدیم که دیدیم کیانا رو تخت دو نفره ای خوابیده و بنیامین کنارش نشسته و سرش تو لب تاپشه .. پریسا در
حالیکه تو همون لحظه ی اول شالش رو از سرش در میاورد رو به بنیامین گفت : بنی این واقعا خوابیده؟؟

بنیامین لبخندی زد و گفت : آره دیگه .. گفت که خوابم میاد ..

من و پریسا خندیدیم و من گفتم : ما چه فکراییی در موردتون نکردیم ..

بنیامین سرشو با تاسف تکون داد و گفت : از بس که منحرفین دیگه ..

بنیامین مردونه خندید و گفت : من دیگه می رم دخترا .. خوب بخوابین ..

تا دم در همراهی ش کردم و بعد برگشتم پیش پریسا و گفتم : من اول می رم حموم ..

پریسا در حالیکه حوله شو با عجله بر می داشت گفت : نه نه .. خودم اولم ...

منم با عجله دویدم و قبل از پریسا حوله مو پیدا کردم و به سمت حمام می دویدم که پریسا ماتتوی خیس توی تنم رو کشید و من با جیغ بلندی افتادم روش .. پریسا هم جیغ کشید و تو همین لحظه کیانا که از خواب پریده بود بالش به طرفمون پرتاب کرد و گفت : آمازونی های بدبخت هتل ندیده ..

من و پریسا نگاهمون افتاد به کیانا با موهای ژولیده و لباس خواب خرسی احمقانه ش و زدیم زیر خنده ...

وقتی بعد از دوش گرفتن و خشک کردن موهامون با هم کنار کیانا روی تخت دو نفره دراز کشیدیم و پریسا به سمت من دراز کشید و گفت : چقدر تنهایی مسافرت اومدن باحاله ..

از گوشه ی چشم نگاهش کردم و گفتم : آره .. پریسا یه چیزی بگم نمی خندی؟؟ مسخره م نمی کنی ..

پریسا دستشو زیر سرش حایل کرد و گفت : معلومه که نه دوستم ..

گفتم : سر همون قضیه ای که تو ویلا واسم اتفاق افتاد ...

پریسا با هیجان گفت : خب؟؟

با من مین گفتم : من احساس می کنم هنوز اون مرده که دیدم رو می بینم ... می شه صبر کنی تا با هم بخوابیم .. ؟

پریسا لبخندی زد و گفت : معلومه .. اونقدر با هم حرف می زنیم تا خوابت ببره ..

واقعا هم همین طور شد ..اون قدر با هم حرف زدیم از همه جا که هم صدای کیانا در اومد و هم دیگه چشم هام سنگین شد و خوابم برد ..صبح که بیدار شدم دیدم کیانا تو سکوت جلو آینه نشسته و داره موهاشو می بنده ..از تو آینه که دید من نیم خیز شدم به طرفم چرخید و گفت : چه عجب .. شما دو تا دیشب تا کی بیدار بودین ؟

دستی تو موهام کشیدم و گفتم : تا ۳ .. ۴ .. نمی دونم ..

کیانا گفت : خیلی خب .. اون خرسی خانومم بیدار کن .. من که هر چی صداتون کردم نفهمیدین ..

به طرف پریسا برگشتم که روی شکم خوابیده بود و موهاش روی بالش ریخته بود .. داشتم فکر می کردم اگه پسر بودم حتما می گرفتمش ... کنار گوشش گفتم : پری .. پر پری .. بیدار شو ..

پریسا ناله ای کرد و گفت : خوابم میاد ..

نگاهم به ساعت افتاد که ۱۰ بود .. تکونش دادم و گفتم : آب می ریزم روت ها ...

پریسا غرید : خب بریز ..

کیانا مته برق گرفته ها از جاش پرید و گفت : من می خوام روش آب بریزم نیکا ..

من که خنده م گرفته بود گفتم : نخیر به خودم اجازه داد ..

کیانا با ذوق بچه گانه ای به طرف سرویس بهداشتی رفت و با یه لیوان آب برگشت و قبل از اینکه بتونم لیوان رو ازش بگیرم تمام محتویات لیوان رو روی سر پریسا خالی کرد .. پریسا که انگار برق گرفته بودش یه هو بلند شده بود و نشست به چشم های گرد شده نگاهمون کرد و دستی به صورت و موهای خیسش کشید و گفت : مگه شماها مرض دارین؟؟؟

کیانا گفت : خودت گفتی ...

پریسا مات شده نگاهمون کرد و گفت : من غلط بکنم بگم ..

من گفتم : گفتم اگه بیدار نشی روت آب می زیم .. گفتی بریز ..

پریسا با حرص بالش رو چند بار تو سر کیانا زد و گفت : من بگم .. شما اینقدر گاو هستین که اینجوری بیدارم می کنین؟؟؟

کیانا حرصی خندید و زبون درازی کرد و به طرف آینه می رفت که ناگهان بالشی از سوی پریسا خورد تو سرش و بعد در حالیکه می خندیدیم کف دستش رو رو هوا گرفت و گفت : بزنی قدش ...

لیدر اون روز برنامه ی خاصی نداشت البته به پیشنهاد بچه ها قرار شد که اون روز رو به خودمون اختصاص بده تا هر کس هر جا که می خواد بره .. ما هم موقع صرف صبحانه با بچه ها تصمیم گرفتیم که به یکی از بازا های محلی لب ساحلی ش بریم و عصر رو هم تا شب بریم لب ساحل .. سارا و ویدا بیشتر با هم صمیمی شده بودن و این به خاطر هم اتاقی بودنشون بود .. به یکی از بازا هایی رفتیم که محلی بود و حالت دست فروشی داشت .. صنایع دستی شون و لباس های محلی و چیزای خاصی داشتن و همین باعث می شد که برامون خیلی جالب باشه .. نگاهم به پیرمردی افتاد که لبه ی باغچه ای نشسته بود و در حال انجام دادن کاری با دو تا دستش بود .. جلوش ایستادم و دیدم که کنارش دستبند ها و گردنبند و جا سوئیچی های رنگارنگی با نخ های رنگی خوشگلی درست شده که بدون استثناء داخل همه شون یه مهره ی کوچیک آبی که ما بهش چشم زخم می گیم و در کنارش یه سنگ کوچک که تو هر کدوم از دستبند ها انواع و رنگ های مختلفی داشت بود که اون سنگ ها هم بسته به ماه تولد هر کس متفاوت بود .. همونطور که به دستهای پیر مرد نگاه می کردم که در حال بافتن یکی دیگه از همون دستبند ها بود دیدم که سرشو بلند کرد و با نگاه مهربونی گفت : از این دستبند ها واسه عشقت بخر ..

خندیدم و گفتم : عشق؟؟ یعنی واسه خودم نمی تونم بخرم ؟

پیر مرد با مهربونی لبخند زد و گفت : واسه خودت باید کسی که عاشقته بخره .. این دستبند عشقه . من خودم اسمشو این گذاشتم ..

برگشتم و دیدم که کیانا و سهیل و سارا هم همراه با من ایستادن و دارن دستبند ها رو نگاه می کنن .. با دقت نگاه کردم و گفتم : پس حالا که واسه خودم نمی تونم بخرم .. واسه سه تا عشقم می خرم ..

پیر مرد با تعجب نگاهم کرد و من با خنده گفتم : هه .. مامان و بابا و داداشیم ..

پیرمرد بهم لبخند زد و من جلوتر رفتم و از بین اون همه چیزای خوشگل که با ظرافت و زیبایی رنگ هاش کنار هم قرار گرفته بود و خیلی تمیز بافته شده سه تا جا سوئیچی شو انتخاب کردم و با توجه به سنگ ماه تولدشون گرفتم و پولش رو حساب کردم .. دیدم که سارا هم داره بین اونا چیزی رو انتخاب می کنه و بعد گفت : یه دونه شو می خوام که ماه تولدش فروردین باشه ..

پیرمرد چیزایی که مال ماه فروردین بود رو نشونش داد و شنیدم که سهیل گفت : اِه منم فروردینی ام که ...

و بعد کیانا دستم رو کشید و با هم رفتیم سمت بقیه که منتظرمون ایستاده بودن .. بعد از چرخی که تو بازار زدیم به یه رستوران دریایی رفتیم و همه ماهی سفارش دادیم و بعد هم به هتل برگشتیم تا استراحت کنیم .. توی هتل که بودیم پریسا داشت خرید هامون رو یکی یکی آنالیز می کرد که دیدیم بنیامین اومد دنبال کیانا . و کیانا چون خسته بود گفت که بیاد تو و کمی استراحت کنیم بعد عصر بریم بیرون .. کیانا کلا خیلی خوابالو بود .. بنیامین لبه ی تخت نشست بود و به من پریسا و خرید هامون نگاه می کرد . پریسا هم همونطور مشغول بود .. کیانا به آرومی سرشو گذاشت رو پای بنیامین و اونم داشتن نگاه می کرد که کم کم چشم هاش بسته شد و خوابش برد . و بعد دیدم که بنیامین داره به آرومی موهاشو نوازش می کنه .. لبخندی روی لبم اومد و حس کردم که چقدر از با هم بودنشون آرامش دارن .. چیزی که من با سامان نداشتم .. چیزی که می تونستم با کاوه به دست بیارم .. اما اونو که به دست میاوردم حتی کاوه رو هم از دست دادم .. وقتی کارمون تموم شد بنیامین به آرومی کیانا رو کاملا روی تخت کشید و ملافه ی سفیدی که اونجا بود رو روش کشید و پریسا در حالیکه به مسخره گریه می کرد گفت : یعنی مُرد؟؟

بنیامین با لبخندی که نمی تونست کنترلش کنه گفت : خدا نکنه ..

پریسا خندید و گفت : بنیامین تو خوابت میاد؟؟

سرشو به نشونه ی منفی تکون داد و گفت : بیاین یه کم بازی کنیم ..

گفتم : چه بازی؟؟

پریسا خم شد و کیف کوله ش رو کشید و گفت : حُکم سه نفره خوبه؟؟

ما موافقت کردیم و حدود یه ساعتی مشغول بازی کردن بودیم تا اینکه کیانا بیدار شد و کم کم بازی ما هم تموم شد .. بازی که تموم شد بنیامین رفت رو تخت پیش کیانا نشست و منم رفتم تا یه دوش بگیرم وقتی برگشتم دیدم که بنیامین و کیانا رفتن .. جلو آینه ایستادم و همون طور کو موهامو خشک می کردم گفتم : اینا کجا رفتن پر پر جونی؟؟

پریسا در حالیکه می خندید جلو اومد و یقه ی حوله مو که باز شده بود و روی هم کشید و گفت : اینقدر واسه من دلبری نکن ..

غش غش خندیدم و گفتم : مرده شور تو بیرن که اینقدر هیزی ..

خندید و گفت : رفتن لب ساحل ..

گفتم : تو چرا با بهداد نمی ری ..؟

پریسا زود گفت : ول کن تو رو خدا .. نمی خوام تا قبل از اینکه مطمئن شم باهاش صحنه های اکشن داشته باشم ..

از حرفش خنده م گرفت و گفتم : اکشن نیست که رمانتیکه ..

پریسا پرید رو تخت و گفت : همون که تو می گی ..

مو هام رو خشک کردم و بعد لباس هامو پوشیدم و رفتم تو تخت کنار پریسا و گفتم : کاوه از وقتی با ویدا اومده رفتارش با همه عوض شده ..

پریسا گفت : آره .. یه جورایی غریبانه برخورد می کنه .. انگار جلو ویدا ملاحظه می کنه و مثلا می خواد بگه با کسی صمیمی نیست ..

تو همین لحظه گوشی پریسا زنگ خورد و پریسا جواب داد و بعد که تماش قطع شد به طرفم چرخید و گفت : پاشو حاضر شیم دوستم .. بهداد گفت تا نیم ساعت دیگه میاد دنبالمون ..

بعد هر دو با هم پریدیم جلو آینه و پریسا اومد به صورتش کرم بماله که آرنجش خورد تو چونه ی من و من در حالیکه خیلی دردم گرفته بود گفتم : بمیری ..

پریسا با خنده گفت : نترس چیزی ت نشد بادمجون بم آفت نداره ..

زدم تو پهلوش و پریسا گفت : نیکا بیا من تو رو آرایش می کنم تو منو ...

با تعجب نگاهش کردم و گفتم : مثلا چه جوری؟؟

لبخند خوشگلی زد و گفت : هر جور دوست داری آرایشم کن به سلیقه خودت .. منم همین طور ..

پیشنهادش خوب بود .. می تونستم خنده دار آرایشش کنم و کلی بخندیم .. گفتم : باشه .. چی می خوای ببوشی؟؟

شال قرمز و مانتوی مشکی شو نشونم داد و اونم بعد از اینکه فهمید من تصمیم دارم شال آجری مایل به صورتی رنگم(این رنگی) رو با مانتوی سفید ببوشم مشغول شد .. وقتی کارش تموم شد جلو آینه خودمو نگاه کردم و از چیزی که می دیدم متعجب شدم ، گفتم : این منم؟؟

پریسا خندید و گفت : دیدی چقدر خوشگلت کردم؟؟

خندیدم و گفتم : چه مجلسی شدم ...

پریسا زد تو سرم و گفت : گاوی دیگه هیچی حالی ت نمیشه ... این کجاش مجلسیه .. خیلی هم اسپرته ...

در حالیکه نگاهمو از خودم نمی گرفتم گفتم : خیلی مجلل و با شکوه شدم ..

پریسا خندید و گفت : بدو نوبت توئه .. الان بهداد میاد دنبالمون ..

یه بار دیگه دقیق خودمو نگاه کردم .. چشم هامو ساده اما خیلی خوشگل آرایش کرده بود . خط چشمی که کشیده بود طوری بود که هم چشم هامو خیلی بزرگ تر کرده بود هم دیگه تنها چیزی که تو صورتم خیلی جلب توجه می کرد چشم هام بود .. اصلا یه برق خاصی تو چشم هام افتاده بود .. رژ گونه ی آجری رنگ و رژ لب مسی مایل به نارنجی با پوست برنز صورتم و ابرو های قهوه ایم فوق العاده شده بود .. همه ی آرایشم همونی بوود که همیشه بود اما خط چشمم خیلی چهره مو عوض کرده بود .. پریسا گفت : زود باش دیگه ..

دلم نیومد زشت آرایشش کنم .. برای همین رژ گونه ای کم حال روی گونه هاش زدم و رژ لب قرمز خوشرنگی که داشتم و خودم فقط برای عروسی و مهمونی های خاص که لباس قرمز داشتم و برای سیگار کشیدن ازش استفاده می کردم روی روی لبای صورتی ش کشیدم و بعد براش ریمل کشیدم و کمی موهاشو این طرف اون طرف کردم و گفتم : آماده ای ..

پریسا خودشو نگاه کرد .. بدون خط چشم چشم هاش یه کم بی حال بود . اما چهره ش یه طوری شده بود که من خیلی دوست داشتم .. لبخندی زد و گفت : با اینکه خیلی مجلسی م کردی .. اما خیلی تغییر کردم و خوشم اومد ..

چشمکی زدم و موهامو بالا جمع کردم و بستم و بعد از اینکه شال هامونو سر کردیم از اتاق خارج شدیم که دیدیم بهداد و سهیل دارن با هم به سمت اتاق ما میان .. با دیدن من و پریسا لحظه ای هر دو شون ایستادن و با تعجب نگاهمون کردن .. پریسا خندید و گفت : چیه جن دیدین؟؟؟

بهداد سرشو تکون داد و گفت : چقدر تغییر کردین ..

پریسا عشوه شتری خنده داری اومد و گفت : آرایشگرم رو عوض کردم ..

خنده م گرفت .. پریسا همیشه وقتی می خواست این طوری صحبت کنه حرف " ش " رو یه طور با مزه ای می گفت . به اصطلاح می گن " ش " ش می زد { نمی دونم تونستم منظورمو برسونم یا نه؟؟ = هدیه }

بهداد کف دستش رو جلوی پریسا گرفت و گفت : افتخار همراهی این خانوم خوشگل رو دارم؟؟

پریسا خنده ی با مزه ای کرد و گفت : باشه .. باشه .. دیگه از حالت مجلسی در بیایم ...

دستش رو تو دست بهداد گذاشت و با اون کفشای پاشنه ده سانتی ش چند قدم برداشت .. که صداهش تو مخم سوت کشید .. سهیل لبخندی زد و گفت : خب ... فعلا من و تو هم مجبوریم همو همراهی کنیم ..

با حرص نگاهش کردم و گفتم : نه مجبور نیستیم ..

و همونطور که با کفش های پاشنه بلند هم رنگ شالم که جین تنگ و استخونی رنگم تا روی نیمه های کفشم اومده بود چند قدم تند تند برداشتم و سهیل گفت : خیلی خب حالا با این کفشاش تند تند هم راه می ره ..

برگشتم نگاهش کردم و اخم کردم .. سهیل خودشو بهم رسوند و گفت : خنده دار می شی ..

یه تایی ابرومو بالا انداختم و گفتم : کجا قراره بریم؟؟

سهیل شونه ای بالا انداخت و گفت : همون رستوران ساحلی که نزدیک هتله ..

از گوشه ی چشم نگاهش بهش انداختم .. با این که قدم ده سانت بلند تر شده بود اما سهیل هنوزم از من قدش بلند تر بود .. نگاهم افتاد به پریسا اینا که منتظر ما بودن تا بهشون برسیم و دیدم که پریسا دستش رو دور بازوی بهداد حلقه کرده . تو دلم گفتم: بی حیا ... خوبه هنوز تصمیم نگرفته باهاش باشه ...از تفکر خودم خنده م گرفت .. وقتی بهشون رسیدیم تاکسی گرفتیم و

به یه استراحتگاه لب ساحلی رفتیم و روی یه میز چهار نفره رو به دریا نشستیم و بستنی سفارش دادیم .. پریسا در حالیکه تعجب کرده بود گفت : چطوره که تو پائیز جنوب اینقدر گرمه .. مته تابستونه !!

سهیل گفت : خب همیشه همین جوریه دیگه ... تازه بعضی وقتا تو زمستونم همین جوری گرمه ..

لبخند زیدم به دریا چشم دوختم .. نسیم ملایمی از سوی دریا می وزید و موهای نرم پریسا رو به بازی گرفته بود . بهداد به آرومی دست برد و موهای پریسا رو پشت گوشش برد و من با خودم فکر کردم : این دو تا چه یه هو اینقدر صمیمی شدن .. بستنی رو که آوردن . من چون بستنی میوه ای مخصوص سفارش داده بودم و بقیه بستنی شکلاتی .. نگاهم افتاد به اسکپ های رنگارنگ و تو دلم کلی ذوق کردم .. فکر کنم یه کیلو بستنی بود ..

پیش خدمت وقتی ظرف ها رو می داشت دیدم که اشتباهی بستنی میوه ای رو جلوی سهیل گذاشت .. وقتی که اون رفت دستم رو جلو بردارم تا ظرف بستنی خودم رو بردارم که سهیل ظرف رو جلو خودش کشید و گفت : این دیگه مال منه ..

با حرص گفتم : من بستنی میوه ای سفارش داده بودم ..

سهیل گفت : حالا که اینو واسه من گذاشته .. الان که اینو دیدم هوس بستنی میوه ای کردم ..

با حرص نگاهش کردم و گفتم : اونو بده به من ..

دستم رو جلو بردم و سهیل بازم ظرف رو تو دستهایش گرفته بود .. به پریسا گفتم : بچه ها مگه من بستنی میوه ای سفارش نداده بودم .. اون مال منه ..

بهداد و پریسا که داشتن به ما می خندیدن تایید کردن و سهیل گفت : منم نظرم عوض شده ..

با حرص گفتم : من اصلا بستنی شکلاتی دوست ندارم ..

سهیل ابروها شو بالا انداخت و گفت : اون دیگه مشکل توئه ..

دندونام رو روی هم فشردم و موندم چیکار کنم .. خیلی ازش حرصم گرفته بود .. من بستنی خودمو می خواستم .. بدون اینکه چیزی بگم ظرف بستنی سهیل رو که حالا مال من بود جلو کشیدم و کمی از بستنی رو دهنم گذاشتم .. تو دلم گفتم : خوبه حداقل خوشمزه س ... مشغول خوردن شدم و پریسا و بهداد داشتن سر یه موضوعی می خندیدن .. از گوشه ی چشم نگاهی به رنگ های مختلف و خوش رنگ اسکوپ ها کردم و دلم همون بستنی میوه ای خودم رو خواست .. نگاهم سر خورد روی نیمرخ سهیل که داشت با بی میلی بستنی می خورد .. حس کردم دوست نداره و فقط از لجبازی با من اونو ازم گرفت ... کمی که از بستنی خوردیم دیدم که سهیل دیگه نخورد و نگاهشو دوخت به دریا .. بهداد که بستنی خودش تموم شده بود گفت : سهیل نمی خوری بستنی تو؟؟

سهیل گفت : نع ..

بهداد ظرف رو جلو کشید و تا اولین قاشق رو تو دهنش گذاشت به سرفه افتاد و گفت : این چرا اینقدر بی مزه س؟؟

ما با تعجب نگاهش کردیم و گفت: فقط رنگ و روش قشنگه .. طعمش مذخرفه ...

من و پریسا زدیم زیر خنده و پریسا گفت: سهیل کلید اسرار که می گن همینه ها ...

غش غش خندیدیم . سهیل هم می خندید .. پریسا گفت: طمع کردی اینجوری شد ..

سهیل لبخند جذابی زد و گفت: شکلاتی ش چطور بود؟؟

ابرومو بالا انداختم و گفتم: فوق العاده بود .. من که شکلاتی دوست نداشتم تا تهشو خوردم ..

چهار تایی مون خندیدیم و من نگاهم روی سهیل در حال خندیدن خشک شد ... چقدر تو اون پیراهن چهار خونه ی سورمه ای قرمز جذاب شده بود ...یه ساعتی همون جا بودیم تا اینکه بچه ها هم تماس گرفتن و اومدن پیشمون .. بعد که همه جمع شدیم رفتیم به رستوران ساحلی و با هم شام خوردیم .. بعد هم رفتیم لب ساحل .. من و پریسا نمی خواستیم بریم که به زور بردنمون .. حالا راه رفتنمون تو ساحل با اون کفشای پاشنه بلند معرکه بود .. بهداد که می دید پریسا نمی تونه درست راه بره اومد و تو تاریکی ساحل دست زیر زانوهاش برد و بغلش کرد .. خود پریسا و ما متعجب نگاهشون می کردیم و بهداد خیلی راحت پریسا رو حمل می کرد .. دست راست بهداد زیر شونه های ظریف پریسا بود و پریسا اصرار می کرد تا بهداد بذارش رو زمین .. و بهداد هم اهمیتی نمی داد .. پسر جالب و بی رودروایسی بود .. یه جورایی ازش خوشم میومد .. خیلی پررو بود ... هر کار که دلش می خواست رو انجام می داد و نمی داشت چیزی تو دلش بمونه ...خم شدم و کفش هام رو در آوردم و همون طور که با دوتا بندش تو دستم گرفته بودم با پاهای برهنه تو ساحل قدم بر می داشتم .. کیانا اذیتم می کرد: هه هه .. دختری با پاهای برهنه...

چشمکی زدم و گفتم: من می خوام برم تو آب کی باهام میاد؟؟

دیدم که ویدا خیلی زود کفش هاشو در آورد و گفت: من میام بریم ...

یه لحظه حس کردم چقدر پیشمونم که این حرف رو زدم اما بعد خیلی زود با هم به سمت آب رفتیم .. کمی که تا مچ پاهام تو رفتم گفتم: من جلوتر نیام ..

ویدا اخماش تو هم رفت و گفت: فکر کردم بیشتر از اینا ...

لبخندی زدم و گفتم: لباسم مناسب شدن نیست ...

و با خودم فکر کردم: تو فکر می کنی من با این مانتویی که اینقدر پولشو دادم و فقط جاهای خاص می پوشمش میام با تو آب بازی .. واسه خودش خوشحاله دختره ..بعد از آب بیرون اومدم و برگشتم پیش بچه ها که رو ماسه ها نشستند بودن .. کاوه با دیدن من گفت: ویدا کو؟؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم: من نمی دونم ... من نمی خواستم زیاد خیس بشم .. اما اون می خواست بیشتر تو آب بره ..

کاوه در حالیکه با عصبانیت بلند می شد گفت: واقعا که خیلی بی مسئولیتی من به خاطر تو اونو تنها فرستادم اون وقت تو ..

داشت با خشونت از کنارم می گذشت که جلوش ایستادم و گفتم : تو چی گفتی ؟؟؟ من بی مسئولیتیم؟؟ مگه من بادیگاردشم یا نوکر باباش یا یه همچین چیزی ...؟؟

کاوه با عصبانیت زل زد تو چشمهام و تنه ای بهم زد و رفت که تعادل به هم خورد و قبل از اینکه بیفتم تعادل رو حفظ کردم و با عصبانیت نگاهش کردم .. بچه ها چیزی نمی گفتن تا اینکه سارا گفت : کاوه داره زیاده روی می کنه ..

بغض داشتم .. حق نداشتم با من اینجوری حرف بزنه .. حق نداشتم اینجوری به من توهین کنه .. پسر بد بد بد...

شالم رو رو سرم جا به جا کردم و لبخندی زدم . بغض رو قورت دادم و بین کیانا و پریسا نشستم و دایره ای که تشکیل شده بود رو تکمیل کردم .. سهیل که رو به روم نشسته بود گفت : کاوه عصبانی بود .. اون منظوری نداشتم ..

اصلا منتظر بودم تا سهیل چیزی بگه .. فقط دلم می خواست یه حرفی بزنه تا همه ی عصبانیت رو سرش خالی کنم .. با خشونت گفتم : تو چی می گی دیگه؟؟؟ فکر می کنی تو خیلی بهتر از اونی ؟ تویی که همیشه و همه جا فقط می خواهی منو اذیت کنی ...؟؟

دست خودم نبود که اون حرفارو زدم .. هیچ وقت دوست نداشتم جلو بچه ها اون حرفا رو بگم .. پریسا به آرامی سرمو به طرف خودش چرخوند و گفت : عزیزم مهم نیست .. ادامه ش نده ..

تند نفس می کشیدم .. پریسا گفت : مهم نیست .. ببین .. بی خیال ...

سرمو رو شونه ی پریسا گذاشتم و حس کردم چقدر خوبه که پریسا رو دارم .. حالا آرام شده بودم .

اون شب وقتی کاوه برگشت تو جمع و دید هیچ کس بهش محل نمی ده و باهاش سر سنگین هستن و بدتر از همه اینکه ویدا به شدت با من گرم می گرفت و باهام صمیمی بود بیشتر از روزای قبل تو خودش فرو رفت . اون قدر از کاوه ناراحت بودم که حتی دیگه نمی تونستم مهربونی ها و محبت های قبلش رو به یاد بیارم . نمی تونستم به یاد بیارم که چقدر می تونه آدم خوبی باشه . اصلا حتی نگاهش نکردم و به جاش کلی بر عکس همیشه با ویدا که اون لحظه شده بود ویدا جونم گرم گرفتم . وقتی همه با هم به بلند شدیم تا به سمت هتل بریم کاوه گفت : نیکا من باهات کار دارم .. می شه ما چند دقیقه دیگه بریم تو؟؟

برگشتم با خشم نگاهش کردم که نگاهم به ویدا با اون لبخند ساده ی بی گناهاش افتاد که به من می زد و به جای اینکه بگم : نه دیگه باهات کاری ندارم ... زمزمه کردم : می شه ..

ویدا خیلی زود گفت : کاوه شب بخیر .. من با سارا می رم ..

کاوه با سر جوابشو داد . بچه ها از کنارمون گذشتن و من تو لحظه ی آخر نگاهم به سهیل افتاد که با حالت خاصی نگاهم می کرد . پریسا برگشت و گفت : کاوه بعدا پریسا رو تا دم اتاق بیاریا ...

کاوه زیر لب گفت : باشه ...

وقتی ازمون دور شدن بدون اینکه نگاهش کنم چند قدم ازش گذشتم و رو به روی دریا ایستادم . پاهای برهنه م روی ماسه های سرد بود و بهم آرامش می داد . کاوه کنارم رو به دریا ایستاد و گفت : خیلی تند رفتیم ... من معذرت می خوام ..

با حرص گفتم : همین یه بار نبود ...

کاوه سرشو به طرف من چرخوند و گفت : من بار دیگه ای یادم نمیداد ...

همون طور که باد تو موهام می چرخید و هر تار مو رو به سوی می کشید تو چشماش زل زدم و گفتم : همین یه بار نیست که تند می ری ..

کاوه سرشو پایین انداخت و من که می دیدم نرم شده زمزمه کردم : حق نداشتی منو بازی بدی و بعد بکشی کنار .. من واسه این نمی تونم ببخشمت ..

کاوه با غم نگاهم کرد و گفت : تو هنوز فراموش نکردی؟؟

چنان با خشم نگاهش کردم که تعجب کرد و کمی هول شد . و من غریدم : متاسفم که این حرفو به تو زدم .. تو خیلی بی خیالی .. همه چیز رو سر سری می گیری .. اما می دونی چیه؟؟ برای منم مهم نیست .. اما فقط شاید برای ویدا مهم باشه که بدونه تو چند روز دیگه هم اونو می ذاری کنار ..

خواستم برگردم که مچ دستم رو گرفت .. اونقدر محکم گرفت که دستم درد گرفت و گفتم : آخخ ..

خواستم مچ دستم رو بیرون بکشم که نداشت و محکم تر فشار داد و با عصبانیت با صدای بلند تری گفت : تو چیزی به ویدا نمی گی ...

خنده ای کردم از رو بی خیالی که خیلی حرصی بود .. از اون خنده های نیکایی .. و بعد زل زدم تو چشماش و با لوندی گفتم : چرا اتفاقا .. اون منو دوست داره ..

کاوه دندان هاشو روی هم فشار داد و گفت : اونو وارد این بازی نکن ...

بیشتر خندیدم و بعد با لبخند هوس انگیزی گفتم : بذار بدونه .. اینقدر از اینکه کسی خودِ واقعیت رو بشناسه می ترسی؟؟

مچ دستم رو پیچوند که آخم در اومد اما خنده هامو کنار نذاشتم و کاوه از بین دندان هاش غرید : اونی که فکر می کنی جای تو رو گرفته ویدا نیست ...

و بعد آن چنان با شدت دستم رو رها کرد و هول داد که تعادل به هم خورد و کمی به عقب پرت شدم . کاوه از گوشه چشم نگاهم کرد و گفت : اگه نمی تونی دوستش باشی .. ازش دوری کن ..

دوباره اون لبخند حرصی م روی لبم نشست و با لحن خاصی گفتم : می خوام واسش دوستی کنم ..

بعد به سمت هتل راه افتادم کاوه با چند قدم بلند خودشو بهم رسوند و جلوم ایستاد و گفت : نمی تونی ویدا رو اذیت کنی ..

تو چشم هاش زل زدم و یه تایی ابرومو بالا انداختم و با لبخندی شیطانی گفتم : اونی که اذیتش می کنه .. من نیستم .. تویی .

!!

کاوه دستش رو جلوم گرفت و گفت : ویدا خواهر منه ...

من که می خواستم از کنارش رد بشم .. خشکم زد .. سر جام موندم . این بار از اون لبخند و خنده ها خبری نبود .. نتونستم کنجکاوای نکنم و با تعجب گفتم : چی؟؟ خواهرت؟؟!!!

کاوه نفسشو فوت کرد بیرون گفت : آره .. ویدا خواهر منه ...

با حرص گفتم : به من دروغ نگو ... بابات بهت گفت که می تونی باهاش ازدواج کنی ..

کاوه چپ چپ نگاهم کرد و از اینکه این چیزارو می دونستم ناراحت و عصبانی شد و گفت : ویدا .. دختر خانوم بابامه ... اما واسه من مته خواهرمه .. همین و بس !!

ززمه کردم : تو واسه اون چی هستی ؟

کاوه شونه هاشو بالا انداخت و گفت : در مورد احساس من حرف می زدیم ..

با گنگی نگاهش کردم .. نمی تونستم رابطه شون رو درک کنم .. در واقع اونا می تونستن عاشق هم باشن و با هم ازدواج کنن .. قبل از اینکه اینو بدونم . احساس می کردم که همو دوست دارن و الان نمی تونستم درک کنم که ویدا رو مته خواهرش می دونه .. ابرو هام تو هم گره خورده بود و بدون اینکه دیگه چیزی بگم به طرف هتل راه افتادم . کاوه پشت سرم گفت : من تا اتاقت می رسونمت ..

دستم رو جلوش گرفتم و گفتم : خودم می رم ...

کاوه چیزی نگفت و به تنهایی به سمت هتل راه افتادم .. توی راهروی اتاقمون هیچ کس نبود . اما برای یه لحظه حس کردم کسی پشت سرمه تا چرخیدم چیزی مته یه جسم بزرگ و سیاه در عرض راهرو دوید و محو شد .. لرزشی تو بدنم حس کردم و کمی به سرعت قدم هام افزودم و تو همین حال بودم که باز لغزشی پشت سرم حس کردم . برنگشتم ادامه بدم فقط کمی قدم هام رو تند تر کردم . با اون کفش های پاشنه بلند نمی تونستم تند تر از اون راه برم .. چیزی از پشت به موهام که از پشت شال بیرون بود خورد .. دست خودم نبود که برگشتم و تو یه لحظه اون مرد ریشو رو پشت سرم دیدم .. زبونم بند اومده بود حتی نتونستم جیغ بزوم .. نفهمیدم چطور دویدم و در حالیکه حس می کردم تمام مدت با فاصله ی کمی دنبالمه . پاشنه ی کفشم روی زمین لغزید و با شدت رو زمین پرت شدم و سر خوردم .. صدای آخم و جیغ بلندم توی کل راهرو پیچید .. در حالیکه نفس می زدم .. پشت سرم رو نگاه کردم و دیدم که مرد بالای سرم ایستاده .. واضح نمی دیدم .. مخصوصا صورت و چشم هاشو چون کلاه شاپویی که رو سرش بود کاملا چشم هاشو پوشونده بود .. خواست روم خم بشه و من کاملا نفسم داشت بند میومد که ناگهان صدای باز شدن در اتاقی اومد و تا به سمت در برگشتم و پریسا رو تو چارچوب در دیدم برگشتم و دیدم که اون مرد نیست .. پریسا به سمتم دوید و در حالیکه از روی زمین بلندم می کرد گفت : چی شدی نیکا؟؟ اون کاوه ی بی مسئولیت کجاست؟؟

من که آرنج دست راستم درد گرفته بود ناله ای کردم و گفتم : آی دستم ... دستم .. مواظب باش ..

پریسا به آرومی بلندم کرد و بعد دیدم که کیانا هم از اتاق بیرون اومد و با نگرانی گفت : چی شده؟؟

صورتهم از درد دستم در هم پیچیده شد و گفتم : هیچی .. خوردم زمین ..

کمکم کردن و بردنم توی اتاق .. لبه ی تخت که نشستم کیانا به آرومی لباس هامو در آورد تا فشاری روی آرنجم نیاد و دیدم که پریسا داره با گوشی ش به جایی زنگ می زنه و بعد صداش رو شنیدم که گفت : الو کاوه؟؟ تو اینجوری مسئولیت قبول می کنی؟؟ مگه من به تو نگفتم نیکا رو تا دم اتاق بیاری؟؟ اگه نمی خواستی بیاری ش می گفتمی خودم میومدم و می بردمش کمی مکث کرد و گفت : خودت مسئولیت پذیر نیستی و اون وقت از دیگران ایراد هم می گیری ... دوباره مکث کرد و با لحنی که به شدت عصبانی بود : بله که چیزی شده ... فکر کنم دستش شکسته ..

و بعد دیدم که با عصبانیت گوشی رو قطع کرد و اومد کنارم نشست و در حالیکه موهامو پشت گوشم می زد گفت : چی شد که زمین خوردی؟؟

همون طور که با دست دیگه م بازوم رو طوری گرفته بودم تا روش فشار نیاد گفتم : چرا بهش زنگ زدی؟؟

پریسا با دستمالی صورتهم رو پاک کرد و گفت : چون که باید جواب پس می داد ..

با ناراحتی گفتم : اما خودم خواستم تنها بیام .

پریسا با عصبانیت گفت : چون به من قول داده بود حتی اگه تو هم می خواستی باید باهات میومد .

کیانا موهام رو که توی صورتهم و دورم ریخته بود رو به آرومی جمع کرد و بالای سرم بست و گفت : به بنیامین زنگ زدم تا بیاد بریم از دستت عکی بگیریم .. ببینیم چی شده ..

با بغض گفتم : نمی خوام دستم بشکنه ..

پریسا سرم رو روی شونه ش گذاشت و گفت : مطمئنم که دستت نشکسته دوستم ..

کیانا که می دید هنوز نفس کشیدنم حالت طبیعی نداره شیشه ی آب معدنی معروفش رو که همیشه با خودش داشت رو بهم داد و چند قورت ازش خوردم .. در اتاق رو زدن و کیانا در رو باز کرد که دیدم بنیامین و بعدش کاوه و سهیل و بهداد وارد اتاق شدن و اومدن داخل .. کاوه با نگرانی گفت : چی شده؟؟

پریسا رو شو از کاوه برگردوند و جوابشو نداد به جاش کیانا گفت : جلوی اتاق خورد زمین .. دستش درد می کنه .. آرنجته نه نیکا؟؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و کاوه به آرومی دستش رو اطراف آرنجم گذاشت و فشار داد که دادم به هوا بلند شد .. بنیامین گفت : کیانا زنگ بزن آژانس .. باید ببریمش بیمارستان ..

کاوه با نگرانی گفت : چی شد که افتادی نیکا؟؟

با بغض اخمی کردم و گفتم : مهم نیست ..

کاوه خیلی زود گفت : معذرت می خوام .. پریسا از تو هم معذرت می خوام .. پشیمونم .. باید باهات میومدم ..

پریسا لبخندی زورکی زد و گفت : بی خیال ..

از این اخلاق کاوه خوشم میومد.. هر کسی این شجاعت کاوه رو نداره که تا بفهمه اشتباه کرده زود معذرت خواهی کنه و به اشتباهش اعتراف کنه .. بعضی ها جونشون در میاد بخوان معذرت خواهی کنن .. وقتی آژانس اومد من و کاوه و پریسا با هم رفتیم بیمارستان و خدا رو شکر بعد از اینکه عکس گرفتن و دکتر دید گفت که دستم نشکسته و چیز خاصی به جز ضرب دیدگی نیست و دستم رو بعد از شستشو باند پیچی کرد و گفت که زود خوب می شه .. وقتی توی تاکسی نشستیم سرمو روی شونه ی پریسا گذاشتم و پریسا مته یه مامان دلسوز موهام رو نوازش کرد .. کاوه به عقب چرخید و گفت : راحتی نیکا؟؟ چیزی لازم نداری برات بگیرم ؟

سرمو تکون دادم و گفتم : نع .. هیچی لازم ندارم .

اما کاوه به راننده ی تاکسی گفت که جلوی یه سوپر مارکت نگه داره و بعد رفت و با دو تا پلاستیک بزرگ برگشت و به سمت هتل رفتیم وقتی وارد اتاق شدم دیدم که سهیل و بنیامین و بهداد هنوز توی اتاق ما پیش کیانا موندن . همه حاله رو جويا شدن و بعد از اینکه کمی موندن خواستن برن که دیدم سهیل با نگرانی نگاهم کرد و بعد از یه شب بخیر پشت سر بهداد و بنیامین از اتاق خارج شد .. پریسا و کیانا داشتن سر تنها کمپوت آناناسی که بین کمپوت های سیب و گلابی و ژرد آلویی که کاوه گرفته بود دعوا می کردن که کاوه کنارم لبه ی تخت نشست و گفت : نیکا به من بگو ..

لبخندی زورکی زدم و گفتم : چیو ؟

کاوه با تیز بینی نگاهم کرد و گفت : تو چرا باید تو راهرو بدوی ؟

نگاهمو به انگشت های پام که لاک قهوه ای کم رنگی داشت دوختم و زمزمه کردم : اون روحه که جریانشو بهت گفته بودم ، یادته؟؟

کاوه با نگرانی و هیجان گفت : آره .. چطور؟؟

این بار با حالت مظلومانه ای نگاهش کردم و گفتم : اون دنبالم بود .. وقتی افتادم داشت روم خم می شد .. اگه پریسا درو باز نمی کرد معلوم نبود چه بلایی سرم میومد ..

کاوه با ناراحتی گفت : چرا به من نگفتی که این همه مدت دنبالته؟؟ هان!؟

من که اشک روی گونه هام جاری شده بود گفتم : من خیلی می ترسم کاوه .. اون با من چی کار داره؟؟

کاوه به زخم گوشه ی لبم که از اون شب موقع تاب بازی هنوز روی لبم مونده بود و چون رژ لبم پاک شده بود دیده می شد نگاه کرد و گفت : این چیه؟؟

با بغض گفتم : به خاطر همونه ..

کاوه به نرمی دستی روی موهام کشید و گفت : آروم باش ... من پیشتم .. با هم این قضیه رو حل می کنیم ..

صادقانه گفتم : چرا هیچ کس جز تو و پریسا این داستان رو باور نمی کنه؟؟ نکنه من دارم دیوونه می شم و اینا حقیقت نداره .. ؟

کاوه با محبتی مته اون محبت های قدیمش .. زمان آقا گاوه بودنش نگاهم کرد و گفت : حقیقت داره . تو دیوونه نیستی . اما باید بفهمیم اون چرا دنبالت می کنه .. بعد هم مگه دیگه به کی گفتی؟؟

گریه م شدت گرفت و با بغضی شدید گفتم : پس واقعیه .. به بچه هایی که همون جا تو ویلا با هم بودیم و به سهیل ..

کاوه جا خورد و گفت : سهیل؟؟ چرا سهیل!!!!

حس کردم حسودی ش شده اما گفتم : همون باری که این اتفاق افتاد و اشاره به لبم کردم و ادامه دادم : سهیل نجاتم داد... اما باورش نشد ..

کاوه لبخندی زد و گفت : انگار دیگه قرار نیست فقط هم دیگه رو اذیت کنین ..

لبخندی زدم و گفتم : ما با هم صلح کردیم ..

کاوه سکوت مسخره ای کرد و گفت : خیله خب من دیگه می رم ..

به پریسا بگو که تحت هیچ شرایطی تنهات نذاره تا ببینیم باید چیکار کنیم .. سرمو تگون دادم و کاوه بعد از خدافضلی از بچه ها رفت .. تا رفت اون دو تا اومدن و پرسیدن که چی می گفتم و چی شده و من جواب دادم و بعد کنار هم دراز کشیدیم رو تخت تا بخوابیم و من خیلی نا محسوس دستم رو دور بازوی پریسا حلقه کردم و اونقدر خسته بودم که قبل از اینکه بتونم شب بخیر بگم خوابم برد ..

فردای اون روز تمام مدت با گروه و با برنامه ای که لیدر داشت چند جای تفریحی رفتیم و دیدن کردیم و تو این مدت اتفاق خاصی نیفتاد جز اینکه به شدت بهم خوش گذشت و اینکه دیدم بچه ها از زبون سارا که از ویدا شنیده بود فهمیدن که ویدا خواهر کاوه ست .. اون روز روز بهتری بود .. کاوه هم یخش باز شده بود و تقریبا مته همون قبلا ها بود با یه تفاوت که فقط دیگه می دونستم که نمی خواد چیزی جز دوستی ساده بینمون باشه .. شب که تو اتاق بودیم کیانا با غصه گفت : امروز خیلی خوش گذشت ..

پریسا گفت : آره .. فردا صبح بر می گردیم .. این سفر با همه اتفاقاتش بهترین سفری بود که تو عمرم اومدم ..

لبخندی زدم و گفتم : پس فاز غم نگیرین .. بذارین این شب آخر هم خوش بگذره ..

کیانا بشکنی زد و گفت : آره همینه .. الان زنگ می زنم می گم همه شون بیان اینجا و بشینیم بازی کنیم تا خودِ خود صبح ..

سه تایی کف دست هامونو زدیم به هم و پریسا در حالیکه غش غش می خندید گفت : تو مثلا دستت درد می کرد ها ...

گفتم : چیه خب؟؟ دیگه درد نمی کنه ..

پریسا گفت : خب چرا اینقدر محکم می زنی؟؟ یه کم ملاحظه ما رو بکن ..

خندیدم و بعد دیدم که کیانا گفت : به همه شون اس ام اس دادم .. گفتم نیکا داره می می ره .. کمکمون کنین و سند تو آتش کردم!

چپ چپ نگاهش کردم که گفت : اگه می گفتم بیاین بازی .. بهانه میاوردن و نمیومدن گفتم اینجوری مجبور می شن بیان .. خندیدم و گفتم : تو بی جا می کنی از من مایه می ذاری ..

کیانا با شیطنت گفت : دیگه گفتم یکی رو بگم که باورشون بشه .. نه که تو مُردنی تری تو رو گفتم ..

اون دو تا زدن زیر خنده و من با چند تا حرکت خشن که گفتنش ممکنه برای افراد زیر بیست سال خوب نباشه جوابشو دادم و کیانا در حالیکه با پروویی می خندید رفت تا در اتاق رو که می زدن باز کرد و بچه ها تا وارد شدن و من رو دیدن همه خندیدن و با بالش و کیف و دم پایی رو فرشی های ما سه تا افتادن به جون کیانا .. بنیامین هم می خندید .. کیانا در حالیکه می خندید به بنیامین گفت : مرتیکه اونجوری نخند .. اینارو دعواشون کن .

بنیامین با خنده گفت : نه دیگه این بار حقته .

کیانا چشم و ابرویی برآش اومد و گفت : باعشه .. باعشه .. من و تو زیاد به هم می رسیم ..

همه خندیدیم و بعد نشستیم دور هم و مشغول بازی کردن شدیم .. تا ساعت دو و نیم شب مافیا بازی می کردیم و هر بار یکی رو جریمه می کردیم .. خوشبختانه من هیچ وقت جریمه نشده بودم .. قبل از آخرین بار گفتم : من که تا حالا جریمه نشدم .. چقدر خوش شانسم ..

سارا خندید و گفت : مطمئنم این بار نوبت توئه ..

زبون درازی کردم و گفتم : من خیلی خوش شانسم ..

پسرا با " باعشه .. باعشه .. " ی معروفی که معنی ش یعنی : همون که تو می گی و اینا جواب دادن و بازی کردیم .. دقیقا همون طور شد و من باختم .. بچه ها گفتن چون تو خیلی خوش شانسی میاوردی .. حالا وقتشه که حالت گرفته بشه و یه جریمه ی سخت واسم در نظر گرفتن . بهداد گفت : خب ما پسرا از نظرمون بدترین جریمه ها یه طوریه که بی ادبی می شه .. پس دخترا بگن ..

پریسا ضربه ای تو پهلوش زد و گفت : بی ادب ..

بهداد خندید و گفت : خوبه هنوز چیزی نگفتم .

دخترا دلشون نمیومد به من جریمه ی سخت بگن و جریمه های آسون می گفتن که صدای پسرا در اومد و بهداد گفت : خب بگین یه کاری که بدش میاد رو انجام بده .

پریسا و کیانا به عنوان ستون پنجم بودن و چون منو بیشتر از بقیه می شناختن گشتن و بدترین چیزی که بدم میومد رو پیدا کردن و به گروه ابلاغ کردن .. من که زورکی لبخند می زدم سعی کردم به روی خودم نیارم که بدم میاد که برن سر یه چیز دیگه اما بهداد گفت : آره همین خوبه ..

سهیل گفت : خب یه خوراکی بیارین تا ما یه آب دهن ناقابل بریزیم روش ..

از تصورش هم حالم بد می شد .. بهداد وقتی به توافق رسیدن یکی از کمپوت ها رو باز کرد و گفت : هر کسی یه کم اینو تف مالی می کنه و تو باید سه تا قاشق از این رو بخوری ..

بعد از حرفش احساس کردم می خوام بالا بیارم اما کم نیاوردم و گفتم : منو از چی می ترسونی ن؟؟

پسرا خندیدن و بهداد گفت : سارا نوبت توئه .

سارا لبخندی زد و گفت : خجالت می کشم ..

بهداد گفت : بچه ها رو شونو می کنن اون طرف .. تف کن ..

سارا خیلی آروم اون کارو انجام داد و بچه ها هر کدوم با یه ادایی کمپوت نازنین منو مزین کردن .. آخرین نفر خود بهداد بود که گفت : خب نیکا .. اگه تا الان تصمیم داشتی بخوری و حالت بد نشده بود مطمئنم الان نظرت عوض می شه ..

بعد با حالت چندشناکی گفت : |||||خخخخ... نُفففف... |||

واقعا احساس کردم دارم بالا میارم .. پریسا گفت : اعممعع ... خیلی بی تربیتی بهداد ..

سارا گفت : حالمونو به هم زدی ...

بهداد اومد و ظرف کمپوت رو داد بهم .. نگاهم که تو ظرف افتاد .. مقادیر زیادی کف روی تکه های گلابی دیدم .. قاشقی که بهداد به سمتم گرفته بود رو تو دستم گرفتم اما قبل از اینکه بخوام ببرمش داخل گفتم : بچه ها من نمی تونم اینو بخورم .. خیلی کثیفه

کیانا گفت : یعنی می خوای بگی آب دهن ما کثیفه؟؟

حالم بد بود سرمو برگردوندم و گفتم : تورو خدا هر چی دیگه بگین گوش می کنم .. اینو نمی تونم ...

بهداد گفت : نه دیگه قانون بازی اینه .. باید حتما انجام بدی ..

خودمو لوس کردم و گفتم : به من بی چاره رحم کنین .. دلتون میاد منو با این دست دردناکم اذیت می کنین؟؟

تو همین لحظه گوشی م زنگ خورد و دیدم که بابکه .. گوشه ای رفتم و جواب دادم .. بابک پر انرژی گفت : این فرفریه بی معرفت ما چطوره؟؟

با خوشحالی گفتم : خوبم .. فردا صبح بر می گردیم .. تو چرا الان زنگ زدی؟ نمی گی خواب بودم ..

بابک گفت : می دونم تو شبا زود نمی خوابی ... چه خبر؟؟ سوغاتی هم گرفتی؟؟

گفتم : آره ... ولی نمی دونم خوشت میاد یا نه .

بابک گفت : می دونم که خوشم نمیاد .. تو کلا خوش سلیقه نیستی ..

با صدای جیغ جیغویی گفتم : مگه من تو رو نبینم کله کدو ..

خندید و بعد از یه کم دیگه که اذیتم کرد قطع کرد و وقتی برگشتم دیدم بچه ها منتظرن تا من جریمه مو انجام بدم .. گفتم : تو رو خدا .. باور کنین خیلی بدم میاد ..

بهداد گفت : تو یه قاشق بخور .. قول می دم ارفاق کنم .. بعدی ها رو ببخشم .

بدون اینکه نگاهی تو ظرف بندازم قاشقم رو تو ظرف بردم و بعد در حالیکه صدای عُن زدن هایی که بچه ها به شوخی می زدن رو شنیدم نفهمیدم چی شد که جلو دهنم رو گرفتم و به سمت دستشویی دویدم .. در دستشویی رو که بستم صدای خنده ی بچه ها میومد .. مستی آب سرد تو صورتم ریختم نگاهم تو آینه ی دست شویی به لبخند شیطانی م افتاد .. چه فکری با خودشون کردن که من اون چیز کثیف رو می خورم؟؟ خودمو می زنم به مریضی .. اونقدر بازیگر خوبی هستم که حتی پریسا هم نفهمه فیلم بوده .. پریسا در می زد و می پرسید که حالم چطوره .. چهره ی مریضی به خودم گرفتم و از سرویس بهداشتی خارج شدم .. بهداد با خنده گفت : تو که بدت نمیومد ..

نیشخندی زدم و گفتم : برو با اون تُفای کف کفی ت ..

بچه ها خندیدن و گفتن که از اول قرار نبوده بذارن من اون چیز آشغالو بخورم و فقط می خواستن اذیتم کنن .. گفتم : آره .. اگه می خوردم که هیچی نمی گفتین ...

تا نیم ساعت بعدش هم همونطور حرف می زدیم تا اینکه هر کی به اتاق خودش رفت و ما هم خیلی زود خوابمون برد .. فردا صبحش همه مون تو اتوبوس خواب بودیم .. اونروز رفتیم و شب هم توی اتوبوس در حال حرکت گذروندیم و فردا بعد از ظهرش رسیدیم شهرمون .. وقتی رفتم خونه خیلی خسته بودم .. اون موقع فقط مامان خونه بود که با دیدنم کلی ذوق زده شد .. چون بهش نگفته بودم کی می رسم خیلی غافلگیر شد .. من بعد رفتم خوابیدم .. وقتی بیدار شدم که بابک و بابا هم خونه بودن و می خواستیم شام بخورم .. بابا رو که دیدم رفتم تو بغلش و کلی بوسش کردم .. دلم خیلی براشون تنگ شده بود .. بابک رو هم بغل کردم و بابک موهامو به هم ریخت و گفت : چقدر جای تو تو خونه خالی بود نیکا ..

لبخندی زدم و بابا گفت : واسه همینم هیچ وقت عروست نمی کنیم ..

جا خوردم و به شوخی گفتم : اِهه بابا؟؟

بابا خندید و بوسه ای رو موهام زد و گفت : دختره پر رو ..

خودمو براش لوس کردم و بعد هم سوغاتی هاشون رو بهشون دادم هر سه تاشون از اون جاسوییچی خوششون اومد و مخصوصا که گفتم اون سنگ ها ماه تولدشونه ..اون شب وقتی به اتاقم رفتم تا بخوابم .. خیلی خوشحال و پر انرژی بودم .. از

فردا هم دوباره می رفتم دانشگاه و باز بچه ها رو می دیدم .. تو این مدت خیلی بهشون عادت کرده بودم و اینکه می دونستم فردا باز هم تک تکشون رو می بینم ذوق زده م می کرد .. صدف بهم زنگ زد و کلی جیغ جیغ کرد: وای!!!!!!!!!!!!یییی نیکا نبودی کلی اتفاق بین من و شایان افتاده ..خندیدم و گفتم: باشه عزیزم ... چرا جیغ می زنی .. ؟

صدف گفت: باید همه شو برات تعریف کنم .. تو بگو .. خوش گذشت؟؟ دیگه حتما کلی به کاوه جونت نزدیک شدی؟؟
لبخند روی لبم خشک شد .. صدف هنوز نمی دونست که کاوه همه چی رو تنهایی تموم کرده .. دلم نمی خواست بهش بگم .. اما مجبور بودم .. واسه ی همین هم بهش جریان رو گفتم و صدف کلی ناراحت شد که من گفتم: بی خیال .. الان دقت می کنم می بینم اخلاقامون اصلا با هم جور نبود
صدف گفت: فردا میام پیشت ..

من مینی کردم و بالاخره گفتم: صدف؟؟

صدف گفت: جونم؟؟

با صدایی که یه کم دو دلی توش مشخص بود پرسیدم: چه خبر از اون مرد ریشووه؟؟

صدف زد زیر خنده و گفت: نمی بینمش .. بابا من الان تازه به نتیجه ای که تو گرفته بودی رسیدم .. همه ش زاده ی ذهنم بوده .. چون اون روزا خیلی می ترسیدم .. نگران نباش .. دیگه نمی بینمیش و غش غش خندید و من با خودم گفتم: آره .. نمی دیدیش .. چون با من اومده بود بندر ...

دفترچه خاکستری – سهیل صحت

امشب از سفر برگشتیم . بیشتر از اونی خسته ام که بتونم خاطره بنویسم . اما من به مامان قول دادم . امروز که رسیدم سارا رو دیدم پریدم و با هر چقدر زور داشتم محکم بغلش کردم که دادش در اومد و گفت دارم له می شم تا ولش کردم .. خیلی دلم برای خواهر کوچولوم تنگ شده بود .. سوغاتی که یه دونه از همون دستبند های عشق بود رو براش گرفته بودم بهش دادم . وقتی گفت این سنگ ماه تولد من نیست .. هول شدم و اون یکی دستبند دیگه رو بهش دادم . سارا کلی شیطونی کرد و گفت: این مال کی بود که ماه تولدش اسفنده؟؟ منم یه جوری پیچوندمش .. راستی من خل شدما .. چرا باید واسه اون دستبند عشق می گرفتم؟؟ من که عاشقش نیستم .. شوخی جالبی با خودم کردم .. اصلا چطور روم شد ماه تولدشو از دوستش بپرسم ؟
بیخیال من یه چیزی م می شه بالاخره ..و در مورد کاوه ... دارم همین جا می گم .. تا جایی که بتونم سعی می کنم باهاش بحث نکنم .. اما دیگه واقعا نمی تونم این قهرمان بازی هاشو تحمل کنم .. هر وقت که دلش می خواد می ره سمت نیکا .. وقتی هم نمی خواد جلو همه لهش می کنه .. البته اصلا به من ربطی نداره . چون اون دختر حتی ارزش فکر کردن هم نداره !!

فصل هشتم

دوباره هوا سرد و پاییزی بود . با انرژی و خوشحالی از پله ها پایین دویدم . مامان چپ چپ نگاهم کرد و گفت : چیه باز سر صبحی؟؟ جن دنبالت کرده ؟

خندیدم و گفتم : جای اینکه بعد از چند روزه خونه ام دلتون واسم ضعف بره این حرفارو می زنین ..؟؟

مامان لبخندی زد و گفت : چای می خوری یا شیر؟؟

همونطور که روزنامه ی روی میز ناهار خوری رو بر می داشتم و سر سری بهش نگاه می کردم گفتم : هر دو تاشو ..

مامان در حال چای ریختن شد و گفت : چیزی از سفرت تعریف نکردی ..

سرمو بالا آوردم و گفتم : من که دیشب داشتم دو ساعت خاطره تعریف می کردم برای همه تون ..

مامان فنجون شیر کاکائو رو روی میز گذاشت و گفت : همون چیزایی که جلو همه نمی تونی تعریف کنی ..

غش غش خندیدم و گفتم : چشم .. الان برات تعریف می کنم عشقم ..

مامان با لبخندی چای رو هم رو میز گذاشت و گفت : بیا صبحونه تو بخور دیگه ..

دستامو بردم بالا و گفتم : چشم چشم ...

رفتم و روی صندلی نشستم و گفتم : بشین تا واست تعریف کنم ..

بعد هم در حال خوردن صبحانه ماجرای کاوه و این بار از سهیل هم تعریف کردم . چون که این بار پسر خوبی بود و اذیتم نکرده بود . بعد از اینکه صبحونه خوردنم تموم شد بلند شدم تا برم و حاضر بشم که مامان گفت : نیکا عصر زود بیای خونه ...

برگشتم و گفتم : چراا؟؟

مامان در حالیکه داشت روی میز رو تمیز می کرد گفت : هزار تا کار داریم .. مهمون داریم ..باید بیای کمکم کنی !!

در حالیکه از آشپزخونه خارج می شدم گفتم : باشه .. حالا کیارو دعوت کردی ؟

مامان داد زد : خاله و مامان بزرگ اینارو ..

چشمی گفتم و به اتاقم رفتم و لباس پوشیدم و کمی آرایش کردم . نگاهی به کوچه انداختم و حس کردم هوا خیلی سرد و برای همین کلاه منگوله دار خوشگلم رو که دستور و طراحی بافتشو خودم شخصا به مامان داده بودم رو هم برداشتم و تو کیفم

گذاشتم . از خونه خارج شدم و رفتم تو ماشین نشستم .. هوا اونقدر سرد بود که تو ماشین هم از دهنم بخار در میومد . به دانشگاه که رسیدم کیانا رو دیدم که تو سالن روی نیمکتی نشسته بود و تند تند در حال نوشتن چیزی بود .. کنارش نشستم و سلام کردم . کیانا از گوشه چشم نگاهم کرد و گفت : واییییی نیکا همه ترجمه هام مونده ..

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم : چرا به من نگفتی ترجمه داریم؟؟

کیانا چپ چپ نگاهم کرد و گفت : دارم می گم ترجمه های خودم مونده .. یعنی خودمم یادم نبوده ..
خندیدم و گفتم : باشه بابا نزن ..

کیانا در حالیکه با سرعت عجیبی داشت چیزی می نوشت گفت : پریسا نبومد؟

گفتم : نع .. بهم گفت که قراره بهداد بره دنبالش ..

کیانا خندید و گفت : از هم خوششون اومده ..

گفتم : اگه بعد این همه صمیمی بودن بخوان بگن ما نمی خوایم با هم باشیم من یکی شخصا ناراحت می شم و مخالفت می کنم ..

کیانا خندید و گفت : آخ آخ .. تو ریلکس باش ..

گفتم : بچه ها کجان ؟ هیشکیو نمی بینم ..

کیانا نگاهشو بهم دوخت و با ریز بینی گفت : منظورت از بچه ها کاوه ست؟؟

اخم نرمی بهش کردم و گفتم : من دیگه با کاوه کاری ندارم ..

کیانا خندید و گفت : من فکر کردم بدونی ویدا خواهرشه ... پریدم وسط حرفش و گفتم : اگه می گم کاری ندارم . منظورم اینه که بین ما اتفاق عاشقانه ای نمیوفته و این به خاطر کس دیگه ای مته ویدا نیست .. به خاطر خودمونه .. ما فقط می تونیم با هم دوست باشیم ..

کیانا لبخندی زد و یه هو با هیجان جیغ خفیفی کشید و گفت : خدای من ... یادم رفت بهت بگم ...

من که نگران شده بودم گفتم : چیو؟؟ چی شده ؟

کیانا خندید و گفت : هیچی بابا .. نترس ..! پس فردا تولد بنیامینه .. قرار شد که تولد بگیریم واسش .. می خوام ببینیم که میای؟؟

با خوشحالی گفتم : آره که میام ..

کیانا با ذوق گفت : با داداش بنیامین هماهنگ کردم که دوستای بنیامین و هر کس که لازم می دونه رو دعوت کنه خونه شون و منم دوستای خودمون رو دعوت می کنم و بعد شما همه تون اونجا باشین من و بنیامین هم با هم بیایم و سورپرایزش کنیم ..

دست هامو به هم کویدم و گفتم : وایی خیلی فوق العاده می شه ..

کیانا با خوشحالی خندید و گفت : پس تو میای دیگه ؟

برای لحظهای حس کردم که نباید برم .. با بی میلی گفتم : اگه دوست داشته باشی میام ..

کیانا محکم گونه مو بوسید و گفت : معلومه که دوست دارم بیای .. اینم حرفیه که تو می زنی ؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم : آخه .. آخه .. من تنهام ..

کیانا اخمی کرد و گفت : تو غلط می کنی فکر می کنی تنهایی ... باید بیای ..

لبخندی زدم و گفتم : حتما میام ..

اون روز کلاس ساعت اول رو با کیانا بودم و پریسا هم اس ام اس داد گفت که کلاس بعدی رو میاد .. وقتی کلاس تموم شد و رفتیم تو سالن بچه ها رو دیدیم که همه واسه کلاس اول خواب مونده بودن . کیانا موضوع تولد رو به بچه ها گفت و همه پایه بودن و کلی ابراز خوشحالی کردن و خلاصه کلی هم مهمون خود کیانا دعوت کرد . اون روز تا ساعت دو بیشتر کلاس نداشتیم . بعد از اینکه آخرین کلاس تموم شد کیانا خیلی زود رفت گفت که با بامداد داداش بنیامین قرار داره تا برن واسه تولد خرید کنن . به من هم پیشنهاد داد که باهاشون برم اما من قبول نکردم و گفتم که مهمون داریم . پریسا هم خدافظی کرد و گفت که با بهداد بر می گرده خونه ..

من هم بعد از یه خدافظی از بچه ها به سمت پارکینگ رفتم وقتی جای ماشین رسیدم دیدم که سهیل هم کنار ماشینش ایستاده که با دو سه تا فاصله از من پارک کرده بود .. وقتی دزدگیر رو زدم از صداس سهیل برگشت و تا چشمش به من افتاد اخمی نا محسوس که البته من متوجه ش شدم کرد و در ماشینش رو باز کرد . به طرفم برگشت و من لبخندی روی لبم نشست سهیل لبخند کوتاه و کم حالی زد و تا خواست داخل ماشین بشینه من خیلی ناخودآگاه گفتم : چطوری ???

سهیل ایستاد و گفت : مرسی .. تو خوبی ؟

سرمو تگون دادم و گفتم : از صبح ندیدمت !

سرشو تگون داد و گفت : آره .. خیلی رو به رو نشدیم ..

بهش لبخند زدم و گفتم : اوهوم .. خب .. فعلا خدافظ ..

سهیل سری تگون داد و با اخم همیشگی ش تو ماشین نشست و من هم نشستم و راه افتادم . نمی دونم چرا اخم کرده بود و ناراحت بود

اون روز تا رسیدم خونه و لباس هام رو عوض کردم رفتم تو آشپزخونه کمک مامان .. و تا موقعی که مهمون هامون بیان مشغول بودم . اول مامان بزرگ و شهاب اومدن که من با دیدنشون کلی خوشحال شدم و ادامه ی سالاد درست کردن رو به مامان بزرگ عزیزم سپردم و با شهاب رفتیم و مشغول بازی کردن با ایکس باکس محبوب بابک شدیم ..

همون طور مشغول بازی کردن و کل کل کردن بودیم که شهاب پرسید : دانشگاه چطوره ??

با اینکه حواسم کاملا به بازی بود اما خیلی مختصر گفتم : خوبه ..

شهاب دیگه چیزی نگفت و باز من پرسیدم : آیدا چطوره ؟

شهاب خندید و گفت : خوبه .. مامان بهت نگفت که قراره بریم خواستگاری؟؟؟

تو همین لحظه به طرفش چرخیدم و با ذوق گفتم : شوخی می کنی؟؟

شهاب خندید و گفت : اجمع .. داشتیم بازی می کردیم مسخره؟؟

وقتی یادم اومد اونقدر هول شدم و هیجان بهم دست داد که بازی رو فراموش کردم غش غش خندیدم و گفتم : خب هیجان زده م نکن دیگه ...

شهاب گونه مو کشید و گفت : قربونت بشم ..

دستشو کنار زدم و گفتم : اجمع این کارا رو نکن .. تعریف کن ببینم !!

و شهاب واسم تعریف کرد که چه اتفاقی افتاده که بالاخره بابای آیدا قبول کرده که شهاب بره خواستگاری ش و خواستگاری رفتن یعنی همون که دیگه با هم ازدواج می کردن .. آیدا و شهاب حدود پنج سال بود که با هم دوست بودن و تو این مدت خیلی به هم علاقه مند شده بودن و حالا هم که تصمیم گرفته بودن با هم ازدواج کنن .. این برای من خیلی هیجان انگیز بود . چون من آیدا رو دیده بودم و خیلی ازش خوشم میومد .. خودمو تو بغل شهاب انداختم و گفتم : تبریک می گم دایی جونم .. شهاب منو از بغلش پرت کرد بیرون و گفت : اجمع این کارارو نکن ..

هر دو با هم خندیدیم و باز مشغول شدیم . کمی بعد بابک و بلافاصله پشت سرش خاله اینا رسیدن . فقط ماهان باهاشون اومده بود و مارال دانشگاه بود . بعد از اینکه اومدن چهار تایی باهم مشغول بازی کردن و کل کل کردن و این چیزا بودیم . بعد هم که شام خوردیم و بعد از شام هم ماهان پیشنهاد داد پوکر بازی کنیم و همه موافقت کردیم و ماهان خوش شانس باز هم کلی پول برد و ما سه تا رو حسابی حرص داد ..

اون شب بعد از رفتن مهمون ها به اتاقم رفتم و نگاه کردم ببینم که چه چیزی رو می تونم برای تولد بیوشم که اگه لباس مناسبی نداشتم برم خرید . در کمد رو که باز کردم . لباس های دم دستی م که تا درمیاوردمشون پرت می کردم تو کمد ریخت روی زمین . هم خنده م گرفت هم حرصم گرفت .. با پام لباس ها رو هول دادم و جلوی کمد ایستادم .. خب خوشبختانه لباس مناسب داشتم و بعد هم همون طور که در کمد باز مونده بود و لباس ها ازش بیرون ریخته بود روی تختم خزیدم و پتو رو دورم پیچیدم ..

چشمهام رو بسته بودم اما خواب نبودم و فقط افکار مختلفی توی سرم می چرخید تا اینکه صدای خمیازه کشیدن به گوشم خورد .. از جا پریدم و با چشم های گرد شده به اطراف نگاه کردم .. قلبم تند تند می زد و نفسم گرفته بود ... خیلی کنجکاو بودم که ببینم این صدا رو واقعا شنیدم یا شاید توهم زدم .. پتو رو محکم به خودم پیچیدم و اطراف اتاق رو نگاه کردم . کمدم تو تاریکی خیلی وهم انگیز به نظر می رسید . بلند شدم و جلو رفتم تا در کمد رو ببندم که حس کردم از نور مهتابی که تو اتاق افتاده بود سایه ای رد شد .. با شتاب به سمت پنجره چرخیدم و دیدم که شاخه ی درخت جلوی پنجره ی اتاقم تکون می خوره .. لبخند مسخره ای زدم و زمزمه کردم : خیلی ترسو شدی نیکا ..

با پام لباس ها رو هول دادم تو کمد و در کمد رو بستم و رفتم لب پنجره با ترس و لرز پرده رو کنار زدم و رفتگر نارنجی پوشی رو در حال جارو کردن کوچه دیدم .. نفس راحتی کشیدم و رفتم تو تختم .. و با این فکر که اگه روح اون آقاهه اونجا بود رفتگره می دید کم کم خوابم برد ...

با حس اینکه چیزی به بینی م کشیده می شه چشمها م رو باز کردم و رقص سایه های مهتاب گونه ی شاخه ی درخت رو روی دیوار اتاق دیدم ... سرمو زیر پتو بردم ، بد جوری حس می کردم که یه کس دیگه هم تو اتاق پیش منه .. زیر پتو نمی تونستم درست نفس بکشم .. یواشکی سرمو از زیر پتو بیرون کشیدم و هیبت مردانه ای رو روی دیوار اتاقم تو تاریکی تشخیص دادم و کاملا می تونستم بفهمم اون سایه ی درشت اندام متعلق به چه کسیه ... دستم رو جلو دهنم گرفته بودم که جیغ زنم .. شک اینکه توهم زدم یا واقعا کسی اونجاست باعث شده بود ندوم و همون جا بشینم و نتونم چشمم رو از روی چیزی که می دیدم بردارم تا بتونم مچشو بگیرم که واقعیه یا فقط من دچار توهمم ... نگاهم روش بود که به آرومی لغزید و جلوتر اومد . توی نور که قرار گرفت واضح دیدمش و بدون اینکه بخوام جیغ کشیدم و پتو رو روی خودم کشیدم . به فاصله ی چند ثانیه در اتاقم باز شد و صدای بابک تو گوشم پیچید : عزیزم چی شده؟؟؟

پتو رو پایین کشیدم و تا چشمم به اتاق روشن و بابک ژولیده ی هراسان افتاد خودمو تو بغلش انداختم و بابک به آرومی گفت : خواب بد دیدی فر فری جونم ... نترس من اینجام ..

از بین بازوش یواشکی نگاهی به همون قسمت کردم و مطمئن بودم که لحظاتی قبل اون جا یه چیزی رو دیدم .. مطمئن بودم که توهم نبود ... بغض داشتم و بابک سعی داشت آرومم کنه بعد هم به زور اومد و زیر تخت من روی تشکی دراز کشید و تا خوابم برد بیدار موند ..

صبح وقتی بیدار شدم بابک تو اتاقم نبود رفتم پایین و دیدم که داره با مامان حرف می زنه .. با گیجی و ناراحتی از اتفاق دیشب پشت میز نشستم و تا صبحانه خوردم با عجله از خونه زدم بیرون . تو ماشین که بودم زنگ زد به کاوه و اون با صدای خواب آلود جواب داد . با بغض جریان رو براش تعریف کردم و کاوه گفت : نیکا .. نگران نباش دختر .. من کمکت می کنم که این موضوع رو حل کنیم .. پس نترس ..

با ناراحتی گفتم : چه جوری می خوام کمکم کنی کاوه؟؟؟ می ترسم یه بلایی سرم بیاره .. به هیچ کس هم نمی تونم بگم ..

کاوه با آرامش گفت : تو نگران نباش ... حالا دیدمت بهت می گم که باید چی کار کنی .. الان کجایی؟؟؟

تو ماشینم منتظر پریسا که بیاد بریم دانشگاه ..

کاوه گفت : پس می بینمت و خدافظی کردیم . اون روز تو دانشگاه فرصت نشد با کاوه حرفی بزنم . عصر بعد از کلاسمون با پریسا رفتیم بازار تا برای تولد کادو بخریم .

من یه پلیور سورمه ای خوشرنگ که یقه هفت بود و می تونست با یه پیرهن که زیرش می پوشید تکمیل ترش کنه رو خریدم و پریسا هم یه پیرهن پاییزی چهارخونه ی قرمز و سفید خرید با یه کمر بند چرم قهوه ای .. بعد هم برای خودش یه شال پشمی صدری رنگ خرید و با هم به یه کافی شاپ نزدیک مرکز خرید رفتیم و کمی نشستیم و حرف زدیم و قهوه خوردیم . پریسا

اونجا بهم گفت که تصمیم گرفته با بهداد ادامه بده و بهداد هم همین تصمیم رو داره و بعد با ذوق گفت : اینو تو تولد به همه می گیم ...

با شیطنت گفتم : نه دیگه نیازی نیست بگین .. چون همه می دونن و هم اگه بگین مجبورین یه شیرینی هم بدین ..

پریسا خندید و گفت : دیوونه .. اشکالی نداره ... در ضمن شیرینی شما یه کم با بقیه متفاوته ..

تو چشماش نگاه کردم و گفتم : آخخ که من قربون تو بشم .. حالا شیرینی من چی هست؟؟ زیاد لازم نیست خودتو تو خرج بندازی ها ..

خندید و گفت : گم شو .. اصلا پشیمون شدم ..

نگاهم به شعله ی رقصان شمع روی میز بود و با لبخندی گفتم : این روزا هوا خیلی دو نفرهس .. تو هم که جفت شدی .. منم دیگه کم کم باید عادت کنم که تنهام ..

پریسا دستش رو دراز کرد و دستم رو گرفت و گفت : خاک تو سرت ... یعنی واقعا در مورد من همچین فکری کردی؟؟

با لبخندی گفتم : چه بخوای چه نخوای شرایط فرق می کنه ..

پریسا لبخند خوشگلی زد و گفت : پشیمونم نکن از اینکه تصمیم گرفتم باهاش باشم ..

خندیدم و گفتم : نه ... همین جوری یه چیزی گفتم ..

بعد از اینکه از کافی شاپ خارج شدیم داخل ماشین نشستیم و من پریسا رو رسوندم خونه شون . پریسا قبل از پیاده شدن گفت که فردا میاد خونه ی ما تا با هم حاضر بشیم و بریم و بعد از خدافظی از هم جدا شدیم و من به سمت خونه رفتم . نم نم بارون پاییزی روی شیشه های ماشین حس خوبی برام نداشت باعث شد که یه احساس بد دلتنگی و تنهایی داشته باشم . وقتی رسیدم خونه بارون تند تر شده بود . ماشین رو جای همیشگی زیر پنجره ی اتاقم پارک کردم و با سرعت به سمت خونه دویدم و در رو با کلید باز کردم . می دونستم کسی خونه نیست مامان و بابا خونه ی عمه رفته بودن و بابک هم خونه ی دوستش پویا و قرار بود شب رو هم همون جا بمونه . وارد خونه که شدم تاریکی خونه تو ذوقم زد و من با عجله رفتم و کلید کنار در ورودی رو فشردم و روشنی به همه جا تابید .. نفس عمیقی کشیدم و پالتوم رو از از تنم بیرون کشیدم و روی میل انداختم و مقنعه و جوراب هم رو هم کنار میل پرتاب کردم و اونقدر احساس خستگی می کردم که همون جا روی کاناپه ولو شدم ..

چشمهام رو بستم و با انگشت هام شقیقه هام رو مالش دادم .. خیلی احساس بدی داشتم .. تا چند روز پیش زندگی برام قشنگ تر بود .. تو زندگی یه امیدی داشتم شب که می خوابیدم به کاوه فکر می کردم . صبح که بیدار می شدم هیجان دیدن کاوه رو داشتم .. یکی بود که حرفامو بشنوه .. اما حالا من حتی پریسا رو هم از دست داده بودم . خودخواه نبودم که از اینکه پریسا با بهداد دوست شده ناراحت باشم اما .. دیگه پریسا نمی تونست مته قبل با من باشه .. می دونستم پریسا خیلی با معرفته و هرگز حاضر نیست من رو فدا کنه اما دست خودم نبود .. دلم گرفته بود ...

رفتم توی آشپزخونه و برای خودم نسکافه درست کردم . فنجون رو برداشتم و رفتم روی کاناپه نشستم به نظرم اومد خونه خیلی ساکنه . سکوت خونه کمی منو می ترسوند برای همین تلویزیون رو روشن کردم . تکرار یه سریال که دیشب هم خانواده می دیدن و ما در حال بازی صداس رو شنیده بودیم رو گذاشته بود . همون طور که نسکافه می خوردم تلویزیون هم می دیدم . احساس کردم صدایی از بالای پله ها شنیدم اما بعد فقط به خودم خندیدم و زمزمه کردم : دیگه داری دیوونه می شی ...

وقتی باز هم دوباره صدایی شنیدم صاف سر جام نشستم و جرئت اینکه حتی اطرافم رو ببینم هم نداشتم . نفسم گرفته بود و گردنم ضعف کرده بود . همون جور به آرومی فنجون رو روی میز گذاشتم . حس می کردم اگه تکون بخورم گیر میوفتم . احساس بد و عجیبی داشتم .. لغزش آروم چیزی رو پشت سرم احساس می کردم اما جرئت نداشتم حتی مردمک چشم هام رو تکون بدم حتی جرئت نمی کردم که پلک بزدم یا تند تند نفس بکشم .. صدای باز و بسته شدن در اتاق مامان و بابا رو که از پشت سر شنیدم از جام پریدم و به عقب چرخیدم . باورم نمی شد که باز هم اون مرد رو می دیدم ... همون طور که عقب عقب می رفتم می خواستم جیغ بزدم اما نمی تونستم .. لال شده بودم .. واسم مته خواب بود .. صدام در نمیومد .. بدون اینکه بدونم دنبالم میاد یا نه با عجله از پله ها بالا دویدم و با عجله به درون اتاقم خزیدم و در رو بستم .. نه اینجوری در امان نبودم . در اتاق رو با دست هایی که به شدت می لرزید قفل کردم .. قفسه ی سینه م به شدت بالا و پایین می رفت .. اونقدر نفس هام تند شده بود که گلویم می سوخت .. نمی دونستم چی کار باید بکنم ???

اون چیزی که من می دیدم حتما یه روح بود و می تونست از در بسته هم عبور کنه . توی جیب شلوار جینم دنبال موبایلم گشتم . اما نبود . یادم اومد که موقع نسکافه درست کردن روی میز ناهار خوری گذاشته بودمش ... نمی دونستم باید چیکار کنم واقعا گیج مونده بودم ..

اونقدر ترسیده بودم که گوشه ی اتاق نشستم و همون طور که چشم هام رو بسته بودم با صدای بلند جیغ کشیدم ...

تو همین لحظه صدای باز شدن پنجره ی اتاقم رو شنیدم و تا چشم هام رو باز کردم نگاهم به پرده ی اتاقم افتاد که به خاطر بادی که به داخل می وزید تا روی تختم اومده بود وحشت زده اطراف رو نگاه کردم و دوباره نگاهم به پرده افتاد و سایه ای بزرگ و مردانه که پشت پرده ایستاده بود .. جیغ کشیدم و با سرعتی باور نکردنی به طرف در اتاق دویدم و خواستم کلید رو تو قفل بچرخونم که در اومد و افتاد روزمین .. بدون اینکه به پشت سرم نگاه کنم کلید رو برداشتم و تو قفل چرخوندم و با عجله از پله ها پایین دویدم مانتو و شالم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون وقتی در رو پشت سرم بستم تازه مانتو رو پوشیدم و مقنعه رو روی سرم انداختم و سوئیچ رو از جیب شلوار جینم بیرون کشیدم و همون طور که به سمت ماشین می رفتم دزدگیر رو زدم و نیم نگاهی به پنجره ی اتاقم انداختم که بسته بود . ماشین رو روشن کردم و راه افتادم . با خودم فکر می کردم : خوب شد مته فیلمای ترسناک نشد که ماشینم روشن نشه .. خنده م گرفته بود که چطور می تونه این اتفاقا برام افتاده باشه و من بازم موضوعی واسه خندیدن پیش خودم داشته باشم . وقتی به اندازه ی کافی از خونه دور شدم به جای شلوغ پارک کردم و خواستم موبایلم رو در بیارم که یادم اومد با خودم نیاوردمش .. نگاهم به تلفن عمومی افتاد و از ماشین خارج شدم و بعد از خریدن یه کارت تلفن به سمتش رفتم . دلم می خواست با کاوه حرف بزدم . فقط اون می تونست کمکم کنه . اما شماره شو حفظ نبودم واسه همین به پریسا زنگ زدم و شماره کاوه رو گرفتم و هرچقدر پریسا پرسید چی شده و چه اتفاقی افتاده جوابش رو ندادم . تند تند شماره کاوه رو گرفتم و لحظاتی بعد صدای دخترانه ای تو گوشم پیچید : جانم ??

با عجله گفتم : سلام ویدا . من نیکام .. گوشی رو می دی به کاوه ؟

ویدا با لحنی پر محبت گفت : سلام عزیزم چطوری ؟

با کمی عصبانیت گفتم : خوبم .. کاوه اونجاست ؟

ویدا کمی بهش برخورد و بدون اینکه چیزی بگه صدای کاوه رو شنیدم : الو نیکا ؟

وقتی صدای آرامش بخش کاوه تو گوشم پیچید بغضم ترکید و با ناراحتی گفتم : کاوه کمکم کن ... اون روحه ولم نمی کنه .. می ترسم..

کاوه با هیجان گفت : کجایی چی شده ؟؟

با بغض گفتم : من بیرون از خونه ام .. موبایلهم هم خونه جا مونده .. می ترسم برگردم خونه . آخه کسی هم خونه نیست ..

کاوه با عجله آدرس جایی که بودم رو گرفت و گفت : تا به ربع دیگه میاد پیشم ..

منم رفتم توی ماشین نشستم وبه بیرون زل زدم . کمی دلم آرام گرفته بود اما باز هم استرس داشتم و می ترسیدم به هو کنارم ظاهر بشه اما چون جای شلوغ و پر رفت و آمدی بودم خیالم راحت بود .. کمی بعد دیدم که ماشین کاوه جلوتر از من ایستاد و کاوه با حالت دو به سمت من اومد و در ماشین رو باز کرد و کنارم نشست و گفت : سلام ..

جوابش رو دادم و کاوه پرسید : خوبی تو؟؟ تعریف کن ببینم چی شده ؟

من جریان رو برایش تعریف کردم در حالیکه صدام می لرزید . نگاه کاوه طوری بود که انگار حرفامو باور نمی کنه دلم گرفت .. حس می کردم اون منو می فهمه و باورش داره .. حس اینکه نکنه این جریانا حقیقت نداشته باشه و من دیوونه شدم عصبی م کرد با بغض گفتم : کاوه من دیوونه شدم؟؟

کاوه با محبت نگاهم کرد و همون لحظه قطره های درشت اشک روی گونه هام ریخت و دیدم که کاوه به آرومی در آغوشم گرفت و زمزمه کرد : نه .. معلومه که نه ... آرام باش ..

اون لحظه قلبم می لرزید . از اینکه بوی عطر مخصوص کاوه توی مشامم بود . از اینکه به گرمی در آغوشم گرفته بود و از اینکه صدای تپش های قلبش رو می شنیدم حال عجیبی داشتم .. یادم رفته بود که چقدر ترسیده ام .. یادم رفته بود که کاوه نخواست با من باشه .. فقط می دونستم که دلم می خواد تو بغلش بمونم .. حس می کردم خیلی قویه و می تونه حمایتم کنه ..

کاوه به آرومی گفت : مطمئنم که این چیزا واست اتفاق افتاده نیکا .. قول می دم کمکت کنم ..

خودمو به آرومی از بغلش بیرون کشیدم و گفتم : همیشه اینو می گی .. اما کمکم نمی کنی .. کاوه من هر وقت تنها می شم اون میاد ..

با محبت گفت : نمی ترسی اگه به چیزی بگم ؟

تند تند سرمو تکون دادم و کاوه گفت : اینو مطمئنم که به جورایی می خواد به جسمت دست پیدا کنه .. اما نمی دونم باید چیکار کنم که دور بشه ..

سرمو با هیجان تکون دادم و گفتم: چی ؟؟؟؟؟؟؟؟؟ چی یعنی چی ؟

کاوه به نرمی گفت: آرام باش .. اون می خواد از جسم تو استفاده کنه .. اما نمی دونم چه استفاده ای ...

حس می کردم دست هام می لرزه .. زمزمه کردم: من می ترسم کاوه .. خیلی می ترسم !

کاوه با آرامش دست هام رو تو دستش گرفت و گفت: سعی کن دور و برت تنها نباشه تا یه فکر درست و حسابی بکنم و از چند نفر بپرسم که باید چی کار کنیم .. باشه نیکا؟ فقط تا اون موقع نباید تنها بمونی .. می فهمی؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و کاوه به آرامی دستهام رو رها کرد . نگاهی به ساعتش کرد و گفت: دیرت نشده؟؟

گفتم: گوشی تو می دی به مامان زنگ بزنم؟

موبایلش رو از جیب شلوارش بیرون کشید و به طرفم گرفت شماره ی مامان رو گرفتم و تا صدام رو شنید با نگرانی گفت: کجایی تو نیکا؟؟ داریم دیوونه می شیم . خونه چرا به هم ریخته؟

گفتم: مامان یه .. یه .. یه مشکلی واسه یکی از دوستانم پیش اومد مجبور شدم پیام پیشش .. شما خونه این؟

مامان که انکار آرام شده بود گفت: اره عزیزم . کی میای خونه؟

گفتم: من الان میام خونه ..

بعد از خدافظی گوشی رو به کاوه دادم و گفتم: کاوه واقعا ازت ممنونم که اومدی ..

لبخندی زد و گفت: لازم نیست تشکر کنی ..

گفتم: پس من می رم ..

کاوه گفت: من تا دم خونه تون دنبالت میام ..

خواستم بگم نیازی نیست که پرید تو حرفم و گفتم: اینجوری خیالم راحت می شه !!

دستم رو برای خدافظی فشرد و بعد رفت تو ماشین خودش و تا خونه با فاصله ی کمی دنبالم اومد دم در خونه اونقدر صبر کرد تا برم تو خونه و من تا دم در رسیدم قبل از اینکه زنگ بزنم به طرفش دویدم و اون شیشه ماشین رو پایین کشید خیلی تند لُپش رو بوسیدم و گفتم مرسی و قبل از اینکه بذارم حرفی بزنه به طرف در خونه دویدم و کاوه رو تو بهت گذاشتم حتی خودمم از این حرکتم شوکه شده بودم . دست خودم نبود . اون بوسه هم نه از عشق بود نه از هوس .. اون بوسه از احترام بود و محبت .. از اینکه هوامو داشت و از اینکه بهم محبت می کرد .. و من مطمئنم همون حسی که من از اون بوسه داشتم رو بهش القا کرده بودم چون تا وارد خونه شدم برام اس ام اس اومد: نیکا نگران هیچی نباش . تو واسم خیلی مهمی و من حتما کمکت می کنم دوست عزیزم ..

مامان سری تکون داد و گفت : قرار شد ناهار درست کنم بیاد بیره .. دوستش یه دو سه روزی تنهاست بابک می ره پیشش .. چطور؟؟

سرمو تکون دادم و گفتم : هیچی .. هیچی .. همین جوری!

مامان بهم لبخند زد و با محبت نگاهم کرد . جرعه ای از شیر خوردم و بعد گفتم : من امشب می رم خونه مامان بزرگ اینا . .

مامان با تعجب گفت : چطور یه هو همچین تصمیمی گرفتی؟؟

لبخندی زورکی زدم و گفتم : خواب مامان بزرگ رو دیدم .. می خوام برم بینمش . . اوممم .. تازه دلم واسه شهاب هم خیلی تنگ شده !

مامان گفت : عصر بیا با هم می ریم .. بعد هم بر می گردیم . منم دلم واسه مامان تنگ شده ..

این بار لبخندی حرصی زدم و گفتم : شما اگه خواستی شب برگرد اما من می خوام بمونم ..

مامان یه تای ابروش رو بالا انداخت و گفت : بگو چی شده؟؟

باز لبخندی تزئینی زدم و گفتم : مامان شهاب داره ازدواج می کنه .. دیگه از این شبا که می تونیم تا صبح با هم حرف بزنینم نداریم .. چیز دیگه ای نیست ..

انگار قانع کننده بود که لبخند پر محبتی زد و گفت : باشه عزیزم .. تو برو .. منم فردا صبح میام یه سری می زنم .

بعد یه هو با عجله گفت : راستی مگه تو تولد دعوت نیستی امروز؟؟

گفتم : چرا .. بعدش می رم .. !! به شهاب زنگ می زنم می گم شامشون روبخورن .. اصلا یه چند روزی می رم اونجا بمونم .. اشکالی نداره؟؟

مامان که کمی از تصمیم من تعجب کرده بود گفت : نه چه اشکالی؟!

پریدم بوسیدمش و گفتم : بیا بین لباسی که انتخاب کردم خوبه ..

و به همین وسیله مامان رو با خودم بردم تو اتاقم و به پرپسا هم اس ام اس دادم که زودتر بیاد . تا وقتی پرپسا بیاد من و مامان تو اتاقم مشغول حرف زدن در مورد مهمونی بودیم . وقتی پرپسا اومد هم به اتاقم اومد و مامان ما رو ترک کرد . پرپسا بلافاصله جریان اینکه چرا دیشب از تلفن عمومی بهش زنگ زدم و اینکه چرا بعدش گوشی مو جواب نمی دادم رو پرسید که منم جریان رو براش تعریف کردم و بر خلاف انتظارم که فکر می کردم مته بقیه داستان رو باور نمی کنه یا حداقل از این به بعدش رو باور نمی کنه ، دیدم که تو چشم هاش پر اشک شد و گفت : نیکا این روحه از تو چی می خواد ؟ چرا ولت نمی کنه؟؟

بعد محکم بغلم کرد و گفت : من تنهات نمی دارم دیگه .. میام خودم شبا پیشت ..

آروم بوسش کردم و گفتم : پرپییی عزیزم ... گریه نکن .. من مزاحم تو نمی شم .. قرار شد برم خونه مامان بزرگ پیش شهاب .

پریسا چینی به پیشونی ش انداخت و گفت : مگه من مُردم یا نیستم که اصلا رو من حساب نمی کنی؟؟

دست روی شونه ش گذاشتم و گفتم : این چه حرفیه؟؟ من نمی خوام تو هم درگیر بشی ..

پریسا هولم داد و گفت : بیشتر از این ناراحتم نکن .. من و تو فقط دوست نیستیم .. خودت می دونی چقدر به هم نزدیکیم .

با بغض گفتم : بذار بغلت کنم ..

دوباره بغلش کردم و گفتم : نمی دونی همین که حرفم رو باور می کنی چقدر برام ارزش داره .. ازت ممنونم !

پریسا از بغلم بیرون اومد و گفت : حالا گریه نکن دیگه ..

زبئن درازی کردم و گفتم : تو گریه می کردی .. من که گریه نکردم ..

پریسا موهامو کشید و گفت : پس صدای من بود می لرزید؟؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم : واااییی .. خیلی بدجنسی ... من کی صدام لرزید؟؟

پریسا غش غش خندید و گفت : لباسی که می خوامی بپوشی رو بهم نشون بده ببینم ..

اونروز تمام مدت با پریسا گفتیم و خندیدیم و بعد از خوردن ناهار و کمی استراحت با هم شروع کردیم به حاضر شدن . من موهای صاف و لخت پریسا رو به پیشنهاد خودش براش درست کردم . دو دسته از موهای جلویی ش رو از هر سمت به عقب بردم و روی موهای دیگه ش بافتم و موهای زیرینش رو هم روی شونه های برهنه ش ولو کردم . این مدل مو همیشه مدل موی محبوب پریسا بود و تو مهمونی ها ازش استفاده می کرد . لباس پریسا یه پیرهن دخترونه ی شیری بود که تا روی زانوهایش کشش داشت و با یه کفش پاشنه بلند هم رنگش تکمیل می شد . پریسا خودش آرایش ملایمی کرد و بعد هم به من کمک کرد تا پیرهن آبی کاربنی ساده و اسپرتم رو که تا روی رونم بود رو بپوشم . جلوی لباسم کاملا پوشیده بود اما از پشت کمی باز بود و آستین لباسم بلند بود جوراب مشکی و کفش های هم رنگ لباسم تپیتم رو تکمیل می کرد . آرایش همیشگی م رو همراه با یه خط چشم که پریسا کشید رو داشتم . موهام رو هم از اطراف به عقب بردم و بستم و بقیه ش رو هم روی شونه هام رها کردم . وقتی کاملا حاضر شدیم که ساعت شش عصر بود و کیانا گفته بود که تا شش و نیم اونجا باشیم . مقداری لباس توی کیف کوله م ریختم تا دو سه روزی که خونه مامان بزرگ می مونم استفاده کنم . بعد از خدافظی از مامان و بابا به سمت خونه ی بنیامین رفتیم . وقتی رسیدیم که بیشتر مهمون ها اومده بودن و خونه خیلی شلوغ بود . پریسا به پهلو کوبید و گفت : هیشکیو نمی شناسم ..

زیر گوشش گفتم : بهداد کجاست ؟

پریسا غرید : اینقدر معطل کردی که دوست پسرمو دزدیدن ..

هر دو خندیدیم که بامداد داداش بنیامین جلو اومد و خودشو معرفی کرد و ما رو به سمت یه اتاق راهنمایی کرد . وارد اتاق که شدیم دو تا دختر دیگه هم تو اتاق جلو آینه قدی ایستاده بودن و در حال واریسی خودشون تو آینه بودن . به ما سلام کردن و ما هم جواب دادیم . من و پریسا پالتو هامون رو در آوردیم و آماده شدیم . قبل از اینکه از اتاق خارج بشیم پریسا به بهداد زنگ زد

و بهداد گفت که میاد پیشمون . لحظاتی بعد در اتاق باز شد و بهداد فرو رفته در پیرهن سفید اسپرت و شلوار کتون قهوه ای سوخته ای وارد اتاق شد ..

تا دیدمش سوتی کشیدم و گفتم : تو می تونستی خوش تیپم بشی؟؟

پریسا و بهداد همزمان خندیدن و بهداد گفت : تو هم بد نیستی ..

خندیدم و بهداد جلو اومد و بازوش رو طوری گرفت تا پریسا دستش رو دور بازوش حلقه کنه و گفت : اما هر کار هم بکنی به پرنسس من نمی رسی ..

به شوخی عُنُ زدم و همونطور که از اتاق خارج می شدیم بهداد گفت : حداقل با این لباسات یه کم مجلسی شدی مراعات کن ..

با خنده و شوخی به سمت بچه های دیگه رفتیم که از دور چشمم تو جمع به ویدا افتاد و لبخند رو لبم ماسید و یه سوال تو ذهنم تکرار شد : اینم که هست ..

جلوتر که رسیدیم و موقع سلام و احوالپرسی بقیه بچه ها رو دیدم . همه شون کلی شیک شده بودن و متفاوت با همیشه .. ویدا کیف کوچکش رو رو پاهای لختش گذاشت و گفت : بیا پیش من نیکا .. اینجارو واست نگه داشتم .

کنارش روی صندلی نشستیم و دیدم که پریسا هم کنار بهداد نشست . همه بچه ها بودن . زیر چشمی کاوه رو نگاه کردم که پیرهن طوسی و جلیقه ی اسپرت سورمه ای رنگی با شلوار خوش دوختی به تن داشت . موهاشو خیلی ساده بالا داده بود و فوق العاده با کلاس بود . برام اس اس اس اومد بازش کردم پریسا بود نوشته بود : به به .. همه چقدر شیک و مجلسی شدن ..

لبخندی زدم و از دور نگاهش کردم و براش سر تکون دادم .. بهداد بلند شد و برای بچه های خودمون نوشیدنی های الکلی غیر مجاز دوست داشتنی آورد و من هم در حالیکه شاتم رو به شات ویدا می زدم با خنده و شوخی چندین شات خوردم . اولین بارم نبود و قبلا با شهاب و بابک خورده بودم و واسه ی همین هم از ویدا بیشتر خوردم ..

کمی بعد بامداد داداش بنیامین وسط سالن ایستاد و گفت : بچه ها تا چند دقیقه دیگه می رسن .. می خوام چراغارو خاموش کنم .. فقط وقتی چراغارو روشن می کنم شماها از این برف شادی ها می زنین و فشفشه هاتونو روشن می کنین و تولدت مبارک رو می خونین .. هماهنگه؟؟

بچه ها همه گفتن هماهنگه و دو سه تا پسر چند تا برف شادی و فشفشه رو بینمون پخش کردن . برقرارو که خاموش کردن من ترسی عجیب تو وجودم اومد که ناخودآگاه باعث شد دست ویدا رو تو دستم بگیرم . نمی دونم چرا اینقدر از تاریکی می ترسیدم . هر لحظه فکر می کردم با روشن شدن برق ها می بینم که هیچ کس نیست و فقط من موندم و اون آقا ریشوهه ..

خونه با وجود اون همه مهمون دختر و پسر تو تاریکی و سکوت مطلق فرو رفته بود . تا اینکه صدای باز شدن در اومد و چراغ ها روشن شد و متعاب اون صدای تولدت مبارک و روشن شدن فشفشه ها و شلیک برف های شادی روی بنیامین شوک زده و کیانای ذوق زده دیده شد . بنیامین متعجب و شوک زده کیانا رو نگاه می کرد و کیانا در حالیکه غش غش می خندید می گفت : سورپرایز بود ...

بنیامین که از شوک خارج شد میان هیاهوی شعر خوندن بچه ها با محبتی خالصانه کیانا رو بغل کرد و دور خودش چرخوند .. وقتی کیانا رو زمین گذاشت که بامداد کیک بزرگی رو که روش بیست و پنج تا شمع روشن بود رو روی میز بزرگ وسط سالن گذاشت و کیانا بنیامین رو جلوی میز برد و بنیامین بین سر و صدای تولدت مبارک خوندن ماها شمع ها رو فوت کرد و همه برایش دست زدیم .. کیانا انگشتش رو رو خامه های کیک زد و بعد خامه ها رو تو دهن بنیامین برد و بنیامین با خنده خامه ها رو خورد . بعد از اون صدای موسیقی تو سالن شنیده شد و دخترا و پسرا ریختن وسط .. نگاهم به بنیامین و کیانا بود که داشتن با هم می رقصیدن و لبخندی روی لبم اومد و موند .. شنیدم که ویدا گفت : بیا بریم وسط نیکا ..

به طرفش برگشتم و گفتم : جونم؟؟

ویدا که به خاطر صدای بلند موسیقی صداس بهم نمی رسید تقریبا داد زد : بیا بریم وسط برقصیم ...

و بعد خودش بلند شد و دستم رو کشید و رفتیم اون وسط و با اون موسیقی تند خارجی شروع کردیم به رقصیدن . ویدا هم رقص خوبی بود .. بدنش خیلی نرم و موزون با موسیقی حرکت می کرد و تو اون لباس کوتاه سفید اسپرتش حسابی جذاب شده بود .. خیلی پر شور و هیجان بود و منم به وجد آورده بود و احساس کردم که ته دلم یه جورایی شاید خیلی کم رنگ و کم حال دوستش دارم ..

کمی که گذشت دیدم که کاوه به سمتمون اومد و با خنده گفت : می شه با ویدا برقصم ؟

من که تو ذوقم خورده بود لبخندی زورکی زدم و گفتم : آره حتما ..

بعد خیلی زود از بین جمعیت که در حال رقصیدن بودن داشتم به سمت جایی که نشسته بودم می رفتم که محکم خوردم به کسی سرمو برگردوندم و نگاهم افتاد به سهیل که موهاش خیلی نا مرتب تو پیشونی ش ریخته شده بود ، هول شدم و گفتم : ببخشید .. ندیدمت !!

سهیل که پیرهن اسپرت و اندامی سفیدی رو همراه ساس بند سورمه ای رنگی با شلوار خوش دوختی پوشیده بود و خیلی با نمک و جذاب به نظر میومد گفت : با من برقص ..

توی نگاهش چیزی بود که نتونستم حتی نگاهم رو ازش بگیرم چه برسه به اینکه بتونم باهاش مخالفتی داشته باشم . دست خوردم نبود اینکه باهاش رقصیدم ، مخصوصا وقتی آهنگ بعدی آهنگ آروم و عاشقانه ای بود و ما خیلی هماهنگ بدون اینکه احساس کنم نیازی نیست حتما با اون آهنگ هم همراهی ش کنم باهاش رقصیدم .. حتی وقتی موقع رقصیدن خیلی بهم نزدیک می شد هم احساس بدی نداشتم .. خودم تعجب می کردم که چرا دارم با سهیل می رقصم .. من دختری بودم که تا حالا تو مهمونی ها فقط با بابک یا پسرای فامیل رقصیده بودم .. حتی وقتی با سامان دوست بودم و مهمونی یکی از دوستاش دعوت شده بودیم برای رقصیدن باهاش خیلی معذب بودم و سعی می کردم بیشتر با پریسا برقصم و این بود که سامان همون شب رو باهام قهر بود و هر چقدر بعد مهمونی بهش زنگ زدم و سعی کردم از دلش دربیارم راضی نشد ..

بعد از اون موسیقی آروم دوباره موسیقی تند و شادی فضا رو دگرگون کرد و من و سهیل با خنده های شاد و خوشحال با هم می رقصیدیم .. تو قسمت اوج آهنگ خیلی هماهنگ باها و بالا و پایین می پریدیم و این همه هماهنگی برای خودمم خیلی عجیب بود ..

کمی که با هم رقصیدیم بدون اینکه چیزی بهش بگم به سمت صندلی ها رفتم و نشستم و سرم رو بین دست هام گرفتم ..
صدای سهیل توی گوشم پیچید : خوبی نیکا؟؟

با صدای کشداری که مشخص می کرد نوشیدنی ها روم اثر گذاشته نالیدم : هومممممم ... من خوبم . تو برو ..
سهیل گفت : پیشت می مونم ..

دوباره نالیدم : می خوام اینجا بمونم ... تو برو ..

بعد دستم رو روی بازوش گذاشتم و در حالیکه به آرومی هولش می دادم گفتم : بهت می گم برو ...

سرم سنگین شده بود و دلم می خواست که چشم هام رو ببندم و بخوابم . سهیل خیلی مصمم گفت : من پیشت هستم ..
وقتی دیدم که از پیشم نمی ره سرم رو به پشتی صندلی تکیه دادم و همونطور که نگاهم به دختر و پسرا بود که همه در حال رقصیدن بودن و فقط تک و توکی نشسته بودن گفتم : پر پری هم رفت ...

سهیل زمزمه کرد : کجا رفت ؟

با صدای کش دار و ناله ماندی گفتم : اونم پرید .. حالا من تنها موندم .. مئه وقتی که سا .. سا .. سامان رفت ..

بعد نگاهم بین جمعیت به کاوه و ویدا افتاد و بدون اینکه منتظر باشم سهیل چیزی بگه گفتم : کاوه خیلی گاو ..

بعد غش غش خندیدم و دیدم که سهیل هم لبخند می زنه و گفتم : دلمو شکست ..

سهیل گفت : خودتو ناراحت نکن .. سعی کن الان بهت خوش بگذره ..

زمزمه کردم : تنها بمونم .. آقاهه که ریش قرمز داره منو می گیره ..

سهیل با ملایمت گفت : خیلی نوشیدنی خوردی نیکا؟؟

دست روی شونه ش گذاشتم و گفتم : امشب منو تنها نذار .. وقتی که تنهام میاد ..

نیم نگاهی به کاوه کردم و گفتم : اون آقا گاو که تنهام گذاشت ..

سهیل گفت : به یه شرط تنهات نمی دارم ..

سرمو بردم جلوی صورتش .. خیلی خیلی نزدیک و گفتم : چهههههه شرطیییییی؟؟

سهیل گفت : که امشب دیگه به این چیزا فکر نکنی ...

سرمو برگردوندم و موهام رو از پشت گردنم کشیدم و از یه طرف شونه م آوردم جلو .. مست بودم و حواسم نبود که با این کار پشت گردنم که توسط موهام پوشیده شده بود باز می شه .. دوباره با سهیل رفتیم وسط و پیش اکیپ خودمون و اونقدر رقصیدیم و هم رقص هامونو با هم عوض کردیم که حس می کردم پاهام توی کفش های پاشنه بلندم داره می شکنه .. بدون هیچ حرفی

سهیل لبخندی زد و چیزی نگفت .. کمی بعد جو آروم تر شد و منم حس کردم حالم بهتره . چراغ های سالن کاملا روشن شد و فلاشر ها و رقص نور خاموش شد و بچه ها به سمت صندلی ها اومدن .. کیانا پیشم اومد و بغلم کرد و گفت : امشب ندیدمت .. خوش گذشت؟؟

من که حس می کردم حالم بهتره گفتم : آره.. تو خوبی عزیزم؟؟

گونه م رو بوسید و گفت : آره .. از خودت پذیرایی کن ..

بعد نگاهم به میز وسط سالن افتاد و دیدم که همون چند تا پسر که فکر کنم از دوستای بنیامین بودن شام رو سرو کردن . تا به خودم اومدم دیدم سهیل با دو تا بشقاب اومد و یکی شو به طرف من گرفت و گفت : چون نمی دونستم چی دوست داری از همه چی واست برداشتم ..

نگاهم به ظرف پر از غذاهای خوشمزه و مختلف افتاد و گفتم : همه شو دوست دارم ..

ظرف رو گرفتم و نگاهم به سارا افتاد که کنار ویدا و کاوه نشسته بود و با غضب نگاهم می کرد . دلیل نگاهشو نفهمیدم اما به روش لبخند زدم و سارا به تلخی جواب داد . سهیل با یه صندلی فاصله کنارم نشست . نمی دونستم دلیل اینکه با فاصله کنارم نشسته چیه . خواستم ازش بپرسم که نگاهم به کفش هام افتاد که روی صندلی بود . خنده م گرفت .. این همه مدت چراغا روشن شده و من با جوراب نشستم .. به سهیل نگاه کردم و با خنده گفتم : من چرا کفشامو نپوشیدم؟؟

سهیل خندید و گفت : منم یادم رفت بهت بگم ..

ظرف غذامو بهش دادم و گفتم : می شه واسم ننگه داری ؟

سهیل با اخم ظرف رو ازم گرفت و من زیر لب غریدم : نمی میری که یه دقیقه بگیری ش ..

سهیل هم شنید و همونجوری آروم گفت : وقتی مست نیستی خیلی مودب تری ..

از این حرفش خنده م گرفت و زود کفشامو پوشیدم و در حالیکه ظرفم رو از دستش می قاپیدم گفتم : الانم مست نیستم و خوبم .. می خوام همه ی این غذاها رو بخورم ..

سهیل زیر لبی گفت : بخور .. وگرنه غذای من تموم شه اونارو هم می خورم ..

اومدم زیر چشمی نگاهش کنم که دیدم کسی جلومون ایستاد و بعد صدای زنونه ای به گوشم رسید : بچه ها با اجازه من اینجا میشینم ..

تا به خودم اومدم دیدم که سارا صندلی بین من و سهیل رو پر کردم .. نگاهی به صندلی قبلی ش کنار ویدا کردم . هرچند که به زودی توسط کس دیگه ای اشغال شد اما اصلا منطقی و عقلانی نبود که اونجارو ول کنه و بیاد بین ما بشینه و اونم چی؟؟ اینجوری بچرخه به طرف سهیل و بینمون پیام بازرگانی بشه .. تو دلم گفتم : هه ههه .. صندلیه خاکی بود .. کفشامو روش گذاشته بودم ..

شام رو در حالی صرف کردم که صدای خود شیرینی های سارا برای سهیل رو می شنیدم و هیچ کس دیگه کنار من نبود که بتونم باهاش حرف بزنم . پریسا و کیانا که حواسشون به دوست پسرانشون گرم بود و تا فاصله ی زیاد از ما هم کسی از دوستای خودمون نبود .. وقتی غدام تموم شد صدای مردونه ای گفت : ظرفتونو بدید من می برم ..

نگاهم به سمت چپم روی پسر جوون نا آشنایی کشیده شد و کمی صاف نشستم و ظرف رو به طرفش گرفتم . لبخندی زد و گفت : می شه جامو نگه داری تا برگردم ؟

سرمو تکون دادم و اون پسر خوش تیپ رفت و درست چند ثانیه بعدش یه دختر اومد و جاشو پر کرد و منم حوصله نداشتم که بگم جای کسیه .. صدای سارا هم تو گوشم زنگ می زد و منم نیم وری طوری نشسته بودم که نگاهم بهشون نیوفته .. اون پسر وقتی برگشت و دید جاش پر شده با تعجب بهم نگاه کرد که منم یه لبخند احمقانه بهش زدم .. وقتی شام خوردن تموم شد دوباره سالن تاریک شد و لیزر ها و فلاشر ها روشن شد و همه ریختن وسط سالن و پریسا و بهداد هم اومدن منو بردن وسط .. حین رقصیدن نگاهم به سهیل افتاد که با کسی می رقصید با کمی کنجکاوی و دقت دیدم که سارا اون کسیه که باهاش می رقصه . بی تفاوت روم رو ازشون گرفتم و شروع کردم با پریسا رقصیدن زیر گوشش گفتم : کاوه و ویدا رو نمی بینم .. کجا رفتن؟؟

پریسا همونطور که می رقصید و واسم عشوه های شتری میومد گفت : ویدا خیلی مشروب خورده بود و مته اینکه حالش بد شده

...

با تعجب گفتم : یعنی رفتن؟؟

سرشو به نشونه مثبت تکون داد .. کمی دیگه رقصیدیم و بعد کم کم تصمیم گرفتیم بریم و مهمونی هم خلوت شده بود و چراغا یکی یکی روشن می شد . به اتاق رفتیم و لباسهامونو پوشیدیم پریسا قرار بود با بهداد برگرده و با این حساب من باید تنهایی می رفتم خونه مامان بزرگ و کاوه هم نبود که همراهم بیاد .. دیگه حالم حساسی خوب شده بود و هوشیار بودم و حالا می دونستم که نباید با اون روحه مواجه بشم و نمی دونستم حالا باید چیکار کنم که دیدم سهیل به طرفم اومد و گفت : می ری خونه ؟

با تعجب نگاهش کردم و به سردی گفتم : جای دیگه باید برم؟؟

سهیل گفت : کاوه بهم زنگ زد گفت تا هر جا می ری برسونمت ..

رومو ازش گرفتم و گفتم : لازم نیست .. خودم ماشین آوردم ..

سهیل با بی تفاوتی گفت : می دونم .. با ماشین دنبالت میام ..

با حرص نگاهش کردم و گفتم : لازم نیست ..

سهیل خیلی بی تفاوت گفت : ولی من میام ..

بهش چیزی نگفتم و فقط با اخم و چشم غره ازش رو گرفتم . وقتی از کیانا و بنیامین و داداشش و چند نفر دیگه خدافظی کردیم همراه پریسا و بهداد و شایان و سارا و سهیل از خونه خارج شدیم . توی مسیری که تا نزدیک ماشین هامون طی کردیم شنیدم که سارا از سهیل خواست تا برسوندش و سهیل هم قبول کرد .. موقع خدافظی پریسا کلی سفارش کرد که شب حتما پیش شهاب بخوابم . توی ماشین که نشستیم دیدم سهیل زود دور زد و اومد کنارم نگه داشت و شیشه سمت سارا رو پایین کشید و گفت : دارم دنبالت میام ..

با سارا خدافظی کردم و جواب سهیل رو ندادم . اما تا خونه ی مامان بزرگ از آینه ی وسط ماشین دیدم که دنبالم میاد و چشم ازشون برداشتم که مبادا نوشیندنی های الکلی مصرف کرده بودن کار بدی ازشون سر نزنه ... دم در خونه مامان بزرگ وقتی پیاده می شدم دیدم که سهیل با ماشین کنارم ایستاد و شیشه رو پایی کشید و گفت : خونه تون یه جا دیگه نبود؟؟؟

بی تفاوت گفتم : چرا یه جا دیگه بود ...

سهیل اخمی کرد و گفت : اینجا کجاست؟؟

زل زدم تو چشمهش و گفتم : باید توضیح بدم ؟

سارا زمزمه کرد : راست می گه .. مگه باید واسه تو توضیح بده؟؟

سهیل خیلی سرد گفت : آره باید اسم توضیح بده .. بعد تو چشمهام زل زد و من با بی میلی گفتم : خونه مامان بزرگم اینجاست ... حالا می شه برم؟؟

سهیل سرشو تکون داد و من یه خدافظی کوتاه کردم و به طرف خونه مامان بزرگ رفتم و زنگ رو فشردم . تا در باز شد و وارد شدم سهیل همون جا ایستاده بود و نگاهم می کرد . داخل که شدم و در حیاط رو بستم صدای چرخ های ماشین سهیل رو شنیدم و از حیاط کوچیک خونه ی مامان بزرگ گذشتم . نگاهم به ساعت مچی م افتاد که یازده و نیم شب بود . وارد خونه که شدم دیدم شهاب جلوی در ایستاده و بعد از سلام و احوالپرسی گفت : مهمونی بودی ؟

سرمو تکون دادم و گفتم : مامان بزرگ کجاست ؟

شهاب کمی صداشو آروم کرد و گفت : مامان خوابه ..

زمزمه کردم : آره تولد بودم ...

شهاب چشم هاشو ریز کرد و گفت : چیزی خوردی؟؟ بوی الکل می دی !

شالم رو روی شونه هام انداختم و گفتم : یه کم خوردم ...

شهاب چپ چپ نگاهم کرد و گفت : مهمونی دخترونه بود؟؟

نگاه پر معنی بهش کردم و با لبخند گفتم : اگه پسرا هم بوده باشن اون وقت چی می شه؟؟

شهاب به شوخی زد تو سرم و گفت : حاضر به جواب شده واسه من .. بیا برو تو بینم ..

زمزمه کردم : من رو تخت تو می خوابم . تو پایین تخت بخواب ...

چپ چپ نگاهم کرد و غرید : چشم فیری خانوم ..

دفترچه ی خاکستری – سهیل صحت

روز خوبی بود . امشب سارا رو که رسوندم خونه رفتم پیش کاوه و جریان اینکه اینقدر اصرار داشت نیکا رو برسونم خونه رو پرسیدم . خب من خودم قطعا این کارو می کردم چون هوش و حواسش سر جاش نبود و نمی شد تنهاش گذاشت اما اینکه کاوه پشش زده و حالا اینجوری نگرانش می شه برام خیلی عجیب بود . کاوه مته همیشه جواب قانع کننده ای نداشت . وقتی رسیدم خونه سارا منتظرم بود و در مورد تولد پرسید . فقط گفتم که خوش گذشته . اما .. اتافاقتی افتاد که خودمم متعجب کرده . اینکه وقتی داشتیم اون اول مجلس با شایان می رقصیدم و نگاهم به نیکا و ویدا بود تا دیدم نیکا از ویدا جدا شد نفهمیدم چطور خودمو بهش رسوندم و پیشنهاد دادم با هم برقصیم ؟ از همون اول که اومد نگاهمو حواسمو به سمت خودش کشید . درست در حالیکه اصلا حتی نیم نگاهی هم به من نمی کرد . این دختر خیلی واسم خاصه . وقتی باهاش می رقصیدم حس خوبی داشتم . وقتی تو اوج مست بودنش باهام درد و دل می کرد حس می کردم زیادی صاف و ساده س .. زیادی معصومه و بدون اینکه خودش بخواد یا تلاشی بکنه جذابه .. راستی نگاهش رو خیلی دوست دارم ... اووووووممممم .. نمی دونم چرا اینقدر بهش فکر می کنم !؟

فقط .. دلم براش می سوزه .. که .. کاوه ولش کرد .. شاید بتونم کمکش کنم!

فردای اون روز وقتی از خواب بیدار شدم احساس سبکی می کردم .. انگار تازه مستی از سرم پریده بود و اون لحظاتی هم که حس می کردم دیگه حال خوب شده باز هم مست بودم . یه شمای کلی از اتفاقاتی که دیشب افتاده بود تو ذهنم بود اما جزئیات رو به خوبی یادم نبود . غلتی تو جام زدم و نگاهم پایین تخت به شهاب افتاد که با حالت خنده داری خوابیده بود و خر و پف می کرد . خنده م گرفت . نگاهی به ساعت کردم که دیدم شش و نیم صبحه . از اینکه به این زودی بیدار شدم تعجب کردم . با بالش روی تخت پریدم به جون شهاب . شهاب با چشمهایی گرد و متعجب فقط نگاهم می کرد و من که کنارش نشسته بودم تند تند بالش رو توی سرش می کوبیدم که شهاب میج پام رو گرفت و کشید پایین و من روی تشک سرُ خوردم .. شهاب در حالیکه با چشم های خواب آلود و موهای ژولیده می خندید ، گفت : فکر می کردم مستی از سرت پریده ؟؟

غش غش خندیدم و گفتم : مگه خر و پفای تو می ذاره آدم مستی تو سرش بمونه ؟

شهاب ضربه ای به پیشونی م زد و گفت : پوکه نه ؟ واسه همونه که مستی توش نمونده ...

با اعتراض روی پاش کوبیدم و همزمان غریدم : شهاب دیگه ..

زد زیر خنده و گفت : هیچ موقع وقتی تازه از خواب بیدار شدی به کسی اینقدر نزدیک نشو .. اول صورتتو بشور بعد به کسی نزدیک شو ..

خندیدم و گفتم : بشین ببینم جوجه ماشینی ..

شهاب موهامو به هم ریخت و گفت : با اون لباس خواب خرسی ش ...

خندیدم و گفتم : بودم ..

شهاب خیلی با مزه گفت : نع .. یعنی آرایش اینقدر تاثیر داره؟؟

از پله ها پایین دویدم و شهاب ازم فرار کرد . همون طور که غش غش می خندیدم گفتم : شهاب می کشمت ..

مامان بزرگ با خنده گفت : نیفتی نیکا زمین خیسه ..

و درست قبل از اینکه بخوام سرعتم رو کم کنم پام روی سنگفرش لغزید و خیلی ماهرانه تعادل خودم رو حفظ کردم و غش غش خندیدم .. شهاب دستم رو کشید و گفت : خیلی شیطونی کردی بریم دیگه ..

از مامان بزرگ خدافظی کردیم و رفتیم و تو ماشین نشستیم . شهاب گفت که تا دانشگاه خودم پشت رُل بشینم . و تمام مدت اذیتم می کرد : نیکا ترمز وسطیه ها ..

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم : یه کاری نکن جای دانشگاه پارک کنم و بگم بقیه راه رو پیاده بری؟؟

شهاب متفکر نگاهم کرد و گفت : چه جور پارک کردنی عزیزم؟ تو پارک دوبل هم بلدی؟

گفتم:اگه پارک دوبل کردم تو پیاده می ری شرکت؟

خندید و گفت : اگه تونستی باشه ..

خندیدم و چیزی نگفتم : جای دانشگاه که رسیدم شهاب تو خیابون یه جا رو نشون داد و گفت : اینجا پارک کن ببینم !!

لبخند مضحکی زدم و گفتم : نه بی خیال شهاب .. پیاده بری دیر می رسی .. بیا با ماشین برو ..

شهاب خندید و گفت : دیدی پارک دوبل بلد نیستی ..

خندیدم و گفتم : خب حالا که چی؟؟ وقتی می تونم معمولی پارک کنم چه دلیلی هست که دوبل پارک کنم؟ می رم جلوتر تا یه جا پارک بزرگ پیدا کنم ..

گونه مو کشید و گفت : گاگول منی تو ..

ماشین رو جلوی دانشگاه نگه داشتیم و پیاده شدم . برای شهاب دست تکون دادم و وارد دانشگاه شدم به کیانا زنگ زدم تا ببینم اگه اومده برم پیشش که گفت نزدیکه و داره میاد . پریسا هم که اس ام اس داد که خواب مونده و شاید دیر برسه .

از دور سارا رو دیدم که به سمتم اومد تا بهم رسید سلام کرد و منم جوابش رو دادم . پرسید : دیشب خوش گذشت؟؟

لبخندی زدم و گفتم : آره خیلی .. به تو چی؟

حالت خاصی به صورتش داد و با لبخندی گفت : دیشب واسه ی من فوق العاده بود .. آخه یه اتفاقی هم افتاد ..

پرسشگر نگاهش کردم که گفت : یه جورایی با سهیل .. اوووومممم .. به نظرت سهیل خوبه؟

با چشم هایی گرد نگاهش کردم . اصلا فکر نمی کردم سهیل حسنی به سارا داشته باشه . نا خودآگاه پرسیدم : با سهیل چی؟؟

با عشوه گفت : خب شاید با هم دوست بشیم و اینا دیگه ..

دستی روی شونه ش گذاشتم و با سردی گفتم : خوبه .. تبریک می گم عزیزم ..

لبخندی زد و گفت : ولی فعلا به کسی چیزی نگیا .. بین خودمون بمونه . باشه ؟

سرمو تکون دادم و با هم رفتیم سر کلاس . ساعت یه ربع به هشت بود و تک و توک بچه ها تو کلاس بودن . سارا کنار من نشسته بود و تند تند تو جزوه ش خط می کشید . احساس کردم یه کمی عصبیه و استرس داره . کمی بعد وقتی کاوه و سهیل وارد کلاس شدن دیدم که سارا صاف نشسته و خیلی استرس داره . سهیل وقتی از کنار ما رد شد سرش پایین بود و حتی سلام هم نکرد و این به نظرم خیلی عجیب بود که حالا که چیزی بینشون پیش اومده اینطور بی تفاوت از کنارمون رد شد . تو همین فکر بودم که سارا به طرفم چرخید و گفت : سهیل خواسته تو محیط دانشگاه مته قبل باشیم ..

لبخندی زدم و چیزی نگفتم . به نظرم اومد که زیادی داره سعی می کنه واسه من توضیح بده . کیانا هم قبل از استاد اومد و کنارم نشست استاد که وارد کلاس شد گوشی مو در آوردم و شروع کردم به بازی کردن . تا آخر کلاس همین جوری گذشت وقتی کلاس تموم شد کیانا زیر گوشم گفت : بیا برات یه سورپرایز دارم ..

با کنجکاوی گفتم : چه سورپرایزی؟؟

کیانا با خنده گفت : بریم اول منو یه کیک و شیر کاکائو مهمون کن بعد بهت می گم ..

با ناراحتی تصنعی گفتم : از حس کنجکاویم سواستفاده می کنی که به این چیزا برسی ..

کیانا غش غش خندید و گفت : خب نه که من تا حالا کیک و شیر کاکائو رو یه جا نخوردم عقده شده واسم ..

همونطور که می خندیدم رفتیم توی سلف و من آرزو های کیانا رو بر آورده کردم و کیانا در حال خوردن گفت : واست خواستگار پیدا شده ..

اونقدر با ذوق و هیجان گفتم : جون من راست می گی؟؟

که کیانا از شدت خندیدن به سرفه افتاد و بعد هم در حالیکه هر دو می خندیدیم گفت : خاک تو سر ضایعت ..

زدم رو دستش و گفتم : خب کیه ؟

کیانا خیلی با انرژی گفت : اون پسره که پیراهن سفید و ژبله ی سورمه ای پوشیده بود با شلوار جین سورمه ای ..

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم : یعنی واقعا فکر می کنی باید یادم باشه ؟

از قیافه م خنده ش گرفت و گفت : آخه با هم حرف هم زدین ؟

متعجب چند ثانیه فقط نگاهش کردم بعد گفتم:جون من از اون شب نگو که اونقدر مست بودم هیچی یادم نمیداد ..

خندید و گفت: به هر حال .. من که تاییدش می کنم .. پسر عموی بنیامینه . اسمش کیوانه .. معماری می خونده العانم یه شرکت کوچیک تازه تاسیس با دوستاش زده . خوش تیپم هست . بهت میاد ..

شونه ای بالا انداختم و چیزی نگفتم . بدم نمیومد بینمش و نظرم رو نسبت بهش بدونم . کیانا چشمکی زد و گفت : آشناتون بکنم ؟ اون خیلی ازت خوشش اومده ..

شونه بالا انداختم و گفتم : نمی دونم کیانا ..

کیانا دست رو شونه م گذاشت و گفت : کسی که تو زندگی ت نیست عزیزم .. کیوان هم پسر خوبیه . من یکی دوبار دیدمش .. زمزمه کردم : حالا بذار یه کم فکر کنم ببینم می تونم الان با کسی آشنا شم یا نه ..

خندید و گفت : خب بابا .. باز یکی از تو خوشش اومد خودتو گرفتی ..

با هم خندیدیم و گفتم : آره دیگه ..

کمی بعد پریسا اومد و ما اون روز چهار ساعت بیکار بودیم تا کلاس قبلی و پریسا گفت که تا کلاس ساعت ۲ بریم و یه دوری بزیم . کیانا زنگ زد تا از بنیامین اجازه بگیره که بنیامین گفت تا ساعت دوازده و نیم میاد دنبالمون و چون من هم اون روز ماشین نداشتم کلی خوشحال شدیم و من تا قبل از رسیدن بنیامین که تو محوطه ول می گشتیم گفتم : راستی بچه ها سارا می گفت داره یه چیزایی بینشون با سهیل پیش میاد ..

پریسا و کیانا خندیدن و من گفتم : گفته به کسی نگم ..

پریسا خندید و گفت : به نظر من اصلا به هم نمیان ..

کیانا گفت : با اینکه هر دوتاشون خوبن .. اما فازشون با هم فرق می کنه ..

کمی بعد بنیامین زنگ زد و ما رفتیم دم در که دیدم بنیامین تنها نیست . کیانا زیر لب گفت : اوه اوه .. عشقتم اومده نیکا ..

زیر لب غریدم : مثلاً تو نمی دونستی ؟

کیانا خندید و من تهدید آمیز گفتم : بعدا حسابتو می رسم ..

کیانا با شیطننت گفت : دعام می کنی ..

جلوتر که رفتیم چهره ی اون پسر رو که اسمش کیوان بود شناختم . همونی بود که ظرف غذام رو ازم گرفت و برد و ازم خواست جاشو واسش نگه دارم و من نگه نداشتم . یه هو تو ذهنم با خودم درگیر شدم که این گاگول خنگ از چیه من خوشش اومده ؟ بابا اگه سهیل جای این بود صد بار کارمو تلافی می کرد اون وقت این ازم خوشش اومده ..

راستی چی شد سهیل رو با این مقایسه کردم ؟؟؟؟

کنار ماشین که رسیدیم هر دوشون پیاده شدن و خیلی معذب سلام و علیک کردن و بنیامین کیوان رو معرفی کرد و ما هم نشستیم کیانا که وسط نشسته بود زیر گوشم گفت : کیوان نمی دونه که موضوع رو به تو گفتم .. معذب نباش ..

نیشگون محکمی ازش گرفتم و گفتم : معذب نباش .. می تونی جیغ بکشی ..

گونه مو با خنده بوسید و گفت : حرصی ..

بنیامین پرسید کجا بریم و ما سه تا کودن مته همیشه نظری نداشتیم که کیوان گفت اگه کسی پیشنهادی نداره بریم به فست فود که غذاهای ایتالیایی داره .. من و پریسا از دور به هم چشمک زدیم و پریسا سرشو از پشت کیمیا بهم نزدیک کرد و گفت : نمردیم و بالاخره یکی مارو به جای گرون می بره .. با همین ازدواج کن که خوشبخت می شی ..

کیانا هم شنیده بود و سه تایی خندیدیم . به نظرم اومد کیوان خیلی متشخص و مرتبه ..

وقتی رسیدیم اونجا کیوان به میز به جای دنج رو انتخاب کرد و همه رفتیم و نشستیم . کیانای نامرد جوری نشست که کیوان رو به روی من بشینه و من با لبخندای حرصی و عصبی و چشم و ابروی نامحسوس براش خطو نشون می کشیدم و اون فقط خنده تحویلیم می داد . پریسا هم کنار من بود و داشت به بهداد اس ام اس می داد . بعد زیر گوشم گفت : بهداد ناراحت شده که پسرعموی کیوان هم باهامون اومده . می دونی که پسر غیرتاشون چطوریه ..

سرمو کج کردم و گفتم : خب ؟

پریسا لبخند احمقانه ای زد و گفت : واسه همین مجبور شدم بگم که چون می خواسته با تو آشنا شه منو بردین که منم نظر بدم ..

چشهام گرد شد و گفتم : چیکار کردی پریسا؟؟

پریسا ملتسمانه نگاهم کرد و گفت : مجبور شدم عزیزم ..

معترض گفتم : بهداد منو دست می ندازه تو هنوز دوست پسرتو نشناختی؟؟

پریسا کمی ناراحت شد و گفت : اینجوریم نیست ..

با حالت قهر ازش رو برگردوندم و چیزی نگفتم . بعد از اینکه سفارش دادیم کیوان کمی از این فست فود و اینکه اینجا پاتوقشونه و هر پنج شنبه ها میان اینجا و اینا تعریف کرد و ما هم گوش کردیم . بعد یه هو زل زد تو چشمام و گفت : شما چرا اون شب جای منو واسم نگه نداشتی ؟

یه هو همه ی سرها به طرفم چرخید و من بدون اینکه فکر کنم گفتم : خب شاید نمی خواستم پیش من بشینی ..

قیافه ش بعد از شنیدن حرف من و خنده های بچه ها دیدنی بود . مخصوصا وقتی لبخند حرصی روی لب هام نشوندم و با غرور نگاهش کردم . برای یه لحظه احساس کردم کلا از اینکه از من خوشش اومده پشیمون شده . ولی نه .. بعد دیدم که گفت : البته ایرادی هم نداره .. الان رو به روی منی ..

با بی خیالی گفتم : خب مودبانه نبود که بخوام جاتو عوض کنی دیگه .. اشکال نداره حالا رو به روم بشین ..

پریسا به آرومی تو پهلوم کوبید و من بی توجه لبخند زدم و کیوان با بی حالی گفت : ممنون که این لطف رو در حق من کردی

..

زود گفتم : خواهش می کنم ..

که این بار پریسا محکم تر تو پهلوم کوبید و من بی تفاوت به بنیامین نگاه کردم که دیدم دارن با کیانا به ضایع شدن کیوان می خندن . کیوان حساسی تو خودش بود و موقع خوردن غذا و حتی بعدش هم حرفی نزد . فقط آخرش من و پریسا پرسیدیم که سهم ما چقدر شده که دیدم کیوان به طرفم برگشت و گفت : شما جز توهین کردن کار دیگه بلد نیستین ؟

پرسیدم : چطور ؟ اینکه بخوام نهارمو حساب کنم توهینه ؟

کیوان زل زد تو چشمهام و گفت : آره هست .. وقتی با دو تا مرد بیرونین ..

کیانا زود گفت : عزیزم امروز نهار رو مهمون بنیامین و کیوان بودیم ..

به کیانا چپ چپ نگاه کردم که حس کردم با نگاهش ازم می خواد بحث رو ادامه ندم . وقتی بچه ها ما رو رسوندن دانشگاه حس کردم کیانا و پریسا با هم پیچ پیچ می کنن . گفتم : چیه ؟ به منم بگین ؟؟

کیانا گفت : نه بهت نمی گم ..

با اخم نگاهش کردم و کیانا گفت : باشه می گم .. بنیامین اس ام اس داده و می گه که کیوان از تو حساسی خوشش اومده و خواسته دیگه بهت بگیم که باهاش قرار می ذاری یا نه ؟

با چشمهای گرد شده نگاهش کردم که کیانا خندید و گفت : خدایی خیلی کیوان بی سلیقه ست نه ؟

زدم تو سرش و گفتم : چشم نداری ببینی دیگه .. حسودی ..

کیانا گفت : آره واقعا حسودی م شد .. من اگه یه روز حال و حوصله نداشته باشم و بد اخلاقی کنم بنیامین باهام تموم می کنه . اون وقت آقا عاشق اخلاق گند تو شده ..

خندیدم و گفتم : من اخلاقم تعریفی نداره .. فقط تو گندی حرف اول رو می زنه ..

سه تایی خندیدیم و تو محوطه بودیم که دیدم کاوه اومد طرفمون و ازم خواست تا باهاش تنها حرف بزیم وقتی از پیش بچه ها می رفتیم دو تایی شون برام شعر بادا مبارک بادا رو می خوندن ..

کاوه کمی اون طرف تر ایستاده بود کنارش که رسیدم با لبخند و پر محبت نگاهم کرد و گفت : خوبی نیکا ؟؟

سرمو تکون دادم و کاوه گفت : واسه دیشب معذرت می خوام ..

تو چشم هاش نگاه کردم و گفتم : نیازی نیست ..

کاوه گفت : دیگه سراغت نیومد ؟

زمزمه کردم : تنهانبودم ..

کاوه گفت : من قول دادم که کمکت کنم ..

پریدم وسط حرفش و گفتم : دیگه لازم نیست .. منم دیگه ازت هیچی نمی خوام .. دیگه به خودت زحمت نده ..

با دلخوری نگاهم کرد و از توی کیفش یه بسته بیرون کشید و گفت : مهم نیست اعتقاد داشته باشی یا نه .. این از تو در برابر اون محافظت می کنه ..

موشکافانه نگاهش کردم و گفتم : این چیه ؟

زمزمه کرد : یه جور محافظه .. اما من بهش مطمئنم .. ! دیگه خیالت ازش راحت باشه .. نمی تونه بهت نزدیک شه ..

بسته پلاستیکی رو باز کردم و یه جور حالت گردنبنده رو دیدم که چند تا سنگ رنگارنگ عجیب و یه چیزی مته میوه ی درخت کاج بهش وصل شده بود . متعجب گفتم : الان اینا چین کاوه ؟

کاوه لبخندی زد و گفت : فقط بدون که همینا باعث می شن اون ازت دور بمونه .

لبخندی روی لبم نشست و گفتم : یعنی اینا رو ببینه دیگه قید منو می زنه ..؟

بهم لبخند زد و گفت : آره .. یه چیزی تو همین مایه ها ..

با ناراحتی گفتم : اگه اینجوری نباشه و اون بیاد منو تسخیر کنه چی ؟ من از بین می رم کاوه ..

با آرامش نگاهم کرد و با لحن مطمئنی گفت : بهت قول می دم که اگه این همراهات باشه دیگه بهت نزدیک نشه ..

زمزمه کردم : ازت ممنونم ..

تو همین لحظه سهیل بهمون رسید و بعد از یه سلام خشک و خالی و سرد . با سری که فقط سنگ فرش ها رو می تونست ببینه گفت : کاوه باهات کار دارم ..

کاوه سری تکون داد و رو به من گفت : نیکا پس دیگه نگران نباش .. هر وقت نیاز داشتی هم می تونی بهم زنگ بزنی .. هر موقع شب که بود ایرادی نداره ..

حس کردم سهیل زیر چشمی و چپ چپ نگاهم کرد و من لبخندی زدم و گفتم : مرسی کاوه جون .. بابت همه چیز ممنون و ببخشید که تند رفتم ..

کاوه چشمکی زد و من ازشون جداشدم . کیانا اون کلاس رو نیومد و رفت پیش بنیامین .. قبل از کلاس هم شهاب بهم اس ام اس زد که کی کلاسام تموم می شه بیاد دنبالم که من گفتم با پریسا بر می گردم پریسا هم تو کلاس که بودیم گفت که بهداد هنوز از ظهر عصبانیه و قراره بعد از کلاس باهم برن بیرون و ازم پرسید که اگه می خوام باهاشون برم و من ترجیح دادم نرم و

تنه‌اشون بذارم تا مشکلاتشون حل بشه و بعد از کلاس پریسا خیلی زود ازم جدا شد و من همون طور که به خودم فحش می‌دادم که چرا نگفتم شهاب بیاد دنبالم تا سر کوچه رفته و منتظر تاکسی ایستادم . اون روز هم از اون روزای سرد پائیزی بود و تو اون چند ثانیه هنوز هیچ تاکسی رد نشده بود . نم نم بارون باعث می شد احساس سرما کنم . واسه همین کلاه پالتوم رو روی سرم کشیدم و منتظر تاکسی ایستادم و لحظاتی بعد دیدم که ماشین شاسی بلندی جلوم ایستاد تا نگاهم به سهیل پشت رُل افتاد قلبم لرزید . نمی دونم چرا ؟ خب شاید فقط چون سهیل داشت زیادی بهم اهمیت می داد .. شیشه ی ماشین رو پائین کشید و گفت : نیکا من می رسونمت ...

شنیدن اسمم از زبون سهیل بدنم رو لرزوند .. بی تفاوت سر بالا آوردم و گفتم : مرسی .. مسیرم مستقیم نیست ..

سهیل خیلی مصمم گفت : گفتم که می رسونمت ..

لبخندی زورکی زدم و گفتم : مزاحم نمی

قبل از اینکه جمله م رو تموم کنم خم شد و در رو برام باز کرد و چیزی نگفت و منم مته مسخ شده ها سوار شدم و در رو بستم . گرمای مطبوع ماشین گونه های سردم رو می سوزوند . کلاه پالتوم رو از سرم کشیدم و حس کردم چقدر بوی عطری که توی ماشین پیچیده جذاب و مردونه س . یه آهنگ آروم و خارجی در حال پخش بود و سهیل در آرامش مشغول رانندگی بود . کمی که گذشت گفت : این مسیر غیر مستقیمتون کجاست ؟

یا لبخند نگاهش کردم و گفتم : خیلی علاقه داری راننده م بشی نه ؟

با شیطنت نگاهم کرد و بر خلاف تصورم با لحنی اغوا کننده بله ی کشیده ای گفت و من دهنم بسته موند . فکر کردم جوابم رو می ده و کلی با هم کل کل می کنیم .. اما انگار این پسر غیر قابل پیش بینی بود . سهیل زمزمه کرد : حالا کجا می ری ؟

خیلی جدی گفتم : خونه مامان بزرگم .. یادته مسیر رو ؟ یا بگم ؟

سهیل زیر لبی گفت : یادمه ...

همون طور که رانندگی می کرد . از گوشه ی چشم نگاهش کردم . توی اون کت اسپرت مخمل خیلی جذاب و مردونه به نظر می رسید . سهیل یه خاصیت جالب داشت که تیپ اسپرت و کلاسیک و هر جور مدلی که فکر کنی حسابی بهش میومد . می تو نست یه تی شرت و شلوار جین بیپوشه و توش فوق العاده باشه . می تونست یه بارونی بلند و شلوار پارچه ای بیپوشه و بازم فوق العاده باشه .. تو همین افکار بودم که سهیل گفت : زیادی دیدم می زنی ..

به خنده افتادم و گفتم : داشتم آنالیزت می کردم ..

لبخندی جذاب روی لب های مردونه ش نشست و گفت : تموم شد ؟

با شیطنت گفتم : اوهوم .. تو زیادی مهربون نشدی با من ؟ بهت نمیاد ها ...

خندید .. خنده ای پر ابهت و جدی بعد زمزمه کرد : دیگه دلم واسه سوخت .. زیاد اذیتت کردم ..

با پر رویی گفتم: ولی من که خسته نشدم .. هنوزم می تونی اذیتم کنی .. من کم نیاورده بودما ...

به طرفم چرخید و گفت: حالا بهت یه کم استراحت دادم ..

دستم رو بردم و آهنگ رو عوض کردم و گفتم: چقدر طولانی بود از وقتی نشستم همینه ..

چیزی نگفت. فقط لحظاتی بعد به سمتم چرخید و گفت: کاوه ... اون .. دوباره بهت چی می گفت؟!

من که از شدت تعجب داشتم شاخ در میاوردم با گنگی گفتم: چیز خاصی نبود ..

سهیل گفت: خب .. از اینکه تو رو .. تو رو .. یعنی از اینکه ازت دور شد پشیمونه؟؟

زمزمه کردم: راحت باش .. بگو از اینکه ولم کرده ..

سهیل سری تکون داد و گفت: خب .. حالا پشیمونه یا چی؟

با ناراحتی گفتم: می تونی از دوستت بپرسی ..

و به طرف پنجره چرخیدم. اصلا نمی دونم این سهیل چرا اینقدر فوضول شده. اصلا هیشکی چشم نداره ببینه من و کاوه با هم حرف می زنیم. اصلا سهیل چرا سارا رو نرسووند و داره منو می رسونه؟ به سارا می گه تو محیط دانشگاه مته قبل باشیم بعد با من مته قبل نیست؟ چقدر مسخره ...

سهیل گفت: راستی ..

به طرفش برگشتم و سهیل گفت: وقتی مست می شی خیلی با مزه ای ..

کنجکاوانه نگاهش کردم و گفتم: یعنی چی؟

سهیل با خنده گفت: هم با مزه حرف می زنی .. هم با مزه راه می ری .. دیشب کلی از اداهات خنده م گرفت ..

با حرص و به شوخی گفتم: آره دیگه .. خوب منو دید زدی و چشم چرونی کردی .. منم که اصلا هیچی یادم نیمااد ..

یه هو دیدم سهیل متعجب گفت: واقعا یادت نیمااد؟؟

من که برای لحظه ای از تعجب سهیل دلم فرو ریخت با دو دلی پرسیدم: چی رو؟

سهیل با شیطننت گفت: اتفاقات دیشب رو ..

نفسم بند اومده بود. یعنی چیکار کرده بودم؟ می دونستم تمام دیشب سهیل دور و برم بود و اینکه چکاری می تونستم تو مستی کرده باشم که حالا یادم نیمااد دلم رو می لرزوند. با کمی عصبانیت گفتم: واقعا یادم نیمااد .. چیکار کردم ...؟ بگو ..

سهیل شونه ای بالا انداخت و با کمی دلخوری گفت: بی خیال .. مهم نیست ..

دیگه واقعا نمی دونستم چه جوری از اینکه چیکار کردم سر در بیارم . اما وقتی دیدم سهیل اینجوریه می دونستم چیزی نمی گه و واسه همین بی خیال شونه مو بالا انداختم و گفتم : مهم نیست .. خب مست بودم .. وقتی که مستم جسور می شم .. سهیل زیر لبی گفت : اونم چه جسارتی ..

بازم دلم فرو ریخت اما به روی خودم نیاوردم . تو همین لحظه کاوه بهم زنگ زد و ازم خواست شب گردنبد رو تو گردنم بندازم و بخوابم و من با خوشرویی ازش تشکر کردم . وقتی تماس قطع شد دیدم که سهیل اخماش تو هم رفته و بعد با حالتی خشن پرسید : کاوه بود ???

من که تعجب کرده بودم گفتم : آره چطور ??

سهیل با خشم نگاهم کرد و گفت : می خوای باهات دوست بشی ؟؟؟?

من که نمی دونستم دلیل این همه خشم چی می تونه باشه زیر لب غریدم : به تو چه .. بخوامم بشم .. اصلا به تو چه ...

سهیل خشمناک نگاهم کرد که کمی ترسیدم و با صدایی بلند تر گفتم : قرار نیست با هم دوست بشیم ..

سهیل توی کوچه ی مامان بزرگ پیچید و کمی بعد ننگه داشت .. زمزمه کردم : ممنون که منو رسوندی ..

دستم رو روی دستگیره بردم که صدایی به گوشم رسید : نیکا فردا ساعت ۶ بیا رو به روی بازار مرکزی ...

همون جور که چشمهام گرد شده بود به طرفش چرخیدم . زل زد توی چشمهام و خیلی جدی گفت : می خوام باهات قرار بذارم ..

بدون اینکه چیزی بگم نگاهش می کردم که گفت : منتظرتم ..

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و در حالیکه از ماشین بیرون می رفتم زمزمه کردم : منتظرم نباش ...

درو به هم کوبیدم و بدون اینکه پشت سرم رو نگاه کنم به طرف خونه دویدم و تا وارد شدم به در تکیه دادم و صدای جیغ لاستیک هاشو روی آسفالت کوچه شنیدم .. بارون تند شده بود و موهای توی صورتم رو خیس کرده بود . هنوز هم تو شک حرفی که سهیل زد و جوابی که خودم داده بودم مونده بودم ... تا اینکه دیدم شهاب داره از پشت پنجره بال بال می زنه و می خواد برم تو .. تازه اون موقع بود که فهمیدم چند دقیقه س زیر بارونا ایستادم و بارون خیلی تند تر از قبل شده ..

دفترچه ی خاکستری – سهیل صحت

من خیلی احمقم .. خیلی احمق ... من امروز چه شده بود ؟ چطور تونستم اون حرف رو بزوم ؟ چطور به خودم اجازه دادم که جلوی اون دختر بی ارزش که فقط به فکر مسخره کردن و دست انداختن کوچیک بشم .. خودمو نمی بخشم ..

اینکه وقتی دیدم کاوه باز دور و برش می پلکه و بهش زنگ می زنه و عصبانی م کرد ، درست !! اما چطور حماقت کردم و اون پیشنهاد احمقانه رو بهش دادم ؟؟

آره آره .. درسته که همه ش بهش فکر می کنم .. اما دلیل نمی شه بهش پیشنهاد بدم .. من لعنتی .. من همه چیزو خراب کردم ..

اصلا اون دختر رو چه به من .. اون یه دختر بچه مامانیه که هنوز از کیفش عروسک آویزون می کنه و مته دخترای نوجوون تو مهمونی اونقدر می خوره که مست شه .. اوه .. اما خیلی خاصه .. همه ی حرکاتش با بقیه فرق داره .. اون .. اصلا می دونی چیه؟؟

من می رم به اون قرار .. !!

به خاطر زیر بارون موندنای شب قبل صبح با احساس گلو درد از خوب بیدار شدم . وقتی رفتم بیرون از اتاق دیدم مامان بزرگ مشغول بافتن یه شال گردنه تا منو دید گفت : چقدر امروز زیاد خوابیدی مامان جون .. کلاس نداشتی ؟

نگاهی به ساعت دیواری انداختم و گفتم : اوعع .. ۱۲؟؟ چرا یه کلاس داشتم ..

مامان بزرگ با دقت نگاهم کرد و گفت : حتما سرما خوردی ...

سری تکون دادم و گفتم : نه .. فقط گلوم درد می کنه ..

مامان بزرگ گفت : برو صبحونه تو بخور بیا پیش من ...

به آشپزخونه رفتم و بعد از خورد صبحانه برگشتم پیش مامان بزرگ . بعد از اینکه حدود یکی دو ساعتی با هم حرف زدیم دیدیم که صدف بهم اس ام اس داد که اگه بعد از ظهر برنامه ای ندارم بریم خرید . منم خیلی زود جواب دادم : آره بی کارم . بریم ! بعد حاضر شدم تا برم دانشگاه ساعت ۲ کلاس داشتم . لباس هامو هم برداشتم و به مامان بزرگ گفتم که دیگه شب منتظرم نمونه چون می خوام برم خونه ی خودمون و بعد از کلی تعارف و اینجور حرفای مامان بزرگی ازش جدا شدم . توی مسیر بدون اینکه حواسم باشه داشتم به سهیل فکر می کردم اینکه اگه الان همو ببینیم شاید هیچ کدوممون از دیشب حرفی نزنیم و هیچی به روی هم نیاریم .. ماشین جلوب پیچید و با بوق کشیده ای ازم فاصله گرفت . به خودم اومدم و فکر سهیل رو از سرم بیرون کردم . من نباید بهش فکر کنم .. همین!!!

وقتی رسیدم دانشگاه مته همیشه پریسا و بهداد و کیانا رو دیدم که رو نیمکت همیشگی نشسته بودن و می خندیدن . تا بهشون رسیدم بهداد با حالت با مزه ای گفت : این باز اخمو شده؟؟

سلام کردم و حس کردم بدون اینکه متوجه باشم احم کردم . برای همین لبخندی زدم و کنارشون نشستم و بهداد هم رفت . حواسم نبود چی می گم . تو چشمای پریسا زل زدم و گفتم : راستی سهیل کجاست ؟

پریسا چپ چپ نگاهم کرد و گفت : افتاب از کدوم طرف در اومده دقیقا؟؟؟

کیانا خندید و گفت : بابا مگه باید همیشه پاچه بگیره .. بین حالا یه روز تصمیم گرفته با این بنده ی خدا مهربون باشه تو نمی داریا ...

اون دو تا داشتن چرت و پرت می گفتن و می خندیدن که من چشمم افتاد به جمع پسرای کلاس و با چشم دنبال سهیل گشتم که پیداش نکردم .. سعی کردم بی تفاوت باشم و اینقدر فکرم مشغول نکنم .. کمی بعد رفتیم سر کلاس و باز هم هرچقدر منتظر موندم سهیل نیومد . استاد که اومد و شروع کرد به دست دادن . نگاهم لغزید روی سارا که سمت راستم نشسته بود و مشغول نوشتن نکاتی توی کتابش بود . خیلی آرام گفتم : با سهیل چطوری؟؟ کجاست ؟

سارا که از سوال من جا خورده بود سعی کرد یه جورى از جواب دادن طفره بره که گفتم : یعنی نمی دونی؟؟

سارا با کمی نگرانی سرشو تکون داد و گفت : هنوز رسماً چیزی بینمون نیست که بخوایم از مسائل هم بدونیم ..

شونه ای بالا انداختم و گفتم : اینجوری که نمی شه که ...

سارا لبخندی زد و گفت : کم کم بهتر می شیم ..

احمقانه براش سری تکون دادم و سارا دو باره مشغول کارش شد . بعد از اون کلاس توی حیاط بودیم و با کاوه و شایان و بهداد مشغول حرف زدن بودیم و من حواسم به اطراف بود . یه کلاس دیگه هم داشتیم که تا ۴ طول می کشید و بعد از اونم اس ام اسی برای خرید با صدف هماهنگ کردم . وقتی کلاس تموم شد از بچه ها جدا شدم و رفتم دم دانشگاه صدف دنبالش .. صدف با انرژی توی ماشین نشست و بعد از احوالپرسی و خبر از اینکه می خواد یه هدیه کوچیک برای شایان بخره برای تشکر از یه کاری که براش انجام داده صدای ضبط رو بلند کرد و شروع کرد بلند بلند خواندن با خواننده .. منم که از حرکاتش کلی انرژی گرفته بودم همراهی ش می کردم . تا اینکه به بوتیکی که صدف آدرس داده بود رسیدیم . ماشین رو پارک کردیم و داخل شدیم . یه بوتیک مردونه ی فوق العاده شیک بود و صدف که به نظر میومد با پسر فروشنده حسابی صمیمیه شروع کرد به چک کردن تک تک اجناسی که تو مغازه بود . پسر جوون که داشت سیگار می کشید کنارمون اومد و با لحن کشداری رو به صدف گفت : از این کت های چرم خوشت نمیاد؟؟

صدف نگاهی به کت چرمی که پسر نشون می داد کرد و گفت : نه بابا .. اون به درد خودت می خوره علی رضا ..

اون پسر که اسمش علیرضا بود گفت : تولدشه؟؟

صدف زبون درازی کرد و گفت : فوضولی؟؟

علی رضا نگاهی به من کرد و نگاهی به صدف بعد گفت : آره .. تو که می دونی ..

صدف با صمیمیت زیادی به شونه ی علی رضا ضربه زد و گفت : کمتر فوضولی کن ..

علی رضا در حالی که به سمت کاناپه ی چرم مشکی گوشه ی مغازه می رفت گفت : می دونی که من چقدر به تو حساسم ..

صدف غش غش خندید و گفت : یه چیز درست حسابی هم که پیدا نمی شه اینجا ..

علی رضا گفت : نیکا جون تو بیا بشین اون صدف تا یه چیزی بخواد بخره کلی طول می کشه ..

بدون اینکه مقاومتی بکنم به سمتش رفتم چون واقعا از اینکه پشت سر صدف واستم و کاراشو ببینم که با وسواس همه چیزو نگاه می کرد خسته شده بودم . تو دور ترین فاصله از علی رضا روی کاناپه نشستم و علی رضا رفت و واسم قهوه آورد و دوباره سیگاری آتش زد و در حالیکه به کاناپه تکیه می کرد و از لا به لای دود سیگارش موشکافانه صدف رو نگاه می کرد زیر لبی گفت : صدف لاغر شدیا ...

صدف کاملا به طرفمون چرخید و با ذوق بچه گانه ای گفت : جون من علی رضا؟؟؟

علی رضا چشمهاشو ریز کرد و گفت : اوهوم .. تازه خوش تیپ شدی ..

صدف غرید : بودم ..

علی رضا نیم نگاهی به من کرد و گفت : قهوه تونو بفرمایین ..

لبخندی زدم و فنجون قهوه رو برداشتم . بوتیک مردونه ی قشنگی بود و کلی اجناس شیک داشت . اما من نمی دونستم صدف چرا نمی تونه از بنشون چیزی رو انتخاب کنه . کمی بعد صدف با دو تا پلبور و یه سوئی شرت و یه ژاکت که روی دستش انداخته بود جلو اومد و در حالیکه خودشو بین ما جا می کرد گفت : علی رضا ... کدوم بهتره؟؟

علی رضا پر غرور نگاهش کرد و گفت : سلیقه ت خوبه .. اما من هنوزم اون کت چرمیه رو پیشنهاد می کنم ...

صدف دستشو به طرف صورت علی رضا برد و علی رضا خودشو عقب کشید و صدف غرید : گم شو با اون سلیقه پیرمردی ت ..

علی رضا مردانه خندید و دست صدف رو رو هوا گرفت و گفت : واسه کی می خوای؟

صدف دستش رو بیرون کشید و گفت : واسه هیچکی بابا .. چقدر تو گیر می دی ..

بعد از پاکت سیگاری که روی میز بود سیگاری بیرون کشید و بین لبهاش گذاشت و صورتشو برد جلو .. خیلی نزدیک به علی رضا و سیگارش رو با آتش سیگاری که بین لبهای علیرضا بود آتش زد . اونقدر به هم نزدیک بودن که من برخورد بینی هاشون رو هم دیدم .. صدف نیم نگاهی هم به من نکرد . چون می دونست الان خیلی ازش ناراحتم . علیرضا به من سیگار تعارف کرد که گفتم : ممنون .. سیگاری نیستم ..

علی رضا گفت : برعکس این جزغل که سیگارشو با سیگار روشن می کنه ..

صدف خندید و گونه ی علی رضا رو کشید و گفت : هیسسس .. می خوای منو بکشه ..؟

لبخندی زورکی زدم و کلی از صدف دلخور شدم . قهوه م که تموم شد نگاهم به ساعت افتاد که پنج و نیم بود و حس کردم چقدر صدف معطل می کنه تا بخواد یه چیزی بخره . با حرص به دیزاین مدرن و شیک بوتیک نگاه کردم و با خودم حس کردم : چقدر خرج کرده تا اینجا رو این شکلی کرده در حالیکه از وقتیکه ما اومدیم یه دونه مشتری هم نیومده ..

بالاخره صدف یکی از پلبور ها رو انتخاب کرد و تا می خواستیم بریم یه پسر که اسمش تورج بود اومد که تیپ ظاهری خاصی داشت و همین باعث شد که صدف بخواد بمونیم و کمی هم اونو ببینه و چندین تا سیگار دیگه هم با اون بکشه . وقتی از مغازه

خارج شدیم که ساعت هفت و نیم بود و من کلی از صدف عصبانی بودم به خاطر این که سیگار کشیده و با این جور پسرا که به نظرم هم معتاد اومدن هم خیلی بی بند و بار می گرده دعواش کردم و گفتم که اصلا درست نیست حالا که دوست پسر داره تا این حد باهاشون صمیمی باشه و آخر هم نظرم رو دادم که حس می کردم علی رضا بهش چشم داره . که همین حرفا باعث شد صدف با دلخوری ازم جدا بشه و هرچقدر خواستم که برسونمش مانع شد . البته چون می دونستم با شایان قرار داره خیالم راحت بود و خیلی دنبالشو نگرفتم . توی ماشین نشستیم و همون طور که اعصابم خورد بود و خیلی تند می روندم . یه هو نگاهم افتاد به ساعت ماشین که یه ربع به هشت بود . نمی دونم چی شد که با عجله از دور برگردون دور زدم و پیچیدم سمت بازار مرکزی . خیلی نگذشت که رسیدم اونجا و تا ماشین رو پارک کردم . در حین ناباوری و از میان ازدحام و شلوغی رفت و آمد مردم تو اون هوای سرد سهیل رو دیدم که پوشیده در پالتوی بلند مشکی با تیپ نیمه اسپرت کلاسیک خوشگلی روی نیمکتی نشسته بود و نگاهش در دور دست ها بود .. با عجله به سمتش رفتم و از بین هیاهوی مردم گذشتم . باور نمی کردم که دو ساعت گذشته و اون هنوز منتظرم نشسته . می دونستم که به حتم اگه بیام سهیل نیست اما .. ته دلم حس می کردم هست .. خیلی خفیف . چند قدمی سهیل بودم که نگاهش بهم افتاد و همون لحظه اونقدر هول شدم که سر جام ایستادم .. و دیدم که سهیل به آرومی بلند شد و فاصله ی بینمون رو طی کرد و بهم رسید . جلوم ایستاد و من مجبور شدم برای نگاه کردن بهش سرم رو بالا ببرم . نگاهمون که تو هم قفل شد سهیل لبخندی زد و گفت : منتظرم نباش .. یعنی حتما میام .

زل زدم تو چشمهای سهیل و زیر لب گفتم : چرا تا الان منتظر موندی ؟؟

سهیل پوزخندی زد و گفت : تو چرا اومدی ؟؟

چشمهام گرد شد و با دلخوری گفتم : باشه بر می گردم ...

و دور زدم و یه قدم به سمت ماشین برداشتم که از پشت سرم گفت : باشه باشه .. می دونستم میای .. واسه همون منتظر موندم

...

سر جام خشک شدم .. نا خود آگاه به طرفش چرخیدم و سهیل گفت : بیا قدم بزنی ..

بدون اینکه چیزی بگم همراهش قدم تو پیاده روی سنگفرش شده ی خیابون قدم برداشتم . چند قدمی شونه به شونه ی هم

طی کردیم تا اینکه سهیل زمزمه کرد : من قدم زدن شبانه رو خیلی دوست دارم ...

لبخندی زدم و در حالیکه دستهامو تو جیب های پالتوم فرو می بردم گفتم : چه جالب منم !!

سهیل نفسشو بیرون داد و در حالیکه نگاهش به بخاری که از دهنش میومد بود گفت : مخصوصا اگه تنها باشم ...

زل زدم تو چشمهاشو با شیطنت گفتم : می خوام من برم ؟؟

سهیل کمی هول شد اما خیلی زود به خودش اومد و گفت : نه دیگه حالا که یه روز دختر خوبی بودی خرابش نکن ...

خندیدم و گفتم : خیلی بدی .. یعنی همیشه من دختر بدیم ؟؟

سهیل پر جذبه نگاهم کرد و گفت : یعنی واقعا فکر می کنی نیستی ؟؟

سرمو کج کردم و مظلومانه نگاهش کردم و سهیل مردونه خندید و گفت : باشه .. باشه .. بد نیستی .. خوبی !!

با لوسی لبخند احمقانه ای که دهنم رو خیلی گشاد نشون می داد زد و گفتم : همینو می خواستم ازت بشنوم ...

سهیل سرشو با تاسف (به شوخی) تکون داد و گفت : نگاه کن .. یه دختر بچه ی شیش ساله س ..

خندیدم و گفتم : شیش و نیم ساله بیشتر بهم نمی خوره ...؟؟

سهیل با دقت نگاهم کرد و خیلی جدی گفت : نفع .. فکر نکنم .. شاید اگه یه پنس عروسکی صورتی اینجا (دستشو روی تارهای موهام که بیرون از مقنعه بود گذاشت) می زدی بیشتر شیش و نیم ساله می شدی ...

از اینکه سنگینی دستش رو روی موهام حس کردم برای لحظه ای کوتاه دلم لرزید .. لبخندی زد و گفتم : منو مسخره نکن ...

سهیل لبخند جذابی زد که کمتر دیده بودم این لبخندش رو و بعد گفت : می دونی که نمی تونم ..

چیزی نگفتم و همون طور که چند قدم دیگه برداشتیم سهیل گفت : تو تک دختری؟؟

سرمو تکون دادم و گفتم : اوهوم اوهوم ..

سهیل با شیطنت گفت : خب اینکه مشخص بود ...

با نگاه معترض من گفت : خب باشه بابا مشخص نبود من حدس زدم ..

یه لحظه از دهنم گذشت که چقدر سهیل مهربونه و در عین حال چقدر جدیه .. چقدر این شخصیت جدیدش که تازه امروز و برای چند دقیقه بود می دیدمش دوست داشتنی و قابل اعتماد بود .. پرسیدم : تو چی؟؟ تو هم تک پسری؟

یه ابروشو بالا انداخت و خیلی جدی گفت : آره و یه خواهر کوچولو هم دارم که تمام زندگیمه ..

با هیجان گفتم : واقعا؟؟؟ آخییییی .. اسمش چیه ؟ چند سالشه ؟

سهیل وقتی می خواست از خواهرش حرف بزنه لبخند زد و حس می کردم فکر کردن بهش هم حالشو خوب می کنه . زمزمه کرد : اسمش ساراست .. سوم دبیرستانه ..

لبخندی زد و گفتم : عزیززززززز .. خوش به حالت که خواهر داری ..

سهیل سرشو تکون داد و گفت : باز دیالوگات در حد یه دختر بچه شد ..

خندیدم و با پر رویی گفتم : اعص آقا دیگه .. اذیتم نکن ..

سهیل لبخند زد و من پرسیدم : تو شبیه مامانت شدی یا بابات؟؟

سهیل اخم ظریفی کرد و گفت : حتما هر دوشون دیگه ...

خیلی سمج گفتم : می خوام بگی بیشتر کدوم؟؟

سهیل با دلخوری و برای اینکه منو از سر خودش باز کنه گفت : مامان ..

حس کردم زیاد دوست نداره از مامان و باباش حرف بزنه واسه همین سعی کردم تا اونجا که می شه سوال های احمقانه و بچه گانه نپرسم ..

سهیل زمزمه کرد : برگردیم جای ماشین ها .. خیلی دور شدیم ..

شنیدن این جمله از سهیل اصلا بهم حس خوبی نمی داد .. با خودم فکر کردم شاید اونقدر بچه بازی در آوردم که از اینکه باهام قرار گذاشته پشیمون شده و می خواد دیگه زودتر بریم . هر چند که سهیل اصلا برام مهم نیست اصلا .. اصلا .. اصلا ...

وزش باد سردتر و شدید تر شد و من کلاه پالتوم رو روی سرم کشیدم .. سهیل نیم نگاهی بهم کرد و گفت : اگه سردت شده .. اینجا بمون من می رم و ماشین رو میارم ..

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم و گفتم : نه .. اونقدر سردم نیست ..

سهیل گفت : بیا تو اون مغازه که اونجاست نوشیدنی گرم بخوریم ..

با خوشحالی و ذوق زدگی گفتم : وای آره خیلی می چسبه ...

خیلی زود به اون مغازه ی کوچک رسیدیم و سهیل ازم پرسید که چی می خورم و من شیر کاکائو خواستم .. بعد هم نوشیدنی هامون رو گرفتیم و همون طور که قدم می زدیم می خوردیم .. سهیل هر کار کرده بودم نذاشته بود من حساب کنم و خودش با ناراحتی حساب کرده بود واسه همین هنوز کمی ازم دلخور بود که زیاد اصرار کرده بودم و من گفتم: پیشنهادت فوق العاده بود سهیل ..

زمزمه کرد : اوهوم ..

کمی من من کردم و بالا خره گفتم : مرسی ... دفعه بعد مهمون من ..

چشمهای سهیل برقی زد و گفت : پس موافقی؟؟

با گنگی نگاهش کردم و سهیل گفت : اما من هنوز باید درباره ش فکر کنم ..

این بار بیشتر گیج شدم و گفتم : چی می گی تو؟؟

سهیل با شیطنت گفت : وقتی می گی دفعه بعد یعنی موافقی که بازم با هم قرار بذاریم ..

احساس کردم بدنم یخ کرد و فقط خون گرمی به گونه هام دوید .. در حالیکه سعی می کردم حالت رو متوجه نشه زیر لبی گفتم : منظورم اون نبود .. منظورم این بود که جبران می کنم ..

وقتی چیزی نگفت با من و من گفتم : خب .. ما بالاخره همو تو دانشگاه هم می بینیم .. می دونی یه جورایی ...

سهیل با خنده ش باعث شد که دیگه اون جملات بی معنی مسخره رو ادامه ندم .. سهیل همونطور که می خندید گفت : باشه .. حالا که به قرار بعدی مون فکر می کنی .. همین الان وقتشو تایین کنیم ..

تو چشمهای پر شیطنتش زل زدم و گفتم : سهیل می دونی منظورم چی بود پس لطفا ادامه نده ..

سهیل جدی شد و گفت : نه نمی دونم منظورت چی بود؟؟

این بار با پررویی بیشتری تو چشمهات خیره شدم و حق به جانب گفتم : با کسی که داره با یه نفر دیگه هم آشنا می شه قرار نمی دارم ...

سهیل چشمهاتو ریز کرد و با بد اخلاقی گفت : منظورت چی بود؟؟

پوزخندی زدم و گفتم : منظورم واضح بود ..

سهیل اخم کرد و با چهره ای خشن و مردونه غرید : بهت می گم منظورت چی بود؟؟

سرمو پایین انداختم و گفتم : واسه نوشیدنی ممنون .. من می رم خونه ..

ازش جدا شدم اما هنوز چند قدم برنداشته بودم که خودشو بهم رسوند و صدام زد و وقتی دید جواب نمی دم از پشت بازوم رو کشید و همین باعث شد که با خشونت به سمتش بچرخم و تقریبا داد بزنم : به من دست نزن ...

سهیل نگاهی به اطراف انداخت و وقتی دید چند نفر متوجه ما شدن با ملایمتی که اصلا ازش انتظار نداشتم گفت : اینجوری نرو ...

برای لحظه ای آرام شدم و با مظلومیت خاصی نگاهش کردم و گفتم : ببین .. ببین .. من برای خودم ارزش قائلم .. من نمی خوام جایی باشم که کنارم یکی دیگه هم باشه .. هر چند .. من اصلا روی تو نمی تونم جدی فکر کنم .. الانم می خوام برم ..

سهیل با اینکه می دونست ممکنه خیلی ناراحتم کنه اما درست تو لحظه ای که می خواستم حرکت کنم به آرامی بازوم رو گرفت و گفت : تو باید به منم بگی داری از چی حرف می زنی ؟

به آرامی بازوم رو عقب کشیدم که دستش رو برداشت و من زمزمه کردم : می دونم که با یکی دیگه هم قرار می داری ..

سهیل چشم هاش گرد شد و در حالیکه حس می کردم کمی هول شده گفت : چییییی؟؟؟

سرمو کج کردم و خیلی حرصی گفتم : برعکس اون چیزی که فکر می کنی .. دنیا خیلی کوچیکه ..

سهیل لبخندی حرصی زد و گفت : باشه .. حالا که می دونی .. فقط بگو ببینم من با کی قرار می دارم ...

با اینکه دلم نمی خواست بگم . اما یه چیزی یه نیروی درونی باعث شد ناخود آگاه بگم : سارا ...

سهیل این بار با تعجب بیشتری گفت : سارا فهیم؟؟؟؟

سرمو تکون دادم و سهیل زد زیر خنده و گفت : حالا از کجا می دونی؟؟

باز هم با اینکه دلم نمی خواست جوابشو بدم اما گفتم : خودش گفت ...

سهیل با خنده سرشو تکون داد و گفت : تو هم باور کردی؟؟

حق به جانب گفتم : اون نمی تونه در مورد هم چین مسئله ای دروغ بگه ..

سهیل همونطور که وادارم کرد در کنارش قدم بردارم زمزمه کرد : من فکر نمی کردم تو دختر ساده ای باشی .. خب اما من

بهت می گم که این طور نیست .. من هر چقدر بد باشم تو این مسائل سعی می کنم به کسی بی احترامی نکنم ..

نزدیک ماشین هامون رسیده بودیم که بارون نرمی شروع به بارش گرفت .. سهیل گفت : خب .. با این طرز فکری که در مورد

من داری و این تصویری که از من تو ذهنت هست . من دیگه تو این مسئله چیزی ندارم که بگم .. اما خوب شد که اومدی ...

سرمو کج کردم و از لابه لای تارهای خیس موهام نگاهش کردم و گفتم : سارا دختر دروغگویی نیست ..

سهیل با نا امیدی پوزخند تلخی زد و گفت : به چیزی که باور داری احترام می ذارم ..

کنار ماشین من رسیدیم و من همون طور که در ماشین رو باز می کردم متوجه نگاه خیره ی سهیل شدم و پرسیدم : چیزی می

خوای بگی ؟

سرشو تکون داد و گفت : موبایلتو بده ..

جبهه گرفتم و گفتم : موبایل منو برای چی می خواهی؟؟

سهیل گفت : هیچی بابا .. چرا شاکی می شی ؟

موبایل رو به سمتش گرفتم و تو ماشین نشستم و شیشه رو پایین کشیدم . سهیل لحظاتی بعد موبایل رو به سمتم گرفت و

گفت : شماره ی موبایلم رو برات گذاشتم .. بالاخره از این به بعد دوستی مون یه چیزی بیشتر از قبله ..

جلوی چشمش شماره رو بدون اینکه حتی یه بار نگاهش کنم پاک کردم و گفتم : تو همون حدی که بود بمونه ، بهتره ..

این بار نگاه سهیل خشمگین شد اما با آرامش گفت : خب هر جور راحت تری ..

با حرص گفتم : خدافظ ..

سهیل زیر لبی جوابم رو داد و با بی تفاوتی مسیرش رو به سمت ماشین خودش کج کرد . ماشین رو روشن کردم و با سر وصدا

ماشین رو به حرکت در آوردم و با شتاب از کنار سهیل که پیاده قدم می زد گذشتم ... توی کوچه ی بعدی ماشین رو پارک کردم

و سرمو روی فرمون گذاشتم .. نمی دونم چرا .. اما دلم خیلی گرفته بود .. نگاهم رو به بیرون و بارونی که تند تر شده بود دوخته

بودم و یه ناراحتی رو ته دلم حس می کردم . . گاهی اوقات خیلی جو گیر می شدم و بعدش زود پشیمون می شدم . الان از

همون وقتا بود ...

دفتراچه ی خاکستری - سهیل صحت

بازم من گند زدم ... من لعنتی معلوم نیست چه مرگم شده .. من فکر کردم اون دیگه نمیاد و اونجا موندم .. نمی دونستم بعد از دو ساعت میاد و مچم رو می گیره .. هنوزم مته احمقا نمی دونم که چرا اصلا اونجا موندم ... می دونستم اگه هم بیاد حرفای خوبی واسه گفتن به من نداره .. کلا دختر عجیبیه ... نمی تونم رفتاراشو پیش بینی کنم .. فقط می دونم این دختره سارا همه چیز رو خراب کرده .. وقتی دید نیکا به من اینجوری باشه هیچ ارزشی نداره که بخوام بهش نزدیک بشم . اون دختر احمقیه ... چطور تونست شماره ی منو از توی گوشی ش پاک کنه؟؟ چطور می تونه اینقدر لجباز باشه ؟ آخه چطور؟؟؟

اما من قسم می خورم که به زانو در میارمش ...

در حالیکه دستم رو روی گردنبندی که کاوه بهم داده بود و توی گردنم بود می کشیدم نگاهم به صفحه ی تلویزیون بود و صدای بابک رو می شنیدم که داشت از دوست دخترش برای مامان تعریف می کرد و براش می گفت که تصمیمی داره رابطه شو باهاش جدی کنه و می خواد نظر مامان رو هم بدونه . کمی بعد دوباره صداشو شنیدم که گفت : نیکا تو چی؟؟ میای ببینی ش نظرتو بدی ؟

صدای بابک رو شنیدم اما حواسم نبود که جوابش رو بدم .. کمی بعد بابک تکونم داد و گفت : کجایی تو؟؟ شنیدی چی گفتم؟

با گنگی گفتم : نه .. چی گفتی ؟

بابک اخم کرد و گفت : میای شیما رو ببینی یا نه ؟

لبخندی زدم و گفتم : آره که میام ..

سرشو تکون داد و گفت : تو این هفته هماهنگ می کنم سه تایه بریم بیرون ..

سرمو تکون دادم و گفتم : چشم .. حتما..

مامان به آشپزخونه رفت و کمی بعد برامون نسکافه آورد و اومد نشست کنار من و گفت : چرا گرفته ای دخترم؟؟

سرمو تکون دادم و گفتم : نه چیزی م نیست مامان ..

مامان دستی به موهام کشید و گفت : پس چرا یکی یه دونه ی من اینقدر ساکنه؟؟

لبخندی زورکی زدم و گفتم : بعدا بهت می گم حالا ..

بعد با نگاهم به بابک اشاره کردم و دیدم که مامان چشمکی زد و تو دلم گفتم : خوبه مامان راه افتاده ..

اون شب تا آخر شب چهار نفری با هم فیلم دیدیم و وقتی برای خواب به اتاقم رفتم چیزی نگذشت که دیدم مامان هم پشت

سرم اومد تو اتاق و با هیجان گفت : خب زود باش واسم تعریف کن ..

بعد هم پریسا با زبون چرب و نرمش گولم زد و نظر داد چه لباسی بپوشم و منو به زور کشوند برد دانشگاه تو راه تمام مدت از اینکه اگه سهیل رو دیدم مودب برخورد کنم حرف زد . وقتی رسیدیم دانشگاه کیانا تو حیاط منتظرمون واستاده بود که تا بهمون رسید تند تند گفت که استاد می خواد امتحان بگیره و بریم جا بگیریم که کنار هم بشینیم ..

اونقدر با عجله به طرف کلاس رفتیم که نتونستیم ماجرای سهیل رو براش تعریف کنیم .

سر کلاس سه تایی مون نزدیک هم نشسته بودیم چشم امیدمون به کیانا بود که تا حدودی خونده بود واسه همین هم کیانا بین ما دوتا نشسته بودیم . داشتیم در مورد امتحان و اینکه چه جوری تقلب کنیم برنامه ریزی می کردیم که از گوشه ی چشم دیدم سهیل وارد کلاس شد . بدون اینکه بخوام میون حرف زدن ساکت شدم و نگاهم چرخید به سمت در اما تا نگاه سهیل می خواست بهم بیفته سرمو چرخوندم و بعد از مکث چند ثانیه ای ادامه ی حرفم رو ادامه دادم اما نگاه موشکافانه ی پریسا و کیانا منو خندوند و بعد سه تایی زدیم زیر خنده . سهیل که از کنارم می گذشت سلامی گفت و پریسا و کیانا در میان خنده جوابش رو دادن اما من حتی سر هم براش تکون ندادم . کیانا با زیرکی خاصی نگاهم کرد و گفت : این قضیه به نظرم مشکوکه ..

پریسا خندید و گفت : به نظر منم ..

با حرص گفتم : پریسا تو هیچی نگو که همه چیزو می دونی ..

کیانا با دلخوری گفت : آها پس فقط من غریبه بودم ..

دستم رو روی دستش گذاشتم و گفتم : عزیزم به پریسا هم همین الان گفتم . بعد از امتحان می گم .. یه وقت لج نکنی بهم نرسونیا ...

سه تایی مون خندیدیم و تو همین لحظه هم استاد اومد و در کلاس رو بست . بعد خیلی زود گفت : دیگه بعد از خودم کسی رو راه نمی دم . و بعد گفت برای امتحان آماده باشین .

بعد زیر چشمی نگاهمی بهمون انداخت و خیلی ناگهانی به یکی از دخترها اشاره کرد و گفت : برو عقب بشین .. چرا همه یه جا جمع شدین .

جای دو نفر دیگه هم عوض کرد و بعد هم به من اشاره کرد و گفت : برو اون آخر ..

من که حسابی دپرس شده بودم بلند شدم و رفتم عقب جایی که نشون می داد نشستیم . نگاهی به اطرافم کردم . خب بیشتر بچه هایی بودن که زیاد باهاشون آشنا نبودم فقط سهیل بود که با دو تا صندلی فاصله باهام نشسته بود .

استاد برگه ها رو بینمون پخش کرد و رو صندلی ش نشست . نگاهی به سوال ها کردم و دلیم ریخت . یعنی من حتی نباید یه دونه سوال رو جواب بدم ؟ کمی گذشت دیدم همه مشغول جواب دادن به سوال ها هستن . کمی خودمو با خط خطی کردن برگه سرگرم کردم تا اینکه دیدم یکی یکی اطرافم خلوت شد و بچه ها برگه هاشون رو می دادن ..

کم کم قید نمره میان ترم رو زدم و می خواستم بلند شم برم که حس کردم کسی آروم صدام می زنه . برگشتم و دیدم که سهیل زل زده تو چشمهام . لبخندی زدم و با اشاره پرسیدم : چیه؟؟

سهیل برگه ی کوچکی بهم نشون داد و تو لحظه ای که استاد داشت جواب یکی از دانشجو ها رو می داد برگه رو به سمت گرفت . مونده بودم چیکار کنم . اما قبل از اینکه فکر احمقانه ی دیگه ای به ذهنم بیاد دست دراز کردم و برگه رو از دستش قاپیدم . جواب تمام سوال ها رو دونه به دونه نوشته بود و منم تند تند همه شو نوشتم و مته این بی جنبه ها زود رفتم برگه مو دادم . بیرون از کلاس بچه ها جمع بودن . چشمم که به کاوه افتاد به سمتش رفتم بهم سلام کرد و گفت : امتحان چطور بود ؟ بهش لبخند زدم و گفتم : با تقلب خوب بود ..

لبخندی زد و گفت : من که دیر رسیدم از امتحان محروم شدم ..

نگاهم رو به بُرد دوختم . زیاد تمایل نداشتم باهاش حرف بزنم . کاوه خیلی آرام گفت : دیگه ندیدی ش؟؟

زل زدم تو چشمش و گفتم : کیو؟؟

خیلی بهم نزدیک شد و تقریبا در گوشم زمزمه وار گفت : همون روحه که می گفتی ..

قلبم از نزدیک بودن باهاش لرزید و برای اینکه احساسم رو متوجه نشه با تلخی گفتم : نفع ندیدم ..

بعد گوشی مو از جیبم بیرون کشیدم و سعی کردم نشون بدم دارم کار مهمی انجام می دم که کاوه گفت : احساس می کنم داری از من فرار می کنی ..

با تعجبی ساختگی نگاهش کردم و گفتم : نه نه .. چرا اینجوری فکر می کنی؟؟

با تیز بینی و لبخند خاصی نگاهم کرد و گفت : خب چون من دارم می بینم که ازم فرار می کنی ...

سرمو تکون دادم و گفتم : داری اشتباه فکر می کنی ...

به زور گفت : باشه .. حالا کجا خاک بازی می کردی؟؟

خندیدم و گفتم : چرا خاک بازی؟؟

اشاره به کیفم کرد و گفت : کیفیت و مقنعه ت خاکی شده ...

لبخندی زیدم و گفتم : آها به دیوار تکیه داده بودم ..

بعد در حالیکه کیفم رو می تکوندم گفتم : همیشه یادم می ره دیوارای دانشگاه گچی ..

لبخندی زد و زل زد بهم . در حالیکه تلاش می کردم پشت مقنعه م رو تمیز کنم گفتم : کجاش گچی ؟ من نمی بینم ..

تو یه لحظه کاوه پشت سرم قرار گرفت و با گفتن : خودم برات تمیز می کنم دستش رو به آرامی رو مقنعه م کشید . نمی دونم چرا اما قلبم می لرزید و منم هیچی نمی تونستم بگم . تو همین لحظه در کلاس باز شد و قبل از اینکه بتونم خودمو کنار بکشم قامت بلند سهیل تو چارچوب در ظاهر شد و بعد از اینکه یه نیم نگاه سرد بهم انداخت با قدم سنگین از کنارمون می گذشت که

کاوه صدشاش کرد و سهیل با بی میلی به سمت ما چرخید . کاوه به سمتش قدمی برداشت و باهش دست داد و گفت : کجا می ری ؟

سهیل سرشیء تکون داد و گفت : سلام .. می رفتم تو محوطه ..

زیر چشمی نگاهم کرد و گفت : ندیدمت ..

کاوه گفت : بمون با هم میریم .

سهیل دست تو جیب های جین مشکی ش فرو برد و گفت : من می رم . کارت تموم شد بیا ..

و بعد خیلی سنگین و مغرور از کنارمون گذشت و رفت .

دسته ی کیفم رو محکم گرفتم و گفتم : برو پیش دوستت ..

بعد روی تنها صندلی خالی که کنارم بود نشستم و سرم رو به گوشی م بند کردم . کاوه خم شد و کنار گوشم گفت : دیدی ازم فرار می کنی ... فعلا ..

و از کنارم رفت . نمی دونم چرا اینقدر از اینکه سهیل من رو تو اون حالت صمیمی با کاوه دیده بود ناراحت شدم . بغض داشتم . نمی دونم چرا ؟

چطور می شه اون نگاه خشمگشین و عبوس سهیل رو ببینم و حس کنم همه چی آرومه ؟

کمی بعد وقتی کیانا و پریسا هم اومدن در حالیکه پریسا ماجرای دیشب با سهیل رو برای کیانا تعریف می کرد به محوطه رفتیم محوطه تقریبا شلوغ بود و تو نگاه اول نتونستم سهیل رو پیدا کنم . روی نیمکت همیشگی نشستیم و دیدم که کیانا شاکمی شده و داره با ناراحتی نگاهم می کنه . از تغییر چهره ش خنده م گرفت و گفتم : چیه ؟

کیانا گفت : تو عقل نداری که با این پسره اینجوری رفتار کردی ؟ خاک تو سرت احمق ...

با خنده گفتم : آروم باش بابا ... خب شاید ازش خوشم نیاد ..

کیانا با دلخوری ازم رو برگردوند و گفت : هر گندی می خوای به زندگی ت بزن .. بشین بین کاوه کی دست از مسخره بازی ش می کشه ..

زمزمه کردم : احساس می کنم کاوه .. پیشمون شده ...

کیانا و پریسا آنچنان با اخم نگاهم کردن که حرف تو دهنم موند و به جاش گفتم : چی شد ؟

پریسا با حرص گفت : من یکی نمی دارم دوباره با کاوه گرم بگیری که بازم به مسخره بگیرت ..

تو چشمهای پریسا نگاه کردم و گفتم : اما بذار واسه زندگی م خودم تصمیم بگیرم ..

بعد در حالیکه از رو نیمکت بلند می شدم گفتم : من می رم سلف ..

توی راه تا سلف به این فکر می کردم که چرا اون حرفارو به پریسا زدم و اونجوری باهاشون برخورد کردم . اصلا نمی دونستم تکلیفم با احساساتم چیه ؟ واقعا نمی تونستم بفهمم جایگاه کاوه تو زندگیم کجاست . یا سهیل چه نقشی داره تو زندگی م ..

البته این مسائل اونقدر هم مهم نبود برام که برای پریسا و کیانا بود همون طور که تند تند راه می رفتم و توی فکرم پر از افکار مختلف بود حس کردم از گوشه ی چشم چیز عجیبی دیدم . در حین راه رفتن برگشتم و تا چشمم به سهیل که ایستاده بود و سارا که در کنارش روی نیمکت نشسته بود افتاد ناگهان ایستادم . دست خودم نبود .. ایستادم و نگاهم افتاد به سارا که شنلش رو دور خودش پیچیده بود و تو خودش مچاله شده بود و با لبخند با سهیل حرف می زد و نگاهش می کرد و سهیل که ایستاده بود و به حرفاش گوش می کرد ... اما فقط گوش می کرد . نه نگاهی و نه حتی لبخندی ..

یکی تو مغزم می گفت : برو .. برو ..

نمی دونم چرا اینقدر بچه شده بودم .. کیفم رو روی دوشم جا به جا کردم و با قدم هایی بلند به سمتشون می رفتم و نگاهم به سهیل بود . دیدم که سهیل از گوشه ی چشم منو دید و صاف ایستاد و برای لحظه ای از رفتن باز ایستادم . حالا سهیل سعی داشت توجهی به من نداشته باشه و حواس خودش رو پرت کرده بود . نمی دونم درست حس کرده بودم یا شرایط اینقدر منو حساس کرده بود که یه لبخند نا محسوس رو روی لبای سهیل می دیدم .. همون طور که لبم رو می گزیدم گوشه ی م رو از جیبم بیرون کشیدم و اولین شماره ای که دیدم رو گرفتم و لحظاتی بعد صدای پریسا تو گوشم پیچید : داریم میایم پشت عزیزم ..

خیلی آرام گفتم : من نزدیک سلف واستادم ..

پریسا بعد از گفتن باشه تماس رو قطع کرد و من همون طور که از گوشه ی چشم اون دو تا رو زیر نظر داشتم نگاهم دوختم به پریسا و کیانا که داشتن بهم نزدیک می شدن . وقتی بهم رسیدن کیانا گفت : چه دختر لوسی شدی ...

لبخندی زدم و گفتم : بودم ..

پریسا هم دست دور شونه م انداخت و گفت : حالا دو تا نسکافه مهمونمون می کنی و از دل خودت در میاری .. خوبه دوستم؟؟

در حالیکه می خندیدم گفتم : اصلا چیزی تو دلم نمونده که بخواد در بیاد .. ولی حالا که اصرار می کنین باشه، نسکافه رو قبول می کنم .. هر چند زحمتت هم می شه کیانا جون ..

کیانا با چشم های گرد شده گفت : پای منو چرا وسط می کنی؟؟ درگیری بین خودتون دوتا بوده ...

همون طور که می خندیدیم یه هو پریسا گفت : اعممعع .. بچه ها سارا و سهیل رو ببینین اون جا ...

با اینکه می دونستم اون دو تا اون جا هستن اما یه هو قلبم ریخت و کیانا به شوخی گفت : بابا نیکا تو کلا از پسر شانس نداری

...

همون طور که می خندیدم سعی کردم به روی خودم نیارم اما متوجه شدم که پریسا با تیز بینی نگاهم می کرد . سلف که رفتیم پریسا رفت و واسمون نسکافه گرفت و کنارم نشست و در حالیکه قاشق پلاستیکی یه بار مصرف رو توی لیوان کاغذی مخصوص نسکافه فرو می برد گفت : کم کم هم ترم داره تموم می شه .. موندم با این همه درس عقب افتاده چی کار کنم ؟

کیانا در جواب پریسا گفت : واییی تورو خدا حالمونو نگیر با این حرفا ..

در حالیکه قطعه ای شکلات کاکائویی که پریسا خریده بود رو توی دهنم می داشتیم به این فکر می کردم که چرا سهیل بهم دروغ گفت ؟ اون لبخند و اون صمیمیت بینشون نشون از این داشت که ادعای سارا خانوم درست بوده .. پس چرا سهیل سعی داشت بگه که از من خوشش میاد و سارا دروغ گفته ؟

پس اگه راست می گفت چرا اونقدر مشتاق به حرفای سارا گوش می کرد ؟

با صدای کیانا به خودم اومدم و با گنگی گفتم : جان؟؟

پریسا با شیطنت گفت : تو یه چیزی ت می شه امروز ...

هولش دادم و گفتم : مسخره نشو ..

بعد به سمت کیانا برگشتم و گفتم : جانم ؟

کیانا گفت : پرسیدم جزوه ها ی تو کامله؟؟

سری تکون دادم و گفتم : خودت چی فکر می کنی؟؟ یعنی حتی به این فکر می کنی که من اصلا جزوه می نویسم؟؟

اون دو تا و بعدش خودم خندیدیم و کیانا گفت : باشه .. پس فکر کنم واسه تو هم باید جزوه کپی بگیرم از بچه ها ...

سری تکون دادم و گفتم : باشه بگیر .. اومم .. راستی کیانا تو شماره ی سهیل رو داشتی نه؟؟

اینو که گفتم اون دو تا خندیدن و کیانا با شیطنت گفت : آره فکر خوبی .. منم با سهیل موافقم ..

لبخندی زورکی زدم و گفتم : یه کار دیگه باهاس دارم .. همین ..

پریسا هم شروع کرد به دست انداختنم و خلاصه اون دو تا اون روز کلی اذیتم کردن . بعد از ظهر اون روز بعد از آخرین کلاسمون سه تایی با هم به خونه برگشتیم . وقتی اون دو تا رو خونه هاشون گذاشتم به سمت خونه رفتم که دیدم ماشین شهاب جلوی در خونه مونه . کلیاز اینکه می دونتسم اومده خونه مون خوشحال شدم و با انرژی داخل رفتم . مامان بزرگ و شهاب توی حال روی کاناپه نشسته بودن و تا دیدمشون با ذوق و خوشحالی به سمتشون رفتم و در حالیکه می بوسیدمشون گفتم : واییی چه خوب کردین اومدین اینجا .. دلم خیلی براتون تنگ شده بود ..

شهاب کنار خودش جایی برام باز کرد و گفت : بشین اینجا ببینم ..

لحظاتی بعد مامانم با ظرف شیرینی وارد حال شد و گفت : نیکا مامان برو میوه هم بیار ..

شهاب گفت : مهمون نیستیم که .. بذار راحت باشه ..

چشمکی به شهاب زد و در حالیکه به آشپزخونه می رفتم پرسیدم : بابک کجاست مامان ؟

مامان با صدای بلند طوریکه من بشنوم گفت : اونم الان میاد ..

بعد از اینکه میوه بردم به اتاقم رفتم و لباس هام رو عوض کردم و در حالیکه گوشی م رو روی تختم پرت می کردم گفتم : بعدا به حسابت می رسم سهیل خان ...

رفتم پایین تو جمع و از مامان بزرگ شنیدم که می خوان برن خواستگاری اون فرد مورد نظر که خود شهاب جان زحمت معرفی شو کشیدن و بعد هم لبامو جمع کردم و گفتم : شهابی بری دیگه رفتی ها ...

شهاب با محبت نگاهم کرد و موهامو به هم ریخت و گفت : نه خانوم خانوما ... جایی نمی رم ... خیالت راحت ...

با شیطنت در حالیکه از به هم ریخته شدن موهام ناراحت بودم ، گفتم : ولی خودمونیمادامه به این پیری ندیده بودم تا حالا ...

مامان و مامان بزرگ با بدجنسی تمام خندیدن و شهاب گفت : حالتو می گیرم ..

و بعد کوسن روی مبل رو با شدت به طرفم پرتاب کرد و من در حالیکه جا خالی دادم کوسن رو رو هوا گرفتم و به طرف خودش پرتاب کردم که چون انتظارشو نداشت محکم خورد تو صورتش و در حالیکه غش غش می خندیدم از شهاب که به سمتم میومد فرار می کردم که یقه ی لباسم رو از پشت کشید و منو به طرف خودش کشید و با کوسن مبل که تو دستش بود چندین بار تو سرم کوبید و منم همون طور با پر رویی می خندیدم و می گفتم : هر چقدر هم بزنی به اندازه ای که من پرتاب کردم تو صورتت درد نداره ..

شهاب گفت : زیادی شیطونی می کنیا دختر ...

لبخندی زد و به سمت تلفن که در حال زنگ خوردن بود رفتم . بابا بود که داشت ازم می پرسید برای شام چی بگیره از بیرون . من مامان رو صدا کردم و بعد هم به پیشنهاد شهاب رفتیم و نشستیم پای تلویزیون و با ایکس باکس مشغول بازی شدیم ..

اون شب تو جمع خانواده بودم و حسابی بهم خوش گذشت بعد از اینکه شهاب و مامان بزرگ رفتن به اتاقم رفتم و تازه یادم اومد که تمام این مدت گوشی م رو تختم بوده . گوشی رو برداشتم و دیدم که یک تماس و یک اس ام اس دارم . اس ام اس رو باز کردم و دیدم که از طرف پریسا هست و نوشته : چه خبر ؟ نگاه کردم و دیدم که اس ام اس رو حدود دو ساعت پیش فرستاده واسه همون هم خیلی مختصر توضیح دادم که مهمون داشتیم و خبر خاصی نبوده . بعد نگاه کردم و دیدم که تماسی که داشتم از کاوه بوده . همونطور که کمی هول شده بودم و هیجان داشتم نگاهی به ساعت گوشی م انداختم که یازده و نیم بود و بدون توجه به اینکه دیر وقت هست شماره ی کاوه رو گرفتم و بعد از چند بوق صدای ویدا توی گوشی پیچید : بله ؟

با دلخوری از اینکه اون گوشی رو برداشته گفتم : سلام خوبی ؟

ویدا با نرمی گفت : نیکا جونم تویی ؟ مرسی تو چطوری ??

حوصله ی صحبت کردن باهاش رو نداشتم واسه همین زود گفتم : مرسی خوبم . کاوه اونجاست ؟

ویدا با ناز و عشوه گفت : راستش عزیزم بیرونیم ما .. کاوه داره بنزین می زنه .. اگه کار واجب داری می گم بهت زنگ بزنه ..

دلَم می خواست بگم نه دیگه لازم نیست زنگ بزنه .. اما دلَم خواست که یه کم دل ویدا رو بسوزونم واسه همین گفتم : نه عزیزم من که کاری ش نداشتم اون تماس گرفته بود . اما چون جواب نداده بودم زنگ زدم ببینم چی کار داره ..

ویدا کمی با سردی گفت : باشه بهش می گم که زنگ زدی ..

زمزمه کردم : ممنون می شم .. شب بخیر ..

و خیلی زود قطع کردم . لب پنجره ایستادم و نگاهمو دوختم به بیرون . آسمون قرمز و ابری بود . همیشه عاشق شبای قرمز سرد بودم . درسته که هنوز پاییز بود اما شب ، شبیه یه شب زمستونی بود . تو فکرم اومد که خوش به حال ویدا و کاوه که همین الان با هم دیگه بیرون تو این هوای سرد و زمستونی هستن . یه کم هم دلَم از اینکه اون دو تا با هم هستن گرفت .. و بیشتر از اینکه ویدا همیشه انگار می دونست یه چیزی بین ما بوده که می خواست نزدیک بودنش با کاوه رو به رخم بکشه .. شونه ای بالا انداختم و گوشی م رو دستم گرفتم و توی دفتر تلفنم روی اسم سهیل متوقف شدم . بازش کردم و شماره ش روی گوشی ظاهر شد . عدد های شماره موبایلش رو توی ذهنم تکرار کردم و با وجود مختلف بودن اعداد و رند نبودنش اما حس کردم که حفظ شدم شماره شو ..

لبخندی زدم و همین جوری شماره شو گرفتم و قبل از اینکه زنگ بخوره قطع کردم . دوباره هم این کارو کردم و باز زود قطعش کردم . اما دفعه ی بعد وسوسه شدم بیشتر نگه دارم و همین شد که زنگ خورد و بعد از سومین زنگ صدای سهیل توی گوشی پیچید : جانم ؟؟

نفسم که تند شده بود رو حبس کردم و قبل از اینکه بیشتر از اون هول بشم تماس رو قطع کردم و نفس عمیقی کشیدم . تصور اینکه الان سهیل حتما روی تخت دراز کشیده و در حال خوابیدن بوده و با اون صدای جذاب تماسم رو با خواب آلودگی جواب داده قلبم رو می لرزوند . نمی دونم چه حالی داشتم که ناگهان برام یه اس ام اس اومد . قبل از اینکه بازش کنم دیدم روی صفحه ی

گوشی اسم سهیل نقش بسته . با ضربان قلبم که بالا رفته بود و نفس هایی که تند شده بود اس ام اس رو باز کردم و اینجوری خوندم : می دونستم که زنگ می زنی نیکا

نگاهم روی صفحه ی گوشی خشک شده بود . نمی دونم این چه حسی بود . اما خیلی خجالت می کشیدم و مخصوصا اینکه حس می کردم غرورم خورد شده . با دلخوری شماره ی کیانا رو گرفتم و بعد از دو تا بوق صدای شاد کیانا توی گوشم پیچید : بی خواب شدی خوشگله ؟؟

دلَم نیومد تو ذوقش بزمن واسه همین با لحن آرومی گفتم : عزیزم من که شبا دیر می خوابم ..

کیانا با همون لحن شاد و سنگولش گفت : پس حتما کارم داری که زنگ زدی .. بگو ببینم این چه کاریه ؟؟

آب دهنم رو قورت دادم و در حالیکه لحنم کمی تند شده بود گفتم : چرا به سهیل گفتمی که شماره شو ازت گرفتم؟؟؟

کیانا لحظه ای سکوت کرد و با صدایی که ناراحت می نمود گفتم : من چی کار دارم که به سهیل بگم ؟

با عصبانیت گفتم : پس اون از کجا می دونست؟؟؟

کیانا با دلخوری گفت : نیکا مثلا من دوست توام...من هیچ وقت نمی رم به سهیل همچین چیزی بگم . باور کن ..

اون لحظه اونقدر عصبانی بودم که احساسم بر عقلم رهبری می کرد . با دلخوری گفتم : هیچ کس نمی دونست که من شماره اونو ازت گرفتم ..

کیانا زمزمه کرد : من این کارو نکردم ...

خیلی تند گفتم : کاری نداری؟؟؟

کیانا با ناراحتی گفت : نه .. شب بخیر ..

وقتی تماس قطع شد . حس بدی تو دلم اومد . از اینکه با این لحن تند با کیانا حرف زدم . هر چقدر هم که کیانا بهم بدی کرده بود نباید اینجوری باهاش حرف می زدم .. خب .. حتی ممکنه که اصلا کیانا چیزی به سهیل نگفته باشه . با همین فکر دوباره شماره ی کیانا رو گرفتم اما کیانا جواب نداد و من با قلبی فشرده و ناراحت لبه ی تخت نشستم و در حالیکه گوشی م رو خاموش می کردم زیر پتو خزیدم و اونقدر ناراحت بودم که نفهمیدم چطور لابه لای افکار در هم و برهم به خواب فرو رفتم ..

نمی دونم چقدر گذشته بود و چقدر خوابیده بودم که حس کردم پتوم داره کشیده می شه . چند بار تو همون حالت خواب و بیدار سعی کردم پتوم رو روی خودم نگه دارم . اما با فشار بیشتری که به پتوم وارد شد ناگهان چشمهام باز شد تو وهله ی اول چیزی ندیدم اما وقتی یه بار چشمهامو باز و بسته کردم از چیزی که دیدم متعجب شدم . سایه ی یه مرد پایین تختم ایستاده بود و من فقط تونستم بگم : بابک تویی؟؟؟

وقتی جوابی نیومد کمی به جلو نیم خیز شدم و بادیدن ریشا و موهای بلند قرمز اون سایه شوکه شدم و جیغ خفیفی کشیدم . ضربان قلبم بالا رفته بود اولین چیزی که ذهنم فرمان داد لمس گردنم و جای خالی گردنبند کاوه رو حس کردن بود . از ذهنم گذشت که یعنی اون گردنبند کجا می تونه باشه ...

نفهمیدم چطور با اون سرعت از تختم پایین پریدم و همون طور که نفس نفس می زدم و آرام آرام به عقب به سمت در بسته ی اتاق می رفتم زیر لب زمزمه کردم : چی از جونم می خوای؟؟؟

نگاهم از روی اون سایه ی ریشو که توسط نور مهتاب دیده می شد برداشته نمی شد . بهش خیره شده بودم تا نکنه اگه نگاهم رو ازش گرفتم تکون بخوره و تند تند زمزمه کردم : تورو خدا دیگه ولم کن .. خیلی ازت می ترسم .. خیلی ..

برای لحظه ای پلک زدم و دیدم که اون سایه دیگه اونجا نیست . نفس عمیقی کشیدم و خواستم به سمت در که حالا دو قدم باهاش فاصله داشتم برگردم که اونو جلوی در تو همون فاصله ی کم دیدم از دیدنش تو اون فاصله ی کم جیغ کشیدم و تو یه لحظه خیلی نا خود آگاه دستم رو دراز کردم و درو باز کردم و با سرعتی که حتی فکرشو هم نمی کردم از زیر سایه عبور کردم و

بیرون خزیدم با سرعت خودمو به اتاق بابک رسوندم وقتی داخل شدم در حالیکه می لرزیدم به سمت بابک که روی تخت خوابیده بود رفتم و همون طور که به آرومی لبه ی تخت می نشستم و قفسه ی سینه م بالا و پایین می رفت نگاهم رو به در دوختم و دستم رو روی دست بابک گذاشتم . گرمای دستش بهم حس امنیت و آرامش داد و بعد از یه نفس عمیق سرمو روی پاهام گذاشتم و به آرومی خوابیدم .

اونقدر آروم خوابیده بودم که صبح بابک و مامان به زور بیدارم کردن به محض اینکه بیدار شدم بابک بدجنس گفت : چرا اومدی اینجا؟؟

از به یادآوری شب گذشته برای لحظه ای لرزی وجودمو گرفت و بعد زمزمه کردم : هیچی ... حالا جای تورو که تنگ نکردم ... بابک با شیطنت گفت : جامو تنگ نکردی ولی از خر و پف کردنات همه ش از خواب می پریدم ..

بالش رو برداشتم و حالت پرتاب کردن گرفتم و گفتم : می زنمت ها بچه پرو ..

بابک خندید و گفت : حداقل کرایه بده هر شب که می خوابی ...

خندید و من رو به مامان گفتم : مامان بگو اذیتم نکنه ..

مامان دستی به موهام کشید و گفت : چرا اومدی اینجا و نشسته خوابیدی .. کمر درد می گیری ها ..

بابک با کمی نگرانی گفت : نکنه خواب بد دیدی باز؟؟

خندیدم و گفتم : نه بابا .. همین جوری ...

مامان در حالیکه از اتاق خارج می شد گفت : راستی نیکا گردنبندت افتاده بود تو حال گذاشتم رو میز برش دار ...

هیجانزده گفتم : کجا افتاده بود مامان؟؟

مامان صداس از تو حال اومد که گفت : فکر کنم وقتی با شهاب کشتی می گرفتی از گردنت باز شده ..

نفسی از روی راحتی کشیدم و در حالیکه بلند می شدم شکلکی هم برای بابک در آوردم ..

اون روز تا عصر خونه بودم و گوشه م رو که روشن کردم به کیانا زنگ زدم و برای حرفایی که بهش زده بودم ازش معذرت خواستم و اونم بهم گفت که مطمئن باشم اون چیزی به سهیل نگفته ..

و اون لحظه فرضیه م برای اینکه سهیل حتما یه جوری شماره منو داشته بیشتر شد ..

اون روز ساعت ۶ کلاس داشتم که وقتی به پریسا زنگ زدم و اون گفت که قراره با بهداد بره بیرون و کلاس رو نمیداد کمی برای بیرون رفتن تو اون هوای سرد سست شدم و تصمیم گرفتم نرم که ناگهان با یادآوری سهیل دلم یه جوری شد .. دلم خواست برم حتی تو ذهنم به صورت پیش فرض لباس های مورد نظرم رو پوشیدم .. اما باز بی خیال شدم به خودم غریدم : سهیل کیه دیگه بابا ..

اما لحظه ای بعد جلوی کمد لباسهام ایستاده بودم و سعی داشتم پالتوی مشکی اسپرتم رو با کیف و شلوار مناسبی کنار هم قرار بدم . لحظه ای بعد با بیخیالی لبه ی تخت نشستم و گفتم : بدون پریسا حوصله ندارم ... کیانا هم که حتما با بنیامین میاد و می ره .. بی خیال ..

بعد ناگهان از جا پریدم و گفتم : آها .. اصلا من با کاوه کار دارم ...

بعد با یه حس هیجان انگیز و وسوسه کننده ی خاصی به سمت کمد لباس هام رفتم . شلوار کتون سورمه ای چسبانی رو با پالتوی مشکی پایبونی کمر باریکم پوشیدم و چکمه های کوتاه مشکی که تا روی قوزک پام بود رو هم پوشیدم . کیف مشکی و شال گردن سورمه ای رنگی هم تیپم رو تکمیل کرد . نگاهم به ساعت افتاد و با عجله لولزمم رو از کیف قبلی تو اون کیف منتقل کردم و بعد از یه آرایش ساده و ملایم مته همیشه از خونه زدم بیرون .. هوا سرد و ابری مه آلود بود .. بیشتر شبیه یه شب زمستونی بود تا پاییزی .. البته این به خاطر این هم بود که آخرین روزای پاییز رو پشت سر می داشتیم ..

توی ماشین که قرار گرفتم دوباره با نگرانی عطر مخصوص خودم رو که خیلی هم گرون خریده بودم و به نظر خودم بوی خیلی خاصی داشت رو با دست و دلبازی روی خودم خالی کردم و ماشین رو راه انداختم . توی تمام مسیر با صدای خواننده می خندم و تو قسمت های اوج آهنگ چون صدام کشش نداشت تقریبا جیغ می زدم .. همیشه هر وقت خیلی استرس داشتم اینجوری می شدم ..

وقتی رسیدم دانشگاه دیدم که کیانا اس ام اس داده : من تو سالنم .. هر وقت رسیدی بیا پیشم ..

خیلی زود محوطه ی سرد رو که پوشیده از برگ های زرد و نارنجی بود طی کردم و خودمو به سالن رسوندم تو او جمعیت و شلوغ پلوغی دنبال کیانا می گشتم .. همه به خاطر سرمای بیرون به سالن هجوم آورده بودن .. از دور کیانا رو دیدم که گوشه ای ایستاده بود و در حال صحبت کردن بود . طرف مقابلش رو نمی دیدم چون جلوش کسی ایستاده بود ..

با سرعت به طرف کیانا می رفتم که درست تو لحظه ای که چند قدم باهش فاصله داشتم چشمش به من افتاد و همون لحظه ام تونستم فردی که باهش حرف می زد رو تشخیص بدم . قبل از اینکه بتونم در برم کیانا گفت : افع .. کی اومدی ؟
اون فرد به طرفم چرخید و من حس کردم دستهام یخ بست .. نفسی کشیدم و با حالتی خیلی بی تفاوت با کیانا دست دادم و گفتم : همین الان اومدم عزیزم ..

زیر چشمی نگاهی به سهیل کردم که حالا سمت چپم ایستاده بود و تو همون لحظه صداش تو گوشم پیچید : سلام ..

کمی هول شدم اما خیلی جدی بدون اینکه نگاهش کنم گفتم : سلام ..

بعد در حالیکه سعی می کردم کیانا رو با خودم ببرم دست کیانا رو چسبیدم و همون لحظه هم کیانا گفت : شما دو تا با هم هماهنگ کرده بودین چی پوشین ??

با تعجب نگاهی به سهیل انداختم و گفتم : ما چرا باید با هم هماهنگ کنیم ??

کیانا خندید و گفت : هماهنگ شده به نظر میومدین ...

بعد خیلی معمولی گفت : داشتم می گفتم سهیل ...

ادامه حرفهاشو نشنیدم چون داشتم زیر چشمی سهیل رو می پاییدم .. شلوار کتون سورمه ای با چکمه های مشکی مردونه و پلیور و کاپشن اسپرت مشکی با شالگردن مردونه ای که سورمه ای بود ...

توی دلم خنده م گرفت چون بوی عطر تلخ اون هم فضای اطراف رو حسابی پر کرده بود ..

همونطور که زیر چشمی نگاهش می کردم برای لحظه ای نگاهم روی صورتش لغزید که ته ریش کوتاهی خیلی جذاب ترش کرده بود . همین که نگاهم به چشمهانش افتاد دیدم که داره نگاهم می کنه و کمی هول شدم و رومو ازش برگردوندم ...

بعد از اینکه حرف اون دو تا با هم تموم شد رفتیم سر کلاس و چون همه ی صندلی ها پر شد من و کیانا جلو نشستیم و به خاطر همین هم حس می کردم از عقب دارم توسط نگاهای سهیل تیر بارون می شم ..

نگاهش هم خیلی سنگین بود ها ..

تمام مدت حس می کردم داره نگام می کنه .. البته من اونقدر جذابم که فکر کنم کلا پسرا جای اینکه درسو گوش کنن دارن منو نگاه می کنن ..

خب .. فکر کنم شغلی که براش مناسب باشم استادیه .. به خاطر اینکه همه ی پسرا مجبور می شن درسو گوش کنن ..

کیانا ضربه ای بهم زد و گفت : تو باغ نیستی ...

لبخندی زدم و گفتم : یه خود در گیری ساده بود که حل شد ...

کیانا لبخند زد و گفت : بوزینه افغانی ...

گفتم : کرگدن خال خالی ..

خندید و گفت : گوریل بیابونی ...

آروم تو سرش زدم و گفتم : خاک تو سرت که استعدادت فقط تو همین زمینه هاست ...

چشمکی زد و گفت : تو که همین استعدادم نداری ...

لبامو جمع کردم و گفتم : خجالت بکش اینقدر بچه مردمو تخریب شخصیت نکن ..

خندید و گفت : ایشالا قانقاریای مرغی بگیری اینقدر خودتو واسه من لوس نکنی ..

اون روز سر کلاس کلی با هم کل کل کردیم و چرت و پرت گفتیم و خندیدیم . وقتی کلاس تموم شد کیانا گفت که بنیامین ده دقیقه س منتظرشه و زود رفت من هم داشتم به سمت در می رفتم که تو سالن دیدم کاوه خودشو بهم رسوند و سلام کرد .. لبخندی زدم و جوابشو دادم . بعد از ذهنم گذشت که من چه کاری می تونستم با این بشر داشته باشم که به بهانه ی این اومدم کلاس ..

کاوه که باهام همقدم شده بود گفت : چطوری؟؟

خیلی مختصر جریان دیشب رو براش تعریف کردم و کاوه گفت : من فکر می کردم اینجوری دورش می کنیم و کم کم می ره .. اما مته اینکه باید یه فکر دیگه براش بکنم ..

زمزمه کردم : تورو خدا هر کاری ازت بر میاد واسم انجام بده .. دارم می میرم از ترس .. قول می دم جبران کنم ..

حالا به محوطه رسیده بودیم و باد سردی می وزید .. کاوه با مهربونی و حس حمایتگری گفت : هر کاری که بکنم واسه این نیست که جبرانش کنی .. راهشو پیدا می کنم بهم اعتماد کن و نترس ...

سرمو تکون دادم و در حالیکه شال گردنم رو دور گردنم محکم می کردم گفتم : دارم به این فکر می کنم که از دستش فرار نکنم ...

کاوه تقریبا فریاد زد : تو غلط می کنی .. همچین خریدی نکنی ..

متعجب نگاهش کردم و اون گفت : اون روح خبیثه که ولت نمی کنه . اگه جسمتو داشته باشه قدرتش خیلی زیاد می شه .. اون وقت هم تو از بین می ری هم اطرافیانت .. اینو می خوای؟؟

با حالتی بهانه گیر گفتم : آخه پس من چی کار کنم؟؟ دیگه نمی تونم تحمل کنم ..

کاوه زمزمه کرد : درستش میک نم عزیزم .. تو غصه نخور ...

به پارکینگ رسیده بودیم و کاوه با دیدن ماشینم گفت : اینجا پارک کردی؟؟

سرمو تکون دادم و کاوه گفت : اعه ماشین سهیل هم که اینجاست .. صبر می کنم تا از اون هم خدافظی کنم بعد می رم . من نزدیک در خروجی زدم ..

لبخند زدم و نگاهم افتاد به سهیل که حدود ده قدم باهامون فاصله داشت . وقتی نزدیک رسید باز من کمی هول شدم .. بینی ش قرمز شده بود و این خیلی جذابش کرده بود ..

اون دو تا با هم دست دادن و کاوه زمزمه کرد : نگران اون قضیه نباش نیکا ...

و بعد از یه خدافظی رفت ..

من و سهیل جوری با نگاهمون بدرقه ش می کردیم که انگار هر دومون منتظر شروع یه مکالمه از طرف مقابل بودیم . وقتی کاوه دور تر شد به طرف ماشین قدم بر می داشتم که صدای سهیل اون سکوت لعنتی رو شکست : بی خدافظی می ری؟؟

لبخندی زدم و به سمتش چرخیدم و گفتم : آها .. خدافظ ...

سهیل که اخم کرده بود زیر لبی جوابم رو داد که به زور شنیدم توی ماشین که نشستم سعی کردم استارت بزنم اما ماشین روشن نمی شد . دو دقیقه هم از وارد شدنم به ماشین نگذشته بود که سراسیمه بیرون رفتم و به طرف سهیل که ماشینش رو

روشن کرده بود رفتم و قبل از اینکه حرکت کنه خودمو بهش رسوندم که زود شیشه ی ماشین رو پایین داد و من با نگرانی گفتم : ماشینم روشن نمی شه ...

بی تفاوت نگاهم کرد که با مظلومیت خاصی گفتم : کمکم می کنی روشنش کنم؟؟

سهیل ماشینش رو خاموش کرد و از ماشین خارج شد . کنارم قدم برداشت و گفت : کاپوتت رو بزن بالا . پشت فرمون نشستم و لحظاتی بعد سهیل گفت : استارت بزن ...

استارت زدم و ماشین روشن نشد .. چند بار این کارو کردم و کم کم نگاهیان پارکینگ که می خواست درو ببندد و بره هم بهمون ملحق شد و چون عجله داشت کمکون ماشین رو با هم هول دادیم تا بیرون پارکینگ .. موقعی که ماشین رو هول می دادیم نگاهم به سهیل بود که چقدر قوی و تنومند بود .. مته بت من بود با اون لباسای تیره ش ...

ماشین که بیرون پارک کردیم چند بار دیگه هم استارت زدم و وقتی روشن نشد سهیل رفت ماشینشو از پارکینگ درآورد و گفت : ماشینت رو قفل کن .. من می رسونمت .. صبح با هم میایم روشنش می کنیم ..

با نگرانی نگاهش کردم که گفت : چیه؟؟

در حالیکه لبم رو می گزیدم گفتم : اینجوری زحمتت می شه .. به داداشم زنگ می زنم بیاد دنبالم ..

سهیل اخم کرد و گفت : اگه می خوای بهش اطلاع بده که اینجوری شده .. اما خودم می برمت ..

لبخندی احمقانه زدم و گفتم : پس صبر می کنم بیاد دنبالم ..

سهیل گفت : فکر می کنی تو این هوا و تاریکی اینجا می ذارمت و می رم؟؟

سرمو کج کردم و گفتم : نه آخه ...

وسط حرفم پرید و گفت : می خوای اگه با من راحت نیستی زنگ بزنی کاوه برگردد بیاد اون برسونه ت ..

احساس کردم داره بهم تیکه می ندازه واسه همونم بدون هیچ حرفی در ماشین رو قفل کردم و رفتم تو ماشینش نشستم . بعد از من توی ماشین نشست و استارت زد . بخاری ماشینش خیلی زود گونه های قرمز و یخ زده م رو گرم کرد . گرمای مطبوع ماشین بهم ارامش می داد و نگرانی اینکه ماشینم قراره شب تنها بمونه رو کم کرد . نگاهم به دست های قرمز سهیل افتاد و حس کردم هنوز گرم نشده دستاش ..

با خودم گفتم : الهی بمیرم به خاطر من اینجوری شد ...

همین شد که زمزمه کردم : پس بذار یه نوشیدنی گرم مهمونت کنم ..

سهیل بدون اینکه نگاهم کنه گفت : آره شدیداً پیشنهادت رو قبول می کنم ...

اصلا همینکه بدون تعارف پیشنهاد رو قبول کرد تو ذوقم خورد. یعنی چی اینقدر زود قبول کرد و یه تعارف نکرد. من یه چیزی گفتم حالا.. اصلا مرد که نباید اینقدر سست عنصر باشه.. یعنی نمی تونه جلو اون شکمش رو بگیره؟...

صدای سهیل افکارمو از هم پاشوند: برم کدوم کافی شاپ؟؟

رنگم پرید... کافی شاپ؟؟ خدا بهم رحم کنه.. کافی شاپ چه خبره؟ من غلط بکنم تو رو ببرم کافی شاپ.. می خواستم ببرمش یکی از این آبمیوه فروشی ها یه شیر کاکائو داغ براش بگیرم.. با نا رضایتی گفتم: هر جا خودت دوست داری...

سهیل اسم یکی از کافی شاپ های معروف رو گفت و پرسشگرانه پرسید: اونجا خوبه؟؟

لبخندی زورکی زدم و گفتم: اوهوم...

و با خودم فکر کردم راستی جاهای معروف گرون ترم هستن.. و شروع کردم به صورت ذهنی به شمردن پولای تو کیف پولم...

سهیل کمی نگاهم کرد و گفت: چه کم حرف شدی..

لبخند زدم و سهیل گفت: اگه نگران ماشینتی مطمئن باش چیزی ش نمی شه..

لبخندی زدم و گفتم: من دلم می خواد پیشم باشه.. حتما شب می رم و با دادشم میارمش خونه..

سهیل لبخندی زد و گفت: شما دخترا عادت دارین به هر چیزی جون می دین..

سرمو تکون دادم و گفتم: اوهوم...

داشتیم به این فکر می کردم که چرا قضیه دیشب رو به رو نمیاره که یه هو گفت: نیکا چرا دیشب جواب اس ام اس منو ندادی؟؟؟

رنگم پرید.. خواستم انکار کنم که یه لحظه حس کردم خیلی تابلو می شم واسه همین گفتم: تا جایی که یادمه اس ام اسی که دادی سوالی نبود...

داشتیم با خودم حال می کردم که عجب جوابی بهش دادم که گفت: منم تا جایی که یادمه شماره ی منو پاک کرده بودی...

نفسم گرفت.. می دونستم گونه هام سرخ شده واسه همین کف دستهای سردم رو روی گونه هام گذاشتم و اصلا به معنای واقعی تونستم چیزی بگم...

لحظاتی سکوت برقرار شد و بعد سهیل گفت: خب اینجور مواقع می تونی سوت بزنی..

لبخندی زدم و گفتم: جدا؟؟ من سوت زدن یاد ندارم.. می شه بهم یاد بدی؟؟

سهیل خیلی جدی پرسید: یاد نداری؟؟

لبامو جمع کردم و همراه با تکون دادن سرم گفتم : نُچچچچ ..

لبخندی زد و گفت : باشه بهت یاد می دم ...

کمی بعد رسیدیم . سهیل ماشین رو پارک کرد و ازش پیاده شد . منم پیاده شدم و چند قدم فاصله تا سهیل رو دیدم و کنارش قرار گرفتم . لبخندی زورکی زدم و سهیل گفت : چقدر امشب هوا سرده ...

نگاهی به آسمون ابری قرمز کردم و گفتم : آره .. امشب حتما برف میاد .. من که عاشق برفم .. مخصوصا شبای برفی ...

سهیل با لحن شوخی گفت : پس من آرزو می کنم که امشب برف نیاد ...

چهره م تو هم رفت و گفت : اما میاد ..

به کافی شاپ رسیدیم و سهیل در رو باز کرد و اول ایستاد تا من داخل بشم و خودشم پشت من وارد شد . من داشتم جلوتر میرفتم که گفت : نیکا ... سمت چپی بشین ..

اخم کردم و گفتم : من می خوام این طرفی بشینم ..

سهیل لبخندی زد و گفت : چطوره جدا از هم بشینیم ??

با پرویی گفتم : خب بشینیم ..

سهیل خیلی با حوصله گفت : من رو مهمون کردی و با مهمون که دعوا نمی کنن ..

با اخم ریزی روی صندلی که نشون می داد نشستم و خودش رو به روم قرار گرفت بعد هم سفارش داد و گفت : داشتیم در مورد اینکه امشب برف میاد یا نه صحبت می کردیم ...

با هیجان گفتم : واییی .. مطمئنم امشب برف میاد ..

سهیل گفت : اما من می گم که امشب برف نمیاد .. حاضرم باهات شرط ببندم ..

یه تای ابرومو بالا انداختم و گفتم : منم باهات شرط می بندم ..

سهیل دستشو جلو آورد و من برای لحظه ای مردد موندم باهات دست بدم یا نه ??

کشش عجیبی بهش داشتم . دلم می خواست با تمام وجود اون دستارو تو دستام بگیرم و می دونستم که بعد از اون حس دیگه ای رو به سهیل پیدا می کردم . لبخندی زدم و گفتم : خب اول تعیین کنیم که سر چی شرط می بندیم ...

سهیل ابرو شو بالا انداخت و گفت : سر هر چی که برنده بگه ..

اون لحظه اونقدر مطمئن بودم که برف می باره که بدون اینکه فکر کنم گفتم : باشه قبول ..

سهیل دستش رو جلو آورد و من بر خلاف تمایلم باهاش دست دادم .. برام خیلی جالب بود که دستای ظریفم بین دست مردونه ش مته دستای یه بچه بود ..

شاید برخورد دستامون حتی بیشتر از چند ثانیه نشد اما من هنوز گرما و امنیت دستاشو حس می کردم . وقتی سفارش هامون رو برامون آوردن و دوباره قهوه ی من رو جلوی اون گذاشتن و میلک شیک اون رو جلوی من . با کمی دلخوری و شیطنت گفتم : نمی خوای که دوباره مال منو برداری؟؟

خندید و گفت : نه ..

بعد در حالیکه مشغول خوردن شده بود گفت : راستی نگفتی .. دیشب کارم داشتی زنگ زدی؟؟

دوباره ضربان قلبم بالا رفت و در حالیکه کمی از قهوه ی تلخم می خوردم گفتم : آقا خیلی نامردی .. تو هنوز سوت زدن رو بهم یاد ندادی و از این سوال ها می پرسی ...

از دیدن چهره ی شاکی و لحن ناراحتم خنده ش گرفت و گفت : پس یعنی نمی خوای جوابمو بدی ... ؟

با شیطنت ابرو هامو بالا انداختم و سهیل به سرشو تکون داد که یعنی راحت باش ..

کمی بعد گوشی م زنگ خورد و صدف بود . از سهیل عذر خواهی کردم و جواب دادم : بله؟؟

صدف جیغ کشید : سلاممممممم عتتر برقی ...

با اون جیغی که صدف کشید و لبخندی که روی لب های سهیل نمایان شد فهمیدم سهیل هم صدای صدف رو شنیده کمی صدای گوشی مو کم کردم و گفتم : سلام عزیزم ..

صدف غش غش خندید و گفت : کجاییی تو کله پوک؟؟

سهیل در حال نوشیدن نوشیدنی ش بود که باز لبخند زد و من خیلی معذب گفتم : صدف عزیزم ... ملاحظه کن ... من بیرونم

...

صدف با شیطنت گفت : عصا قورت داده حرف می زنی .. می دونم بیرونی .. کجایی؟؟ من اومدم خونه تون .. تنهام زود لطف کن تشریف بیاری و گرنه تمام دفتر خاطراتتو بلند بلند می خونم ...

همونطور که می خندیدم گفتم : باشه کولی خانوم .. فعلا دفتر خاطراتمو تنهایی بخون . اگه تموم شد و من نیومدم بلند بخون

...

غش غش خندید و گفت : آره بیکارم بشینم شصتاد صفحه رو بخونم ..

خندیدم و گفتم : پس دختر خوبی باش تا پیام ..

وقتی تماس رو قطع کردم سهیل گفت : واقعا دفتر خاطرات داری؟؟

خودمو لوس کردم و گفتم : اصلا تو خجالت نمی کشی صحبت های مارو گوش می کنی؟؟

سرشو تکون داد و گفت : نه دقیقا ..

چپ چپ نگاهش کردم که گفت : کسی که صدای گوشی شو اونقدر زیاد می کنه .. یعنی مشکلی نداره دیگه ..

خواستم بهش چیز ی بگم که گفت : در ضمن صفاتی که برات به کار بردن هم خیلی بهت میاد ...

چشمهام گرد شد و گفتم : چطور جرئت می کنی منو دست بندازی ..؟؟

سهیل لبخندی زد و گفت : من فقط ازت تعریف کردم ...

از چهره ی بیخیال و حق به جانبش خنده م گرفت و فقط گفتم : می شه بریم؟؟

سهیل خیلی زود موافقت کرد و بعد از اینکه تعارف کرد که حساب کنه و من قبول نکردم و خودم حساب کردم به طرف ماشین رفتم و داخلش نشستیم ..

سهیل پرسید که می رم خونه ؟

و من فقط سر تکون دادم . ماشین رو روشن کرد و راه افتاد .. زیر چشمی نگاهم می کرد و من کاملا اینو می فهمیدم ...

وقتی به خونه رسیدیم . به طرفش چرخیدم و گفتم : واقعا ممنونم .. بابت کمکی که بهم کردی ...

سهیل از فراز شونه ش نگاهم کرد و گفت : خواهش می کنم ...

لبخند خوشگلی زد و گفتم : جبران می کنم ...

سهیل با محبت لبخند زد و گفت : نیازی نیست ...

گفتم : باشه .. مرسی .. پس من می رم دیگه ...

در ماشین رو باز کردم و رفتم بیرون .. قبل از اینکه درو ببندم گفتم : شب بخیر ..

و اون هم جوابم رو داد . تا وارد خونه بشم همونجا ایستاده بود و نگاهم می کرد . وقتی وارد شدم تازه ماشین رو راه انداخت و من از داخل براش دست تکون دادم ..

اون شب صدف بعد از کلاسش اومده بود خونه مون تا شب پیش من بمونه و شب خوبی داشته باشیم با تعریف کردن اتفاقاتی که برامون افتاده بود و البته اینم بگم که اون شب برف نبارید و من هر لحظه منتظر بودم سهیل اس ام اس بده و شرطمون رو یاد آوری کنه که این کار رو نکرد .. وقتی می خواستم بخوابم از ته دلم آرزو کردم که برف بیاره و صبح ببینم که همه جا سفید شده .. چون تازه متوجه شدم که عجب شرط ناجوری با سهیل بستم ...

صدف با شیطننت گفت : اره منم تعجب کردم دیدم واسه تو هم عزیز شده ..

جبهه گرفتم و گفتم : نخیر اصلا هم این طور نیست . سعی نکن منو دست بندازی ..

ندید و گفت : آره الان کاملا نظرم عوض شد ...

پتو رو از روش کشیدم و گفتم : صدف می کشمت ..

صدف جیغ کشید و از اتاق بیرون دوید .. تا از اتاق خارج شدم در اتاق بابک هم باز شد و صدف جیغ زنان خودشو پشت بابک

پنهان کرد و بابک متعجب گفت : چی شده آمازونیا؟؟

صدف در حالیکه می خندید گفت : بابک منو پوشش بده ..

بابک خنده ش گرفت و گفت : نیکا ، جان من موهاتو درست کن .. شبیه آدم خوار ها شدی ...

دستی به موهام کشیدم و گفتم : صدف حسابتو می رسم ..

از پشت سر بابک سرشو خم کرد و واسم زبون درازی کرد و من لبخندی حرصی زدم و گفتم : بالاخره تو میای پیش من ...

بعد رفتم پایین و به مامان که روی مبل نشسته بود سلام کردم و مامان گفت : باز چه خبره؟؟

چشمکی زدم و گفتم : هیچی صدف رو اذیت می کردم ..

مامان همراهم به آشپزخونه اومد و گفت : دیشب صدف با یه پسری اومد خونه مون ...

با لبخند مامان رو نگاه کردم که گفت : من لب پنجره بودم داشتم بیرون رو نگاه می کردم که دیدمش ...

لبخندی زدم و گفتم : پسره تایید شده س .. از همکالاسی های منه ..

مامان لبخندی زد و گفت : اوهوم .. برای خودم چای ریختم و روی صندلی نشستم . داشتم چای مو شیرین می کردم که صدف

و بابک هم به آشپزخونه اومدن . چپ چپ به صدف نگاه کردم که بابک خندید و گفت : نکن بچه زهره ترک می شه ..

زبون درازی کردم و گفتم : تو حرف نزن بوزینه آفریقایی خائن ..

بابک پوزخندی زد و گفت : صدف چای می خوری یا نسکافه ؟

صدف مته دختر بچه ها به بابک نگاه کرد و گفت : چای ..

بابک دو تا چای ریخت و کنار ما نشست . مشغول خوردن صبحانه بودیم که برام اس ام اس اومد . همونطور که با دست چپ

لیوان چای رو به لبم نزدیک می کردم با دست راست اس ام اس رو باز کردم و دیدم که از طرف سهیله : خب خانومه .. شرطو

که باختی .. حالا کی شرطو تایین کنم ...؟

رنگم پرید .. چای رو به زور قورت دادم و اینجوری بهش جواب دادم : هروقت که تو بخوای ...

بعد از خوردن صبحانه با بابک و صدف مشغول بازی با ایکس باکس شدیم که تمام مدت اون دوتا منو اذیت می کردن ..
 آخرشم از شون ناراحت شدم و با حالت قهر به اتاقم رفتم که البته هیچ کس بهم محل نداد و مجبور شدم چند دقیقه بعدش به
 هوای گرسنه بودن به حال برگردم و اون دو تا رو مشغول بازی کردن دیدم . رفتم تو آشپزخونه پیش مامان و تو درست کردن
 ناهار بهش کمک کردم . بعد از خوردن ناهار من و صدف حاضر شدیم و به سمت دانشگاه راه افتادیم . البته سر راه دنبال پریسا
 هم رفتیم که پریسا هم کلی از دیدن صدف خوشحال شد و البته صدف هم اونقدر ذوق زده شده بود که تند تند جریانات دیشب
 بین من و سهیل رو برای پری تعریف کرد . بعد از اینکه ماشین رو تو پارکینگ دانشگاه پارک کردیم با هم به محوطه رفتیم که
 چون کمی هوا گرم تر از روزای قبل شده بود روی نیمکت نشستیم تا کیانا هم بیاد . صدف داشت به پریسا می گفت که می
 ترسه بیاد سر کلاس و استاد بیرونش کنه . پریسا خندید و گفت : کدوم استادی تا حالا این کارو کرده که این دومی ش باشه
 آخه؟؟

صدف گفت : استاد اخلاق ما اینکارو کرد یه بار با اینکه درسش عمومی بود ..

پریسا خیلی جدی گفت : نه بابا .. راست می گی؟؟؟

احساس کردم بحثشون زیادی دبستانی شده با غرغر گفتم : بحث جالب تر از این ندارین؟؟

اون دوتا خندیدن و پریسا با شیطنت گفت : چرا ... بیاین در مورد اینکه سهیل ممکنه چه شرطی واسه تو بذاره صحبت کنیم ...

لبخندی زدم و گفتم : آره ... خوبه .. تو چی فکر می کنی پری؟؟

پریسا چپ چپ نگاهم کرد و گفت : صد و بیستمین باره که می گم بهم نگو پری ...

کلافه گفتم : اعصعع ... پری سااا ...

پیروزمندانه لبخند زد و گفت : آفرین زن باید از مردش حرف شنوی داشته باشه ...

صدف خندید و گفت : از موضوع پرت نشین ..

پریسا گفت : به نظر من هر شرطی بخواد بذاره حتما حالتو می خواد بگیره ... اون همیشه دنبال این بود که تورو ضایع کنه ...

صدف شونه ای بالا انداخت و گفت : من از زاویه ی دیگه ای بهش نگاه می کنم ...

پرسیدم : چه زاویه ای؟؟

صدف چند بار پشت سر هم پلک زد و گفت : رمانتیک ..

با حالتی که مثلا چندشم می شه گفتم : اعصع پس بی خیال .. تو کلا صورتی و پروانه ای هستی .. بی خیال ..

پریسا دنباله قضیه رو گرفت و گفت : البته من به اینم فکر کردم . اما چون ترسیدم اعصاب این جلبک (به من اشاره کرد)

سگی بشه چیز ی نگفتم ...

صدف خندید و گفت : اینقدر تحویلش بگیر بابا ..

چپ چپ نگاهشون کردم و گفتم : صدف داری خیلی بهم بدهکار می شی ها ...

خندید و دستشو دور شونه م انداخت و گفت : دیوونه دارم اذیتت می کنم ..

تو همین لحظه کیانا با ذوق و شوق بهمون نزدیک شد و بعد از سلام و احوالپرسی خودشو به زور بین ماها جا کرد و گفت : جریان این شرط بندی چیه؟؟

چشمهام گرد شد .. مونده بودم کیانا از کجا شنیده ؟ کلی از سهیل ناراحت شدم که تو دانشگاه این قضیه رو جار زده . فقط تونستم بگم : تو از کجا شنیدی ؟ ..

ابرو هاشو بالا انداخت و گفت : یکی بهم اس ام اس داد و خیلی نا محسوس به پریسا اشاره کرد و دیدم که پریسا داره سوت می زنه ...

برای به لحظه یاد سهیل افتادم وقتی می گفت که باید الان سوت بزنی و یا اینکه قرار بود بهم سوت زدن یاد بده ...

راستی سهیل هر شرطی بذاره فکر نکنم خیلی هم بد بشه ...

لحظاتی بعد هر چهار تامون سر کلاس نشسته بودیم و من در حالیکه خودمو مشغول صحبت کردن نشون می دادم چشمم به در خشک شد تا سهیل بیاد که اونم اونقدر دیر اومد که بعد از استاد رسید و استاد هم سر کلاس راهش نداد .. کمی از کلاس گذشته بود که دیدم پریسا و کیانا مشغول جل یکی از تمرین ها هستن و صدف هم حواسش به شایان گرمه و بی اراده از جام بلند شدم و از کلاس زدم بیرون .. خیلی اتفاقی تو سالن دنبال سهیل می گشتم و پیداش نمی کردم . خواستم از سالن بیرون برم که نگاهم افتاد به سهیل که روی نیمکتی نشسته بود و داشت نگاهم می کرد . برای لحظاتی تو چشمهای هم خیره شده بودیم و بعد سهیل با سر بهم سلام کرد . لبخندی زدم و گفتم : آره ... خوبه .. تو چی فکر می کنی پری؟؟

پریسا چپ چپ نگاهم کرد و گفت : صد و بیستمین باره که می گم بهم نگو پری ...

کلافه گفتم : اعصعع ... پری سااا ...

پیروزمندانه لبخند زد و گفت : آفرین زن باید از مردش حرف شنوی داشته باشه ...

صدف خندید و گفت : از موضوع پرت نشین ..

پریسا گفت : به نظر من هر شرطی بخواد بذاره حتما حالتو می خواد بگیره ... اون همیشه دنبال این بود که تورو ضایع کنه ...

صدف شونه ای بالا انداخت و گفت : من از زاویه ی دیگه ای بهش نگاه می کنم ...

پرسیدم : چه زاویه ای؟؟

صدف چند بار پشت سر هم پلک زد و گفت : رماتیک ..

با حالتی که مثلا چندشم می شه گفتم : اعع پس بی خیال .. تو کلا صورتی و پروانه ای هستی .. بی خیال ..

پریسا دنباله قضیه رو گرفت و گفت : البته من به اینم فکر کردم . اما چون ترسیدم اعصاب این جلبک (به من اشاره کرد) سگی بشه چیزی نگفتم ...

صدف خندید و گفت : اینقدر تحویلش بگیر بابا ..

چپ چپ نگاهشون کردم و گفتم : صدف داری خیلی بهم بدهکار می شی ها ...

خندید و دستشو دور شونه م انداخت و گفت : دیوونه دارم اذیتت می کنم ..

تو همین لحظه کیانا با ذوق و شوق بهمون نزدیک شد و بعد از سلام و احوالپرسی خودشو به زور بین ماها جا کرد و گفت : جریان این شرط بندی چیه؟؟

چشمهام گرد شد .. مونده بودم کیانا از کجا شنیده ؟ کلی از سهیل ناراحت شدم که تو دانشگاه این قضیه رو جار زده . فقط تونستم بگم : تو از کجا شنیدی ؟ ..

ابرو هاشو بالا انداخت و گفت : یکی بهم اس ام اس داد و خیلی نا محسوس به پریسا اشاره کرد و دیدم که پریسا داره سوت می زنه ...

برای یه لحظه یاد سهیل افتادم وقتی می گفت که باید الان سوت بزنی و یا اینکه قرار بود بهم سوت زدن یاد بده ...

راستی سهیل هر شرطی بذاره فکر نکنم خیلی هم بد بشه ...

لحظاتی بعد هر چهار تامون سر کلاس نشسته بودیم و من در حالیکه خودمو مشغول صحبت کردن نشون می دادم چشمم به در خشک شد تا سهیل بیاد که اونم اونقدر دیر اومد که بعد از استاد رسید و استاد هم سر کلاس راهش نداد .. کمی از کلاس گذشته بود که دیدم پریسا و کیانا مشغول جل یکی از تمرین ها هستن و صدف هم حواسش به شایان گرمه و بی اراده از جام بلند شدم و از کلاس زدم بیرون .. خیلی اتفاقی تو سالن دنبال سهیل می گشتم و پیداش نمی کردم . خواستم از سالن بیرون برم که نگاهم افتاد به سهیل که روی نیمکتی نشسته بود و داشت نگاهم می کرد . برای لحظاتی تو چشمهای هم خیره شده بودیم و بعد سهیل با سر بهم سلام کرد . به طرفش رفتم و وقتی بهش رسیدم سهیل هم ایستاد و گفت : با روز برفی ت چطوری؟؟ نمی دونم چرا دلم لرزید ؟ همه ش تقصیر بچه ها بود که در موردمون حرفای بی ربط می زدن . اونقدر از سهیل گفتن که بهم تلقین شده .. کمی سرد گفتم : البته هوا نیمه ابریه ..

سهیل سری تکون داد و با شیطنت گفت : دنبال من می گشتی؟؟

من که برای چندمین بار دستم جلوش رو شده بود گفتم : نه ... چی باعث شد همچین فکری بکنی؟؟

پوزخندی زد و گفت : چون تا منو دیدی اومدی اینجا ...

لبخندی حرصی زدم و گفتم : می تونی اونجوری که خوشحال می شی تصور کنی .. من زیاد بهت سخت نمی گیرم ..

یه ابروشو بالا انداخت و گفت : شرطمو می گم ..

نفس عمیقی کشیدم و تحت تاثیر صدای دو رگه و جذاب سهیل قرار گرفتم که با حالتی زمزمه وار گفت : می خوام دوست دخترم شی ...

دست خودم نبود . اخم کردم و خیلی خشن نگاهش کردم که گفت : امروز تو جمع می گم که ما با هم این تصمیمو گرفتیم ... تا حرفش تموم شد خیلی جدی گفتم : امکان نداره ...

سهیل چشمهانش برقی زد و گفت : اما ما شرط گذاشتیم ...

زل زدم تو چشمهانش و گفتم : حتی فکرشم نکن که اینو بگی و منم مته یه احمق لبخند بزنم و بذارم بچه ها اینو باور کنن .. سهیل که تو جلد مغرور خودش فرو می رفت گفت : این شرط منه ..

خیلی بهش نزدیک شدم و خیلی خشن گفتم : وقتی حرمت یه سری چیزا رو نگه نمی داری و اینجوری به من توهین می کنی .. منم به این چیزا دیگه اهمیت نمی دم ...

در حالیکه ازش دور می شدم گفتم : حتی اگه به همه بگی نیکا زده زیر قولش ..

لحظه ای ایستادم به طرفش چرخیدم و گفتم : حاضر نمی شم تصور کنم به پیشنهاد تو جواب مثبت دادم ..

و بعد خیلی زود خودمو به کلاس رسوندم ..

برام اهمیت نداشت .. هیچی اهمیت نداشت .. نمی تونستم بفهمم چرا اون حرفارو زدم . نمی تونستم حتی یه لحظه نگاه سهیل رو تو اون قالب مغرور از ذهنم پاک کنم ..

خدای من .. من چم بود .. باید از اینکه اونجوری برای چندمین بار ازش انتقام گرفتم خوشحال می بودم .. اما نه .. اینطور نبود .. نمی دونم چه حسی داشتم .. فقط می دونم که احساس خوبی نبود .. البته .. می دونم که احساس بدی بود ..

من از سهیل خوشم می اومد .. من از سهیل با اون ته ریش جذاب مردونه و اون چشمهای نافذ و اون ژست مغرور خوشم می اومد

اما نمی تونستم مته یه احمق شرطشو قبول کنم ... نمی تونستم ..

بعد از کلاس تو محوطه ایستاده بودیم پریسا و صدف وشایان مشغول حرف زدن بودن که من تند تند حرفای بین خودمو سهیل رو برای کیانا تعریف کردم . کیانا با چشمهای گرد شده نگاهم می کرد . وقتی حرفام تموم شد خیلی متعجب گفت : واقعا سهیل همینو خواست؟؟

سرمو تکون دادم که با لبخندی پر شیطنت گفت : سهیل عاشقت شده نیکا ..

خندیدم و گفتم : تو خیلی ساده ای عزیزم .. من فکر می کنم سهیل از این قضیه می خواد به چیز دیگه ای برسه ..

کیانا پوزخندی زد و گفت : خاک تو سرت .. پسره داره خودشو می کشه تا بهت ثابت کنه اون وقت تو دنبال یه چیزی می گردی که رفتاراشو برعکس تعبیر کنی ..

لبخند احمقانه ای زدم و گفتم : امکان نداره سهیل منو دوست داشته باشه ...

کیانا چشماشو ریز کرد و گفت : ولی اگه داشته باشه چی؟؟

لبخندی روی لبم اومد اما خیلی زود خودمو جمع کردم و گفتم : اصلا برام مهم نیست ..

تو همین لحظه شایان خودشو به من و کیانا نزدیک تر کرد و گفت : می خوایم بریم بیرون .. میانین شما؟؟

کیانا با ذوق گفت : آره میایم ..

شایان سری تکون داد و گفت : پس من می رم برنامه رو با بقیه هم هماهنگ کنم ...

نگاه لطیفی به صدف کرد و به شوخی گفت : سرتو می ندازی پایین تا من بیام ..

صدف غش غش خندید و گفت : منم سرمو انداختم پایین تا تو بیای ...

شایان خنده ش گرفت و سرشو به نشونه تاسف تکون داد که باعث شد ما چهار تا خنده مون بگیره و بعد رفت . به محض اینکه شایان رفت کیانا تند تند چیزایی که بهش گفته بودمو واسه بچه ها تعریف کرد و اون دوتا مته دو تا انسان خُل ذوق زده شدن و در حالیکه منو بغل می کردن کلی ابراز هیجان و خوشحالی کردن ..

چپ چپ کیانا رو نگاه کردم و گفتم : بچه ها ... تند ترین .. من واقعا نمی تونم درک کنم که سهیل یه هو از من خوشش اومده باشه .. خب؟؟ پس نمی خوام این داستانو کش بدین ..

صدف اخم کرد و گفت : مرده شور این اخلاق سگی تو بفرن ..

بعد روی نیمکتی که کنارمون بود نشست و گفت : من اصلا نمی تونم بفهمم چی تو ذهن تو می گذره ...

پریسا هم کمی با الفاظ مثبت هجده و با لحنی خشن ازم پذیرایی کرد و من سعی کردم اصلا اهمیت ندم .. می تونستم بفهمم سهیل این جریانو درست کرده تا فقط آخرش یه جوری منو دست بندازه .. دیگه والا مار گزیده از ریسمان سیاه و سفید باید بترسه ...

اینجوری خودمو بیشتر قانع کردم که سهیل فقط می خواد اینجوری اذیتم کنه و هیچ جور احساسی تو این قضیه نیست ..

حدود نیم ساعت بعد همه آماده ی رفتن بودیم . کاوه به من گفته بود که ماشین بردارم و اینجوری شد که من و کیانا و صدف با ماشین کاوه بودیم که دنبال ویدا هم رفتیم و بهداد و شایان و سارا و پریسا با ماشین سهیل بودن . توی مسیر ما خیلی توی ماشین شلوغ بازی کردیم که کاوه گفت : بچه ها .. بچه ها ... اینقدر شیطونی نکنین .. تنبیهتون میکنم ها ...

کیانا خندید و گفت : من که دوست پسر منم نیست بذار یه کم شیطونی کنم ..

کاوه خندید و گفت: نه که حالا چقدر هم تو به حرف اون گوش می کنی ..؟

کیانا خندید و گفت: حالا چقدر هم اون به من گیر می ده ..

توی همین لحظه گوشی م زنگ خورد. نگاه کردم دیدم بابکه .. گفتم: کاوه؟؟

کاوه خیلی با مهربونی و لطافت گفت: جونم؟؟

زمره کردم: صدای ضبطو کم می کنی؟؟

کاوه چشم بلند و بالایی گفت که باعث شد ویدا بهم چپ چپ نگاه کنه و من بدون توجه بهش تماسم رو جواب دادم. بابک تماس گرفته بود تا ببینه اگه فردا برنامه ای ندارم یه قرار با دوست دخترش بذاره تا سه تایی بریم بیرون و صدف دم گوشم می گفت: به بابک بگو منم باید پیام ..

وقتی دید اینو نمی گم .. دهنشو آورد جلو گوشی و گفت: بابک منم باید ببری ..

بابک از اونور خط گفت: بهش بگو خودتم بکشی نمی برمت ..

صدف که خودش شنیده بود گفت: تو خیلی بی جا می کنی منو نمی بری .. گفته باشم بابک منم میام ..

بابک غش غش خندید و گفت: یه کم باید التماس کنی اگه دلم سوخت می برمت ..

گوشی رو دادم به صدف و گفتم: بگیر خودت باهش صحبت کن ...

صدف هم گوشی رو گرفت و اونقدر با بابک حرف زد تا اینکه بابک قبول کرد اونم باهامون بیاد. بعد از اینکه تماس قطع شد دیدم که انگشتهای ظریف ویدا روی ضبط ماشین به حرکت در اومد و صدای موسیقی بلند شد.

کاوه که متوجه نشده بود تماس قطع شده به ثانیه نکشید که صدا رو کم کرد و از تو آینه نگاهم کرد و گفت: نیکا تلفنت تموم شد مگه؟؟

سرمو تگون دادم که کاوه رو به ویدا گفت: عزیزم لازم نیست اینقدر صداشو زیاد کنی ..

ویدا دندوناشو رو هم فشار داد و گفت: می دونستم تلفنشون تموم شده .. حواستو جمع کن ...

کاوه چیزی نگفت .. ویدا دوباره صدا رو زیاد کرد و ما سه تا شروع کردیم همراه با موزیک خوندن. اما ویدا این بار دیگه همراهی مون نکرد و فقط با چهره ای درهم به رو به رو چشم دوخته بود و گه گاهی بر می گشت و با اخم نگاهمون می کرد. وقتی به کافه ای که قرار بود بریم رسیدیم و کاوه ماشین رو متوقف کرد قبل از اینکه از ماشین پیاده بشیم کیانا خیلی با محبت گفت: ویدا جون چیزی شده؟؟

ویدا لبخندی مصنوعی زد و گفت: نه فقط سرم درد می کنه ..

من گفتم: خب می موندی خونه استراحت می کردی عزیزم ..

ویدا چشمهایش برقی زد و گفت: نه فقط از سر و صدا اینجوری شدم ..

سری تکون دادم و گفتم: آها .. خب عزیزم تو که به سر و صدا حساسی چرا صدا رو بلند می کنی؟؟

ویدا دندوناشو رو هم فشار داد و چیزی نگفت. در ماشین رو باز کرد و زد بیرون .. صدف غش غش خندید و گفت: این چرا اینقدر عُنقه؟؟

شونه هامو بالا انداختم و کیانا گفت: حالا دق دلی تو سر این بدبخت خالی نکن ..

در حالیکه پشت سر کیانا از ماشین خارج می شدم خیلی آرام گفتم: غلط می کنه واسه من قیافه می گیره ..

کیانا نیشگونی ازم گرفت و گفت: کم واسه کاوه عشوه بیا خب ..

اخم هام رفت تو هم و لبخند رو لبم ماسید. با دلخوری گفتم: واقعا فکر می کنی واسه کاوه عشوه میام؟؟

کیانا سرشو به نشونه مثبت تکون داد و من با ناراحتی گفتم: من واسش عشوه نمیام ..

کیانا تیز بینانه نگاهم کرد. اما من اونقدر ازش ناراحت شده بودم که از کنارش رد شدم و خودمو به پریسا که تازه از ماشین سهیل خارج شده بود رسوندم. واقعا انتظار نداشتم کیانا رفتار منو به جور دیگه تعبیر کنه. مگه جز اینکه از کاوه خواستم صدای ضبطو کم کنه کار دیگه ای کردم؟؟ یا مگه حرف بدی زدم؟

پریسا از نگاهم خوند چیزی پیش اومده واسه همین دستمو گرفت و گفت: چی شده عزیزم؟؟

با ناراحتی گفتم: از کیانا بیرس ..

پریسا پوفی گفت و زیر گوشم زمزمه کرد: بی خیالش .. امروز بنیامین نیست اخلاقش گنده .. تحویلش نگیر ..

در حالیکه دست پریسا رو در دست داشتم و بهداد هم به شوخی چپ چپ نگاهم می کرد به سمت تخت بزرگی رفتیم و درونش جای گرفتیم. من بین پریسا و صدف نشسته بودیم و دقیقا کاوه رو به روم بود و من سعی کردم حتی نگاهش هم نکنم. کیانا کنار سارا و ویدا نشسته بود و حواسش به حرف زدن با اون دو تا گرم بود. برای لحظه ای نگاهم به کاوه افتاد که با سهیل و شایان در مورد اینکه چه چیزی سفارش بدن حرف می زد. اصلا حواسش به من نبود اما به لحظه مته برق گرفته ها به طرفم چرخید و زل زد تو چشمام .. خواستم نگاهمو ازش بگیرم. اما نتونستم .. اونم نگاهشو نمی گرفت .. برای یه لحظه حس کردم دارم فکرشو می خونم .. مطمئن بودم داشت به این فکر می کرد که چرا من (نیکا) امروز اینقدر غیر طبیعی رفتار می کنم .. می تونستم چیزای دیگه ای هم از نگاهش بفهمم اما .. با ضربه ای که پریسا بهم زد و صدایی که بعدش تو گوشم پیچید همه چی از ذهنم رفت. اونقدر زود که حتی انگار اون تماس چشمی بینمون اتفاق نیفتاده بود .. به پریسا نگاه کردم و پریسا با مهربونی گفت: نگفتی .. چای یا نسکافه؟؟

خواستم جواب بدم که بهداد با شیطنت گفت: این نسکافه چه می فهمه .. اصلا شکل این حرفا نیست .. همون چای می خوره

..

خندیدم و گفتم : به کوری چشم تو یکی نسکافه می خورم ..

بهداد ژست خنده داری گرفت و گفت : خب خوبه کمبوداتو جبران می کنی ..

دو تایی مون خندیدیم و پریسا ضربه ای به رون بهداد زد و گفت : عزیزم ... نیکامو اذیت نکن ..

بهداد خندید و گفت : همین کاراتو می کنی که حس می کنم با نیکا زوج کامل تری می شی ..

پریسا خندید و گفت : گم شو دیوونه ..

بهداد دست دور شونه ش انداخت و با شیطنت به من زبون درازی کرد .. خندیدم و حس کردم چقدر بده تنهایی با یه جمعی که همه یکپو دارن بیرون اومدن ..

بدون اینکه بخوام دلم گرفته بود .. بیا .. اونم از دوست صمیمی م که می گه من چراغ می دم ..

سعی کردم سرمو به گوشی م بند کنم .. اما حس کردم خیلی بی معنیه وقتی همه دوستانم پیشمن هیشکی دیگه نیست که مثلا به من اس ام اس داده باشه یا زنگ زده باشه .. واسه همین گوشی رو تو جیبم گذاشتم و سرمو بالا آورم و نگاهم افتاد به سهیل که داشت نگاهم می کرد . احساس کردم همه رفتارامو زیر نظر داشته .. لبخندی بهش زدم و سهیل با سردی روشو برگردوند ..

با خودم گفتم : بیا .. اینم که قیافه گرفته .. اصلا من چرا پاشدم با اینا اومدم بیرون ..؟

بلند شدم که پریسا گفت : کجا می ری عزیزم؟؟

آروم دم گوشش گفتم : دستشویی ..

پریسا رو به بهداد گفت : بهداد تو هم باهاش برو ..

سرمو تکون دادم و گفتم : نه .. نه .. نمی خواد ..

بهداد می خواست بلند بشه که کاوه گفت : من باهاش می رم ...

لبخندی زدم و گفتم : مرده شور تو بیرن پریسا .. همه باید بفهمن من کجا می رم ..

بچه ها خندیدن و من در حالیکه کفش هامو می پوشیدم حس کردم خیلی ها دارن چپ چپ نگاهم می کنن واسه همین خیلی زود از تخت پایین پریدم و کاوه هم پشت سرم اومد .. به طرف آخر باغ که دستشویی ها قرار داشت می رفتیم که کاوه گفت : نیکا؟؟

به طرفش برگشتم . همون طور که شونه به شونه ی هم قدم می زدیم گفتم : هوم؟؟

کاوه گفت : چرا ناراحتی؟؟

لبخندی تصنعی زدم و گفتم : نیستم ..

کاوه با لحنی شوخ گفت : حرف نباشه .. بگو بینم چته؟؟

نفسی عمیق کشیدم و گفتم : بی خیال کاوه ..

کاوه چیزی نگفت .. خودم به طرفش چرخیدم و گفتم : اگه یه چیزی بگم بهم نمی خندی؟؟

کاوه با اطمینان سرشو تکون داد و من گفتم : احساس می کنم که .. داشتم فکرتو می خوندم ...

وقتی دیدم کاوه چیزی نگفت زود گفتم : شوخی کردم .. و زدم زیر خنده ..

بین خنده هام شنیدم که کاوه گفت : این به اون که منم فکرتو خوندم در ..

با چشمهایی گرد شده نگاهش کردم و گفتم : تو چیکار کردی؟؟

چشمکی زد و گفت : منم فکرتو خوندم ...

متعجب گفتم : من به چی فکر می کردم؟؟

با شیطنت گفت : نُج نُج .. نمی گم ..

ایستادم و گفتم : تورو خدا کاوه .. تورو خدا بگو ..

کاوه زمزمه کرد : داشتی به کیانا فکر می کردی و ازش ناراحت بودی ...

تمام تنم لرزید .. دستامو تو هم گره کردم و گفتم : کاوه می ترسم .. یه چیزی بین من و تو غیر عادیه ...

اون قسمت باغ بین درخت ها با نور کم چراغ ها خیلی تاریک و دور از دید بود .. کاوه به آرومی دست دور شونه هام انداخت و

گفت : نترس ..

نمی دونم چه حسی تو اون حرکت بود که آرومم کرد و بهم دلگرمی و امنیت داد .. از اون فاصله ی کم نگاهش کردم و گفتم :

کاوه تو می دونی این چیزای غیر عادی چیه؟؟

لبخندی اطمینان بخش زد و گفت : چیز بدی نیست .. نگرانش نباش .. من نمی دارم آسیبی بهت بزنه .. من مراقبتم ..

بعد خیلی نرم در اغوشم گرفت و من هم مخالفتی نکردم . اونقدر چیزای غیر عادی دیده بودم و اتفاقات بد و ناراحت کننده واسم افتاده بود که به اون بغل گرم و مهریون و بدون هیچ منظوری نیاز داشتم .. نمی دونم چقدر تو اون حالت بودیم که کاوه

گفت : همیشه رو من حساب کن ..

از بغلش بیرون اومدم و دستمو بردم تو لباسم و گردنبنندی که بهم داده بود رو بیرون کشیدم و در حالیکه نشونش می دادم گفتم

: همیشه کمکی که بهم کردی رو می بینم ..

چشمه‌اشو رو هم گذاشت .. و من گفتم : برگردیم ..

کاوه خندید و گفت : دیگه دستشویی نمی ری؟؟

از اینکه به بهونه ی دستشویی بیرون زده بودم و حالا بهونه م رو بادم رفته بود خنده م گرفت و به دست شویی رفتم و تو آینه ش خودمو نگاه کردم . کمی آب به صورتم زدم و به تصویر خودم لبخند زدم . کاوه حالمو خوب کرده بود .. کاوه بهم ارامشی که می خواستم رو داده بود .. دیگه هیچ حس بدی نداشتم . دیگه از اینکه تنها بودم ناراحت نبودم .. مهم نبود .. هیچی مهم نبود .. وقتی پیش کاوه که کمی اون طرف تر منتظرم ایستاده بود برگشتم . باز بهم لبخند زد و بعد در حالیکه به سمت بقیه بر می گشتم گفت : پس دیگه نبینم سعی می کنی فکرمو بخونی ها ...

خندیدم و خیلی بی مقدمه گفتم : سهیل ازم خواست که دوست دخترش بشم ..

کاوه به طرفم چرخید و گفت : چی گفتی ???

تو چشمه‌اش زل زدم و گفتم : سهیل ازم خواست ...

پرید وسط حرفم و گفت : تو بهش چی گفتی ???

زمزمه کردم : چیزی نگفتم ..

کاوه حرفی نزد فقط حس کردم قدم هاش تند تر شد همونطور که دنبالش بودم گفتم : کاوه بهش چیزی نگو نمی خوام بدونه من حرفی زدم ..

کاوه ایستاد و به طرفم برگشت . اخم داشت و عصبانی به نظر می رسید .. سرمو پایین انداختم و یواشکی نگاهش کردم و گفتم : چیه؟؟ چرا اونجوری نگاهم می کنی ؟

کاوه سری تکون داد و به راهش ادامه داد . همونطور که پشت سرش می رفتم گفتم : من بهش گفتم که باهاش دوست نمی شم ...

وقتی جواب نداد گفتم : هرچند معنی این کار تو رو هم نمی فهمم ...

کاوه جوابی نداد فقط شدیداً بهم اخم کرد . وقتی به تخت رسیدیم .. حس کردم ویدا بد جور نگاهم می کنه . نمی دونم چرا دوست داشتم حرصش بدم واسه همین لبخند پیروزمندانه

ای زدم و سر جام نشستم .. تو همین لحظه نگاهم افتاد به سهیل که روشو زود ازم برگردوند و بعد خودمو با حرف زدن با بچه ها سرگرم کردم .. کلا جالب بود . همه تو اون جمع یه جوری ازم شاکی بودن . سهیل که کلا جای خود داره تو شاکی بودن و ناراحت بودن و مسئله رو باز نمی کنم و می رم سر نفر بعدی که سارااست . البته قبل از اینکه به علت شاکی بودن سارا که همون حسادتش به رابطه ی منو سهیله پردازم لازمه ازش تشکری داشته باشم از اینکه خودشو کنار سهیل جا داده . داره همه تلاششو می کنه سهیل رو جذب کنه .. سهیل هم که انگار نه انگار اون بدبختی که کنارش نشسته آدمه . خودشو یه طرفی کرده

و داره با شایان حرف می زنه .. نفر بعد از سارا ویدا خانومه که هنوزم داره چپ چپ نگاهم می کنه .. بیچاره فکر می کنه من می خوام کاوه رو ازش بگیرم .. البته حق داره .. هنوز نمی دونه که این کاوه ست که همیشه دنبال منه . چون دختر احمقیه بی خیالش می شم و می رسم به نفر بعد که کیانا ست ...

اونم که فکر می کنه من با وجود این شرایط دارم به کاوه چراغ می دم .. حالا که دوست منه و اینقدر احمقانه رفتار می کنه بهتره ازم شاکی بمونه ...

کاوه ناراحتی که سهیل به من پیشنهاد داده .. بهداد شاکیه که وقتی تو جمعم پریسا نمی تونه کاملاً باهاش باشه .. چه آدم منفوری بودم و خودم نمی دونستم .. و باز چقدر اعتماد به نفسی دارم که باهاشون بیرون هم میام ...

اون لحظه اینقدر حالم گرفته بود که دلم می خواست یه جوری در برم ... واقعا نمی تونستم تحمل کنم اینو که به هر کس نگاه می کردم روشو ازم بر می گردوند ...

اصلاً ای کاش اون ریش ریشوی زشت بیاد منو با خودش بیره راحت شم از دست همه ..

اصلاً معلوم نیست باهام چیکار داره که دور و برمه .. بالاخره باید باهاش رو بهرو بشم دیگه .. امشب گردنبند رو از گردنم در میارم ببینم چی از جونم می خواد .. فوقش منو تسخیر می کنه .. فوقش می میرم دیگه .. اصلاً امشب می خوام سیگار بکشم .. چیه؟؟ می زنه زیر قولمون .. اینجوری تو حاله ... وقتی همه دوستانم با هم دست به دست می دن و ناراحتی می کنن .. همینی که هست ...

نگاهم به استکان نسکافه بود که پریسا خیلی قبل پیش جلوم گذاشته بود و من نخورده بودمش .. یعنی نمی تونستم بخورمش .. دیگه ازش بخار هم نمی یومد .. صدای صدف توی گوشم پیچید : نیکا با توام ...

به طرفش چرخیدم و صدف با خوشحالی گفت : مامان بهم زنگ زد گفت دارن با بابا میرن شهرستان .. دایی بابا فوت کرده .. گفت امشب با تو و بابک بریم خونه ی ما بمونیم که خونه رو نمی شه تنها گذاشت ..

چشمهام برقی زد و گفتم : فقط منو تو بریم؟؟

صدف جیغ خفیفی کشید و گفت : آره بهتره .. بابک رو نمی بریم .. الان به مامان می گم که فقط با تو می رم خونه ..

بعد تند تند اس ام اس داد و گفت : مامان گفت که خیلی مواظب باشیم . اونا الان دارن می رن ...

ذوقی تو دلم ریخته شد و گفتم : آخ جون .. خیلی خوبه .

صدف خودشو تو بغلم انداخت و گفت : می خوام به پریسا و کیانا هم بگیم بیان؟؟

نگاهم به کیانا افتاد و گفتم : نه نمی خواد ...

صدای خنده های سارا توی گوشم زنگ می زد . با اکراه به طرفش چرخیدم و دیدم که لبخند روی لبای سهیله و سارا هم داره می خنده ...

با خودم غر زدم : بیا دیگه .. خودشو چسبوند به سهیل ..

شونه هامو بالا انداختم و با خودم فکر کردم : هر چند برام مهم نیست اصلا ...

برعکس همیشه که خیلی زود برام می گذشت و دوست نداشتم زود برگردیم .. دلم می خواست بریم خونه و اون لحظه ها هم هر چه زود تر تموم شه .. اگه نمی دیدم سهیل با سارا می خنده راحت تر بودم ...

اگه اون همه ناراحتی و تعصب کاوه رو در حالیکه هیچ کاری هم انجام نمی داد نمی دیدم راحت تر بودم ...

من اخم کاوه رو نمی خواستم .. من می خواستم کاوه برگرده سمتم .. نه اینکه دوستش داشته باشم . چون تا وقتی که به سمتم بر نمی گشت نمی تونستم احساسم رو نسبت بهش بدونم .. فقط چون رفت باید بر می گشت .. غرور من خورد شده بود و فقط اینجوری بود که آرام می شدم ...

کمی بعد دیدم که بچه ها دارن بلند می شن که بریم . بند های کیف کوله پشتی م رو روی دوشم انداختم و بلند شدم و زیر گوش پریسا جریان شب رو گفتم و ازش خواستم اگه دوست داره و می تونه باهامون بیاد که گفت باید حتما یه سر بره خونه و بعد اگه خواست می گه باباش بیاره ش ...

با دلشوره گفتم : فقط یه چیزی ...

لبخندی زد و گفت : باشه .. به کیانا نمی گم ...

متعجب گفتم : از کجا فهمیدی؟؟

خندید و گفت : فکر کن من تورو شناسم ..

لبخندی روی لبم نشست و بعد از خدافظی از اونایی که تو اون ماشین بودن توی ماشین کاوه نشستیم ..

لحظه ی آخر که چشمم افتاد شایان از صندلی جلو کنار سهیل اومد بیرون و رفت عقب و به جاش سارا جلو نشست به چشمهای خودم شک کردم ..

دلم می خواست فقط می تونستم این سوال رو از یکی بپرسم : چرا سارا باید جلو بشینه؟؟

کاوه دور زد و من دیگه نتونستم ببینمشون .. طبق معمول همیشه خودم رو آرام کردم و تو دلم چند تا فحش بد هم به سارا دادم ..

کاوه وقتی مارو جای ماشین من رسوند کمی لبخند زد و گفت : خوش گذشت بچه ها .. مرسی ..

بعد از تو آینه خیره شد تو چشمهای من .. نفسی عمیق کشیدم و بین تشکرای بچه ها از هم گفتم : مرسی ..

از ماشین که خارج می شدم کاوه گفت : نیکا؟ می شه یه لحظه باهات صحبت کنم؟؟

سرمو تگون دادم و گفتم : آره می شه ..

بعد در ماشین خودمو واسه صدف و کیانا باز کردم و اونا رفتن تو ماشین نشستن . کاوه هم پیاده شد و اومد کنارم ایستاد .. کاملاً رو به روی ویدا بودیم که داشت با اخم نگاهمون می کرد .. سرمو که بلند کردم دیدم کاوه داره نگاهم می کنه .. نمی دونم چرا بغض داشتم . کلا از اون روزایی بود که خیلی بد می گذره ..

کاوه زمزمه کرد : تو به سهیل علاقه داری؟؟

انتظارشو نداشتم چنین چیزی بپرسه .. واسه همین هول شدم و نتونستم جوابی بدم . کاوه خیلی کلافه گفت : نیکا با توام ... جواب منو بده ..

سرو تکون دادم و گفتم : چرا اینو می پرسی؟؟

کاوه خیلی عصبانی بود .. صداشو کمی بالا برد و گفت : فقط بگو آره یا نه ...

با بغض گفتم : سرم داد نزن ...

صداشو بالاتر برد و گفت : آره یا نه؟؟

دستم روی گوشهام گرفتم و با کلافگی گفتم : نمی دونم .. نمیدونم ...

کاوه برای لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت : نمی دونم یعنی به زودی بهش علاقه مند می شم ...

قبل از اینکه حرفی بزنم پشتش رو بهم کرد و گفت : خدافظ ...

دلم می خواست صداش بزنم و دستشو بگیرم که نذارم بره . که بمونه و فقط بگه منو دوست داره یا نه ؟ منو می خواد ؟ می خواد که باهم باشیم یا نه؟؟

اما نگاه خیره ی ویدا مانع از این کار شد .. با ناراحتی به سمت ماشینم رفتم و درو باز کردم و داخل نشستم . تا نشستم اون دو تا گفتن : با کاوه دعوات شد؟؟

نگاهم تو آینه ی وسط به کاوه افتاد که درون ماشین جای گرفت و با صدای جیغ لاستیک های ماشینش راه افتاد . اشک روی گونه هام چکید و کیانا که کنارم جلو نشسته بود گفت : نیکا .. چی شده؟؟

حرفی نزدم فقط تو سکوت رفتم و کیانا رو رسوندم وقتی می خواست پیاده بشه از اینکه ناراحتم کرده بود خیلی معذرت خواست و منم دیدم که ازش ناراحت نیستم و بوسیدمش و مته همیشه شدیم . وقتی کیانا رفت من و صدف رفتیم تا برای شب خرید کنیم . توی مغازه که بودیم درست لحظه ای که صدف چرخید تا دو تا کیک هم برداره بسته ای سیگار هم تو پلاستیک انداختم و بعد از حساب کردن خریدامون به ماشین رفتیم . کلا به روی خودم نیاوردم که چقدر ناراحتم نمی خواستم شب صدف رو هم خراب کنم .

وقتی به خونه رسیدیم صدف دو تا پلاستیک خرید رو برداشت و چپه کرد رو میز بین بسته های چیپس و پفک یه بسته سیگار نعنایی هم رو میز بود . صدف متعجب به من نگاه کرد و گفت : ما سیگار خریدیم؟؟

نگاه پر شیطنت منو که دید غش غش خندید و گفت : عاشقتم هپلی ...

با حالت بزرگانه ای گفتم : فقط چون خیلی حالم گرفته بود . امشب فقط استشنا بود ..

صدف با ذوق بغلم کرد و گفت : شنیدم امشب می خوایم به شیشه ویسکی بابام دستبرد بزنیم؟؟

خندیدم و گفتم : ویسکی دارین تو خونه ؟ جون من؟؟

صدف خندید و گفت : آره داریم ...

کف دستهامون رو به زدیم و گفتم : آخ جون .. همه چی هست .. شبمون کامل شد ..

صدف گفت : بیا بریم لباسامون رو عوض کنیم ..

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم : من لباس نیاردم ها ..

خندید و گفت : هان یادم نبود مجبور شدیم واسه پیچوندن بابک اصلا خونه نریم ..

همون طور که پشت سرش وارد اتاقش می شدم گفتم : مسواک هم ندارم ..

خندید و گفت : یه شب مسواک نرنی دندونات گرمی نمی شه ..

لبه ی تخت نشستم و گفتم : لطفا یه لباس راحتی خوشگل بهم بده ..

صدف نگاهی بهم کرد و گفت : الان یه شلوارک گل گلی بهت می دم ..

به حساب اینکه داره شوخی می کنه خندیدم و دیدم که در کمال تعجب یه شلوارک گل گلی و یه تاپ سفید به طرفم گرفت .

چشمهام گرد شد و گفتم : جدا اینارو بپوشم ؟

صدف خندید و گفت : مگه من باهات شوخی دارم؟؟

بعد از عوض کردن لباس هاش که همه شو جلو من انجام داد به زور از اتاق خارج شد تا منم لباسامو عوض کنم . من هر چقدر هم با دوستام صمیمی بودم خجالت می کشیدم جلوشون لباسامو عوض کنم .

بعد از تعویض لباسهام جلو آینه قدی ش ایستادم و خودمو برانداز کردم لعنتی اونقدر خوش تیپ بودم که با اون شلوارک خنده دار هم خوب بودم .

صدف وارد اتاق که شد تا نیم ساعت داشت به من می خندید . براش ژست می گرفتم و اون حالش بد می شد .

آخرش ناراحت شدم و گفتم : منو آوردی اینجا بهم بخندی؟؟

جلو خنده شو گرفت و گفت : نه ... نه .. بیخشید .. خیلی با مزه شدی ..

خندیدم و گفتم : شام چی بخوریم؟؟

صدف گفت : پیتزا سفارش بدم؟

موافقت کردم و تا موقعی که پیتزا رو بیارن صدف تلفنی با شایان حرف می زد و منم داشتم تو فیلم هاش دنبال یه فیلم درست حسابی می گشتم تا بذارم ببینم ..

بعد از خوردن شام بابک بهم زنگ زد و حالمونو پرسید و گفت اگه ترسیدیم هر موقع شب که بود بهش زنگ بزنم و بگم که بیاد و منم قبول کردم . اما بعد از اینکه قطع کردیم گفتم : صدف فکر کن یه درصد با وجود این بسته سیگار از ترس هم بمیریم به بابک زنگ نمی زنم ..

صدف خندید و گفت : آره .. می دونم چقدر با دود مخالفه ..

چشمکی زدم و گفتم : صدف جون .. کم کم ویسکی رو بیار دیگه ..

صدف گفت : تا من می رم اونو بیارم تو چیپسارو بیار ..

صدف که رفت خیلی شیک و مجلسی دست بردم تو گردنم و گردنبند کاوه رو از گردنم بیرون کشیدم . احساس نا امنی کردم اما سعی کردم طبیعی بر خورد کنم صدف خیلی طول داد تا بیاد واسه همونم اولین سیگار رو گذاشتم رو لبم و آتش زدم اولین پک به سیگار به طرز عجیبی بهم آرامش داد نمی دونم چرا .. ولی انگار حواسمو پرت می کرد . همونطور که یه پک دیگه به سیگارم می زدم شماره ی سهیل رو گرفتم اما قبل از اینکه زنگ بخوره قطع کردم . نمی دونم چم شده بود که دلم می خواست باهاش حرف بزنم . صدف که با شیشه اومد خندید و گفت : خاک تو سرت کنن که شیش ماهه ای ... صبر می کردی منم پیام ...

بعد رفت و دو تا شات آورد و کمی توش ویسکی ریخت و گفت : به سلامتی خودمون بخوریم ..

شاتم رو برداشتم و در حالیکه به شاتش می زدم گفتم : نوش ..

هر چقدر از اون موقع خودمو کنترل کرده بودم حالا داشت کم کم ناراحتی هام روم فشار می آورد . خیلی ویسکی خوردم و سه تا سیگار هم روش کشیدم . صدف خیلی کمتر از من خورد و چند بار هم به من گفت که خیلی نخورم .

اما من دلم می خواست بخورم . دلم می خواست بیشتر بخورم . حالم خوب نبود . می خواستم همه چی یادم بره . اصلا مگه من خودم نمی فهمیدم که صدف یکسره بهم گوشزد می کرد؟؟

اونقدر خورده بودم که خودمم می فهمیدم مست شدم . صدف وقتی دید حریفم نمی شه بلند شد و شیشه ی ویسکی رو برد . سیگار دیگه ای روشن کرده بودم و نگاهم به در اتاق صدف بود که دیدم از تو تاریکی اتاقش سایه ای بیرون میاد . خندیدم و گفتم : صدف خیلی مست شدم نه؟؟

صداش از تو آشپزخونه اومد که گفت : آره خیکی الکلی ...

خندیدم ... به خنده ی بی دلیل و بی معنی ...

نگاهم روی اون سایه قفل شده بود و پک به سیگارم می زدم ریشاشو می دیدم . حنایی بود .. نزدیک و نزدیک تر می شد .
گفتم : صدف روح می تونه بیاد تو خونه تون؟؟

صدف گفت : نیکا همیشه وقتی مست می شی اینقدر چرت و پرت می گی؟؟؟

دوباره خندیدم . هیچی نگفتم فقط خندیدم .. صدای شیر آب میومد . به نظرم اومد صدف داره ظرف می شوره . اینم وقت گیر آورده ها ...

نگاهم تو نگاه اون ریشوکه که حالا دو قدم باهام فاصله داشت قفل شده بود. بهم نزدیک تر شد ، خندیدم .. دستش رو به طرفم دراز کرد و من همون طور می خندیدم . توی ذهنم می دونستم که نباید بذارم بهم نزدیک بشه .. اما .. فقط می خندیدم . خم شد روم چشمهش نزدیک و نزدیک تر شد من مسخ نگاهش شدم . سرد شدم و تو به لحظه حس کردم در من فرو رفت . سرم سنگین شد . انگار تو به ثانیه کلی فکر به سرم عجوم آوردن . نمی دونم چه حسی داشتم . من مست بودم و حواسم درست کار نمی کرد اما اینو می دونم که جیغ کشیدم . نه به بار .. نه دو بار ... پشت سر هم جیغ می کشیدم . می دونستم تو دنیای واقعی ام . می دونستم چشمهام بازه . من حتی پلک می زدم . اما جز سیاهی چیزی نمی دیدم ... هیچی

دفترچه ی خاکستری – سهیل صحت

اتفاقاتی که امروز افتاد رو نمی تونم باور کنم نمی تونم درک کنم . می دونم که اگه چشمهامو رو هم بذارم و حتی برای پنج دقیقه بخوابم وقتی دوباره چشمهامو باز می کنم همه ی این اتفاقات رو فکر می کنم که توی خواب دیدم . برای همین اصرار دارم که قبل از اینکه خوابم ببره همه شو یاد داشت کنم می خوام باورم بشه که اینا واقعیت داشته . اون وقت اگه صبح بیدار شدم و دیدم که توی دفترچه ی خاطراتم این صفحه نیست می دونم که خواب دیدم .

می خوام از همون اول صبح همه چیزو بگم . وقتی دیدم برف نباریده و حالا می تونم واسه فر فری خانوم یه شرط بذارم تنها چیزی که به فکرم اومد این بود که ازش بخوام دوست دخترم بشه . دیگه نمی تونم انکار کنم که ازش خوشم میاد و همین جوری دارم بهش علاقه مند می شم .

اما وقتی اونجوری منو پس زد تصمیم گرفتم بی خیالش بشم . وقتی منو نمی فهمه فکر میکنم دیگه کاری ازم بر نیاد . واسه همین هم تصمیم گرفتم فعلا بیخیالش بشم . شانس ما زد و امروز بچه ها برنامه گذاشتن بریم بیرون . این یعنی بیشتر می دیدمش و بیشتر باید احساساتمو کنترل می کردم . از همه بدتر سارا رو نمی تونم تحمل کنم که اینجور جاها با نگاهش کلافه م می کنه . وقتی با کاوه رفت حس کردم یه چیزی بینشون هست که اینقدر غیر قابل نفوذه . حس کردم شاید رابطه شون پنهان کردن از ماها . کاوه واسه یه دوست معمولی هیچ وقت اینقدر عصبی و ناراحت نمی شه که وقتی از دستشویی برگشتن بود .. تازه اونم کاوه که می دونم چقدر از این فرفره خوشش میومد ..

خلاصه وقتی رفتن من بچه ها رو بردم رسوندم .. سارا چون می خواست بره خونه دوستش و مسیرش دورتر بود جلو نشست و آخرین نفر بود که باید می رسوندمش .. به محض اینکه تنها شدیم جو ماشین سنگین شد .. حس کردم چیزایی که انتظارش رو نخواهم داشت رو می شنوم . که همین طور هم شد .. سارا بعد از کمی حرف زدن در مورد همونروز خیلی بی مقدمه گفت : سهیل می شه باهات راحت باشم؟؟

من که می دونستم وقتش رسیده گفتم : می شه ..

سارا یه کم این پا و اون پا کرد و گفت : من بهت علاقه دارم سهیل ..

نمی دونستم باید در جوابش چی بگم که ناراحتش نکنم .. واسه همین فقط گفتم : خیلی بی مقدمه بود ..

سارا نداشت ادامه بدم . دستش رو روی دستم که روی دنده بود گذاشت و گفت : اما من باید احساسم رو می گفتم ..

خیلی نرم دستم رو از زیر دستش بیرون کشیدم .. مته همیشه خیلی رک بهش فهموندم که احساسی که اون به من داره رو من بهش ندارم .. اما به نظر میاد غیر منطقی تر از این حرفا باشه ..

خلاصه وقتی رفتم خونه هم دو سه بار بهم زنگ زد .. بعد از خوردن شام تو اتاقم بودم که دلم خیلی هوای نیکا رو کرد .. چهره ی امروزش بیش از اندازه مظلوم و البته جذاب بود .. اصلا نیکا همیشه جذاب بود ... چه وقتی می خندید و چه وقتی ناراحت بود ...

شماره ش رو گرفتم .. اما نتونستم صبر کنم تا زنگ بخوره .. تماسو قطع کردم .. دو ساعت بعدش تو خواب و بیداری بودم که گوشی م زنگ خورد و من باورم نمی شد که اسم نیکا رو روی گوشیم می دیدم.. با هیجان جواب دادم اما به جای صدای نیکا صدای ظریف صدف که فقط و فقط به خاطر ظرافت زیادش تو ذهنم مونده بود به گوشم رسید .. هق هق می کرد و کلافه بود : الو سلام سهیل بیداری .. ؟ تورو خدا سهیل کمکم کن .. نیکا داره می میره ... من نمی دونم باید چیکار کنم ... سهیل من تنهام نمی دونم باید چی کار کنم ...

من که دقیقا نمی دونستم ساعت دوازده و نیم شب جریان چی می تونه باشه فقط با لکنت گفتم : شما کجایی چی شده؟؟

صدف در حالیکه گریه می کرد گفت : من و نیکا خونه ی ما هستیم .. ویسکی زیاد خورده فکر کنم به خاطر اونه .. تورو خدا بیا اینجا ..

نه حال من خوب بود نه حال اون .. اما هر طور بود آدرس گرفتم و در حالیکه حتی یه ثانیه رو هم از دست نداده بودم با همون لباسا خودمو به پارکینگ رسوندم . ماشینو با شتاب راه انداختم و چون نمی دونستم باید چی کار کنم با کاوه تماس گرفتم . وقتی جریانو گفتم گفت که خودشو می رسونه .. با هم رسیدیم خونه ی صدف .. نفهمیدم چطور پله ها رو بالا دویدم و تو حال با یه بدن سرد و بی حال رو به رو شدم .. قلبم تیر می کشید .. صدف که گریه می کرد در حالیکه از استرس دست منو محکم گرفته بود گفت : خوب شد اومدین ...

کاوه با صدایی که می لرزید گفت : نفس می کشه؟؟؟

صدف هق هق می کرد : خیلی ضعیف ..

به نیکا رسیدیم که روی کاناپه ولو بود .. با چشمهایی باز که فقط سفیدی چشم هاش معلوم بود .. ترسیدم .. اونقدر سرد و بی روح به نظرم میومد که می ترسیدم دستم رو روی نبضش بذارم و ببینم که تکون نمی خوره .. کاوه خیلی زود دستش رو دور میچ ظریف نیکا حلقه کرد و گفت : نبض داره ..

سعی کرد چشم های نیکا رو ببندد اما چشم هاش بسته نمی شد ..

عضله هاش منقبض بود و به نظر میومد که خودشو در برابر سرما سفت و محکم گرفته ..

کاوه گفت : چی خورده؟؟

صدف مظلومانه به شیشه ی ویسکی اشاره کرد و کاوه دستی به گردن لخت و ظریف نیکا کشید و گفت : این گردنبند کوفتی ش کجاس؟؟

صدف در حالیکه گریه می کرد گفت : نمی دونم به خدا ..

دست صدف رو گرفتم و گفتم : آروم باش صدف ...

رو به کاوه گفتم : تو هم آروم باش .. ترسیده ..

کاوه کلافه گفت : اون گردنبندو پیدا کن صدف ..

صدف بیچاره بلند شد تا دنبال گردنبند بگرده .. گفتم : من زنگ می زنم به اورژانس کاوه ..

کاوه با هیجان به طرفم چرخید و گفت : نزن ..

با خشونت گفتم : نزنم که چی بشه؟؟ تو دنبال هدیه ای که بهش دادی و الان نیست بگردی ...؟؟ ممکنه مشکلی براش پیش بیاد ..

بلند شد ایستاد .. خیلی عصبی بود هیچ وقت اینجوری ندیده بودمش فقط غرید : هر کاری من می گم می کنی ..

گوشی م رو جلو گرفتم و شماره ی اورژانس رو گرفتم .. قبل از اینکه زنگ بخوره خیلی محکم دستمو هول داد که گوشی از دستم رها شد و به گوشه ای پرتاب شد . با خشم نگاهش کردم و گفتم : جون یه آدم در میونه .. می فهمی چه غلطی می کنی؟؟

یقه ی لباسم رو گرفت و گفت : تو هیچی نمی دونی پس هیچی هم نگو ..

نگاهم به جسم نیمه جون نیکا افتاد و با خشونت مشتیی به صورت کاوه کوبیدم و گفتم : من می دونم که باید نجاتش بدم ..

به سمت گوشی م که سه تیکه شده بود می رفتم که یقه مو کشید و قبل از اینکه بتونم حرکتی بکنم مشتیی به صورتم کوبید و تو همین لحظه صدف که از شدت ترس می لرزید گفت : پیداش کردم .. تو رو خدا دعوا نکنین .. تورو خدا ...

کاوه با عجله گردنبد رو از دست صدف گرفت و تو گردن نیکا انداخت و گفت : صدف زود دو سه تا شمع بیار ..

صدف که از شدت ترس دندودناش به هم می خورد عکس العملی نشون نداد که باعث شد کاوه داد بزنه : صدف با توام ...

صدف رفت و با چند تا شمع برگشت .. کاوه شمع ها رو اطراف نیکا روشن کرد و چراغ رو خاموش کرد .. مته مسخ شده ها نگاه می کردم .. دیگه تلاشی نکردم تا به اورژانس زنگ بزنم .. انگار مطمئن شدم کاوه از پیش بر میاد .. انگار می دونستم کاری که کاوه می تونه انجام بده هیچکس دیگه نمی تونه واسه نیکا انجام بده .. کاوه از مون خواست تا اطراف نیکا یه مثلث تشکیل بدیم و دست های همو بگیریم .. دستهامونو محکم گرفته بودیم و صدف از بین پلک های بسته ش اشک با فشار بیرون میومد .. کاوه زیر لب یه چیزایی گفت که خیلی سعی کردم بشنوم .. اما نتونستم ... نفهمیدم .. گیج بودم ..

صدای کاوه اوج گرفت و کم کم پلک های بی جون نیکا تکون خورد .. الان هم نمی تونم باور کنم .. همون لحظه هم نتونستم باور کنم .. وقتی نگاهم به چشمهای نیکا بود و دیدم که در عرض یه ثانیه مردمکش چند بار چرخید .. ناخنهایش توی گوشت دست هاش فرو می شد و صدای ناله ماندی از بین لبهای خوش فرمش بیرون می پرید .. تو یه لحظه همه جا تاریک شد و نیکا جیغ کشید .. باورم نمی شد که همه ی شمع ها همزمان خاموش شده بود .. فشار دست های کاوه و صدف کم شد و بعد دیدم که صدف دستشو از دستام بیرون کشید . چراغ رو روشن کرد و همه جا روشن شد .. نیکا بی حال با چشمهای بسته روی کاناپه بود .. تند تند نفس می کشید و قفسه ی سینه ش بالا و پائین می شد .. کاوه به نرمی موهاشو از تو صورتش کنار زد و گفت : نیکا .. نیکا .. ما اینجائیم .. چشماتو باز کن ..

تو یه لحظه چشمهایش باز شد و با هق هق و گریه خودشو تو بغل کاوه انداخت و همونجور که گریه می کرد گفت : ولم نمی کرد کاوه .. کاوه تو نجاتم دادی ...

کاوه نیکا رو تو بغلش فشار می داد و نیکا تو بغل کاوه می لرزید .. نمی تونستم ببینم .. نمی تونستم ببینم کسی رو که دوستش دارم .. تو بغل کسیه که اونم دوستش داره ..

خیلی گذشت تا نیکا آرام شد . بعد تازه متوجه حضور منم شد .. حس کردم کمی معذب شد .. لبخندی نا مفهوم زدم و حس کردم که خیلی اونجا اضافی ام ..

صدف نیکا رو بغل کرد و دو تایی شون تو بغل هم گریه می کردن که کاوه به طرفم اومد و دست رو شونه م گذاشت و گفت : معذرت می خوام .. باید برات توضیح می دادم .. اما می ترسیدم فرصت رو از دست بدم .. نیکا بیشتر از اون نمی تونست مقاومت کنه ..

لبخندی زدم و گفتم : منم معذرت می خوام .. زود جوش آوردم ..

کاوه لبخندی تلخ زد و گفت : حق داری .. خب اون کسیه که تو بهش پیشنهاد دوستی دادی ..

آره دیگه .. اینم آخرین سورپرایز امشب بود دیگه .. اون لحظه مونده بودم که کاوه از کجا این قضیه رو می دونه .. آخه نیکا دختری نبود که به کاوه چیزی بگه .. تو همین فکر بودم که دیدم کاوه داره از صدف معذرت خواهی می کنه و صدف گفت : سهیل ، کاوه از هر دو تاتون ممنونم .. و متاسفم که مزاحمتون شدم . من هول شده بودم .. به بابک هم نمی تونستم زنگ بزنم ..

چون مشروب خورده بودیم و سیگار کشیده بودیم . شایان هم که شبا گوشی شو رو سایلنت می ذاره . واسه همین به آخرین تماسی که تو گوشی نیکا بود زنگ زدم و مزاحم شما شدم ...

بعد این حرف نیکا نگاه من و نیکا به هم افتاد و من حس کردم کمی هول شدم . به خاطر اینکه من فکر نمی کردم تماسی که گرفتم رو گوشی نیکا زنگ خورده .. سرمو پایین انداختم و گفتم : خواهش می کنم .. وظیفه بود .. زیر چشمی به کاوه نگاه کردم و گفتم : همه زحمتارو کاوه کشید ..

کاوه به سمت نیکا رفت و گفت : هیچ زحمتی نبود ..

آبمیوه ای که از روی اپن برداشته بود و به آرومی به لبهای رنگ پریده ی نیکا نزدیک کرد و گفت : یه کم از اینو بخور .. نیکا فقط اشاره کرد که نمی تونه بخوره ..

کاوه به نرمی چند جرعه از آبمیوه رو به نیکا داد و بعد دیدم که نیکا بغض کرد و تو چشمه‌هاش اشک حلقه زد . کاوه به نرمی اونو تو آغوشش کشید و گفت : دیگه نترس .. من پیشتم ...

احساس کردم نفسم بند اومد و دمای بدنم بالا رفت .. این "من پیشتم " زیادی بود ..

صاف گفتم : من باید بدونم جریان امشب چی بود .. حالا مطمئنم که از مشروب خوردنش نبوده ..

کاوه جریان اون روح و آزار واذیت هاشو گفت .. یاد اون سفرمون افتادم که نیکا گفت یه روحی دنبالشه و من باور نکردم . نگاه متفکرم به نیکا افتاد که متوجه شدم اونم نگاهم می کنه .. حس می کنم اونم همون لحظه داشت به همون روز فکر می کرد ...

بعد از تموم شدن صحبت های کاوه من که تو گنگی و ناباوری بودم و شنیدم که کاوه گفت تا صبح پیشتون می مونم و دیدم که نیکا دوباره تو بغل کاوه گریه می کنه .. حس کردم که دیگه باید برم .. آره کاوه دوباره قهرمان شده بود .. وقتی گفتم که می رم هیچ کس نخواست بمونم .. نیکا حتی یه کلمه هم باهام حرف نزده بود و بعد از اینکه گفته بودم می رم هم حتی نگاهم نکرده بود .. منم با اعصابی داغون و فکری درگیر و شلوار و گرمکنی که تو خونه می پوشیدم و حالا باهاش مهمونی اومده بودم از خونه زدم بیرون .. نفهمیدم چطوری رانندگی کردم که ده دقیقه ای رسیدم خونه .. نمی دونم الان نیکا داره چیکار می کنه یا تو چه حالیه .. نمی دونم هنوز کاوه پیشش هست یا نه ...

و از همه بدتر نمی دونم چرا نیکا حتی تو اون لباسای خنده دار خونگی ش باز هم اونقدر جذاب و وسوسه انگیز به نظر می رسید .. لعنتی ...

فصل نهم

از دردی که تو ناحیه ی کمرم حس می کردم چشمهامو باز کردم و تو وهله ی اول چشمهای مهریون کاوه رو دیدم ..خواستم بلند شم اما نتونستم .. تمام تنم بسته بود .. ناله ای کردم که کاوه کمکم کرد بشینم .. نور آفتاب تو چشمم افتاد و این باعث شد وحشتی که از تاریکی و شب تو دلم بود از بین بره .. از بین لبهای خشکیده م پرسیدم : صدف کجاست؟؟

کاوه تو گوشم گفت : صدف رو مبل کناری خوابش برده ..

لبخندی زدم و گفتم : تو خونه زندگی نداری؟؟

تو چشمهام زل زد و گفت : مگه تو خونه زندگی واسه من می داری ؟

لبخندی بی جون روی لب هام نشست و کاوه گفت : نیکا نمی دونم چرا گردنبند رو از گردنت باز کردی ..

نفسی عمیق کشیدم و گفتم : دلایل خودمو داشتم ..

کاوه ناراحت شد و گفت : اما من که بهت گفته بودم تو اینجوری اطرافیانت رو هم از بین می بری؟؟ واقعا اینو می خوای؟؟

از گوشه ی چشم نگاهش کردم و گفتم : مست بودم .. بی خیال .. حالا دیگه مهم نیست ..

کاوه کمکم کرد بشینم و بعد پتویی رو شونه م انداخت و گفت : ازت ممنونم که در برابرش مقاومت کردی نیکا ..

سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم .. کاوه دست روی شونه م گذاشت و گفت : بهم قول بده که دیگه این گردنبندو در نمیاری ...

کلافه گفتم : کاوه من دیگه این کارو نمی کنم .. پس خواهش می کنم اینقدر تکرار نکن ..

کاوه گفت : باشه .. ببخشید .. می رم برات صبحانه بیارم ..

فقط غریدم : من هیچی نمی خورم ..

خودمو روی کاناپه انداختم و نگاهم افتاد به سقف .. بعد از اینکه اون آقا ریشووه بهم نزدیک شد و چشمهام جز سیاهی چیزی ندید .. دیگه هیچی یادم نمیداد تا لحظه ای که چشمهام باز شد و کاوه رو جلوم دیدم و خودمو انداختم تو بغلش و حس کردم همه چی آرام شده .. اما درست تا از بغلش بیرون اومدم با دیدن سهیل تو خونه شکه شدم .. هول شدم .. دلم نمی خواست اون نگاه خاص سهیل رو ببینم که یه جورایی بهم می گفت : از کاوه فاصله بگیر ..

دلم نمی خواست اون نگاه رو ببینم چون دلم نمی خواست ببینم که رو این قضیه حساسه ..

چون نمی خواستم ناراحتش کنم .. چون نمی خواستم فکر کنه چیزی بین من و کاوه ممکنه پیش بیاد ..

دستم رو تو موهام فرو بردم ... با خودم فکر کردم : نیکا تو بالا خره کدوم طرفی؟؟ سهیل یا کاوه؟

لبامو به هم فشردم و کمی سرمو بلند کردم و کاوه رو مشغول چای درست کردن دیدم .. کاوه بهم آرامش می داد .. اما سهیل یه حس دیگه بود .. خیلی فراتر از حسی که کاوه بود ..

کاوه رو می تونستم دوست داشته باشم .. به کاوه می شد اعتماد کرد .. اما سهیل ... من می تونستم عاشقش بشم .. می تونستم باهاش یه چیزی بیشتر از دوست داشتن رو داشته باشم ...

نفسی عمیق کشیدم و صدای پاهای کاوه رو روی سرامیک ها شنیدم که بهم نزدیک می شد .. نشستم و به پشتی کاناپه تکیه دادم و پاهامو تو بغلم جمع کردم . کاوه پرسید : چای رو واست شیرین کنم؟؟

سرمو کج کردم که یعنی آره .. کاوه کمی بعد چای شیرین رو بهم داد و من کمی ازش خوردم .. کاوه لبخندی زد و گفت : راستی نگفته بودی سیگار می کشی ..

خندیدم و گفتم : فقط وقتایی که خیلی ناراحتم ..

کاوه تیزبینانه گفت : و چرا دیشب ناراحت بودی؟؟

حس کردم سوتی دادم واسه همین هم گفتم : یه مشکلی با کیانا داشتم .. البته تا حدودی حل شد ..

کاوه مشکوک نگاهم کرد و دیگه چیزی نگفت ..

نتونستم بیشتر از اون صبر کنم واسه همون گفتم : سهیل ...

هنوز ادامه نداده بودم که کاوه خیلی حساس نگاهم کرد واسه همین با من مین گفتم : اون .. چرا رفت؟؟

کاوه روشو برگردوند و در حالیکه برام لقمه ای می گرفت گفت : نمی دونم ..

بعد از خوردن صبحانه ای که به اجبار کاوه خوردم صدف هم بیدار شد و زود اومد منو بغل کرد و بعد که کمی آرام گرفت به کاوه گفت که از اون گردنبندا به اون هم بده ..

کاوه پرسید : تو چرا؟؟

صدف گفت : اولاً منم یه بار تو ویلا دیدمش .. بعدشم چون به سهیل خبر دادم می ترسم منم اذیت کنه ..

کاوه سری تکون داد و گفت : حرفت منطقیه .. البته باید درستش کنم که ممکنه یه روز طول بکشه .. تا اون موقع سعی کن تنها نباشی ..

صدف کودکانه گفت : کاوه تو جادوگری؟؟

کاوه خندید و گفت : دیوونه شدی ؟

صدف خیلی جدی گفت : پس این کارارو از کجا یاد گرفتی؟؟

کاوه فقط گفت : تو کتابا خوندم ..

صدف هم بیشتر کنجکاوی نکرد و منم داشتم به این فکر می کردم که کاوه نباید مئه ما آدم معمولی ها باشه .. باهاش اتفاقی عجیبی می افته و چیزای عجیبی هم می دونه .. اون باید یه آدم غیر طبیعی و فرا زمینی باشه .. اصلا شاید همین جادوگری که صدف می گه باشه ...

کاوه با کنجکاوی گفت : امروز که می مونی خونه درسته؟؟

سرمو تکون دادم و گفتم : نه میام دانشگاه ..

کاوه گفت : پس با این حساب باید کم کم حاضر بشی ..

صدف دستشو تو هوا تکون داد و گفت : آهای پس من چی؟؟

کاوه خندید و گفت : امروز کلاساتو نرو و با نیکا باش ...

صدف لباسو جمع کرد و گفت : من خیلی می ترسم بچه ها ...

کاوه نگاهش کرد و گفت : نگران نباش .. وقتی تنها نباشی اتفاقی واست نمی افته ...

توی همین لحظه گوشی کاوه زنگ خورد و کاوه نگاهی به گوشی ش کرد و بلند شد ایستاد و کمی ازمون فاصله گرفت و جواب داد .. من با اینکه نگاهم به صدف بود و حواسم به حرفایی بود که می زد .. اما در آخر این صدای کاوه بود که تو گوشم می پیچید : جانم؟؟ کار واسم پیش اومد عزیزم ...

- خونه که تنها بودی که بررسی .. مامانتو بابای منم خونه بودن ..

- یه مشکلی بود حل شد ..

- ای بابا چیکار داری؟؟

- نیکا حالش بد شده بود اومدم پیششون ..

- مگه حتما باید دکتر باشم که بتونم به کسی کمک کنم ... پفف ویدا بس کن .. نیکا دوست منه ...

- نمی خوام دیگه ببینم که رو این موضوع حساسی ... آره دیگه تمومش کن .. خدافظ ..

وقتی اومد پیشمون کمی کلافه به نظر می رسید ..

کاوه گفت : خب امروز ۱۰ کلاس داریم .. فکر کنم اگه بخوایم به کلاس برسیم باید الان راه بیفتیم ..

صدف با بی حوصلگی گفت : من حوصله ندارم سر کلاس شما بشینم ..

کاوه با مهربونی گفت : می خوای اصلا کلاس نریم و به جاش بریم بیرون دور بزینم ..؟

قبل از اینکه صدف چیزی بگه من گفتم : مزاحم تو نمی شیم کاوه ...

کاوه جا خورد و گفت : چرا ناراحتی تو؟؟

بلند شدم ایستادم و در حالیکه به سمت اتاق صدف می رفتم گفتم : فکر کنم کسی که زنگ زده بود بیشتر بهت نیاز داشته باشه ..

کاوه دنبالم اومد و گفت : این چرت و پرتا چییه که می گی ...؟

توی چشمه‌هاش خیره شدم و گفتم : واسه کمکی که بهم کردی واقعا ممنونم .. از این به بعدش خودم از پشش بر میام ...

کاوه با نا امیددی نگاهم کرد و گفت : دیشب با سهیل در مورد چی حرف می زدی؟؟

متعجب به سمتش چرخیدم و گفتم : من حتی یه کلمه با اون حرف زدم؟؟؟؟؟؟

کاوه پوزخندی زد و گفت : آخرین تماسی که تو گوشیت بود شماره ی سهیل بود ..

بعد به صدف اشاره کرد و صدف شونه هاشو با بی طرفی بالا انداخت ...

نمی تونستم به کاوه بگم که فقط همینجوری الکی شماره شو گرفتم چون می فهمید که تو فکر سهیل بودم واسه همین با بی رحمی گفتم : به تو ربطی نداره ...

کاوه خیلی جا خورد با حرص و عصبانیت نگاهم کرد و گفت : من می رم .. خداافظ .

صدف جلوشو گرفت و گفت : کاوه اینجوری خواهش می کنم .. نیکا روش فشار بوده الان نمی فهمه چی می گه ...

کاوه دست صدف رو پس زد و گفت : صدف ایرادی نداره .. می رم ..

صدف با ناراحتی گفت : اینجوری نه ..

زمزمه کردم : صدف بذار بره ..

صدف برگشت و با اخم گفت : ساکت شو بوزینه ..

رومو ازش برگردوندم و شنیدم که کاوه گفت : صدف این همه اصرار واسه چییه ؟

صدف با ناراحتی گفت : این همه کمکمون کردی .. نمی دارم با ناراحتی از خونه م بری ..

کاوه گفت : صدف من از تو ناراحت نیستم .. وقتی اون نمی خواد من اینجا باشم بهتره برم ..

اینو که گفت با خشونت به سمتش چرخیدم که صدف گفت : نیکا هیچی نگو ..

گفتم : صدف خواهش می کنم دخالت نکن ..

بعد جلوی کاوه ایستادم و در حالیکه تو چشمه‌هاش زل زده بودم گفتم : وقتی بهت گفتم سهیل به من پیشنهاد داده ناراحت شدی .. چرا؟؟

کاوه چشمه‌هاش برقی زد و گفت : دلیل خاصی نداشت ..

با صدایی که بر اثر استرس های شب گذشته گرفته بود گفتم : چرا وقتی می خوام یه تصمیم بگیرم نمی ذاری؟؟ چرا دو دلم می کنی ؟ و اما .. چرا دل ویدا رو خوش می کنی .. من به ویدا کاری ندارم .. اما من بازیچه ی تو نیستم .. احساسات من برام ارزش داره ... می فهمی؟؟

کاوه با حالتی خاص نگاهم کرد و بعد با پوزخندی گفت : احساسات .. هوم .. تو به منم احساس داشتی یادته؟؟؟

با صدای بلند تری که شدت عصبانیتم رو نشون می داد گفتم : آره داشتیم .. اما گند زدی به احساساتم .. با اون غرور مسخره ت که نمی دونم از چیه ...

حس کردم کاوه دندوناشو رو هم فشرد .. چپ چپ نگاهم کرد و گفت : من بین تو و سهیل نیستم .. می تونی راحت تصمیم بگیری ...

صدف جلو اومد و گفت : نیکا خواهش می کنم تمومش کن ..

با حرص و بغض تو چشمه‌های کاوه نگاه کردم و گفتم : تو همه ی اون چیزی که بینمون بود رو خراب کردی ...

کاوه هم شونه ای بالا انداخت و گفت : تو خواستی برم ..

بغضم بیشتر شده بود وقتی گفتم : بعدش صد بار ازت خواستم برگردی .. بعدش هرجوری بود می خواستم برت گردونم ..

کاوه نگاهشو ازم گرفت و گفت : اما صبر نکردی برگردم .. الانم می دونم دلت کجاست .. برو همونجا ...

صدف گفت : بچه ها تورو خدا ...

اونقدر بغض داشتیم که حس کردم اگه حرفی نزنم بهتره .. کاوه وقتی دید چیزی نمی گم زمزمه کرد : سهیل بهترین دوستم . تو هم کسی که یه احساسی بینمون بود .. رابطه ی قشنگی می شه ...

دستی روی شونه ی صدف گذاشت و گفت : گردنبندو واست میارم .. خدافظ ..

صدف تا دم در دنبالش رفت و چندبار بی دلیل ازش عذر خواهی و تشکر کرد .. کاوه دم در برگشت و نگاهم کرد .. خیلی عمیق نگاهم کرد که حسابی دلم رو سوزوند بعد از در خارج شد و دیگه ندیدمش .. همونجا نشستیم و به دیوار تکیه دادم . صدای کاوه رو از پشت در شنیدم : صدف برو تو .. تنهات نذار ..

صدف وقتی اومد تو گفت : خیلی احمقی نیکا .. کاوه دیشب تورو نجات داد .. نمی تونی یه کم خودتو کنترل کنی ...

اشک های گرم روی گونه هام چکید و با صدایی گرفته گفتم : صدف بیا اینجا ...

صدف با چهره ای اخمو کنارم نشست .. خودمو تو بغلش جا دادم و بین گریه گفتم : صدف دست خودم نیست .. من عاشق سهیل شدم ..

صدف نفسی عمیق کشید و گفت : باشه عزیزم .. آروم باش ..

همون طور که گریه م شدت گرفته بود گفتم : فکر می کردم هنوز کاوه رو می خوام .. اما حالا که یه جورایی برگشت سمتم .. تازه فهمیدم .. فهمیدم .. اونو که من می خوام سهیله .. اونو که احساسم بهش بیشتره سهیله .. صدف من .. من .. من ... اینم می دونم که سهیل منو واقعا نمی خواد .. می دونم فقط می خواد منو دست بندازه اما باز عاشقشم .. بازم خیریت کردم ...

صدف با دلشوزی بیشتری منو تو آغوش فشرد و گفت : نیکا تورو خدا گریه نکن .. حالا که چیزی نشده .. این که گریه نداره ...

با بغض گفتم : دل کاوه رو شکوندم ..

صدف گفت : نه .. بهش فکر نکن .. کاوه حق داشت حقیقتو بدونه ..

از آغوش صدف بیرون اومدم و با بغض گفتم : دیشب نمی دونستم سهیل هم اومده .. دیشب تو بغل کاوه بودم سهیل هم اینجا بود .. بعدش خیلی بی تفاوت نگاهم می کرد .. زود رفت .. حتی اگه یه حسی هم داشت دیگه نداره .. نه؟؟

صدف موهامو از تو صورتم کنار زد و با خنده گفت : تو هم خنده داری ها .. یه شبه عاشق می شی ... تو همین دیشب بود که می گفتمی حسی به سهیل نداری ..

از خنده ی صدف منم بین گریه خنده م گرفتم و فقط تونستم زمزمه کنم : انگار فقط می خواستم تکلیفم با کاوه روشن بشه .. دست برد تو موهام و موهامو به هم ریخت و گفت : کلا آدم نیستی ..

هولش دادم و گفتم : خودتم نیستی ..

صدف با شیطنت گفت : تو کی با سهیل حرف زده بودی؟؟

اینو که گفت زدم زیر خنده و گفتم : واییییییی صدف .. منو سهیل اصلا با هم حرف نزدیم .. من فقط همین جوری شماره شو گرفته بودم اما قبل از اینکه زنگ بخوره قطع کردم .. دیدم وقتی گفتمی سهیل تعجب کرد ..

صدف خندید و گفت : آبروتو بردم ..

لبامو جمع کردم و گفتم : آره ..

صدف گفت : اما به نظر من رفتارتم با کاوه خوب نبود .. اون خیلی بهت کمک کرد ..

چشمهامو بستم و گفتم : آره می دونم ..

صدف گفت : پاشو بریم یه کم خونه رو جمع و جور کنیم ..

بعد از نیم ساعت که مشغول بودیم پریسا زنگ زد و گفت که اگه امشب هم قراره خونه صدف بمونیم میاد و گفتم که بیاد و به کیانا هم بگه چون مشکلمون با هم حل شده ..

اونروز تصمیم داشتیم هم دانشگاه بریم و هم با بابک و دوست دخترش بیرون بریم .. اما چون وقت گذشته بود و به کلاس ۱۰ نمی رسیدیم به صدف گفتم حاضر بشه تا بریم دانشگاه و تا کلاس ۲ تو محوطه یا سالن وقت بگذرونیم ..

وقتی رسیدیم دانشگاه که تازه کلاس ۱۰ تا ۱۱.۳۰ بچه ها تموم شده بود و محوطه و سالن شلوغ بود از ازدحام بچه ها .. کیانا و پریسا که از کلاس میومدن تا مارو دیدن به سمتمون اومدن و بعد از سلام و احوالپرسی که من ناخود آگاه پرسیدم : بچه ها سهیل کجاست و کیانا شونه ها شو بالا انداخت صدف تند شروع کرد به تعریف کردن اتفاقای دیشب ..

وقتی حرفاش تموم شد پریسا که گریه ش گرفته بود منو بغل کرد و کیانا هم با مهربونی گفت : عزیزم خیلی نگران شدم ..

پریسا رو هول دادم و گفتم : زنده ام پری .. اینقدر گریه نکن ..

پریسا اشکهاشو پاک کرد و گفت : نیکا این چه بالاهایه که سرت میاد .. اصلا نمی تونم باور کنم ..

کیانا هم همونطور با حالتی ناباورانه گفت : منم نمی تونم باور کنم ..

صدف با شیطنت گفت : این حرفارو بذارین واسه بعد .. الان واستون یه موضوع جالب تر دارم ..

اون دو تا که تو شوک اتفاقات دیشب بودن با بی خیالی گوش به صدف سپردن .. صدف وقتی جریان حرفای صبح من و کاوه و اعتراف من رو گفت .. قیافه ی اون دو تا دیدنی بودن .. هردوتاشون با چشمهای گرد شده منو نگاه می کردن .. و من همونطور که غش غش می خندیدم گفتم : سخته نکنین ..

کیانا گفت : تو الان باید آب شی بری تو زمین ..

لبخند جذابی روی لبم اومد و گفتم : چرا؟؟

پریسا گفت : خاک تو سرت .. الان باید به ما بگی؟؟

گفتم : به خدا نمی فهمیدم که دوستش دارم ...

پریسا زد تو سرم و گفت : واسه من این قرتی بازی ها رو نکن .. نمی فهمیدم و نمی دونستم و ...

خندیدم و گفتم : نزن ..

کیانا گفت : می دونستم .. با کسی دوست نمی شی ، نمی شی .. آخرشم با همین سهیل می ریزی رو هم ..

بهش زبون درازی کردم و گفتم : هنوز هیچی نشده .. فعلا تا اینجاش که خراب کردم ..

کیانا خندید و گفت : گند زدی رفته ...

صدف گفت : نیکا یه چیزی مهمونمون نمی کنی .. ؟

چشمهام گرد شد و قبل از اینکه بتونم بیرسم چرا دیدم اون سه تا کف دستهاشونو بهم کوبیدن و موافقت خودشونو اعلام کردن .. منم چون خوشحال بودم گفتم خوشحالی این سه تا بدبخت بیچاره به هم نزنم .. وقتی رفتیم تو سلف . براشون نسکافه با یک شکلاهی گرفتم که وقتی تو سینی براشون می بردم دیدم پریسا سوت زد و گفت : به به .. چه کرده ..

خندیدم و گفتم : ای بابا خجالتم ندین ..

کیانا گفت : اره دیگه وقتی قراره با پولدارترین پسر دانشگاه دوست بشه می خواستی فقط یه شکلات مهمونمون کنه ..

زدم تو سر کیانا و گفتم : بینم یه کاری می کنی همه بفهمن؟؟

صدف چهره ای متفکر به خودش گرفت و گفت : آخ دلم می خواد باهاش دوست شی بینم این ساراهه چه شکلی می شه ...

کیانا زد زیر خنده و گفت : پریسا جریان سارا رو نگفتی؟؟

پریسا هم خندید و گفت : دیدی یادمون رفت ..

همون طور که با خوشحالی جرعه ای از نسکافه مو می خوردم گفتم : جریان چیه؟؟

کیانا گفت : امروز از اون سه تا دخترا نیلوفر اینا شنیدم که سارا گفته دیشب جریانشون با سهیل قطعی شده .. عجب شایعه ای تو دانشگاه پیچیده .. هیشکی نمی دونه دل سهیل پیش این نیکا خانومه ...

دلم لرزید .. تکه کیک رو که می خواستم بخورم تو دستم موند .. پریسا ادامه داد : همه داشتن در موردش تو کلاس حرف می زدن ..

کیانا گفت : سهیل هم که این کلاشو نیومده بود ..

پریسا خندید و گفت : چه ذهن خلاق داره این سارا ...

صدف گفت : چیه نیکا؟؟ چرا ناراحتی ؟

با صدایی که شدیداً نا امید بود گفتم : شاید حقیقت داشته باشه ...

اون سه تا خندیدن و من گفتم : نخندین دیوونه ها ... دیروز سارا جلو نشست .. دیشب که سهیل اومد خیلی ازم فاصله می گرفت .. توی نگاهش هیچی نبود .. هیچی ندیدم ... یه کمی ناراحت بود . اما ...

قلبم لرزید .. حس کردم کمی رنگم پریده گفتم : به جون خودم این سارا مخ سهیل رو زده ..

پریسا با ناراحتی گفت : البته اونجوری که من حساب کرده بودم دیروز سهیل باید سارا رو قبل از ما می داشت خونه شون اما بهانه ی اینکه می خواد بره خونه ی دوستش رو آورد و ...

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و سعی کردم خودمو کنترل کنم .. سعی کردم جلوی اونا عادی رفتار کنم .. فقط گفتم : نمی دونم چرا همیشه باید یه رقیبی داشته باشم ..؟

کیانا گفت : نیکا فکر نکنم اینجوری باشه ..

گفتم : سارا هیچ وقت نمیتونه در مورد همچین مسئله ای تو دانشگاه دروغ بگه و بین همه هم بیپچه ..

صدف گفت : منم همین نظر رو دارم ..

شونه ای بالا انداختم و گفتم : اگه زودتر می گفتی مهموتون نمی کردم .. به ضررم کار کردی ..

بعد غش غش خندیدم و این در حالی بود که از درون می لرزیدم ...

کمی بعد هر چهارتامون تو محوطه با وجود سردی هوا روی نیمکت همیشگی مون نشسته بودیم .. پریسا به شوخی گفت :

کاوه هم الکی الکی پروندی ..

هولش دادم و گفتم : گم شو پری ..

خندید و من تو دلم حس کردم چقدر بد بختم .. دلم می خواد فقط اون سهیل رو ببینم زل بزمنم تو چشماش بگم فاتحه خوندم به اون احساسات ... می دونستم .. از همون اول هم می دونستم با پیشنهادش فقط می خواد منو دست بندازه .. خوشحالم که تا الان جلوش خودمو لو ندادم ...

تو همین لحظه پریسا به پهلو زد و گفت : سهیل اومد ...

نگاهم به سمتی که پریسا نگاه می کرد افتاد و سهیل رو دیدم که در حالیکه با شایان و علیرضا که یکی از همکلاسی هامون بود دست می داد لبخندی هم روی لب داشت .. با دیدنش دلم فرو ریخت .. سهیل رو به جور دیگه می دیدم . اون کسی نبود که قبلا می دیدم . حتی چهره ش و حالت هاش حالا به چیزی بیشتر از قبل بود . جذاب تر به نظر می رسید .. نمی تونستم نگاهم ازش بگیرم .. اونقدر گاهش کردم تا اینکه برای یه لحظه نگاهش بهم افتاد و بعد از اینکه کمی تو چشمهام خیره شد با اخم روشو ازم گرفت .. دلم خیلی سوخت .. پریسا و کیانا و صدف داشتن با هم حرف می زدن و صدف رو قانع می کردن که در مورد دیشب چیزی به شایان نگه .. بعدش داشتن در مورد شب که قرار بود با هم باشیم برنامه ریزی می کردن . فقط گفتم : پری موبایلتو می دی بازی کنم ؟

پریسا موبایلشو داد و من با حرص زیادی شروع کردم به نصف کردن میوه ها ... خیلی بازی کردم .. خیلی زیاد .. اون سه تا چهار یا پنج بار موضوع عوض کردن اما من هنوز داشتم میوه نصف می کردم .. حس کردم دستم درد گرفته .. خواستم کمی به خودم استراحت بدم . سرمو که بالا آوردم نگاهم افتاد به سهیل که رو نیمکت رو به رویی نشسته بود و نگاهش به من بود .. تا دید که متوجه ش شدم نگاهشو به یه جا دیگه دوخت .. دیدم که سارا بهش نزدیک می شه .. نفسمو تو سینه حبس کرده بودم .. یه حس بدی داشتم . سارا خودشو به سهیل که به تنهایی روی نیمکت نشسته بود رسوند و کنارش جای گرفت . نا خودآگاه گفتم : بچه ها سارا راست گفته بود ..

سه تایی شون جایی که من نگاه می کردم نگاه کردن و کیانا گفت : اوه اوه .. این سارا چقدر آبربرکاه بود و ما نمی دونستیم ..

صدف گفت : از اولین باری که تو اکیپتون وارد شدم از این ساراهه و ویداهه خوشم نیومدم ..

پریسا گفت : اخلاقشون دیرستانیہ ..

کیانا گفت : فکرشم نمی کردم حقیقت داشته باشہ ..

اون دو تا گرم صحبت کردن بودن و من گفتم : بچه ها بریم تو سالن بشینیم .. اینجا خیلی سرد شدہ ..

همه موافقت کردن و به سالن رفتیم .. حالا آروم تر بودم .. من امروز حس کردم کہ به سهیل علاقه دارم .. من امروز به خاطر علاقه م به سهیل با یکی از مهم ترین شخصیت های زندگی م بحث کردم .. اما حالا می فهمم کہ سهیلو دیشب برای همیشه از دست داده بودم...

چرا من همیشه یہ کم دیرتر همه چی رو می فهمم ...؟؟

با همه این حرفا خودمو با حرف زدن با بچه ها سرگرم کردم ...

کمی کہ گذشت رفتیم سلف و ناهار خوردیم بابک زنگ زد و برای ساعت ۶ باهامون قرار گذاشت و ما هم به پریسا و کیانا گفتیم کہ می ریم پیش بابک و تا ساعت ۹ خودمونو می رسونیم خونه و اون دو تا بیان خونه ی صدف اینا ..

بعد از ناهار رفتیم سر کلاس ساعت ۲ .. صدف اونقدر غر غر کرد کہ سر کلاس حوصله م سر می ره کہ دست به دامن شایان شدیم کہ بیاد کنار صدف بشینه تا راضی بشہ .. هنوز استاد نیومده بود کہ دیدم کاوه فرو رفته تو کاپشن اسپرت مشکی و سورمه ای و شلوار کتون مشکی وارد کلاس شد .. ژست و حالت و طرز نگاهش کاملا نشون می داد کہ ناراحتہ .. اومد و تو تنها ردیف خالی کہ از قضا ردیف پشت سر ما بود جای گرفت بچه ها باهاش سلام علیک کردن به جز من .. صدف تو پهلو م کوبید و تو گوشم گفت : اینقدر خودخواه نباش .. حداقل یہ سلام بکن عتتر برقی ..

برگشتم و بدون اینکه نگاهش کنم گفتم : سلام کاوه ..

کاوه هم نگاهم نکرد . حتی حالتش رو تکون نداد زیر لبی گفت : علیک ..

حرصم گرفت .. اما تا برگشتم دیدم سهیل و سارا همزمان وارد کلاس شدن . اون سه تا کله پوک معروف کلاس ترانه و شادی و نیلوفر همزمان با هم دست زدن و بادا بادا مبارک بادا رو خوندن . ما چهار تا با تعجب به هم نگاه کردیم و بعد دیدم کہ سهیل اخم کرد و با ترشروی به نیلوفر گفت : این مسخره بازی ها چیه؟؟؟

نیلوفر با ناراحتی گفت : چرا اینجوری حرف می زنی؟؟؟

احساس کردم سارا رنگش پریده واسه همین هم زود گفت : سهیل تو چرا قاطی می کنی؟؟

سهیل شدیداً به سارا اخم کرد و گفت : پرسیدم این مسخره بازی ها چیه؟؟

ترانه با اون صدای نازک خنده دارش و با اون لحن فوق لوسی کہ داشت گفت : سارا به ما گفت کہ شما دو تا باهم دوست شدین و ما هم می خواستیم تبریک بگیم ...

شادی زود گفت : البته سهیل سعی نکن شیرینی شو بیچونی ...

سهیل اول یه نگاه به من کرد و یه نگاه به سارا بعد گفت : من با کی دوست شدم؟؟

حالا همه بچه های کلاس جذب اون مکالمه شده بودن ..

ترانه جواب داد : با سارا دیگه ...

سارا رنگش پرید .. نگاه مشکوکی به من انداخت که من خیلی اتفاقی متوجه ش شدم بعد گفت : من یه شوخی کردم بچه ها ...

پریسا تو پهلووم کوبید و زیر گوشم گفت : مال خودته عزیزم .. دیگه غصه نخور ..

بی اختیار لبخندی روی لبم نشست ...

سهیل سرشو پایین انداخت و در حالیکه با قدم های بلند به طرف صندلی خالی کنار کاوه می اومد فقط زیر لب گفت : هنجین چیزی نیست ..

وقتی پشت سرمون جای گرفت از گوشه ی چشم دیدم که کیانا به عقب چرخید و گفت : سلام سهیل .. زیر چشمت چرا کبوده
؟؟؟

دلم لرزید .. چطور تا حالا کبودی زیر چشمش رو ندیده بودم؟؟

شنیدم که سهیل گفت : چیز مهمی نیست ..

به صدف که سمت دیگه م نشست بود گفتم : از سهیل یه جوری بپرس چرا چشمش کبود شده ..

صدف خیلی آرام با حالتی لوس گفت : به خاطر تو دعوا کرد ..

با چشمهایی گرد شده نگاهش کردم که گفت : دیشب وقتی آقای ریش قرمزی داشت تسخیرت می کرد سهیل و کاوه سر تو با هم دعواشون شد ..

دلم لرزید .. نه .. بهتره بگم تو دلم قند آب کردن .. یه دونه قند نه ... یه کارخونه قند .. صدف تند تند توضیحات کامل تری در مورد وقتی که تقریباً بیهوش بودم داد و دقیقا تا حرفاش تموم شد استاد اومد . اون ساعت کلاس رو در حالی گذروندم که تمام مدت حواسم به ردیف پشت سرم بود .. سعی می کردم صدای نفس های سهیل رو از بقیه تشخیص بدم .. راستی بوی عطرش هم داشت دیوونه م می کرد ...

بعد از کلاس دیدم که سارا به سمت ردیف پشت سر ما اومد .. برگشتم و نگاهم افتاد به سارا که جلوی سهیل ایستاده بود و می خواست باهاش حرف بزنه .. رفتار سهیل نشون می داد که تمایلی به حرف زدن باهاش نداره .. مته اینکه همینو داشت بهش می گفت که سارا ناراحت بود .. نگاهم به چکمه های سارا بود و داشتم فکر می کردم چرا سهیل رو ول نمی کنه .. یه دختر چقدر می تونه سیریش باشه .. به این فکر کردم اگه پاهاش گیر کنه به صندلی جلویی و بیفته خیلی خوب می شه .. اینجوری یادش می مونه که سیریش کسی نشه .. دیدم که سارا با دلخوری از سهیل رو برگردوند .. نگاهم به چکمه هاش و پایه ی صندلی جلویی بود .. تا قدم برداشت .. پاش گیر کرد به پایه ی صندلی و روی صندلی افتاد بچه ها به طرفش دویدن و من با چشمهایی گرد

شده فقط نگاهش می کردم .. لبمو گزیدم و حس کردم کسی نگاهم می کنه ... چرخیدم و دیدم کاوه با اخم نگاهم می کنه .. سری از روی تاسف تکون داد و من حس کردم که فکرمو خونده ...

کاوه که از کلاس خارج شد دنبالش دویدم و تو سالن صدایش زدم : کاوه .. کاوه صبر کن ...

کاوه ایستاد اما حتی برنگشت پشت سرش و منو نگاه کنه .. بهش که رسیدم گفتم : تو می دونی چرا اینجوری شد کاوه؟؟؟ فکر منو خوندی ؟

خیلی سرد گفتم : می دونم ...

زمزمه کردم : کاوه من داشتم فکر می کردم این اتفاق بیفته و افتاد .. چه جوری؟؟

کاوه حتی نیمه نگاه می بهم نداشت فقط گفت : اینم از عوارض اینه که روح دیگه ای به بدنت وارد شده ..

با ترس و لرز گفتم : چی؟؟ به خاطر دیشبه؟؟

کاوه شونه هاشو بالا انداخت و گفت : من نمی دونم ...

با دلشو ره گفتم : کاوه روح دیگه ای تو بدن منه؟؟؟

زل زد تو چشمهام و گفتم : من اینو گفتم؟؟؟؟

از لحن تندش دلم گرفت و فقط گفتم : هیشکی دیگه جز تو اینارو نمی دونه که ازش بپرسم .. معذرت می خوام ..

داشتم به سمت کلاس بر می گشتم که صدایش متوقفم کرد : وقتی به روح به بدن تو وارد شده و خواسته تورو تسخیر کنه و تو مقاومت کردی ... حالا به هر دلیلی نجات پیدا کردی و اون ازت دور شده .. یه سری مشکلات فرا انسانی برات پیش میاد .. مثلا شاید بتونی ذهن بقیه رو بخونی .. یا شاید وقتی به چیزای بد فکر می کنی همونجا اتفاق بیفته .. یا خیلی چیزای دیگه ...

در حالیکه حس می کردم دمای بدنم خیلی زیاد شده گفتم : نمی خوام این طوری باشم .. چه جوری خوب می شم کاوه؟؟

فقط شونه ها شو بالا انداخت و گفت : نمی دونم ...

نگاهم به بچه ها که از کلاس بیرون می اومدن افتاد و شنیدم که کاوه گفت : خدافظ ..

نگاهم که به در کلاس افتاد سهیل رو دیدم که ازش خارج شد و تا نگاهش بهم افتاد زود مسیر نگاهشو تغییر داد ...

خودمو به بچه ها رسوندم که داشتن با شایان و نیما حرف می زدن ..

نیما می گفت : صدف امروزو بیچونین به بیرون بریم دیگه ..

شایان گفت : معلوم نیست با نیکا کجا می خوان برن ..

صدف گفت : ای بابا .. می خوام بریم دوست دختر داداش نیکا رو ببینیم ..

شایان تا چشمش به من افتاد گفت : آره نیکا؟؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم و گفتم : آره ..

نیما گفت : پس از الان برنامه فردا رو هماهنگ کنیم .. کلاس خانوم تقوی رو نریم و یه بیرون درست حسابی بریم ..

صدف گفت : آره من پایه ام ..

پریسا و کیانا هم موافقت خودشونو اعلام کردن .. از کلاس بیرون می رفتیم که زیر گوش صدف گفتم : کله پوک فردا هم نری می شه سه روز که دانشگاه نرفتی ..

صدف گفت : ای بابا می خوام از غیبت هام استفاده کنم .. اصلا تو چقدر حسودی ..

خندیدم .. نمی دونستم جریان این انرژی جدیدی که داشتیم رو به بچه ها بگم یا نه ...

تصمیم گرفتم فعلا تا مطمئن نشدم به کسی حرفی نزنم ...

دفترچه ی خاکستری – سهیل صحت

امروز روز خوبی نبود .. هنوزم تو شوک اتفاقات دیشم ...

از دیشب همه ش دارم به این فکر می کنم .. که چقدر دلم برای مامان تنگ شده .. اون همیشه الگوی من تو زندگی بود .. باورم نمی شه که مامان هم یه روزی اینجا بود و حالا اونم شده یه روح .. من این وسط بیشتر دلم برای سارا می سوزه .. اون دختره و توی سنی که خیلی به مامانش احتیاج داره .. اما مامان نیست و خواهر کوچولوی من هر روز داره رفتار عجیب تری از خودش نشون می ده .. من هم نمی تونم اونجور که باید براش وقت بذارم .. بابا هم که نقطه ی مقابله و تا حرفهاشون از دو تا جمله بیشتر می شه با هم دعواشون می شه ...

این از وضعیت خونه ست .

اونم که از بهترین دوستم کاوه ...

اونم که از نیکا ..

این مسائل بدجوری داره اذیتم می کنه ... امروز به خاطر اون شایعه ای که سارا خانوم همکلاسی تو دانشگاه درست کرده بود کلی باهاش بد حرف زدم .. گفتم که ازش انتظار نداشتم مته دخترای دبیرستانی رفتار کنه ... و اون به من جواب می ده که نمی خوام تو مال یکی دیگه بشی . کلا زبون منو نمی فهمه ..

راستی .. فکر می کنم کاوه دوباره موفق شد نیکا رو بکشه سمت خودش .. چون امروز باز دیدم که با هم حرف می زدن و تو سالن .. دو تایی شون .. تنهایی ... با هم بودن .. این نمی تونه چیز خوبی باشه .. این یعنی یه چیزی بینشون هست .. و این منو خورد می کنه مخصوصا اینکه کاوه بعد از کلاسای امروز خواست با هم بریم بیرون و یه دوری بزنینم ... احساس می کنم خیلی خودمو در برابر نیکا کوچیک کردم .. نباید باهاش قرار می داشتمم .. نباید ...

همونطور که تند تند راه می رفتم تا از صدف عقب نمونم گفتم : اون دو تا نیستن؟؟؟
صدف همونطور که در حال حرکت تو آینه ی کوچک دستی ش خودشو نگاه می کرد گفت : چرا دیگه گامول .. حالا دختره رو نمی شناسی داداشتو که باید بشناسی دیگه ...

خندیدم و گفتم : صدفی آرام تر .. پام تو این کفشا داغون شد ..

صدف نگاهی به کفش هام کرد و گفت : مشککشون چیه اینا؟؟

همونطور که سعی می کردم از اون فاصله چهره ی دختری که کنار داداشی یکی یه دونه م واستاده بود رو تشخیص بدم گفتم : نمی دونم یه کمی واسم تنگ شده ..

صدف غش غش خندید و گفت : مگه تو هنوز پات رشد می کنه ...؟

با حرص گفتم : صدف موضوع بهتری نداری درباره ش حرف بزنینم ؟

خندید و چیزی نگفت .. خیلی زود رسیدیم به بابک و دوست دخترش که جلوی در کافی شاپی که قرار داشتیم ایستاده بودن .. تا رسیدیم بابک لبخند مهربونی زد و دستش رو پشت دختر که قد بلندی داشت قرار داد و سلام کرد .. بعد ما رو به هم معرفی کرد و تعارف کرد بریم داخل ..

دوست دختر داداشی م که اسمش شیما بود لبخند ملوسی زد در حالی که با هر دومون دست می داد گفت : خیلی خوشحالم دیدمتون ...

من و صدف جواب دادیم و بعد در حالیکه پشت سر اون دو تا وارد می شدیم صدف زیر گوشم گفت : دختره لهجه داشت ، نه؟؟
شونه ای بالا انداختم و صدف بی طاقت گفت : بیا یه کم بهش گیر بدیم بخندیم ..

بابک برگشت و چشم غره ای واسه صدف اومد و صدف لبخندی زد .. دور یه میز چهار نفره نشستیم و تازه اون لحظه تونستم شیما رو با دقت ببینم ..

شیما دختر قد بلندی بود با اندام متوسط و موزون ... تو نگاه اول کاملا می شد تشخیص داد که ورزشکاره ...

پوست سبزه ای داشت با صورتی بیضی شکل که توسط موهای مشکی و لختش قاب شده بود. چشم هاش خاکستری بود، با بینی استخوانی و لبهای برجسته.. خیلی جذاب و زیبا به نظر میومد. اما به نظرم نگاهش یه کمی سرد بود. حس خاصی رو از نگاهش نمی گرفتم. تمام مدت دست بابک رو در دست داشت و لبخند بی جونی روی لبهاش بود.. بابک سفارش داد و بعد گفت: خب چه خبر؟؟ شما دوتا دیشب بهتون خوش گذشت؟؟

صدف از گوشه ی چشم نگاهیه به من کرد و گفت: آره خیلی...

بابک گفت: ای نامردا منو که پیچوندین..

گفتم: دیشب یه شب دخترونه بود...

بابک خندید و شیما لبخند بی حالی روی لبهاش نشست. صدف زود گفت: بابک جون نمی خوای شیما جون رو بیشتر بهمون معرفی کنی؟؟؟

بابک گفت: باشه حتما.. شیما جون بیست و دو سالشه.. شیراز به دنیا اومده.. پدر و مادرش هم شیرازی هستن و شیما تک بچه ست. الان حدود دو سال می شه که اینجا زندگی می کنه چون دانشگاه من قبول شده و اینجا درس می خونه.

صدف گفت: اع؟.. چه جالب... سخت نیست تنها زندگی کردن شیما جون؟؟

شیما لبخند زد و با همون لهجه ی با نمکی که داشت گفت: بله هست.. البته من تنها نیستم.. دو تا همخونه هم دارم.

بابک دست دور شونه ی شیما انداخت و گفت: می دونین.. شیما کلا دختر مستقلیه.. زیاد بهش سخت نمی گذره..

آروم گفتم: بابک.. چرا زودتر شیما جون رو باهامون آشنا نکردی؟.. چون مطمئنا مدت زیادیه که با هم هستین...

بابک گفت: آره یه سال و نیم می شه که با همیم..

شیما گفت: من هم دوست داشتم زود تر تو رو می دیدم.. بعد پرسشگر به بابک نگاه کرد و بابک زیر گوشش چیزی گفت و شیما زود گفت: نیکا جون...

حدود دو ساعت باهاشون بودیم و هر لحظه بیشتر از قبل شیما تو دلم جا باز کرد. دختر خون گرم و مهربونی بود.. وقتی بیشتر با هم حرف زدیم و بیشتر باهامون آشنا شد کم کم لبخندهاش پر جون تر و نگاه هاش گرم تر شد. طوری که موقع جداشدن از اونها شیما خیلی ناگهانی منو بغل گرفت و بعد هم صدف رو...

بابک پشت سر شیما به ما اشاره می کرد که یعنی حال کنین چه دوست دختری دارم...

وقتی ازشون جدا شدیم هر دومیون پر حرف بودیم... صدف که تمام مدت در مورد شیما حرف می زد.. وقتی هم رسیدیم خونه شایان عزیز کل لحظات خوبی که گذرونده بود رو کوفتش کرد که چرا گوشیه ش رو جواب نمی داده.. صدف وقتی صحبتش که نیم ساعت طول کشیده بود تموم شد نشست زیر این آشپزخونه و همونطور که پاهاش رو بغل می گرفت گریه ش گرفت.. کنارش نشستیم و بغلش کردم بعد آروم گفتم: پسرا همین جورین عزیزم.. خودتو ناراحت نکن دیگه.. گریه نکن عزیزم...

صدف که می دونستم خیلی حساس و زود رنجه زمزمه کرد : خب من وقتی بیرونم با یه آدم غریبه نمی تونم تمام مدت حواسم به گوشی م باشه ...

موهاشو ناز کردم و گفتم : ناراحت نباش دیگه .. خودش پشیمون می شه دو ساعت دیگه زنگ می زنه از دلت در میاره ...

صدف گفت : ساعت نه و نیم شد این دو تا گاگول کجا موندن پس ???

لحظاتی بعد اون دوتا همراه بنیامین اومدن که صدف تعارف کرد بنیامین هم بیاد داخل ..

بنیامین هم اومد و روی کاناپه نشست و گفت : من زود می رم که شب دخترونه تون خراب نشه ...

کیانا خودشو لوس کرد و در حالیکه روی پای بنیامین می نشست گفت : نه عزیزم ... فدای سرت ، خراب هم شد، شده دیگه ...

ما خندیدیم و پریسا گفت : فقط به شرطی که واسه بهداد و شایان تعریف نکنی ...

خندیدیم و صدف با یه استکان چای از بنیامین پذیرایی کرد . بعد همه نشستیم دور هم .. نگاهم افتاد به قندون . خواستم خودم رو به امتحانی بکنم . داشتم به این فکر می کردم که بنیامین وقتی می خواد قند برداره قندون بیفته و همه قند هاش رو زمین ولو بشه ..

لحظاتی بعد دیدم که بنیامین دستش رو دراز کرد و تا خواست حبه قندی برداره قندون به طرز عجیبی روی میزافتاد و حبه های سفید قند افتاد رو زمین ..

نمی تونستم چیزی بگم وقتی بنیامین گفت : آخ ببخشید .. متاسفم ..

و صدف در حالیکه تند تند قند ها رو جمع می کرد گفت : فدای سرت .. چیزی نشد که ...

دمای بدنم زیاد شده بود . نمی تونستم این اتفاقای عجیب و غیر واقعی رو درک کنم . بغض داشتم ، واقعا چرا تو این چند ماه این اتفاقات واسم افتاد ؟ پریسا ضربه ای به پهلو زد و گفت : تو امشب حواست کجاست ؟؟

نگاهش کردم و قبل از اینکه چیزی بگم پریسا گفت : به خاطر دیشبه ؟؟

ناخودآگاه سرمو تکون دادم و گفتم : از این اتفاقای عجیب می ترسم پری ...

غرید : پری سا ...

لبخندی شیطونی زدم و گفتم : باشه بابا پریسا ...

بنیامین اون شب کمی پشیمون بود و بعد وقتی رفت دیدم بچه ها پریدن رو هوا و شروع کردن جیغ جیغ کردن .. توی اون جمع شاد و خوشحال همه ی غصه هام یادم رفت در حالیکه از کاراشون خنده م گرفته بود گفتم : چی شده ؟؟؟

کیانا در حالیکه گرمش شده بود و پیرهن آبی رنگشو از تنش در میاورد گفت : مَخ بنیامین رو زدم واسمون ویسکی بگیره ...

همه مون خندیدم و از خوشحالی جیغ کشیدیم . کیانا تاپ سفید با نمکی زیر پیرهنش به تن داشت در حالیکه به سمت کیفش می رف گفت : امشب می خوام کلی خوش بگذره ...

پریسا با شیطننت گفت : اما شما دوتا باید کم بخورین ...

صدف روشو کرد اون طرف و گفت : من که کم می خورم ... این نیکاست که اصلا ملاحظه نمی کنه ..

پریسا گفت : راس می گی ... نیکا تو تولد بنیامین هم خیلی خورد ..

لبامو جمع کردم که کیانا با مهربونی بغلم کرد و گفت : چی کارش دارین ... یه شبه دیگه .. بذارین هر کار می خواد بکنه ...

کیانا رو متعاقبا بغل کردم و گفتم : مگه اینکه تو منو درک کنی ..

پریسا گفت : عزیزم ما واسه خودت گفتیم .. دیدی که دیشب چی شد ...

دستم رو به گردنبد تو گردنم گرفتم و گفتم : فقط چون اینو در آورده بودم اونجوری شد ..

پریسا گفت : باشه نیکا ..

صدف زود چیپس ها و پفک هایی که از دیشب مونده بود و نخورده بودیم رو روی میز گذاشت و کالباس و خیار شور و نوشابه و دلستر هم گذاشت بعد چند شات گذاشت و شیشه ی ویسکی رو که کیانا آورده بود رو هم گذاشت ..

بعد گفت : بچه ها بیاین .. همه چی آماده س ...

ما سه تا که تو این فاصله داشتیم از سر و کول هم بالا می رفتیم به طرف میبل ها رفتیم و درون میبل های چرم خاکستری شون فرو رفتیم .. صدف در حالیکه به سمت دستگاه سی دی می رفت گفت : چه جور موزیکی دوس دارین بذارم؟؟

کیانا خندید و گفت : آخ جون موزیکم داریم ..

پریسا زود گفت : فعلا یه موزیک آروم بذار بعد تندش می کنیم ..

صدف چشمکی زد و به طرفمون اومد .. نیم ساعت بعد چند شات خورده بودیم و من آروم داشتیم به یه سیگار که از سیگارای دیشب مونده بود پُکی می زدم .. کیانا دوباره شات هامون رو پر کرد و من در حالیکه حس می کردم کمی سرم سنگین شده با سر چنگال تکه کالباسی به دهنم گذاشتم و بلافاصله پُکی به سیگارم زدم .. بعد محتویات خوش رنگ توی شاتم رو سر کشیدم و در حالیکه از تلخی ش صورتم رو در هم می کشیدم دیدم که کیانا با حالت لوسی چیپسی تو دهنم گذاشت و گفت : داری مست می شی؟؟

تو چشمات نگاه کردم و گفتم : تو که شدی ...

خندیدیم .. همه مون بی دلیل می خندیدیم .. کیانا وقتی مست می شد خیلی با مزه می شد .. اداها و کاراش کلی باعث خنده مون می شد .. بعد از اون صدف موزیک رو با یه موزیک شاد خارجی عوض کرد و در عرض یه ثانیه همه مون پریدیم اون وسط

و با اداهای خنده داری که در میاوردیم مثلا داشتیم می خندیدم .. کوسن های رو مبیل ها رو به هم پرت می کردیم و هر جووری بود شیطونی می کردیم و غش غش می خندیدیم .. دمای بدنم خیلی بالا رفته بود و سرم نبض می زد .. همونطور که کوسنی که به سمتم میومد رو می گرفتم خندیدم و روی کاناپه ولو شدم .. اون سه تا هم چنان داشتن شیطونی می کردن .. پریسا با شیطنت جلو اومد و در حالیکه با گوشی ش ازم فیلم می گرفت گفت : چی شد چرا پکر شدی؟؟

دستمو جلو صورتم گرفتم و گفتم : می خوام بخوابم ..

لحظاتی بعد اون سه تا هم به من ملحق شدن .. کیانا در حالیکه خودشو کنار من رو کاناپه جا داده بود و پاهاشو تو شکمش جمع کرده بود به اون دو تا که پایین کاناپه نشسته بودن گفت : وای .. خیلی خوش گذشت ...

صدف با صدایی کشدار گفت : خیلی وقت بود اینقدر از ته دل نخندیده بودم ...

پریسا سرشو رو شونه ی صدف گذاشت و گفت : ولی من حالم خوب نیست ..

صدف پریسا رو که یه تاپ مشکی باز پوشیده بود در آغوش گرفت و گفت : خب بخواب ..

من هم در حالیکه دستم رو روی گردن بند عزیزم می کشیدم گفتم : چه دیوونه بازی هایی کردیم .. ولی من هنوز مستم ..

کیانا باز خندید و گفت : همه مون مستیم ..

بعد خودشو رو من انداخت و موهای نرم و لختش رو بازو هام ریخت و گفت : دوس دارم همین جوری بخوابم ..

با شیطنت هولش دادم که با لوسی هرچه تمام تر دوباره خودشو روم انداخت و چیزی نگفت .. توی همین لحظه صدای زنگ گوشی م رو شنیدم .. همونطور که آروم آروم طوری راه می رفتم که زمین نخورم گوشی مو پیدا کردم که زیر این افتاده بود .. نگاه کردم دیدم سهیله ..

خندیدم و گفتم : بچه ها سهیله ..

بعد جواب دادم : الو ...

صدای سهیل تو گوشم پیچید : سلام نیکا .. خوبی؟؟

با لوندی گفتم : اوهوووم ..

سهیل گفت : شرمنده که این موقع بهت زنگ زدم .. می خواستم در مورد یه مسئله ای باهات حرف بزنم ..

گفتم : کجایی سهیل؟؟

سهیل با تعجب گفت : نیکا تو مستی؟؟

جذاب خندیدم و گفتم : نه دیگه نیستم ..

سهیل زیر لبی گفت : کاملاً معلومه ... بعد بلند تر ادامه داد : پس بعداً با هم حرف می‌زنیم ...

نمی‌خواستیم اون لحظه اونو بگم .. اما انگار دست خودم نبود ، یه هو با مظلومیت گفتم : قطع نکن سهیل ..

سهیل چیزی نگفت و من فقط تونستم بگم : می‌خوام باهات حرف بزنم ..

پریسا خودشو بهم رسوند و گفت : نیکا چرت و پرت بهش نگیا .. تو مستی ..

رومو از پریسا برگردوندم و گفتم : سهیل من با کاوه نیستم ..

سهیل هوم کوتاهی گفت و من باز گفتم : اگه امروز دیدی باهات حرف می‌زنم به خاطر اون روحه ریش قرمزوهه بود .. بعد با

همون لحن کشار گفتم : سهیل من امروز صبح فهمیدم که ...

تو همین لحظه دیدم که پریسا گوشی رو از دستم کشید و تماس رو قطع کرد .. با اخم بهش زل زدم و گفتم : چرا اینجوری کردی ؟

پریسا گفت : چی می‌خواستی بهش بگی؟؟

گفتم : اینکه دوستش دارم ..

دوباره گوشی م زنگ خورد و پریسا زود جواب داد و گفت : نیکا مسته و بهتره که بخوابه .. فردا صبح بهت زنگ می‌زنه ..

و رفت ..

من هم خودمو به طرف کاناپه کشوندم و خودمو کنار کیانا جا کردم .. داشتم به سهیل فکر می‌کردم . به اینکه چقدر صداش جذابه .. به اینکه چقدر مردونه و خشنه .. به اینکه چقدر غرورش رو دوست دارم .. و خوابم برده بود .. روی کاناپه کنار کیانا ..

نور آفتاب تو چشمهام می‌زد ، با اینکه گرمای اشعه‌های بی‌جون خورشید رو که از پشت پنجره می‌تابید رو روی پوستم حس می‌کردم اما احساس سرما داشتم . به سختی چشمهامو باز کردم و نیم خیز شدم .. موهام ریخت تو صورتم . چشمهامو مالیدم و موهامو کنار زدم . نگاهم افتاد به کیانا که کنارم روی کاناپه دراز کشیده بود و دستش روی سرامیک‌های سرد سفید بود . خودمو سُر دادم پایین و دستش رو هول دادم بالای کاناپه .. همونجا نشستم و تکیه دادم به کاناپه .. سرم سنگین بود . پاهامو تو بغلم جمع کردم و سرم رو گذاشتم روی زانوم .. نفهمیدم چطور خوابم برد اما می‌دونم که با صدای زنگ موبایلم که به طور مکرر به صدا در میومد از خواب پریدم . گوشی موبایلم رو که صداش از روی کاناپه میومد رو از زیر کیانا کشیدم و نگاهم افتاد به اسم بابک .. جواب دادم و صدای پر انرژی بابک توی گوشی پیچید : سلام خواهر شوهر کوچولو ..

با کسلی گفتم : سلام داداش هنوز داماد نشده ...

خندید و گفت : تو که هنوز خوابی ... برنامه ت چیه؟؟

چشمهام بسته بود . سرم رو هم لبه‌ی کاناپه گذاشتم و در حالیکه خمیازه می‌کشیدم گفتم : هیچی دیگه دانشگاه ...

بابک گفت: نیکا یه چیزی می خوام بگم .. ولی جیغ نکشی ها .. باید قول بدی ..

با بی حالی گفتم: قول ، بگو ...

بابک گفت: نه بی خیال رو قولای تو نمی شه حساب کرد جغجغه جون .. فقط پیشنهاد می کنم از پنجره بیرون رو ببینی ..

غریدم: باشه ..

بابک گفت: بعدش به من زنگ بزن تا برنامه برف بازی هماهنگ کنیم ..

مته برق از جام پریدم و با جیغ بلندی گفتم: چی؟؟؟؟ برف میاد؟؟

بابک خندید و گفت: ماشالا عجب هنجره ای هم خدا بهت داده ...

همونطور که می خندیدم رفتم لب پنجره و پرده رو کنار کشیدم و در حالیکه بالا و پایین می پریدم گفتم: وایییی بابک برف میاد .. چقدر برف تو خیابونه .. خیی خوشحالم ..

بابک خندید و گفت: خب کوچولو ماموریتمو انجام دادم دیگه قطع می کنم چون گوشامو لازم دارم ..

با همون جیغ جیغ گفتم: الهی قربون داداشی خوبم بشم .. قربونت بشم ...

با خنده تماس رو قطع کردم .. چرخیدم تا اون سه تا رو بیدار کنم و بهشون خبر برف رو بدم که با یه صحنه ی عجیب مواجه شدم . کیانا و صدف و پریسا که هر کدوم یه جای خونه قرار گرفته بودن . تو سکوت کامل با چشمهایی گرد شده و دهانی باز به من چشم دوخته بودن .. دیدن قیافه هاشون تو اون حالت اونقدر خنده دار بود که در حالیکه غش غش می خندیدم گفتم: چیه؟؟ چیز عجیبی دیدین؟؟

پریسا با همون حالت متعجب بیخیال گفت: آره تا حالا یه کانگوروی خوشحال ندیده بودیم ..

کیانا اضافه کرد: اونم تو شهر ..

و صدف گفت: اونم تو خونه مون ...

همون طور که می خندیدم با کوسن های روی مبل که به سمتشون پرت می کردم گفتم: من خیلی خوشحالم .. عاشق برف بازیم ...

اون سه تا هم کم نیاموردن و کوسن ها رو متقابلا بهم پرتاب کردن .. همونطور که غش غش می خندیدم گفتم: چه مرگتونه عتتر برقی ها ...؟؟ گردنم شکست ..

پریسا با خنده گفت: تمرین کن جاخالی بدی که تو برفا و با گلوله برفیا بهت تخفیف نمی دیم ها ...

با خنده گفتم: آخ جون .. امروز دانشگاه تعطیله هیشکی کلاس نمی ره، از همین الان می ریم برف بازی ..

صدف در حالیکه به سمت آشپزخونه می رفت و با رفتنش آتش بس اعلام می کرد گفت : بیا اول یه چیزی کوفت کن .. بعد واسه ما دستور نرفتن کلاسا رو صادر کن .

پریسا متعجب نگاهم کرد و گفت : شما ها هنوز وجود دارین؟؟

دنبالش دویدم که با خنده پشت صدف سنگر گرفت و گفت : عشقم عشقم آروم باش .. غلط کردم ..

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم : تکرار نشه دیگه ..

پریسا جلو اومد و گفت : بدبخت تو الان مدیون منی ..

متعجب گفتم : چرا؟؟

پریسا بادی به غبغب انداخت و گفت : بدبخت دیشب داشتی به سهیل ابراز علاقه می کردی ...

مته احمقا نگاهش کردم و گفتم : خب؟؟

پریسا متعجب گفت : من نذاشتم ..

جا خوردم و گفتم : خب این یعنی چی؟؟

زد تو سرم و گفت : یعنی اگه ابراز علاقه می کردی گند زده بودی به همه چیز ..

صدف گفت : پریسا راست می گه دیگه .. تو مُخت معیوب شده؟؟؟ باید اون بیاد به سمتت ..

صندلی میز ناهارخوری رو عقب کشیدم و نشستم و در حالیکه تکه ی کوچکی قند به دهانم می داشتم گفتم : دیشب مست بودم .. با اینکه کاملا یادم نمیاد .. اما می دونم که دوست داشتم به سهیل بگم که دوستش دارم ..

آرنجم رو میز گذاشتم و در حالیکه سرمو به دستم تکیه می دادم گفتم : چقدر دلم می خواست الان باهاش حرف می زدم ...

پریسا روی صندلی رو به رویی م جای گرفت و گفت : پس می خوام یه خوش خبری بهت بدم ..

پرسیدم : چی؟؟

لبخندی خوشگل زد از اون لبخندایی که من عاشقش بودم بعد هم گفت : دیشب به سهیل گفتم که نیکا الان حالش خوب نیست و بهش می گم که فردا صبح بهت زنگ بزنه ..

با خوشحالی گفتم : جون نیکا راست می گی یا دارین دستم می ندازین؟؟

صدف خندید و گفت : راست می گه .. نمیری از خوشحالی ...

از صندلی پایین پریدم و در حالیکه از آشپزخونه خارج می شدم و با پام به کیانا که پایین کاناپه خوابیده بود لگد می زدم سعی داشتم شماره ی سهیل رو بگیرم و قبل از اینکه زنگ بخوره برگشتم و دیدم پریسا و صدف پشت سرم ایستادن پرده رو کنار کشیدم و در حالیکه نگاهم به کوچه ی برفی بود زیر لب گفتم : می تونین گوش کنین ولی جیکتون در نیاد ..

اون دو تا با لبخند گفتن باشه ..

بعد از چهار تا زنگ صدای جذابش توی گوشم پیچید : بله ؟

فکر نمی کردم اونقدر هول بشم . اما شده بودم نفسم بند اومده بود اما به روی خودم نیاوردم و مته همیشه معمولی وسرد گفتم : سلام خوبی ؟؟

لحنش کمی گرم تر شد و صدایش دوباره تو گوشم پیچید : مرسی .. تو چطوری ؟؟

یه کم با شیطنت حرف می زد که باعث می شد نتونم لبخندمو کنترل کنم . گفتم : من خوبم ..

زود پرسید : مطمئن ؟؟

با اعتراض گفتم : اِعه .. آقا دیگه ..

با بدجنسی خندید و بعد یه کمی جدی شد و گفت : باورم نمی شه با اتفاقی که اون شب افتاد دیشب دوباره مست بودی ..

لبخند روی لبم اومد و گفتم : همیشه پیش نمیاد که با دوستانم شبو با هم باشیم ..

گفت : بعله .. کاملاً منطقی بود ..

با کمی دودلی گفتم : واسه دیشب ممنونم .. که اومدی .. از صدف شنیدم که با کاوه بحث کردین و ... سهیل پرید وسط حرفم و گفت : وظیفه م بود .. هر کس دیگه هم بود اون کارارو می کردم ..

کمی تو ذوقم خورد . دلم می خواست بگه آره خیلی نگرانم . یا بگه خوشحالم که اتفاقی واست نیفتاد .. اما اون خیلی بی احساس بود و هر لحظه مطمئن می شدم پیششهادش واسه دوستی فقط اینه که دستن بندازه . نباید به روی خودم میاوردم واسه همین با لحنی که اصلاً ناراحت نبود گفتم : به هر حال ازت ممنونم ..

پریسا و صدف گوششون رو چسبونده بودن به موبایلم و این حسابی باعث خنده م می شد سعی داشتم خنده مو کنترل کنم تو همین حین سهیل پرسید : یادت میاد دیشب چی می خواستی بگی یا نه ؟؟

پریسا اشاره کرد که بگو نه .. من هم زمزمه کردم : نه راستش اصلاً یادم نمیاد که با هم حرف زدیم .. پریسا الان بهم گفت که بهت زنگ بزnm .. تو همین لحظه پریسا آروم چیزی گفت و من لبخونی کردم : گفت که باهام کار داشتی و اون گفته که خودم صبح بهت زنگ می زنم ..

سهیل کمی هول شد اما خیلی زود گفت : کار که نه ... اصلاً چیز خاصی نبود بی خیال ..

گفتم : اما حتما چیز مهمی بوده که بهم زنگ زدی ..

سهیل زود گفت : نه مهم نیست دیگه ..

نمی دونم چرا از این حرفش دلم خالی شد خواستم چیزی بگم که زود گفت : راستی دیدی چقدر برف اومده؟؟

من با ذوق و شوق زیاد گفتم : وایییی .. آره .. چقدر خوشکله ..

سهیل جدی گفت : فکر کنم بچه ها برنامه برف بازی دارن .. اگه حال دارین هماهنگ بشین بیاین ..

یادم رفت که با بابک هم قرار گذاشته بودم .. نه یادم بود اما واسم مهم نبود . زود گفتم : آره خوبه .. هماهنگ می کنیم . باشه

..

سهیل گفت : خوبه .. پس اگه کاری نداری خدافظی کنیم ..

من که یه کم تو ذوقم خورده بودم از اینکه به این زودی می خواست قطع کنه با لحنی سرد گفتم : نه کاری ندارم . خدافظ

تا تماس رو قطع کردم صدف با اخم نگاهم کرد و گفت : بینم تو زده به سرت واقعا؟؟؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم : مگه چی شده؟؟

پریسا گفت : آدم باید اینقدر خنگ باشه آخه ؟

با ناراحتی گفتم : بابا آخه مگه چی شده ؟

پریسا گفت : نباید اینقدر زود قبول می کردی .. باید می گفتمی نمی دونم .. بینم چی می شه .. یه چیزی تو این مایه ها .. بعد

که اون دوست پسر بدبخت من زنگ می زد اونجا قبول می کردیم ..

با ناراحتی گفتم : حالا هم چیزی نشده ..

در حالیکه به سمت آشپزخونه می رفتم داشتم با خودم فکر می کردم که اصلا مهم نیست که سهیل فکر کنه من مشتاق بودم

برم اصلا برام فرقی نمی کنه چون اگه حتی می گفتم نه اون می دونست که من چقدر برف بازی رو دوست دارم . حس کردم

بچه ها یه کمی دارن زیاده روی می کنن ...

ساعاتی بعد در حالیکه برنامه م با بابک رو به بهانه ی اینکه قبلا صدف با دوستام هماهنگ کرده بوده به هم زده بودم و بعد از

اینکه خونه رفته بودم و لباس گرم پوشیده بودم به باغ شایان اینا رفته بودیم .. من و دخترا که تو ماشین بهراد بودیم زودتر از

بقیه رسیده بودیم و همونجا کنار ماشین بهراد که کنار ماشین خود شایان پارک شده بود به هم گلوله پرتاب می کردیم ..

صدف لحظاتی بعد به طفموم اومد و گفت : بچه ها بیاین داخل تا بقیه برسن .. یکی دو تا از فامیلای خود شایان هم هستن ..

شایان تا روی تراس اومد و صدامون کرد و دعوتمون کرد بریم داخل ساختمون ..

داخل ساختمون دو طبقه ی بزرگی که نمای سفید داشت شدیم . شایان در کنار چند دختر پسر جوون ایستاده بود و با ورود ما شروع کرد به معرفی کردن ماها به اونها و بعد اشاره کرد به دختر تپل میل سفید پوستی که موهای لخت مشکی داشت و کم سن و سال هم نشون می داد و گفت : این شمیم خواهر کوچیکه ی منه ..

بعد به دختر دیگه ای که قد بلندی داشت و موهای حالت دارش رو به طرف سرش با گیره بسته بود و نگاه مهربونش اولین چیزی بود که منو به خودش جذب کرد اشاره کرد و گفت : ایشون دختر خاله م شهره ..

و بعد به دو تا پسر دیگه که بودن اشاره کرد و گفت : پسر خاله و پسر دایی م ادريس و عماد .

باهشون دست دادیم و روی نیم ست میل های چرمشون جای گرفتیم .. صدای در که اومد شایان به اون پسری که عماد نام داشت اشاره کرد که با هم برن در رو باز کنن تو این فاصله ما با شمیم و شهره بیشتر آشنا شدیم که هر دوشون خیلی خونگرم به نظرم اومدن . صدف از پنجره بیرون رو نگاه می کرد و گزارش می داد : ماشین سهیل و کاوه ست ..
پریسا گفت : پس همه هستن ..

کیانا با شیطنت گفت : فقط دلم می خواد اون سه تا کله پوک رو هم دنبال خودشون راه انداخته باشن ..
که تو همین لحظه صدف گفت : یه ماشین دیگه هم هست ..

کیانا بلند شد و پشت پنجره ایستاد و گفت : آره دوستان خودشونن .. تسلیت می گم بهتون .

در حالیکه آه می کشیدم نگاهم افتاد به کوله پشتی م که هنوز عروسکم بهش وصل بود و گفتم : سوژه شدم ..
کیانا گفت : غلط کردن .. من اون دفعه نبودم .. بخوان حرف بزنی حالشونو می گیرم ..

بعد یه جیغ کوتاه کشید و گفت : آخ جون بنیامین اومده .. داشتم فکر می کردم اگه سهیل یادش رفته باشه بره دنبالش می کشمش ..

بعد با هیجان به سمت در رفت و ازش خارج شد . شمیم و شهره غش غش خندیدن و اونا هم هم حاضر شدن و همگی با هم رفتیم بیرون تو همین فاصله پریسا زیر گوشم گفت : فقط می خوام بدونم کی به اون سه تا گفته بیان ..
بچه ها از ماشین ها خارج شده بودن و در حال احوالپرسی با هم دیگه بودن ..

من اونروز یه پالتوی چرم قهوه ای سوخته که سر آستین ها و یقه ش پوست کرم رنگی بود پوشیده بودم . با جین مشکی و نیم چکمه هایی که چرم قهوه ای بود و لبه ی برگردونش همون رنگ کرم رو داشت . کیف کوله م رو هم که یه سری وسایل توش داشتم رو هم توی ساختمون گذاشتم . موهای فر فری م رو زیر مشکی با نمکی که تا روی گوشهام میومد برده بودم و در حالیکه به سمت بچه ها می رفتیم تو ذهنم سعی می کردم ببینم کیا اومدن . تو ماشین سهیل بنیامین و برادرش بامداد و سارا بودن . تو ماشین کاوه ویدا و فرزاد و نیما و شیوا بودن و ماشین دیگه که یه پراید نوک مدادی بود سه تفنگدار رو با خودش آورده بود موقعی که با بچه ها سلام علیک می کردیم احساس کردم ویدا باهام سرد برخورد می کنه درست برعکس همیشه بود که خیلی صمیمی باهام برخورد می کرد . البته منم اهمیتی ندادم چون خود کاوه هم به زور بهم سلام کرد .. هنوز سهیل رو ندیده بودم

چون خیلی شلوغ پلوغ شده بود تا اینکه نگاهم افتاد بهش که داشت از تو صندوق عقب ماشینش یه کوله ی سورمه ای رنگ دخترانه رو به سارا می داد .. سارا با لبخند و شیطنت نگاهش می کرد ، آخ که چقدر نگاهش اعصابم رو به هم می ریخت . تو همین لحظه صدای بنیامین تو گوشم پیچید : سلام نیکا ندیدمت ..

به طرفش چرخیدم و باهاش دست دادم . بنیامین رو خیلی مته بابک دوست داشتم . حسی مه به بنیامین داشتم به بهراد و شایان نداشتم . یه جور محبت خالصانه و برادرانه ی خاصی داشت . بنیامین حالم رو پرسید و نگاهم افتاد به بامداد داداش بنیامین که کنارش ایستاده بود به اون هم سلام کردم و بعد رو به بنیامین گفتم : کجاس این کیانا خانوم ؟ بنیامین با لبخند گفت : حتما داره یه جایی یه آتیشی می سوزونه دیگه ..

خنده م گرفت از تصویری که بنیامین نسبت به کیانا داشت تو همین لحظه گوله برفی به پشتم خورد که تا برگشتم نگاهم افتاد به کیانا با شیطنت می خندید به بنیامین گفتم : آره دقیقا داشت یه آتیشی می سوزوند .. بنیامین خندید و گفت : کیانا خانوم نیومدی یه حالی از این دوست پسرت پرسی ..

کیانا با شیطنت به سمتون اومد و من کم کم حس کردم که باید از جمع بکشم بیرون به طرف صدف و شایان که با شمیم و شهره در حال حرف زدن بودن می رفتم و زیر چشمی سهیل رو می پاییدم که با کاوه و ویدا و نیما کنار ماشینش ایستاده بود و حرف می زدن و بلند بلند می خندیدن ..

خب چون جمع مجاز بود ناراحت نشدم فقط دلم خواست پیشش باشم .. حالا که احساس می کردم که می تونم و آزادم که دوستش داشته باشم . تازه می فهمیدم که اون چقدر دور بود .. یعنی خود احمقم چقدر دورش کرده بودم .. به بچه ها که رسیدم شایان پرسید : نیکا چیزی از داخل لازم نداری ؟

سرمو تکون دادم و گفتم : نه چطور ؟

شایان گفت : آخه می خوام درارو ببندم بریم بالای کوه ..

بعد شایان از جمع جدا شد و صدف زیر گوشم گفت : تو اینجا چه غلطی می کنی ؟

اونقدر با تعجب نگاهش کردم که گفتم : گم شو برو پیش سهیل خودتو بهش بچسبون که امروز وقتشه .. مخصوصا که می دونم اون سه تا کله پوکتونم تو نخ سهیل هستن .. سارا هم که جای خود داره ..

خندیدم و گفتم : نگران نباش .. چشم سهیل منو گرفته ..

به شوخی عُق زد و گفت : همین افکار شاسمنگولایی ته که تو هیچ وقت پیشرفت نمی کنی ..

غش غش خندیدم و گفتم : خیلی خری ..

صدف چپ چپ نگاهم کرد و زیر گوشم گفت : جلو فامیلای شوهرم آبرو ریزی نکن ..

حالا نوبت من بود که عُق بزنم ..

با خنده و شوخی راه افتادیم به سمت کوه هایی که پشت ویلا شون قرار داشت . توی راه بچه ها به هم گلوله پرتاب می کردن و با شوخی خنده راه می اومدن . صدف که با شهره و شمیم و شایان می اومد . کیانا هم که جزو اولین ها بود با بنیامین و بامداد .. من هم با پریسا و بهداد می رفتم و بهداد کلی سر به سر دوتایی مون می داشت تا اینکه سهیل که برای بستن بند چکمه هاش خم شده بود و از گروه جلویی جا موند با ما همراه شد .. نزدیک سهیل بودن یه جور اشتیاق خاصی واسم داشت . سهیل اصلا حواسش به نگاه های گاه و بیگاه من نبود و مشغول حرف زدن با بهداد بود . پریسا دست دور شونه م انداخت و گفت : تو حالت هست با سهیل تنهات بذاریم؟؟

قلبم لرزید از تصور اینکه اون سه کله پوک و بقیه بچه ها واسم دست بگیرن دلم لرزید و گفتم : امروز نه ..

پریسا گفت : خیلی احمقی .. اتفاقا امروز وقتشه ..

با التماس گفتم : پریسا تورو خدا منو تو این موقعیت نذار ..

بهم زبون درازی کرد و خم شد و گلوله ای درست کرد و چند قدم جلو دوید و گلوله رو با شدت به طرف بهداد پرتاب کرد بهداد به طرفش چرخید و گفت : چیکار کردی تو؟؟

پریسا با شیطنت جوری تحریکش کرد تا بهداد دنبالش بره و بعد از ما دور شدن . سهیل بهم نگاه کرد و گفت : خوبی تو؟

لبخندی روی لبم اومد و تا خواستم چیزی بگم صدای گوشی ش بلند شد . سهیل یه بیخشید گفت و جواب داد و همونطور که حرف می زد چند قدمی ازم دور شد . تو دلم به اینکه چقدر یه آدم می تونه بدشانس باشه لعنت فرستادم . کدوم احمقی همین الان به سهیل زنگ زد . تو دلم به زمین و زمان بد و بیراه می گفتم که حس کردم کسی کنارمه به طرفش برگشتم و نگاهم افتاد به عماد و ادريس .. از شون خجالت می کشیدم که عماد گفت : نیکا خانوم چرا تنهائین؟؟

گفتم : دوستانم جلوتر رفتن .. من یه کمی پام درد می کرد گفتم آروم تر برم ..

ادريس لبخندی معذب زد و چیزی نگفت . به نظرم یه جوری بودن دلم نمی خواست باهاشون همقدم باشم مخصوصا که خیلی از بقیه عقب افتاده بودیم . زمزمه کردم : بیخشید من برم پیش دوستانم ..

صدای ادريس توی گوشم پیچید : نیکا خانوم منو شناختی؟؟

با تعجب به طرفش برگشتم و دقیق نگاهش کردم . اصلا برام آشنا نبود . زمزمه کردم : نه .. من شمارو نمی شناسم .. شما منو می شناسی؟

خیلی هول شده بودم . ترسیدم که نکنه از دوستای بابک باشه آخه وقتی به بابک گفتم با دوستانم می رم پرسید که پسر هم باهامون هست یا نه و من چون می دونستم اگه بگم پسر هست ممکنه نگرانش کنم گفته بودم که کسی باهامون نیست و خودمون دخترایی م . حالا کلی نگران شده بودم با نگرانی نگاهش می کردم که گفت : آره من کاملا می شناسمتون ..

آب دهنم رو فرو دادم و گفتم : خب می شه که بدونم از کجا؟

خیلی جدی گفت : شما قبلا با کسی به اسم سامان دوست نبودین؟

با شنیدن اسمش قلبم فرو ریخت . اما با یکی از اون لبخندهای مخصوص نیکایی گفتم : خب که چی ؟ شما از کجا می دونین
؟؟

ادریس در حالیکه نگاهش بالای کوه بود گفت : من یکی از دوستاشم و شمارو از طریق اون می شناسم . البته ما یه بار
همدیگه رو دیدیم نیکا خانوم .

دیگه قلبم داشت به شدت می لرزید . نمی تونستم بیشتر از اون تو جلد بی تفاوتم فرو برم . لبخندی زورکی زدم و گفتم : من و
شما کی همدو دیدیم قبلا که من یادم نمیداد ؟

ادریس گفت : یه بار تو یه رستوران نزدیک دانشگاه سامان شما رو باهم دیدم و اومدم جلو سلام و احوالپرسی کردیم ..

لبخندی حرصی زدم و خاطره ی اون روز خیلی واضح اومد تو ذهنم ، فقط گفتم : آها درسته .. شمارو یادم اومد .. اوممم .. نگاه
معذبی به هر دوشون کردم و گفتم : من می رم پیش دوستام ..

دوباره صدای ادریس تو گوشم پیچید : اتفاقا امروز سامان هم با چند تا از بچه ها قراره بیاد اینجا ...

رنگم پرید . یر جام متوقف شدم ، اونقدر هول شده بودم که نتونستم دیگه خودمو کنترل کنم و اون دو تا متوجه شدن فقط
گفتم : ببخشید ..

و خودمو به پریسا و بهراد رسوندم .. بچه ها که حالا روی کوه بودن شروع کرده بودن به پرتاب کردن گلوله های برفی به هم
دیگه .

تند تند به پریسا گفتم که ادریس چی بهم گفته و پریسا با بهت گفت : یعنی داره میاد اینجا؟؟؟

با صدایی که به وضوح می لرزید گفتم : آره پری .. تورو خدا کمکم کن .. نمی تونم .. من اصلا باورم نمی شه .

پریسا دو دستش رو روی شونه هام قرار داد و زل زد تو چشمهام با لحنی اطمینان بخش گفت : آروم باش .. نیکا تو خیلی قوی
هستی . باشه ؟

لبخندی روی لبم اومد . پریسا گفت : می دونم هیجان زده ای ..

با صدایی لرزون گفتم : بیشتر از هر چیزی می خوام الان ببینمش .. حتی برام مهم نیست که سهیل هم اینجاست ..

پریسا بغلم کرد و گفت : می تونم بفهمم عزیزم ..

با خوشحالی و کمی نگرانی گفتم : پری .. از وقتی اسمشو شنیدم همین جوری قلبم داره می لرزه .. اصلا دلم آروم نمی شه ..
پری .. پری .. مطمئن بودم یه روزی دوباره می بینمش . اما اصلا فکر نمی کردم اون یه روز امروز باشه ..

با گلوله های برفی که به هردون خورد در حالیکه بر می گشتیم متوجه شدیم همه ما رو هدف کردن و دارن با دستای پر از
گلوله به سمتمون میان .. در حالیکه ازشون فرار می کردیم .. کمی که رفتیم هر دومون روی زمین افتادیم و دیگه نتونستم

بفهمم چی شد . کلی گلوله بهم پرتاب شد . وقتی دور و برم آرام شد صدای صدف رو شنیدم : دستتو بده به من آدم برفی خوشگله ..

بلند شدم همون جا رو برفا نشستم صدف داشت به سمت بچه ها می رفت که حالا یکی دیگه رو سیل کرده بودن ، صداش زدم و صدف به طرفم برگشت فقط پرسیدم : کس دیگه ای هم قراره بیاد صدف ؟

صدف سرشو تکون داد و گفت : آره مته اینکه قراره چند تا از دوستای ادريس بیان ..

زمزمه کردم : سامان داره میاد صدف ..

صدف نفهمید چطور خودشو بهم رسوند جلوم دو زانو روی برفا نشست و گفت : چی گفتی ؟؟

در حالیکه نگاهم به اطراف بود گفتم : سامان از دوستای ادريسه ..

صدف با ذوق گفت : چی می گی تو دختر؟؟

با خوشحالی خندید و گفت : سامان داره میاد و تو مته آدم برفی ها اینجا نشستی .. ؟

پریسا و کیانا داشتن به سمتمون می اومدن . پریسا هم مته من برفی شده بود . در حالیکه برف های روی پالتوش رو می تکوند گفت : به کیانا هم گفتم ..

کیانا جلو اومد و گفت : وای نیکا من چقدر هیجان زده ام ..

خندیدم و گفتم : شماها چرا جوگیر شدین؟؟

صدف زود گفت : حرف نزن وقت نداریم .. اون موقع شایان گفت که نزدیکن و تا یه ربع دیگه می رسن .. بیا آرایش پاک شده ..

کیانا زود کیف کمری شو از دور کمرش باز کرد و گفت : صدف جون کارشناس خط چشم .. به حساب من یه خط چشم از اون مدل جذاب هات براش بکش . بعدا با هم حساب می کنیم .. من می رم پیش بنیامان منتظرمه ..

بعد خیلی زود رفت . ما سه تا در کمین یه درخت بزرگ کاج ایستادیم و صدف تند تند شروع کرد به آرایش کردن صورت یخ زده ی من ..

من می گفتم : بچه ها تورو جون نیکا بس کنین دیگه .. الان تابلو می شه ..

صدف لحظاتی بعد آینه دستی خوشگلی رو جلوی صورتم گرفت و گفت : چطوره؟؟

واقعا چهره م تغییر کرده بود .. چشمهام برجسته شده بود و اینجوری خاص تر به نظر میومدم .. آرایش خاصی به جز یه خط چشم ساده ی دخترونه و یه رژ گونه ی کم حال آجری و رژ لب کم حال که کلی ش پاک شده بود نداشتم اما خیلی بهتر شده بودم .. صدف رو بوسیدم که پریسا گفت : همون یه مولکول رژ لبی هم که داشتی پاک شد ..

سه تایی مون در حالیکه می خندیدیم به سمت بچه ها می رفتیم که از دور دیدیم چند نفر دارن از کوه بالا میان . ضربان قلبم شدت گرفته بود اونقدر برای دیدنش هیجان داشتم که تار می دیدمشون . حتی نمی تونستم تشخیص بدم کدومه . نمی دونم چرا یه هو برگشتم و سهیل رو بین بچه ها در حالیکه با شادی مشغول پرتاب کردن گلوله به هم دیگه بودن پیدا کردم . کلا امروز قرار نبود اون سه تا که حالا به اضافه ی سارا شده بودن چهارتا سهیل رو تنها بذارن . اما سهیل برام مهم نبود . اون لحظه فقط و فقط دیدن سامان برام مهم بود . نمی دونستم ادریس به سامان گفته بود من توی جمع هستم یا نه .. از استرس دستکشم رو بین دندون هام فشار می دادم و چشم ازشون بر نمی داشتم . صدایی کنار گوشم گفت : می خوای همین طوری از جمع فاصله بگیری ؟ ..

صدای کاوه که همیشه باعث آرامشم می شد حالا فقط بهم استرس وارد می کرد . حتی نگاهم رو از اون چند نفر پایین کوه نگرفتم و همونجوری گفتم : من از جمع فاصله نمی گیرم ..

کاوه غرید : پس داری چیکار می کنی ؟؟

به طرفش چرخیدم تو چشمه‌هاش زل زدم و گفتم : دلت واسه من نسوزه ..

کاوه تو چشمه‌هام خیره شد و گفت : تو اونو دوست داری ؟؟؟

به سهیل اشاره کرد حتی سهیل رو نگاه نکردم فقط گفتم : آره ..

کاوه لحنش پر از محبت شد پرسید : اون چی ؟

با نگرانی گفتم : نمی دونم ...

قبل از اینکه کاوه چیز دیگه ای بگه گفتم : کاوه من می خوام یه کم تنها باشم ذهنم از این چیزا دور باشه ..

کاوه بدون هیچ حرفی با نا امیدی از کنارم گذشت . به طرف اون چند نفر که از کوه بالا می اومدن برگشتم و دیدم که رسیدن بالا و شایان و ادریس و عماد جلوشون ایستادن و مشغول سلام علیک کردن و دست دادن با همدیگه ن .. نگاهمو دقیق کردم تا بتونم سامان رو پیدا کنم .. اونطوری که من سامان رو شناخته بودم باید دنبال یه پسری می گشتم که لباساش یا سیاه باشه یا سورمه ای .. حتما باید همه ی لباس های تنش تیره باشه ..

فاصله م تا اون ها زیاد بود واسه همین خیلی خوب نمی دیدمشون فقط تونستم بفهمم که چهار تا پسر بودن و دختر همراهشون نبود . کیانا خودشو بهو رسوند و گفت : بیا به بهانه اینکه داریم دنبال هم می کنیم بریم اونجا .. اینجا استادی که چی بشه .. اون دوست پسر منگولتم بهم نشون بده ..

با خنده گلوله ای درست کردم و دنبالش دویدم اما وقتی به بچه ها رسیدیم نتونستم نگاهش کنم کیانا پشت بنیامین سنگر گرفت و با اشاره پرسید کدومه ؟ ..

تازه تو این لحظه بود که به پشت سرم نگاه کردم و نگاهم بین جمع بچه ها تو چشمه‌های سامان گره خورد . حتی متونستم نگاهمو ازش بگیرم .. قلبم می لرزید مته اون وقتا که باهش بودم . با سامان بودن خیلی قشنگ بود یا شاید حتی اگه نبود من با

سامان بودن رو خیلی دوست داشتم .. سامان .. سامان .. اسمی که مدت ها بود حتی تو ذهنم هم صداش نکرده بودم . و حالا اون در چندین قدمی من ایستاده بود خیره به من نگاه می کرد حتی عبور بچه ها از بین ما دوتا باعث نمی شد نگاهمون رو از هم بگیریم ...

انگار هیچ چیز نمی تونست بین نگاهمون فاصله بندازه .. تا اینکه رومو ازش برگردوندم و مشغول حرف زدن با پریسا شدم ..

همونطور که گوله برفی به صورت بهداد که داشت می گفت : بچه ها به صورت نزنین می زدم ، زیر چشمی به پریسا نگاه کردم که با خوشحالی گفت : ایول .. یکی دیگه هم بزن تو صورتش من نشونه گیری م خوب نیست ..

گوله های برفی دیگه ای درست کردم و به بهداد که وسط ایستاده بود و حالا به خاطر حرفش همه به صورتش گوله می زدن پرتاب کردم . کمی بعد بهداد که مته آدم برفی شده بود گفت : غلط کردم .. غلط کردم ..

تا سرشو که بین دستهای پنهان کرده بود آورد بالا یه گوله دیگه خورد تو صورتش و گفت : بابا یکی بیاد کمک ..

بچه ها دست از سرش بر نمی داشتن تا اینکه پریسا جلو رفت و بهش کمک کرد . خم شدم یه گوله دیگه درست کنم که نگاهم افتاد به چکمه های چرم مشکی رنگی که جلوم ایستاده بود سرمو که بلند کردم نگاهم افتاد به چشمهای بی قرارش .. این برای دومین بار بود که نگاهم تو نگاهش گره می خورد . فقط گفت : سلام نیکا ..

نگاهش هنوز مته همیشه بود اما ته ریش همیشگی ش کمی بلند تر از همیشه بود .

بلند شدم ایستادم و رومو ازش برگردوندم داشتم به سمت دیگه ای می رفتم که نگاهم افتاد به سهیل که با خنده و شوخی روی سارا که به زمین افتاده بود برف می ریخت . به سمت سامان چرخیدم و زل زدم تو چشمهایش . سامان زود گفت : با هم حرف بزنینم ؟

نگاهی به اطراف کردم و قبل از اینکه چیزی بگم زود گفت : می دونم جلو دوستات معذبی .. از اینجا که بر می گردیم با من بیا ..

دوباره نگاهم افتاد به کاوه که با تعجب داشت نگاهم می کرد . سامان گفت : میای نیکا ؟

فقط سر تکون دادم و از کنارش گذشتم ..

سامان حتی از جاش تکون نخورد . مطمئنم شوکه شده بود از اینکه من چرا حتی یه کلمه حرف نزدم . شاید داشت با خودش فکر می کرد که نکنه تو این مدت که منو ندیده لال شده باشم ..

از این تصور لبخندی روی لبم اومد از تصور اینکه حتی اگه شده می تونم برای چند دقیقه با سامانی که روزی همه ی زندگی م بوده تنها باشم . حتی اگه هیچی نمی شد . حتی اگه هیچ اتفاق خاصی بینمون نمی افتاد حتی اگه بعد از اون دیگه هیچ وقت نمی دیدمش .. فقط دلم می خواست چند دقیقه .. فقط برای چند دقیقه دوباره باهاش تنها باشم . سامانی که باهاش بودن دنیامو یه شکل دیگه می کرد ..

بعد از کمی برف بازی همه با کمک هم دو تا آدم برفی خیلی بزرگ درست کردیم .. تو این همکاری آدم برفی ساختن خیلی با کاوه رو به رو شدم که با اخم نگاهم می کرد و منم هر بار یه جووری از زیر نگاهش در می رفتم . تا اینکه وقتی دهم دنیال چند شاخه برای دستهای آدم برفی می گشتم کنارم اومد و در کمین درختای بزرگ کاج ایستاد و گفت : این سامانه نیکا؟؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم : آره .. ندیدی شایان معرفی شون کرد ؟

کاوه با خشونت گفت : همون سامانی که یه بار با هم دیدیم دیگه ؟

سرمو تکون دادم و گفتم : خب که چی ؟

کاوه غرید : اینجا چه غلطی می کنه؟؟

سینه مو سپر کردم و صاف جلوش ایستادم و گفتم : منم نمی دونم .. اما تو هم حق نداری درباره ش اینو بگی ..

کاوه اخم بدی بهم کرد و گفت : دور و برت نبینمش ..

رومو ازش برگردوندم و گفتم : ولی من می خوام ببینمش ..

صدای کاوه از شدت خشم می لرزید : تو می خوای با این کارات چیو ثابت کنی ؟

دوباره به طرفش چرخیدم و بلند گفتم : اینکه کارای من دیگه به تو ربطی نداره ..

نگاه کاوه جووری شد که حس کردم خیلی زیاده روی کردم . حس کردم دلشو شکستم همون لحظه پشیمون شدم . اما اونقدر اینجور وقتا مغرور می شدم که نتونستم چیزی بگم .. لحظاتی بعد پشت سر کاوه با چند شاخه ی خشک به سمت آدم برفی ها می رفتم نگاه های خیره ی بچه ها رو روی خودم حس می کردم . وقتی کار ساخت آدم برفی های خوشگلمون تموم شد چند تا عکس یادگاری تکی و چند نفره و دسته جمعی با دوربین سهیل گرفتیم و بعد به سمت ویلا راه افتادیم . متوجه شدم سامان اینا برای همه ناهار گرفتن و اومدن . به محض اینکه به ویلا رسیدیم همه دور دوتا شومینه ای که تو سالن قرار داشت جمع شدیم و شهره و شمیم و صدف و عماد چای بینمون پخش کردن . در حالیکه کنار شومینه ایستاده بودم و آروم آروم چای داغی رو که بین دستهام بود می نوشیدم نگاهم افتاد به سامان که در کنار یکی از دوستهایش روی کاناپه نشسته بود و با همون ژستی که من عاشقش بودم سیگار می کشید . ضربه ای به پهلوام خورد و متعاقب اون صدای شیوا تو گوشم پیچید : چطوری خانومی ؟ امروز خیلی ساکتی ؟

لبخندی بهش زدم و شیوا با چشمک گفت : تو نخ این پسره ای ..

متعجب پرسیدم : کی ؟

لبخندی زد و گفت : این زوروهه که که رو کاناپه نشسته ..

از اینکه زورو خطابش می کرد خنده م گرفت . خودمم همیشه اون اولا بهش می گفتم زورو .. لبخندی روی لبم اومد و گفتم :

چطوری ؟

شیوا دختر صاف و ساده و مهربونی بود . مته سارا احمق نبود و مته اون سه تا تو کف پسر نبود و مته ماها خل و چل و دیوونه نبود . عاقل و خانوم بود . من خیلی بهش اعتماد داشتم برای همین با لبخند گفتم : اره تو نخشم ..

شیوا خندید و گفت : آستین بالا بزنم؟؟

دست آزادم رو پشتش گذاشتم و گفتم : قبلا با هم دوست بودیم ..

شیوا خشکش زد و گفت : جدا ؟

انگار دلم می خواست واسه یکی که تا حالا در جریان مسائل زندگی م نبوده حرف بزنم که با ناراحتی گفتم : آره .. عشق اولم بود ..

شیوا گفت : عزیزم .. متاسفم که ناراحتت کردم ..

زمره کردم : به کسی نگو ولی خوشحالم بعد از این همه مدت می بینمش ..

شیوا لبخندی زد و گفت : پس مزاحمت نمی شم خانومی ..

به طرف فرزاد رفت و کنارش جای گرفت . ویدا و سارا و اون سه تا کله پوک دور هم نشستند بودن و از بقیه می خواستن تا بهشون ببینندن و یه بازی بکنیم

که شایان از آشپزخونه ی اُپن دار بیرون اومد و گفت : اگه موافقین اول ناهار بخوریم بعد بازی کنیم ..

بیشتر بچه ها با پیشنهاد شایان موافق بودن . چند تا از پسرا ظرف های غذا رو بینمون پخش کردن . بعد از اینکه ظرف غذامو گرفتیم . رفتم و صاف کنار سامان روی کاناپه نشستم . سامان که لمیده بود کمی صاف نشست و نیم نگاهی بهم کرد . حس غریبی داشتم . کسی که یه روزی نزدیکترین کس بهم بود حالا اینقدر غریبه بود که حتی وقتی کنارش نشستم معذب شد . اون کسی بود که من عاشق بوی سیگارش بودم . عاشق ژست های جالبش . عاشق نوع صدای خاصش . عاشق آهنگهای راک که گوش می کرد . عاشق خاطره هایی که تعریف می کرد . عاشق دستهای خوشگل و ناخن های خوش فرمش . عاشق مدل موهای کوتاهش . عاشق ته ریشی که همیشه داشت . عاشق غرور ش . عاشق شیطون بودنش در حین آروم بودنش . عاشق عاشق هرچی که بود ..

بدون اینکه نگاهش کنم مشغول خوردن غذا بودم که دیدم پریسا هم با ظرف غذاش اومد کنارم نشست . سامان صاف تر نشست و بعد نگاهی به پریسا کرد و گفت : سلام پریسا ..

پریسا نگاهش کرد و گفت : سلام سامان . خوبی ؟

سامان ظرف غذاش رو جلو کشید و گفت : خوبم .. کمی مکث کرد و گفت : تحویل نمی گیری ..

پریسا خندید و گفت : از وقتی که من یادمه تو اهل توهم زدن بودی ..

سامان لبخندی زد . وای از همونا بود که من عاشقش بودم . از اون لبخندا که می مردم براش . اما سر خودمو با خوردن گرم کردم . سامان گفت : تو هم که همیشه گیر این بودی یه ننگی به ما بچسبونی ..

پریسا با شیطنت گفت : خوب مشکوک نباش تو که روحیه ت حساسه ..

سامان دوباره لبخند زد و بعد در حالیکه به من اشاره می کرد گفت : پریسا نیکا چیزی ش نشده ؟

پریسا متعجب گفت : مثلا چی ؟

سامان که می دید از گوشه چشم نگاهش می کنم با شیطنت گفت : مثلا اتفاقی واسش نیفتاده ؟ مریضی خاصی ؟

پریسا گفت : نخیر .. دوستم مشکلی نداره ..

سامان گفت : از وقتی اینجام حتی ندیدم که یه کلمه حرف بزنه ..

اونقدر بامزه گفت که خنده م گرفت . سامان که می دید بالاخره عکس العمل نشون دادم زود گفت : نیکا جدا یه چیزی بگو نگران شدم..

فقط نگاهش کردم و چیزی نگفتم . با لبخند گفت : شما خانوم کوچولو .. قبلا یه ثانیه هم ساکت نمی موندی ها ..

اخم هام تو هم فرو رفت و فقط گفتم : لطفا از قبلا چیزی نگو .. چون اگه بخوای از گذشته حرف بزنی من باهات بر نمی گردم ..

پریسا تو پهلوام زد که یعنی چی . و من گفتم : من با سامان بر می گردم ..

پریسا که دهنش پر بود به سرفه افتاد و بهداد زود اومد و واسش نوشابه آورد وقتی بهداد رفت سامان پرسید : این دوست پسرت بود پریسا ؟

پریسا با اشاره سر گفت آره . سامان چیزی نگفت . بهداد پریسا رو صدا زد پریسا ظرف غذاشو روی میز گذاشت و رفت . حس می کردم سکوت سنگینی بینمون هست . نمی دونستم باید چی بگم یا چیکار کنم . نیم نگاهی به سامان انداختم و حس کردم همه ی حواسش به منه .. تند تند غذامو می خوردم تا بتونم از کنارش برم . صداش تو گوشم پیچید : برف پارسالو یادت میاد ؟

ناخود آگاه به طرفش چرخیدم و نگاهش کردم . دوباره نگاه سامان بود که تو نگاهم گره می خورد . دوباره این من بودم که نمی تونستم نگاهمو از اون چشمهای درشت بگیرم . سامان لبخندی خوشگل زد . از اون لبخندایی که حالت چشماشو تغییر می داد و منو دیوونه می کرد . از اون لبخندایی که لباسو کج می کرد . از اون لبخندایی که فرم چهره شو زشت می کرد اما من عاشقشون بودم .. من عاشق اون خنده ها بودم که مدت ها ندیده بودمشون .. صدای سامان از بین لب های باریک اما خوش فرمش بیرون پرید : با تو بهترین خاطره ها رو داشتیم نیکا ..

سرمو پایین انداختم و زیر لب گفتم : منم ..

نمی دونم سامان شنید یا نه . نمی دونم اصلا فقط تو دلم گفتم یا صدام روی لبهام هم اومد . نمی دونم .. چون اصلا حواسم به کارایی که می کردم نبود . سامان هم دیگه چیزی نگفت فقط ظرف غذاشو که هنوز نصف کمترش رو هم نخورده بود رو روی میز هول داد و لم داد و با یه حالت نیمه عصبی سیگاری آتش زد . چند پک به سیگارش زد دیدنش تو اون حالتی که همیشه وقتی می دیدمش دلم برآش ضعف می رفت برام سخت بود .. سخت بود که مئه اون وقتا خودمو لوس نکنم و تو بغلش نَرَم .. بلند شدم و با ظرف غذا رفتم کنار صدف جای گرفتم . سامان با نگاهش دنبال می کرد و من متوجه سهیل هم شدم که در کنار نیما نشسته بود و بدون اینکه حواسش به غذا خوردنش باشه چپ چپ منو نگاه می کرد من هم سعی کردم بهش اهمیتی ندم ..

بعد از اینکه ناهار خودمون تموم شد همه دور هم نشستیم و مشغول بازی شدیم . حدود دو ساعتی مشغول بودیم تا اینکه تصمیم گرفتیم که بریم . من جلوی بچه ها روم نمی شد که با سامان برم آخه اونا که نمی دونستن من اونو از قبل می شناسم . کوله پشتی م روی دوشم بود که صدایی از پشت سرم شنیدم : بچه ها این عروسکه ..

بعدش هم صدای خنده های ریز دخترانه ای به گوشم رسید با حرص لبخندی زدم و گفتم : واقعا شما سه تابا یه عروسک شاد می شین ؟

شادی خیلی جدی نگاهم کرد و گفت : فعلا که می بینی شدیم ..

کیانا که کنارم ایستاده بود رو به اونا گفت : باعشه باعشه .. همینجوری شاد بمونین ..

نیلوفر لبخند زد و گفت : این پسره که باهاش گرم گرفتی چه جور یاس؟؟ آخه من از همون اول ازش خوشم اومده بود . تازه ما با هم آی کانتکت (eye Contact) هم داشتیم .

با صدای بلند خندیدم و گفتم : اون دوست پسر قبلیه منه .. می خوایش؟؟ چون من خیلی وقته گذاشتمش کنار .. می خوای واست باهاش صحبت کنم؟؟

اونقدر احمق بود و تا یه پسر می دید هول می شد که نفهمید دارم تحقیرش می کنم و با یه لبخند گشاد که دندونای عقب جلوش رو حسابی نمایان می کرد گفت : آره .. مرسی ..

فکر کردم همین جوری می گه . یه " باعشه " ی معروف گفتم و دیدم که نیلوفر خیلی پیگیر گفت : شماره مو تو گوشه ت بزن که اگه اوکی داد بهش بدی ..

کیانا متعجب نگاهم کرد و من مجبوری شماره شو توی گوشه م یادداشت کردم . تو همین لحظه هم دیدم پریسا با عجله خودشو بهم رسوند و گفت : نیکا ؟

پرسیدم : چی شده؟؟

در حالیکه نفس نفس می زد لبخند عمیقی زد و گفت : هیچی .. اگه می خوای با سامان بری برو دیگه .. منو فرستاد دنبالت ..

از بین بچه ها نگاهم به سامان معطوف شد که کنار ماشینش ایستاده بود و منو نگاه می کرد سری واسم تکون داد و من چیزی نگفتم . پریسا چشمکی زد و کیانا گفت : نیکا خودت می دونی باید چی کار کنی دیگه ??

در حالیکه خنده م گرفته بود گفتم : آره بعدش باید زنگ بزnm و واست تعریف کنم ..

با خنده گفت : آره آفرین .. من منتظرتم ..

بچه ها بعد از خدافظی با ماشین هایی که اومده بیرون می رفتن . فقط یه تفاوتی داشت اینکه من با ما سامان می رفتم و دوستای سامان با ادریس و عماد و صدف هم این بار تو ماشین شایان جای گرفت . وقتی سوار ماشین سامان می شدم کسی جز همین سه تا ماشین نبود و بقیه رفته بودن . پس خوشحال بودم که حداقل کاوه و یا سهیل ندیدن که من با سامان می رم . توی ماشین سامان همون بوی همیشگی میومد . بوی عطر تلخی آمیخته با بوی سیگار ..

نفس عمیقی کشیدم . دلم می خواست اون بوی خاص رو برای همیشه تو ریه هام ذخیره کنم . وقتی روی اون صندلی کنار سامان نشسته بودم و سامان بهم یادآوری می کرد که کمربندم رو ببندم احساس می کردم هیچی عوض نشده .. هیچی .. شاید به جز ته ریش سامان که چند سانتی از گذشته بلند تر بود ..

صدای سامان توی گوشم پیچید : نیکا چرا چیزی نمی گی .. ؟

نگاهش کردم و فقط گفتم : فکر می کنم تو بیشتر مشتاق بودی حرف بزنی ..

سامان در حالیکه دنده عوض می کرد گفت : آره .. ولی امیدوار بودم که تو هم ...

خیلی تند گفتم : امیدواریت بیخود بوده ..

سامان نفسی کشید و گفت : نیکا من تو گذشته یه اشتباهاتی کردم که قبولشون دارم .. من .. نباید هوسبازی می کردم .. اینم قبول دارم که لیاقت تورو نداشتم که از دست دادمت .. اما یه چیزی این وسط هست که ارزششو داره .. که ..

نفسی طولانی و عمیق کشید و بعد گفت : بی خیال ..

با دقت نگاهش کردم . خیلی عصبی به نظر می اومد . بی اراده نگاهم به منظره های سفید برفی دوخته شد و زمزمه وار

پرسیدم : اون چیه ؟ همونی که می گی ارزش داره اون چیه ؟ اصلا ارزش چیه داره ؟

سامان با دست راستش فرمون رو گرفته بود و آرنج دست چپش رو لبه ی شیشه ماشین گذاشته بود و انگشت اشاره ش رو روی لبه اش می کشید .. عصبی بود . اینو می فهمیدم . شاید هم خیلی ناراحت بود . گفتم : نمی خوام بگی ؟

سامان تو همون حالتی که بود فقط گفت : اینکه من به تو یه احساساتی دارم ارزششو داره که تلاشمو بکنم که تورو قانع کنم ..

نمی تونم انکار کنم که دلم لرزید . نمی تونم انکارش کنم که دلم در حالی لرزید که تا چند ساعت پیش واسه ی سهیل هم لرزیده بود . دلم لرزید چون من سامان رو با اینکه تموم شده بود . تموم شده نمی دیدم . شاید گذاشته بودمش کنار اما همیشه تو دلم دوستش داشتم . چون پرونده ش بسته نشد که بره .. پرونده ی عشقمون و رابطه مون باز موند .. رفت .. اما باز موند .. یه

مدت متوقف شد اما حالا دوباره همون احساس .. همون نگاه ها .. همون حالت ها .. همون دوست داشتن بود .. اما من یه تنفیری ازش تو قلبم بود .. ازش بدم میومد که منو که اونقدر ساده بهش اعتماد کردم و حرفاشو باور کردم و به یه دختر دیگه فروخت ..

صدای سامان به افکارم اجازه نداد بیشتر پیش برن گفت : نمی خوام هیچ توضیحی بدم که اون کی بود و چرا بود .. یا بگم داری اشتباه فکر می کنی و اون چیزی که تو فکر می کردی نبوده .. چون بود .. چون من واقعا بهت خیانت کردم .. چون من یه گندی زدم و پاش هستم . انکارش نمی کنم .. اما می خوام درستش کنم .. چون نیکا من بعد از اون و بعد از همه ی اونای دیگه .. فهمیدم که تو رو می خوام .. من هیچ جا مته تو ندیدم ..

زیر لب غریدم : منم .. هیچ جا مته تو ندیدم .. هیشکی مته تو نبود .. هیشکی مته تو بازی م نداد ..

سامان نگاهم کرد با نگرانی و غم .. با پشیمونی و غصه و فقط گفت : منو ببخش ..

من تا حالا از سامان که اونقدر مغرور بود همچین چیزی نشنیده بودم . هیچ وقت هم فکر نمی کردم که بشنوم . سامان قوی بود . بزرگ بود . یه جورى که انگار هیچ وقت به هیچی نیاز پیدا نمی کنه .. اما حالا یه جورى بود نگاهش ، انگار نیاز داشت به اون بخشش .. نیاز داشت که بشنوه می بخشمش .. حتی شاید فقط همین بخشش براش از طرف من بس بود .. حتی همین . و نه بیشتر که بگم باهات می مونم .. همین که ببخشمش و بعد بگم دیگه برو ..

اما من سرمو تکون دادم و در حالیکه به دور دست ها روی قله های برفی ابر های پاره پاره ی خاکستری رو نگاه می کردم گفتم : ازم نخواه که ببخشم .. چون من به اندازه ای که حتی نمی تونی فکرش رو هم بکنی از تو شکست خوردم ..

سامان چیزی نگفت فقط به آرومی گفت : سیگار اذیتت نمی کنه؟؟

گفتم : نه .. به منم بده ..

سامان پاکت سیگار وینستون رو به طرفم گرفت و من یه نخ ازش بیرون کشیدم . سامان فندک زیپویی که خودم قبلا براش خریده بودم رو به سمتم گرفت . هنوز همون رو داشت . دلم لرزید .. دوباره لرزید .. دلم می لرزید . خیلی وقت بود اینجوری نلرزیده بود . دلم از عشق می لرزید .. نه از هول شدن و سورپرایز شدن و استرس داشتن .. دلم از عشق اول می لرزید .. سیگارمو آتش زدم و فندک رو به سمتش گرفتم . با اینکه هوا خیلی سرد بود و فضای ماشین گرمای دلچسبی داشت اما شیشه رو پایین کشیدم و سوز سردی به صورتم خورد . بغض داشتیم . برای چیزهایی که یه روزی خیلی دوستشون داشتیم و الان هم بود اما دیگه مال من نبود . اونجا بودم اما نه من به اونجا تعلق داشتیم نه اونجا به من ..

من سیگاری نبودم جز وقتی که با دوستانم برای تفریح و مسخره بازی سیگار می کشیدیم . اما .. اونروز دلم می خواست برای یه بار دیگه .. برای آخرین بار با سامان سیگار بکشم . اون لحظه نمی تونست دوباره تکرار بشه و من دلم می خواست یه بار دیگه فقط یه بار دیگه حس کنمش .. سامان ضبط رو روشن کرد و صدای موسیقی آشنایی توی فضای ماشین پیچید همونی بود که همیشه با هم گوش می کردیم همونی که شبا وقتی بهم زنگ می زد واسم می خوند .. همونی که هر وقت تو این مدت گوش کردم یاد سامان افتادم ..

بیا بازم مئه قدیم با هم دیگه بریم شمال ..

دلَم گرفته راضیم به این خیالای محال ..

منو ببر تا آخر جاده ی چالوس ببرم ..

تا شیشه ی بارونی خیس اوتوبوس ببرم

تا جای پات رو ماسه ی داغ مثل قو ببرم

تا آخرین دلهره ی نگاه آهو ببرم

منو ببر تا گم شدن تو اون چشای بی قرار ..

تا ساختن قصر شنی رو ساحل دریا کنار

دلَم پره بیا بازم با همدیگه بریم سفر

جای ما اونجا خالیه منو ببر .. منو ببر

یه عمره جاده ی شمال منتظر عبور ماست ..

نمی دونه یکی از اون دو تا فناری بی صداست ..

یادش بخیر لحظه ای که چشمای ما دریا رو دید

نور چراغ زنبوری رستوران اسب سفید

یادش بخیر شنای ما میون موجای بلا

خاطره های مشترک رخت سفر تو جنگلا

بعد از تموم شدن اون آهنگ نگاهم افتاد به سامان که سیگار دیگه ای روشن می کرد گفتم : اینقدر نکش ..

سامان پوزخندی روی لبش اومد . از گوشه ی چشم نگاهم کرد و چیزی نگفت . دستم رو جلو بردم و آهنگ رو عوض کردم .

سامان گفت : متاسفم نیکا .. نباید برات اون اتفاق می افتاد .. من بهت خیلی بدی کردم ..

یه سوال تو ذهنم بود .. همه ی این مدت تو ذهنم بود اما نمی تونستم از کسی بپرسم . حالا وقتش بود که بپرسم بدون فکر

گفتم : چرا وقتی منو نمی خواستی ازم خواستگاری کردی ؟؟

سامان دستش رو تو موهای فرو برد و با صدایی گرفته گفت : می خواستمت ..

فقط تونستم بگم : پس چرا ؟

سامان غرید : من لعنتی چه مرگم بود ؟ می خواستم اما نمی تونستم پابندت بشم .. می خواستم یه جوری فرار کنم ..

با ناراحتی گفتم : من اصلا تحت فشار نداشتم بودمت ..

سامان گفت : می دونم .. من دنبال هوسم بودم ..

توی چشمه‌هاش که برای لحظه ای نگاهم کرد و دوباره به رو به رو دوخته شد نگاه کردم و با لحنی ناراحت اما بی تفاوت گفتم :
الان دیره .. خیلی دیر شده ..

سامان گفت : چرا دیره؟؟ موضوع سر اون پسره س که اون شب هم باهات بود ؟

شونه مو بالا انداختم و گفتم : موضوع سر توئه .. تو قابل اعتماد نیستی و منم دیگه به اون رابطه بر نمی گردم .. چون دیگه
رفتم . چون دیگه نمی خوام برگردم .. خب ؟

سامان نگاه کوتاهی بهم کرد و دوباره نگاهشو به رو به روش دوخت و گفت : من فقط می خوام یه چیزی رو بدونم ..

بدون اینکه منتظر باشه من چیزی بگم زود گفت : الان توی زندگی ت کسی هست .. ؟

فقط زمزمه کردم : نه ..

حس کردم سامان یه نفس راحت کشید . هر چند خیلی نامحسوس بود اما من متوجه ش شدم . سامان سیگار دیگه ای روشن
کرده بود که دیدم گوشه ی جاده ی زمستونی و خلوت پارک کرد . پرسیدم : چرا واستادی ؟

فقط گفت : چیزی نیست ..

در کاپوت رو زد و از ماشین بیرون رفت . باد سردی به خاطر باز شدن در به داخل وزید . نگاهم روی جاده ی برفی کوهستانی
بود . من عاشق برف بودم . چقدر اون روز برفی با سامان لذت بخش بود .. برف می بارید و سامان به خاطر دستبند چرمی که از
دور مچش باز کرده بودم و می خواستم برای خودم بردارم لا به لای درختهای کاج نزدیک خونه شون دنیالم می دوید و در آخر
من خوردم زمین و سامان روم خم شد و خواست دستبند رو از بین انگشتهام بیرون بکشه که کشیدمش و سامان افتاد روم .. هر
دو با هم می خندیدیم و ماشین هایی که از خیابون کنارمون رد می شدن نمی دونستن یه دختر مو فرفری داره آروم آروم لبای
دوست پسرشو می بوسه ..

صدای سامان به گوشم رسید و باعث شد دست از مرور کردن اون خاطره ی شیرین بردارم . نگاهش کردم . سامان گفت : نیکا
فکر کنم بد بخت شدیم ..

متعجب نگاهش کردم و گفتم : چی شده ؟

در ماشین رو باز کرد و داخل نشست و گفت : ببین موبایلت آنتن می ده؟؟ مال من آنتن نداره .. باید زنگ بزنیم بچه ها
برگردن .. من اینو نمی تونم راه بندازم ..

چشمهام گرد شده بود .. سامان گفت : نیکا با توام ..

گوشی مو از تو کیفم درآوردم . هرچقدر تلاش کردم و خودمو کج و راست کردم و به گوشی م ضربه زدم فایده نداشت . آنتن نداشت . با صدایی که از شدت سرما می لرزید گفتم : تورو خدا یه کاری بکن .. هوا داره تاریک می شه ..

سامان نفس می کشید و از دهنش بخار بیرون میومد چون چند بار در ماشین باز و بسته شده بود فضای ماشین هم سرد شده بود . نگاهم به آسمون بود که کم کم رو به تاریک شدن بود .. بغض داشتم . مامانم حتما از نگرانی دیوونه می شد .. بابک ، بابام .. خدای من ..

با حرص گفتم : تو هنوز ماشینتو درست نکردی ؟؟

سامان با نگرانی گفت : چرا بابا .. لعنتی خیلی اذیتم می کنه ..

با حرص نگاهش کردم و گفتم : باید درستش کنی ..

سامان نیم نگاهی بهم انداخت و از ماشین بیرون زد . تو جاده ایستاد . دریغ از ماشینی که رد بشه . آخه هنوز تو جاده ی فرعی بودیم و به جاده ی اصلی که پر رفت و آمد تر بود نرسیده بودیم و متاسفانه هنوز کلی باهاش فاصله داشتیم و توی اون هوای سرد که با غروب آفتاب بیشتر سرد می شد هم نمی تونستیم خودمون به جاده اصلی برسونیم . سامان نزدیک یه ساعت می شد که بیرون ایستاده بود منتظر یه کسی یا ماشینی که رد بشه و ازش کمک بخوایم . اما دریغ از حتی یه پرنده که اونجا پر بزنه .. کلاه پالتوم رو روی سرم کشیدم و از ماشین خارج شدم . دیگه هوا تا حدودی داشت تاریک می شد . ترس از تنها بودن تو اون مکان که تا فرسنگ ها دورتر هیچ کس نبود بدنم رو می لرزوند . ترس از اینکه ممکنه دوباره اون مرد ریش قرمز رو اونجا که کسی جز من و سامان نبود ببینم هم ولم نمی کرد .

کنارش ایستادم و گفتم : داری یخ می زنی ..

اهمیتی نداد با ناراحتی گفتم : حالا که اینجا گیر کردیم حداقل بیا تو ماشین بشین .. اینجا خیلی سرده ..

سامان پر غرور نگاهم کرد و گفت : تقصیر منه که تو رو توی این وضعیت قرار دادم ..

فقط گفتم : بی خیال دیگه .. من می رم تو ماشین ..

رفتم و تو ماشین جا گرفتم . سامان اومد و کنارم نشست . حس می کردم خیلی سردش شده . گفتم : اگه سیگار بکشی گرم می شی ؟

فقط گفت : نمی کشم ..

دستکش های چرم مشکی مو از کوله م بیرون کشیدم و بهش دادم : بین اینا دستت می شن ؟

سامان نگاهی به دستکش ها و نگاهی به من کرد و گفت : آخه دختر خوب اونا اندازه دستهای کوچولوی خودته فقط .. دستای منو ببین ..

به دستاش نگاه کردم و خنده م گرفت دستکش ها در برابر دستای اون مته دستای بچه بود .. خندیدم و گفتم : می دونم خیلی سردت شده ..

به طرفم چرخید و یه هو با هیجان گفت : وای این عروسکه ست؟؟

اشاره به عروسک روی کوله پشتی م داشت . لبخندی روی لبم اومد و گفتم : کوله مو از همون روزا به بعد تا الان استفاده نکرده بودم ..

و تو دلم از دروغی که گفته بودم راضی بودم . سامان گفت : اگه ما شبو اینجا بمونیم ممکنه یخ بزنینم ؟

گفتم : وای نه اینجوری نگو .. کاش از همه عقب تر نبودیم ..

سامان بی مقدمه گفت : من بعد از اون کاری که کردم . دلتو شکستم دیگه هیچ وقت آرامش نداشتم ..

گفتم : همیشه آرزو می کردم کاش اونجوری از هم جدا نمی شدیم ..

سامان گفت : نیکا اون بارو یادت میاد که شب با هم تو باغ ما بودیم ؟

با خنده گفتم : آره.. اون شب هم به خاطر اینکه کلی برف اومده بود گیر کردیم .. مته امشب ..

سامان که از سرما می لرزید گفت : اون شب واسه اولین بار همو بوسیدیم ..

بدنم می لرزید از سرما این حرف سامان هم تشدیدش کرد . با تلخی گفتم : خب در مورد یه چیز دیگه حرف بزنینم ..

چشمهای سامان داشت بسته می شد . هر دو تامون سردمون بود .. گرسنگی هم شرایط رو واسمون سخت تر کرده بود . با

بغض گفتم : دلم می خواست تو تختم بودم . زیر پتوی گرم خوشگلم ..

سامان : پتوت چه رنگیه ؟

من : سفید و بنفش ..

سامان : چه رنگی رو دوست داری ؟

من : قرمز ..

سامان : دیگه ؟

من : آبی نفتی .. تو چه ماشینی دوست داری ؟

سامان : ماشین کترلی ..

صدای خنده های بی حال و احمقانه مون و باز سامان پرسید : سردته ؟

با صدایی که از شدت سرما می لرزید : خیلی ..

سامان : بیا با هم دیگه به یه روز گرم آفتابی فکر کنیم ..

من : دارم تصور می کنم که لب یه ساحلم . اونقدر گرما زیاده و نور آفتاب داغه که بدنم داره می سوزه ..

سامان : تو این هوا من دارم یه نسکافه ی داغ هم می خورم ..

باز هر دومون بی رمق خندیدیم ..

سامان : تاثیر داشت .. من احساس گرما می کنم ..

نگاهم به جاده ی تاریک و سرد و برفی بود غریدم : سامان من دارم یخ می زنم .. پاهام هیچ حسی نداره ..

سامان بدون اینکه چیزی ازم بپرسه . خیلی نرم منو روی خودش کشید دکمه های پالتوی من و زیپ کاپشن خودشو باز کرد محکم بغلم کرد و با نفس های داغش سعی کرد یخ گونه های سردم رو باز کنه . گونه هام مور مور می شد . چشمهام بسته بود انگار داشت خوابم می برد . اما صدای سامان رو می شنیدم : نیکا نباید بخوابی ..نیکا تو نمی خوابی ...

اما من نمی تونستم چشمهام رو باز کنم . نمی تونستم بیدار بمونم . همه چی روی من فشار آورده بود .. صدای سامان توی گوشم می پیچید : نیکا تورو خدا .. نباید بخوابی..

من اون لحظه جسمم رو حس نمی کردم .. یخ زده بودم و احساس سبکی می کردم .. فقط صدای سامان رو می شنیدم ..هیچی حس نمی کردم هیچی ..

حتی دیگه سوزش و سرمای انگشتهای پام رو هم حس نمی کردم .. فقط صدای سامان رو می شنیدم که دور و دور تر می شد ..

تا اینکه یه چیزی حس کردم .. چیزی مته یه جسم خیس و داغ که روی لبهام بود .. چیزی که هر لحظه باعث می شد صدای سامان رو از نزدیک تر بشنوم . چیزی که باعث می شد بی حس شدن و یخ زدگی انگشتهای پام رو حس کنم .. چیزی که باعث می شد حواسم (حواس پنجگانه) رو دوباره به دست بیارم .. مثلا اینکه .. مغزم به کار بیفته و بفهمم اون چیز چیه .. اون چیزی نبود جز لبهای داغ سامان که در حال بوسیدن لبهای سرد و بی جون من بود

تا اینکه یه چیزی حس کردم .. چیزی مته یه جسم خیس و داغ که روی لبهام بود .. چیزی که هر لحظه باعث می شد صدای سامان رو از نزدیک تر بشنوم . چیزی که باعث می شد بی حس شدن و یخ زدگی انگشتهای پام رو حس کنم .. چیزی که باعث می شد حواسم (حواس پنجگانه) رو دوباره به دست بیارم .. مثلا اینکه .. مغزم به کار بیفته و بفهمم اون چیز چیه .. اون چیزی نبود جز لبهای داغ سامان که در حال بوسیدن لبهای سرد و بی جون من بود

پرپسا محکم بغلم کرد و گفت : الهی من قربونت بشم ..

همونطور که تو بغلش بودم از بالای شونه ش نگاهم افتاد به سامان که مشغول صحبت کردن با بهداد و ادريس بود . پريسا زير گوشم گفت : اگه يه بلایي سرت ميوومد من بايد چيکار مي کردم .. ؟

بغض داشتم فقط گفتم : پري سامان منو بوسيد ...

و از گفتنش قلب خودم دوباره لرزيد . پريسا با هيجان و تعجب منو از بغلش بيرون كشيد و زل زد تو چشمهام : تو چي گفتي ؟

حتي صبر نکرد تا جمله م رو دوباره تکرار کنم و گفت : اين يعني مي خواي باهانش بموني ؟

بغض داشتم .. سرمو که به نشونه ي منفي تکون دادم يه قطره اشک از چشمم روی گونه م چکيد . پريسا که خيلي متاثر شده بود زود اشکم رو پاک کرد و گفت : جلوي اينا گريه نکن ..

زمره کردم : پري من خيلي بدبختم ..

قبل از اينکه پري چيزي بگه اون سه تا اومدن پيشمون . روی تخت کنارمون نشستن و بهداد براي اينکه جو رو عوض کنه

گفت : صبحونه چي مي خورين ؟ چاي با نيمرو يا کله پاچه ؟

پريسا گفت : آبيبي .. کله پاچه ؟؟

بهداد به چهره ي درهم پريسا خنديد و گفت : مجبور نيستي بخوري که عزيزم ..

بعد به من نگاه کرد و گفت : تو چي مي خوري خواهري ؟؟

شنيدن لفظ خواهر با اون لحن مهربون از بهداد خيلي بهم آرامش داد . کمی از اون بغضی که تو گلوم بود و داشت خفه م می

کرد کم می کرد لبخندی ملایم روی لبم اومد و همونطور که سرم پایین بود گفتم : چاي .. يه چاي داغِ داغ ..

بهداد از اون دوتای ديگه هم پرسيد و بعد به همراه خود ادريس براي سفارش رفتن وقتی که رفتن صدای سامان به گوشم

رسيد : نيکا خوبی ؟؟

سرمو بلند نکردم تو همون حالت گفتم : اوهوم ..

سامان با صدایی که خيلي پشيمون بود گفت : چرا بهم نگاه نمی کنی ؟

چيزي نگفتم احساس کردم پريسا اشاره ای به سامان کرد که يعني زياد به پروپاش نيچ و سامان ديگه چيزي نگفت . نمی

تونستم سامان رو نگاه کنم . ازش خجالت می کشيدم . وقتی يادم می اومد چقدر با عطش منو بوسيده بود و منو براي اينکه يخ

نزنم چطور محکم بغل کرده بود دوست داشتم بميرم . وقتی يادم ميوومد که هوش و حواسم رو به دست آورده بودم اما هيچ

عکس العملی از خودم نشون ندادم تا بوسيدنش رو ادامه بده .. خيلي خجالت می کشيدم .. خودم هم خوب می دونستم اين يعني

من هنوز دوستش داشتم . اما من ديگه نبايد به اون رابطه دلمو خوش می کردم .. رابطه ای بود که يه بار به بدترين حالت

ممکن شکست خورده بود . سامان رو دوست داشتم اين غيرقابل انکار بود . اما ديگه نمی تونستم بهش اعتماد کنم . سامان

همون روزی که بهم خيانت می کرد هم به همين اندازه مهربون بود و توی رابطه گرم بود .. سامان خوب می تونست نقش بازی

کنه .. این برای من که با همه مته کف دستم صاف و ساده بودم خوب نبود . نمی شد .. هرگز نمی شد دوباره با سامان ادامه بدم .. اما حداقل دلم می خواست برای آخرین بار ... آخرین بار .. حسش کنم .. همین .. همین !

بینمون سکوت سنگینی بود تا اینکه پریسا خیلی بی مقدمه گفت : سامان ، از آرمان چه خبر ؟

سامان لبخندی زد و گفت : اونم خوبه .. بی معرفت شده .. ماشینای مدل به مدل دوست دخترای رنگ و وارنگ و جوراواجور ... پریسا لبخندی تلخ زد و سامان گفت : بعد از تو اینجوری شد ..

پریسا متعجب نگاهش کرد و سامان گفت : آرمان خیلی می خواستت پریسا .. الان قید همه چیزو زده ..

پریسا که خیلی احساساتی بود و زود منقلب می شد گفت : نمی تونستم با شرایطش کنار بیام ..

سامان پوزخند زد و بچه ها نزدیک می شدن که پریسا گفت : متاسفم نمی دونستم .. یعنی هیچ وقت نگفت حتی دوستم داره ..

سامان چیزی نگفت اون دو تا که به نظر میومد با هم دیگه خیلی جور شدن با خنده و شوخی اومدن و روی تخت نشستن .. بهداد تا نشست دست دور شونه های ظریف پریسا که خیلی ناراحت به نظر می رسید انداخت و گفت : یه کم باید منتظر بمونیم .. سرش شلوغه ..

بعد گفت : شما دوتا هنوز بختون باز نشده؟؟ چقدر ساکتین ..

سامان لبخندی زد و گفت : یخ من که کاملا باز شده ..

گوشی من زنگ خورد و با یه بیخشید در حالیکه چکمه ها مو نصفه پوشیده بودم از تخت پایین پریدم و جواب دادم : الو ..

صدای نگران مامان که سعی می کرد آرام صحبت کنه تو گوشی پیچید : کدوم گوری تو؟؟

با ناراحتی گفتم : مامان برات توضیح می دم . ولی تورو خدا نگران نباش ..

مامان زیر لبی غرید : نگران نباشم . دخترم یه شبانه روز خونه نیومده .. نگران نباشم .. معلوم نیست شبو کجا بودی ؟

احساس کردم مامان از نگرانی نمی دونه چی می گه واسه همین زود گفتم : مامان تو برفا موندیم .. مامان به خدا هیچی نبود .. نگران نباش .. سالمم .. هیچی م نشده ..

مامان گفت : آره پریسا و صدف گفتن وگرنه دیشب همه جا دنبالت می گشتیم ..

گفتم : مامان بابک و بابا چی؟؟ حتما منو می کشن وقتی پیام خونه ..

مامان با دلخوری و عصبانیت گفت : بهشون گفتم خونه پریسایم .. اگه صدف بهم نمی گفت که جا موندی مجبور بودم که بگم

..

با گریه گفتم : مامان دیشب خیلی ترسیدم ..

مامان که احساس کرد لحنش زیادی تند بوده گفت : الان کجایی عزیزم؟؟

با بغض براش تعریف کردم و مامان گفت که بعد از اینکه بابا و بابک رفتن برم خونه که اونا متوجه نشن . بعد هم ازم خدافظی کرد . وقتی پیش بچه ها برگشتم که صبحانه مون رو آورده بودن . بهداد با شیطنت قاشقش رو جلوی دهن پریسا گرفته بود و می گفت : بخور باور کن خوشت میاد ..

پریسا گفت : بهداد الان بالا میارم .. بگیرش اون طرف بوی گند می ده ..

بهداد قاشق رو با بی قیدی به دهانش برد و بعد گفت : به این خوشمزمگی ..

پریسا جلوی بینی شو گرفته بود و به سختی استکان چای رو به لبه‌اش نزدیک می کرد و غر می زد : این چه بوی گندی می ده ..

کنار پریسا لب تخت نشستم و متوجه نگاه خیره ی سامان شدم . سرمو پایین انداختم . نگاه هاش هولم می کرد . چرا چشمای سامان اینقدر نافذ بود؟؟

لعنتی ... چرا تو اینقدر منو جذب می کنی؟؟

صبحانه مو در نهایت معذب بودن خوردم .. بچه ها جریان دیشب رو که تازه سه و نیم شب متوجه شدن ما برنگشتیم رو تعریف می کردن و من هر لحظه بیشتر تو خاطره ی اون لحظه ها فرو می رفتم ..

" سامان تند تند لبامو می بوسید و با بغض و نفس نفس می گفت : نیکا تورو خدا نخواب .. اگه بخوابی یخ می زنی .. نیکا ..

و باز لبامو می بوسید . تو حال خودش نبود .. لرزش لبه‌اشو روی لبهام حس می کردم . خودشم سردش بود .. دوباره و چند باره لبهامو بوسید . دلم نمی خواست چشمهامو باز کنم . دلم نمی خواست چشمهامو باز کنم که دیگه منو نبوسه .. سامان محکم تر تو بغلش فشارم می داد و هر بار با شدت بیشتری می بوسیدم . به هق هق افتاده بود .. التماس می کرد : نیکا تورو خدا ...

کمی بعد محکم سرمو تو آغوشش گرفت و موهامو بوسید و نالید : نیکا ...

بلند بلند گریه می کرد . گرمی اشکهاشو روی گونه های یخ زده م حس می کردم .. هنوز اونقدر گرم نشده بودم که حالت عادی داشته باشم . برام مته خواب بود فقط تونستم از بین لبهای بی حسم بگم : سا .. مان ..

من چشمهامو آرام باز کردم ، داشت نگاهم می کرد با چشمهای مردونه ی خیس .. با نگاه مغروری که خیس از اشک هاش بود سامان کسی نبود که گریه کنه .. من حتی یه بار ندیده بودم سامان از چیزی خیلی ناراحت بشه . سامان اونجوری نبود . سامان گریه نمی کرد .. از ذوق دیدن چشمهام گونه هامو بوسید و محکم بغلم کرد .. گرمای بدنش آرام آرام سرمای بدنم رو از بین می برد . هر دو آرام آرام با هم حرف می زدیم تا خوابمون نبره .

چه حرفهایی ... الان که بهش فکر می کنم خنده م میگیره ..

سامان : نیکا .. کدوم کارتونو دوست داشتی ؟

من : پت و مت . تو چی ؟

سامان : خونه ی مادر بزرگه ..

هر دو بی رمق می خندیدیم . سامان : یادته همیشه با گوشی من سر کدوم بازی کل کل می کردیم ؟

من : اون خونه سازه .

صدای خنده های بی جون سامان : همیشه می باختی ..

من : تو خیلی متقلب بودی ..

تو بغل سامان بودم و چشمهام بسته بود . نه من سامانو می دیدم نه اون منو . سرمو توسینه ش محکم گرفته بود . صدای ضربان قلبش رو می شنیدم خیلی تند می تپید . نمی دونم .. نمی دونم چقدر تو اون حالت بودیم . نمی دونم دیگه چیا به هم گفتیم . فقط اینو می دونم تو خواب و بیداری بودم که در ماشین باز شد و صدای گریه ی پریسا : یعنی مردن ؟

و فریادی که بهداد سرش کشید : دهنتو ببند پریسا ..

پریسا جیغ کشید : نیکا .. نیکا بیداری ؟؟؟؟

صدای بهداد : اصلا برو تو ماشین ..

پریسا با التماس گفت : نمی رم ..

بهداد داد کشید : می گم برو ..

و صدای یه غریبه : بهداد جان کمک کن بلندش کنیم ..

و من معلق شدم تو هوا .. و لحظاتی بعد روی چیزی قرار گرفتیم . گرمای زیادی به صورتم خورد . که باعث شد آرام آرام چشمهامو باز کنم . صورتم از گرما می سوخت .. پریسا که سرم روی پاش بود بغلم کرد و با جیغ جیغ قربون صدقه م می شد .. نگاهم به بیرون افتاد هوا گرگ و میش بود . سرمای هوا رو می شد حتی با نگاه تشخیص داد . بهداد و ادريس ، سامان رو هم کشون کشون تا ماشین آوردن .. آره ما نجات پیدا کرده بودیم تمام دیشب فکر می کردم همونجا تو بغل سامان میمیرم .. "

نگاهم به سامان افتاد که سیگاری رو که از ادريس گرفته بود آتش می زد . بهداد گفت: بریم بچه ها ؟ الان ساعت هفته . ما هشت کلاس داریم .. بعد رو به پریسا کرد و گفت : یه راست بریم کلاس ؟

پریسا با خنده گفت : آره زنگ زدم به مامان هم گفتیم ..

بهداد گفت : نیکا پس تو رو می برم خونه .. امروز رو استراحت کنی بهتره ..

سامان زود گفت : اگه زحمتی نیست .. شما ادريسو تا یه جایی ببرین .. من نیکا رو می برم ..

بهداد با دو دلی سر تکون داد و ادريس سوئیچ ماشینشو به سامان داد و حین خدافظی گفت : یه زنگ به بچه ها بزن همه نگرانن .. راستی مامانتم دیشب به کامی زنگ زده . کامی گفته بود خونه اونا بودی .. کارت تموم شد بیا دنبالم که بریم ماشینتم بیاریم .

سامان سری تکون داد و تو همین لحظه هم پریسا بهم گفت : اگه استراحتت تموم شده بود بعد کلاس ۴ میام پیشت که واسم تعریف کنی ..

اینجوری از بچه ها جدا شدیم . تا به ماشین برسیم هیچ کدوم حرفی نزدیم . توی ماشین که جا گرفتیم و راه افتادیم سامان گفت : نیکا واقعا متاسفم . اینجوری نباش دیگه .. نباید ازت می خواستم باهام بیای ..

فقط گفتم : اتفاقیه که افتاده .. من اصلا از اینکه باهات اومدم ناراحت نیستم ..

سامان کلافه پرسید : پس از چی ناراحتی ؟؟

برای اولین بار بعد از اینکه بچه ها نجاتمون دادن نگاهش کردم .. دوباره بغضی رو تو گلوم احساس کردم و فقط پرسیدم : تو دیشب منو بوسیدی ...

سامان جا خورد . شاید فکر می کرد وقتی منو می بوسیده من بیهوش بودم . با من گفت : خب .. من .. فکر کردم اون تنها راهیه که بتونم نجات بدم .. هیچ جور دیگه ای نمی تونستم گرمای بدنمو بهت منتقل کنم .. من متاسفم .. فقط نمی خواستم که اتفاق بدتری بیفته .. من ..

بین حرفش پریدم و گفتم : باشه لازم نیست توضیح بدی ..

سکوتی بینمون برقرار شد . سامان نفس عمیقی کشید و گفت : نمی خواستم ناراحت کنم .. نیکا .. من ..

سرش داد کشیدم و گفتم : تو فقط داری منو از بین میبری .. فقط داری عذابم می دی ...

سامان که انتظار این برخورد رو ازم نداشت گفت : من چاره ی دیگه ای نداشتم .. بفهم ..

با حرص نگاهش کردم و گفتم : ما الان با هم نیستیم .. تو حق نداشتی ... سامان پرید وسط حرفم و گفت : آررررره .. حق نداشتم ... اما حالا که شده ...

رومو ازش برگردوندم .. دوباره مته اون جر و بحث های همیشه مون بود . من داد می زدم و سامان بلند تر از من .. البته همیشه بعدش زود باهم آشتی می کردیم . سامان با همه ی غرورش اما طاقت نداشت که من ازش ناراحت بمونم یه جوری از دلم در میاورد . حتی اگه شده یه بسته پاستیل واسم می خرید .

با غر پرسید : الان که نمی تونی بری خونه نه ؟

بدون اینکه نگاهش کنم خیلی سرد گفتم : نخیر .. ۱۰ به بعد باید برم که بابک از خونه رفته باشه ..

سامان با خشونت دنده عوض کرد و بعد دیدم که ماشین رو پارک کرد . حتی نگاهش هم نکردم . در ماشین رو باز کرد و خارج شد . زیر لب غریدم : لعنتی..

وقتی دوباره در ماشین باز شد و بعدش صدای نفس ها و بوی عطرش رو حس کردم . حرصی نفس کشیدم و بعد دیدم که پلاستیکی رو جلوم گرفت از گوشه ی چشم نگاه کردم و دیدم که یه بسته پاستیله .. اونم چی ؟ پاستیل دندونی که عاشقش بودم . نتونستم لبخندمو کنترل کنم و سامان گفت : دیگه خندیدی ..

بسته رو ازش گرفتم و نگاهش کردم و چیزی نگفتم . سامان ماشین رو روشن کرد و بخاری شو روی زیاد گذاشت در حینی که رانندگی می کرد گفت : به منم بده ..

یه پاستیل دستش دادم و سامان در حالیکه توی دهنش می داشت گفت : می خوام بدونی من هیچ انتخاب دیگه ای نداشتم ..

چیزی نگفتم ، سامان گفت : تا ساعت ۱۰ کجا بریم ؟

در حالیکه کلاه کاپشن صورتی پریسا رو که برام آورده بود رو روی سرم می کشیدم گفتم : هیچ جا باز نیست که بریم مجبوریم تو ماشین بمونیم ..

سامان رفت و ماشین رو کنار پارک نزدیک خونه شون که یه عالمه درخت کاج داشت پارک کرد . بخاری رو زیاد کرد و به طرفم چرخید . کلی سوال ازم پرسید درباره این مدتی که همو ندیده بودیم . در مورد اینکه چه کارا کردم کسی تو زندگی م اومده یا نه . عاشق شدم یا نه ..

و متقابلا منم همینارو ازش پرسیدم . کلی یاد خاطره های قدیممون کردیم . اونقدر از صحبت کردن باهاش لذت می بردم که آرزو می کردم ای کاش امید داشتم که شاید بتونم قبولش کنم .. اما .. اما من هیچ امیدی نداشتم . من دیگه نمی تونستم به اون رابطه برگردم . بالاخره هر کسی یه خط قرمزهایی برای خودش داره ..

بعد از دو ساعت حرف زدن سامان گفت : نیکا؟؟

با بی تفاوتی گفتم : بله ؟

سامان که از لحن من کمی معذب شده بود اما به روی خودش نیاورد و گفت : می خوام ازت یه خواهش بکنم ..

سرمو به سمتش کج کردم و سامان گفت : اینکه بهم فرصت بدی .. این بار خودمو بهت ثابت کنم ..

نفسی عمیق کشیدم و گفتم : اینو از من نخواه .. سامان .. من تو رو .. شاید .. شاید تورو بتونم ببخشم .. اما دوباره با تو بودن .. نه .. فقط حس حماقت بهم می ده ..

سامان نا امید گفت : نیکا .. اون بوسه های دیشب .. خیلی واقعی بود .. شاید نمی فهمیدی .. شاید دست خودت نبود .. اما

آخرشو .. اون آخرین بوسه رو تو هم همراهی م کردی ...

با چشمهایی گرد شده نگاهش کردم .. چیزی نداشتم که بگم .. متاسفانه .. می دونستم که اون کارو کردم .. اما به روی خودم نیاوردم و فقط گفتم : شاید نمی فهمیدم ..

سامان موشکافانه نگاهم کرد و گفت : چرا وقتی دوستم داری می خوای این فرصتو بگیری ..

رومو برگردوندم و گفتم : دوستت ندارم ..

سامان جلوتر اومد و گفت : نیکا .. اگه منو نمی بوسیدی فکر می کردم واقعا دیگه حسی بهم ندارم اما .. داری .. انکار نکن ..

بغض داشتم ، نگاهش نکردم گفتم : حق نداشتمی منو ببوسی ...

چیزی نگفت بلند تر داد زدم : حق نداشتمی ...

سامان ساکت بود و چیزی نمی گفت . گفتم : منو ببر خونه ..

سامان نالید : نیکا ..

با خشونت نگاهش کردم و گفتم : وگرنه خودم می رم ..

سامان گفت : نیکا فقط ..

اونقدر خشن نگاهش کردم که ساکت شد و من غریدم : بگو ..

سامان گفت : فقط اینو بدون .. احساسی که الان بهت دارم یه چیز دیگه ست .. یه چیز خاص .. یه چیز خیلی خیلی خاص ..

بغض داشتم سعی کردم صدام نلرزه و گفتم : بریم دیگه ..

بقیه ی راه تو سکوت گذشت . وقتی جلوی در خونه نگه داشت گفتم : واسه دیروز متاسفم ..

حالا آرام شده بودم مته چند دقیقه ی پیش عصبی نبودم . دستش رو گرفتم . دستهای سرد بود . گفتم : مرسی .. تو دیشب جونمو نجات دادی ..

با محبت نگاهم کرد و چیزی نگفت . با بغض گفتم : فکر نکنم دیگه همو ببینیم ..

سامان سرشو خیلی جدی تکون داد . گفتم : مواظب خودت باش ..

سامان چیزی نمی گفت . نمی دونم چرا .. حس می کردم شاید بغض داره ..

خواستم پیاده بشم که گفت : خیلی شبا اومدم زیر پنجره ی اتاقت .. بهت شب بخیر گفتم بعد رفتم خونه خوابیدم .. به طرفش

چرخیدم سامان بی مقدمه منو بغل کرد و گفت : مرسی که یه بار دیگه گذاشتی بغلت کنم ..

زیر گوشش گفتم : من نمی خواستم انتقام بگیرم .. فقط دیگه نمی تونم سامان ..

آروم گفتم : شششششش .. مهم نیست ..

از بغلش که اومدم بیرون فقط گفتم : خدافظ ..

درو باز کردم و رفتم بیرون . دیگه حتی نگاهش هم نکردم . به طرف در رفتم هنوز واستاده بود . درو باز کردم رفتم داخل . تا درو بسته بودم همونجا بود و نرفت . حتی یه بار دیگه نگاهش هم نکردم .. به در تکیه داده بودم و اشکهام روی گونه هام میریخت . بی صدا .. بی صدای بی صدا ...

از این گریه های بی صدا همیشه متنفر بودم چون آخرش اروم نمی شدم .. چون آخرش خالی نمی شدم ..

فصل دهم

پریسا جیغ کشید : یوووووووووووو ..

من و کیانا غش غش خندیدیم . پریسا با خنده گفت : می خوام یه کم شیطونی کنیم .. پایه این؟؟

کیانا که جلو پیش پریسا نشستنه بود گفت : این که از هفت دولت آزاده .. من و تو باید اوکی بدیم ..

پریسا گفت : من که پایه ام ..

کیانا گفت : بزق قدش ..

کف دستهایشونو زدن به هم . جیغ کشیدم : پری لعنتی فرمونو بگیر .. چرا ول می کنی ش؟؟

پریسا خندید و گفت : رانندگی من اینجوریه .. بعدشم پریسا نه پری ..

باز هر سه تامون خندیدیم . کیانا با خنده گفت : بابات حق داره بهت ماشین نمی ده ..

پریسا به شوخی چپ چپ نگاهش کرد و گفت : مگه رانندگی من چشه ؟

کیانا گفت : اصلا که تند نمی ری .. خیلی اروم و بی خطر رانندگی می کنی ..

پریسا خندید و کیانا گفت : من الان جونمو کف دستم گذاشتم با شماها اومدم ..

خندیدیم و من گفتم : حالا کجا بریم؟

پریسا گفت : اول بریم یه ناهار درست حسابی بخوریم ..

کیانا زود گفت : من هوس کباب ترکی کردم ..

من و پریسا همزمان گفتیم : اُهههههه ..

تو دلم خنده ای شیطانی کردم و بعد خیلی معمولی و محزون گفتم : همه ی پسرا همین جورین کیانا جونم . خودتو ناراحت نکن ..

کیانا لبخندی زد و گفت : مهم نیست برام .. همینکه دوستایی دارم که هیچ وقت تنهام نمی ذارن کافیه ..

لبخند زدم و گفتم : بهش فکر نکن .. امروز روز ماست ..

کمی بعد پریسا اومد و باز شروع کردیم به چرت و پرت گفتن . اون روز قرار بود روز خوبی باشه و از همون شروعش هم خوب بود . البته بماند که کیانا ناراحت بود و من و پریسا هم روغن داغش رو بیشتر می کردیم که خب این از بدجنسی مون بود چون دیگه ایناش تو برنامه مون نبود . هربار که کیانا ابراز ناراحتی می کرد که بنیامین تولدشو یادش رفته من و با پریسا نگاهی پر شیطنت می کردیم شروع می کردیم به بدگویی از بنیامین بیچاره ..

اونم بیچاره بنیامین که تولد به اون بزرگی رو براش تدارک دیده بود و عاجزانه از من و پریسا خواسته بود سر کیانا رو تا وقت مهمونی گرم کنیم . ما هم داشتیم وظیفه مون رو انجام می دادیم . یکی دو ساعتی وقت گذروندیم تا اینکه گوشی پریسا به صدا در اود و من فهمیدم که کم کم دیگه وقتش شده . کیانا که بعد از کلی رقصیدن و خوشحالی تو ماشین بی حال و غمگین سرشو به شیشه ی ماشین تکون داده بود گفت : بفرمایین .. هوا هم تاریک شد اما حتی با یه اس ام اس هم تولدمو تبریک نگفت نیکا ..

پریسا که تلفنش تموم شد گفت : بچه ها .. دیرتون نمی شه اگه بریم یه جایی ..؟

کیانا گفت : نه بابا .. چرا دیرمون بشه .. کجا می خوایم بریم که عجله داشته باشیم .. ؟

منم گفتم : نه دیرم نمی شه ..

پریسا گفت : مرسی بچه ها .. باید بریم باغ پونه مون اینا .. زنگ زده می گه برقامون رفته و بچه شون می ترسه . بریم اونو برش داریم ببریم خونه ..

کیانا گفت : راستی بچه شون دختر بود یا پسر ؟ چند سالشه ؟

پریسا در حالیکه به طرز نا محسوسی از تو آینه به من چشمک می زد گفت : ۴ سالشه . پسره اسمش باریده ..

کیانا چیزی نگفت . پریسا به سمت باغی که بنیامین آدرسش رو بهمون داده بود می روند و کیانا هم شروع کرده بود به گله کردن از بنیامین . اینکه هر چقدر هم خوبه اما همیشه تولدشو یادش می ره .. معلوم بود که خیلی دلش پر بود . من و پریسا هم باهاش همدردی می کردیم . تا اینکه رسیدیم . پریسا یه زنگ برنامه ریزی شده زد و مثلا خواهرش گفت که در بازه . پریسا لای درو که باز بود رو کامل باز کرد و وارد محوطه ی تاریک و ترسناک باغ شدیم . همه جا خاموشی مطلق بود . کیانا گفت : وای اینجا چقدر ترسناکه ..

پریسا گفت : نگران نباشین . شوهر خواهرمم هست ..

ماشین رو همون جلو پارک کرد . چون تو نقشه مون این بود که بقیه ماشین هارو پشت ساختمون پارک کنن تا کیانا نبینه . آروم آروم از پله های تراسش بالا رفتیم و دم در که رسیدیم پریسا در زد و کسی درو باز نکرد . البته این هم جزو نقشه بود . کیانا گفت : بچه ها بیاین بریم . به نظر می رسه کسی این تو نیست ..

پریسا غرید : اه دیوونه الان زنگ زدم به خواهرم ها ..

کیانا گفت : من بنیامینو می خوام .. می ترسم ..

خندیدم و گفتم : خوبه روح دنبال منه .. تو می ترسی ..

کیانا بیشتر ترسید و تو همین لحظه پریسا دستگیره رو چرخوند و کیانا رو هول داد تو . کیانا از ترس پا گذاشتن تو خونه ی تاریکی که تا لحظاتی پیش فکر می کرد وحشتناکترین جای دنیاست جیغ کشید . تو همین لحظه یکی یکی شمع های روی کیک روشن شد و صدای یه عده دختر پسر جوون به گوش رسید که شعر تولدت وبارک رو می خوندن . کیانا برای لحظاتی طولانی شوکه مونده بود و حتی پلک هم نمی زد . تا اینکه بنیامین که کیک تولد با شمع های روشن رو تو دستش داشت جلو اومد و کیانا در حالیکه می خندید بین دست زدن ها و شعر خوندن بچه ها شمع ها رو فوت کرد و چراغ ها روشن شد . کیانا پرید تو بغل بنیامین و در حالیکه می خندید می گفت : نیکا و پریسا رو می کشم ...

این آخرین جمله ای بود که به وضوح شنیده شد . بعد از اون صدای بلند موسیقی فقط به گوش می رسید .

جلو رفتم و کیانا رو از تو بغل بنیامین کشیدم بیرون و گفتم : بیا بریم لباساتو عوض کن ..

کیانا گفت : من که لباس ندارم دیوونه ها ..

گفتم : بیا کادو تولد منو بپوش ..

کیانا ذوق زده گفت : آخ جونم .. آخ جونم ...

رفتیم تو اتاقی که اونجا قرار داشت و بهداد که تو این فاصله رفته بود و وسایل مارو آورده بود تو اتاق منتظرمون بود . تا ما رو دید خیلی غیر منتظره پریسا رو بغل کرد و بوسید و بعد رفت و درو بست تا ما لباسهامونو عوض کنیم . پریسا بهت زده به در بسته نگاه کرد و گفت : این چش بود ؟

من و کیانا خندیدیم و من گفتم : عاشق پریسا خانوم ما شده ..

پریسا لبخندی از رو شرم زد و گفت : جلو شما منو بوسید ..

کیانا در حالیکه تند تند لباسها و حتی لباس زیرشو در می آورد گفت : خب حالا .. خوبه لُپتو بوسید ..

پریسا اشاره ای به کیانا که کاملا برهنه شده بود کرد و گفت : خب من مته تو بی حیا نیستم ..

کیانا گفت : زود کادو تولدمو بده بپوشم ..

چشمهامو گرد کردم و مته پسرای هیز جلو رفتم و گفتم : جوووووووووون ...

کیانا دستشو جلو بالا تنه ی برهنه ش گرفت و گفت : نیکا جیغ می زنه ها ...

پریسا از تو ساک هایی که بهداد آورده بود لباسی رو که من برای تولدش هدیه گرفته بودم رو به سمتش گرفت و گفت : بیا این کادوی تولد نیکاست ..

یه پیرهن اسپورت دخترونه صورتی ملایم بود که آستین های چسبون تا روی ساعدش داشت و یقه ی نیمه بازی هم از جلو و هم از عقب داشت . تا روی زانوهایش بود و وقتی تنش کرد فوق العاده بهش میومد . اومد و منو بوسید و بعد موهای لخت و صافش رو یه طرفی روی شونه هاش ریخت و تند تند آرایشش رو تمدید کرد و بعد با هول گفت : بریم؟؟

پریسا اشاره ای به کفش های کتونی سفیدش کرد و گفت : با همینا می خوام بری؟؟

کیانا با ناراحتی گفت : وایی یادم نبود .. بچه ها حالا چیکار کنم؟؟

غش غش خندیدیم و پریسا از تو یه بسته دیگه یه جفت کفش پاشنه بلند هم رنگ با لباسش بیرون کشید و گفت : قابل نداره اینم کادوی منه ..

کیانا بوسیدش و کفش هارو پاش کرد .. اندازه ش بود . من و پریسا هم لباس هامونو پوشیدیم و رفتیم بیرون . من یه پیرهن تا زیر زانوهایم پوشیده بودم که مشکی بود یقه ش تا زیر گردنم بود و آستین هاش حلقه بود . این پیرهنمو همیشه خیلی دوست داشتم . بهم میومد . مخصوصا با اون رژ لب قرمز مخصوصم ..

پریسا هم یه کت اسپورت مشکی رو روی تاپ سفیدش به تن کرد که با شلوار لی چسبونش هارمونی خاصی داشت ..

سه تایی مون از اتاق که خارج شدیم تو اون تاریکی و بین جمعی که می رقصیدن به جایی که بهداد گفت اونجا نشستیم رفتیم . بچه ها روی صندلی ها نشسته و بعضی هاشون ایستاده بودن . باهاشون سلام علیک کردیم و من کنار شایان دنبال صدف گشتم چون گفته بود میام و دیدم که شایان تنهاس . بعد از سلام احوالپرسی با بچه ها که همه شون کلی شیک و متفاوت شده بودن به طرف شایان رفتم و گفتم : صدف نیومد ؟

شایان گفت : نه بابا .. دیوونه کرد منو .. آخرشم گفت نمیام .. می ترسم مامان بفهمه ..

اخم کردم و گفتم : چرا به من زنگ نزدین با عمه صحبت می کردم راضی ش می کردم ..

شایان شونه ای بالا انداخت و گفت : صدف گفت مامانش لج کرده ..

با ناراحتی گفتم : عزیزم .. بمیرم الهی خیلی دوست داشت بیاد ..

شایان هم ابراز ناراحتی کرد و بعد گفت : چه خوشگل شدی نیکا ..

خندیدم و گفتم : جدا؟؟ مرسی ..

شایان به صندلی اشاره کرد و گفت: بشین اینجا برات مشروب بیارم ..

نشستم و بعد شایان رفت. پریسا هم اومد و خودشو کنار من جا کرد و گفت: ببینم بهداد هم یاد می گیره یه همچین کارایی واسه من بکنه .. ؟

خندیدیم و گفتم: بهداد که خیلی رمانتیک شده ..

گونه هاش سرخ شد و گفت: نگو دیگه ..

شایان با دو تا شات اومد و یکی شو داد به من و یکی شو داد به پریسا و بعد خودش رفت پیش بهداد و بهداد با یه چشمک همراه شایان رفت وسط جمعی که می رقصیدن. نگاهمو بین بچه ها چرخوندم. ویدا کنار کاوه نشسته بود و یه لباس پوشیده بود که خیلی زور می زد دیگه تا نیمه های روشنش بود. البته وقتی نشسته بود کمی بالاتر بود. قسمت بالا تنه ش هم دکلمه بود و بند نداشت. کاوه آنچنان دستش رو دور شونه های لخت ویدا انداخته بود که انگار الان ویدا نامزد یا دوست دختری چیزیه .. سهیل هم اون طرف کاوه نشسته بود و خیلی آروم سیگار می کشید. زیر گوش پریسا گفتم: او لالا .. ندیده بودم سهیل سیگار بکشه ..

پریسا با ذوق گفت: چه سکسی شده با اون ژستشو لباساش ..

لبخندی روی لبم اومد و گفتم: اوهوم .. خیلی دست نیافتنیه .. نه ؟

پریسا گفت: نیکا امروز دیگه وقتشه .. اون روزو که سامان خان زد خراب کرد. حالا که دیگه تکلیفت با خودت روشنه دیگه معطل نکن .. بین .. کاوه رو پر دادی .. سامان هم که پروندی مونده همین سهیل ..

گفتم: هییییییسیس بابا .. الان می شنوه ..

پریسا گفت: خب بشنوه ..

بعد اشاره ای به سهیل که یه شات خالی دستش بود کرد و گفت: میزشون کجاست ؟

سهیل خیلی جدی به پشت سر ما اشاره کرد و پریسا دستمو کشید تا بریم اونجا. برای لحظه ای برگشتم پشت سرمو نگاه کردم و دیدم که سهیل با یه نگاه خاص داره بدرقه مون می کنه. اونجا که رسیدیم کسی نمی دید چقدر می خوریم. ما هم یه کم شیطونی کردیم و زیاد خوردیم. بعد از همونجا رفتیم وسط سالن جای بهداد و شایان و نیما و خانومی که با نیما بود و نامزدش معرفی کرد و شروع کردیم با هم رقصیدن. پریسا دست دور شونه های من انداخته بود و با هم می رقصیدیم. تا اینکه بهداد اومد و گفت: هم رقصامونو عوض کنیم ..

خندیدم و نگاهم افتاد به شایان ..

شایان خوب می رقصید و از اینکه باهاش می رقصیدم احساس بدی نداشتم. کم کم بچه های اکیپ خودمون هم اومدن جای ما و نگاهم افتاد به ویدا که با سهیل می رقصید، گه گاهی سهیل در حین رقصیدن بهم خیره می شد و حتی ویدا هم متوجه

نگاه های سهیل شده بود .. ویدا مجاز بود با سهیل برقصه یعنی اگه می رقصید من حسودی م نمی شد . کاوه هم با سارا می رقصید و فرزاد و شیوا هم با هم می رقصیدن ..

بعد از اون آهنگ تند نوبت یه آهنگ آروم بود . شایان خیلی آروم بهم نزدیک تر شد و دستش رو روی بازوی برهنه م گذاشت . به نظرم برای دوست پسر دختر عمه ی من بودن زیادی بود که اینقدر بهم نزدیک بشه واسه همین آروم گفتم : من می رم نوشیدنی بیارم ..

شایان سری تکون داد و من رفتم و مجبوری یه شات دیگه خوردم ..

خیلی گرم شده بودم و وقتی پیش بچه ها برگشتم تو لحظه ی اول دلم بدجوری لرزید . نتونستم خودمو کنترل کنم . نتونستم حتی یه قدم بردارم . من اصلا انتظار نداشتم سهیلی که ادعا می کرد با سارا رابطه ی خاصی نداره با اون موسیقی آروم عاشقانه باهاش برقصه و حتی دستشو روی کمر سارا بذاره . برای چند لحظه ی کوتاه نگاه سهیل به من افتاد و من نمی دونم چرا اونقدر با حرص رومو ازش برگردوندم و به سمت پله ها رفتم که اتاق ها اونجا قرار داشت . سر و صدا دور شده بود و من فقط صدای نفس های تند خودم رو می شنیدم . بغض داشتم . اینکه تا حدودی مست شده بودم هم احساساتم و عکس العمل هام رو تشدید کرده بود به ستونی که اونجا قرار داشت تکیه دادم و انگشتمو روی چشمهام فشار دادم تا اشکهام در نیاد . اما همین که صدای نفس هایی رو نزدیک خودم حس کردم چشمهامو باز کردم و یه مرد رو مقابلم دیدم . نزدیک نزدیک .. شاید حتی کمتر از یه قدم باهام فاصله داشت . اونجا تاریک بود و فقط گاهی نور فلاشرها و رقص نور از لا به لای نرده ی پله ها صورت کسی که رو به روم بود رو روشن می کرد . موقعیتم رو درک نمی کردم . اون رو به روی من بود و بهم خیره شده بود ..

کمی بهم نزدیک تر شد و من ناخودآگاه خودم رو عقب کشیدم و فقط تونستم بگم : داری چی کار می کنی ؟؟

سهیل عرق کرده بود و موهاش توی پیشونی ش پریشون شده بود و این واقعا از همیشه جذاب ترش کرده بود . کاملا حس می کردم که مسته . من هم مست بودم اما این غیر ارادی بود که نمی داشتم بهم نزدیک شه . سهیل دست راستش رو به ستون پشت سر من تکیه داده بود و از فاصله ی چند سانتی تو چشمهام خیره شده بود . از بین لبهای مردونه ش غرید : همون کاری که باید بکنم ..

قلبم از نزدیک بودن باهاش می لرزید . در حالیکه نفس نفس می زدم گفتم : ازم دور شو ..

سهیل پوزخندی زد و گفت : می خوام خیالتو راحت کنم ..

دستم رو سینه ش گذاشتم و سعی کردم به عقب هولش بدم . اما زورم بهش نمی رسید و اون حتی یه سانت هم از جاش تکون نخورد گفتم : سهیل .. برو کنار .. بذار برم .. چرا اذیتم می کنی ؟؟ برو پیش همون سارا ..

سهیل دندوناشو به هم فشرد و دست چپش رو بالا آورد و با خشونت چونه مو گرفت و گفت : هیسیسیسیسی !!

تو یه لحظه که درست نفهمیدم چرا اونقدر صامت بودم روم خم شد و با عطش و خیلی ناگهانی لبهاشو روی لبهام چسبوند و شروع به بوسیدنم کرد . اونقدر قوی و محکم بود که جرئت مقاومت در برابرش رو نداشتم و هر چقدر ناخن هام رو توی بازوش

فرو کردم و فشار دادم تاثیری نداشت . نمی دونم چون مست بودم کم کم همراهی ش کردم یا اگر تو حالت عادی هم بودم این کارو می کردم ..

صدای کفش های پاشنه بلندی روی پارکت های طبقه ی بالا اومد و اون به همون سرعت که اومد و منو بوسید به همون سرعت رفت . من که هنوز تو شوک اون اتفاق بودم در حالیکه لرزش قلبم و حتی لرزش دستهام دیوونه م می کرد تارهای موهام که توی صورتم ریخته شده بود رو پشت گوشم دادم و نگاهم افتاد به سارا که به سمتم می اومد تا منو دید پرسید : نیکا تو سهیل رو ندیدی؟؟

از شنیدن اسمش قلبم با شدت بیشتری لرزید . فقط گفتم : نه ..

سارا لبخندی مشکوک زد و گفت : دیدم که اومد بالا ..

شونه هامو بالا انداختم . سارا گفت : فکر می کنم بهتره رژ لب تو درست کنی ..

بعد همونجوری سرسری نگاهی به سمت اتاق ها انداخت و از پله ها به سمت پایین روونه شد . من که نمی دونستم سهیل چه جوری رفت و حتی کجا رفت . بعد از رفتن سارا در دستشویی رو که کنارم قرار داشت باز کردم و داخلش شدم . انگار یه جای امن پیدا کرده بودم . به در تکیه دادم و همون طور که نفس نفس می زدم نگاهم افتاد به خودم تو آینه همونطور که بی صدا می خندیدم شروع کردم به پاک کردن قرمزی های رژم که اطراف لبم کشیده شده بود . وقتی چهره م حالت بهتری پیدا کرد دوباره دستمو روی لبام کشیدم و قلبم لرزید . همه ی این اتفاقا خیلی سریع رخ داده بود . من داشتم سهیل رو هول می دادم و اون با خشونت بهم چسبید و لبامو بوسید و من دیگه هیچی نگفتم . حتی توی همون بوسه ی اول همراهی ش هم کردم . آب دهنم رو قورت دادم و رفتم پایین . از بین جمعیت گذشتم و خودمو به بچه ها رسوندم که وسط سالن می رقصیدن . چشم چرخوندم تا سهیل رو ببینم . اما اونجا نبود . نمی دونستم وقتی می بینمش باید چه عکس العملی داشته باشم . هنوز تکلیفم با خودم مشخص نبود . نمی دونستم اون بوسه واقعا برام معنی داشت یا نه ؟ نمی دونستم اون هول دادنا و ناخن تو بازوش فرو کردنارو باور کنم یا .. یا اون همراهی کردنش تو بوسیدن رو ..

به محض رسیدن مشغول رقصیدن با شیوا شده بودم . اما حواسم به اطراف بود تا سهیل رو پیدا کنم بعد از شیوا کمی با شایان و بعدش کیانا رقصیدم . بعد هم چراغ های سالن روشن شد و چند تا از دوستای بنیامین و بامداد برادر بنیامین شروع به چیدن میز شام کردن . ما همه به سمت اون کاناپه ای که اول مهمونی روش نشسته بودیم رفتیم . سارا که از روی کاناپه بلند می شد گفت : بچه ها .. کسی سهیل رو ندیده؟؟

نمی دونم چرا چپ چپ نگاهش کردم ؟ دست خودم نبود . نیما گفت : من دیدمش .. داشت می رفت تو باغ ..

سارا گفت : اوهوم ..

بعد دیدم به شیوا چیزی گفت و به سمت در خروجی رفت . ناخن هام رو اونقدر محکم توی دستم فرو کرده بودم که از درد صورتمو جمع کردم . این سارا هم خیلی بد پیله بود . بغض داشتم . نکنه اون بوسه .. نکنه چون مست بود منو از روی هوش بوسید ؟

پریسا کنارم نشست بود و داشت به بهداد می گفت که برایش ژله نیاره . وقتی بهداد از موم دور شد گفتم : پری .. کارت دارم ..

به سمتم چرخید و گفت : جونم ؟

در حالیکه صدامو خیلی آروم می کردم گفتم : پری .. سهیل منو بوسید ..

چشمای پریسا چهارتا شده بود . برای چند لحظه حتی پلک هم نزد . تا اینکه شایان اومد و گفت : نیکا برات شام آوردم ..

تشکر کردم و ظرفی که بهم می داد رو گرفتم شایان گفت دیگه چون فامیل دوست دخترمی باید تحویل بگیرم .

وقتی رفت پریسا گفت : نیکا اذیتم نکن ..

با بغض گفتم : پری راست می گم به خدا ..

بغلم کرد و گفت : حالا چرا صدات می لرزه ؟؟

همون طور که تو بغلش بودم گفتم : چون اون مست بود .. وقتی منو بوسید بوی الکل می داد هنوز .. چون منو از روی هوشش بوسید ..

پریسا غرید : الانم که داره با سارا میاد .. چطور اجازه دادی بیوست احمق ؟؟

تا اینو شنیدم به طرف در خروجی چرخیدم و نگاهم افتاد به سهیل که همراه سارا داخل می شد و به سمت ما میومد خیلی قدش بلند بود . اندامش خیلی مردونه و موزون بود . نگاهش خیلی نافذ بود . راه رفتنش خیلی خاص و شیک بود .. اما .. اما ..

سهیل وقتی پیشمون اومد . حتی نیم نگاهی هم بهم نکرد . دیگه داشتم دیوونه می شدم . غریدم : پریسا اون نداشت من مقاومت کنم .. خیلی زورش زیاد بود هرچی هولش دادم .. نتونستم دورش کنم .

پریسا دندوناشو به هم فشرد و گفت : حق نداره باهات اینجوری رفتار کنه .. اون از اون روزا که همیشه مسخره ت می کرد و دستت می نداخت .. حالا هم که اینجوری اذیتت می کنه .

نگاهمو از سهیل و سارا که حالا بهمون رسیده بودن گرفتم و به ظرف غذام دوختم . شایان دو تا پیراشکی و کمی سالاد الویه و سالاد ماکارونی با یه تکه نون باگت رو تو ظرفم گذاشته بود . با سر چنگال کمی سالاد الویه رو با بی میلی به دهانم گذاشتم . هنوز قورتش نداده بودم که شایان با دو تا لیوان نوشابه جلوم واستاد و گفت : زرد یا مشکی ؟؟

لبخندی زورکی زدم و گفتم : زرد ..

یه لیوان رو به دستم داد و رفت . بغضم رو همراه با جرعه ای نوشابه فرو خوردم . خوش به حال صدف .. یادم باشه بهش بگم که دوست پسر خوبی داره .. با معرفته ..

کیانا اومد پیشمون و با خوشحالی گفت : بچه ها یه خبر .. سالاد الویه ها شو مامان بنیامین درست کرده ..

همه تشکر کردن و کیانا به شوخی گفت : مادر شوهرم خیلی کدبانوس ..

بعد هم برگشت پیش بنیامین . سر کیانا هم اون شب خیلی شلوغ بود . تمام مدت بین مهمونا بود . پریسا در حالیکه از تو یه ظرف با بهداد غذا می خورد غر زد : بهداد گفتم ژله برندار .. ببین با این سالادا قاطی شده ..

بهداد گفت : اون جاش که قاطی شده رو خودم می خورم . فقط یه امشب قهر نکن ..

پریسا گفت : من بدم میاد تو یه ظرف غذا بخورم با کسی ..

بهداد گفت : قربونت بشم .. من هر کسی ام؟؟

پریسا با صدای لوسی : معلومه که نیستی .. ولی من بدم میاد ..

بهداد با ملایمت : می خوامی برم یه ظرف دیگه واست بیارم ؟

پریسا گفت : نه دیگه نمی خواد . یه کاریو از اول درست انجام بده .

نفسی عمیق کشیدم و سعی کردم ذهنمو از اون دو تا منحرف کنم . زیر چشمی نگاهم افتاد به سهیل که لبه ی کاناپه نشسته بود و به آرومی با چنگالش غذا به دهانش می داشت . به نظرم خیلی ناراحت میومد . سارا هم کنارش نشسته بود . هیچ وقت از رو نمی رفت حتی با این همه بی محلی که از سهیل می دید . به نظر من اینجور دخترا آبروی هرچی دختره می برن . یه ذره غرور ندارن واسه خودشون ..

با حرص گازی به پیراشکی زدم و با کمک نوشابه قورت دادمش . خیلی از خودم ناراحت بودم . خیلی .. من نباید می داشتم سهیل باهام اون کارو بکنه ..

تازه هرچقدر هم بیشتر می گذشت و مستی از سرم می پرید بیشتر به عمق فاجعه پی می بردم . روم نمی شد حتی سرمو بالا بگیرم .

باز صدای بهداد تو گوشم پیچید : دهننتو باز کن عزیزم ..

صدای پریسا : نمی خوام خودم می خورم ..

صدای بهداد : اُه پریسا باز تو چت شده اخلاقت سگی شده ؟

پریسا با ناراحتی : درست حرف بزن بهداد ..

و دیگه صدایی از بهداد نیومد . من می دونستم پریسا چرا ناراحته . پریسا از اینکه من گفتم سهیل منو بوسیده و حالا می دید که باز در کنار سارا نشسته ناراحت بود . کم کم شام خوردنمون تموم شده بود که دیدم سهیل ایستاد و گفت : بچه ها حالا که همه مون اینجایی م من می خوام یه چیزی بگم ..

بچه ها همه نگاهش می کردن . من هم سرمو بلند کردم و نگاهم افتاد بهش . قبل از اینکه فرصت داشته باشم فکر کنم در مورد چی می خواد حرف بزنه صدایش تو گوشم پیچید : می خواستم همه تون بدونین که از این به بعد من و نیکا با همیم ..

چشمهام گرد شده بود و ضربان قلبم خیلی زیاد شده بود وقتی همه برگشتن و منو نگاه کردن حس کردم دمای بدنم هم زیاد شده . زل زدم تو چشمای شیطون سهیل و حس کردم اونجوری که هیچ وقت فکرشو هم نمی کردم سورپرایز شدم . شایان گفت : چه طور اینقدر ناگهانی .. ؟

سهیل چشمکی زد و گفت : حالا دیگه ..

شیوا اولین کسی بود که دست زد و بعد از اون همه دوستانمون شروع کردن به دست زدن . نگاهم افتاد به سارا که با خشم نگاهم می کرد . شاید هم بغض بود یا شاید حسرت .. البته مقادیر کمی هم حسادت به همراه داشت ..

حسی که اون لحظه داشتم رو نمی تونم حتی توصیف کنم . نیما زود گفت : باید شیرینی بدی سهیل ..

ویدا گفت : یه شیرینی بزرگ و خوب .. به خاطر اینکه خیلی غیر منتظره بود ..

هنوز مات و مبهوت بچه ها رو نگاه می کردم پریسا زیر گوشم گفت : دیدی عاشقته ؟

دلم لرزید و نگاهم سر خورد روی کاوه ، نشسته بود و هیچی نمی گفت . نه لبخند رو لبش بود نه اخم داشت بی تفاوت بود . انگار اصلا هیچ چیز عجیبی نشنیده . ویدا زود گفت : نیکا تو چیزی نمی خوای بگی ؟ ..

حالا نگاه تک تک بچه ها رو روی خودم حس می کردم . خیلی دلم می خواست بگم : سهیل این تصمیمو تنهایی گرفته . اما وقتی نگاهم به چشمای مشتاق سهیل افتاد گفتم : نه ..

تا آخر مهمونی ما نشسته بودیم و در مورد همین مسائل حرف می زدیم . با این تفاوت که یه نفر از گروهمون کم شده بود و اون کسی نبود به جز سارا ..

سارا به بهانه ی اینکه دیرش شده و باید برگرده خونه زود رفت و هیچ کس نفهمید که خونه ی دانشجویی دیگه دیر و زود نداره .

موقع خدافظی کیانا و بنیامین هم جریان رو فهمیدن و دیدن قیافه ی متعجب کیانا واقعا باعث خنده ی همه مون شد . من ماشین نداشتم و منتظر پریسا بودم تا ماشین باباشو از پارک در بیاره تا سوار بشم بهداد زیر گوشم یکسره می گفت که خیلی مودی و مارمولک هستم که بهش چیزی نگفتم و من با شیطنت اذیتش می کردم تا اینکه دیدم سهیل در کنارم قرار گرفت . کمی هول شدم و نفسم به شماره افتاد . سهیل گفت : نیکا من می برمت خونه ..

گفتم : مرسی .. من مزاح ...

نگاهم افتاد به بهداد و گفتم : باشه ..

از بچه ها خدافظی کردم و در برابر نگاه های متعجب پریسا و کیانا تو ماشین سهیل جا گرفتم . اون شب قرار بود برم خونه ی مامان بزرگ . تنها بودن با سهیل که از وقتی دوستی مون اعلام شده بود حتی یه نگاه هم به هم نکرده بودیم برام خیلی سخت بود . سهیل ضبط رو روشن کرد و یه آهنگ آروم خارجی گذاشت . وقتی از در باغ بیرون رفتیم هنوز هیچ کدوممون حرفی نزده

بودیم . برام یه اس ام اس اومد از پریسا بود : عزیزم یادت باشه که شب باید بری خونه ی مامان بزرگت .. یه وقت نری خونه سهیل اینا ..

خنده م گرفته بود . همیشه دوست داشت منو اینجوری دست بندازه و حالا به هدفش رسیده بود . وقتی دیدم سهیل چیزی نمی گه کمی صدامو صاف کردم و گفتم : چرا همچین حرفی به بچه ها زدی ؟

سهیل گفت : این شرطمون بود ..

دلَم ریخت . تا این لحظه فکر می کردم شاید عاشقم شده و حالا می شنیدم که فقط چون شرطمون بوده این کارو کرده . کمی اعتماد به نفسم رو از دست دادم اما خودمو نباختم و گفتم : تو مست بودی .. نمی فهمیدی .. نباید ..

پرید وسط حرفم و گفت : خب به بچه ها می گفتی که تو در جریان نبودی و من این تصمیمو تنهایی گرفتم .. بهت یه فرصت دادم که همه بدی های گذشته مو جبران کنی .. چرا ازش استفاده نکردی ..؟؟ خودت نخواستی ..

حرصی بینی مو بالا کشیدم و گفتم : همه ی این فیلمو بازی کردی تا فقط یه فرصت به من بدی ..؟

سهیل گفت : هرچور که دلت بخواد می تونی فکر کنی ..

با حرص گفتم : تو هنوزم داری منو اذیت می کنی .. تو حق نداشتی منو بیوسی .. حق نداشتی مجبورم کنی ..

سهیل مشتی به فرمون کوبید و گفت : من هر کار که دلَم بخواد می کنم ..

تنم از صدای برخورد دستش با فرمون لرزید . با بغض گفتم : نگه دار پیاده می شم .. با تو نیمام دیوونه ..

سهیل اونقدر با خشم نگاهم کرد که ساکت شدم و چیزی نتونستم بگم . با سرعت می روند . فقط پرسید : می ری خونه ؟

با صدایی که خیلی آرام و غمگین بود گفتم : خونه مامان بزرگم ..

به نظرم میومد سهیل هنوز مست باشه چون کنترلی روی فرمون و رانندگی کردنش نداشت . کمی که گذشت و آرام تر شده بود گفت : چرا خونه مامان بزرگت ؟

خیلی سرد گفتم : به خودم مربوطه ..

دقایقی بعد تو کوچه ی مامان بزرگ بودیم . سهیل تا ماشین رو نگه داشت دست بردم تا درو باز کنم که سهیل بازوم رو کشید به سمت خودش . اونقدر قوی بود که بدون هیچ سختی به سمتش کشیده شدم و قبل از اینکه بتونم جای خودم برگردم گرمای لبای مردونه شو روی لبام حس کردم و نتونستم در برابر اون بوسه های وحشیانه و خشنش مقاومت کنم . وقتی از شدت بوسه هاش احساس سوزش تو لبام کردم و ناخن هام رو تو بازوش فرو کردم با بی میلی لباشو از لبام جدا کرد و از اون فاصله ی کمی که حالا با هم داشتیم زل زد تو چشمهام و گفت : فردا نگی مست بودم یادم نمیاد دوست دخترت شدم ها .. ؟

بینی م تیر کشید و قبل از اینکه اشک روی گونه هام بیاد پس زدمش و از ماشین بیرون دویدم . زنگ درو زدم و در با صدای شهاب باز شد . حتی نیم نگاهی بهش نکردم و رفتم داخل . پشت در که بودم صدای جیغ لاستیک های ماشینش روی آسفالت

به گوشم خورد . شهاب دم در وروودی منتظرم بود با دیدنم اخم کرد و گفت : کدوم گوری بودی تو؟؟ باز مستی؟؟ چرا رژ لب تو صورتت پخش شده ؟

جوابشو ندادم و در حالیکه به سمت دستشویی می رفتم حس کردم که یقه ی مانتومو گرفت و کشید و با عصبانیت غرید : معلوم هست چه غلطی می کنی؟؟

با حرص گفتم : به توچه ..

و ازش جدا شدم . .

دفترچه ی خاکستری - سهیل صحت

مستی چه کارا که با آدم نمی کنه . باعث می شه دستت حتی واسه خودت هم رو بشه . قبل از مهمونی دو دل بودم و دوست نداشتم که برم . اما رفتم . به اصرار بنیامین رفتم . احساس می کنم امروز خیلی گند زدم . اونقدر مست بودم که نمی فهمیدم چی کار می کنم . انگار به معنای واقعی هر کار دلم خواست کردم . تا حالا نمی دونستم دلم می خواسته اون دختر معمولی مو فرفری مغرور لجبازو ببوسم .. واقعا اینو نمی دونستم . اما حالا یه چیز دیگه هم می دونم .. اینکه اونم منو همراهی کرد یعنی .. اونم به من احساس داره . اینو با تمام وجودم حس کردم . بعد از اون گیج شده بودم . از اینکه چرا اون کارو کردم رفتم تو باغ .. تو هوای آزاد .. داشتم قدم می زدم که سارا اومد پیشم و مته همیشه یه جوری سعی کرد پیشم بمونه . نمی دونم این دختر چرا از بی محلی های من خسته نشده . باورم نمی شه . گریه کرد گفت واقعا می خواد با من باشه . اونم کی ؟ درست وقتی که فهمیدم نیکا هم منو دوست داره . ما با هم رفتیم تو و من طی یه تصمیم چند ثانیه ای که تو دلم گرفتم به همه گفتم که نیکا دیگه دوست دختر منه . سارا گذاشت رفت . نمی تونم تصور کنم که چقدر دلشو شکستم . حداقل یه امشب نمی خوام بهش فکر کنم . نمی خوام امشبمو خراب کنم ..

نیکا رو که می رسوندم خونه مته همیشه باورم نکرد . مته همیشه باهام لجبازی کرد . با هم دعوا کردیم و من مته یه آدم هوسباز دوباره در حالیکه داشت مقاومت می کرد بوسیدمش و اون مته یه بچه آهو ازم فرار کرد . چقدر نگاه آخرش معصومانه بود . وقتی لباس کبود شده بود و رژ لب قرمزش دور لباش مالیده شده بود و با ترس و بغض نگاهم می کرد . منتظر یه فرصت بود تا ازم فرار کنه ..

روی بازوم رد خراش هایی که با ناخنش کشیده هست . هر وقت می بینمش انگار نیکا رو می بینم . کاش هیچ وقت این زخم ها و خراش ها خوب نشه ..

نگاهم توی آینه به چشمهای قرمز بود . به آرومی دست روی قرمزی ماتیکم که اطراف لبهام پراکنده شده بود کشیدم . ناخودآگاه لبهام به لبخندی باز شد . چشمهام می خندید .. اما تصور اون لحظه .. همون لحظه ای که دوباره تو چنگال اون شیر قوی اسیر شده بودم دلم رو می لرزوند .. مستی آب به صورتم زدم و سعی کردم که آرایشم رو پاک کنم . روی لبهام کبود شده

بود و حالت خون مردگی پیش اومده بود اما برام اهمیتی نداشت با یه رژ لب کمرنگ سعی کردم پوشش بدمش . هنوز از بیرون صدای مامان بزرگ و شهاب میومد . اما من اهمیتی نمی دادم . برام مهم نبود چه اتفاقی میوفته . فقط مهم این بود که به اون لحظه فکر کنم. به اون بوسه های اجباری اما واقعی ..

صدای شهاب بلند تر از قبل به گوشم رسید : من کاری ش ندارم .. فقط به من بگه کدوم گوری بوده ..

صدای لطیف مامان بزرگ : شهاب .. امشب به بچه م کاری نداشته باش ..

شهاب با حرص گفت : مامان من .. اینقدر بچه م بچه م نکن .. بچه ت یه خرس گنده شده .. باید بفهمم چه غلطی می کنه ..

باز صدای مامان بزرگ : شهاب جان .. پسر م .. فردا صبح ..

صدای غرش شهاب بعد از چند ضربه زدن به در دستشویی : گمشو بیا بیرون نیکا .. یه ساعته اون تو چه غلطی می کنی تو؟؟

نفس عمیقی کشیدم و درو باز کردم شهاب بهم حمله کرد و من خودمو عقب کشیدم و تقریباً جیغ کشیدم : چی کار می کنی ؟

شهاب با چشمهایی که از عصبانیت برق می زد جلوم ایستاده بود و قفسه ی سینه ش از شدت نفس هاش به شدت بالا و پایین می شد . کمی ترسیدم و رفتم پشت مامان بزرگ . مامان بزرگ با التماس گفت : شهاب ببین بچه مو ترسوندی .

شهاب لبه ی مبل چرمی نشست و سرشو تو دستهایش گرفت و شمرده شمرده و با عصبانیت گفت : فقط .. بگه .. کجا .. بوده ..

با صدایی که سعی می کردم بیش از حد مظلوم باشه گفتم : به خدا تولد دوستم کیانا بودم .. زنگ بزنی بیرون از دوستام ..

گوشی مو از جیبم در آوردم و به طرفش گرفتم ..

خشمگین تو چشمهام نگاه کرد و گفت : بوی الکل و سیگار می دادی .. اونم از وضعی که اومدی خونه ..

گفتم : خب مهمونی بود دیگه .. بعدشم من که تا حالا با تو و بابک مشروب خوردم دیگه ..

بلند شد ایستاد که من یه متر عقب پریدم و شهاب داد کشید : لعنتی با ما خورده باشی یعنی باید هر جا دیگه هم بخوری؟؟؟

اون بابای بیچاره ی تو می دونه امشب همچین مجلسی بودی .. ؟ بلند شدی اومدی اینجا تا اونا نفهمن که چه غلطی کردی ..

بلند تر داد زدم : هرچور می خوای فکر کن .. من دیگه بزرگ شدم . خودم می فهمم چی درسته چی غلط ..

به طرفم اومد که از ترس به خودم لرزیدم اما همیشه اونقدر مغرور بودم که این جور وقتا از جام تکون نمی خوردم و تازه زل می

زدم تو صورت طرف .. این بار هم همین طور شد . وقتی جلوم رسید و دید من هم خشن تر از خودش دارم تو چشمهایش نگاه

می کنم گفت : تو مجلستون پسر هم بود ؟

نمی دونم چرا دلهم می خواست دروغ بگم . اما نتونستم و گفتم : آره بود ..

شهاب داشت دیوونه می شد . دستی تو موهایش بود و گفت : چقدر احمقی تو ..

پرسیدم : چرا؟؟

شهاب از رو تاسف تکون داد و گفت : تو مجلسی که پسر هم بوده مست کردی و .. با این لباس ..

نگاهی سرسری به لباسم کردم و حس کردم به عنوان یه دایی نگرانی ش واقعا به جاست . فقط گفتم : مجلس خودمونی بود .. با دوستای خودی .. من به همه شون مطمئن بودم که رفتم وگرنه نمی رفتم ..

چپ چپ نگاهم کرد و گفت : مجبورم در این مورد با بابات حرف بزنم ..

بعد به سمت اتاقش رفت و محکم درو بست ..

مامان بزرگ به طرفم اومد و گفت : مامان جون بدو وسایلتو ببر تو اتاق من .. منم برم یه کم با شهاب حرف بزنم بعد میام پیشت . امشب با من بخواب ..

بدون اینکه حرفی بزنم ساکم رو برداشتم و به اتاق مامانبزرگ رفتم . لباس مشکی خوشگل رو با یه تی شرت سفید گشاد و شلوار خوابی که روش پر از قلب های کوچیک و بزرگ بود ، عوض کردم . موهام رو بالای سرم بستم و لب پنجره ی اتاق مامان بزرگ نشستم . دلم گرفته بود . اگه شهاب با بابا در این مورد حرف می زد حتما بابا خیلی ازم ناراحت می شد . بابا و بابک مطمئنا دوست نداشتیم که بدون آگاهی شون همچین جایی برم . یعنی خب .. می دونستیم که غیرتشون قبول نمی کنه .. چه می دونم دیگه .. مردای ایرانی آخر آخرش همه شون متعصبین . همین شهاب .. کی فکرشو می کرد اینجوری قاطی کنه ؟ من که تاحالا اینجوری ندیده بودمش .. چقدر باهام بد حرف زد . چقدر سرم داد کشید .. منو بگو می خواستم چند روز خونه شون بمونم .. حالا با این اتفاقی که افتاد باید صبح کله ی سحر جیم بزنم . از توی کمد پتو و بالشی بیرون کشیدم و همونجا زیر تخت مامان بزرگ دراز کشیدم و خیلی زود خوابم برد ..

صبح با صدای شهاب بیدار شدم . همونجور که چشمهام بسته بود کش و قوسی به بدنم دادم و سعی کردم از پشت در بسته ی اتاق بشنوم چی می گه . حس کردم که می ره شرکت . اما یادم اومد که جمعه س .. یه هو از ترس سر جام نشستم و نگاهم افتاد به اتاق .. باورم نمی شد . روی تخت مامان بزرگ بودم . اما من که دیشب کنار تخت روی زمین خوابیده بودم . دستی تو موهام بردم و همونطور که سرم رو می خاروندم یقه ی تی شرت گشادم رو روی شونه م کشیدم . هوا کمی سرد بود . پتو رو روی شونه هام کشیدم و گوشی مو زیر بالشم پیدا کردم . نگاهی بهش کردم ساعت نه و نیم بود .. وای خدای من .. شهاب امروز سر کار نمی ره . از تخت پایین پریدم و جلوی آینه قدی اتاق ایستادم . تی شرت رو که یقه ی گشادی هم داشت کمی اینور و اونور کردم تا صاف تو تنم وایسه . یادم اومد دیشب که لباسمو عوض می کردم چون زیر لباس مهمونی م لباس زیر نپوشیده بودم . بدون لباس زیر لباسم رو پوشیده بودم . دنبال لباس زیر توی ساکم می گشتم که در اتاق باز شد و مامان بزرگ وارد شد : بیدار شدی عزیزم ؟

همونجا نشستم و گفتم : آره مامان جون ..

اومد کنارم و با لحن مهربونی گفت : عزیزم .. نمی خوای بیای بیرون؟؟

با لبخندی گفتم : داشتم میومدم ..

مامان بزرگ گفت : بیا عزیزم که بعدش آماده بشی چون خاله ت اینا دارن میان اینجا ..

لبخند روی لبم موند و فقط پرسیدم : من دیشب روی زمین خوابیده بودم .. مامان بزرگ پرید وسط حرفم و گفت : آره دخترم . اومدم بخوابم دیدم زیرت هیچی نداختی خوابیدی . شهابو صدا کردم بغلت کنه بذارت رو تخت ..
زمزمه کردم : مرسی ...

پیشونی م رو بوسید و گفت : من می رم کم کم غذا رو آماده کنم . بعد بیا کمکم ..
وقتی مامان بزرگ رفت تمام ساکم رو بیرون ریختم . متوجه شدم که یادم رفته لباس زیر بردارم و خاله اینا هم داشتن میومدن . کلی اینجوری احساس معذب بودن می کردم . البته خب . حداقل خوبی ش این بود که تی شرتم گشاد بود اما اون شلوار قلب قلبی رو کجای دلم می داشتتم ؟؟

بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون . چشمم افتاد به شهاب که مشغول تماشای تلویزیون بود . سعی کردم یواشکی قبل از اینکه منو ببینه به آشپزخونه برم که صداش تو گوشم پیچید : علیک سلام ..
هول شدم . ایستادم و گفتم : سلام ..

شهاب گفت : بعد از اینکه آبجی م بره به بابات زنگ می زنم ..

هیچی نگفتم و با حرص به آشپزخونه رفتم . آشپزخونه اُپن نبود و شهاب نمی تونست داخل رو ببینه . پشت به در واستادم و با حرص رو به مامان بزرگ گفتم : مامانی این پسر توتم شورشو درآورده ها ... خب حالا من یه اشتباهی کردم . یه غلطی کردم رفتم مهمونی دوستم . باید اینقدر اذیتم کنه ؟ خودش می دونه بابام ازم ناراحت شه دیگه طول می کشه تا آشتی کنه .. حالا نه که خودش خیلی پسر خوبییه ؟ .. خودش بهم گفته بود که با اون دوست دختر خانومش چه جاهایی رفته بود .. حالا فقط واسه من عیبیه ؟؟ .. خیلی دایی بدیه .. نامرد و بی معرفته ..

صدایی از پشت سرم گفت : که من نامرد و بی معرفتم ؟؟ ..

با ترس به پشت سرم چرخیدم و گفتم : مگه نیستی ؟

سرشو با تاسف تکون داد و گفت : اونقدر احمقی که نمی فهمی من نگران خودتم ..

در حالیکه سر میز می نشستم گفتم : اما من مواظب خودم هستم ..

شهاب گفت : نه نیستی و نمی فهمی ..

با ناراحتی جرعه ای از چای تلخی که مامان بزرگ جلوم گذاشته بود خوردم و با حرص قورتش دادم . بعد کمی شکر توش ریختم و گفتم : من یه اشتباهی کردم که .. خب معذرت می خوام دیگه ..

زیر چشمی به شهاب نگاه کردم . یه ابروشو بالا انداخت و گفت : معذرت خواهی ت قبوله . اما صحبت با بابات هنوز سرچاشه ..

از آشپزخونه که خارج شد با حرص گفتم : اینم بچه س شما تربیت کردین ؟

مامان بزرگ لبخندی زد و گفت: اینقدر حرص نخور. داره اذیتت می کنه. من راضی ش کردم که چیزی به بابات نگه .. فقط تو هم بهش نگی که من بهت گفتم.

پریدم و لپ مامان بزرگ رو بوسیدم.

تا ظهر با مامان بزرگ تو آشپزخونه مشغول بودم. نزدیکی ساعت دوازده بود که خاله اینا اومدن. بر خلاف انتظارم مارال هم باهاشون بود. من فکر می کردم که مارال وسط ترم نمی تونه بیاد اما حالا می دیدم که هست. اونقدر خوشحال شده بودم که پریدم و بغلش کردم هولم داد و گفت: اه اه .. تف تفی م کردی ..

چشمکی زدم و گفتم: از خداتم باشه ..

بعد گونه ی خاله رو بوسیدم و با ماهان و عمو امیر هم دست دادم. رفتم آشپزخونه تا واسشون چای بریزم که شهاب هم پشت سرم اومد تو و گفت: نمی خواستی لباستو عوض کنی؟؟

با نگاهی معذب گفتم: فقط همینارو آوردم آخه ..

چپ چپ نگاهم کرد و گفت: کل یقه ت و شونه هات بیرونه با اون تی شرت بد ترکیبت. اونم که از شلوار خنده دارت ..

خنده م گرفت و گفتم: خب می گی چی کار کنم؟

یه لحظه مته همیشه مهربون شد و گفت: می خوامی برم از خونه برات لباس بیارم؟

از ترس رو به رویی با بابا سریع گفتم: نه نه نمی خواد ..

شهاب شونه ای بالا انداخت و گفت: پس بده خودم چای می برم.

سینی چای رو به دستش دادم. لحظه ای چشم تو چشم شدیم و من گفتم: شهاب .. معذرت می خوام اگه دیشب باهات بد حرف زدم ..

لبخندی پر محبت و حمایتگر روی لباس اومد و گفت: با خودتم کلی حرف دارم. بعد که اینا رفتن بهت می گم ..

قد بلندی کردم و گونه شو بوسیدم و شهاب از آشپزخونه خارج شد. بعد از شهاب رفتم بیرون و کنار مارال نشستم. کلی حرف برای هم دیگه داشتیم. تمام اتفاقاتی که این مدت برام افتاده بود رو واسش گفتم. سر گفتن قضیه ی روحه خیلی مردد بودم که بهش بگم یا نه. که آخرش تصمیم گرفتم نگم و نگرانش نکنم. اونم کلی برام حرف زد و از دانشگاه گفت. جاهایی که رفته بود تو این مدت و اینکه تو دانشگاه با یه پسر آشنا شده و حس می کنه داره بهش علاقمند می شه و بعد عکسش رو هم توی گوشی ش بهم نشون داد. پسری که عکسش رو می دیدم چهره ی مظلوم و خواستنی داشت و حس کردم که خیلی به مارال مهربون من میاد. مارال با هیجان گفت: شنیدم شهابمونم داره دوماد می شه ..

اینو اونقدر بلند گفت که همه شنیدن و شهاب گفت: البته نه بدون اجازه ی تو ..

مارال گفت: شهاب من می خوام قبل از عروسی ببینمش ..

شهاب با خنده گفت: بابا دختر تو کجایی؟ .. هنوز خواستگاری هم نرفتیم .. بعد زیر چشمی نگاهی به خاله کرد و گفت: این آبی های من که وقت نمی کنن بیان منو سر و سامون بدن ..

خاله خندید و گفت: حتما قول می دم این هفته رو هماهنگ کنم. اینقدر به من تیکه ننداز ..

مارال دوباره گفت: شهاب خان .. نییچون. تا من هستم یه برنامه بذار ببینمش. اگه خوب بود بعد می ری خواستگاری ..

شهاب خندید و رو به خاله گفت: شهناز این به کی رفته اخلاقت؟؟

خاله با خنده گفت: به باباش ..

عمو امیر لبخندی زد و گفت: همینه که اینقدر دخترم دوست داشتتیه ..

همه خندیدیم و عمو زود گفت: کی میاد شطرنج؟

تو دلم خنده م گرفت. عمو همیشه توی مهمونی ها و کلا هر جا که جمع بود مشغول شطرنج بازی کردن با یکی بود. شهاب زود گفت: من میام. اما این بار اون دفعه نیست که شرطو بازی و ندی ..

عمو خندید و گفت: برو بیار اون شطرنجتو تا نشونت بدم .

شهاب در حالیکه می رفت مارال غرید: شهاب شنیدی که چی گفتم امروز بعد از ظهر برنامه بذار ..

شهاب وقتی با شطرنج معروف بابا بزرگ که خیلی هم قدیمی و خوشگل بود برگشت گفت: قبل از عروسی شگون نداره عروسو ببینی ..

مارال با خنده به طرفش کوسن مبل رو پرتاب کرد و گفت: مگه با لباس عروس می خواد بیاد؟؟

شهاب که جا خالی داده بود گفت: باشه مارالی .. باشه .. امروزو هماهنگ می کنم ..

بعد نگاهش افتاد به من که کمی اخم کرده بودم و چیزی نگفتم. از اینکه قرار بود با من حرف بزنه و حالا خیلی راحت یه برنامه دیگه رو هماهنگ کرده بود یه کم ازش ناراحت شدم. من و مارال و ماهان هم مشغول حرف زدن بودیم. اونروز در کنار مارال جونم روز خوبی بود. قرار بود عصر من و مارال با شهاب بریم که ماهان هم خودشو انداخت وسط و گفت که باید اونم بیاد. این شد که شهاب به بابک هم زنگ زد و گفت بیاد و البته بابک گفت که شیما رو هم میاره. من و مارال هم ماهان رو اذیت می کردیم و می گفتیم که اگه می خواد دوست دخترشو بیاره خجالت نکشه .. ماهان هم می گفت که نمی شه اما بالاخره اونم مجبور شد که بره دنبال دوست دخترش که اسمش اتوسا بود. من و مارال با ماشین شهاب بودیم و دنبال دوست دختر شهاب می رفتیم. توی راه مارال که جلو نشسته بود کلی آهنگ شاد گذاشت و با هم رقصیدیم. نزدیک خونه شون که رسیده بودیم شهاب پارک کرد و گفت: مارالی پس تو برو عقب بشین تا مونا بشینه جلو ..

مارال لباسو جمع کرد و گفت: نمی خوام .. من باید جلو بشینم ..

شهاب گفت: افع .. نمی شه که ..

مارال خودشو لوس کرد و گفت : خیلی هم می شه ..

شهاب خندید و گفت : از این بچه یاد بگیر ..

مارال نگاهی به من کرد و چشمکی نا محسوس زد و گفت : شهاب دیگه ..

تو همین لحظه گوشی ش زنگ خورد و از ماشین خارج شد تا جواب بده . شهاب از تو آینه نگاهم کرد و گفت : چرا تو خودتی دایی ؟

گفتم : نه نیستم ..

شهاب با شیطنت گفت : نگرانی که به بابک چیزی بگم ؟

بدون اینکه ازش خجالت بکشم یا رودرواسی داشته باشم سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و شهاب گفت : به کسی چیزی نمی گم . نه به بابات نه بابک نه مامانت .. ولی باید یه قولایی بهم بدی که شب دربارہ ش حرف می زنیم ..

رومو ازش گرفتم و گفتم : شب می رم خونه خودمون ..

شهاب با تحکم گفت : شب میای خونه ی ما ..

لبخندی زدم و گفتم : پس قبلش منو ببر خونه که لباس بردارم و با ماشین خودم بیام ..

شهاب چشم بلند بالایی گفت که باعث شد کلی ذوق کنم .

مارال اومد و کنار من نشست و گفت : بچه ها یه فکری کردم . شب منم بمونم اونجا ..

نگاه شهاب تو آینه به من افتاد و وقتی ذوق منو دید چیزی نگفت . لحظاتی بعد مونا اومد و جلو پیش شهاب نشست . بعد برگشت و با گرمی سلام علیک کرد . بعد از معرفی شدنمون . مونا گفت : پس اونای دیگه کجان ؟

شهاب گفت : میان اونجا ...

مونا دختر ظریف و کوچولو موچولویی بود . قدش از من و مارال کوتاهتر بود و خیلی هم ریز نقش تر از ما بود از نظر قیافه هم معمولی بود و بزرگتر از ما به چشم میومد . می دونستم که دو سه سالی از من بزرگتره . نوع لباس پوشیدنش هم خوب بود اما کاملاً کلاسیک بود . مو هاشو کج اما خیلی خانومانه توی صورتش ریخته بود که با نمکش می کرد . صورتش یه کمی تپلی بود و وقتی می خندید گونه هاش چال میوفتاد که حدس می زدم اینجور وقتا باید دل دایی شهائیم واسش ضعف بره ..

به سفره خونه ی سستی که قرار گذاشته بودیم رسیدیم . بابک و ماهان هم رسیده بودن و روی تختی نشسته بودن . وقتی بهشون رسیدیم . به معنای واقعی مراسم معارفه داشتیم . شیما رو که قبلاً دیده بودم و اونجا با آتوسا هم آشنا شدم . آتوسا دختر قد بلند و سفیدی بود با موهای لخت رنگ شده که به صورت چتری روی پیشونی ش ولو بود که این سنشو کمتر نشون می داد . یه شال قرمز و رژ لب قرمز هم داشت که باعث می شد تو چهره ش فقط همینا به چشم بیاد نه چیز دیگه ای . لبخندش خیلی مغرور و بی معنی بود . اصلاً منو به خودش جذب نکرد واسه همین نتونستم سلام و احوالپرسی گرمی باهاش داشته باشم .

همیشه اگه از این لبخندای مغرور رو لبای کسی می دیدم سعی می کردم زیاد داخل آدم حسابش نکنم . چیکار کنم خب ؟
خوشم نمیومد .

کنار شیما نشستیم و دیدم که خیلی با محبت نگاهم می کنه . بچه ها سفارش شام دادن و ما هم گرم صحبت بودیم که گوشی مارال زنگ خورد . کنارم نشستیم بود و می تونستم صفحه ی گوشی شو ببینم . کسی که بهش زنگ می زد سینا بود . نگاه معذبی کرد و زیر گوشم گفت : وای نمی دونی چقدر زنگ می زنه .. دیگه آدمو کلافه می کنه ..

تماس رو رد داد و بهش اس ام اس داد که نمی تونه حرف بزنه .

نا خود آگاهی نگاهمی به گوشی م کردم . از صبح هیچ تماس یا اس ام اسی نداشتم . یه لحظه دلم شور زد . از اینکه نکنه .. نکنه سهیل حالا که مستی از سرش پریده متوجه شده که .. که منو واقعا نمی خواد و از رو هوس منو بوسیده . اما حس اون بوسه ها واقعی بود . واقعی بود که همراهی ش کردم . دلم خیلی شور می زد . حس بدی بهم دست داده بود . گفتم : من باید برم دست شویی مارال ..

زود گفت : منم باهات میام .

وقتی از تخت دور شدیم مارال تند تند شماره ی سینا رو گرفت و باهاش مشغول حرف زدن شد . منم دستشویی نرفتم و روی تابی که کمی اون طرف تر برای بچه ها در نظر گرفته شده بود نشستیم . مارال اونقدر حرف زد که حوصله م سر رفت . اما چاره ی دیگه ای هم نداشتم . صبر کردم تا صحبتش تموم شد و پیش بقیه برگشتیم . بعد از خوردن شام هم از هم جداشدیم . شهاب اول مونا رو رسوند و بعد هم رفتیم خونه ی ما . مامان و بابا تا دیدنم کلی خوشحال شدن . اما من به اتاقم رفتم و اول یه لباس زیر برداشتم و توی کیفم گذاشتم و بعد یکی دو دست لباس دیگه .

بعد هم به مامان و بابا گفتم که یه هفته ای اونجا می مونم . بعد هم با ماشین خودم به همراه مارال پشت ماشین شهاب به خونه ی مامان بزرگ رفتیم . اون شب بعد از چند وقت دور بودن از مارال به هر دومیون خیلی خوش گذشت . شهاب رو از اتاقش بیرون کرده بودیم و دوتایی تا صبح حرف زدیم . صبح با مشت و لگدی که شهاب به در می زد از خواب بیدار شدم . ساعت هفت بود و من تازه دو ساعت بود که خوابیده بودم . درو باز کردم و شهاب اومد تو و غرید : چقدر خوابتون سنگینه ..

نگاهش به مارال افتاد که خوابِ خواب بود و گفت : باز این از تو هم سنگین تره ..

لباسهاشو پوشید و رفت .

اون روز بعد از صبحانه ماهان اومد دنبال مارال تا ببره ش ترمینال که بره . به سختی از هم جدا شدیم و مارال هم رفت . اونقدر خوابم میومد که دلم نمی خواست برم دانشگاه . اما با به یادآوری اینکه سهیل رو می بینم انگیزه پیدا کردم و تند تند حاضر شدم . آرایش معمولی کردم و از خونه مامان بزرگ زدم بیرون .

پریسا سر کوچه شون منتظر بود . وقتی کنارم نشست قبل از سلام گفت : نیکا اگه نگی جریان دیشب چی بود واسه همیشه باهات قهر می کنم ..

تا خواستم چیزی بگم زود گفت : خیلی بی معرفتی نیکا .. من باید همراه با بقیه بفهمم چه تصمیمی گرفتی ؟ خجالت نمی کشی تو ؟ دیگه تو یکی واسه من حرف از معرفت نزننی ها ..

خواستم جریان رو براش تعریف کنم که با ناراحتی گفت : انگار نه انگار من و تو دوست چندین و چند ساله ایم . واقعا که نیکا خانوم . اینه رسم رفاقتمون . راست می گن رفاقتا بوی پیپی گرفته .. من اصلا هیچ وقت از تو انتظار نداشتم . کم کم می خوامی دیگه هیچی واسه من تعریف نکن .. اصلا دیگه ازت هیچ انتظاری ندارم ..

اونقدر تند تند حرف زده بود که یه نفس عمیق کشید و من از اون فاصله استفاده کردم و زود گفتم : پری تورو خدا بذار واست توضیح بدم . اونجوری که فکر می کنی نیست ..

با ناراحتی نگاهم کرد و گفت : پس چه جوریه؟؟

صدای ضبط رو کم کردم و گفتم : به خدا پری منم ... پرید وسط حرفم و خیلی جدی گفت : پریسا ..

لبخندی زدم و گفتم : به خدا پریسا منم شوکه شدم سهیل اون حرفو زد .. یعنی اصلا فکر نمی کردم همچین تصمیمی داشته باشه . بعدشم خودت باهام بودی .. دیدی که تا اونجاکه منو بوسیده بود رو واست گفتم . من کی وقت کردم برم به سهیل بگم می خوام باهات دوست بشم و

پریسا که انگار خیلی زودتر از اونی که فکرشو می کردم قانع شده بود گفت : باشه دوستم قبوله . از اون شب که باهات رفتی بگو .. از دیروز بگو .. چیزی بینتون اتفاق نیفتاده؟؟

نگاه غمگینی کردم و جریان بوسه مون تو ماشین رو گفتم و بعد هم بهش گفتم که از اون لحظه به بعد بینمون هیچ اتفاقی نیفتاده . اعتراف بهش و یادآوری دوباره ش واسه خودم خیلی بد بود . باعث شد روحیه م عوض بشه و ناراحت بشم . وقتی رسیدیم دانشگاه کیانا رو دیدیم که تو جمع دخترای کلاس بود . تا بهش زنگ زدیم اومد پیشمون و گفت : واییی نیکا .. نمی دونی .. امروز همه دارن از تو و سهیل حرف می زنن . چقدر معروف شدی بین بچه های کلاس ..

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم : خاله زنک ..

خندید و گفت : دوست پسر خوش تیپت کجاست؟؟

خندیدم و گفتم : اگه تو ازش خبر داری منم دارم ..

کیانا دهنش باز موند و بعد با تعجب گفت : یعنی چی که ازش خبر نداری؟؟ حالا که بچه ها فهمیدن با تو دوست شده کم کم داره خاطر خواهش رو می شه .. دیگه باید مواظب باشی دوست پسترتو نزنن ..

شونه ای بالا انداختم و گفتم : هنوز هیچی معلوم نیست ..

پریسا از دهنش در رفت و گفت : بعد از اون بوسه ها مگه می شه چیزی معلوم نباشه؟؟

چشمای کیانا گرد شده بود و با دهان باز نگاهم می کرد بعد گفت : می کشمت نیکا .. تو و سهیل همو بوسیدین و به من چیزی نگفتی ???

با شیطنت خندیدم و گفتم : مگه هروقت بنیامین تورو از اون بوس خوشگلا می کنه میای به من می گی ???

قیافه ی حرصی شو که دیدم در حالیکه می خندیدم خواستم ازش فرار کنم چرخیدم . اما قبل از چرخیدنم اشاره های ابروی پریسا رو دیدم . تا چرخیدم خوردم به چیزی .. یه لحظه زمان و مکان رو گم کردم . اما درست همون لحظه نگاهم افتاد به سهیل که جلوم ایستاده بود . هول شدم و گفتم : ب.. ب... ببخشید ...

پریسا و کیانا خندیدن و لب های سهیل هم به لبخندی باز شد . تازه اونجا بود که تونستم واضح ببینمش . روی صورتش چند خراش و رد ناخنی گوشه ی ابروش بود که تا روی گونه ش کشیده شده بود .

به تلافی اینکه بهم خندید اشاره به صورتش کردم و گفتم : کارِ ساراس؟؟

سهیل پوزخندی زد و گفت : چه دوست دختر روشن فکری ..

پریسا خندید و گفت : ما می ریم .. آخه کار داریم با یکی از بچه ها ..

برگشتم و ملتسانه نگاهشون کردم که یعنی تورو خدا نرین . اما اون دو تا با بدجنسی رفتن و سهیل گفت : دختر سر به هوا .. حداقل جلو پاتو نگاه کن ..

در حالیکه احساس می کردم خیلی نگاه ها به من و سهیله و این معذبم می کرد ، گفتم : تو پشت سرم ظاهر شدی ..

سهیل لبخندی زد که چهره ی خراش خورده شو خیلی خواستنی می کرد . اونقدر که دلم می خواست با همه ی وجودم تو بغلش فرو برم . اما سعی کردم با بی تفاوتی بیرسم : کی صورتتو اینجوری کرده ؟ این کار یه دختره ..

سهیل که حس کرد کمی به قضیه حساس شدم با بی خیالی شونه بالا انداخت و گفت : داری نزدیک می شی ..

با حرص دندونامو به هم فشردم و گفتم : اصلا برام مهم نیست ..

رومو ازش برگردوندم که با محبتی عجیب و دلچسب که تا حالا ازش ندیده بودم گفت : باشه قهر نکن واست می گم .. البته به یه شرط ..

من که نمی تونستم جلوی کنجکاوی مو هیچ جوهر بگیرم گفتم : باشه .. به چه شرطی؟؟

سهیل یه ابروشو داد بالا و با شیطنت گفت : امروز عصر با هم قرار بذاریم ..

یه جویری نگاهش کردم که معنی ش این بود : اِیع؟؟ نه بابا؟؟ ترش نکنی؟..

سهیل توجهی نکرد و گفت : خلاصه که شرطش اینه ...

می دونستم هیچ جویری از شرطی که گذاشته نمی گذره . واسه همین گفتم : باشه .. حالا بگو دیگه ..

نگاهی به ساعت مچی گرون قیمتش کرد و گفت : الان کلاس شروع می شه ها ...

کیف کوله ی کوچولوم رو طوری گرفتم که باهانش بزنش و گفتم : می گی یا نه ؟

خندید و گفت : کیفیتو بنداز رو شونه ت .. می گم ..

بند کیفم رو یه وری رو شونه م انداختم و پوفی حرصی کردم و گفتم : بگو دیگه ..

انگار که از حرص دادن من لذت ببره گفت : بعد از کلاس ..

داشت از کنارم می گذشت که گفتم : سهیل بگو دیگه ..

فکر کنم چون هیچ وقت اینقدر صمیمی و کشدار صداس نکرده بودم جا خورد . به طرفم چرخید و گفت : من دیشب یه خوابی دیدم .. توی خواب با یکی درگیر شدم .. صورتمو چند جای بدنم رو چنگ زد . بازومو هم گاز گرفت . صبح وقتی بیدار شدم دیدم اینجوریم . همون جاهایی که تو خواب چنگ زده بود و گاز گرفته بود تو واقعیت ردش مونده بود . خیلی عجیبه نیکا .. دوست ندارم بترسونمت اما ...

من که داشتم از تعجب شاخ در میاوردم همونطور با دهان نیمه باز گفتم : آخه اون کی بوده؟؟؟ چرا باید اینجوری بشه ..

سهیل کمی فکر کرد و گفت : یه زن نبود .. مرد بود و ریشا و موهای بلند حنایی داشت که کل صورتشو گرفته بود و نمی تونستم چهره شو ببینم .. اون .. یه کلاه شاپو هم داشت ..

کیانا دنبالم می دوید و من با قدم های بلند و محکم سعی داشتم ازش دور بشم . با ملایمت برای چندمین بار صدام کرد که بی جواب موند . کمی تند تر دوید و وقتی نزدیک تر رسید گفتم : نیکا تو رو خدا .. حداقل بگو چه مرگته؟؟

وقتی بازم جواب ندادم با جیغ گفت : نیکا دیگه ..

ایستادم و کیانا بهم رسید . نگاهم کرد و گفت : چرا داری ازم فرار می کنی ؟ چی شده نیکا؟؟؟

سرمو تکون دادم و گفتم : فکر می کنی منم سهیل تورو فرستاده دنبالم ؟ وگرنه تو از کجا می دونستی من از دانشگاه زدم بیرون؟؟

کیانا شمرده شمرده گفت : خیله خب .. سهیل به من گفت که از پیشش رفتی .. اما نگفت بینتون چی شده .. تو بهم بگو عزیزم ..

بغض داشتم . سرمو تکون دادم و گفتم : من نمی تونم با سهیل بمونم ..

چشمای کیانا چهارتا شد با تعجب تقریبا جیغ کشید : چی؟؟

با حرص نفس کشیدم و گفتم : من بهش آسیب می زنم ..

مچ دستم رو کشید و در حالیکه سعی می کرد منو به سمت دانشگاه که خیلی هم ازش دور نشده بودیم ببره گفت : بیا ببینم . باز تو داری دیوونه می شی .. این همون حرفایی نیست که به کاوه هم گفتی؟؟ کلا می ترسی از اینکه با کسی باشی . جا می زنی .. من نمی دارم دوباره اشتباه کنی ..

بدون اینکه بخوام دنبالش کشیده می شدم . نمی دونم اون کیانای ریزه میزه اون همه زور رو از کجا آورده بود . با حرص گفتم : کیانا تو هیچی نمی دونی ..

کیانا غرید : شاید ندونم . ولی همینو می دونم که نمی دارم دوباره اشتباه کنی ..

با غر غر گفتم : کیانا .. ولم کن .. می خوام یه کم تنها باشم ..

برگشت و با حرص گفت : تو غلط می کنی ..

و منو به زور با خودش برد تو دانشگاه . پریسا و شیوا تو دانشگاه در کنار هم نشستند و مشغول حرف زدن بودن . تا چشمش به ما افتاد از شیوا جدا شد و به سمتمون اومد با نگرانی گفت : نیکا هیچ معلومه چیکار می کنی؟؟؟

سرمو تکون دادم و با عصبانیت دستمو از دست کیانا بیرون کشیدم و غریدم : بچه ها .. من .. نمی تونم با سهیل باشم . شماها تو این قضیه دخالت نکنین ..

پریسا عصبانی شد و گفت : هر کار می خوامی بکن .. اما دیوونه بازی در نیار .. این یعنی چی که گذاشتی و رفتی .. ؟

احساس می کردم بغض دارم . گفتم : الان سهیل کجاست؟؟

کیانا گفت : نمی دونم وقتی اومد پیش ما که خیلی عصبانی بود . باز معلوم نیست چی بهش گفتی .

با بی تفاوتی شونه ای بالا انداختم و گفتم : برام مهم نیست ..

کیانا گوشی ش زنگ خورد و برای جواب دادنش ازمون جدا شد تا رفت پریسا گفت : خب آخه تو که دوستش داری .. این اداها چیه دیگه ؟

لحن پریسا طوری بود که باعث تشدید بغضم شد . با ناراحتی گفتم : نمی دونم چرا نمی تونم هیچ وقت به کسی نزدیک شم . تا میام نزدیک شم . یه چیزی می شه که باید تمومش کنم ..

پریسا دلجویانه گفت : می شه برام بگی چی شده؟؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم. با هم روی نیمکتی نشستیم و پریسا گفت : خب حالا بگو ..

براش تعریف کردم که چه اتفاقی برای سهیل افتاده و اینکه بعدش من بهش گفتم که تقصیر من بوده که اون مرد ریشو اومده تو زندگی ش وقتی هیچی نگفته با هم بحثمون شده و منم گذاشتم رفتم ..

پریسا دستی روی شونه م گذاشت و گفت : خودتو سرزنش نکن ..

غریدم : چرا دیگه .. تقصیر من بود ..

پریسا با لبخندی گفت : اما حق نداشتی یه طرفه تصمیم بگیری ..

با حرص گفتم : چرا داشتم .. چون اونم یه طرفه تصمیم گرفت و بهم القا کرد که باید دوست دخترش باشم .

پریسا چیزی نگفت و این باعث شد تو فکر فرو برم . برگردم به حدود یه ربع قبل ...

" وقتی تو چشمهای سهیل خیره شدم و گفتم : تو چی گفتی ؟

سهیل پوزخندی خوشگل زد و گفت : هیچی .. بی خیال .. اصلا شوخی کردم .

من سرمو پایین انداختم و گفتم : می دونم شوخی نکردی .. پس دقیقا به من بگو توی خواب چی دیدی ؟

سهیل یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت : خوب یادم نیست .. همونایی که بهت گفتم همه ش بود .

با شرمندگی گفتم : می دونی که اون کسی که دیدی کی بود ؟؟

سهیل گفت : حتما می خوای بگی همون روحی که تو رو اذیت می کرد بوده ؟؟

سرمو تکون دادم و گفتم : دقیقا ..

سهیل با بی خیالی گفت : این فقط یه خواب بوده . شاید چون خواب ترسناکی بوده . من خودم از ترس تو خواب این بلا رو سر

خودم آوردم ..

زود گفتم : ببینم ناخاناتو ..

سهیل خندید و گفت : نیکا بی خیال ..

جدی و مصمم گفتم : ببینم ..

سهیل یه دستشو بالا آورد . ناخن هاش کوتاه بود . مته همه پسرای دیگه ..

غریدم : بیا ببین . تو با این ناخانا نمی تونستی این کارو با خودت بکنی .. بعدشم . بهم نگو که خودت می تونی بازوی خودتو گاز

بگیری ..

خندید . خنده ای طولانی و بعد گفت : خب هرچی کمتر در موردش حرف بزنیم بهتره ..

با حرص گفتم : به خاطر من این بلا سر تو اومد . چه بسا بدتر از اینا واست اتفاق نیفته . یا شاید هم می تونست دیشب اتفاق

بیفته .. به هر حال .. فکر می کنم درست نبود که اون شب جلو بچه ها بگی که ... پرید وسط حرفم و با عصبانیت غرید : همه

چیو با هم قاطی نکن ..

گفتم : اینا به هم ربط داره . بفهمم ..

سهیل پشتش رو بهم کرد و فقط گفت: من حرف اون شبو پس نمی گیرم. من واقعا تصمیم دارم با تو باشم ..

منی دونم چرا یه هو گفتم: اما نظر منو نپرسیده بودی .. پس این رابطه تمومه ..

سهیل تا به سمتم چرخید پشتم رو بهش کردم و از دانشگاه زدم بیرون. در حالیکه بغض داشتم و حس می کردم که دلم نمی خواست اینجوری باهاش حرف بزنم. دلم نمی خواست این اتفاقا بیفته. دلم نمی خواست سهیلی که دوستش داشتم و دو روز بود که هر چند با هم ارتباط نداشتیم اما دوست پسر من بود این جوری تموم بشه. دلم می خواست بتونم دوستش داشته باشم. اما نه در صورتی که بهش آسیب بزنم .. نه به هر قیمتی .."

صدای پریسا باعث شد افکارم رو رها کنم. نگاهش کردم که گفت: کیانا رفت سر کلاس. می دونم حوصله ی کلاسو نداری. بیا بریم تو سلف بشینیم ..

بدون اینکه چیزی بگم باهاش همراه شدم. پریسا دو تا چای گرم گرفت و به سمتم اومد. لیوان چای رو جلوم گذاشت و گفت: اینو بخور. شکلات هم گرفتم.

بعد از تو جیش شکلات های کاکایو ئی بیرون کشید و گفت: دیگه چه خبر؟

چیزی نگفتم. پریسا هم دیگه چیزی نگفت.

اون روز تا شش کلاس داشتیم و تمام وقتم رو با دوستانم گذروندم. یه دو سه باری سهیل و کاوه رو با هم دیدم اما حتی نگاهشون هم نکردم. بعد از آخرین کلاس کیانا با بنیامین رفت و من و پریسا هم با هم به سمت ماشین من می رفتیم که پریسا گفت: اگه قراره بری خونه مامان بزرگت. من خودم می رم. مسیرو دور نکن.

گفتم: چه حرفا می زنی تو دختر؟ تو رو می رسونم بعد می رم اونجا ..

حرفی نزد. تو راه گفت: نیکا من کاری به مسائل حاشیه ای ندارم. اما فقط یه چیزو می دونم. اونم اینه که. تو سهیل رو به همین راحتی ها انتخاب نکردی. تو توی یه دوراهی یا شاید حتی سه راهی بودی .. تو به سختی فهمیدی که سهیل رو می خوای .. واست راحت نبود که حالا بخوای راحت ازش بگذری .. نذار به خاطر غرورت از دست بدی ش ..

اگه تو یادت رفته من یادمه. من خوب یادمه .. مونده بودی که احساسات به کی عاشقانه س .. و فهمیدی که فقط سهیله که می تونی عاشقش بشی .. پس دیگه شاید به همین راحتی نتونی یکی دیگه رو پیدا کنی که بتونی عاشقش بشی ..

دستش رو روی دستم که روی دنده بود گذاشت و گفت: بهم اعتماد کن ..

با ناراحتی نالیدم: چون کسیه که می تونم عاشقش بشم دست و دلم می لرزه .. پریسا .. من سهیل رو دوست دارم .. نمی خوام بلایی سرش بیاد. نمی خوام من مقصر باشم ..

گفت: تو این مورد تصمیم با خودته عزیزم. من فقط نمی خوام .. نمی خوام پشیمون بینمت. چون می دونم سهیل هم تورو دوست داره و مستخره بازی ها و مغرور بازیتونو کنار می ذارم می بینم ساخته شدین واسه هم ..

به خونه شون رسیده بودیم . پریسا گفت : نیکا .. به نظر من یه زنگ بهش بزن ..

سرمو تکون دادم و از هم خدافظی کردیم . توی راه تا خونه ی مامان بزرگ فقط با صدای بلند آهنگ هایی که پخش می شد رو می خوندم . نمی خواستم فکر کنم . واسه همین می خوندم . وارد کوچه که شدم . نزدیک خونه مامان بزرگ پارک کردم . از ماشین که پیاده شدم یه لحظه از گوشه ی چشم نگاهم افتاد به سر کوچه . ماشین شاسی بلند سهیل بود . حاضرم قسم بخورم که ضربان قلبم اونقدر شدید بود که کل بدنم رو می لرزوند . همونجا ایستادم . ماشین جلو اومد و کنارم ایستاد . حدسم درست بود . خود سهیل بود . شیشه رو پایین کشید و گفت : با هم حرف بزنیم؟؟

بدون اینکه چیزی بگم رفتم و کنارش نشستم . سهیل ماشین رو همونجا پارک کرد و کاملا به طرفم چرخید . نگاهش خیلی سرد بود . هیچ اشتیاقی توش نبود . مته کسایی که کار بدی انجام دادن سرمو پایین انداخته بودم . سهیل گفت : شاید اشتباه کردم که .. جلو بچه ها گفتم ما تصمیم گرفتیم با هم باشیم . صد در صد باید از تو هم می پرسیدم که می خوای باهام باشی یا نه . اما خودتم می دونی . من مست بودم . همیشه از قدیم چی گفتن؟؟

مته آدمای گنگ نگاهش کردم و خودش ادامه داد : گفتن مستی و راستی ..

لبخندی روی لبم اومد و سهیل گفت : حداقل اینو بفهم . حتما تو واسم مهم بودی .. اونقدر مهم بودی که ترسیدم ازت بپرسم می خوای با من باشی یا نه .. ترسیدم که بگی نه ..

مظلومانه نگاهش کردم و اون با محبت و البته خیلی جذاب و وسوسه انگیز گفت : پس بدون به راحتی ازش نمی گذرم ..

نگاهمون تو هم گره خورد . سهیل گفت : خب چی می گی؟؟

سرمو پایین انداختم و در حالیکه گوشه ی لبمو می خوردم گفتم : من نمی خوام به کسی آسیب بزنم ..

سهیل گفت : خب اینکه تکراری بود ، دیگه؟؟

وقتی دید سکوت کردم گفت : من همیشه به این راحتی هرچی بگی قبول نمی کنما .. اگه هر چی می خوای بگی الان وقتشه ..

لبخندی روی لبم اومد و گفتم : فقط اینکه می خواستی امروز قرار بذاریم و نشد .. بعدا دیگه بهم تیکه ننداز ..

سهیل با محبت خندید و گفت : تو همیشه عادت داری همه چیز رو خراب کنی .. اصلا چیز جدیدی نبود ..

چپ چپ نگاهش کردم که صدای بوق زدن ماشینی اومد سهیل نگاهی به جلو انداخت و گفت : من که جلو پارکینگ پارک نکردم . چرا بوق می زنه؟؟

نگاهم به ماشینی که بوق می زد افتاد و با دیدن شهاب خشکم زد . دیدم که شهاب از ماشینش خارج شد و فقط تونستم بگم : اون دایی مه ..

حس کردم سهپیل کمی هول شد. من و سهپیل همزمان از ماشین خارج شدیم. شهاب با نگاهی عصبانی که البته خیلی جذابش می کرد به سمتون اومد. دل تو دلم نبود نمی دونستم می خواد چطور رفتار کنه. نگران بودم حرف بدی به سهپیل بزنه. تا بهمون رسید با اخم نگاهم کرد و من سلام کردم و پشت بند من سهپیل با لحنی مودبانه و متشخصانه سلام کرد. شهاب هنوز هم همون اخم رو تو صورتش داشت. خیلی سرد جواب سلام سهپیل رو داد. سهپیل دستش رو جلو آورد تا با شهاب دست بده و شهاب با اکراه دست داد. لبخندی زد و گفتم: معرفی می کنم.. شهاب دایی من.. ایشونم آقای سهپیل صحت هستن از همکلاسی های من..

سهپیل لبخندی زد و گفت: خوشبختم...

شهاب با همون لحن جدی گفت: منم همین طور..

نگاهی معذب به سهپیل کردم و گفتم: ممنونم.. لطف کردین..

سهپیل تشکر و خدافظی کرد و رفت. تا رفت شهاب با خشم به سمتم چرخید و گفت: باهاش دوستی؟؟؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: اون اخمت واسه چیه؟؟ مثلا غیرتی شدی؟

شهاب در حالیکه به سمت خونه می رفت گفت: آدمای آشنا که می گفتمی همینان دیگه نه؟؟

مته خودش با حرص گفتم: آره همینا هستن..

چشم غره ای بهم رفت که ترسیدم. بدون اینکه چیزی بگیم وارد خونه شدیم. مامان بزرگ داشت واسه شهاب شال گردن می بافت. تا ما رو دید گفت: وای چه خوب شد که اومدین.. با هم دیگه شام درست کنین مادر. من خیلی خسته شدم..

چشمی گفتم و رفتم تو اتاق مامان بزرگ شهاب پشت سرم اومد تو اتاق و درو بست. دیگه عصبانی نبود. خیلی حمایتگرانه و نگران گفت: چقدر می شناسی ش نیکا؟؟

گفتم: از چه نظر آخه؟؟ اون پسر خوبیه.. منو اذیت نمی کنه...

شهاب خیلی نگران به نظر می رسید گفت: نیکا.. من خیلی نگرانتم.. همین!

جلو رفتم و گفتم: نگران نباش. خواهر زاده کوچولوی تو الان دیگه بیست و دو سالشه..

شهاب نفسی عمیق کشید و گفت: نیکا چرا به من نگفته بودی؟؟ مطمئن باش تو شناختش می تونستم بهت کمک کنم..

با لحن آروم و ملایمی گفتم: از این به بعد که می دونی کمکم کن..

شهاب پیشونی مو بوسید و گفت: خنگ کوچولو.. تو کی اینقدر بزرگ شدی؟؟

خندیدم و گفتم: حالا خودتم خیلی بزرگ تر از من نیستی ها..

لبخندی زد و گفت: تا حالا با دایی ت شام پخته بودی؟؟؟

با هیجان گفتم : نه ..

چشمکی زد و گفت : لباساتو عوض کن بریم شام بپزیم ..

دفترچه ی خاکستری – سهیل صحت

به نیکا نگفتم که تو طول روز چند بار اتفاقی پشت در کلاس و ته محوطه ی دانشگاه و حتی وقتی تو ماشین تو کوچه ی مامان بزرگش بودیم ته کوچه ، اون روح ریش خنایی رو دیدم . رو دلم سنگینی می کنه . احساس می کنم باید بهش می گفتم . اما .. دلم نمی خواد بیشتر از این هم بترسونمش . هم اینکه احساس عذاب وجدانش رو از اینکه اون روحه رو وارد زندگی من کرده بیشتر کنم . من یه مرد گنده ام به قول سارا خواهرم .. اما الان که می خوام بخوابم به خاطر تجربه ی دیشب واقعا می ترسم . نمی تونم تصور کنم نیکا با اون احساسات دخترونه ش چه جور می تونسته یه مدت وجود اونو تحمل کنه ... راستی من امروز چقدر کولاک کردم .. چی شد بهش گفتم که ازش نمی گذرم ..؟؟ اما خوب شد گفتم . اصلا پشیمون نیستم . حس اینکه اون مال منه . اون دختر کوچولوی مو فر فریه احساساتی .. وایی حتی فکرشم دیوونه م می کنه ...

فصل یازدهم

آلبوم قدیمی مامان بزرگ رو برداشتم و گفتم : شهاب بیا اول عکسای اینو ببینیم .

شهاب با خنده و شوخی در حالیکه چشمکی به من می زد و زیر چشمی مامان بزرگ رو نگاه می کرد گفت : نه .. این فایده نداره . عکسای پیر پاتالاش .. بیا عکسای جوون ترارو ببینیم ..

مامان بزرگ براق شد و گفت : بله بله؟؟؟ پیر پاتالا؟؟ خجالت نمی کشی تو؟؟؟

من و شهاب غش غش خندیدیم و من گفتم : شوخی می کنه ..

مامان بزرگ که از خنده های ما خنده ش گرفته بود گفت : بیجا می کنه شوخی می کنه..

شهاب خندید و آلبوم قدیمی عکس رو کنار گذاشت و یه آلبوم جدید تر از تو جعبه ی آلبوم ها بیرون کشید و گفت : بیا این آلبوم مخصوص بچگی های مامانته ..

با ذوق آلبوم رو گرفتم و دونه دونه صفحه هاشو با دقت نگاه کردم . هر از گاهی وقتی کسی رو تو عکس نمی شناختم از مامان بزرگ یا شهاب می پرسیدم که مثلا این کیه و اون کیه و این حرفا ..

شهاب یکی از عکسای مامان رو نشونم داد که مامان لبه ی یه حوض قدیمی نشسته بود و یه عروسک دست دوز کوچولو تو بغلش بود . لباسو غنچه کرده بود و با یه نگاه مظلومانه زل زده بود به دوربین . خیلی خوشگل بود . چون عکسش سیاه و سفید

بود مئه عکسای کارت پستالی افتاده بود . اونقدر قربون صدقه ی کوچکیای مامانم شدم ک هشهبا با غر غر عکس رو آلبوم بیرون کشید و گفت : بیا بابا مامان کوچولوت مال خودت . بردار بیرش با خودت .

با خوشحالی عکس رو گرفتم و چند بار بوسش کردم . مامان بزرگ با لبخند گفت : خودتم خیلی بچگیات شبیه بچگیای مامانت بودی ..

با خوشحالی گفتم : اینقدر خوشگل بودم؟؟

اون دو تا خندیدن و من رفتم سراغ آلبوم شهبا . عکساشو می دیدم و تا می تونستم دست می نداختمش و بهش می خندیدم . خودشم می خندید و یکسره می گفت دارم برات ...

مامان بزرگ دوباره آلبوم قدیمی رو برداشت و گفت : بیا دخترم اینو هم با هم ببینیم ..

من که عشق اینجور چیزا بودم زود کنارش نشستم که دیدم شهبا زیر لبی گفت : باز رفتن سراغ پیر پاتالا .. ما که رفتیم ..

بلند شد رفت و مامان بزرگ همون جور چپ چپ نگاهش کرد . بعد آلبوم رو باز کرد و دونه به دونه شروع کرد توضیح دادن درمورد عکسای قدیمی ..

منم که می دیدم خوشحال می شه از اینکه واسه کسی توضیح می ده حرفاشو گوش می کردم . هر کسی رو که نشون می داد درمورد اعضای عکس یه توضیحی می داد . این بابا بزرگته با عمه فلانش . این دختر عموی فلان کسه و خلاصه کلی عکسای سیاه و سفید رو دیده بودیم که رسیدیم به یه عکس . یکی از شخصیت های توی عکس خیلی واسم آشنا بود . مامان بزرگ اون رو دوست بابا بزرگ معرفی کرد و یه توضیح کوتاهی داد . چون توی ذهنم داشتم دنبال این می گشتم که چه کسی رو و کجا شبیه این بنده خدا دیدم متوجه توضیحات مامان بزرگ نشدم . مامان بزرگ خواست آلبوم رو ورق بزنه که دستم رو جلو بردم و مانعش شدم . اگه حتی یه ثانیه نگاهم رو از عکس می گرفتم جستجوی ذهنی م خراب می شد . نگاه خاص دوست بابا بزرگ رو کاملاً می شناختم . نگاهی بود که خیلی دیده بودم اما نمی دونستم دقیقاً کجا و کی؟؟

همین که مامان بزرگ پرسید چی شده ؟ جرقه ای تو ذهنم زده شد . این نگاه ، نگاه کاوه بود . حاضر م قسم بخورم که چشمها و نگاهش با کاوه مو نمی زد . یعنی حالا اونقدر شباهتش رو واضح متوجه می شدم که هیچ تفاوتی به جز سبیل مدل قدیمی و کلاه و موهاش نمی دیدم . هیچی .. انگار خود کاوه بود . کپی برابر با اصل ..

دوباره مامان بزرگ گفت : نیکا؟؟

نگاهش کردم و گفتم : گفتین این کی بود؟؟؟

مامان بزرگ گفت : دوست بابا بزرگ . اسمش رضا بود . خیلی با هم صمیمی بودن . اما یه هو غیبش زد . دیگه هیچ وقت هم پیداش نشد . بابا بزرگت خیلی این عکس رو دوست داشت . تا یه زمانی به دیوار اتاق بود . یادت میاد؟؟؟

ذهنم برای هزارم ثانیه تمام اون لحظه ها رو به یاد آورد . وقتی عکس تو اتاق مامان بزرگ بود . وقتی بابا بزرگ زنده بود و من سوم دبستان بودم . حتی به یاد آوردم روز اولی که کاوه رو دیدم و حس کردم قبلاً جایی دیدمش .. پس همین عکس بوده ..

لبخندی زدم و گفتم: مامان جون این عکسو می شه بردارم؟؟

مامان بزرگ با تعجب نگاهم کرد و من گفتم: یه کاری دارم. بعد باز میارمش ..

مامان بزرگ گفت: باشه عزیزم ..

دیگه توجهی به بقیه ی عکسا نداشتم. فکرم فقط دور و بر همون عکس و شباهت زیاد اون شخص که رضا نام داشت با کاوه بود.

از دور نگاهش کردم. روی صندلی تو ردیف آخر نشسته بود و مشغول بازی با گوشی ش بود. هیچ توجهی به اطراف نداشت. تو خودش غرق بود. دوباره چهره ی رضا رو تو عکس به خاطر آوردم و از شباهت زیادش با کاوه تعجب کردم. صدای اِهِم گفتن کسی باعث شد به طرف صدا برگردم که نگاهم با نگاه سهیل گره خورد. لبخندی روی لبم اومد. سهیل هم لبخند زد و گفت: حواست کجاست؟

در حالیکه با پاهاش به صندلی که من روش نشسته بودم ضربه می زد منتظر نگاهم می کرد گفتم: این جای سلام کردنه؟؟

سهیل پوزخندی بی جون روی لبش اومد فقط گفت: سلام. خب حالا حواست کجاست؟

نیم نگاهی به کاوه که پشت سرم نشسته بود انداختم و گفتم: هیچ جا ..

سهیل سری تکون داد و از کنارم گذشت و رفت پیش کاوه روی صندلی کنارش نشست. مشغول دست دادن با همدیگه بودن که نگاهمو ازشون گرفتم. یواشکی عکس رو از کیفم بیرون کشیدم و یه بار دیگه هول هولکی قبل از اینکه پریسا و کیانا متوجه بشن به چهره ی رضا نگاه کردم. خودِ خودش بود. انگار کاوه بود با سیبیل و مدل موی قدیمی.

اون روز سر کلاس تمام مدت حواسم به بازی کردن با گوشی پریسا بود و افکارم در گردش. حواسم به این بود که چرا دیگه سارا باهام مته قبل گرم نیست؟ چرا دیگه کاوه ربهم حتی سلام هم نمی کنه مگر اینکه مجبور بشه. چرا رضا اینقدر به کاوه شباهت داره؟ چرا .. چرا .. و خیلی چراهای دیگه ..

کلاس که تموم شد با بچه ها به محوطه رفتیم. کیانا داشت برامون از شب قبل که با بنیامین و بامداد بیرون رفته بود تعریف می کرد گهگاهی صداشو می شنیدم: واییی خیلی خوب بود بچه ها .. دختر پسرای فامیلشون فوق العاده ن. اصلا باهاشون احساس غریبی نمی کنم. اینکه بنیامین منو برد تو جمعشون خیلی خوشحالم کرده.

پریسا گفت: بگو بیاد بگیره ت منم خیالم راحت بشه دیگه ..

صدای خنده ی کیانا ..

و بعد باز من تو افکارم غرق شدم. و باز من پیش بچه ها بودم اما حواسم یه جا دیگه بود .. شاید چند نیمکت اون طرف تر ...

نگاهم به کاوه بود که در حال صحبت کردن با بهداد بلند بلند می خندید . سهیل و شایان هم می خندیدن اما نه به اندازه ی کاوه . بهداد هم مشغول تعریف کردن چیزی بود . کاوه برای لحظه ای نگاهش افتاد به من که خیلی زود نگاهشو ازم گرفت . حتی دلش نمی خواست نگاهم کنه . اما من باید اون عکسو نشونش می دادم . شاید کاوه هم نوه ی رضا باشه . خدا رو چه دیدی .. شاید با هم فامیل در اومدیم ..

برام اس ام اس اومد . از طرف سهیل بود نوشته بود : خپله خب بسه دیگه .. اینقدر چشم چرونی نکن ..

خجالت کشیدم و در جواب بهش اس ام اس دادم : خجالت بکش . حواسم نبود داشتم فکر می کردم ..

دیگه جوابی نداد . خودم بهش اس ام اس دادم : امروز بعد از کلاس با هم باشیم .. ؟

زود جواب داد : من امروز جایی کار دارم . باشه واسه یه وقت دیگه ..

حس کردم خیلی ضایع شدم اما به روی خودم نیاوردم . دیگه در جوابش چیزی نگفتم . پریسا گفت بعد از ظهر با هم سه تایی بریم خرید . کیانا ذوق زده شد و گفت : وایییی بچه ها .. امروز روز آخره . امتحانارو چیکار کنیم ؟

با ناراحتی گفتم : شماها که خوبین بابا . من امتحانارو چیکار کنم ؟ خیلی این ترم تنبلی کردم . بچه ها تورو خدا به من جزوه بدین ..

پریسا گفت : برو از سهیل جزوه بگیر ..

اون دو تا خندیدن و من دهن کجی کردم و گفتم : هه هه .. خندیدم ..

باز اون دو تا خندیدن و من که اعصابم از سهیل خورد بود باهاشون قهر کردم و از نیمکت بلند شدم کیانا گفت : بی جنبه خانوم .. شوخی کردیما ..

به راهم ادامه دادم که کیانا اومد دستمو گرفت و گفت : دیگه باید عادت کنی از این به بعد خودتو واسه سهیل لوس کنی ..

با ناراحتی گفتم : کیانا سهیل اصلا مته دوست پسرا نیست ...

کیانا خندید و گفت : از الان که نمی شه یه هو مته بنیامین . الان اونم بعد از چند سال اینجوری شده ..

کنارشون رو نیمکت نشستم و کلاه کاپشنمو رو سرم کشیدم .. دوباره نگاهم افتاد به کاوه .. خدای من خودش بود .. نمی تونست حتی شبیه رضا باشه . خود رضا بود ..

بعد از کلاس آخرمون با پریسا و کیانا رفتیم به یه مرکز خرید . تا تونستیم لاک و رژ لب و لوازم آرایشو یه سری لباس خریدیم . خیلی وقت بود که هر سه تامون خرید نرفته بودیم و کلی بهمون خوش گذشت . بعد هم رفتیم به کافی شاپ همون مرکز خرید و نفری یه فنجان قهوه ی تلخ سفارش دادیم . کیانا همونجا تو کافی شاپ از تو ساک خریدهاش لاک قرمزی که خریده بود رو در آورد و روی ناخن هاش زد و من و پریسا داشتیم از بوی لاک خفه می شدیم و کیانا با غرغر می گفت : خفه شید بابا .. چه واسه من سوسول شدن .

پریسا گفت : بابا دختر لاک ندیده تا خونه صبر می کردی ..

کیانا گفت : نمی تونستم . تازه الان رژ لبم امتحان می کنم ..

با شوخی گفتم : بی خیال کیانا خوشگل بود به خدا ..

پریسا گفت : کیانا به جون خودم خیلی خوشرنجه بهتم میاد ..

کیانا بی توجه به ما رژ لبش رو لباس مالید و با حالتی پیروزمندانه گفت : ماموریت انجام شد . چقدر بهم میان .. نه؟؟

ما دوتا با بی خیالی گفتیم : نه ..

کیانا فنجون رو به لباس نزدیک تر کرد و گفت : خوشگل ندیدین بد بختا ..

پریسا دستشو زیر سرش گذاشت و گفت : خدایا همین بیچاره رو شفا بده .. بعد فوت کرد به کیانا که باعث شد کیانا بگه : خیلی بدجنسین ..

و ما دو تا بخندیم ...

وقتی از کافی شاپ اومدیم بیرون به سمت ماشین رفتیم . اول کیانا رو رسوندم و بعد پریسا رو .. نزدیک خونه مامان بزرگ که بودم گوشی م زنگ خورد . باورم نمی شد کاوه بود . با تعجب زیادی که داشتم تماسش رو جواب دادم : بله؟؟

کاوه با هول گفت : نیکا بیا به آدرسی که می گم . سهیل تصادف کرده . فکر کنم نیاز باشه تو هم اینجا باشی . بعد خیلی زود آدرس یه بیمارستان رو داد ...

گوشی توی دستم بود که تماس قطع شد . نگاهم تو آینه ماشین به خودم افتاد . به چشمهام که ناخودآگاه و بدون اینکه احساس کنم دونه های درشت اشک از شون میومد ...

وقتی از کافی شاپ اومدیم بیرون به سمت ماشین رفتیم . اول کیانا رو رسوندم و بعد پریسا رو .. نزدیک خونه مامان بزرگ که بودم گوشی م زنگ خورد . باورم نمی شد کاوه بود . با تعجب زیادی که داشتم تماسش رو جواب دادم : بله؟؟

کاوه با هول گفت : نیکا بیا به آدرسی که می گم . سهیل تصادف کرده . فکر کنم نیاز باشه تو هم اینجا باشی . بعد خیلی زود آدرس یه بیمارستان رو داد ...

گوشی توی دستم بود که تماس قطع شد . نگاهم تو آینه ماشین به خودم افتاد . به چشمهام که ناخودآگاه و بدون اینکه احساس کنم دونه های درشت اشک از شون میومد ...

صدای زنگ گوشی م باعث شد نگاهش در حین رانندگی به طرفم بچرخه . نمی خواستم جواب بدم غر زد : یا جواب بده یا خفه ش کن ..

زیر چشمی نگاهش کردم و گوشی رو جواب دادم : بله ..

صدای کاوه تو گوشم پیچید : کجایی؟؟

نگاهی به شهاب کردم که دستشو روی بوق گذاشته بود تا ماشین جلویی ش حرکت کنه و زیر لبی گفتم : نزدیک بیمارستانم ..

کاوه بدون خداحافظی تماس رو قطع کرد و شهاب گفت : رانندگی تو هوای بارونی آدمو دیوونه می کنه ..

گفتم : عصبانیتت فقط به خاطر بارونه یا ... ؟

پرید وسط حرفم و گفت : به نظرت اگه به خاطر اون پسره بود باهات میومدم؟؟؟

در حالیکه از شدت عصبانیت و نگرانی لاک روی ناخنم رو می کندم گفتم : نمی دونم ..

کمی بعد به بیمارستانی که کاوه آدرسشو داده بود رسیدیم به کاوه زنگ زدم که گفت میاد دم در دنبالمون . وقتی بهمون رسید

به طرز مشکوکی به شهاب نگاه کرد که حس کردم باید معرفی شون کنم . فقط گفتم : دایی م شهاب ..

کاوه باهاش دست داد و من گفتم : ایشونم کاوه .. دوست صمیمی سهیل هستن ..

اون دوتا در حین سلام و احوالپرسی کردن با هم بودن که حس کردم کاوه حواسش به منه . نگاهش یه جورایی ناراحت و دلخور بود . شاید چون کاوه رو توسط سهیل معرفی کردم دلخور بود . شاید چون .. نمی دونم .. نگاه کاوه بدجور عذابم می داد . کاوه داشت مارو راهنمایی می کرد . در حالیکه سعی می کردم همراه باهاش قدم بردارم گفتم : کاوه چی شده؟؟ می شه بگی لطفا؟؟

کاوه گفت : معاینه ش کردن .. چیزی نشده . از سرش و قفسه ی سینه ش عکس گرفتن . سونوگرافی هم انجام دادن . فقط بدنش کوفته شده و پیشونی ش هم بخیه خورده .. با اون تصادف خطرناکی که کرده همه می گن خیلی خوش شانسی آورده .. با نگرانی گفتم : کجا تصادف کرده؟؟؟

کاوه چپ چپ نگاهم کرد و چیزی نگفت . شاید از اینکه نگاهم اونقدر نگران بود خوشش نمیومد . شهاب پرسید : امشب نگهش می دارن؟؟؟

کاوه گفت : نمی دونم فکر نکنم .. اما چون بیهوش شده بود ممکنه بخوان نگهش دارن ..

با صدایی پر از نگرانی گفتم : وای خدای من .. بیهوش شده بود؟؟

دوباره این نگاه کاوه بود که باعث شد ساکت بشم . وارد قسمت اورژانس که شدیم البته با هزارتا بدبختی چون راهمون نمی دادن پرسیدم : اینجاست کاوه؟؟؟

کاوه دوباره چپ چپ نگاهم کرد و غرید : بله .. همین جاست ..

با هم به سمت جایی که کاوه نشون می داد رفتیم . لبه ی یه تخت نشسته بود و پرستاری جوون مشغول باند پیچی پای چپش بود . سرش هم باند پیچی شده بود . لباس تنش پر بود از رد خون هایی که خشک شده بودن . از دور نگاهش به من بود . حتی نگاهشو برای یه لحظه از من نگرفته بود . جلوتر که رسیدیم سلامی گفت و شهاب جلو رفت و باهاش دست داد . منم بهش سلام کردم و جواب سلامم رو داد . تو همین لحظه صدای دختر جوونی که تازه متوجهش شده بودم به گوشم رسید که سلام کرد . نگاهم که بهش افتاد تو نظرم اومد که باید چند سالی از من کوچیکتر باشه هنوز نتونسته بودم آنالیزش کنم که سهیل گفت : ایشون سارا خواهر من هستن ..

سارا دوباره با خجالت نگاهمون کرد و ابراز خوشبختی کرد . سهیل ما رو هم بهش معرفی کرد و بعد در حالیکه مشغول پاسخگویی به سوالات اون پرستار بود من نگاهمو به سارا دوختم . دختر آروم و باریک اندامی که قدش کمی از من کوتاهتر بود و صورت ظریف و دخترونه ای داشت . پوستش برخلاف سهیل سفید بود و موهای مشکی و لختش بیرون از شال سفیدش بود . چشمهایش حالت چشمهای سهیل رو داشت . بینی ش باریک و استخوانی بود و یه قوز کوچیک روش داشت که چهره شو با نمک کرده بود . لبها و مژه های بلندش هم نقش جذاب کردن چهره شو به گردن داشتن . کلا با اون آرایش کم حال دخترونه خیلی تو نظرم مهربون و دوست داشتنی و البته شیطون اومد . با اینکه سرشو پایین انداخته بود اما به نظرم نیومد که خیلی خجالتی باشه . پرستار که رفت سهیل گفت : من نمی خواستم مزاحم شما بشم شهاب جان ..

شهاب با تواضع گفت : خواهش می کنم این چه حرفیه ..

بعد با شیطنت گفت : نیکا خیلی نگران شده بود . منم همراهش اومدم که بلایی سر خودش نیاد .

با حرص به شهاب نگاه کردم که جلو جمع دست منو رو می کرد و اون حتی نگاهم هم نکرد در صورتی که می دونست دارم نگاهش می کنم . تازه کاوه هم هنوز داشت چپ چپ نگاهم می کرد . آب دهنمو قورت دادم و گفتم : ایشالا که چیزی نشده نه ؟؟؟ پات که نشکسته .. ؟

فقط گفت : نه .. نشکسته . اما ضرب خورده . فعلا حتی نباید رو زمین بذارمش ..

شهاب پرسید : چی شد تصادف کردین ؟؟

احساس کردم صدای سهیل از همیشه آروم تر بود وقتی گفت : یه مانع وسط خیابون بود . من خواستم به اون برخورد نکنم راهمو کج کردم که محکم خوردم به یه درخت که ندیده بودمش ..

موشکافانه نگاهش کردم و اون نگاهشو ازم گرفت . بچه ها هرکدوم حرفی زدن و کاوه مشغول انجام دادن کارای سهیل شد تا ترخیصش کنن . آخه دکتری که معاینه ش کرده بود گفته بود که مشکلی نداره اگه بره خونه . تمام مدت این سوال تو ذهنم بود که چرا پدر یا مادر سهیل نیومدن . واقعا اینقدر نسبت به این تصادف که ماشین سهیل رو داغون کرده بود و خودشو شبیه مومیایی ، بی تفاوت بودن ؟؟؟

سهیل خیلی از من و شهاب تشکر کرد که رفتیم بیمارستان و می گفت که واقعا نیازی نبوده بریم و اون لحظه بود که همه منو نگاه کردن . واقعا شهاب نمی مرد اگه از نگرانی من نمی گفت . کاوه قرار بود اون دوتا رو بیره خونه و بالاخره از هم جدا شدیم . توی مسیر برگشت شهاب خیلی آروم بود . ظاهرا خیابون ها هم شلوغی یک ساعت پیش رو نداشت بارونی که برای نیم ساعت

باریده بود هم حالا قطع شده بود . داشتیم همراه با موزیکی که با صدای کم پخش می شد می خوندم که شهاب گفت : این کاوه کی بود؟؟

نگاهم از پنجره به بیرون بود گفتم : همکلاسیمه ..

شهاب گفت : می دونم .. یعنی اونم دوستت داره؟؟؟

از سوالی که پرسید خیلی متعجب شدم به طرفش چرخیدم و گفتم : چیزی گفت؟؟

شهاب لبخندی زد و گفت : نه .. فقط من خودم فهمیدم ..

سرمو پایین انداختم و گفتم : من از احساسات اون خبر ندارم ..

شهاب دنده ای عوض کرد و گفت : من مخصوصا گفتم تو نگران سهیل شده بودی تا اینکه عکس العمل اونو ببینم ..

رومو ازش برگردوندم و گفتم : اما به نظر من نباید می گفتی ..

شهاب گفت : آره شاید هم نباید می گفتم ..

تا رسیدن به خونه دیگه حرفی نزدیم . وقتی رسیدیم مامان بزرگ خواب بود . شب قرار بود تو اتاق پیش شهاب بخوابیم . وقتی من روی تخت دراز کشیده بودم و شهاب پایین تخت روی تشک دراز کشیده بود صدای شهاب تو گوشم اومد : خوب شد سهیل رو به من نشون دادی ..

گفتم : چرا؟؟

شهاب گفت : الان خیالم راحتته .. چون سهیل رو دیدم . پسر خوبیه ..

لبخندی روی لبم اومد و گفتم : خوشحالم نظرتو می گی ..

شهاب بعد از اینکه کمی در مورد اینکه باید توی رابطه حواسم به خودم باشه گفت و بعد هر دو به هم شب بخیر گفتیم . گیج خواب بودم که برام اس ام اس اومد با خواب آلودگی اس ام اس رو خوندم : نیکا دوست نداشتم نگرانت کنم یا به زحمت بندازمت . اما اینکه اومدی خیلی برام ارزش داشت..

باور نکردنی بود اما دیگه خواب از سرم پریده بود در جواب بهش گفتم : خواهش می کنم . امیدوارم هرچه زودتر خوب بشی و اینکه جریان واقعی تصادفت رو بهمم بگی ..

سهیل جواب داد : همونی بود که گفتم

من اس ام اس دادم : سهیل منو نییچون ..

اس ام اس داد : اگه دختر خوبی باشی بهت می گم ..

زود جواب دادم : من که دختر خوبی هستم پس بگو ..

سهیل جواب داد : باشه می گم . فردا بهت می گم .. فعلا شب بخیر ..

جواب دادم : قول دادیا .. یادت نره .. شب بخیر ..

صدای شهاب در اومد : بگیر بخواب دیگه .. با اون صدای اس ام اسش ...

ریز خندیدم و صدای خر و پف در آوردم که یعنی من خوابم . شهاب خندید و گفت : بخواب شیطونی نکن . صبح دیر بیدار می شم به شرکت نمی رسما ..

خندیدم و سعی کردم بخوابم . اما مگه می تونستم ؟ تمام مدت سهیل توی فکرم بود . تمام ذهنم رو مشغول کرده بود . نمی تونستم بهش فکر نکنم . نمی تونستم ...

چقدر وقتی لبه ی تخت نشسته بود با اون لباسای خونی و پا و سر باند پیچی شده مظلوم شده بود . نگاهش هم مته همیشه خیلی خیلی خاص بود ..

گاهی معذب به کیانا کردم و پریسا که منظورم رو گرفت گفت : کیانا؟؟؟ قرار نبود مارو یه چیزی مهمون کنی؟؟

کیانا لبخندی پر شیطنت زد و گفت : ای بابا یادته که؟؟

پریسا گفت : بعله دیگه .. وقتی بهت می گم کلاس تشکیل نمی شه نگو نه .. شرط بندی نکن ..

من خندیدم و گفتم : باز ما چقدر خنگیم که پاشدیم اومدیم دانشگاه ..

کیانا اشاره ای به سالن شلوغ کرد و گفت : فقط ما نیستیم که مخمون تاب برداشته ..

بعد گفت : بریم سلف یه چیزی بدم کوفتتون کنین ..

وقتی رسیدیم سلف کیانا جدا شد تا بره چیزی بگیره پریسا زود گفت : خب بگو چی شده؟؟

من منی کردم و گفتم : سهیل می گه می خواد منو ببینه .. اوممم خب اونم که نمی تونه از خونه بیاد بیرون . یعنی نمی تونه

تکون بخوره از جاش .. خب .. می دونی چیه؟؟

پریسا بی طاقت شد و گفت : نیکا بگو دیگه ..

خیلی زود و بدون تمرکز گفتم : بهم گفت بیا خونه مون ...

چشای پریسا از تعجب گشاد شد و فقط گفت : خب چرا نمی ری؟؟؟

حالا چشمای من بود که گشاد شد . پریسا لبخندی اطمینان بخش زد و گفت : تترس دیوونه .. سه روزه که اون تصادف کرده و همو ندیدین .. حتما دلش تنگ شده . در ضمن اون با پای لنگ نمی تونه کاری ... پریدم وسط حرفشو گفتم : خیلی احمقی دیوونه ی روانی ..

بعد هر دو خندیدیم . دیدم کیانا داره نزدیک می شه و گفتم : نمی خواستم کیانا بدونه ..

پریسا گفت : چیز خاصی نیست بهش بگو .. وگرنه ناراحتش می کنی ..

کیانا با یه سینی که توش سه تا لیوان نسکافه بود نزدیک شد . سینی رو روی میز گذاشت و گفت : بیاین کوفت کنین مفت خورا ..

ما خندیدیم و کیانا با چشم به کناری اشاره کرد و گفت : هنوز باهات سلام علیک نکرده نیکا؟؟

نگاهم افتاد به سارا فهمیم که یه گوشه ای با اون سه تا کله پوک نشسته بود و مشغول خندیدن بود . با غر غر گفتم : یه جوری خودشو گرفته انگار دوست پسرشو دزدیدم ..

کیانا گفت : نمی دونی چه حرفا پشت سرت نرده ..

با حرص گفتم : بیجا کرده ..

یه لحظه تو فکرم اومد کاش اون استکان چای رو که به لباس نزدیک کرده و می خواد بخوره بریزه روش . در حالیکه دندونامو رو هم فشار می دادم غریدم : حالشو به وقتش می گیرم ..

کیانا لیوان رو جلوم گذاشت و گفت : تو نمی خوای بری دیدن دوست پسر مجروحت ؟

خندیدم و گفتم : چرا الان اس ام اس زد برم خونه شون ..

برخلاف تصورم کیانا با ذوق گفت : پس چرا معطلی؟؟

خندیدم و گفتم : فکر می کردم مخالفت می کنین ..

کیانا گفت : بده من نمی خواد نسکافه بخوری .. برو خونه شون ..

تو همین لحظه صدای جیغ مانندی شنیدم و به طرف صدا که چرخیدم دیدم که سارا داره به دوستاش می گه : واییی سوختمم .. چایی م ریخت روم .. دارم می سوزم ..

همه به سمتش رفتیم و خوشبختانه اتفاق بدی واسش نیفتاده بود . تمام مدت که بچه ها کمکش می کردن مقنعه شو در بیاره و دوباره ببوشه از ناراحتی و حرص داشتیم لبمو می گزیدم .. آخه چرا باید وقتی چیزای بد میاد تو فکرم اتفاق بیفته و چرا باید آدمای دیگه به خاطر من صدمه ببینن ..

نیم ساعت بعد در حالیکه خیلی استرس داشتم رو به روی خونه ای که سهیل آدرشو برام اس ام اس کرده بود ایستاده بودم . نگاهی به خونه ی ویلایی تقریبا قدیمی اما شیک کردم و نفس عمیقی کشیدم . هیچ وقت فکر نمی کردم خونه ای که سهیل عزیزم توش زندگی می کنه یه خونه ی ویلایی قدیمی باشه . فکر می کردم باید یه خونه ی دوبلکس مدرن و جدید باشه . یا شاید حتی یه آپارتمان لوکس بزرگ . اما هیچ کدام از اینا نبود . یه تک زنگ به کیانا زدم . چون اون فضول خانوم می خواست بدوننه که کی می رسم خونه سهیل . اخلاقم اینجوری بود دیگه . بعد هم جلو رفتم و دستمو روی زنگ گذاشتم . فشارش ندادم . آخه .. نمی تونستم قبول کنم که بیام دیدن سهیل . اونم تنهایی .. اونم وقتی که هنوز یه بار بیشتر با هم قرار نذاشته بودیم . اونم وقتیکه اگه به خودم بود نمیومدم و فقط اینکه پریسا و کیانا موافقت کردن وسوسه م کرد که بیام . بدون فکر دیگه ای زنگ رو فشردم و صدای سهیل شنیده شد : بله؟؟

کمی دچار هیجان شدم و گفتم : منم نیکا ..

در باز شد و یه حیاط بزرگ و پر درخت جلوم ظاهر شد . یه ماشین پراید هم تو حیاط پارک بود . از حیاطی که اطرافش پر از درخت های خشک و بی برگ بود گذشتم و نرسیده به در ساختمون که نمای سفید سنگ داشت بودم که در باز شد و سهیل با عصای فلزی رو به روم ظاهر شد . گرمکن و شلوار سفیدی به تن داشت و موهاش توی صورتش ولو بود . گفتم سلام و از دو تا پله ای که به تراس راه داشت بالا رفتم . سهیل هم سلام کرد و بعد با لبخند پر رنگی گفت : خوش اومدی ..

لبخندی زدم و همراهش وارد شدم . گفتم : تنهایی؟؟

گفت : آره تنهام ..

نگاهش کردم که با عصا به سختی راه می رفت . گفتم : می خوای کمکت کنم ؟

گفت : نه ..

نگاهم به لوازم معمولی و ساده و حتی قدیمی منزل افتاد . با اینکه شاید لوازم داخل منزل خیلی شیک نبود اما دکوراسیون و طرز چیدمانش حالت خاص و سبک اروپایی داشت . اصلا خونه چه خارج و چه داخلش اونجوری که توی تصورم فکر می کردم باید باشه نبود .

کیسه ای که توش یه بسته ی بزرگ شکلات و چندین کمپوت بود رو روی میز گذاشتم . سهیل بهم تعارف کرد بشینم و خودش داشت به سمت آشپزخونه ی این می رفت که گفتم : سهیل لطفا بشین ..

فقط نگاهم کرد که گفتم : من اگه چیزی بخوام خودم می رم بر می دارم ..

به سختی اومد و روی تک مبل کنار من جای گرفت . بعد نگاهم کرد و گفت : مرسی که اومدی ..

لبخندی زدم و گفتم : خوبی؟؟ پات بهتره؟؟

سهیل گفت : آره بهترم . مرسی .

گفتم : متاسفم ..

سهیل متعجب گفت : چرا؟؟

سرمو پایین انداختم و گفتم : می دونم .. تقصیر من بود .

سهیل گفت : نه ..

با ناراحتی گفتم : سهیل انکار نکن .. من می دونم یه ربطی به اون ..

دستشو جلو آورد و مانع حرف زدنم شد . توی چشمه‌هاش نگاه کردم . هیچ حس خاصی نبود . خیلی جدی گفت : می شه خودتو مقصر هر چیزی ندونی؟؟

سرمو پایین انداختم . لحنش رو دوست نداشتم انگار داشت یه بچه رو دعوا می کرد اما با ناراحتی فقط گفتم : باشه ..

کمی سکوت و بعد صدای آرام سهیل بود که تو گوشم پیچید : خوبه ..

سرمو بلند کردم و گفتم : چی می خوری برات بیارم؟؟

سهیل گفت : من نسکافه می خورم . تو کشوی اول می تونی پیدا کنی ..

بلند شدم و به آشپزخونه رفتم . برام جالب بود که اولین بار که به خونه شون اومده بودم خودم باید از خودم پذیرایی می کردم . یه جور احساس نزدیکی و صمیمیت برام داشت . سهیل بهم گفت که شکلات هم توی همون کشو هست و این من بودم ، نیکا . که لحظاتی بعد در حالیکه دو فنجون نسکافه و ظرفی شکلات توی سینی گذاشته بودم به سمتش می رفتم . با لبخندی گفت : بهت زحمت دادم . آشپزخونه هم که کلی شلوغ پلوغ بود ..

با لبخندی گفتم : اشکال نداره ..

سهیل در حالیکه فنجون نسکافه شو بر می داشت گفت : برای رفتن عجله داری؟؟

گفتم : نه چطور؟؟

اشاره ای به مقنعه و ماتوم کرد و گفت : اینجوری به نظر میای .. راحت نیستی؟؟

گفتم : چرا .. چرا .. راحتتم ..

بعد مقنعه و ماتومو در آوردم و همونجا لبه ی کاناپه گذاشتم . زیر ماتوم یه تی شرت سفید ساده ی معمولی به تن داشتم . رنگ سفید از محبوب ترین رنگ هام بود و خیلی بهم میومد . خیلی هم خاصم می کرد . من که عاشقش بودم . موهام رو هم خیلی ساده دم اسبی بسته بودم . همون جای قبلی نشستم و در حالیکه شکلاتی به دهنم می داشتم گفتم : ببین سهیل من می دونم .. می دونم نمی خوای از تصادف حرف بزنی . اما واقعا باید بدونم ..

سهیل فنجون نیمه تمامش رو با کمی فشار روی میز گذاشت و گفت : چرا اونوقت؟؟ می خوای این مشکلو با کاوه در میون بذاری ؟

دوباره حس کردم داره مته یه بچه دعوام می کنه . سرمو پایین انداختم و غریدم : حداقل اون یه چیزایی می دونه .. نمی دونم از کجا .. اما می دونه ..

سهیل نج نچی کرد و با بی میلی پرسید : واقعا می خوام بدونی؟؟

مشتاق نگاهش کردم و گفتم : حق دارم که بدونم ...

برای اینکه بیشتر تحت تاثیر قرار بدمش گفتم : مثلا من دوست دخترتم ..

سرش پایین بود که با این حرف تو همون حالتی که بود نگاهش افتاد بهم . بعد سرشو آورد بالا و مستقیم نگاهم کرد و گفت : قول می دی که بعد شنیدن حرفام هیچ عکس العمل عجله ای انجام ندی؟؟؟

سرمو تند تند به علامت مثبت تکون دادم . سهیل گفت : من داشتم میومدم خونه . تو ماشین داشتم یه آهنگ خارجی گوش می کردم . وسط آهنگ یه صداهایی شنیدم . انگار یه کسی داشت یه سری حرفارو زمزمه می کرد که اصلا واضح نبود . مته یه موجی بود که رو اون آهنگ افتاده بود . یه صدای دوری که هرچی بیشتر روش تمرکز می کردم نزدیکتر می شد . صدای کلفت مردونه ای که می گفت ازش دور شو .. دور شو ..

سهیل ساکت شد . معترض گفتم : چرا ساکت شدی؟؟

سهیل اخمی کرد و گفت : دارم می ترسونمت ..

می دونستم درست فهمیده واقعا ترسیده بودم چون از ته قلبم باور داشتم که این اتفاقا افتاده و زاده ی ذهن سهیل نیست . می دونستم توهم نیست .. می دونستم و این منو می ترسوند . اما نفس عمیقی کشیدم و با خنده گفتم : من؟؟ من بترسم؟؟ دیگه واسم عادی شده ...

سهیل مشکوک نگاهم کرد و من زود قبل از اینکه منصرف بشه گفتم : من نمی ترسم .. پس بگو ..

سهیل زل زد تو چشمهام و گفت : من اون صداها رو شنیدم اما سعی کردم به روی خودم نیارم . راستش فکر می کردم که اینا توهمه . آهنگو عوض کردم با آهنگ بعدی شروع کردم بلند بلند خوندن . اینجوری هیچ صدایی رو نمی تونستم بشنوم . می دونی من واقعا ترسیده بودم . فقط می خواستم با چیزی که فکر می کردم توهمه مقابله کنم . یه کم بعد از گوشه ی چشمم یه چیزی دیدم . همون چیزی رو که تو خواب هم دیدم . همون چیزی که تو هم می گفتی دیدی ش . همون روحه که ریشا و موهای قرمز داشت با یه کلاه شاپو .. من دیدمش . تا به سمتش چرخیدم حس کردم چیزی مته یه نیروی قوی فرمون رو به سمت راست چرخوند . دیگه اون روحه کنارم نبود . مته یه توهم بود که از گوشه ی چشمم دیدم . حالا هر کار که می کردم نمی تونستم فرمون رو کنترل کنم . به معنای واقعی به سمت راست کشیده می شد و من هر لحظه داشتم به درختی که کنار خیابون بود نزدیکتر می شدم . .. بعد از اون هیچی یادم نمیاد . قبل از اینکه به درخت بخورم بیهوش شدم ..

نفسی عمیق کشید و گفت : شاید خیالاتی شدم ..

زود گفتم : نه نشدی ..

قلبم تند تند می تپید و هیجان داشتم . خیلی می ترسیدم . خیلی زیاد .. گفتم : سهیل .. بین .. قبول کن . اینو قبول کن .. به خاطر منه که سراغ تو هم اومده ..

سهیل چپ چپ نگاهم کرد و گفت : تو چه قولی داده بودی ???

بی اهمیت بهش گفتم : من خودم درستش می کنم .. باشه ???

سهیل با اخم غرید : نفععع ..

نا امید گفتم : سهیل .. من خودمو مسئول می دونم ..

سهیل با همون اخم گفت : اونوقت چرا ?? می دونستی اگه دوست دخترم بشی اینجوری می شه ???

کمی صدایش بلند تر از حد معمول بود و این منو ناراحت کرده بود اما فکر کردم که موقعیتی نیست که بخوام خرده بگیرم بهش . واسه همین گفتم : معلومه که نمی دونستم ..

سهیل روشو ازم برگردوند و گفت : پس حرف نباشه ..

این دیگه زیادی بود . داشت بهم توهین می کرد لبمو گزیدم و با ناراحتی رومو ازش برگردوندم . صدای سهیل اومد : منظورم این بود که اینقدر خودتو مقصر ندونی ..

ایستادم و با ناراحتی و اخم گفتم : من دارم می رم . کاری نداری ??

سهیل با بی تفاوتی نُچی گفت و حتی نگاهم نکرد . من انتظار داشتم حالا که ناراحت کرده بخواد از دلم در بیاره . اما اون حتی دیگه نگاهم نمی کرد . خیلی حرصم گرفته بود . حق نداشت اینقدر باهام بد رفتار کنه یا سرم داد بزنه یا بی احترامی کنه .

مانتومو پوشیدم . دیدم باز هم اهمیت نمی ده . مقنعه مو خیلی طول دادم تا سرم کنم . دوست داشتم بگه که از اینکه باهام بد حرف زده پشیمونه، اما اون انگار نه انگار ..

دست بردم و گردنبندی که کاوه بهم داده بود رو از گردنم باز کردم و جلوش روی میز انداختم و گفتم : این پیشت باشه .. خدافظ ..

داشتم به سمت در می رفتم که با بد اخلاقی گفت : این همونی نیست که کاوه بهت داد ??

ایستادم اما به سمتش برنگشتم و تو همون حال گفتم : همونه .. فعلا ازت مواظبت می کنه تا من یکی دیگه از کاوه بگیرم ..

سهیل با لحنی نرم و آروم که اصلا انتظارشو نداشتم گفت : مرسی .. اما .. تو بیشتر بهش نیاز داری ..

برگشتم و با خشم نگاهش کردم و گفتم : سهیل بسه دیگه .. تمومش کن .. می بینی که داره بهت آسیب می رسونه . تو بیشتر بهش نیاز داری . چرا فکر می کنی من ضعیفم . من دیگه ضعیف نیستم .. من .. من ...

اونقدر لجم گرفته بود که دلم می خواست از نیروی جدیدم براش بگم . که هر فکر بدی رو می تونستم انجام بدم بدون اینکه خودمو به زحمت بندازم اما نشد . نگفتم ..

سهیل خیلی لطیف گفت : نیکا ..

دلم لرزید .. خیلی منو صمیمی و مهربون صدام کرد . دلم می خواست که هزار بار اسممو اونقدر صمیمی ازش بشنوم .. دست خودم نبود وقتی منم کمی نرم شدم و گفتم : هوم؟؟؟

سهیل حالتی جدی به خودش گرفت و گفت : من درکت می کنم . فکر می کنی شرایط من به خاطر تو به هم ریخته . اما ... کاریه که شده . پس الان بهترین کار اینه که نذاریم اوضاع بدتر بشه . . تو نباید بدون اون گردنبند بمونی .. اما من .. باور کن می تونم از خودم مراقبت کنم ..

حرفاش منو قانع نکرده بود . واقعا خودمو مسئول این اتفاقا می دونستم . اما .. خب منم که خبر نداشتم اینجوری می شه . نمی تونستم همین جوری بذارم برم . گفتم : پس باید قول بدی که تنها نمونی ..

سهیل گفت : باشه .. تنها نمی مونم ..

گردنبند رو از روی میز برداشت و بهم اشاره کرد بگیرمش . وقتی می خواستم گردنبند رو بگیرم دستهامون به هم خورد و هر دو لبخند زدیم . لبخندی نامحسوس که هر دو بهش اهمیتی ندادیم . .

لبمو با زبونم خیس کردم و گفتم : خانواده کی میان ؟

سهیل برای یه لحظه نگاهش غمگین شد و فقط گفت : میان . تو اگه می خوای بری برو ..

دلم می خواست بگم که نه می خوام پیشت بمونم . نمی خوام برم . اما نمی شد بگم . خب .. اگه خودش می خواست می تونست بگه تا خانواده م میان بمون . اما نگفت . لبخندی زورکی زدم و گفتم : باشه .. پس من می رم ..

سهیل تک سرفه ای کرد و گفت : مواظب خودت باش ..

سرمو تکون دادم و بعد از یه خدافظی ساده از خونه شون زدم بیرون . سهیل نتونست منو بدرقه کنه . از همون لحظه که ازش جدا شدم دلشوره و دلتنگی رو همزمان با هم داشتم . تا خونه که رسیدم دیگه داشتم دیوونه می شدم . دلم می خواست بهش زنگ بزنم و حالشو بپرسم . هر لحظه بیشتر به این فکر می کردم که چرا تو اون خونه ی نیمه قدیمی بزرگ تنهاش گذاشتم . منِ دیوونه نباید اونو تنها می داشتم . من که تو اون شرایط بودم و می دونستم که اون روحه هر لحظه ای که تنها بودم سر و کله ش پیدا می شد . هر چقدر خواستم بی تفاوت و خوشبین باشم نتونستم . آخرش در حالیکه لب پنجره ی اتاقم ایستاده بودم شماره شو گرفتم . بعد از سه بوق جواب داد : جانم؟؟؟

سعی کردم به خودم مسلط باشم و خیلی معمولی گفتم : سلام سهیل .. خوبی؟؟؟

با محبت گفت : آره .. تو چی؟؟؟

گفتم : منم خوبم .. نگرانت شدم .. اتفاقی نیفتاد؟؟

سهیل گفت : نه .. گفتم که خطری منو تهدید نمی کنه ..

زیر لبی گفتم : خدارو شکر .. خب خدافظ دیگه ..

سهیل فقط گفت خدافظ ..

تماس رو قطع کردم و انتهای کوچه نگاهمو دوختم به دختر و پسری که به آرومی با هم راه می رفتن و حرف می زدن ...

دفترچه ی خاکستری – سهیل صحت

خیلی بده که بعضی وقتا مجبور می شی کاری رو انجام بدی که نمی خوای ، واقعا امروز دلم نمی خواست نیکا رو بترسونم . هرچند اون گفت که نمی ترسه اما من که دیگه نگاه هاشو می دیدم . می فهمیدم که نفس هاش تند تند شد . گناه داشت . دوست ندارم خودشو مقصر بدونه . چون من خودمم می دونستم این روح تو زندگی نیکا هست و بازم خواستم که باهاش باشم . چون من می دونستم شاید این روح تو زندگی منم تاثیر بذاره و خودم خواستم که باهاش باشم . نیکا یه جوریه هنوز رفتارای بچه گانه داره ولی این برای من شیرینه . من دیگه واقعا نمی تونم اعتراف نکنم . نمی تونم نگم که عاشقش شدم . عاشق اینکته وقتی یه کم صدامو بالا می بردم مته دختر بچه ها سرشو می نداخت و پایین و جرئت نمی کرد نگاهم کنه . جدا این همون نیکاست که اون روزای اولی که دیدمش اونقدر به نظرم قلدر میومد؟؟ چرا اینقدر شکننده می بینمش حالا؟؟ مخصوصا وقتی لباسو از ناراحتی جمع می کنه با اون صدای مخصوص خودش که یه کم حالت گرفتگی داره با ناراحتی حرف می زنه . صداش یه جوریه انگار همیشه سرما خورده .. مته دختر کوچولوهای سر به هوا ...

دقیقا به همین خاطره که بهش نمی گم چقدر از وقتی رفت تا وقتی که سارا اومد خونه صدای اون روح رو شنیدم که می گفت : ازش دور شو ..

مامان شال ارغوانی رنگش رو که خیلی بهش میومد رو از سرش روی شونه هاش انداخت و گفت : چقدر هولی تو دختر ... با هیجان گفتم : خب چی می شه بگی چی شد .. ؟ از دیروز عصر رفتی خونه مامان بزرگ و می گی تلفنی تعریف نمی کنم .. شب هم که موندی اونجا ..

مامان پشت چشمی نازک کرد و گفت : اول برو واسه مامانت یه استکان چای بیار تا واست تعریف کنم ..

در حالیکه به سمت آشپزخونه می رفتم گفتم : یه جمله می خوای بگی چی شد ها ..

صدای مامان از تو هال اومد : یه کاری که بهت می گم بگو چشم ..

وقتی براش چای بردم لبخندی زد و گفت : آخی بمیرم داری از فوضولی میمیری نه؟؟

خندیدم و گفتم : مامان خانوم فوضولی نه و کنجکاوی ..

با خنده گفت : خب همون ..

با حرص گفتم : وای مامان بگو چی شد دیگه؟؟ دایی جونم دوماه شد یا نه؟؟

مامان با خنده گفت : بعله دیگه .. همه چی درست شد . وقتی دختر و پسر همدیگه رو می خوان چرا نشه؟؟ آخر همین ماه هم براشون نامزدی می گیریم ..

با ذوق گفتم : واییییی خیلی خوشحالم ..

مامان خندید و گفت : آره .. خوبه .. خیلی دختر خوبیه .. به هم دیگه هم میان ..

با دلخوری گفتم : نخیرم .. دایی جونم حروم شد ..

مامان چپ چپ نگاهم کرد و گفت : از نظر خانواده و فرهنگ خیلی هم خوب بودن . اصلا هم حروم نشد ..

ولی من مصرانه گفتم : دایی م حروم شد . خیلی از اون خوشگل تره ..

تو همین لحظه صدای زنگ گوشی م بلند شد . با عجله پله ها رو دوتا یکی کردم خودمو رسوندم به اتاقم . گوشی م روی تخت بود اسم سهیل روی گوشی م افتاده بود . زود جواب دادم : بله ؟

صدای سهیل توی گوشم پیچید : سلام چطوری؟؟

در حالیکه نفس نفس می زدم خندیدم و گفتم : خوب نیستم .. نفسم بند اومد ..

سهیل خندید و گفت : می تونم حدس بزنم که گوشی تو جایی جا گذاشته بودی ..

با شیطنت گفتم : یه چیزی تو همین مایه ها ..

سهیل گفت : اعع؟؟

در حالیکه می خندیدم گفتم : آرررره ..

سهیل با اون صدای مردونه ی خشن گفت : امروز چه کاره ای؟؟

گفتم : اومممممممم .. فعلا که هیچ کاره .. ساعت شش با کیانا و پریسا قرار دارم ..

سهیل گفت : اون وقت می شه خواهش کنم امروز با هم یه قرار بذاریم قبلش؟؟

با شیطنت گفتم : وای نه .. من امروز خیلی درگیرم ..

سهیل متعجب گفت : جدا؟؟؟

صدای خنده ی منو که شنید و متوجه شد دارم برایش کلاس می دارم خیلی جدی گفت : باشه پس می ذاریمش واسه بعد ..
با خنده گفتم : شوخی کردم .. فقط تو که نمی تونی بیای بیرون ..

سهیل با لحنی وسوسه انگیز گفت : خب تو بیا اینجا ..

با حالتی معذب سعی کردم یه بهانه ای بیارم . از دو روز پیش که رفتم خونه شون دیدنش تا حالا ندیده بودمش . دلم می خواست ببینمش . اما حس اینکه باید می رفتم خونه شون هنوز واسم جالب نبود . سعی داشتم یه بهانه ای جور کنم که سهیل گفت : تو بلدی غذا درست کنی ؟؟

گفتم : یه کمی .. غذاهای آسون ..

سهیل خندید و گفت : پس من می خوام امروز دست پخت تورو بخورم . اگه غذاهات خوشمزه نباشه باید تجدید نظر کنم ..

با خنده گفتم : اعص؟؟؟ اینجوریه؟؟

سهیل با شیطنت گفت : آره .. نکنه اعتراضی داری؟؟

گفتم : بعله که دارم ..

سهیل با شیطنت گفت : پس فراموش کردی که تو توی دوستی مون حق هیچگونه اعتراضی رو نداری .. !

با گلایه و کشدار گفتم : اِه .. سهیلییل ..

سهیل گفت : باشه حق اعتراضو بهت می دم .. خوبه؟؟

خودمو لوس کردم و گفتم : اوهوم .. خوبه ...

سهیل گفت : کی اینجایی؟؟؟

من مینی کردم و گفتم : سهیل من راحت نیستم . من خجالت می کشم ..

سهیل زد زیر خنده . اونقدر خنده ش طولانی شد که کم کم بهم برخورد . بعد با ملایمت گفت : تو دیگه دوست دختر منی ...

دلم خیلی ویلی شد . همون جمله ش کافی بود تا دیگه هیچ اعتراضی برای رفتن نداشته باشم . بعد از خدافظی خیلی زود آماده شدم می دونستم مامان اجازه نمی ده اگه بگم دوباره می خوام برم خونه ی سهیل . اون دفعه هم که اجازه داد چون می خواستم ملاقاتش برم بود . واسه همین بر خلاف میل مجبور شدم دروغ بگم که می رم خونه ی پریسا و خیلی هم به این خاطر عذاب وجدان داشتم .

توی راه یه خوشحالی و هیجان خاصی ته دلم بود . نمی دونم . اما انگار تا حالا اون هیجان رو تجربه نکرده بودم . هیجانی که با سامان تا این حدش رو نداشتم و با کاوه اصلا نداشتم ...

هیجانی که فقط مخصوص سهیل بود ..

خونه شون که رسیدم باز هم سهیل تنها بود . این بار یه شلوارک سورمه ای با یه تی شرت آلبالویی به تن داشت . باند پیچی سرش رو دیگه نداشتم و فقط چسبی روی بخیه های پیشونی ش بود . پاش رو هنوز هم نباید روی زمین می داشت و بهش میاورد . هنوز هم با عصا راه می رفت . اون روز به محض دیدنم دستش رو جلو آورد و باهام دست داد . دست دادنمون یه کم غیر عادی و طولانی بود اما هیچ کدوممون به روی خودمون نیاوردیم که دلمون می خواست بیشتر دست همو بگیریم . در حالی بود که هر دومون انگار حس همو می فهمیدیم . روی همون کاناپه نشستیم و من مانتو و شالم رو در آوردم . یه پیرهن زنونه ی آبی درباری به تن داشتم . موهام رو هم خیلی ساده جمع کرده بودم . نگاه سهیل بهم با همیشه فرق داشت و این خجالت می داد . تو این دو سه روز خیلی با هم تلفنی و اس ام اسی حرف زده بودیم و این به هم نزدیک ترمون کرده بود ..

کنارش که نشستیم گفت : اول نهار درست کنیم یا نه ؟

گفتم : آره خوبه .. چی درست کنیم ؟؟

سهیل گفت : چی بلدی ؟

یه چپ چپ نگاهش کردم و بعد گفتم : من فکر می کنم ماکارونی خوب باشه ..

سهیل موافقت کرد و با هم به آشپزخونه رفتیم . اون رو صندلی نشست و مشغول خوردن پیاز شد و من ماهیتابه رو گذاشتم روی گاز و توش روغن ریختم وقتی پیازهارو خورد کرد من ریختمشون تو ماهیتابه مشغول سرخ کردنشون بودم که گوشت چرخ کرده رو آورد . کنارم ایستاد . در حالیکه به عصاش تکیه داشت گفت : بریزمشون ؟؟

نگاهی به نیم رخش کردم . خدای من چقدر دوست داشتنی بود ، گفتم : آره بریز ..

سهیل گوشت ها رو توی قابلمه ریخت . زیر چشمی نگاهم کرد منم نگاهش کردم از اینکه میج هم دیگه رو گرفته بودیم خنده مون گرفت .. همونطور که می خندیدیم سهیل کمی جلو اومد و این یه حرکت کاملا غیر عادی بود که منم سرمو بردم جلو و چشمهام از فشار بوسه ی داغی که به لبهام می زد بسته شد و دستم رو توی موهای پر پشتش فرو کردم .. لحظاتی بعد وقتی از صدای جلز و ولز روغن داغ از هم جدا می شدیم به آرومی گفت : ببخشید ..

سرمو پایین انداختم و چیزی نگفتم با فاشق چوبی محتویات توی قابلمه رو به هم زدم . سهیل مصرانه گفت : ناراحتت کردم ؟؟؟

چطور می تونستم در جواب بهش بگم نه ؟

چطور بهش می گفتم که حس اون بوسه ی واقعی رو دوست داشتم ؟ چطور می گفتم که دوست نداشتم اون بوسه رو نیمه کاره رها کنه ؟؟؟

سهیل نمکدون رو جلوم گرفت . ازش گرفتم و روی گوشت ها پاشیدم . تا وقتی غذا رو آماده می کردیم هر دومون ساکت بودیم . سهیل توی خودش بود . می دونستم که ناراحتی ش از چیه . می دونستم چرا گفت ببخشید ..

فقط به خاطر این بود که .. اونقدر اون بوسه ناگهانی بود که نتونستم همراهی ش کنم . شاید حس کرد من از اون بوسه حسی ندارم . شاید .. این بود که ناراحتش کرد ..

قبل از اینکه بخوابم ناهار بخوریم . به آرومی کمکش کردم تا روی صندلی بشینه و بعد زیر گوشش گفتم : من ازت ناراحت نیستم ..

برای هر دومون غذا کشیدم . سهیل موقع خوردن ناهار کلی باهام شوخی کرد که باعث شد حس کنم چقدر باهاش بودن خوبه . ما کلی حرف برای گفتن به همدیگه داشتیم . سهیل بعد از اینکه غذا مون تموم شد گفت : ظرفارو نمی شوریم ..

متعجب گفتم : چرا؟؟

گفت : چون می خوام بیشتر با هم حرف بزنینم ..

چون حرفش منطقی بود مخالفت نکردم با هم دیگه رفتیم تو سالن رو به روی تلویزیون روی همون کاناپه نشستیم . سهیل گفت : می خوای فیلم ببینیم؟؟

موافقت کردم و سهیل گفت : چه جور فیلمی؟؟

با شیطنت گفتم : ترسناک ..

خندید و گفت : نه که زندگی خودمون ترسناک نیست حالا؟؟

گفتم : دیگه دیگه ..

سهیل یه سی دی تو دستگاه گذاشت و اومد کنارم نشست . براش میز رو جلو کشیدم تا پاشو روی میز بذاره و راحت باشه . با قدر دانی نگاهم کرد و گفت : ممنون ..

کنار هم نشسته بودیم و مشغول تماشا بودیم هنوز کمی از فیلم گذشته بود که به آرومی دست سهیل رو دور شونه هام حس کردم . دلم لرزید . اما سعی کردم که به روی خودم نیارم . یه جورایی ازش خجالت می کشیدم . واسه همین نفس های بی صدای عمیق کشیدم . نگاهم به صفحه ی تلویزیون بودم اما فکرم در پرواز بود . واقعا نمی تونستم روی فیلم تمرکز کنم و نمی دونم دلیلش چی بود . توی فکرم اومد که چرا کاوه اونقدر شبیه رضا بود . مگه یه نوه یا نبیره می تونه اینقدر شبیه پدر بزرگ یا جد خودش باشه؟؟ اونقدر شباهت داشته باشه که همون خالی رو که کاوه توی صورتش روی چونه ش داشت رو رضا هم داشته باشه .. واقعا باور نکردنی بود .. همین لحظه حس کردم تصویری غیر از اون فیلم ترسناک رو دارم می بینم . تصویری که با دیدنش احساساتی رو هم حس می کردم . احساس ناامیدی و یاس ، احساس شکست و غم .. و صدای آشنای زنی که می گفت :

: کاوه تو بازم تو فکری؟؟

و بر خلاف همیشه ادامه ی اون تصویر رو می دیدم .. ویدا رو می دیدم که می گفت : کاوه چرا ناراحتی؟؟؟ ..

و نمی دونم چرا اون لحظه تونستم اون تصاویر رو برعکس قبل که نمی تونستم کنترلشون کنم نگه دارم . تونستم اون ارتباط رو نگه دارم . و دلم خواست که دیگه کاوه اون احساسا رو که برای چند لحظه حس کردمشون رو نداشته باشه . برای همین با وجود اینکه تصاویر جایی که جسم خودم ، نیکا بود رو نمی دیدم اما به سمت سهیل چرخیدم و با ولع شروع کردم به بوسیدنش .. احساسی که از بوسه های سهیل داشتم اونقدر قوی بود که اون تصاویر از بین رفت . .

وقتی به خودم اومدم که تو بغل سهیل بودم و در حال بوسیدن هم بودیم . دستم بین موهای پر پشت سهیل بود و اون به آرامی مشغول نوازش موهام بود . . از فیلم پنج دقیقه گذشته بود ..

من پنج دقیقه نیکا نبودم .. کاوه بودم ..

در حالیکه از کاری که انجام داده بودم خجالت می کشیدم به آرامی خودمو عقب کشیدم و تا سهیل خواست بیاد جلو دستمو جلو بردم که یعنی نه ..

سرمو پایین انداختم و به آرامی پشت دستمو روی لبام کشیدم . سهیل حالا داشت کتملا بهم نگاه می کرد . متعجب بود .. هم از اینکه ناگهانی بوسیدمش هم از اینکه حالا دستمو جلوش گرفته بودم و سرمو پایین انداخته بودم . سهیل با لحنی نرم گفت :
چی شد نیکا ؟

با صدایی گرفته گفتم : چیزی نیست ..

سهیل دستمو روی هوا گرفت تو دستش . گرمای دستاش بهم آرامش می داد . نمی دونم چرا از اینکه بوسیده بودمش احساس خوبی نداشتم . احساس خوبی نبود واقعا احساس خوبی نبود . مطمئن بودم اگه هر دختر دیگه ای هم جای من بود همون احساس رو داشت . توی سومین قرار رسمی مون من بوسیده بودمش . حتی خجالت می کشیدم توی چشمش نگاه کنم . سهیل خیلی آرام گفت : نیکا چی شد یه دفعه ??

چون بغض داشتم و ناراحت بودم صدام گرفته بود زیر لبی گفتم : هیچی ..

دست دیگه شو زیر چونه م برد و با محبت گفت : پس به من نگاه کن ..

توی چشمش که نگاه کردم ناخودآگاه اخم کردم . سهیل لبخندی اطمینان بخش زد و گفت : چرا از من خجالت می کشی ??

چیزی نگفتم . سهیل گفت : باشه حالا که خجالت می کشی . سعی می کنیم هردومون فراموش کنیم الان چه اتفاقی افتاد ..

بازم اخم داشتم . سهیل جلوتر اومد که من خودمو عقب کشیدم . و اون به نرمی تو گوشم گفت : دیگه ازم خجالت نکش ..

لحظاتی بعد فیلم در حال پخش شدن بود اما من و سهیل دیگه فیلم نگاه نمی کردیم . داشتیم با هم حرف می زدیم . حرفایی که شاید باید قبل از دوست شدنمون به هم می گفتیم . شاید باید زودتر با هم حرف می زدیم . اما به هر حال حرف زده بودیم و حالا وقتش بود . سهیل اونقدر برخوردش عاقلانه و آرامش بخش بود که من واقعا دیگه اون احساس نا امنی و ناراحتی رو نداشتم . خیلی زود حس بدی که از بوسیدنش داشتم جای خودشو به یه احساس خوب داد . سهیل در حالیکه کاملا به سمت من چرخیده بود در جواب من که از پدر و مادرش پرسیدم گفت : زیاد دوست ندارم در مورد این مسئله توضیح بدم ..

گفتم: راحت باش .. بگو .

سهیل شونه بالا انداخت و گفت: واسه تو می گم ..

لبخندی روی لبم اومد که از دید سهیل دور نمودم . سهیل گفت: راستش من مامانم چند سال پیش از دست دادم..

خیلی متاثر شدم با ناراحتی گفتم: وای نمی دونستم . خیلی ناراحت شدم . خدا بیامرزشون ..

لبخندی محو زد و گفت: مرسی . من و سارا با بابا زندگی می کنیم . تو همین خونه . بابا یه کم بعد از اینکه مامان فوت کرد تصمیم گرفت ازدواج کنه اون موقع من یه نوجوون مغرور بودم . سارا هم کوچولو بود . چون خانومی که بابا انتخاب کرده بود سنش خیلی پایین بود و تقریبا چهار سال از من بزرگتر بود راضی نشد بیاد تو خونه ای زندگی کنه که یه پسر به سن بلوغ رسیده هم هست . واسه همین از همون موقع بود که بابا برای من و سارا شد یه روز در میون ..

محببتش هم به ما هر روز کم و کمتر شد .. خب بالاخره یه خانواده ی دیگه تشکیل داده بود و تازه یه صاحب یه دختر دیگه هم شده بود . می دونی؟؟ من از همون اوایلم زیاد با بابا خاطره ی مشترک نداشتم تا جایی که یادم میاد بابا رو کم می دیدم . اون بیشتر وقتا بیرون بود بیشتر وقتا نبود . دیگه بدتر از همه اینکه سر یه مسئله هم با مامان مامانم هم مشکل داشت و این دیگه قوز بالا قوز بود . اصولا بابا آدم بد کینه ایه .. هنوزم که هنوزه اون مشکلاتو داره و تقریبا اجازه نمی ده که مامان مهین رو ببینیم . حالا من که به اجازه ی اون نیازی ندارم . سارا رو خیلی اذیت می کنه . خب سارا هم یه دختر جوونه و دقیقا تو سن و سالی که به یه مامان نیاز داره . مامانش پیشش نیست . خیلی به مامان مهین وابسته س . اینه ماجرای مامان و بابای من . با مهربونی گفتم: متاسفم اگه نمی خواستی بگی و من اصرار کردم ..

سهیل با حالتی بی تفاوت گفت: نه .. مشکلی نیست .

دستشو تو موهاش فرو برد و آه کشید گفتم: مامانت چرا فوت شد؟

سهیل لبخندی تلخ روی لب های برجسته و جذابش اومد . بهم نگاه کرد و گفت: مامانم الگوی من تو زندگی بود . اونقدر دوستش داشتم که نمی تونی تصور کنی . هنوزم الگوی منه . جالبه بدونی من خیلی شبیه مامانم هستم .. اما خب از پیشم رفت . اون سرطان سینه داشت . بعد از چند بار شیمی درمانی که انجام داد متاسفانه دووم نیاورد . این در حالی بود که داشت کم کم بهتر می شد . نمی دونم من اون وقتارو خوب به یاد ندارم . هیچ وقت فکر نمی کردم که از دست می دمش . اما اینو یادمه وقتی که بعد از شیمی درمانی موهاش کم کم ریخت . یه روز رفتم و موهامو از ته زدم . نمی خواستم فکر کنه زشت شده . بعد از این کاری که من کردم سارا هم با اینکه خیلی کوچولو بود همین کارو کرد .. مامانم اجازه نمی داد اما من وقتی دیدم خیلی اصرار داره بردمش یه آرایشگاه زنونه که موهاشو واسش بززن .. نیکا باورت نمی شه اگه بگم همون شب بابا هم که اومد خونه دیدیم موهاشو از ته زده . خیلی مامانم دوست داشت .. خیلی ..

اون شب خیلی خوب بود . تقریبا آخرین شبی که همه دور هم بودیم و یه خانواده ی از هم نپاشیده ی چهار نفره بودیم یه عکس هم گرفتیم که الان دردناکترین عکسیه که تا حالا داشتیم ..

بعد با چشم‌هایی که کمی خیس شده بود و صدای بغض آلود گفت: محاله اون عکس رو ببینم و اشک نریزم. تازه من که مردم ..

دست روی شونه ش گذاشتم و گفتم: متاسفم .. کاش اصلا نمی پرسیدم ..

چیزی نگفت اما با اشاره بهم فهموند که ایرادی نداره ..

لحظاتی بعد گفت: همه ی دغدغه ای که دارم ساراست .. همین!

لبخندی زدم و گفتم: خوبه که براش نگرانی و بهش اهمیت می دی ..

لبخندی تلخ روی لبش اومد .. و زمزمه کرد: کاش می تونستم واقعا موثر باشم ..

گفتم: نگران نباش .. حتما هستی و می تونی بهتر و بیشتر باشی ..

لبخندی زد و گفت: ما مثلا می خواستیم فیلم ببینیم ..

همراه باهاش خندیدم. اونم خندید و گفت: برم یه چیزی بیارم که بخوریم؟؟

گفتم: هرچی می خوای بگو من بیارم؟؟

بعد از اینکه به آشپزخونه رفتم و شکلات و یه مقدار آجیل که سهیل آدرس جاشونو داده بود آوردم گوشی م زنگ خورد. نگاه به ساعت کردم و دیدم که سه و نیمه .

جواب دادم: بله؟

صدای کیانا تو گوشم پیچید که با جیغ جیغ می گفت: کجایی تو خل و چل دیوونه؟؟

آروم گفتم: هیس دختر .. چه خبره؟؟

خندید و گفت: کجایی می گم .. زنگ زدم خونه تون نبودى ..

لبخندی حرصی زدم و به سهیل اشاره کردم که می رم اونطرف تر صحبت می کنم. کمی که دور شدم آروم گفتم: هیییییییس دختر .. اومدم پیش سهیل ..

لحنش شیطنت آمیز شد و گفت: جدا؟؟ خوبه دیگه وقت و بی وقت می ری اونجا و به منم که نمی گی ..

خنده م گرفت و گفتم: مگه من هر کار می کنم باید به تو بگم ..

با پر رویی گفت: پس نه .. معلومه که باید بگی ..

خندیدم. کیانا ادامه داد: قرار بعد از ظهرم حتما کنسله .. چیکار می کنین کثافتا؟؟ هان؟

در حالیکه خنده مو کنترل می کردم گفتم: کیانا خفه شو .. قرار هم کنسل نیست ..

گفت : باشه .. پس می بینمت ..

گفتم خدافظ و گوشی رو قطع کردم پیش سهیل که برگشتم . گفت : چرا همه تورو با الفاظ زشت صدا می کنن ..

با خنده گفتم : نمی دونم . حتما بهم میاد دیگه ..

بعد زبون درازی کردم و گفتم : ولی تو فکر نکنی از این خبرا هست ها .. تو باید منو خوب صدا کنی ..

سهیل روشو برگردوند و گفت : اینجوری معامله مون نمی شه ..

با لحنی اغوا کننده گفتم : نمی خوای یه فرقی با بقیه داشته باشی؟؟

خندید و گفت : با اینکه می دونم داری گولم می زنی اما .. باعشه باعشه ..

برگشتم و دوباره نگاهی به اون خونه کردم . بهم انرژی مثبت می داد . حس خوبی داشتم به اون خونه . حس خوبی داشتم به سهیل . یه جور احساس آرامش . توی ماشین نشستم و استارت زدم . برام اس اس اومد از سهیل بود : خوش بگذره ..

لبخندی روی لبم اومد و به طرف خونه ی پریسا اینا روندم وقتی رسیدم که پریسا داشت از ته کوچه شون به سمتم میومد . پیشم که نشست گفت : سلام . شنیدم از پیش آقاتون میای؟؟

لبخندی زدم و گفتم : اگه کیانا بتونه یه چیزی رو نگه واقعا پیش من جایزه داره ..

پریسا خندید و گفت : کیانا از یه ربع پیش رسیده همون کافی شاپه که قرار داشتیم زودتر برو که برسیم و واسمون تعریف کنی چی شد ..

دفترچه ی خاکستری - سهیل صحت

نیکا ..

یه دختر لوس .. با بعضی اخلاقای بچگانه ، موهای فرفری ، لبای خوش فرم ، صدای بامزه ، اداهای جذاب .. اندامی ظریف و خوش استیل . روحیه ی فوق لطیف . احساسات شدید و البته یه دختر خیلی مغرور و لجباز که نمی دونم چرا بعضی وقتا اصلا هیچ کدوم این دو تا نیست و می شه یه دختر مظلوم و حرف گوش کن . هنوز نفهمیدم تحت تاثیر چه عاملی اونجوری تغییر حالت می ده اما خیلی دوست داشتنی می شه . در کل با همه ی لوس بودن و بعضی وقتا بی جنبه بودنش اما یه دختر کامله .. همه اینا واسه من دلایل محکمی هستن که وقتی اون روح تمام مدت توی گوشم می گه ازش دور شو ، دور نشم ..

من هستم تا آخرش می مونم . پیششم . پشتشم .. من اون روح رو از زندگی نیکام دور می کنم و خودم می مونم . می خوام دیگه نترسه . چون حتی اینکه بعد از رفتن نیکا شیشه ی رو به حیاط شکست هم منو از تصمیمم برنگردوند ..

فصل دوازدهم

زیر چشمی نگاهش کردم و با حالتی معذب گفتم : مطمئنی راحتی؟؟

لبخندی اطمینان بخش روی لبش اومد و بعد با شیطنت گفتم : یه کم تنگه و زیاد بالا پایین می شه .. اما من خوبم ..

با بدجنسی گفتم : همینه که هست ..

سهیل گفت : نیکا تو دیوونه ای ..

نذاشتم جمله شو تموم کنه و زود گفتم : آره من دیوونه ام .. دیوونه ام که الان یه ربع به امتحان مونده و هنوز تازه از خونه ی شما راه افتادیم ..

سهیل گفت : من که واسه تاخیرم معذرت خواستم . اینم که گفتم دیوونه ای به خاطر این بود که یکسره می پرسى مطمئنی راحتی ؟ .. خب معلومه که راحتی ..

با دلخوری گفتم : آخه چون پی کی کوچیکه و تو پات شکسته و تازه به اینجور ماشینای کوچیک هم عادت نداری ...

سهیل زد زیر خنده و این ناراحتی کرد . حواسمو به رانندگی م دادم اما از اینکه خندیده بود خوشم نیومده بود . خندیدنش که تموم شد گفتم : من خودم قبلا پی کی داشتم ..

متعجب نگاهش کردم که گفتم : مگه چیه؟؟

با ذوق و حس همزاد پنداری بچگانه ای گفتم : جدا؟؟؟ چه رنگی بود؟؟

سهیل با خنده گفت : سفید ..

تا رسیدن به دانشگاه در مورد ماشین قبلی سهیل حرف می زدیم . دقیقا راس ساعت ۱۰ بود که رسیدیم دانشگاه در حالیکه کمک می کردم پیاده بشه گفتم : وای سهیل سر جلسه راهمون نمی دن ..

با خنده گفتم : حالا نه که خیلی خوندی اینقدر حرص می خوری ..

در حالیکه سعی می کردم کمکش کنم زودتر راه بره گفتم : شاید حالا کنار دستی م زیاد خونده باشه ..

خندید و گفت : چقدر بد شانسی میاری اگه من کنارت بیفتم ..

بهش زبون درازی کردم ..

با یه بدبختی رسیدیم به سالن امتحانات . چون دیر رسیده بودیم قطعاً نباید راهمون می دادن اما به خاطر وضعیت سهیل چیزی نگفتن . با هم وارد سالن شدیم که به خاطر تق و توق عصای سهیل همه بچه ها سرشون به سمت در چرخید و نگاهشون به من و سهیل افتاد .. این وسط تنها سر یه نفر پایین بود و اون کسی نبود جز کاوه .. کنارش یه صندلی خالی بود و مراقب که کارت منو نگاه کرد گفت : بفرمایید .. شما باید اونجا بشینید ..

و بعد خودش به سهیل کمک کرد و به سمت صندلی ش بردش . کنار کاوه که می نشستم زیر لبی به هانا هم کلاسی م که سمت دیگه م نشسته بود سلام کردم و بعد به کاوه . مراقب بهم برگه مو داد و من مشغول نوشتن اسمم شدم . بچه ها تند تند مشغول نوشتن بودن . اما من واقعا درس نخونده بودم . چون تمام دو روز گذشته که باید برای آخرین امتحانم آماده می شدم بحث مراسم ازدواج شهاب تو خونه مون بود و اون بحث برام خیلی شیرین تر از خوندن درس بود . همین طور که در ظاهر داشتیم سوالارو می خوندیم اما داشتیم به چند روز گذشته فکر می کردم :

" روزی که از خونه ی سهیل رفتم پیش بچه ها و براشون اتفاقاتی که افتاده بود رو تعریف کردم و اونا ابراز خوشحالی کردن وقتی که پریسا رو می رسوندیم خونه بهم گفت که از اینکه سهیل رو انتخاب کردم خیلی خوشحاله . خودم هم خیلی احساس خوبی داشتم . یه احساس وصف نشدنی .. یه احساس خیلی خوب و خاص .. "

سوال بعدی رو خوندیم و دوباره ذهنم پر کشید به خاطره ی اولین روز امتحاناتمون :

" در حالیکه با یه دست فرمون رو گرفته بودم با دست دیگه اس ام اسی که برام اومده بود رو باز کردم از سهیل بود نوشته بود : نیکا ببخشید . کاوه بدون اینکه بهم چیزی بگه اومده دنبالم . تو دیگه نمی خواد بیای این سمت . تو دانشگاه می بینمت "

با حرص فکر کردم : لعنتی همه روزا رفت دنبالش که من نرم دنبالش سهیل که شاید حسودی ش می شد ما با هم تنها باشیم . اما بالاخره آخرین روز امتحانا خودم رفتم دنبالش . چه حس خوبی بود ولی کاش سهیل اینقدر دیر نمی کرد . لعنتی همین امروز خواب مونده بود ..

تا به خودم اومدم صدایی تو گوشم پیچید : یه ربع دیگه بیشتر تا پایان جلسه نمونده ..

چپ چپ به مراقب که اونقدر بلند اعلام می کرد نگاه کردم و نگاهم افتاد به برگه م که جز اسمم و شماره دانشجویی م چیزی روش نبود . بعد با التماس به سمت هانا چرخیدم که رو برگه ش افتاده بود و حتی یه مولکول از برگه ی امتحانی ش دیده نمی شد . وقتی از هانا نا امید شدم نگاهم افتاد به کاوه . نمی تونستم جزئیات برگه شو تشخیص بدم اما همینو می تونستم ببینم که کل برگه ش تقریباً نوشته شده بود . زیر لبی گفتم : کاوه تورو خدا بهم برسون ..

بدون اینکه نگاهم کنه به آرومی کمی برگه شو سر داد به سمت من ..

زل زدم به برگه ش و اولین و دومین سوالم رو جواب دادم . اما سوال سوم رو خیلی ریز نوشته بود نمی تونستم ببینم . همونجور با التماس گفتم : یه کم برگه تو کج بگیر ..

کاوه بی توجه و بی تفاوت نشسته بود کمی برگه شو کج کرد و من تند تند نوشتیم .

سوال چهارم و پنجم هم نوشتیم اما سوال آخر که ۸ نمره هم داشت رو چون طولانی و تو در تو نوشته بود رو نمی تونستم بنویسم . معذب گفتم : کاوه پشت کارتت واسم بنویس سوال آخرو ..

با اخم نگاهم کرد که چهره ی مظلومی به خودم گرفتم و زیر لب گفتم : تورو خدا ..

کاوه سوال رو برام نوشت اما تا کارتو به سمتم گرفت ، من زود قاپیدمش و همون لحظه متوجه مراقب شدم . مراقب بهم مشکوک شده بود اومد به سمتم تا بهم تذکر بده . از اون مراقبای دیوونه بود که هر جلسه دو سه نفر رو گیر می نداشت . با نگرانی نگاهش کردم . داشت با خشونت به سمتم میومد نمی دونستم باید چیکار کنم . کارت ورود به جلسه ی کاوه رو برگه ی امتحانی من بود و اگر مراقب اون کارت رو می دید هم من صفر می شدم هم کاوه .. تازه ضمیمه ی پرونده مون هم می شد . خیلی نگران بودم برای لحظه ای از فکرم گذشت که ای کاش پاش گیر می کرد به یه جایی و می افتاد اون موقع من می تونستم کارت رو سر به نیست کنم و گیر نمی افتادم . توی همین لحظه وقتی مراقب قدم بعدی رو برداشت برای لحظه ای دیدم که بند کفشش باز شده و زیر کفش دیگه ش مونده . در حالیکه بلند می گفت آخ روی زمین ولو شد . مراقب دیگه از جلوی کلاس به سمتش میومد و می گفت : بچه ها .. سر جاتون بشینین . چیزی نیست ..

نمی دونستم باید با تعجب اون صحنه رو نگاه کنم یا اون کارت رو سر به نیست کنم که کاوه غرید : کارتو بده به من دیگه .. کارت رو به سمتش گرفتم و همون لحظه مراقبی که روی زمین افتاده بود در حالیکه بلند می شد به اون یکی گفت : فکر کنم اون خانوم یه برگه ی تقلب دارن ..

با حرص نگاهش کردم و با خودم فکر کردم : آدمم که نمی شه . این بلا سرش اومده اما بازم تو این فکره که تقلب بگیره ..

مراقب دیگه اومد و برگه مو بالا پایین کرد و جیب های پالتوم رو گشت اما چیزی پیدا نکرد . سه دقیقه ی بعدش هم وقت امتحان تموم شد . برگه ها رو که جمع کردن دیدم اون مراقبه هنوزم چهار چشمی منو زیر نظر داره . رفتم پیش پریسا و کیانا که ردیف اول نشسته بودن پریسا پرسید : چه جور ی بود؟؟

چشمکی زدم و گفتم : عالی ..

کیانا در حالیکه خودکارشو از روی میز بر می داشت گفت : خوش شانس کنار کاوه افتاده بودی ..

زبون درازی کردم و به کاوه که داشت به سمت سهیل می رفت گفتم : مرسی کاوه ..

لبخندی بی حال زد و منم رفتم پیششون با ذوق گفتم : چه جور ی بود سهیل؟؟

سهیل گفت : آخرو با یه دو نمره ای جواب دادم .. بقیه شو نمی دونستم .. تو چی خوش شانس؟؟

خندیدم و گفتم : عالی بود .. کاوه همه رو بهم رسوند .. فقط به آخری ش نرسیدیم دیگه ..

سهیل لبخند زد و کاوه در حالیکه خیلی ضایع به من بی محلی می کرد گفت : سهیل امروز باید بریم گچ پاتو باز کنیم .. یادته که؟؟

سهیل لبخند زد و گفت : آره ..

با هیجان گفتم : من نمی دونستم .. پس من می برمت سهیل ..

کاوه گفت : خودم سهیل رو می برم ..

تو ذوقم خورد . در حالیکه بی اختیار لبامو جمع کرده بودم گفتم : باشه ..

سهیل گفت : تو هم باهامون بیا نیکا ..

سرمو تکون دادم و گفتم : نه نمی خواد .. من می رم خونه ..

سهیل گفت : چرا ناراحت می شی؟؟ کاوه به خاطر اینکه تو نمی تونی تو پیاده شدن و سوار ماشین شدن کمکم کنی منو می بره ..

با حرص گفتم : دیدی که امروز تونستم ..

کاوه با حرص پوف کشید و گفت : دیدم چقدر دیر رسیدین ..

سهیل گفت : خب من خواب مونده بودم ..

کاوه که حالا از سهیل هم حرصش گرفته بود گفت : باشه .. پس خودتون برین ..

دهنم با یه لبخند گشاد باز شد که از دید هردوتا شون دور نمودم . سهیل فقط گفت : سه تایی با هم می ریم ..

لبخندم کوچیک تر شد اما از بین نرفت . با ذوقی کودکانه گفتم : پس من می رم از بچه ها خدافظی کنم ..

کاوه حتی نگاهم هم نمی کرد . به سهیل کمک کرد بلند شه و بعد از کلاس خارج شدن . من از دوستانم و بچه ها خدافظی کردم و زود رفتم تا رسیدم بهشون . آروم کنارشون راه می رفتم . اون دوتا داشتن در مورد ماشین سهیل که حالا کار تعمیراتش تموم شده بود صحبت می کردن . وقتی رسیدیم پارکینگ کاوه گفت : ماشیتو بذار همین جا .. با ماشین من می ریم ..

نگاهی به سهیل کردم و گفتم : پس ماشینو بیرون پارکینگ پارک می کنم ..

تایید کرد . دو تا کوچه پایین تر ماشینو پارک کردم و تا پیاده شدم کاوه رسید و بوق زد . زود رفتم و صندلی عقب نشستم .

مته بچه ها آروم و قرار نداشتم یکسره از وسط دو تا صندلی جلویی خودمو جلو می کشیدم و آهنگ رو عوض می کردم یا صدا رو کم و زیاد می کردم . اونقدر این کارو ادامه دادم تا اینکه صدای کاوه در اومد : ای بابا نیکا بگیر بشین دیگه ..

خورد تو پرم و تا رسیدن به مقصد دست به سینه اون عقب نشستم و نگاهمو دوختم به بیرون ..

وقتی رسیدیم کاوه ماشین رو پارک کرد و با هم به سمت مطب دکتر رفتیم . من دیگه حرفی نمی زدم اصولا همین جوری بودم یکی که تو پرم می زد می رفتم تو خودم و دیگه به همین راحتی ها در نمیومدم . داخل که رفتیم من و سهیل روی مبل های چرمی نشستیم و کاوه رفت جلوی میز منشی ایستاد . سهیل گفت : چرا گرفته ای؟؟

با سر اشاره کردم گرفته نیستم . سهیل هم دیگه چیزی نگفت . دو سه دقیقه ی بعدش کاوه اومد و اون طرف سهیل نشست و گفت : نفر بعدی ما می ریم تو ..

منم خودمو مشغول بازی کردن با گوشی م نشون دادم . وقتی نوبتمون شد گفتم که من همین جا میشینم ..

سهیل سری تکون داد و کاوه بی تفاوت به سهیل کمک کرد و بردش تو اتاق . راستش می ترسیدم باز کردن گچ رو ببینم . آخه فکر می کردم شاید اون اره ای که می گیره رو گچ بره تو پاش و پوست پاشو ببره ..

به ده دقیقه نرسید که اومدن بیرون . حالا سهیل داشت لنگ لنگان با یه لبخند با مزه راه می رفت . با ذوق رفتم پیششون و گفتم : تموم شد؟؟

کاوه با حرص گفت : می بینی که ..

اما سهیل با مهربونی گفت : آره تموم شد ..

با دلشوره گفتم : درد نداشت سهیل؟؟

حالا دیگه از مطب بیرون اومده بودیم سهیل گفت : آخه چرا درد داشته باشه ..؟

سرمو تکون دادم و گفتم : نگران بودم . همه ش فکر می کردم اون اره برقیه بره تو پات ..

سهیل قهقهه زد و کاوه چشم و ابروشو برام کج کرد . تو ماشین که نشستیم زود شیشه رو پایین کشیدم و گفتم : واییی چقدر گرم شده .. انگار نه انگار زمستونه ..

سهیل گفت : بریم آبمیوه بخوریم مهمون من ..

کاوه گفت : باید ناهار بدی ..

سهیل گفت : اونکه به روی چشم .. فعلا آبمیوه رو قبول کنین ..

دستامو به هم کوبیدم و گفتم : آخ جون . من آب پرتقال گریپ فروت آناناس هلو سیب ترش می خورم ...

کاوه متعجب نگاهم کرد و به طعنه گفت : خودتم می خواستی حساب کنی همینو می خوردی؟؟

با ناراحتی رومو ازش برگردوندم و گفتم : نه .. اون موقع آب پرتقال توت فرنگی آناناس می خوردم ..

سهیل خندید و گفت : چرا شما دوتا اینقدر با هم بحث می کنین؟؟

هر دومون یه جوری نگاهش کردیم که از حرفش پشیمون شد . معنی نگاهمون هم این بود : مگه نمی دونی واقعا؟؟

تا رسیدم خونه تو راه پله ها مقنعه مو از سرم بیرون کشیدم و دکمه های مانتو رو باز کردم . مامان درو که برام باز کرد متعجب گفت : چیزی شده؟؟

با خنده گفتم : نه بابا .. چی می خواسته بشه ..

لباسمو تند تند درآوردم و گفتم : وای مامان راحت شدم از دست این امتحانا ..

مامان با ناراحتی گفت : نه که خیلی هم درس خوندی ..

خندیدم و گفتم : فقط بشین و نمره هامو ببین ..

مامان با اخم گفت : بس که متقلبی .. یه کم تنبلی رو بذار کنار درس بخون ..

با خنده گفتم : وقتی همین جوری هم نمره می گیرم .. دیگه چرا درس بخونم ..

با حرص صدای تلویزیون رو زیاد کرد و گفت : اصلا به من چه ..

گفتم : قهر نکن دیگه مامان .. اصلا از این به بعد درس می خونم ..

روشو برگردوند و گفت : هر کار دلت می خواد بکن ..

بعد از یه کم منت کشی از مامان رفتم و یه دوش گرفتم و بعدش اونقدر خسته بودم که بدون اینکه ناهار بخورم با همون حوله ی حموم که تنم بود روی تخت خوابم برد .

با صدای زنگ موبایلم از خواب پریدم . هوا تاریک شده بود بدون اینکه ببینم کی داره تماس می گیره جواب دادم : بله ...

صدای سهیل تو گوشم پیچید : سلام خوابالو ..

با غر غر گفتم : خوابالو خودتی که صبح خواب موندی ..

خندید و گفت : نخیر ببعی خانوم .. من به خوابالویی تو نیستم .

چشمهام چهار تا شده بود با تعجب گفتم : تو الان چی گفتی؟؟

خیلی جدی گفت : که من به خوابالویی تو ... پریدم وسط حرفش و گفتم : نه قبلش؟؟

کمی فکر کرد و گفت : گفتم سلام خوابالو ..

با حرص گفتم : نه بعدش ؟ ..

سهیل کلافه گفت: من همین دوتا جمله رو گفتم نیکا ..

با دلخوری گفتم: اما تو جمله ی دومت منو چی صدا کردی؟؟

با خنده گفت: آها .. ببئی ..

من اصولا آدم با جنبه ای بودم اما نمی دونم چرا از این حرفش دلخور شدم . اصلا یه جورایی بهم برخورد . با ناراحتی گفتم :
اصلا خوشم نیامد منو اینجوری صدا کنی .. فهمیدی یا نه؟؟

لحنم خیلی بد و گزنده بود می دونستم اینجور حرف زدن سهیل رو ناراحت می کنه اما همینی که هست . حق نداره منو
مسخره کنه ..

سهیل کمی مکث کرد بعد خیلی بی تفاوت گفت: فکر می کردم فرق شوخی با جدی رو بفهمی .. در ضمن نمی دونستم اینقدر
بی جنبه ای ...

بعد بدون اینکه به من فرصت حرف زدن بده گوشی رو با یه خدافظی ساده قطع کرد .

همونطور با تعجب نگاهم رو پنجره خشک شده بود و به صدای بوق بوق گوش می کردم با خودم فکر کردم که جالبه من
ناراحت شدم اما اون طلبکار شده . به خودم اومدم . با حرص تماسو قطع کردم و غریدم: لعنتی مغرور .. آخرش درستت می کنم
آقا سهیل ..

دفترچه ی خاکستری – سهیل صحت

این زمزمه ها داره واقعا غیر قابل تحمل می شه . دیگه خسته شدم از بس شنیدم " ازش دور شو " نمی تونم تصور کنم وقتی
نیکا بفهمه این اتفاقارو واسش نگفتم چقدر ناراحت می شه .. امروز منتظرم بود . اما من نمی تونستم زود برم پیشش . چون
وقتی از خوب بیدار شدم دیدم که تمام خونه به هم ریخته . روی میز ناهار خوری با سس قرمز نوشته شده بود ازش دور شو ..
وای مطمئنم اگه این دفتر یه روزی دست یکی برسه فکر می کنه من خیالاتی شدم . مجبور شدم لنگ لنگون همه اون کثیف
کاریارو تمیز کنم . تمیز کردن اون خط خطی های اجق و جق از روی آینه ی میز توالت سارا واقعا سخت بود . اون قرار بود بعد
از دو روز خونه ی مامان مهین موندن برگرده خونه و اگه این چیزارو می دید واقعا می ترسید . خواهر کوچولوی من .. دلم نمی
خواد مسائل این روحه رو اونم تاثیر بذاره . حاضرم هرکاری بکنم تا اون روحه رو بفرستمش به جهنم .. ولی بعد از این همه فشار
روچی دیدن نیکا با اون روحیه ی شاد واقعا خوشحالم کرد . بعد از امتحان هم وقتی تو ماشین کاوه با هم بودیم خیلی خودمو
کنترل کردم که قربون صدقه ش نشم . واقعا خیلی رفتاراش با مزه بود . مته یه دختر بچه .. هی بالا پایین می شد . جلو عقب
می شد . وقتی کاوه دعواش کرد که البته این منو کمی ناراحت کرد مته بچه ها قهر کرد . از تو آینه بغل می دیدمش که لباسو
جمع کرده بود و ناراحت بود . چقدر این حالتشو دوست دارم من ...

ولی خب دیگه فکر کنم زیادی خودخواه می شه بعضی وقتا . مثلا حق نداشت وقتی به شوخی بهش گفتم ببعی ناراحت بشه .
خو موهاش فرفریه دیگه . من چیکار کنم ؟؟ اصلا دوست دارم ناراحتش کنم تا مته بچه ها لباسو جمع کنه ... دلم می خواد اصلا
. دوست دختر خودمه ..

صدای موزیکی که از ضبط ماشین پخش می شد توی گوشم بود . یه آهنگ فوق احساسی بود و این حسایی احساساتمو
تحریک کرده بود . از گوشه ی چشم نگاهم به دست های مردونه ی سهیل بود . این آهنگ رو تا حالا صد بار شنیده بودم اما
هیچ وقت اینقدر احساساتی نشده بودم . . .

تو این غربتی که هستم دارم می میرم حالیت نیست ..

بازم دستتو تو دستم می خوام بگیرم حالیت نیست ..

سرمو تکون دادم و نگاهم رو به بیرون از ماشین دوختم . نمی خواستم حس گرفتن دستای سهیل بر من چیره بشه .. اونم حالا
درست وقتی که سهیل سر همون قضیه که بهم گفته بود ببعی و بعد تلفن رو قطع کرده بود ازم ناراحت بود و سرد و جدی باهام
حرف می زد . دوباره و ناخودآگاه تو قسمت اوج آهنگ نگاهم به سمت سهیل چرخید و روی دست هاش ثابت موند . وای
وسوسه ی گرفتن دستای سهیل مته خوره افتاده بود به جونم .. جالب بود .. ما تا حالا چند بار اتفاقی و غیر قابل پیش بینی همو
بوسیده بودیم اما هنوز دستای همو نگرفته بودیم .. سعی کردم یادم بیارم سهیل امروز خیلی باهام بی رحم بود تا حداقل شاید
فکر گرفتن دستاش از سرم بیرون بیاد . نگاهم به منظره ای بود که دیگه برفی نبود . همون جاده ای که تو برفا گیر افتاده بودیم
با سامان و جز بهداد و پریسا و کیانا و صدف هیچ کس ازش چیزی نمی دونست . سعی کردم به یاد بیارم ...

" با دو دلی به سهیل زنگ زدم با سردی بعد از پنج بوق جواب داد : بفرمایید ..

صدام از همیشه ضعیف تر بود با حالتی معذب گفتم : سلام سهیل خوبی ؟؟ شایان بهت زنگ زد ؟؟

فقط گفت : بله ..

خورده بود تو ذوقم اما به روی خودم نیاوردم و گفتم : تو نمی خواد ماشین برداری چون تازه پاتو باز کردی من خودم میام
دنبالت . با ماشین من می ریم ..

صداش تو گوشم زنگ زد : لازم نیست . کاوه میاد دنبالمون .. (بوق ... بوق .. بوق)

قطع کرده بود و اجازه ی اعتراض بهم نداده بود . "

آهنگ عوض شده بود اما من هنوزم تو فکر دستای سهیل بودم . با حرص لبامو رو هم فشار دادم و حواسمو پرت کردم .

" تو ماشین کاوه ویدا جلو نشسته بود و سهیل عقب بود . در عقب رو باز کردم و داخل ماشین نشستم . بهشون سلام کردم ویدا
خیلی گرم جوابمو داد . به نظرم اومد رفتارش چقدر از دفعه ی قبل عوض شده . شاید چون فکر می کرد خطر ازش رفع شده .

بیچاره .. چقدر نگران بود کاوه رو ازش بدزدم .. سهیل هم خیلی گرم تر از پشت تلفن بود اما هنوز اخم داشت . فهمیدم می خواد جلو بچه ها طبیعی رفتار کنه .. "

صدای ویدا تو گوشم پیچید : آه کاوه این آهنگ قدیمیا چیه گوش می کنی؟؟

کاوه با خنده : چیه مگه؟؟ به این خوبی ..

ویدا با حرص گفت : من اصلا نمی توم اینارو گوش کنم ..

کاوه دوباره با خنده گفت : خب عوضش کن ..

نگاهم افتاد به چشم های شاد و خوشحالش . مدت ها بود فقط تو صورتش اخم دیده بودم . دوباره نگاهم افتاد به دستهای

سهیل و صدای کاوه تو گوشم پیچید : رسیدیم ..

ویدا گفت : کیا هستن ؟ مته اون دفعه شلوغ پلوغه؟؟

کاوه گفت : نه عزیزم .. فقط خودمونیم . یه دور همیه خودمونیه ..

ویدا نفسی عمیق کشید و گفت : من اصلا امروز حال و حوصله ی یه جمع شلوغ رو نداشتم ..

با حرص رومو برگردوندم تو دلم دهن کجی کردم واسش . دختره کوچولوی فنچ همیشه باید نظر هم بده ..

بعد نگاهم بهش افتاد که با ذوق گفت : نیکا چرا تو خودتی دوستم؟؟؟

نگاهش خیلی مهربون بود . می دونستم دختر خوب و با محبتیه . از حرفایی که لحظاتی قبل تو دلم بهش گفته بودم پشیمون

شدم . من فقط چون به خاطر بی محلی های سهیل عصبانی بودم به اون بیچاره گیر دادم . لبخندی زدم و گفتم : نه عزیزم ..

چشمکی زد و گفت : تو فکر نباش ..

چشمی گفتم و همون لحظه رسیدیم به باغ شایان . شایان خودش درو باز کرد و ماشین ما و پشت سر ما ماشین بهداد وارد

محوطه ی باغ شدیم . از ماشین که خارج شدیم صدف با خوشحالی به طرفم اومد و با ذوق بچگانه ای بغلم کرد . با خنده گفتم

: چته؟؟

لباشو جمع کرد و گفت : چقدر دیر اومدین . احساس غریبی می کردم با فامیل شوهر ..

خندیدم و گفتم : کیا هستن؟؟

گفت : فقط شمیم و شهره ..

با خنده گفتم : اینا که خوبن .. اون دو تا پسرا خوب نبودن ..

کیانا و پریسا که با هم تو ماشین بهداد بودن جلو اومدن و پریسا گفت : نیکا آقاتون چرا اینقدر دلخوره .. ؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم : خُله بابا ..

بچه ها خندیدن و به سمت ساختمون راه افتادیم که سر چرخوندم و نگاهم افتاد به سهیل که داشت با بهداد دست می داد ،
گفتم : بچه ها شما برین من الان میام ..

منتظر نشدم چیزی بگن به سمت سهیل برگشتم . کنار ماشین بود بهداد و بنیامین ازش جدا شده بودن و به سمت ساختمون
میومدن . بهشون سلامی گفتم و خودمو به سهیل رسوندم . نگاهش که بهم افتاد لبخندی روی لبم اومد . اما اون فقط بدون
هیچ حسی نگاهم می کرد . گفتم : با من قهری ؟؟

سرشو به علامت نه تکون داد . سرمو پایین انداختم و گفتم : ولی من اینجوری حس می کنم...

خیلی تلاش کردم تابلو نباشم اما لبام جمع شده بود و ناراحتی مو نشون می داد . حالا دیگه هیشکی تو محوطه نبود همه رفته
بودن داخل . سهیل با لحنی که دیگه مته قبل خیلی سرد نبود گفت : اگه بذاری بهت بگم ببئی دیگه قهر نیستم ..
با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم : پس جلو بقیه نگو ..

بعد سرمو پایین انداختم . احساس کردم دارم خیلی کوتاه میام . از این حرصم گرفته بود اما دوست نداشتم باهام اونجوری باشه
زود گفت : قبوله .. پس حالا دیگه ناراحت نباش ..

لبام ناخودآگاه به لبخندی باز شد . گفتم : باشه .. حالا بریم تو ..

چرخیدم و هنوز اولین قدم رو به سمت ساختمون برنداشته بودم که حس کردم از پشت به آرومی دستمو گرفت . قلبم تو یه
لحظه از حرکت ایستاد . به طرفش چرخیدم لبخندی دوست داشتنی روی لبش بود . احساس کردم دارم خجالت می کشم .
سرمو پایین انداختم ، سهیل گفت : چیه ؟؟ حتما دستتو هم نباید بگیرم ..

دستم توی دست بزرگ و مردونه و خوش فرم سهیل بود . مته دستای یه بچه بود تو دستای باباش .. دلم قیلی ویلی می شد
گفتم : نه .. حالا اشکال نداره ..

با خنده گفت : از خداتم باشه ..

هر دو تامون خندیدیم و رفتیم سمت ساختمون . همونجوری دست تو دست وارد شدیم .. منتظر بودم عکس العمل بچه ها رو
بینیم اما هر کسی حواسش یه جا پرت بود . با سهیل به سمت اتاقی که لباسهامونو توش عوض می کردیم رفتیم . دم در یه
جالباسی بود . سهیل پالتوی خوش فرم کلاسیکی که تنش بود رو از جالباسی آویزون کرد و من رفتم داخل اتاق . شمیم و شهره
اونجا بودن و تو کمد ها دنبال چیزی می گشتن و تا چشممون به هم افتاد با هم به گرمی سلام علیک کردیم . اون دو تا خیلی
دخترای خوب و خونگرمی بودن مته خود شایان . من که خیلی دوستشون داشتم تو همین چند برخورد . وقتی شی مورد
نظرشونو پیدا کردن رفتن . منم پالتو و شالم رو در آوردم و با یه پیرهن چهار خونه ی زنانه که خیلی خوش دوخت و خوش رنگ
بود و آستین هاشو تا روی ساعدم تا زده بودم از اتاق خارج شدم . موهام رو هم دم اسبی بسته بودم . وقتی برگشتم دیدم بچه ها
چند ت اروی کاناپه . چند نفر دور شومینه نشستن و شایان و بنیامین هم تو آشپزخونه بودن . سهیل به اُپن آشپزخونه تکیه داده
بود و داشت پاسور ها رو کُپ می زد . رفتم و کنارش ایستادم نگاهی به سر تا پام کرد و گفت : آماده شدی ؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم گفت : نسکافه می خوری یا چای؟؟

با خنده گفتم : اصلا دیگه سوال پرسیدن داره؟؟

چشمکی زد و رو به بنیامین گفت : نیکا هم نسکافه می خوره ..

بنیامین سری تکون داد و مشغول شد . دخترا دور شومینه بودن و داشتن بلند بلند می خندیدن . به سهیل گفتم : من می رم پیش دخترا ..

و صدای سهیل توی گوشم پیچید : باشه مو سیم تلفنی ...

از حرفی که زد هردوتامون خندیدیم و منم رفتم پیش دخترا ..

کمی بعد همه مشغول بطری بازی بودیم منم بین و پریسا و شهره نشسته بودم . سهیل هم رو به روم بود . مشغول بازی بودیم که برام اس ام اس اومد بازش کردم از سهیل بود نوشته بود : ببین همه کنار دوست پسرشون نشستن اما تو کجایی؟؟

براش جواب دادم : منم کنار دوست پسر مم دیگه ..

داشت نگاهم می کرد که براش اس ام اس اومد . بازش کرد و لبخند روی لبش اومد بعد جواب داد : که حالا منو دست می ندازی آره ...؟؟

دیگه بهش اس ام اس ندادم فقط وقتی نگاهش بهم افتاد براش شکلک در آوردم .

بعد از اینکه یکی دو ساعتی بازی کردیم بهداد سیگاری آتش زد و روی کاناپه لمید . پریسا هم خودشو لوس کرد و می خواست که بهداد یه نخ هم به اون بده آخرش موفق شد و در حالیکه سیگارشو آتش می زد گفت : نیکا بیا با هم بکشیم با ذوق داشتیم به سمتش می رفتم که سهیل صدام زد . به طرفش که برگشتم گفت : تو نمی خواد بکشی ..

ابروهام تو هم گره خورد و با اخم گفتم : فقط چند پُک ..

چپ چپ نگاهم کرد و گفت : مگه تو سیگاری هستی؟؟

سرمو به معنی منفی تکون دادم و سهیل گفت : پس لازم نیست بکشی .. تازگیا زیاد کشیدی و من آمارشو دارم ..

با حرص نگاهش کردم و گفتم : ولی من هر کار دلم می خواد می کنم ..

چیزی نشد بگه آخه من زود رفتم پیش پریسا و فقط دو پُک سیگار کشیدم . اما وقتی برگشتم پیش سهیل فهمیدم که باز هم ناراحتش کردم ...

بچه ها باز هم مشغول بازی بودن . کیانا و بنیامین رو کاناپه بودن . کیانا سرشو روی پای بنیامین گذاشته بود و پتویی که شهره از تو اتاق آورده بود رو روش کشیده بود . کمی سرماخورده و کسل بود و بنیامین به نرمی موهاشو نوازش می کرد . بقیه همه

مشغول بازی بودن و سهیل یه ربع می شد که رفته بود بیرون . چون هوا سرد بود دلم نمی خواست برم بیرون . یعنی این بهانه بود دلم نمی خواست بازم من برم منت کشی . ای بابا خب اونم حق نداره همه ش به من دستور بده . اصلا خیلی خودخواهه خب من دوست دارم تفریحی سیگار بکشم . اصلا حالا که به این گیر می ده حتما به چیزای دیگه هم می خواد گیر بده . رفتم لب پنجره و کمی پرده رو کنار کشیدم . سهیل تو اون هوای سرد داشت لب استخر راه می رفت . وای حالتش فوق العاده بود . طرز راه رفتنش و استیل بدنش خیلی مردونه و دوست داشتنی بود . به نظرم اومد وقتی قهر می کنه یا ناراحت می شه خیلی غیر قابل نفوذ می شه . نگاهم بهش بود و اون به خاطر سرمایهها از دهنش بخار خارج می شد و من با خودم فکر می کردم : بیا .. خودشم داره سیگار می کشه .. و با خودم می خندیدم ..

تا اینکه یه لحظه دیدم که سهیل با شتاب به درون استخر پر عمق و یخ زده افتاد .. در حالیکه با هیجان به سمت در ورودی می دویدم جیخ کنار فریاد کشیدم : بیاین کمک ...

پشت سر من چند نفر بیرون دویدن .. سهیل تو آبهای یخزده و سرد استخر دست و پا می زد و نمی تونست شنا کنه . به خصوص که اون پالتوی سنگین و بلند هم تنش بود . در حالیکه آماده بودم تا بپریم تو آب دیدم که یکی تو آب شیرجه زد و به سختی سهیل رو بیرون کشید . سهیل که اومد بیرون از آب می لرزید و موهاش تو پیشونی ش پریشون شده بود . دندوناش به هم می خورد . اونقدر هیجان زده بودم که جلو رفتم و کمکش کردم بلند شه . بهداد که از موهاش آب می چکید و فرشته ی نجات سهیل شده بود گفت : بیارش تو ..

همه با هم رفتیم داخل . تو این فاصله بازوی سهیل رو چسبیده بودم و رها نمی کردم سهیل می لرزید و هیچی نمی گفت . شایان زود چند تا پتو آورد و گفت : سهیل برو لباساتو در بیار و اینارو بپیچ دورت ..

کاوه جلو اومد و گفت : پتو ها رو بده به من .. من کمکش می کنم ..

داشتم تا دم در اتاق دنبالشون می رفتم که کاوه بهم چپ چپ نگاه کرد و برگشتم سر جام ..

پریسا و کیانا از اینکه اینقدر تابلو نگران سهیل شده بودم اذیتم می کردن ..

وقتی سهیل پیچیده شده تو پتو از اتاق اومد بیرون و رفت جای شومینه بهداد رفت تو اتاق تا لباسهاشو عوض کنه . برای سهیل نسکافه درست کردم و رفتم پیشش . کاوه کنارش نشست بود . سهیل موهاش حالت دار شده بود و خیلی نا مرتب بود . نسکافه رو دادم بهش و اون گرفت و با ولع خورد . پرسیدم : سهیل خوبی؟؟ تو این هوا چرا پریدی تو آب؟؟

نگاهم نکرد اما گفت : فقط لیز خوردم .. چیزی نبود ..

با دلخوری گفتم : چیزی نبود؟؟ چرا دروغ می گی؟؟ داشتم نگاهت می کردم .. لیز نخوردی . یا شیرجه زدی یا پرت شدی ..

پرت شدی رو مخصوصا با یه حالت خاصی گفتم . زیر چشمی نگاهم کرد و با حالتی تدافعی گفت : منظورت چیه؟؟

تو چشم هاش زل زدم و گفتم : منظورم اینه بهم دروغ نگی ..

روشو برگردوند و من که حالا از این بی تفاوتی ش بغض کرده بودم گفتم : سهیل من می دونم تو از آب نمی ترسی .. می دونم بلدی شنا کنی.. پس چرا باید تو آب دست و پا بزنی .. هان ???

کاوه با اخمی که هنوزم موقع حرف زدن با من حفظ می کردش گفت : الان وقت این حرفا نیست ..

بغضمو فرو خوردم و خیلی محکم گفتم : الان وقتشه ..

سهیل غرید : چیزی که می خوام بشنوی رو نمی شنوی .. پس بی خیال شو ..

با حرص گفتم : تا نگی همین جا می شینم ..

روی پارکت های سرد دو زانو جلوش نشستم . کاوه گفت : اونی که فکر می کنی نیست ..

بهش چپ چپ نگاه کردم و چیزی نگفتم . شهره برامون کیک آورد و بعد از رفتنش سهیل گفت : نیکا بلند شو اونجوری نشین

..

رومو برگردوندم و گفتم : تا نگی ... نداشت حرفمو تموم کنم و گفت : باشه کولی بازی در نیار .. درست بشین تا بگم .

از اینکه اسم حرکت رو کولی بازی گذاشته بود تو دلم خنده م گرفت . لبه ی شومینه نشستم و گفتم : بگو منتظرم ..

سهیل گفت : باشه .. ببین نیکا .. من تو این مدت بعضی چیزارو بهت نگفتم .. اشتباه برداشت نکن فقط چون نمی خواستم نگران کنم نگفتم .. من اون روحه رو دو سه باری دیدم . من بهش اهمیت ندادم که خونه مو به هم ریخت یا شیشه ی خونه رو شکست . هنوزم اهمیت نمی دم که هولم داد و داشت با فشار منو زیر آب نگه می داشت ..

با جیغ خفیفی گفتم : واییییی سهیل .. اون این کارو کرد ???

کاوه غرید : هیسسسس .. بچه ها رو می ترسونی ..

اهمیتی به کاوه ندادم و با صدایی آرام تر گفتم : سهیل نباید بهم دروغ می گفتی .. ما باید یه کاری کنیم ..

کاوه گفت : واسش گردنبنده درست می کنم ..

سهیل چپ چپ نگاهش کرد و گفت : گفتم که لازم نیست ..

من گفتم : چی چیو لازم نیست . اگه من نمی دیدمت چه بلایی سرت میومد هان ???

سهیل پر غرور نگاهم کرد و گفت : هر دوتون بس کنین .. من به روش خودم باهاش کنار میام ..

کاوه گفت : روش خودت چیه ???

سهیل حرصی روشو برگردوند و گفت : من ازش فرار نمی کنم . باشه ؟ پس فکر گردنبنده رو از سرتون بیرون کنین . با دو تایی تونم .. شنیدی نیکا ???

همون طور که سرمو پایین انداخته بودم و نگاهش نمی کردم بلند شدم و با حالت قهر از پیشش رفتم . خیلی ناراحت بودم . خیلی بغض داشتم . مسؤل تمام این اتفاقات من بودم . من احمقی که فک می کردم اون روچه دیگه کاری به سهیل نداره . اگه من سهیل رو نمی دیدم اون حالا نبود ..

کنار کیانا نشستیم و سرمو رو شونه ش گذاشتم . موهامو نوازش کرد و گفت : فکر کنم سرما خوردیا .. تب داری دوستم ...

گردنبند رو بین انگشتم قرار دادم . چراغ خواب اتاقم رو روشن کردم و نگاهش کردم یه سری میوه ی کاج و بلوط و فندق و پر و یه سری چیزا که نمی شناختم آخه چه نیرویی با هم داشتن که ازم محافظت می کرد؟؟؟

گردنبند رو روی پاتختی انداختم و یه قاشق از ظرف سوپ سبزیجاتی که مامان برام آورده بود خوردم . هنوز هم با سهیل قهر بودم . دو روز بود که تو خونه مونده بودم به خاطر تبی که داشتم و سهیل هنوز هم باهام سرد بود . در طول روز کلا یه بار بهم زنگ می زد و یکی دو تا اس ام اس به هم می دادیم . خیلی دلم از این کارش می گرفت . با بی میلی قاشقی دیگه تو دهنم کردم و حس کردم چه سوپ خوشمزه ای می تونه باشه . یه ربع پیش کیانا بهم زنگ زده بود و گفته بود که فردا با پرپسا میاد خونه مون تا هم روحیه مو عوض کنن هم همو ببینیم . بهش گفتم لازم نیست خودشونو تو زحمت بندازن اما اون فقط بهم خندید .. دیوونه .. عجب دوستای دیوونه ای دارم من ...

تو همین لحظه در اتاق با شدت باز شد . باعث شد از هیجانی که بهم دست داد ظرف سوپ که توسینی و روی پام بود روی لباسم بریزه جیغ خفیفی کشیدم و نگاهم افتاد به بابک . داشت می خندید و من غر غر می کردم : ببین لباسمو کثیف کردی دیوونه .. این چه طرز اومدن تو اتاقه؟؟؟

خندید و گفت : پاشو لباستو عوض کن خب .. می خواستم بترسونمت ..

ادایی در آوردم و گفتم : وای وای ترسیدم ..

اومد لپهی تختم نشست و بسته ای به سمتم گرفت و گفت : این مال توست ..

با ذوق گفتم : وای این چیه؟؟

با شیطنت گفت : شیما فهمید مریضی داد اینو بهت بدم .. ببین چه دختر خوبیه ..

لبخندی زدم و گفتم : بده ببینم چیه؟؟

بسته رو از دستش قاپیدم ، روش یه کارت بود که نوشته بود به امید اینکه زودتر خوب بشی . بعد بازش کردم . یه بسته ی شکلات کاکائویی بود با ذوق گفتم : آخ جون شکلات تلخه .. خیلی دوست دارم . الان بهش اس ام اس می زنم تشکر می کنم ..

باباک لبخندی پر محبت زد و گفت : لطف می کنی اگه بعدش این لباس سوپی تو عوض کنی و یه دوش هم بگیری بوی

سوپ سبزیجات می دی ..

اولین چیزی که به دستم اومد رو به سمتش پرتاب کردم . و اون چیزی نبود جز گردنبندی که کاوه بهم داده بود ... هر چند اون لحظه متوجه نشدم ...

لحظاتی بعد داخل حموم زیر دوش آب گرم ایستاده بودم و هر لحظه احساس سرزندگی بیشتری می کردم . احساس می کردم این دوش برام لازم بوده . واقعا حالمو بهتر کرده بود . زیر دوش بودم که صدایی از رختکن شنیدم . سیخ ایستادم . در کشویی بین رختکن و داخلی حموم رو باز کردم و دیدم که شلوار حوله ای صورتی م از روی جا لباسی رختکن پایین افتاده بود . خم شدم و سر جاش گذاشتم . شیر آب رو که بستم و به رختکن افتادم دوباره دیدم که شلوارم پایین افتاده ..

از حموم که خارج شدم خونه ساکت و تاریک بود . حموم آبگرم حسابی خواب آلودم کرده بود . آروم آروم به سمت اتاقم می رفتم که سینه به سینه ب کسی شدم . جیغ کشیدم و بعد نگاهم افتاد به بابا .. با خنده گفت : چیه دخترم ؟ منم ..

هم خنده م گرفته بود هم ترسیده بودم گفتم : وای ببخشید بابایی تاریک بود ندیدمتون ..

بابا با محبت گفت : بهتر شدی بابا؟؟ انگار سرحال تری ..

سرمو تکون دادم و بابا دست روی پیشونی م گذاشت بعد گفت : آره .. انگار بهتری .. برو امشبم استراحت کن که ایشالا فردا دیگه خوب خوب بشی ..

گفتم : باشه .. شب بخیر .. خوب بخوابی بابا ..

گفت : تو هم خوب بخوابی دخترم ..

بابا همیشه بهم آرامش می داد . لحن صدایش و نگاه های محبت آمیزش وقتی هم که می گفت دخترم یا دختر گلم دیگه واقعا آنچنان احساس آرامشی بهم دست می داد که با هیچ چیز قابل مقایسه نبود . داخل اتاق که رفتم اونقدر چشمهام سنگین شده بود که شیرجه زدم تو تختم و پتو رو تا گردنم بالا کشیدم و در حالیکه نگاهم به نور ملایم مهتاب بود که روی دیوار اتاقم افتاده بود کم کم به خواب فرو رفتم ...

نیمه های شب از صدای زمزمه های عجیبی از خواب پریدم . روی پیشونی دست کشیدم ، خیس از عرق بود . دست روی گردنم کشیدم و متوجه شدم گردنبندم نیست . ضربان قلبم بالا رفت . در حالیکه قلبم از شدت هیجان می لرزید چراغ خواب رو روشن کردم و روی پا تختی دنبال گردنبندم گشتم ، نبود .. از تخت پایین پریدم می خواستم برم تو اتاق بابک . که پام به چیزی گیر کرد خم شدم و دیدم که گردنبندم محبوبمه . گردنبندم رو تو گردنم انداختم و حس کردم دیگه در امانم . لبه ی تخت نشستم . گوشی مو برداشتم و بدون اینکه توجه کنم که ساعت دو نیمه شب وقت زنگ زدن به کسی نیست شماره گرفتم بعد از دو بوق صدای خواب الودش تو گوشم پیچید : بله ؟

و بعد صدای من که آروم حرف می زدم : سلام سهیل ..

سهیل با ناله غرید : ساعت چنده؟؟

گفتم : دو ونیم ..

صداس جدی شد و گفت : اتفاقی افتاده؟؟؟

با آرامش گفتم : نه .. ولی نزدیک بود . می دونی چرا؟؟

سهیل که احساس می کردم دیگه مئه قبل خواب آلود نیست پرسید : چرا؟؟

با ناراحتی گفتم : فقط چون گردنبد تو گردنم نبود .. سهیل باور کن اون از من محافظت می کنه ..

سهیل که برای بار هزارم این جمله رو می شنید کلافه گفت : آره می دونم .. اما اگه یه لحظه تو گردنت نباشه معلوم نیست چه بلایی سرت بیاد .. من دارم مطالعه می کنم . دارم دنبالش می گردم . می خوام بدونم از رو نشونه هاش که چرا دنبالتنه . چرا دنبال منم هست . چه جور می شه برای همیشه دورش کرد .

با ناراحتی گفتم : من نگرانتم آخه .. حداقل تا وقتی راه حلشو پیدا می کنی گردنبد بنداز تو گردنت ..

با لحنی با مزه گفت : نمی خوام بندازم . اصلا گردنبدش زشته ، دخترونه س ابروم می ره ..

خنده م گرفت ، گفتم : سهیل لطفا ..

سهیل گفت : دوست داری دوست پسرت زشت بشه؟؟

گفتم : زشت خودتی .. یعنی منم می نیازم زشت می شم؟؟

با شیطنت گفت : نه بابا .. از سر تو که زیادم هست ..

جیغ خفیفی کشیدم و گفتم : سهیل خیلی بدی ..

آروم خندید و گفت : ولی تو جو گیر نشی در بیاری ش ها نیکا .. من راهشو پیدا می کنم .. قول می دم ..

وقتی دید ساکتیم و چیزی نمی گم زود گفت : قول مردونه ..

با بی حوصلگی گفتم : صبح بیدار نشی یادت بره چه قولی بهم دادی ..

سهیل با شیطنت گفت : دیگه شانس بیاری یادم بمونه ..

دوباره با جیغ جیغ گفتم : واییییییی سهیل .. اذیتم نکن ..

خندید و گفت : باشه .. دیگه برو بخواب ببعی جونم ..

با حرص گفتم : باباته ..

خندید و گفت : شب بخیر مو سیم تلفنی ... (بوق .. بوق .. بوق ..)

نگاهم افتاد به موبایلم .. عادتش بود وقتی یه حرف ناخوشایند می زد زود تلفن رو قطع می کرد . با حس هیجان و شعف و عشق زیادی موبایلم رو با عطش بوسیدم و گفتم : قربونت بشم

رومو از ش برگردوندم . سهیل چیپس رو اونطرفش گذاشت که هیچ جوهر دستم بهش نمی رسید . وقتی نا امید شدم تصمیم گرفتم از روش همیشگی خودم که صد در صد جواب می داد استفاده کنم . رومو برگردوندم . باهاش قهر کردم . تازه سهیل هم هیچ توجهی نکرد . اینجور وقتا با بابک که قهر می کردم یه هو مهربون می شد و با محبت اون چیزی که می خواستم رو بهم بر می گردوند یا کاری که می خواستم رو واسم انجام می داد . اما سهیل در کمال بی تفاوتی داشت رانندگی می کرد . قرار بود بعدش با هم بریم شام بخوریم . خیالم راحت بود که اونجا فرصت زیاده و می تونه از دلم در بیاره . اما همون لحظه صدای سهیل تو گوشم پیچید : می ری خونه دیگه؟؟

اول متعجب نگاهش کردم اما تا چشمش بهم افتاد با حالتی طلبکار گفتم : بعله ..

سهیل توجهی نکرد لحظاتی بعد جلوی در خونه بودیم و سهیل در سکوت رو به روشو نگاه می کرد . خیلی دلم می خواست مته چند بار گذشته وقتی ناراحتش کرده بودم از دلش در بیارم اما نه مته اینکه اینجوری قرار بود هر بار من پیش قدم بشم و اون سهیل خان مغرور لبخندی زورکی بزنه و بگه باشه اشکالی نداره ولی دیگه تکرار نکن . با حرص نگاهش کردم و لیوان ترشک رو کوبیدم رو پاش و گفتم : اینم خودت بخور کوچولو ..

غریدم : خدافظ ..

از ماشین خارج شدم و محکم درشو به هم کوبیدم . سهیل هم قبل از اینکه من به خونه برسم راه افتاد و رفت . داشتم بی تفاوت به طرف خونه می رفتم که نگاهم چرخید به طرف ماشینش که حالا ته کوچه بود . حالا داشتم متعجب نگاهش می کردم . خدای من اون همیشه صبر می کرد وقتی می رفتم تو خونه و درو می بستم راه می افتاد . من انتظار داشتم وقتی در ماشینو می بندم صدام بزنه و یه جوری از دلم در بیاره .. اما اون فقط هرچه زودتر رفت .. دلم گرفت .. تازه بعد از اون فکرا احساس کردم بغض هم دارم . با ناراحتی درو با کلید باز کردم چون مامان و بابا شام دعوت داشتن و بابک هم گفته بود که قراره شام رو با دوستاش بیرون بخوره ..

خونه تاریک بود . چراغ رو روشن نکردم و همونجوری خودمو روی کاناپه انداختم . چشمهامو بستم تا اشکام از چشم هام بیرون نزنه ..

جدیدا خیلی زود اشکم در میومد . نمی دونم چرا اینقدر حساس شده بودم شاید به خاطر دوستی با سهیل بود .. وگرنه قبلا که اینطوری نبودم .

توی دو هفته ی گذشته بعد از اون روزی که اون اتفاق توی باغ شایان برای سهیل افتاد جمعا سه بار بین من و سهیل ناراحتی وقهر پیش اومد که دو بارش رو من پیش قدم شده بودم و یه بارش رو اون ..

گرم شده بود . با حرص ماتمو و شالم رو از تنم بیرون کشیدم و روی کاناپه پرتاب کردم . بعد دوباره خودمو روی کاناپه ولو کردم . خاطره ی اولین قهر رو به خوبی یادم بود ..

" گوشه ی رو به گوشم چسبوندم و گفتم : مگه تو نگفتی واست تربیت بدنی بردارم این ترم؟؟ "

صدای سهیل خیلی جدی تو گوشم پیچید : حالا فدای سرت . برداشتی که برداشتی .. من چون تازه پام خوب شده بود نمی خواستم این ترم بردارم . شاید تو اشتباه شنیدی ..

زود گفتم : نه .. من مطمئنم که تو گفتی واست بردارم ..

سهیل کلافه گفت : حالا مهم نیست . فوقش تو حذف و اضافه حذفش می کنم ..

با دلخوری گفتم : ولی من یادمه که ...

سهیل با ملایمت گفت : عزیزم لازم نیست توضیح بدی .. می دونم . حالا درسای دیگه رو با همدیگه برداشتی ؟

با خوشحالی گفتم : آره همه رو با همیم .. فقط یکی از واحدامون با هم نیستیم ..

سهیل متفکر گفت : خب چرا؟؟

با شیطنت گفتم : چون با استاد کسرایی که غیبت ها برایش مهم نیست فقط واسه یه نفر جا بود که خودم برداشتم واسه تو با استاد ناظری برداشتم ..

سهیل با لحنی جدی گفت : قرار بود تو واسه هر دو تامون انتخاب واحد کنی که همه کلاسارو با هم باشیم .. فکر نمی کنی خیلی نامردی؟؟

زود جبهه گرفتم و گفتم : یه کلاسه حالا .. بعدشم کلاس ناظری ۸ صبح بود . من نمی تونم اون موقع بیدار شم ..

سهیل گفت : اما اگه من جای تو بودم واسه هر دو مومن با ناظری برمی داشتم ..

با حالتی دلخور گفتم : حالا که اینجوری شده .. می خوام بگی من اشتباه کردم؟؟؟

سهیل متعجب گفت : نه اصلا مهم نیست ..

زود گفتم : افع؟؟؟ جدا ؟ پس اینکه با هم تو یه کلاس باشیم یا نه واست مهم نیست؟؟

و قبل از اینکه بگم خدافظ و قطع کنم صدای سهیل رو شنیدم که گفت : فعلا که تو کلاس غیر ۸ صبح رو به باهم بودن ترجیح دادی ... "

نتیجه ی بحث اون روز این شد که آخر شب وقتی دیدم هیچ خبری از سهیل نمی شه بهش زنگ زدم و با هم حرف زدیم . دیگه نه اون به روی من آورد نه من به روی اون . اما توی حذف و اضافه کلاس ۸ صبح رو برداشتم ..

دست توی موهام بردم و موهامو تکون دادم از اینکه این ترم به سهیل قول داده بودم حسابی درس بخونم خنده م می گرفت . موهامو با کش محکم بسته بودم و شکسته شده بودن و این باعث دردی توی سرم می شد . کشم رو باز کردم و موهامو از پشت گردنم بردم یه طرف . نگاهم به سقف خونه بود و خاطره ی اون روز دیگه تو ذهنم مرور می شد ..

" من و سهیل و کاوه و ویدا دور یه میز چهار نفره تو یه فست فود نشسته بودیم . من و سهیل هردومون هات داگ با پنیر سفارش داده بودیم و کاوه ی احمو یا همون آقا گاوه ی خودمون همبرگر و ویدا همبرگر با قارچ . سهیل برای همه مون یه نوشابه ی خانواده سفارش داده بود . وقتی غذامون رو آوردن ویدا داشت درمورد یه اتفاقی که شب گذشته تو خونه براشون رخ داده بود تعریف می کرد کاوه اخم کرده بود و من و سهیل هم گوش می کردیم . کاوه با غر غر گفت : اون نوشابه رو بدین به من ..

حواسم نبود . نوشابه رو باز کردم و براش توی لیوانی ریختم و به سمتش گرفتم . متوجه شدم سهیل از گوشه چشم نگاهم کرد چیزی نگفت . کمی بعد وقتی کاوه سُس خواست خیلی غیر ارادی سُس خودم رو بهش تعارف کردم و در جواب اینکه گفت : خودت چی؟؟

با لیخندی گفتم : من دیگه سُس نمی خوام . همون یه کم برام اندازه بود ..

دوباره سهیل چپ چپ نگاهم کرد و من بازم حواسم نبود .. وقتی ساندویچ من تموم شد (البته نصف ساندویچم چون دیگه سیر شده بودم) سهیل گفت : عزیزم بهم نوشابه می دی؟؟

لبخندی زدم و بطری نوشابه رو جلوش گذاشتم تا خودش بریزه ..

اون شب توی ماشین که بودیم و سهیل منو تا خونه می رسوند متوجه شدم که مته همیشه حرف نمی زنه . تا پرسیدم : چرا ناراحتی؟؟

با خشم نگاهم کرد و با صدای بلند گفت : خودت چی فکر می کنی؟؟

به طرفش چرخیدم و گفتم : سر من داد می زنی؟؟؟

سهیل چیزی نگفت و این بیشتر منو حرصی کرد با عصبانیت گفتم : چی شده که سر من داد می زنی؟؟

سهیل چپ چپ نگاهم کرد و گفت : بعضی وقتا فکر می کنم دلیل اینکه با منی ، من نیستم . یه چیز دیگه س ..

من که از حرفاش متعجب شده بودم گفتم : جانم؟ چی شده؟؟ چی باعث شده اینجوری فکر کنی؟؟

سهیل با حرص موزیک مورد علاقه ی من که در حال پخش بود رو رد کرد و گفت : شاید اگه صبر می کردی کاوه دوباره میومد طرفت .. لازم نبود به واسطه ی من تحریکش کنی ..

خونم جوش اومد .. این چه حرفی بود که می زد . جیغ کشیدم : نگه دار من پیاده می شم ..

سهیل با صدای بلند گفت : می رسونمت خونه تون ..

دوباره جیغ کشیدم : می گم نگه دار ... نگه دار ... و وقتی دیدم توجه نمی کنه بلند تر جیغ کشیدم : نگه دار ..

سهیل بی توجه و با سرعت می روند . دستمو روی دستگیره بردم و گفتم : اگه نگه نداری خودمو می ندازم پایین ..

سهیل توجه نکرد. منم دستمو بردم روی دستگیره و فشارش دادم اما از داخل قفل بود. سهیل پوزخند زد و این بیشتر عصبی م کرد. اونقدر ناراحتم کرده بود که حواسم نبود ماشین سهیل مته پی کی من نیست که درش در حین حرکت قفل نشه ..

با جیغ جیغ گفتم: تو منو اینجوری شناختی؟؟ اگه منو اینجوری شناختی خیلی اشتباه کردی که بهم پیشنهاد دادی ...

سهیل باز هم اهمیتی نداد. کفری شده بودم با حرص گفتم: محض اطلاعات قبل از اینکه باهات دوست بشم کاوه برگشت سمتم .. من گفتم نه ... بهش گفتم دیگه همه چی تموم شده ..

سهیل همراه با پوزخندی شونه بالا انداخت. در حالیکه رومو برمی گردوندم گفتم: اگه باور نمی کنی ازش بپرس ..

بعد سرمو پایین انداختم آروم شده بودم. دیگه عصبانیت چند لحظه پیش رو نداشتم اما بغض داشتم. بینی م تیر می کشید و آزارم می داد. سرمو به چپ و راست تکون دادم تا جلوی بغضم رو بگیرم .. و بعد زیر لب گفتم: با این حرفت هم به من توهین کردی. هم به خودت .. تو کسی رو می خواستی که اعتمادت و شناختت بهش در همین حد بود؟؟ همین قدر؟؟

واست متاسفم آقای سهیل صحت ..

رسیدیم جلوی در خونه مون. تا به سمتم چرخید گفتم: واسه امشب ممنون. شب بخیر ..

به محض اینکه درو باز کردم دستمو کشید. با حرص گفتم: دستمو ول کن. جلوی خونه مونیم ها ..

سهیل با ناراحتی تو چشمهام خیره شد و آب دهنشو قورت داد و گفت: من .. من خیلی حساس شدم نیکا .. تقصیر من بود ..

سرمو تکون دادم و گفتم: تو دل منو شکستی ..

با پشیمونی نگاهم کرد و دستمو محکم بین دستهایش فشرد، گفت: متاسفم .. حرفات منطقی بود و من الان دارم اعتراف می کنم که اشتباه کردم ..

سری تکون دادم و گفتم: من باید برم ..

از ماشینش خارج شدم. اما دیگه به روی خودم نیاوردم. به نظرم همین که آقا سهیل مغرور به اشتباهش اعتراف کرد اونم به همون سرعت خیلی ارزش داشت. تازه فرداش هم وقتی می خواستم برم دانشگاه دیدم که اومده دنبالم رفتم تا تو ماشین بشینم دیدم یه شاخه رز قرمز پایه بلند خوشگل روی صندلی کنارش. با ذوق بوئیدمش و گفتم: خیلی خوشحالم کردی .. من عاشق رز قرمزم ... "

با به یادآوری اون خاطره لبخندی روی لبم اومد. به نظرم اومد سهیل اونقدر ها هم که به نظر میومد مغرور نیست. بیشتر منطقیه تا مغرور. البته خب اون یه وقتایی هم بی منطق می شه که به عقیده ی من هر آدمی نمی تونه همیشه و صد در صد زندگی ش منطقی رفتار کنه ..

یادم اومد که یه بار دیگه هم ناراحتش کرده بودم و اونقدر بهم بی توجهی کرد که خودم بازم رفتم سمتش .. کلا از رفتاری سهیل تونستم به یه نتیجه برسم اینکه بی خودی نازمو نمی کشید. اینکه وقتی من ناراحت می شدم بی خودی و بی جهت

نمیومد پا پیش بذاره . اینکه مته همه کسایی که تا حالا دور و برم بودن نبود . مته بابک نبود . مته بابا نبود . مته مامان نبود . مته شهاب نبود . حتی مته کاوه و مته پریسا هم نبود .. فقط یه کم اونم تو بعضی چیزا شبیه کیانا بود . کیانا هم یه وقتایی زمانی که از هم دلخور می شدیم اصلا به روی خودش نمیآورد و من مجبور بودم خودم برم و از دلش در بیارم .. آهی عمیق کشیدم و از روی کاناپه بلند شدم . کلید برق رو زدم و نور به همه جا تابیده شد . سری تکون دادم و گفتم : یعنی باز من اشتباه کردم ؟ یعنی باز منم که باید غرورمو بشکنم و برم سمتش .. ؟

از اینکه همیشه من باید به سمتش می رفتم متنفر بودم . هیچ وقت جلوی هیچ کسی اینقدر کوچیک نشده بودم . هیچ وقت .. رفتم تو اتاقم و لب پنجره ایستادم . اگه با هم آشتی بودیم حتما الان مشغول سفارش دادن غذا بودیم و سهیل بازم اذیتم می کرد که شرط می بنده هرچی من سفارش بدمو می دارن جلوی اون ..

از به یاد آوری چهره ش اینجور وقتا که خیلی با مزه می شد لبخندی روی صورتتم اومد که خیلی زود محو شد . گوشی م به صدا در اومد . زیر لب زمزمه کردم : چه حلال زاده س ..

گوشی رو که برداشتم دیدم اسم پریسا روش نوشته شده . با یه کم بی حالی جواب دادم : بله؟؟
صدای پریسا تو گوشم پیچید : سلام کله پوک ..

بی ذوق گفتم : چطوری؟؟

پریسا خندید و گفت : این چه قیافه ایه به خودت گرفتی؟؟

کمی خنده م گرفت و گفتم : تو مگه منو می بینی ؟

گفت : من صداتو می شنوم می فهمم تو کجایی در چه حالی ..

آهی صدا دار کشیدم و گفتم : باز با هم قهر کردیم ..

پریسا زد زیر خنده و گفت : بابا نیکا آدم باشین دیگه ..

با حرص گفتم : پسره اصلا احساس نداره .. یه کم نازمو نمی کشه .. اگه از یه چیزی ناراحت بشم اونم دیگه بهم محل نمی ده .. حرصمو در میاره .. یعنی من هیچ وقت نمی تونم ناراحت بشم؟؟

پریسا خندید و گفت : خب کله پوک من .. اخلاقش اینجوریه دیگه ..

جبهه گرفتم و گفتم : منم اخلاقم اینجوریه . لوسیه اصلا ..

پریسا خندید و گفت : بی خیال باز با هم آشتی می کنین . زنگ زدم یه چیزی بهت بگم ..

با بی حوصلگی گفتم : چی؟؟

پریسا با شیطننت گفت : عمرا اگه بتونی حدس بزنی ..

بی حوصله تر از قبل گفتم : بگو پری ..

پریسا خندید و گفت : بهداد ازم خواستگاری کرد ...

برای چند لحظه همونجور بی صدا موندم بعد با هیجان خیلی زیادی که اصلا قابل مقایسه با چند لحظه قبلم نبود جیغ کشیدم و گفتم : منو دست نداز ...

غش غش خندید و گفت : نیکا به خدا راست می گم . خودمم باورم نمی شه .. نیکا واسم حلقه هم خریده بود ..

نمی تونستم خوب احساساتمو بروز بدم دوباره با جیغ جیغ گفتم : تو چی گفتی ??

پریسا در حالیکه غش غش می خندید گفت : مته یه احمق به تمام معنا گفتم باهات ازدواج می کنم ...

خندیدم و گفتم : واییییییی پری بهت تبریک می گم .. نمی دونی چقدر خوشحالم کردی ..

پریسا با خنده گفت : مرسی عزیزم .. نمی دونی نیکا چقدر بهداد رمانتیکه .. من حتی فکرشم نمی کردم اینجوری باشه . با هم رفتیم کافی شاپ . بعد از اینکه سفارشامونو آوردن یه دفعه گفت امروز واسم خیلی روز مهمیه . گفت عدد ۱۸ همیشه برام شانس میاورده واسه همین امروز که هجدهمه انتخاب کردم . نیکا من حتی فکرشم نمی کردم اینو بخواد بگه ..

حرفی گفتم : نظر نده .. تعریف کن ...

پریسا با خنده گفت : از تو جیش یه جعبه در آورد با اینکه دیدم جعبه انگشتره اما بازم فکرشو نمی کردم . دیدم جلوم باز کرد و گفت : پریسا تورو خدا بگو باهام ازدواج می کنی ...

با خنده گفتم : درخواست ازدواج کردنشم مته آدم نیست ..

پریسا گفت : منم مته احمقا می خندیدم و می گفتم باهات ازدواج می کنم ..

خندیدم و گفتم : تو هم مته همونی .. لنگه ی همین عزیزم . بهت تبریک می گم ..

پریسا با شیطنت گفت : حالا فقط مونده راضی کردن بابام ..

پرسیدم : چرا ?? مگه مخالفه ??

پریسا زود گفت : نه .. بهداد که سربازی شو رفته . فقط قضیه ی کارش هنوز تو شرکت یکی از آشناهاشون تضمین شده نیست .. واسه همین یه کم نگرانم .. می دونی که بابام چقدر به این چیزا اهمیت می ده ..

گفتم : نگران نباش .. حالا قراره بیاد خونه تون ??

با خوشحالی گفت : آره . فردا مامانش زنگ می زنه تا با مامان صحبت کنه ..

با اینکه خیلی خوشحال بودم اما به لحظه دلم گرفت . اگه پریسا ازدواج می کرد . شاید دیگه اون پریسای خودم نبود .. شاید دیگه نمی تونستیم این همه وقت با هم باشیم .. شاید ..

لبخندی زدم تا فکرای بد تو ذهنم نیاد . آخه من توسط نیروی جدیدم خیلی خطرناک شده بودم .

بعد از اینکه حدود به ساعت با پریسا حرف زدیم لب پنجره ایستادم و در حالیکه کوچکی ی تاریک رو نگاه می کردم حس کردم دلم می خواد با سهیل حرف بزنم . حس کردم دلم نمی خواد دیگه با هم قهر باشیم . واسه ی همین قبل از اینکه پشیمون بشم شماره شو گرفتم بعد از دو بوق جواب داد .

سلام کردیم و من گفتم : امشب می تونست خیلی بهمون خوش بگذره ..

سهیل زود گفت : آره ..

با لحنی پشیمون گفتم : متاسفم من خرابش کردم ..

سهیل با محبت گفت : ایرادی نداره عزیزم .. کلی روزا و شبای دیگه پیش رو داریم که می تونه بهمون خوش بگذره . تا اخلاقای هم دستمون بیاد این چیزا پیش میاد ..

نا خود آگاه لبخند زدم و گفتم : سهیل بد نیست به کم ناز منم بکشی ها .. مثلا من دخترما ..

سهیل با شیطنت گفت : ناز کردنای خوشگلتو می کشم .. ولی اینجور ناز کردنای بی دلیلو دوست ندارم ..

با خوشحالی گفتم : جدا؟؟ پس بلدی نازمو بکشی ولی داری ازم دریغ می کنی ..

خندید و گفت : آره .. تو ناز کردنای خوشگل بلدی؟؟

با ذوق گفتم : اوففففف تا دلت بخواد ..

خندید و گفت : اومدم خونه دیدم سارا داره گریه می کنه . در اتاقشم بسته بود .. نمی تونم بفهمم چی شده .. نگرانشم ..

با ناراحتی گفتم : پس خوب شد بیرون نموندیم ..

سهیل زود گفت : اوهوم .. می گی چیکار کنم؟؟

زمزمه کردم : یا زنگ بزن مامان مهین بیاد اونجا . یا به سارا بگو که می بری ش اونجا .. فکر می کنم با به هم جنس خودش راحت تر باشه ..

سهیل با حرص گفت : بابا امشب میاد خونه .. نمی تونم مامان مهین رو بیارم اینجا ..

با ناراحتی گفتم : به نظرت چه اتفاقی براش افتاده؟؟

سهیل با صدای خشن و عصبانیتی ناگهانی گفت : به خدا اگه بفهمم کسی دلشو شکسته دنده هاشو خورد می کنم ..

من که اون همه خشونت رو از سهیل نمی تونستم درک کنم با لحنی آرامش بخش گفتم : عزیزم چرا داغ می کنی ... هنوز که نمی دونی چی شده ..

سهیل با دلخوری گفت : صدای گریه هاش میاد نیکا ..

خیلی برای سارا ناراحت شده بودم . من سارا رو یه بار دیده بودم اما همون یه بار به خاطر چهره ی معصوم و رفتار مظلومانه ش حسابی تو دلم نشست بود واسه همون با ناراحتی گفتم : کاش من می تونستم باهاش حرف بزنم . بالاخره من دخترم .. یعنی همه ی این چیزا وقتی امکان پذیر می شه که من باهاش رابطه ی دوستانه داشته باشم ..

سهیل با حالتی درمانده گفت : سارا با هیشکی صمیمی نمی شه نیکا . شرایطی که داره باعث می شه اون منزوی باشه .. مخصوصا چون خیلی ساده ست معمولا همیشه ضربه خورده از اطرافیانش ..

حدود نیم ساعت با سهیل در مورد سارا حرف زدیم و بعد گفت که باباش اومده و قطع کردیم یه ربع بعدش هم بابک با انرژی اومد . منم بی حوصله روی صندلی میز کامپیوترم نشسته بودم و یه آهنگ ملایم گوش می کردم . بابک با ذوق اومد تو اتاقم و دیدم که تو دستش یه پلاستیکه . با خنده زد تو سرم و گفت : سلامت کو ؟

از دیدن چهره ش خنده م گرفت و گفتم : سلام خل و چل ..

بابک خیلی جدی گفت : با عمه ای دیگه نه ??

هولش دادم و گفتم : با خودیا که دیگه کار نداشته باش . اون چیه تو دستت ??

بابک ابروهاشو بالا انداخت و گفت : شیرینیه یه چیزیه .. بیا برات انواع مختلف پاستیل گرفتم ..

با ذوق پلاستیک رو ازش گرفتم و توش نگاه کردم چند مدل پاستیل خارجی برام گرفته بود . چشمهام برق زد و گفتم : وایی مرسی .. اینا واسه چیه ??

بابک چشمکی زد و گفت : دادشی ت داره دوماه می شه ??

لبخند روی لبم ماسید .. بابک متعجب گفت : خوشحال نشدی ??

لبخندی زورکی زدم و گفتم : چرا تبریک می گم داداشی ..

بابک گفت : بینمت نیکا .. ناراحت شدی ??

گفتم : نه فقط شوکه شدم . آخه پرپسا هم همین بعد از ظهری بهم خبر داد که قراره ازدواج کنه ..

بابک با بدجنسی گفت : آهان .. پس حتما حسودی ت شده ??

خندیدم و گفتم : گم شو .. اصلا هم حسودی م نشد . فقط یه کم حس کردم دارم تنها می شم ..

خندید و گفت : چرت و پرت نگو .. قراره بریم شیراز خواستگاری .. البته هنوز به مامان نگفتم . تو هم باید بیای .. گفته باشم بهانه نمیاری ..

با ناراحتی گفتم : بابک من این ترم قول دادم که درسامو بخونم .. بودن من اونقدر هم مهم نیست ..

بابک با مهربونی و خیلی جدی گفت : بیشتر از اونی که فکر کنی مهمه .. مخصوصا واسه من ..

با محبت بغلش کردم و گفتم : ممنون .. اما منو ببخش .. واقعا بابک اگه پیام دوباره می زنه زیر قولم . باید معدلمو ببرم بالا ..

با ناراحتی از بغلم بیرون اومد و دست برد اون موزیک ملایم رو با یه موزیک تند و شاد عوض کرد و شروع کرد به رقصیدن و منم مجبور کرد باهاش برقصم ..

اون شب وقتی توی تختم دراز کشیده بودم داشتم به این فکر می کردم که چطور می تونه اینقدر اتفاقی دو نفر از نزدیک ترین کسانی که تو زندگی داشتم مسیر زندگی شون عوض بشه . بابک هم برام تعریف کرد که تو رستوران قبل از خوردن شام به شیما پیشنهاد ازدواج داده .. لبخندی روی لبم اومد . کش و قوسی به بدنم دادم و چون یاد سهیل افتاده بودم یه اس ام اس بهش دادم : خوبی ؟ سارا چی شد؟؟

سهیل دو دقیقه بعدش زنگ زد با صدای ارومی جواب دادم : بله ..

صداش تو گوشم پیچید : سلام نیکا . خوبی؟؟

عطسه ای کردم و گفتم : اوهوم .. تو چطوری ؟

صداش تو گوشم پیچید : خوبم . مرسی ..

زود گفتم : سارا چی شد ؟

سهیل گفت : بابا که اومد از اتاقش اومد بیرون . هیچی به روی خودش نیاورد اما کاملا مشخصه یه چیزی ش هست .. می دونم به یه پسر مربوطه .. این دیوونه م می کنه ..

با آرامش گفتم : سهیل سخت نگیر .. تو زندگی هر دختری ممکنه که

با خشونت حرفمو قطع کرد و گفت : سارا خیلی ساده ست .. هنوز بچه ست نیکا .. واسش زوده .. اگه ضربه بخوره ... اگه ..

تند تند نفس کشید و ادامه نداد . گفتم : حرفت منطقیه . اما اینجوری نمی تونی کمکش کنی . فقط اگه دوستش باشی می تونی بهش کمک کنی .. می تونی جلوی اتفاقات بد رو بگیری ..

سهیل چیزی نگفت و من ادامه دادم : حتما سارا می دونه که تو روش حساسی واسه همون می ترسه بهت بگه .. می دونی سهیل این ترسیدنه اصلا خوب نیست ..

سهیل گفت : درسته .. سعی می کنم بتونم خودمو کنترل کنم ..

گفتم : کار خوبی می کنی .. وای سهیل .. فردا کلاس داریم ۸ صبح ..

با خنده گفت : عشقت به من مجبورت کرد با ناظری برداری ..

با حرص گفتم : تو مجبورم کردی ..

با شیطنت گفت : همون عشق می شه ..

خنده م گرفت گفتم : من شاید کلاس اول رو نیام ..

سهیل گفت : بیخود می کنی .. خودم میام دنبالت صبح ..

خودمو لوس کردم و گفتم : سهیل دیگه .. نیام .. خواهش می کنم . فقط کلاس اول ..

سهیل گفت : نه نمی شه ببی خانوم .. باید بیای ..

بیشتر خودمو لوس کردم : سهیل جونی .. باور کن سهیل خیلی سخته زود بیدار شم .. لطفا ..

سهیل گفت : نُج نُج .. من هفت و نیم اونجام ..

زود گفتم : وای نه سهیل .. تورو خدا یه ربع به هشت بیا .. از خونه ما تا دانشگاه یه ربع بیشتر راه نیست . تورو خدا ..

با خنده گفت : باشه خوابالو ..

زود گفتم : آخ جون مرسی .. کاری نداری ??

سهیل من منی کرد و گفت : نیکا امنی ??

زود گفتم : چطور مگه ??

هول شد و گفت : هیچی هیچی .. فقط می خواستم خیالم راحت شه که گردنبند تو گردنته ..

دستی روی گردنبند کشیدم و گفتم : تو گردنمه ..

سهیل با کمی نگرانی که سعی می کرد پنهان کنه اما من می فهمیدم گفت : آفرین .. تو خیالمو راحت کن .. من دارم راهشو

پیدا می کنم ..

گفتم : باشه .. شب بخیر ..

و همونطور که دستم روی گردنبندم بود به خواب فرو رفتم .. اونم چه خوابی !!!..

نیمه های شب از صدای ناله مانند خودم از خواب پریدم . نگاهم افتاد به پنجره ی اتاق که باز بود و پرده ی حریر که توسط باد

تکون می خورد . هاج و واج بودم و تمام بدنم عرق کرده بود . هنوز هم ضربان بالای قلبم و نبض هامو حس می کردم . .

دوباره نگاهم افتاد به پرده که تا وسط اتاق با باد همراه شده بود و زود به یاد آوردم که آخرین بار قبل از اینکه خوابم ببره دیدم

که اون پنجره بسته بود . آدرنالین خونم خیلی زیاد شده بود . ناخودآگاه دستم روی گردنم لرزید و موهای خیسی که به گردنم چسبیده بود رو از گردنم جدا کردم و برای یه لحظه سر جا خشکم زد . حتی چند ثانیه نفس نکشیدم و بعد که ضربان قلبم و نفس هام تند شده بود داشتم دست روی گردنم می کشیدم و هیچ اثری از اون گردنبنده حس نمی کردم ... گردنبندی که کاوه بهم داده بود نبود .. گردنبنده نبود ..

تند تند نفس می کشیدم و دردی تو قفسه ی سینه م حس می کردم . آرام آرام در حالیکه به طرف اتاق بابک می رفتم به پشت سرم هم نگاه می کردم تا همه چی تحت کنترلم باشه . دم اتاق بابک که رسیدم دستمو روی دستگیره بردم و همین که خواستم درو باز کنم حس کردم کسی پشت سرمه تا پشت سرمو نگاه کردم دیدم که سایه ای از عرض راهرو رد شد . فقط صدایی خفیف مته جیغ از بیم لب هام بیرون تپید ..

دستگیره رو فشردم اما در باز نشد . در قفل بود .. دستمو جلوی دهنم گرفتم تا جیغ نکشیدم . ضربان قلبم خیلی بالا رفته بود . چند ضربه ی آرام به در زدم و آرام گفتم : بیدار شو بابک ...

دوباره به عقب برگشتم و نگاهم افتاد به سایه ی قد بلند و بزرگی که داشت آرام آرام بهم نزدیک می شد ..

محکم به در تقه زدم و بلند تر از قبل گفتم : بابک ... درو باز کن ..

سایه هر لحظه نزدیک و نزدیک تر می شد و کم کم می تونستم اون همه ریش قرمز رو تشخیص بدم .. تقریباً جیغ کشیدم : بابک .. تورو خدا درو باز کن ..

در حالیکه نگاهم به اون روح ریش قرمز بود که حالا خیلی بهم نزدیک شده بود زیر لب زمزمه کردم : نمی تونی بهم آسیب بزنی احمق .. کاوه میاد .. دوباره شکست می خوری ...

نزدیکم شده بود و کم کم فشاری رو روی خودم حس می کردم . مته فشار قوی هوا ..

قفسه ی سینه م درد گرفته بود .. همین که دستش رو به سمت سمت چپ قفسه ی سینه م و قلبم دراز کرد ، سرمای خاصی رو روی همون قسمت پوستم حس کردم . از ترس و وحشت نزدیک یودنش بهم برای چند ثانیه حتی نمی تونستم نفس بکشم . تو همین لحظه در باز شد و من با امیدی وصف ناپذیر چرخیدم و تا چشمم به بابک افتاد خودمو تو بغلش پرت کردم . نمی تونستم جلوی گریه و اشک هامو بگیرم . نمی تونستم آرام بگیرم . با صدای بلند گریه می کردم و بابک مته شوک زده ها بغلم کرده بود و هیچی نمی گفت . در حین فقط گفتم : جونمو نجات دادی ...

لحظاتی بعد بابک منو لب تختش نشوند و در حالیکه لیوان آبی که برام آورده بود رو به خوردم می داد گفت : خوابای ترسناکی که می بینی خیلی زیاد شده نیکا ..

سرمو تکیون دادم و گفتم : خواب ترسناک ندیدم ..

بابک با چشمهایی خوابالو و با اون تی شرت سفید جذبی که به تن داشت خیلی جذاب به نظرم اومد . لبخندی زورکی زدم و گفتم : داشتم فیلم ترسناک می دیدم .. می خواستم ادیتت کنم ..

بابک پوزخندی زد و گفت : من دو تا گوش مخملی دارم؟؟

با بی حالی خندیدم و گفتم : جدی می گم ..

بابک روشو برگردوند و گفت : نیکا تو بهم گفتی که جونتو نجات دادم .. خواب بد دیده بودی؟؟

زود گفتم : اذیتت می کردم ..

بابک جدی شد و با حرص گفت : پس چرا می خواستم برم برات آب بیارم گفتمی که تنهات نذارم ..

بغض کردم و سرمو پایین انداختم . بابک به نرمی گفت : نیکا؟؟ خواهری؟؟

بینی م از بغض تیر می کشید نگاهش کردم و موهامو که دورم ریخته بود رو پشت گوشه‌هام زدم و گفتم : بابک اصرار نکن ..

نمی تونم بهت بگم .. فقط خواهش می کنم ازم هیچی نپرس ..

بابک با ناراحتی و جدیت گفت : باید به من بگی چی شده؟؟

احساس کردم نیاز دارم بهش بگم که چه اتفاقاتی داره برام می افته . احساس کردم نیاز دارم یکی ازم محافظت کنه . بیشتر از

اون نمی تونستم تنهایی از پشش بر بیام .. آب دهنمو قورت دادم و گفتم : هنوز اون روچه که تو ویلا دیدم دنبالمه ..

برای چند لحظه حتی پلک نزد .. خیالم راحت شد که حرفمو باور کنه اما درست همون لحظه غش غش خندید و گفت : خیلی

هنرمندی خواهر کوچولو .. تو چرا هنر پیشه نشدی؟؟

با نا امیدی نگاهش کردم و لبندی زورکی زدم و گفتم : دیگه .. می دونی که من دنبال شهرت نیستم ..

بینی مو کشید و گفت : آره فقط آزمایشاتو رو این دادش بیچاره ت انجام می دی ..

به زور لبخند زدم . خیلی نا امید شده بودم . فکر می کردم هیچ راهی وجود نداره که از این روچه زشت بد ترکیب بد جنس

خلاص بشم . هیچ کس هم که حرفمو باور نمی کرد . فقط گفتم : حالا می شه تو افاق تو بخوابم؟؟ اونقدر فیلم بازی کردم

خودمم ترسیدم ..

با شیطننت گفت : به شرطی که روی زمین بخوابی ..

با خودم فکر کردم : من به همونم راضیم ... رو زمین خوابیدن تو افاق تو رو به تخت خودم که الان توش امنیت ندارم ترجیح

می دم ..

وقتی سرمو روی بالش اضافه ای که بابک آورده بود گذاشتم . پتو رو با شدت روی سرم کشیدم دلم نمی خواست هیچی رو

ببینم . بابک هم حرفمو باور نکرد .. فکر کرد دارم براش فیلم بازی می کنم ..

حتی خودمم نمی تونم خوابی که دیدم رو باور کنم .. چند صحنه از خوابم به ذهنم هجوم آورد و من با ترس پتو رو تو دستم

فشردم . خدای من .. امکان نداره خوابم واقعیت داشته باشه ...

اگه واقعیت نداره .. پس گردنبندم کجاست ..

پیشونی م عرق کرده بود سعی کردم تمرکز کنم و صدای نفس های بابک رو بشنوم . همین هم شد و بعد از شنیدن صدای نفس هاش آرام شدم . سعی کردم خوابم رو با جزئیاتش به یاد بیارم.. یادم اومد که :

"داختم وسط یه کوچه ی تاریک و خلوت قدم می زدم . صدای جیر جیرک ها تمام مدت توی گوشم بود . اونقدر اون کوچه و کوچه های دیگه خلوت و به هم ریخته بود که انگار به جز من هیچ کس دیگه توی شهر تاریک نبود . این فکر حسابی منو ترسونده بود هر از گاهی صدای یه جغد هم به گوشم می رسید . داشتم از کنار یه سطل آشغال بزرگ رد می شدم که تکون خورد و از پشتش یه گربه سیاه در اومد . من جیغ کشیدم و اون با چشمهای زرد براقش زل زد تو چشمهام و بعد به سرعت دور شد . همون طور که نگاهم بهش بود انتهای کوچه توی دود عظیم خاکستری محو شد متوجه شدم که یه سایه ی سیاه از دود بیرون اومد . یه قدم به عقب برداشتم و کم کم دیدم که اون سایه کسی نیست جز اون روح ریش قرمز که حالا دیگه شبیه یه روح نبود انگار زنده بود . انگار وجود داشت و جسم داشت . بهم که نزدیکتر می شد دیدم لبهاش تکون می خوره مته قبل ازش نمی ترسیدم از بین لبهاش صدای کلفت و ترسناکی بیرون جهید : جسمتو مال من کن ..

جیغ کشیدم و فرار کردم و اون دنبالم دوید آخر کوچه منو گیر انداخت و به نرمی گردنم رو از گردنم بیرون کشید . جیغ کشیدم و اون دست روی بازوم گذاشت . بازوم داغ شد و صدام قطع شد بعد از اون هر چقدر تلاش کردم تا جیغ بکشم دیگه نتونستم . این حالت بد جوری عصبی م کرده بود . هر چقدر جیغ می کشیدم هیچ صدایی از دهانم خارج نمی شد . اون روحه که حالا مته یه آدم زنده کنارم بود کنار گوشم گفت : هیسسسس !! این یه بازیه ..

صدام در نیمومد اما هر چقدر تلاش کردم تا گردنممو ازش بگیرم نشد . زودتر از من دوید و فقط گفت : گمشده رو پیداش کن ...

بعد از اون هر جا رفت دنبالش رفتم . تو یه خونه ی بزرگ قدیمی که یه زیر زمین تاریک و شبیه سیاه چال داشت رفت و سمت راست زیر زمین تو یه قسمت کوچیک که یه صندوق بزرگ چوبی بود گردنم رو رها کرد .. بعد از اون اومد جلو و زل زد تو چشمهام .. قهقهه زد و صدایی تو گوشم پیچید : ازش دور شو تا راحتش بذارم... "

از جام پریدم .. با ترس نگاهی به بابک کردم که خواب بود و خر و پف می کرد . اونقدر ترسیده بودم که بغض کرده بودم و آرام آرام اشک می ریختم .. بازوم می سوخت . همونجایی که اون روحه تو خواب فشرده بودش . آستین لباسمو بالا دادم و دیدم که روی دستم رد یه سوختگی زیاده و قرمز شده . رد چهار تا انگشت که روی بازوم گذاشته شده بود با حرص غریدم : یعنی اون خونه ی قدیمی کجا بود ؟

سعی کردم تصویری که از خونه قدیمی توی خواب تو ذهنم مونده بود رو بررسی کنم .. خدای من !!!

اونجا خونه ی قدیمی مامان بزرگم بود .. مامان بابا که ده سالی می شد فوت کرده بود . خونه ای فوق قدیمی که تقریباً مته یه اثر باستانی برای خانواده ی پدری م اهمیت داشت و بدون اینکه خرابش کنن یا بفروشنش همون جوری نگهش داشته بودن . بیشتر از قبل ترسیدم .. روحه توی خوابم اونجا رو از کجا بلد بود ؟ بعد در حین اینکه می ترسیدم و اشک می ریختم از تصور خودم خنده م گرفت . خب معلومه دیگه اون روحه و خیلی چیزا می دونه ...

اما چرا اونجا؟؟؟

خلاصه اون شب رو هرجوری بود گذروندم . اصلا نتونستم بخوابم . حتی یه لحظه هم چشامو رو هم نذاشتم همین که هوا روشن شد رفتم و روی بازوم پماد ضد سوختگی مالیدم تا شاید کمی درد سوزشش آروم شه و بعد شماره ی کاوه رو گرفتم . بعد از چند بار که زنگ زدم با صدایی خواب آلود جواب داد : بله؟؟

با صدایی که سعی می کردم اونقدر آروم باشه تا بابک رو بیدار نکنه گفتم : سلام کاوه .. نیکام .. کارت دارم .. ضروریه ..

کاوه با همون خواب آلودگی گفت : هوم ؟ چی شده ؟

با نگرانی گفتم : ببین کاوه .. می تونی خیلی زود واسم یه گردنبند دیگه درست کنی؟؟ آخه من اونو گم کردم ..

کاوه که انگار خواب از سرش پریده بود معترض گفت : چی؟؟ گم کردی ش؟؟

زود گفتم : نه نه .. یعنی ازم دزدیدنش .. به یکی دیگه احتیاج دارم ..

با ناراحتی گفت : واسه هر کسی فقط می شه یه دونه از اونا درست کرد .. چرا مواظبش نبودی؟؟

با حرص گفتم : شاید باید می گفتمی فقط همون یه دونه س ...

کاوه با بی خیالی گفت : اون وقت بیشتر ازش مواظبت می کردی؟؟

با مظلومیت و پشیمونی گفتم : اوهوم ..

کاوه گفت : اون که چیز قیمتی نبود .. چرا کسی باید بدزده ش ..؟

حالا هرچی نمی خواستم بگم جریان چی بوده نمی داشت . با حالتی معذب گفتم : وقتی خواب بودم .. اون روچه . خودش اونو ازم دزدید ..

کاوه تقریبا داد کشید : چی؟؟؟

مجبور شدم تند تند صدای گوشی رو کم کنم تا بابک صدای کاوه رو نشنوه . بابک تکونی خورد و با دلشوره از اتاق خارج شدم و به در بسته ی اتاق تکیه دادم و گفتم : اما فکر کنم می دونم اونو کجا گذاشته ..

کاوه شاکی شد و گفت : فکرشم نکن .. حتما بهت نشون داده کجا می ذاره تا توی تله بندازت .. دنبال یه چیز دیگه می گردیم تا ازت محافظت کنه ..

زود گفتم : اما من نمی تونم بیشتر از این بدون محافظ بمونم ..

کاوه با ناراحتی گفت : خودت عرضه نداشتی ازش نگهداری کنی از من طلبکارم می شی ..؟

با ناراحتی گفتم : می گم وقتی خواب بودم از گردنم درآورده .. این یعنی گردنبنده دیگه تو خواب ازم محافظت نمی کرده ..

کاوه پوزخندی زد و گفت : این یعنی شما از نیروی جدیدی که داشتن زیاد استفاده کردین ..

چشمهام گرد شد در حالیکه چهار چشمی سالن رو می پاییدم که نکنه روحه بیاد گفتم : یعنی چی ؟ چه ربطی داره؟؟

کاوه توضیح داد : ربط داره . وقتی تو از نیروی بدی که داری استفاده می کنی .. اون روحه قدرت می گیره . همین که قدرتش زیاد شده تونسته این کارو بکنه ..

با گریه گفتم : کاوه .. تورو خدا کمکم کن .. من خیلی می ترسم ..

کاوه خیلی بی تفاوت گفت : باشه .. گفتم که فعلا آرام باش تا ببینم می تونم یه محافظ دیگه پیدا کنم یا نه ؟

بعد از اینکه تماسم با کاوه تموم شد یه اس ام اس به صدف دادم تا هروقت که بیدار شد یه زنگ بهم بزنه .. می دونستم کلید اون خونه ی قدیمی دست عمه ست ..

با صدای مامان از خواب بیدار شدم . به سختی چشمامو باز کردم و اطرافمو نگاه کردم . تو اتاق بابک بودم و روی تختش پتویی هم روم کشیده شده بود . تا جایی که یادم بود بعد از تلفنی که به کاوه زده بودم اومدم و روی زمین کنار تخت بابک خوابیدم . دوباره صدای مامان اومد : نیکا مگه هشت کلاس نداشتی تو؟؟

بعد صدا نزدیک تر شد و مامان گفت : عزیزم باز که تو اینجا خوابیدی ..

پتو روی خودم کشیدم و گفتم : مامان من خوابم میاد ..

مامان با جیغ جیغ گفت : پاشو نیکا اینقدر اذیتم نکن .. هزار تا کار داریم ..

چیزی نگفتم که مامان با جیغ صدام کرد : نیکا با توام ... گوشه تم هزار بار زنگ زده ..

پتو رو از روم کشید و گفت : مته خرس نخواب ..

چشمهامو باز کردم و گفتم : مامان چی شده تو اول صبحی شروع کردی به تمیز کردن خونه؟؟

مامان چپ چپ نگاهم کرد و بعد مشغول و جمع و جور کردن پتو و بالشهای که رو زمین بود شد و گفت : احتمالا امروز عصر راه بیفتیم بریم شیراز . گفتم کلاس هشتت رو بری بعدش بیای خونه لوازمتمو جمع کنی ..

با بی خیالی گفتم : برو بابا .. من حال ندارم پیام . کلی کلاس دارم . یه ترم من قول دادم درس بخونم شما هم اینجوری می کنین ..

مامان گفت : یعنی نمی خوای تو خواستگاری داداشت باشی؟؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم : معلومه که می خوام . ولی واقعا مامان نمی تونم پیام ..

با غر غر گفت : من نمی دونم چی بگم . زورت که نمی تونم بکنم . ولی تنها هم نمی تونم بذارم ..

زود گفتم : می رم خونه مامان جون ..

مامان گفت : مامان جون هم داره با ما میاد ..

بعد اومد جلوم ایستاد و گفت : بلند شو می خوام رو تختی شو درست کنم ..

از رو تخت پایین اومدم و گفتم : می گم صدف بیاد پیشم ..

مامان گفت : آره دو تا دختری تنها بذارم تو خونه ..

با حرص گفتم : واییی مامان مگه من بچه ام؟؟

زود گفت : نه پس بزرگی ..

با حرص از اتاق بابک خارج شدم و با غرغر گفتم : من کار دارم اینجا .. نمی تونم بیام شیراز .. باور کن نمی تونم مامان ..

گفت : ببین بابات می ذاره تنها بمونی .. اگه گذاشت بمون . به من هیچ ربطی نداره ..

با حرص در اتاقم بستم و یه نگاه به گوشی م کردم ساعت هنوز هفت و نیم بود کلی تماس نا موفق از سهیل داشتم بدون توجه به اون همه تماس زود شماره ی صدف رو گرفتم . بعد از چند بوق جواب داد : الو ..

گفتم : سلام صدف خوبی؟؟ خواب بودی؟

صدف چند سرفه کرد و گفت : نه بیدارم ..

زود گفتم : کلید خونه مامان بزرگ رو برداشتی ..؟

صدف گفت : نه .. مامان خونه نیست . کلید هم تو کیفشه که الان با خودش برده .

بی طاقت گفتم : واییی صدف ... کی میاد مامانت؟؟ سر صبحی کجا رفته؟؟

صدف گفت : کلید اونجا رو چیکار داری؟

زود گفتم : همین جوری ..

صدف گفت : تو غلط کردی که همین جوری مطمئنم به چیزی شده؟؟ گنج پیدا کردی؟؟

با حرص گفتم : سوال پیچم نکن . کلیدو گیر آوردی زودی به من خبر بده . خیلی مهمه صدف .. تورو خدا یادت نره ..

صدف با شیطنت گفت : من هشت کلاس دارم . دارم از خونه میام بیرون . وقتی برگشتم خونه کلید رو بر می دارم . خوبه؟؟

با بی حوصلگی گفتم : تا کی کلاس داری؟

صدف کمی فکر کرد و گفت : تا دوازده . قرار بود ناهار با شایان باشم که حالا مجبورم برگردم خونه .

زود گفتم : می خوام بیام دنبالت ببرمت خونه که به ناهارتم برسی ..

با خوشحالی گفت : آره خوبه ..

بعد از اینکه تماس رو قطع کردم . دوباره سهیل بهم زنگ زد . صدامو خوابالود کردم و جواب دادم : بله ..

صدای سهیل خیلی شاد و خوشحال تو گوشم پیچید : سلام خوابالو .. صبحت بخیر ..

همونطور خوابالو گفتم : صبح بخیر ..

زود گفت : عزیزم تا برسم دم خونه تون یه ربع وقت داری حاضر بشی ..

زود گفتم : اومم . نه .. چیزه .. من امروز ماشین میارم .. اوم .. قراره برم دنبال صدف ..

پرید وسط حرفم و گفت : به هر حال یه ربع وقت داری .. من تو راهم میام دنبالت با هم می ریم . خوبه ??

گفتم : باشه ..

بعد خیلی زود لباسامو پوشیدم و در حالیکه می رفتم پیش مامان تا ازش خدافظی کنم گفتم : راستی من پایین تخت خوابیده

بودم کی منو برد رو تخت ??

مامان گفت : بابک .. دلش واست سوخت گذاشتت رو تخت .. هیچی نفهمیدی ??

ابرو هامو بالا انداختم و گفتم : کی راه میوفتین سمت شیراز ؟

مامان چپ چپ نگاهم کرد و گفت : جدا نمی خوام بیای ??

بوسیدمش و گفتم : باور کن نمی تونم . وگرنه از خدام بود پیام ..

سرشو تکون داد و گونه مو بوسید و گفت : به بابات گفتم می خوام تنها بمونی مشکلی نداشت . البته فقط به شرطی که

دوستات پیشت باشن .. می تونی بگی شهابم هم بیاد پیشت یا بری اونجا..

لبخندی زدم و بغلش کردم . مامان گفت : بابک و بابات رفتن تا شرکت بابا تا مرخصی رد کنن و مامان چون هم سر راه بردارن

بیارن .. احتمالاً ظهر راه میوفتیم ..

بوشش کردم و گفتم : نگران من نباش چیزی م نمی شه ..

مامان با نگرانی گفت : مگه می شه .. ما تا حالا تورو تنها نداشتیم ..

موهاشو ناز کردم و گفتم : از پس خودم برمیام ..

دوباره همو بوسیدیم و من از خونه خارج شدم . تا بیرون رفتم سهیل رو دیدم که کنار ماشینم پارک کرده بود به طرفش رفتم و

شیشه ی سمت خودشو پایین کشید . زود باهام دست داد و گفت : خیلی خوابالویی ..

لبخندی زدم و گفتم : چطوری ؟

چشمکی زد و گفت : فوق العاده .. برو تو ماشینت که بریم ..

توی ماشین نشستیم و پشت سرش به سمت دانشگاه راه افتادم . توی راه یکسره از هم سبقت می گرفتیم و این باعث شد کلی بهم خوش بگذره اما از نگرانی م بابت اینکه گردنبندم همراهم نبود چیزی کم نمی کرد .

سر کلاس سهیل با دو تا ردیف فاصله از من عقب تر نشسته بود . کیانا سرشو روی میز گذاشته بود و چرت می زد و پریسا تند تند و دوباره ماجرای خواستگاری بهداد رو تعریف می کرد . وقتی بهداد وارد کلاس شد اول از همه دنبال پریسا گشت پیشمون که اومد و سلام کردیم گفت : این چرا خوابیده ؟؟

کیانا سرشو بلند نکرد و همونجوری گفت : بیدارما بهداد .. می شنوم ..

بهداد خندید و گفت : بذار یه چیزی بگم بعد شاکی شد ..

کیانا خوابالو گفت : اصلا حق نداری چیزی بگی ..

پریسا با خنده گفت : بچه ها شروع نکنین ..

چپ چپ نگاهی به بهداد کردم و گفتم : از آخرش کار خودتو کردی ؟؟

بهداد متعجب گفت : چطور ؟؟

بی توجه گفتم : پری مو ازم گرفتی ..

قهقهه زد و گفت : آره .. دلت بسوزه .. بذار زخم بشه اجازه نمی دم دیگه تو رو ببینه .. رابطه شو باهات قطع می کنم ..

من و پریسا از اداهایی که در میاورد خندیدیم و خودشم خندید و من گفتم : خيله خب برو بشین زياد حرف زدی ..

چپ چپ نگاهم کرد و گفت : من که جدی گفتم .. حالا خودت می دونی دیگه ..

در حالیکه رومو ازش بر می گردوندم گفتم : برو جوجه ..

پریسا داشت رفتن بهداد به آخر کلاس رو نگاه می کرد که گفتم : باشه بابا می تونی یه عمر نگاش کنی ..

با اینکه خیلی با هم راحت بودیم اما کمی خجالتزده شد و گفت : مخصوصا نگاهش نمی کردم .. فقط حواسم نبود ..

گفتم : باعثشه باعثش .. اون بوزینه افغونی رو بیدار کن بابا خوابمون گرفت ..

کیانا بازم بدون اینکه سرشو از رو می زبلند کنه گفت : بوزینه افغونی هفت جد و آبادته ..

خیلی آرام به پریسا گفتم : این چرا اینقدر سگه ؟؟

پریسا تو گوشم گفت : با بنیامین بحثش شده ..

خندیدم و گفتم: به ربع دیگه آشتی می کنن قربون صدقه ی هم می رن ..

پریسا با ناراحتی گفت: بحثشون جدی بوده .. در حدی که می خواستن تموم کنن ..

چشمهام گرد شد و گفتم: نگو ..

صدای کیانا که می گفت: "پریسا خیلی دهن لقی" با اومدن استاد همزمان شد. بعد از استاد هم کاوه خیلی هیجان زده در حالیکه نفس نفس می زد وارد کلاس شد و رفت آخر کلاس پیش پسرانشست.

سر اون کلاس کیانای پر انرژی خوشحال همیشه تمام مدت سرش روی میز بود و هیچ حرفی نمی زد. اما پریسا با اینکه تمام مدت داشت به حرفای استاد گوش می کرد مطمئن بودم که در اصل به تنها چیزی که فکر نمی کنه حرفای استاده. اینو از لبخند خاصی که گوشه ی لبش بود می فهمیدم. منم که مشغول خط خطی کردن جزوه م بودم و به گردنبندم فکر می کردم. گردنبندی که مطمئن بودم تو زیرزمین قدیمی خونه ی مامان بزرگم بود. به کاوه فکر می کردم که شبیه رضا دوست بابا بزرگ بود. به سهیل فکر می کردم که یه دوست پسر ساده بود اما اهمیتی که من بهش می دادم اینکه فقط یه "دوست پسر ساده" بود رو نغز می کرد ..

کلاس که تموم شد من و پریسا و کیانا موندیم همونجا. اونقدر کیانا رو سر اینکه چرا با بنیامین بحثش شده سوال پیچ کردم تا اینکه دیدم دونه دونه اشک ریخت رو گونه هاش و گفتم: شاید باورتون نشه اما اون به من خیانت کرده ..

من و پریسا متعجب شده بودیم و با دهن های باز زل زده بودیم به کیانا ..

کیانا در حالیکه تند تند با دستمال کاغذی صورتی که پریسا بهش داد اشک هاشو پاک می کرد گفت: چرا باور نمی کنین؟؟

پریسا زود گفت: چون تنها چیزی که فکر نمی کردم بگی این بود ..

کیانا با حرص و تنفر خاصی گفت: منم همین فکرو می کردم .. اما کاریه که شده .. اون بهم خیانت کرده ..

زود گفتم: چیکار کرده؟؟ قشنگ تعریف کن ..

کیانا بینی شو بالا کشید و گفت: بین اون دیشب یه مهمونی دعوت بود که نمی تونست منو با خودش بیره آخه آخر شب بود. من بهش گفتم تا جایی که می تونه نره اما .. گفت که دوستش ازش ناراحت می شه و باید بره ..

پریسا گفت: همین؟؟

کیانا دو بار پشت سر هم بینی شو بالا کشید. بغض کرد و گفت: نخیر آقا وقتی مست بود بهم زنگ زد. دور و برش صدای خنده های یه دختره میومد. صدای اینکه می بوسیدش ..

بعد گریه ش شدت گرفت و همونطور در حال گریه کردن گفت: من اونقدر دوستش داشتم، اونقدر بهش اعتماد داشتم که واقعا فکر می کردم واسه ازدواج مناسبه ..

پریسا کیانا رو بغل کرد و من همونجور شو که مونده بودم . اصلا این چیزا که می گفت با شخصیت بنیامینی که تو ذهن من بود نمی خورد . پرسیدم : باهاش حرف زدی کیانا؟؟

با گریه گفت : اره .. گفت مست بوده .. اما .. حتی اگه مست هم بوده من نمی بخشمش ..

شونه ای بالا انداختم . خب راست می گفت . بنیامین که می دونست کیانا حساسه اصلا نباید می رفت . پریسا با ناراحتی گفت : تو هم زیادی سخت گرفتی . خب مست بوده واسه هر کسی ممکنه پیش بیاد ..

کیانا با نفرت گفت : اگه واسه منم پیش میومد همین حرفو می زدی؟؟ یا نه .. اون موقع من یه دختر هرزه می شدم ..

پریسا چیزی نگفت کیانا دوباره با ناراحتی گفت : دل من می سوزه که همه ی اون خاطره های قشنگ . همه ی اون چیزا تموم شد ..

دل من خواست بهش بگم که بنیامین ارزش اینکه بهش فرصت بده رو داره اما می دونستم اونقدر ناراحته که جبهه می گیره . پس اینو گذاشتم واسه یه وقت دیگه که هم آرام تر و هم دلتنگ تره ..

فقط بهشون گفتم که شب تنهام و حدود ساعت نه بیان تا شب با هم باشیم و کلی حرف بزنینم .

وقتی کیانا آرام تر شد کم کم کلاس بعدی شروع می شد . رفتیم یه طبقه بالاتر و جز اولین نفراتی بودیم که تو کلاس نشستیم کم کم همه ی بچه ها اومدن . پسرا رد شدن و رفتن ردیف آخر . کاوه کنار من ایستاد و گفت : سلام نیکا ..

با حالتی معذب جوابشو دادم و کاوه پرسید : گردنبنندو پیدا نکردی ؟

سرمو به علامت نفی تکون دادم . گفت : هیچ جا نبود ؟ مثلا زیر بالشت ؟ زیر پتو ؟ زیر تخت ... ؟

مصمم گفتم : اون تو خونه قدیمی مامان بزرگمه ..

کاوه اخم کرد و گفت : پس فراموشش کن ..

مصرانه گفتم : نه .. محاله ازش بگذرم .. تو چرا می ترسی و منم می ترسونی؟؟

پوزخندی زد و گفت : اصلا قرار نیست من باهات پیام که بترسم . ببین سهیل میاد باهات یا نه ؟

اخم کردم و گفتم : سهیل چیزی نمی دونه .. نخواستم نگرانش کنم پس تو هم بهش چیزی نمی گی ..

کاوه با بی تفاوتی نگاهم کرد و چیزی نگفت . به محض اینکه رفت برام اس ام اس اومد از سهیل بود : کاوه چی می گفت؟؟

جواب دادم : چیز مهمی نبود ..

سهیل دیگه جواب نداد می دونستم ناراحت شده . اما خب چاره ی دیگه ای نداشتم . بعد از کلاس زنگ زدم به صدف و باهاش هماهنگ کردم که برم دنبالش وقتی رفتیم خونه شون عمه به زور ناهار نگهم داشت . بعد از ناهار وقتی عمه و شوهر عمه رفتن

تو اتاقشون تا استراحت کنن صدف آروم آروم رفت سمت کیف عمه و دسته کلیدی ازش بیرون کشید و یه کلید قدیمی رو از دسته کلید جدا کرد و در حالیکه تند تند نفس نفس می زد اومد طرفم . بعد گفت : حله .. بریم؟؟

زود گفتم : کلید رو بده به من ..

صدف گفت : زرنگی .. منم باید ببری ..

با حرص پوف کشیدم و گفتم : تو کجا؟؟

با ناراحتی گفت : بگو اونجا چه خبره؟؟

خلاصه اونقدر اصرار کرد که مجبور شدم جریان خوابی که دیده بودم رو تعریف کنم . اونقدر شجاعانه ژست گرفت که یه لحظه فکر کردم واقعا به بودنش نیاز دارم . فقط با نگرانی گفتم : صدف به خدا تو می ترسی ..

چپ چپ نگاهم کرد و اشاره ای به گردنبندش کرد و گفت : پس این چیه؟؟

با هم خندیدیم و گفت : کی بریم؟؟

چشمکی زدم و گفتم : هرچه زود تر بهتر ...

یه ساعت بعدش تو محله ی قدیمی ساز و کوچه های باریکی که از وسطش جوی آب رد می شد بودیم تا یه جایی رو با ماشین رفتیم اما به جایی رسیدیم که کوچه پس کوچه هاش اونقدر باریک شده بود که دیگه نمی شد با ماشین بریم واسه همین ماشین رو پارک کردیم و پیاده شدیم کم کم هوا رو به تاریک شدن بود و کوچه های تنگ و تاریک حسابی خلوت بود . صدف با کفش های پاشنه بلندی که به پا داشت و تق تق کفش هاش حسابی سکوت اون کوچه ها رو می شکست . هرچه بیشتر پیش می رفتیم کوبش قلبم بیشتر می شد . گوشی م به صدا در اومد . در حالیکه از کنار سه تا پسر بچه که تو کوچه هفت سنگ بازی می کردن رد می شدیم جواب دادم : بله ..

سهیل : سلام عزیزم .. چطوری ؟

با من من گفتم : خوبم مرسی ..

سهیل گفت : آره منم خوبم مرسی ..

خندیدم و گفتم : ببخشید حواسم نبود حالتو بپرسم ..

سهیل گفت : کجایی؟؟

کمی مکث کردم و گفتم : خونه عمه بودم .. اوم .. الان با صدف اومدیم از سر کوچه یه چیزی بخریم ..

سهیل پرسید : چی می خواین بخرین؟؟

یه چیزی روی قلبم سنگینی می کرد زود گفتم : نه سهیل .. من با صدفم اما نه سر کوچه شون .. ببین من نمی تونم بهت دروغ بگم .. یه کاری دارم باید انجام بدم .. نیم ساعت دیگه بهت زنگ می زنم می گم ..

سهیل که از لحن مضطرب من کمی نگران و عصبی شده بود گفت : کجایی تو؟؟ چیزی شده؟؟

زود گفتم : نه به خدا .. نگران نباش .. بهت زنگ می زنم باشه؟؟

سهیل مکثی طولانی کرد و گفت : اگه اینجوری می خواهی باشه ..

بعد از اینکه خدافظی کردیم صدف زد تو سرم و گفت : عنتر راستگو ..

حرصی گفتم : چیکار کنم خب ؟ دروغ بگم که بعدا بفهمه؟؟

صدف خندید و گفت : نیکا کم کم دارم می ترسم ..

کوچه تاریک شده بود و ماه کامل تو آسمون نمایان شده بود . لبخندی زدم و گفتم : تو برگرد تو ماشین ..

صدف با من گفت : چرت و پرت نگو .. از این نظر می گم که خیلی وقته اونجا سر نزدیم شاید چراغ چراغ مرآه درستی هم نداشته باشه ..

دست توی کیف کوله پشتی م کردم و یه چراغ قوه ی کوچیک که همیشه همراهم بود و بابا بچگی ها بهم داده بود رو درآوردم . صدف گفت : هر هر خندیدم . این مثلا چه کوفتی رو می خواد روشن کنه ؟

با حرص گفتم : گفتم که نیا ..

صدف روشو برگردوند و گفت : اون وقت یه احمقو تنها می فرستادم اینجا ..

ته کوچه ای که بودیم چشمم افتاد به یه در چوبی قدیمی قهوه ای رنگ . خودش بود . در خونه ی مامان بزرگ . تو بن بست کوچه پس کوچه های قدیمی ..

وقتی به در رسیدیم صدف با کلید در رو باز کرد . صدای " جیز جیز " گوشمو آزار می داد برگشتم و نگاهم افتاد به نور افکنی که نزدیکی در خونه ی مامان بزرگ بود که خراب شده بود و با صدای " جیز جیز " خاموش و روشن می شد . وارد دالانی شدیم و درو بستیم . تاریکی مطلق بود و قلبم تند تند می تپید آروم گفتم : چراغو روشن کن صدف ..

صدف گفت باشه .. اما همون لحظه جیغ کشید . آدرنالین خونم زیاد شده بود زود چراغ قوه رو روشن کردم و صدف دستشو روی کلید برق فشرد . با نور ضعیف مهتابی غبار گرفته ای دالان کمی روشن شد . گفتم : چی شد جیغ زدی صدف؟؟

صدف در حالیکه نفس نفس می زد گفت : فکر کنم دستمو روی سوسکی مارمولکی چیزی گذاشتم ..

خندیدم و گفتم : باشه بیا بریم زیر زمین ..

صدف لبه‌اش لرزید . کاملاً می فهمیدم می ترسه . حسی که خودمم داشتم . اما حس به دست آوردن گردنبند و اینکه ببینم واقعا اون خواب حقیقت داشته یا نه داشت دیوونه م می کرد . دستشو گرفتم و گفتم : ما با همیم . چیزی نیست .. اینجا فقط یه خونه ی قدیمیه .. همین ..

صدف سرشو تند تند تکون داد . نیمه های اون دالان طولانی و باریک در سمت چپ یه در قدیمی بود که بسته بود . اون در به یه اتاق قدیمی باز می شد که فضای خونه بود و الان خالی از وسایل بود . آخر دالان حدود پونزده تا پله می خورد به پایین و صحن حیاط که سمت چپ حیاط هم دستشویی و یه اتاق که مثلاً آشپزخونه بود وجود داشت . درست زیر بنای اصلی که دو تا اتاق تو در تو بود دو تا پله می خورد به سمت پایین که دو تا زیر زمین قدیمی رو شامل می شد . با صدف از پله های آخر دالان رفتیم پایین و تو حیاط قرار گرفتیم همه جا تاریکی و سکوت مطلق بود و فقط حیاط توسط نور ماه روشن شده بود . دستامون تو دستای هم می لرزید و عرق کرده بود . صدف گفت : حس می کنم صد تا چشم نا مرئی دارن نگامون می کنن ..

غریدم : بس کن توهم خیالاتی ..

صدف که کمی بغض هم داشت گفت : تو کدوم زیر زمینه لعنتی؟؟

کمی این پا و اون پا کردم و گفتم : فکر کنم این یکی ...

صدف آرام نالید : فکر کنی؟؟

آروم تر گفتم : ایش صدف آروم باش ..

زیر لب غرید : حالا می دونم گردنبند هم ایجا نیست ها .. فقط ما رو علاف کردی..

با پاهایی لرزون به سمت زیر زمین مورد نظر رفتیم . دو تا پله می خورد پایین و بعد دو تا در قدیمی چوبی شیشه دار بود که هر دو از وسط باز می شد . صدف کلید مورد نظر رو به قفل نزدیک کرد و درو باز کرد . نفس حبس شده مو بیرون دادمو گفتم : برقش می دونی کجاست؟

صدف حرصی گفت : نخیر با اون مغز جلبکی ت .. مته اینکه یادت رفته زیر زمینا برق نداشت .

چراغ قوه رو با نهایت احتیاط بیرون کشیدم . حالا باید سه تا پلهی دیگه رو پایین می رفتیم . اونقدر آروم و با احتیاط می رفتیم که دست و پام شل شده بود و احساس می کردم فلج شدم . البته این ضعفی رو که تو زانو ها و پشت گردنم حس می کردم رو مدیون هیجان بیش از حدی که داشتم بودم . اونقدر می ترسیدم که حتی پشت سرمو نگاه نمی کردم که اگه یه وقت موجود وحشتناکی پشت سرم بود رو نبینم .. پایین پله ها که رسیدیم توسط نور کمی که چراغ قوه م داشت اطراف رو چک کردم و اون حالت راهرو مانند رو سمت چپ زیر زمین دیدم و گفتم : صدف همون جاست ..

صدف قدمی به جلو گذاشت و صدای جسم فلزی ماندی به گوش رسید . دستشو گرفتم و گفتم : چی شد؟

نور چراغ قوه رو به سمت صدا بردم و دیدم که بین گرد و غباری که به هوا بلند شده بود در یه قابلمه ی قدیمی روی زمین بود . با هم آروم آروم به سمت اون فرو رفتگی رفتیم . یه صندوقچه ی قدیمی چوبی بزرگ اونجا قرار داشت . گفتم : صدف کلید این صندوقچه رو داری؟؟

صدف غرید : نمی دونم ..

توی دسته کلیدش دنبال کلید می گشت که صدایی از بیرون زیر زمین به گوش رسید . صدای برخورد اجسامی فلزی به زمین بود . قلبم اونقدر تند تند می تپید که در حال بیرون پریدن از قفسه ی سینه م بود .. صدف جیغ کشید و من دستم رو روی دهنش گذاشتم و تو گوشش گفتم : صدف در صندوق رو باز کن ..

صدف در حالیکه قطره های درشت اشک روی گونه هاش می ریخت در صندوق رو باز کرد . چراغ قوه رو تو صندوق گرفتم و روی کلی خرت و پرت که اونجا قرار داشت گردنبندم رو دیدم . چشمای من و صدف از تعجب گرد شده بود . به سرعت گردنبند رو برداشتم و تو گردنم انداختم احساس آرامشی که از انداختنش تو گردنم داشتم رو هیچ وقت تا حالا حس نکرده بودم . دست صدف رو گرفتم و گفتم : بدو بریم ..

با هم به سمت در دوییدیم و خودم تند تند درو قفل کردم . وسط حیاط یه آفتابه و دو تا در قابلمه ی قدیمی فلزی زیر نور مهتاب برق می زد . از پله های سنگی بلند و باریک بدون نرده ی کنار دیوار بالا رفتیم . مهتابی چرک کرفته ی توی دالان خاموش بود و این حسایی توی دلمو خالی کرد . با هم به سمت در خروجی دوییدیم و بازش کردیم . به محض اینکه از در خارج شدیم و بستیمش هر دومون یه نفس راحت کشیدیم . درو قفل کردیم و به طرف اول کوچه دوییدیم توی راه در حالیکه می دوییدیم صدف گفت : نیکا گردنبنده اونجا بود ..

گفتم : آره .. همه ش دعا می کردم اونجا نباشه ..

صدف غرید : نیکا تو چرا اینجوری شدی؟؟

در حالیکه بغض کرده بودم گفتم : نمی دونم صدف .. خیلی می ترسم .. خیلی ..

دست همو گرفته بودیم و می دوییدیم . به ماشین که رسیدیم تا نشستیم گوشه ی م زنگ زد . سهیل بود تا جواب دادم سرم داد کشید : کجایی تو؟؟؟

با من من گفتم : توضیح می دم ..

سهیل غرید : حس کردم تو خطر بودی .. کجا بودی؟؟؟

اشکام روی گونه هام ریخت با حق حق گفتم : تو از کجا می دونی؟؟

سهیل کمی نرم شد و گفت : کجایی میام اونجا ..

اونقدر بغض داشتم که نمی تونستم حرف بزنم صدف گوشه ی رو از دستم کشید و به سهیل گفت که تو وضعیتی نیستی که بتونم واسش توضیح بدم . گفت که داریم می ریم خونه ی ما و بیاد اونجا ..

بعد هم مجبورم کرد بشینم کنارش و خودش نشست پشت فرمون . چون خونه ی قدیمی مامان بزرگ خیلی از خونه مون دور بود از سهیل دیر تر رسیدیم . تا پیچید توی کوچه ماشین سهیل رو دیدم که جلوی خونه پارک بود . به محض اینکه صدف پارک کرد سهیل از ماشین خارج شد و اومد در طرف منو باز کرد . از ماشین خارج شدم سهیل دستمو گرفت و گفت : خوبی؟؟

وقتی جواب ندادم به صدف گفت : شما دو تا احمق کجا بودین؟؟

صدف لباسو جمع کرد و با بغض گفت : سهیل تورو خدا یه کاری کن این روحه دست از سر نیکا برداره ..

سهیل با عصبانیت نگاهم کرد و گفت : چه بلایی سر خودت آوردی؟؟ چرا یه کلمه حرف نمی زنی؟؟

دستشو زیر چونه م برد و با حرص سرمو بالا آورد . با اون چشمای خشن و عصبانی نگاهم کرد و گفت : من که گفتم همه چیزو درست می کنم ..

اشک روی گونه هام چکید . صدف به سمت در رفت و گفت : بیاین تو ..

سه تایی با هم رفتیم تو خونه . هیچ وقت فکر نمی کردم شرایطی پیش بیاد که سهیل رو خونه مون دعوت کنم . تازه اونم اینجوری .. یه خونه ی به هم ریخته و نا مرتب که بابک جان قبل از رفتن زحمت به هم ریختنش رو کشیده بود . روی اولین مبل نشستم و سهیل زود نشست کنارم و گفت : برام تعریف کن چی شده ..

دوباره چونه مو تو دستاش فشرد و گفت : بگو چه غلطی کردی احمق؟

صدف زد زیر گریه و مته یه بچه که انگار مامانشو گم کرده با صدای بلند گریه می کرد . سهیل رفت سمتش و بدون هیچ تصویری بغلش کرد و گفت : صدف آرام باش ..

اما صدف آرام نمی شد . منم همون طور که نگاهش می کردم تصاویری که از اون خونه ی قدیمی تاریک تو ذهنم موندن بود رو به یاد میاوردم . سهیل گفت : می رم براتون آب قند بیارم .. باشه؟؟ فشارتون پایین افتاده ..

کمی بعد از آشپزخونه اومد و مجبورمون کرد آب قند بخوریم . کمی حالم بهتر شد . سهیل با نگرانی گفت : می تونی بهم بگی چی شده؟؟

اروم آرام برآش همه چیزو گفتم . از خوابی که دیده بودم و از اینکه رفته بودیم و همه ی اتفاقاتی که افتاده بود . .

سهیل می خواست به کاوه زنگ بزنه تا بیاد اما پشیمون شد . اما درست یه لحظه ی بعدش دوباره شماره ی کاوه رو گرفت . وقتی سهیل داشت با کاوه حرف می زد ساعت نه و ربع بود و زنگ خونه هم به صدا در اومد . پریسا و کیانا بودن و وقتی جو آشفته ی خونه رو دیدن اومدن و مارو سوال پیچ کردن . تا یه ربع بعد که کاوه بیاد کیانا و پریسا هم از جریان خبردار شده بودن . کاوه وقتی رسید بی طاقت خودشو بهم رسوند بدون اینکه چیزی بگه مچ دستمو تو دستش گرفت . کوبش نبض مچم رو به خاطر فشار خفیف دستش حس می کردم . دوباره دستشو روی نبض پیشونی م هم فشرد و بعد با اخم گفت : مگه بهت نگفتم نرو؟؟ هان؟ آخه تو چرا اینقدر یه دنده و لجبازی دختر؟؟

سهیل چند قدم جلوتر اومد و به خودی نشون داد کاوه کمی نرم تر از قبل شد و فقط گفت: شانس آوردی نیکا.. تو محافظ نداشتی اگه میومد تسخیرت کنه چی؟؟

تو چشمات زل زدم و گفتم: اون دیگه نمی خواد تسخیرم کنه ..

چشمای کاوه گرد شد و گفت: یعنی چی؟؟

نیم نگاهی به سهیل کردم و گفتم: فقط می خواد سهیل رو ازم دور کنه .. اگه می خواست تسخیرم کنه می کرد ..

کاوه دست تو موهاش برد و به فکر فرو رفت. سهیل همونجا که ایستاده بود روی کاناپه نشست و پریسا با نگرانی گفت: تو از کجا می دونی نیکا؟؟

نفسی عمیق کشیدم و با صدای لرزانی گفتم: چون سهیل رو اذیت می کنه. چون تو خوابم بهم گفت ازش دور شو تا راحتش بذارم .. چون بهم گفت این فق یه بازیه و گمشده رو پیدا کن .. من اون خوابو باور کردم چون .. آستین لباسم رو بالا کشیدم و رد سوختگی روی بازوم رو نشونشون دادم و گفتم: چون تو خواب دستشو رو بازم فشار داد و وقتی از خواب بیدار شدم این رو بازوم بود ..

دختر جیغ کشیدن و کاوه زیر لب گفت: لعنتی ..

نگاهم افتاد به دست سهیل که مشت شده بود و نفس هایی که تند تند و عمیق می کشید. لبمو گاز گرفتم تا گریه م نگیره و گفتم: فقط نمی دونم اون چیکار به سهیل داره ..

سهیل چیزی نگفت احساس می کنم دلش می خواست بگه من می کشم کنار تا روحه تو رو اذیت نکنه. اما هیچی نگفت ..

صدف خیلی آروم گفت: یعنی اگه تو و سهیل از هم جدا بشین دیگه می ره ..؟

کاوه زیر لبی گفت: نخیر .. فقط از زندگی سهیل می ره وگرنه اون نیکا رو می خواد .. نمی دونم چرا .. اما مشابه اینو شنیدم .. روحی که عاشق یه دختر زنده می شه .. روحی که از اون جسم محافظت می کنه تا همیشه باکره بمونه. روحی که ...

هر لحظه قلبم بیشتر درد می گرفت. نفس هام تند تر می شد و حس کردم کیانا اومد پیشم و به آرومی از پشت بغلم کرد و صدای آرامش بخشش تو گوشم پیچید: نیکا آروم باش دوست من .. ما نمی ذاریم اتفاقی واست بیفته ..

نگاه پر امیدم به سهیل خشمگین و عصبی افتاد و گفتم: کاوه راست نمی گه .. امکان نداره ..

سهیل با نگاهش فقط نا امیدم کرد و گفت: متاسفانه همین طوره نیکا .. منم در موردش خوندم .. من بهت گفتم که می خوام راهشو پیدا کنم و اون شبی که اون خوابو دیدی و او اتفاق افتاد یادته باهات که حرف زدم پرسیدم امنی یا نه؟؟

سرمو تکون دادم و سهیل گفت: اون شب بعد از اینکه کم کم داشتیم به یه نتایجی می رسیدم احساس کردم یه صداهای عجیبی از تو آشپزخونه میاد واسه همون رفتم تو آشپزخونه و دیدم که شیر آب باز شده تا شیر آب رو بستم و خواستم برگردم برم بیرون دوباره شیر آب باز شد وقتی داشتم دوباره شیر آب رو می بستم شنیدم که یکی تو گوشم گفت: امشب مواظبش باش ...

نگاهش کردم و گفتم: پس چرا بهم نگفتی؟؟

سهیل سرشو پایین انداخت و گفت: نمی خواستم نگرانت کنم ...

کاوه غرید: این بی مسئولیتیه ...

سهیل با خشونت جلوی کاوه ایستاد و گفت: بی مسئولیتی اینه که وقتی دیدی مصممه بره تو اون خونه قدیمی توجه نکردی ..

کاوه با خشونت یقه ی سهیل رو گرفت و گفت: تو دوست پسرشی نه من ...

پریسا جلو دوید و گفت: بچه ها الان وقت این کارا نیست ..

سهیل از پریسا خواست دخالت نکنه و با نفرت گفت: حتی وقتی پای جونش وسط باشه هم باید به قهر و بی محلی ت ادامه می دادی؟؟

کاوه یقه ی لباس سهیل رو محکم تر کشید و گفت: تو حتی نمی تونی مواظبش باشی ..

سهیل که تا حالا همونجور صاف ایستاده بود به نرمی کاوه رو هول داد تا یقه شو ول کنه و غرید: گفتم که به روش خودم حلش می کنم ...

کاوه وقتی یقه ی سهیل رو ول می کرد تقریبا هولش داد و سهیل یه قدم به عقب رفت. کاوه با نفرت تو چشمای سهیل خیره شد و گفت: روش تو فقط از بین می بره ش ...

تقریبا جیغ کشیدم: بس کنین دیگه ... من خودم می دونم باید چیکار کنم ..

سهیل که تو اون شلوار کتون مشکی و کاپشن سورمه ای سیر خیلی قد بلند تر به نظر میومد به طرف پنجره رفت و پرده رو کمی کنار کشید. کاوه هم روی کاناپه نشست.

پریسا گفت: حالا باید چیکار کنیم؟؟ این گردنبنده که دیگه از نیکا مواظبت نمی کنه .. باید یه راه دیگه پیدا کنیم ..

کاوه گفت: من دنبال یه چیز دیگه می گردم که از نیکا مواظبت کنه ..

سهیل با خشونت برگشت به سمت کاوه و گفت: من نمی خوام چهار تا تیکه آشغال که تو یه نخ کردی از دوست دخترم محافظت کنه ...

کاوه پوزخندی زد و گفت: فعلا که همون چهارتا تیکه آشغال تا امروز محافظش بوده ..

صدف گفت: سهیل تا حالا به نتیجه ای هم رسیدی؟؟

کاوه چپ چپ به صدف نگاه کرد و صدف گفت: بابا شاید راه بهتری پیدا کرده باشه ..

کاوه پوزخند زد و سهیل گفت: آره .. یه چیزایی هست .. یعنی یه چیزایی پیدا کردم . مطمئن نیستم جواب می ده یا نه .. اما ..
تنها راهیه که هرجا گشتم تونستم پیداش کنم ..

پریسا و کیانا همزمان با هم گفتن: چی؟؟

سهیل آب دهنشو قورت داد و یه نفس عمیق کشید و گفت: نیکا باید طبق یه آیین خاص که جزئیاتشو از تو اون کتاب در
میارم نبش قبر اون روچه رو بکنه ..

ما دخترا تقریبا جیغ کشیدیم و من با صدای لرزونی گفتم: من این کارو نمی کنم ..

سهیل ادامه داد: باید یکی از لوازمشو که خیلی دوستش داره و یه جورایی بوی خودشو می ده رو بندازه تو قبر اون روچه .. و
روی قبشو بپوشونه .. اینجوری اون روچه دیگه نمی تونه بیاد و آزارش بده .. فلسفه شو هم خوندم ..

کاوه غرید: اگه عمل نکرد چی؟؟

اخم کردم و گفتم: من این کارو نمی کنم ... هرگز ... فکرشم نکنین ...

همه در سکوت به طرف من برگشتن و صدف با مظلومیت خاصی گفت: اون عروسک زشته که از کیف کوله ت آویزونه واسه
این کار خوبه

و دو باره این صدای جیغ جیغو و عصبانی و لرزون من بود که تو خونه پیچید: من این کارو نمی کنم ...

فصل سیزدهم

شهاب تعارف کرد برم داخل . با لبخند وارد شدم و گفتم: مامان بزرگ نیست مهمون نواز شدی ..

خندید و گفت: قرمه سبزی واست پختم که انگشتاتم باهاش می خوری ..

خندیدم و گفتم: فکر کن تو بلدی قرمه سبزی بپزی اما من بلد نیستم ..

لبخندی روی لباش اومد و گفت: دیگه اون از بی عرضگی خودته دایی جون ..

گفتم: هر هر خندیدم .. شهاب گفت: لباساتو عوض کن تا من برم میز رو بچینم ..

سرمو تکون دادم اما تا شهاب رفت تو آشپزخونه نگاهم افتاد به جا کلیدی چوبی که نزدیک در ورودی به دیوار آویزون بود .
خوشبختانه آشپزخونه ی مامان بزرگ اینا اُپن نبود و شهاب نمی تونست منو ببینه با استرس و هیجان زیادی که داشتم خودمو
به جا کلیدی رسوندم اما تا خواستم دستمو جلو ببرم و کلید ویلای شمال رو بردارم صدای شهاب از پشت سر به گوشم رسید و
منو در جا خشک کرد: نیکا هنوز که اینجا واستادی ..

با لبخندی نمایشی به سمتش چرخیدم و گفتم : الان می رم ..

همون جا دم در آشپزخونه ایستاد تا به سمت اتاق رفتم و صداش تو گوشم پیچید : دیگه با دایی ت هم احساس غریبی می کنی تو؟؟

در اتاق رو بستم و لباسامو عوض کردم همون موقع برام اس ام اس اومد از سهیل بود : چی شد نیکا ؟ کلیدو برداشتی؟؟
در جواب گفتم : نه هنوز موقعیت پیش نیومده ..

لباسامو که عوض کردم و از اتاق خارج شدم شهاب تو حال بود با هم رفتیم و دور میز ناهار خوری نشستیم تا ناهار بخوریم اونجا به شهاب گفتم که شبا خیالش از بابت من راحت باشه چون قراره برم خونه ی پریسا اینا ..
شهاب کمی مشکوک نگاهم کرد و من گفتم : با مامان و بابام هماهنگ شده ..

لبخندی زد و گفت : کی بر می گردن؟؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم : نمی دونم .. بابا که مرخصی یه هفته ای گرفته ..
شهاب گفت : آها پس مسافرتشون فقط خواستگاری نبوده . تفریحی هم بوده ..

چشمکی زدم و گفتم : چه خبر از عروس خانوم؟؟

روی لباس لبخندی اومد و گفت : اونم خوبه .. قرار شد بعد از عید جشن بگیریم . که کارای خونه هم انجام بدیم و یه هو بریم خونه خودمون دیگه ..

متعجب گفتم : وا یعنی چی؟؟ نامزدی نمی گیرین؟

سرشو تکون داد و در حالیکه کمی آب می خورد گفت : مامان مونا دوست نداشت تو عقد بمونیم .. یه هو هم عقد می کنیم هم می ریم خونه خودمون ..

با شیطنت گفتم : واوو .. چه شود .. چه قدر برات هیجان انگیزه ..

زد پشت گردنم و گفت : اینقدر شیطونی نکن ..

خندیدم و بعد گفتم : مامان جون رو تنها می ذاری؟

گفت : نه اتفاقا همین اطراف دارم دنبال خونه می گردم که نزدیک مامان باشیم ..

یه تای ابرومو بالا انداختم و گفتم : مونا با این قضیه مشکل نداره ..؟

خندیدم و گفتم : اتفاقا پیشنهاد خودش بود ..

قاشقی تو دهنم فرو بردم و گفتم : چه خود شیرین ..

شهاب خندید و گفت: هر چی مامانت و خاله ت خواهر شوهر بازی در نمیارن . تو داری جبران می کنی ..

بعد از اینکه ناهار تموم شد به شهاب گفتم بره استراحت کنه و خودم ظرفارو می شورم . اونم که از خدا خواست و رفت . تند تند ظرفارو شستم و آشپزخونه رو تمیز کردم و از آشپزخونه بیرون دویدم تا شهاب تو اتاقشه کلید رو بردارم که پا خوردم . دیدم شهاب روی مبل لمیده و داره تلویزیون می بینه . کنارش نشستم و گفتم: پاشو دایی جون .. خسته ای برو تو اتاق بخواب اینجوری کمرت درد می گیره ..

خمیازه ای کشید و گفت: اینجوری راحت ترم ..

دستشو گرفتم و گفتم: منم تا نیم ساعت دیگه می رم کلاس .. اگه به خاطر منه که من راضی نیستم .. پاشو قربونت بشم .. زیر چشمی نگاهم کرد و گفت: چه مهربون شدی ..

خودمو لوس کردم و گفتم: مگه نبودم .. ؟

با محبت خاصی که همیشه بهم داشت و منم خیلی دوست داشتم دست دور کمرم انداخت و گفت: دایی ت قربونت بشه ..

دست روی شونه ش گذاشتم و گفتم: برو راحت بخواب ..

در حالیکه از روی مبل بلند می شد گفت: مطمئنی؟؟

سرمو تگون دادم و گفتم: آره برو ..

شهاب زمزمه کرد: باشه پس خواستی بری بیدارم کن ..

زود گفتم: نمی خواد دایی جونم . الان خدافظی کن که دیگه مزاحم خوابت نشم ..

شهاب در حالیکه خمیازه می کشید گفت: باشه پس خدافظ ..

جوابشو دادم و بعد نشستم کمی تلویزیون دیدم البته با صدای کم که باعث نشه خواب شهاب رو بپروونه . در اتاق شهاب باز بود و این کمی بهم هیجان می داد . قبل از اینکه برم سمت جا کلیدی رفتم دم در اتاق شهاب و دیدم که خوابیده و صدای نفس هاش بلند شده . پاورچین پاورچین خودمو به جا کلیدی رسوندم کلید ویلای شمال رو که به خاطر طرحش می شناختم برداشتمش و بدون معطلی از خونه زدم بیرون اونقدر هیجان داشتم که تا سوار ماشین شدم زنگ زدم به سهیل بعد از دو بوق جواب داد: بله ؟

با هیجان گفتم: سلام سهیل .. ماموریت انجام شد ..

نفسی عمیق کشید و گفت: پس زود بیا خونه ی ما ..

دو دل بودم که بگم یا نه . اما آخرش دلمو زدم به دریا و گفتم: کاوه گفت میاد یا نه ؟

سهیل خیلی سرد گفت: اون میاد .. چقدر دیگه اینجایی؟؟

گفتم : حدود یه ربع ..

وقتی تماس رو قطع کردم ته دلم احساس کردم از اینکه کاوه میاد خیلی خوشحالم . چون کاوه خیلی بیشتر به این چیزا وارد بود واسه همین تو همچین جایی وسط همچین موضوعی تنها وجود اون بود که بهم آرامش می داد .

وقتی رسیدم خونه ی سهیل بهش زنگ زدم و گفتم که دم در خونه شونم . بعد از چند دقیقه دیدم که در خونه باز شد و سهیل اشاره کرد با ماشین برم تو . منم با ماشین رفتم داخل خونه و ماشین رو کنار اون پرایدی که همیشه تو حیاط زیر سایه ی درخت به بود پارک کردم . تا از ماشین پیاده شدم سهیل در خونه رو بست و من معذب گفتم : سارا خونه ست؟؟

سهیل دستمو تو دستش گرفت و گفت : نه .. بردمش پیش مامان مهین .. البته دیشب که میومدم اونجا بردمش خونه مامان مهین .. ترسیدم تنهاتش بذارم .روحه بیاد سرغش ..

لبخندی زدم و گفتم : بهترین کارو کردی ..

سرشو تکون داد و گفت : اتفاق خاصی نیفتاد ..؟

سرمو تکون دادم و زیر لب گفتم : نه .. فقط خیلی می ترسم ..

سهیل گفت : عروسکی که صدف گفت رو برداشتی؟؟

گفتم : اوهوم ..

خیلی هیجان داشتم . من تا حالا هیچ وقت بدون اطلاع خانواده م مسافرت نرفته بودم . اونم چه مسافرتی ؟ مسافرتی که قرار بود نیمه شب برم و قبر یه آدمی که چندین سال پیش مرده بود رو بکنم و یه چیزی توش بندازم و برگردم ..

سهیل زمزمه وار گفت : راستی بهداد گفت که با پریسا میان ..

سری تکون دادم و گفتم : آره پریسا گفت به هوای اینکه می خواد بیاد خونه ی ما داره میاد ..

سهیل با محبت گفت : پس نگران نباش دیگه ..

سرمو با نگرانی تکون دادم و گفتم : دیشب گفتم که مطمئن نیستی نتیجه می ده ..

دستمو محکم فشرد و گفت : اگه انجامش ندیم فکر می کنم اهمیت ندادیم .. نیکا ؟

نگاهش کردم و اون گفت : می خوام قبل از اینکه بریم یه سوالی بپرسم ..

با مظلومیت خاصی گفتم : بپرس ..

انگشتشو نوازش گونه پشت دستم کشید و گفت : مطمئنی بودن با من ارزش اینو داره که خودتو تو خطر بندازی؟؟

قبل از اینکه جوابشو بدم دیشب رو به یاد آوردم :

"بعد از اینکه جیغ کشیدم و گفتم : من این کارو انجام نمی دم..

کاوه با بی تفاوتی گفت : پس چند تا راه بیشتر نمی مونه . یا اینکه صبر کنی من یه محافظ مطمئن دیگه گیر بیارم . یا اینکه بذاری اون روحه تسخیرت کنه .. و یا اینکه .. زیر چشمی به سهیل نگاه کرد و ادامه داد : اینکه از سهیل جدا بشی ..

سهیل با ناگهانی نگاه کردنش به کاوه عکس العمل نشون داد و کاوه گفت : کدومو انتخاب می کنی؟؟

بچه ها همه منتظر نگاهم می کردن . چشمم به سهیل افتاد که سرش پایین بود و دست مشت شده شو روی دسته ی مبل فشار می داد . ابروهایش تو هم گره خورده بود . می دونستم با راه حل های گردنبندی و محافظی کاوه موافق نیست. می دونستم برای اینکه با هم بمونیم خیلی تلاش کرده . می دونستم به همون اندازه که رابطه مون برای من مهم بود برای اونم بود . می دونستم دوستش دارم .. می دونستم ..

می دونستم حاضر نبودم دیگه هیچ جوهره از دست بدمش . من با سهیل عاشق بودم . من با سهیل می خندیدم . با سهیل خودمو پیدا کرده بودم . با سهیل می فهمیدم نباید یه دختر لوس بی مصرف باشم . با سهیل یه دختر کامل تر بودم . با سهیل احساس راحتی می کردم . می تونستم هر جور که بودم رفتار کنم . با سهیل مجبور نبودم تظاهر کنم که کس دیگه ای هستم تا بهم اهمیت بده . با سهیل هر چی که بودم مهم شده بودم . البته .. غیر از یه سری اخلاقای بچه گونه که وقتش بود دیگه نداشته باشمشون . یه سری از غرورای مسخره ای که همیشه داشتم رو بدون اینکه بدونم به خاطر سهیل کنار گذاشته بودم و این باعث رضایتم بود .. من سهیل رو می خواستم . چون عاشق این بودم که همیشه برای هم دیگه حرف داشتیم . چون عاشق این بودم که تو یه جمعی که بودیم همیشه با افتخار و یه جور دلنشینی نگاهم می کرد . عاشق این بودم که ازم تعریف می کرد . عاشق این بودم که می دیدم برای به دست آوردنم با اینکه خیلی مغرور بود اما غرورشو شکست .. اما موند .. تا همین الانشم که اینجاست موند و پا پس نکشید ..

کاوه دوباره پرسید : این انتخاب خودته . مطمئن باش هر کدومو که انتخاب کنی ما هم هستیم باهات ..

لبخندی گشاد روی لبم اومد و گفتم : فردا می ریم شمال .. می خوام اون کارو انجام بدم ..

کیانا محکم بغلم کرد و منو بوسید . صدای پریسا اومد که گفت : بهترین تصمیمو گرفتی ..

صدف گفت : نیکا این بهترین کار بود ..

از فراز شونه ی کیانا نگاهم افتاد به سهیل که بهم لبخند می زد .. "

نوازش نرم انگشتهای سهیل باعث شد تو چشمهات زل بزنی . سهیل که می دید جوابشو ندادم با نگرانی گفت : اگه دو دل شدی هنوز هم دیر نشده .. می تونیم بگیم کاوه واست یه محافظ دیگه پیدا کنه .. یا .. یا اصلا می تونیم از هم جدا بشیم تا .. تا ...

همونطور که دستم تو دستش بود روی پنجه ی پا بلند شدم و خودمو بهش رسوندم . بدون اینکه بهش مهلت فکر کردن بدم لبمو روی لباس گذاشتم و بوسیدم . به نظر خودم این بهترین جوابی بود که می تونستم به سوال احمقانه ش بدم ...

حدود یه ربع بعد پریسا و بهداد و کاوه هم اومدن . قرار بود همگی با ماشین کاوه بریم . اینجوری بود که کاوه پشت فرمون نشست و سهیل کنارش قرار گرفت و من و پریسا و بهداد هم صندلی عقب نشستیم . هنوز خیلی نگذشته بود که گوشی م به صدا در اومد مامان بود . به بچه ها گفتم ساکت باشن و بعد جواب دادم : الو سلام ..

مامان گفت : سلام عزیزم . چطوری ؟؟

با خوشحالی گفتم : خوبم . تو چطوری ؟؟

مامان گفت : خوبم .. خانومی شما کی با من هماهنگ کردی که قراره شبا بری خونه ی پریسا ؟؟

خندیدم و گفتم : شهاب مشکوک بهت زنگ زد ؟؟

مامان با کمی دلخوری گفت : بله .. اگه یه چیزی می گی واقعا قبلش با من هماهنگ کن بعد بگو ..

برای اینکه قضیه رو رفع و رجوع کنم زود گفتم : مامان سر ظهر بود دیگه بهت زنگ نزدم . باور کن به خدا حوصله نداشتم با شهاب بمونم . ترجیح می دم با پری باشم خب ..

مامان گفت : من فقط منظورم این بود اگه می گی قبلش هماهنگ کردی خب بکن .. نه اینکه شهاب زنگ زده می پرسه من اصلا از جریان خبر ندارم ..

خندیدم و گفتم : باشه ببخشید . حالا کجا هستین چه خبر ؟

مامان گفت : هتل گرفتیم شیراز امروز بعد از ظهر قراره بریم خونه ی شیما که خواستگاری کنیم از مامان و باباش ..

با خوشحالی گفتم : وای چقدر خوشحالمم .. بابک اونجاست ؟؟

مامان صداسش کرد و با بابک و بابا و مامان جون هم کمی حرف زد و بعد که قطع کردم بهداد نفسی صدا دار کشید و گفت : آخیش .. چقدر حرف زدی تو .. سهیل بدبخت شدی ..

سهیل با خنده به عقب برگشت و گفت : چطور مگه ؟

بهداد ادایی برای من در آورد و گفت : بس که این وراج و پر حرفه ..

پریسا تو پهلوی بهداد کوبید و من با خنده گفتم : بهداد جان شما حرف نزن که قبل از ازدواج داری میری ماه غسل مدیون منی ..

همه خندیدیم و بهداد گفت : آخ .. همینم مونده بود تو زندگی مدیون تو یکی هم بشم ..

زبون درازی کردم و بهداد دستشو جلو آورد تا موهامو بکشه که خودمو عقب کشیدم و پریسا که وسط ما دوتا بود مته مامان بزرگا با غر غر گفت : ااه .. بس کنین .. اینقدر شلوغ نکنین .. ببینم می تونین آروم بشینین یا نه ..؟

من و بهداد خندیدیم و از پشت سر پریسا برای هم خط و نشون کشیدیم .

توی راه بودیم که سهیل نیم وری نشست تا بتونه منو ببینه و گفت : بچه ها .. امشب که دیر می رسم . عملیات رو می داریم واسه فردا .. فقط من الان تو ضیح می دم که جریان از چه قراره ..

کاوه در سکوت راندگی می کرد و هیچی نمی گفت فقط صدای ضبط رو کم کرد و سهیل بهش گفت : ممنون ..

برام جالب بود که سهیل و کاوه هرچقدر باهم دعوا و کتک کاری هم می کردن و هرچقدر اختلاف نظر و عقیده داشتن یا هرچقدر باهم سرد می شدن اما همیشه دو تا دوست بودن باهم . واقعا رفتاراشون مته دوتا برادر بود . هیچ وقت با اینکه حتی شاید از هم متنفر می شدن اما پشت همو خالی نمی کردن .

سهیل گفت : ببین .. آئینی که توی کتاب نوشته ایناست : اولاً اینکه باید شب از نیمه گذشته باشه و اینکه نیکا باید تنهایی اون کارو بکنه . تنها چیزی که برای روشنایی استفاده می کنه باید شمع باشه نه هیچ چیز دیگه ای . شمع رو که روشن می کنی باید قبل از اینکه شمع تموم بشه تو دوباره قبر رو مته قبل پوشونده باشی . یعنی فقط از روشن شدن شمع تا خاموش شدن یا همون تموم شدنش وقت داری که کارتو انجام بدی . چیزی که توی قبرش می ندازی رو باید لای یه پارچه که بوی تن خودتو می ده با چندین تار موی خودت بذاری . حتما باید تا جایی که می تونی قبر رو بکنی . یه سری چیزا هم هست که باید در حین انجام کارت بگی ...

وقتی حرفاش تموم شد با صدای لرزونی گفتم : نمی دونستم باید تنهایی انجام بدم ..

سهیل سرشو تکون داد و گفت : اما باید تنهایی انجام بدی تا اثر کنه ..

در حالیکه صدام می لرزید گفتم : من نمی تونم تنهایی ..

احساس کردم نگاه کاوه از تو آینه به من افتاد . نگاهش یه جوری بود انگار بهم جدا شدن از سهیل رو یادآوری کرد . واسه همین بغضمو فرو خوردم و گفتم : سعی مو می کنم ..

پریسا دستمو محکم گرفت و گفت : تو از پشش برمیای .. بالاخره از اتفاقاتی که این مدت برات افتاده که بدتر نیست ..

زیر لب گفتم : اوهوم .. بعد انگار چیزی یادم اومده باشه زود گفتم : سهیل اگه شمع خاموش بشه چی؟؟

سهیل لبخندی زد و گفت : ایرادی نداره .. خیلی هم تاثیری نداره .. اووم .. یعنی .. خب ما یه کاری می کنیم شمع خاموش نشه ..

پریسا زیر لب غر زد : یعنی اگه خاموش بشه چیزی نمی شه ؟

سهیل گفت : نُج ..

بهداد گفت : فلسفه ش چیه سهیل؟؟

سهیل گفت : ببین ما فرض بر این می گیریم که اون روحه فقط چون عاشق نیکا شده نزدیکشه و داره منم آزار می ده که از نیکا دور شم و اون جسم نیکا رو برای خودش می خواد . اگه فرضمون این باشه این کار ممکنه جواب بده . چون اون روح یه بار

برای یه مدت کوتاه جسم نیکا رو تسخیر کرده . بوی نیکا و یکی از متعلقاتش و موهای نیکا باعث می شه روح نتونه مسیر دیگه ای از نیکا به دست بیاره و همون جا پیش جسمش بمونه . نتونه از جسم خودش دورتر بشه و یه جورایی همونجا حبس بشه . به نظر من که منطقی به نظر میاد . مگر اینکه روحه به خاطر چیز دیگه ای به غیر از اینکه عاشق نیکا شده باشه بهش نزدیک شده باشه ..

بهداد دستشو تو موهاش فرو برد و گفت : من که فکر می کنم عاشقت شده ..

کاوه با صدای بمی گفت : منم همین فکرو می کنم ..

سهیل نیم نگاهی پر محبت به من کرد و گفت : مطمئنم می تونی انجامش بدی ..

لبخندی بی معنی روی لبم اومد . لبخندی که فقط سهیل رو دلگرم کرد و غیر اون هیچ ارزش دیگه ای نداشت

وقتی رسیدیم ویلا که هوا تاریک شده بود . برای شام چند تا کنسرو ماهی و چند بسته نون و نوشابه گرفته بودیم . ساختمون خیلی سرد و تاریک بود . بهداد و کاوه شومینه رو روشن کردن و من و پریسا وسایلمون رو تو یکی از اتاقای بالا گذاشتیم . سهیل اومد بالا و پریسا با شیطنت تنهامون گذاشت . لبه ی تخت یکنفره نشستیم و گفتیم : اولین بار که دیدمش اینجا بود .. سهیل کنارم لبه ی تخت نشست و گفت : می دونم برات سخته ..

تو چشمهات نگاه کردم و گفتم : مگه من چند ساله سهیل ؟ چرا باید اینجوری می شد ؟ من خیلی می ترسم ..

چند تار موی فرفری که تو صورتم بود رو پشت گوشم زد و گفت : تو و ترس ؟ شاید باور نکنی .. اما تو شجاع ترین دختری هستی که من تا حالا دیدم ..

لبخندی محزون روی لبم اومد . شب بود و صدای امواج دریا به گوش می رسید . احساس غریبی بدی داشتم . خب آره اصلا من لوس بودم و بغض داشتم . هم دلم واسه خانواده م تنگ شده بود هم اینکه می ترسیدم از فردا ، از کاری که قرار بود انجام بدم . من حتی تا حالا قبرستون رو توی شب ندیده بودم چه برسه به اینکه نیمه شب برم و قبر یکی که نمی شناختم و سالها پیش خاکش کرده بودن رو بکنم . بینی م تیر می کشید . سهیل لبخندی پر محبت زد و گفت : ما یه کم اون طرف تر وا میستیم .. مطمئن باش اگه خطری تهدیدت کنه بی خیال همه چیز می شم و میام پیشت . نمی دارم هیچ اتفاقی واسه بیوفته ..

سرمو پایین انداختمو با صدایی لرزون گفتم : اما سهیل من خیلی می ترسم ..

چند قطره اشک روی گونه م چکید و با مظلومیت گفتم : دلم واسه مامانم تنگ شده ..

با محبت بغلم کرد و گفت : شششش .. آروم باش .. اصلا نمی ریم .. خوبه؟؟ فردا صبح بر می گردیم خونه ..

گریه م شدت گرفت و بالاخره غرورمو شکستم و گفتم : سهیل من نمی خوام ازت جدا شم ..

پشتمو به نرمی نوازش کرد و دم گوشم گفت : شش .. آروم آروم عزیزم .. فکر کن یه درصد که من بذارم تو ازم جدا شی .

بعد با شیطنت و لحنی امیدوارانه گفت : آرزوت چیه؟؟

با خنده گفتم: اینکه با کسی که دوستش دارم کفشای یه رنگ و یه شکل بپوشم و زیر بارون راه برم.. تو چی؟؟ آرزوی تو چیه؟؟

خنده ی آرومی کرد و همون طور که منو تو بغلش می فشرد گفت: اینه که کسی که تو باهاش می ری زیر بارون من باشم.. هردوتامون آروم خندیدیم و من گفتم: قبول نیست. از آرزوی من الهام گرفته بودی..

بینی مو کشید و درست همون لحظه که داشتم از بغلش بیرون میومدم صدای کاوه به گوشم رسید: گفتی کدوم اتاق مال ما پسر است پریسا؟؟

صدای پریسا از طبقه ی پایین به گوش رسید که تقریبا داد می زد و می گفت: اون سمت چپی..

کاوه دم در نگاهش افتاد به من و سهیل که معلوم بود داشتیم از بغل همدیگه در میومدیم. سرفه ای کرد و رد شد.

نگاهی خجالتزده به سهیل کردم و گفتم: خیلی بد شد نه؟؟

سرشو تکون داد و گفت: نه.. به هیچ وجه..

دستمو محکم گرفت و گفت: بریم پایین..

وقتی رفتیم پایین پریسا مشغول گرم کردن تن ماهی ها بود و بهداد داشت کتابی رو که سهیل از توش اون اطلاعات رو در آورده بود رو می خونده. چشمش که به سهیل افتاد گفت: تو چه جور معنی های اینارو فهمیدی؟ اصلا از کجا گیر آوردی ش؟

سهیل با شیطنت گفت: خیلی سخت بود اما من فهمیدم. از کتابخونه ی قدیمی مامان بزرگم گیر آوردم.. ولش کن کتابو بده به من. نمی خواد بخونی ش..

بهداد هم با خنده کتاب رو کناری گذاشت. کاوه وقتی اومد پایین اخم کرده بود و خیلی سر سنگین بود سهیل هم که می دید کاوه اونجوری قیافه گرفته تا جایی که تونست بهش بی محلی کرد. اما من دلم نمی خواست کاوه رو اون طوری ببینم چون تا حالا خیلی بهم کمک کرده بود و همین که قبول کرده بود باهامون بیاد هم کلی تواضع به خرج داده بود.

اون شب همه بعد از اینکه شاممون رو خوردیم تصمیم گرفتیم بریم ساحل. همون طور که لب ساحل ایستاده بودیم. برگشتم و به ویلای متروکه ای که با فاصله از ویلای ما قرار گرفته بود نگاه کردم. می دونستم ویلایی بوده که مال روح ریش خنایی بوده. یه لحظه احساس کردم کسی رو پشت پنجره ی شکسته ش دیدم اما زود رومو برگردوندم و ناخودآگاه بازوی سهیل رو گرفتم تا شاید یادم بره چی دیدم. کاوه زیر چشمی نگاهم می کرد و هنوز اخم داشت. بهداد گفت: امیدوارم همه چی به خوبی پیش بره بچه ها.. جو خیلی سنگین شده. همه تون نگرانین..

پریسا گفت: آره.. بیاین بهش فکر نکنیم..

کاوه گفت: فردا صبح باید بریم تحقیق.. ببینیم اینارو کجا خاک کردن و تو کدوم قبرستون. قبرشو پیدا کنیم و..

پریسا گفت : مثل اینکه همین الان گفتم بهش فکر نکنیم ها ..

کاوه دستاشو بالا برد و گفت : تسلیم .. ببخشید ..

توی ویلا که برگشتیم متوجه شدیم مهتابی توی حال روشن نمی شه . بهداد چراغ قوه شو روشن کرد و جلو رفت بعد گفت : مهتابی شکسته شده ..

منو پریسا جیغ کشیدیم و سهیل دست دور کمرم انداخت و گفت : آروم .. بچه ها بهتره همه با هم باشیم بریم وسایلو بیاریم پایین . همین جا با هم می خوابیم ..

سهیل گفت : شما دو تا همین جا باشین . من می رم وسایلتونو میارم ..

من و پریسا نشستیم و هم دیگه رو محکم بغل کردیم پریسا زیر گوشم گفت : فردا همه ی اینا تموم می شه دیگه ..

کاوه ساکشو رو زمین انداخت و گفت : نیکا ؟

زود گفتم : بله ..

گفت : مشکلی نداره اگه مهتابی یکی از اتاقارو بیاریم اینجا .. فردا یکی دیگه می خریم ..

گفتم : آخه این چه سوالیه که می پرسی ؟ معلومه که اشکال نداره .

کمی بعد پسرا اومدن پایین در اتاقای بالارو قفل کرده بودن و اومدن مهتابی رو هم عوض کردن وقتی نور به همه جا تابیده شد بهداد زد زیر خنده و گفت : تورو خدا این دوتا رو ببین ..

ما هم خندیدیم و بهداد گفت : جون من این می خواد فردا بره اون کارارو بکنه ..

خندیدیم . اون شب اونقدر حرف زدیم و از نقشه ی فردامون گفتیم که کم کم خوابمون برد .. من روی کاناپه خوابم برد . سهیل در حالیکه دستشو روی دسته ی کاناپه گذاشته بود و پاهاش روی میز بود همونجور نشسته خوابید . پریسا و بهداد هم جلوی شومینه روی یه پتو و یه بالش خوابیدن و یه پتوی نازک روشن کشیدن . کاوه هم روی مبل سه نفره ای که رو به روی ما بود دراز کشیده بود اما تا لحظه ای که من بیدار بودم و چند باری هم که از خواب پریدم دیدم که چشمه‌هاش بازه ..

صبح وقتی بیدار شدم احساس کردم سرم روی پای سهیله . قبل از اون سرم روی کاناپه بود . اما حالا اینجوری ...

سعی کردم طوری بلند شم تا بیدارش نکنم و به محض اینکه نشستم نگاهم افتاد به چشمه‌های کاوه که باز بود و در سکوت به من زل زده بود . با یه اخم خشن ..

با سر بهش سلام کردم . پریسا و بهداد هم هنوز خواب بودن . نگاهی به ساعت موبایلم کردم . ساعت هفت و نیم بود . سهیل خیلی معذب خوابیده بود . به نرمی کمکش کردم تا روی کاناپه دراز بکشه و بعد پتویی که روی خودم بود رو روش کشیدم . به طرف آشپزخونه رفتم و سماور رو پر از آب کردم . می خواستم چای دم کنم . همین که برگشتم تا قوطی چای خشک رو پیدا

کنم خوردم به کاوه و دستش رو روی دهنم حس کردم که جلوی جیغ خفیفی که ناخودآگاه کشیدم رو گرفت . بعد آروم دم گوشم گفتم : تمام دیشب رو بیدار بودم ..

ازش گذشتم و گفتم : می بینم رفتارات جنی شدی .. یه هو پشت سرم ظاهر می شی ..

کاوه با حرص گفتم : اون کتابو می خوندم و تو و سهیل رو می دیدم ..

با اخم نگاهش کردم و چیزی نگفتم . ادامه داد : برام آسون نیست دیدن تو و سهیل وقتی موهاتو ناز می کرد ..

خیلی آروم طوری که بچه ها از صدام بیدار نشن گفتم : کاوه ما برای چیز دیگه ای اینجاییم نمی خوام بری تو حاشیه ها ..

کاوه پوزخند زد و گفتم : زود با هم پیش رفتین .. دو سه هفته ای لیلی و مجنون شدین ..

با کنایه گفتم : عاشق شدنم اینجوریه . اونی که لیاقت داره صاحب عشق و احساسم می شه ..

کاوه دندوناشو روی هم فشرد و گفتم : تا وقتی ازش مطمئن نشدی حق نداری بذاری اینقدر بهت نزدیک بشه .. دیشب که از جلو اتاق رد می شدم دیدم که بغلت کرده بود .. نیکا بین ...

دستمو جلو بردم و گفتم : نه تو بین کاوه .. این رابطه ی من و سهیله .. دقت کن . من و سهیل .. اسم تو توش نیست . پس به تو هم ربطی نداره ..

کاوه پوزخند زد و گفتم : سهیل بهت گفت وقتی داری اون کارو انجام می دی اگه یه هو اون شمع خاموش بشه چی می شه؟؟

از کنارش گذشتم و بهش اهمیت ندادم . خودش ادامه داد : آره بهت نگفتم . یعنی به هیچ کس نگفتم . می دونی چرا ؟ چون اگه می گفتم این کارو نمی کردی . چون اگه این کارو نکنی مجبوری اون راهی رو انتخاب کنی که سهیل توش نیست .. آره مجبوری سهیل رو ترک کنی ..

برگشتم تو چشمش زل زدم و گفتم : تو چی می دونی؟؟

کاوه اومد جلو .. خیلی جلو .. نزدیک نزدیک . دم گوشم خیلی آروم گفتم : اگه اون شمع خاموش بشه . تو برای همیشه جسمتو به اون روح می دی .. و دیگه هیچ راهی هم نیست که بتونی برگردی ..

دلهم ریخت و فقط تونستم بگم : دروغ می گی ..

کاوه گفتم : حالا تصور کن دور اون شمع رو یه لیوان بذاری تا باد خاموشش نکنه .. اون وقت دیگه کارات هیچ اثری نداره .. تبریک می گم .. سهیل انتخاب خوبییه .. خالصانه و صادقانه عاشقته ...

کاوه که رفت بهت زده شده بودم و نگاهم به یه نقطه ی نامعلوم دوخته شده بود . نمی تونستم باور کنم که سهیل فریبم داده . نه نمی تونستم ..

صدای سوت قوری که نشون از این داشت که آب قوری جوش اومده هم نتونست نگاه منو از اون نقطه بگیره تا اینکه سهیل تو قاب نگاهم ظاهر شد و با خوشرویی گفت : صبح بخیر نیکا .. سحر خیز شدی ..

و این صدای بی رحم و سرد من بود که در جواب گفت : سهیل گم شو برو .. تو به من دروغ گفتی .. گم شو دیگه نمی خوام ببینمت ... چون حق نداشتی فریبم بدی ..

سهیل متعجب گفت : نیکا چی شده که اینارو می گی؟؟ ..

فریاد کشیدم : گفتم گم شو

و سکوت عمیقی فضای خونه رو در بر گرفت ...

بعد از اون از ویلا زدم بیرون و سهیل هم دنبالم تا ساحل اومد . دنبالم می دوید و صدام می کرد . بادی که از سمت دریا می وزید شالم رو از روی سرم به شونه هام هدایت کرد . و تارهای موهام رو به بازی گرفته بود . صدایش نزدیک تر شد و از پشت بازومو کشید . جیغ کشیدم و گفتم : به من دست نزن ..

موهای سهیل توی پیشونی ش پریشون شده بود . عضلات صورتش منقبض شده بود . نگاهش خشمگین و عصبانی بود ، زل زد تو چشمهام و گفت : این مسخره بازیا چیه؟؟

اونقدر با خشونت نگاهش کردم که کمی جا خورد اما خودشو نباخت و گفت : هان؟؟ چیه؟؟ چرا نمی گی چت شده؟؟

بهش اخم کردم و در حالیکه تارهای مویی که باد تو صورتم می زد رو کنار می زدم گفتم : چرا بهم دروغ گفتی ؟

سهیل بلند تر از من داد زد : من ؟ دروغ؟؟ چی می گی تو ؟ چه دروغی بهت گفتم ؟

با خشم غریدم : بهم نگفتی اگه اون شمع خاموش بشه من برای همیشه از بین می رم . برای همیشه مال اون روحه می شم .. حتی وقتی ازت پرسیدم هم بهم دروغ گفتی ..

سهیل زل زد توی چشمهام و گفت : کدوم احمقی اینو بهت گفته؟؟

بدون اینکه فکر کنم زود گفتم : کاوه دیشب تا صبح اون کتابو خونده . اون بهم

هنوز حرفم تموم نشده بود که دیدم سهیل به سمت ویلا دوید . فهمیدم می خواد بره پیش کاوه . دنبالش دویدم و جیغ کشیدم : به اون کاری نداشته باش ...

بهم اهمیتی نداد . اون می دوید و من دنبالش . از در پشتی ویلا که وارد شدیم . کاوه لبه ی تراسی که به در ورودی ویلا پله می خورد نشسته بود و کتاب روی پاش بود و داشت ورق می زدش .. سهیل نزدیک کاوه که رسید همون جور یقه شو گرفت و کشیدش پایین . من جیغ زدم و پریسا و بهداد از در ورودی بیرون دویدن . سهیل مهلتی به کاوه نداد و یه مشت خوابوند زیر چشمش و داد کشید : تو چه زری زدی؟؟

کاوه که از خشم سرخ شده بود خواست جواب مشت سهیل رو بده که سهیل خودشو کنار کشید و تو همین لحظه کاوه بلند گفت : همونایی که تو نگفتی ..

این سهیل رو عصبانی کرد و کاوه رو به عقب هول داد . کاوه نتونست تعادلشو حفظ کنه و روی زمین افتاد . من و بهداد همزمان خودمونو به اون دو تا رسوندیم و سعی کردیم جداشون کنیم اما سهیل دست منو پس زد و کاوه در حالیکه بلند می شد بهداد رو هول داد . اومد جلو و خیلی بی هوا مشت تو صورت سهیل کوبید و غرید : نمی تونی با دروغ به دست بیاری ش ..

سهیل که از دهنش خون میومد و سرشو طوری کج گرفته بود تا خون روی تی شرت سفیدش نریزه . زیر چشمی به کاوه نگاه کرد و چیزی نگفت . بهداد کاوه رو کنار کشید و من رفتم طرف سهیل با اینکه ازش ناراحت بودم و به خاطر دروغی که بهم گفته بود حاضر نبودم باهاش ادامه بدم اما نمی تونستم تو اون حالت ببینمش . دستمالی به سمتش گرفتم و گفتم : لبت داره خون میاد ..

دستمو پس زد و دستمال از دستم رها شد و افتاد روی زمین . پریسا از پله های تراس پایین دوید و اومد به سهیل کمک کرد . برام خیلی گرون تموم شد که سهیل کمک منو قبول نکرد اما کمک پریسا رو قبول کرد . بعد از پریسا و سهیل وارد خونه شدم و دیدم که کاوه روی کاناپه نشسته و یه پلاستیک یخ رو روی صورتش فشار می ده . خیلی بی تفاوت پرسیدم : صورتت چی شده ؟

نگاهشو ازم گرفت و گفت : هیچی ..

لباسهاس خاکی شده بود و با صورتی قرمز و چشمهای خشمگین نشسته بود . به اُپن تکیه دادم و صدای پریسا و بهداد رو از راهرو می شنیدم ..

پریسا : بهداد لباسشو در بیار خونی نشه ..

بهداد : سهیل صورتتو بشور .. اگه خون بند اومد باید روی لبت بتادین بزخم ..

پریسا : بهداد می گم لباسش خونی شد دیگه ببین ...

بهداد غرید : پری برو از نیکا بتادین بگیر .. به لباسش چیکار داری ؟ خونی شد که شد دیگه ..

پریسا از دستشویی که تو راهرو قرار داشت به سرعت خودشو به من رسوند و قبل از اینکه حرفی بزنه از تو جعبه کمک های اولیه بتادین رو در آورد و بهش دادم . پریسا رفت و دوباره صداهاشون اومد . کاوه همونجور خشمگین داشت نگاهم می کرد . با اشاره پرسیدم : چیه ؟

شونه بالا انداخت که یعنی هیچی ..

وقتی سهیل اومد دیدم که روی قسمت سمت راست لب پایش رو با دستمال گرفته . نگاهش بی تفاوت اما خشمگین بود . روی اولین مبل نشست . بغض داشتم . این وضعیت حسابی اعصابمو به هم ریخته بود . نمی دونم چرا احساس می کردم همه چیز رو به هم ریختم ..

با نگرانی نگاهی به بهداد کردم و بهداد زود گفت : جریان چی بود ؟

هیچ کس جواب نداد و بهداد گفت : لطفا یکی بگه جریان چی بود ؟ بعد رو کرد به کاوه و گفت : کاوه می شه تعریف کنی ؟؟

کاوه هر اون چیزی رو که می دونست در مورد شمع و اینکه سهیل به من نگفته بوده و خودش بهم گفته و دعوی بعدشون گفت . بعد از اینکه حرفاش تموم شد پریسا گفت : سهیل ؟؟؟ تو اینو می دونستی و نگفتی ؟؟

سهیل سرشو زیر انداخت و فقط گفت : آره ..

از حرفش ناراحت شدم و لبمو گزیدم تا حرف اضافه ای نزنم .. پریسا با ناراحتی گفت : آخه چرا ؟؟ ما همه به تو اعتماد کردیم .. اصا مگه تو نیکا رو دوست نداری .. ؟ چه جوری دلت میومد بلایی سرش بیاد .. ها ؟؟

سهیل گفت : تند نرو پریسا .. من دلیل داشتم برای نگفتم ..

بهداد گفت : آره .. بذارین دلشو بگه ..

سهیل نیم نگاهی بی تفاوت به من کرد و گفت : اگه می گفتم نیکا هیچ وقت این کارو نمی کرد .. اون وقت نیکا مجبور می شد یا دنبال محافظ های مسخره ای که کاوه پیدا می کنه باشه یا اینکه از من جدا شه .. با اون محافظ ها هیچ وقت به طور صد در صد در امان نبود و با جدا شدن از منم . فقط منو نجات می داد . نه خودشو ..

سرفه ای کرد و ادامه داد : من می خواستم نیکا از این روحه نجات پیدا کنه . من بهش قول داده بودم که همه چیزو درست می کنم .. نگفتم .. چون نمی داشتم اون شمع خاموش شه .. بالاخره هزار تا راه هست که یه شمع رو روشن نگه داشت ..

نگاهی به بهداد کرد و گفت : نیست ؟؟

بهداد گفت : چرا هست .. منطقیه !!

سهیل پوزخندی بی صدا زد و گفت : اگه نگفتم یه درصد هم به خاطر این نبود که نیکا رو از یه انتخاب دیگه ش که همون جدا شدن از منه دور کنم . نخواستم زوری نگهش دارم .. فقط و فقط به خاطر قولی بود که بهش دادم و به خاطر احساسی که بهش دارم . به خاطر اینکه دلم می خواست کسی که دوستش دارم تو آسایش باشه ..

قلبم از شنیدن حرفاش به درد اومده بود . من .. من اشتباه کرده بودم که زود قاطی کرده بودم . خیلی بد بود که من اینقدر زود فاز و نول قاطی می کردم و به طرف مقابلم فرصت حرف زدن نمی دادم . احساس بدی داشتم همه چیز تقصیر من بود . نگاهی به کاوه کردم و از اینکه مته یه بچه ی خبر کش جای اینکه در مورد این حرف با سهیل حرف بزنه اومده بود و به من گفته بود دلگیر شدم . احساس کردم جز اینکه بدش نیامد بین مارو به هم بزنه دلیل دیگه ای برای این رفتاراش نمی تونست داشته باشه .

پریسا گفت : حالا بالاخره چیکار می کنین ؟؟ من که مردم از نگرانی ..

بغض داشتم . خیلی ناراحت بودم . می دونستم سهیل خیلی ازم ناراحته از اینکه بهش شک کردم . از اینکه ...

با صدایی که ناراحتی توش کاملا مشهود بود گفتم : سهیل می شه باهات حرف بزنم .. ؟

اول توجهی نکرد اما وقتی پریسا گفت : سهیل نیکا با تو بود ..

بلند شد ایستاد و از خونه زد بیرون دنبالش تقریبا دویدم . وقتی از خونه بیرون رفتم سهیل به ستونی که کنار نرده های تراس بود تکیه داد و در حالیکه اون دستمال رو روی لبش فشار می داد گفت : چه حرفی داری که بزنی ؟

با بغض گفتم : من اشتباه کردم ..

بی تفاوت گفت : به من شک کردی .. بدون اینکه حاضر باشی حرفامو بشنوی بهم گفتم گم شو ..

اشکی بی صدا روی گونه هام لغزید و فقط تونستم بگم : سهیل من تو شرایط عادی نیستم . من دارم دیوونه می شم . من از اینکه بخوام اون کارو انجام بدم می ترسم و تصور کن یکی بهم بگه که شرایط سخت تر از اونی بوده که بهت گفتن من .. من ..

سهیل به عقب چرخید و نگاهم کرد و نگاهش باعث شد که نتونم ادامه بدم . زیر لب گفتم : گریه نکن ..

این حرفش بیشتر تحریکم کرد و اشک با شدت بیشتری روی گونه هام چکید . سهیل گفت : نیکا .. تو هر شرایط دیگه ای این مسئله پیش میومد هرگز نمی بخشیدمت . به روح مامانم که می دونی چقدر برام عزیزه می رفتم . چون از اینکه به دوست داشتتم شک کنی بیزارم .. اما .. من درکت می کنم ..

با سر انگشتش قطره های اشک روی گونه م رو پاک کرد . بعد زمزمه کرد : ما انجامش می دیم .. مگه نه ؟؟

حالا باز هم داشتیم اشک می ریختم .. اما این دیگه اشک شوق بود .. سرمو تکون دادم که یعنی آره ..

پریسا دست دور شونه م انداخت و گفت : قربونت بشم . دیگه ناراحت نباش دیدی که سهیل و کاوه رو هم با هم آشتی دادیم ..

در حالیکه خودمو روی صندلی ماشین جا به جا می کردم دوباره نگاهم به بیرون از ماشین جایی که کاوه و سهیل و بهداد با دوتا مرد حرف می زدن افتاد و زیر لب گفتم : کاوه و سهیل هم از هم متنفرن هم همو دوست دارن .. من بینشونو خراب کردم . همه چیز از وقتی بینشون خراب شد که من باهاشون آشنا شدم ..

پریسا گفت : تقصیر تو که نبود .. حالا دعا کن بتونن آدرس قبرستونی که اون مرتیکه توش خاک شده رو گیر بیارن ..

خشمناک نگاهش کردم و گفتم : درست حرف بزن ..

پریسا با شیطنت گفت : اع ؟؟ نکنه تو هم داری به آقا روحه تون احساس پیدا می کنی ؟؟

هم خنده م گرفتم هم ناراحت شدم اما گفتم : نمی دونم .. فقط دلم نمی خواد که در موردش بد بگی ..

پریسا مشکوک نگاهم می کرد واسه همین به دروغ گفتم : می ترسم اذیتم کنه ..

پریسا که قانع شده بود گفت : نه نترس .. هیچ کاری نمی تونه بکنه ..

کمی بعد پسرا اومدن و تو ماشین نشستن . سهیل به عقب چرخید و گفت : ناهار چی بخوریم ؟

بی طاقت گفتم : اونا می دونستن قبر اون روحه کجاست ؟

سهیل نگاهی به کاوه کرد و کاوه گفت : آره .. ببین نیکا .. اگه نخوای بری .. همین الانم می تونیم برگردیم و بی خیالش بشیم

..

از اینکه این سوال رو صد بار ازم پرسیده بودن حرصم گرفت و غریدم : من اینجا که این کارو انجام بدم .. پس امیدوارم آخرین باری باشه که این سوالو ازم می پرسین ..

کاوه گفت : تو غرب منطقه ای که هستیم به روستای دور افتاده هست . که البته باید بگم بوده . الان اونجا جز یه خرابه چیزی نیست . البته اینطور که این چند نفری که از صبح پرسیدیم گفتن ..

پریسا بی طاقت گفت : خب ؟

کاوه نفسی عمیق کشید و گفت : رو یه تپه که با اون روستای کوچیک که الان هیچ کس توش زندگی نمی کنه فاصله ی زیادی داره اما از روش تمام روستا رو می شه دید یه قبرستونه کوچیکه . یه قبرستون اما نه مته قبرستونای شهری .

پریسا با هیجان گفت : یعنی چه جوری ؟

کاوه گفت : خوشبختانه یا بدبختانه قطعاً هیچ کس اون موقع شب اونجا نیست .

با من مین گفتم : خب .. من داشتم فکر می کردم که .. بالاخره روی هر قبری یه سنگی هست . من باید چه جوری ...

سهیل نداشت حرفم تموم بشه و گفت : ببین نیکا وقتی آدرس قبر این خانواده رو می داد گفت که روی قبرشون سنگ نداشتن . کسی نبوده و نخواسته که براشون مراسم خاکسپاری انجام بشه .

زود گفتم : پس من چه طوری بفهمم کجا دفن شده ؟

سهیل ادامه داد : بالای قبر هر کدومشون یه سنگ که فقط اسمشون روش کنده کاری شده هست . این قسمت از قبر ها که می گم سمت چپ قبرستونه ..

پریسا گفت : ما که نمی دونیم اسمش چی بوده ؟

بهداد گفت ک مشخصاتشو که به این آقا گفتیم اسمشو بهمون گفت ..

منتظر نگاهش کردیم که گفت : یاور آهر ..

من و پریسا متعجب به هم نگاه کردیم و پریسا گفت : اسم و فامیلشم آدمیزادی نیست ..

با لحن عجیبی که خودمم انتظارشو نداشتم گفتم : یعنی چه که آدمیزادی نیست ؟ چرا توهین می کنی ؟

در جواب فقط چهره ی متعجب پریسا رو دیدم ..

اون روز بعد از خوردن ناهار به ویلا برگشتیم و بعد از اینکه یه دوش گرفتم به ساحل رفتم .

لب ساحل نشسته بودم و هرازگاهی بر می گشتم و نگاهی به پشت سرم می نداختم . به ویلایی که دو تا ساختمون با ویلای ما فاصله داشت و متروکه و درب و داغون بود . سعی می کردم چهره ی روح ریشو رو زمانی که زنده بوده و اسمش یاور بوده تصور کنم . اون روح جوون بود و یه حالت خاصی داشت . نظرم نسبت به اینکه بخوام از توی زندگی م بیرون کنمش هر لحظه بیشتر از لحظه ی قبل عوض می شد . اما من چاره ای نداشتم . من نمی تونستم همیشه با اون ترس زندگی کنم . نمی تونستم سهیل رو از دست بدم چون دوستش داشتم و باید این افکار رو از سرم بیرون می کردم . صدایی از پشت سرم شنیدم تا به عقب برگشتم کاوه رو دیدم و جیغ خفیف و ناخودآگاهی کشیدم .

کاوه لبخندی زد و گفت : ترس منم ..

کمی خودمو کنار کشیدم تا کنارم بشینه و نگاهمو به دریای موج و طوفانی دوختم و گفتم : اگه امشب همه چی خوب پیش بره دیگه هیچ چیزی نیست که منو بترسونه ..

همون طور که کنارم روی ماسه ها می نشست گفت : تو می تونی انجامش بدی ..

با دلشوره نگاهش کردم و گفتم : اگه همه چیز خراب بشه چی ؟

کاوه دوستانه نگاهم کرد و گفت : فکرای منفی نکن . من می خوام یه چیزی بهت بگم ..

همونطور که نگاهم به دریا بود گفتم : چی ؟

کاوه گفت : نیکا .. ؟ پریسا می گه که چند باری متوجه شده که تو از اون روحه طرفداری می کنی .. فکر می کنی چی باعث این قضیه شده ؟

سرمو پایین انداختم و در حالی که دستمو روی ماسه ها می کشیدم گفتم : خودمم نمی دونم . یه حس درونیه .. انگار بهم بر می خوره وقتی پریسا با لحن بدی حرف می زنه ..

کاوه چشماشو بست و گفت : یه جور وابستگیه ..

با ترس گفتم : بین من و اون ؟

سرشو تکون داد و گفت : امیدوارم مشکلی به وجود نیاره ..

زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم : اگه امشب خوب پیش نرفت ، اگه من خطری شدم برای کسایی که دوستشون دارم .. کاوه ازت یه چیز می خوام فقط ..

نگاهم کرد و من با صدایی که می لرزید گفتم : منو از بین ببر .. لطفا .. هرجوری که امکانش هست .

کاوه غرید : این حرفا چیه که می زنی؟؟

زود گفتم : فقط تو می تونی این کارو بکنی .. واسه همین من فقط از تو اینو می خوام . کاوه ؟

با غر غر گفت : چیه ؟

گفتم : لطفا این کارو بکن ..

با حرص داد زد : بس کن دیگه . اینقدر منفی فکر نکن . تو خیلی شجاعی میتونی خوب پیش ببری ش ..

مته خودش با صدای بلند گفتم : به همون اندازه که ممکنه همه چی درست شه .. ممکنم هست که نشه .. پس بذار حرفامو بزخم ..

بلند شد ایستاد و گفت : روحیه تو باختی ..

زود گفتم : نه .. من فقط ازت یه چیزی خواستم و تو ..

جلوش ایستادم با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم : قبول کن .. کاوه قبول کن .. بگو که انجام می دی ..

احساس کردم بغض داره . زیرلبی گفت : باشه ..

و رفت ..

توی راه وقتی توی جاده ی خاکی و سنگ و لاهی به سمت بالای تپه بودیم در حالیکه استرس زیادی داشتم به مامان زنگ زدم و باهاش حرف زدم . یه جووری حرف می زدم انگار قراره این آخرین باری باشه که باهاش حرف می زنم . بعد هم با بابا و بابک حرف زدم و وقتی که تماس قطع شد دونه دونه اشک روی گونه هام چکید . سهیل که صندلی عقب کنارم نشسته بود به نرمی انگشتشو روی گونه م کشید و قطره اشک روی گونه م رو پاک کرد و زیر گوشم خیلی اروم که اون سه تای دیگه نشنون گفت : نیکا امیدوار باش عزیزم ..

احساس کردم سهیل تا به حال هیچ وقت اینقدر صمیمی باهام حرف نزده بود . دلم لرزید . نگاهش کردم و سهیل خیلی محکم دستمو گرفت و فشرد و گفت : ببین .. دستمو برد روی قلبش و ادامه داد : من عاشقتم .. مطمئن باش نمی دارم اتفاق بدی بیفته ..

دوباره قطره اشکی روی گونه م چکید و با لحن امیدوارانه ای گفتم : من به خاطر تو بر می گردم سهیل ..

صدای بهداد تو گوشم پیچید : وای چقدر رمانتیک ..

من و سهیل خندیدیم و متوجه شدیم که هر سه تاشون صدامون رو می شنیدن . بهداد صندلی جلو کنار کاوه نشسته بود و من دستمو بردم جلو زدم پشت گردنش و گفتم : یه کاری نکن روحه رو انتقال بدم به تو ..

بهداد با خنده گفت : اتفاقا خوبه .. چند وقتی تو زندگی م تنوع نداشتم ..

پریسا با شیطننت گفت : مگه اینکه روحه همجنس باز هم باشه ..

همه خندیدیم .. جاده تاریک بود و فقط نور ماشین بود که راهو روشن کرده بود . همین که ساعت ۱ بعد از نیمه شب وسط اون جاده ی تاریک بودیم با یه دهکده ی متروک که پشت سر گذاشته بودیمش و یه قبرستون که به سمتش می رفتیم کافی بود تا ته دلخالی شده باشه .. سهیل از وقتی دستمو تو دستش گرفته بود ولش نکرده بود و منم احساس می کردم تنها چیزی که بهم آرامش می ده دستهای سهیله که هر چند اونم دستاش سرد بود ..

با بی قراری گفتم : هنوز نرسیدیم کاوه ؟

صدای کاوه تو گوشم پیچید : دیگه چیزی نمونده ..

نگاهم به پریسا افتاد که گریه می کرد و خاطره ی عصر توی ویلا به یادم اومد :

" پریسا در حالیکه قیچی رو از توی کیف لوازم آرایشش بیرون می کشید گریه می کرد . قیچی رو از دستش گرفتم و گفتم : بس کن عزیزم . نمی خوام که برم بمیرم ..

لبخندی زوری زد و گفت : زیاد موهاتو کوتاه نکنی ها .. یه ذره کافیه ..

کاوه گفت : توی کتاب گفته شده باید نصف بیشتر موهاشو توی قبر بذاره ..

بغضی تو گلوم دوید . دویدم توی سرویس بهداشتی جلوی آینه نگاهم افتاد به موهای فر فریه بلندی که تا روی سینه هام بلندی داشت . موهامو خیلی دوست داشتم . عاشقشون بودم .. در دستشویی باز شد و سهیل اومد داخل . پشت سرم ایستاده بود و من از تو آینه می دیدمش که یه سر و گردن از من بلند تر بود . خم شد و سرشو تو موهام فرو برد . با عطش موهامو بویید و زمزمه کرد : می خوام من انجامش بدم ؟

به عقب چرخیدم و سهیل رو از خودم دور کردم . نگاهم کرد و در حالیکه چند تار موی تو صورتم رو پشت گوشم می زد گفت : فکر می کنم موی کوتاه هم بهت میاد ..

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و گفتم : قیافه م بچه گونه می شه ..

لبخندی زد و گفت : پس حتما خیلی با مزه می شی ..

اشک روی گونه م چکید و گفت : من موهامو خیلی دوست دارم ..

با محبت موهامو نوازش کرد و گفت : دوباره بلند می شه ..

خودمو لوس کردم و با بغض گفتم : اما خیلی طول می کشه ..

خنده ی غمگینی کرد و گفت : اشکال نداره نیکا .. غصه نخور .. حالا قیچی رو بده به من ..

گفتم : خودم این کارو می کنم ..

سهیل گفت : هرچی تو بگی ..

وقتی رفت و درو پشت سرش بست . بغضم بی صدا ترکید . قیچی رو روی موهام گذاشتم و فشارش دادم . چند تار موی فر خورده توی سینک سفید افتاد و من مشغول بریدن بقیه ی موهام شدم . وقتی با موهایی که کج و نا مرتب کوتاه شده بود بیرون رفتم پریسا با دیدنم باز هم گریه کرد ... "

سهیل گفت : رسیدیم ؟

کاوه گفت : آره .. برگشت به من نگاهی کرد و گفت : تو خوبی ؟؟

لبامو جمع کردم و گفتم : خوبم ..

نگاهم افتاد به منظره ی بیرون . زیر نور ماه سنگ هایی که عمودی توی خاک بودن برق می زد . نفس عمیقی کشیدم و گفتم : من آماده ام ..

پریسا که سمت چپم نشسته بود محکم بغلم کرد و گفت : می خوام بدونی خیلی دوستت دارم ..

با بغضی که سعی می کردم نشکنه گفتم : منم خیلی دوستت دارم ..

بعد از یه خداحافظی تلخ با وسایلی که لازم داشتم و همه رو تو یه کیسه گذاشته بودم از ماشین خارج شدم . سهیل هم باهام اومد بیرون . نگاهی معذب به قبرستونی که پیش روم قرار داشت کردم و گفتم : من دیگه می رم ..

سهیل دستمو گرفت و مانع رفتنم شد نگاهش کردم و سهیل شمرده شمرده گفت : نیکا ببین ما اینجاییم .. هر اتفاقی افتاد جیغ بزن .. من خودمو می رسونم . باشه ؟؟

چشمهامو بستم و باز کردم و گفتم : من خیلی می ترسم ..

آروم چیزی دور دستم بست و گفت : می دونم این بهت شانس می ده . می خوام بیشت باشه ..

نگاهم افتاد به مچ دستم که دستبندی دورش بود . از همون دستبندها ی عشق که از مسافرت برای خانواده م خریدم . از همونا که دلم می خواست یکی هم واسه من بخره .. با خوشحالی خیلی زیادی گفتم : تو اون موقع اینو واسم خریدی ؟؟
گفت : آره ..

با خوشحالی بغلش کردم و اونم منو تو بغلش گرفت و گفت : اون موقع فقط دلم می خواست که اینو برات بگیرم . اما حالا می فهمم که همون وقتا عاشقت شده بودم ..

دوباره نگاهش کردم و گفتم : ازت ممنونم .. بهترین چیزی بود که می تونست امشب همراهم باشه ..

بعد نگاهی به پشت سرم و قبرستون تاریک کردم و گفتم : اگه دیگه ندیدمت خدافظ ...

سهیل بیلی رو که برای کندن قبرستون از انباری ویلا برداشته بودیم رو به دستم داد و زیر لب گفت : به امید اینکه برگردی ..

هنوز به قدم برداشته بودم که برگشتم و گفتم : احساس می کنم منم عاشقتم ..

و بعد به سمت قبرستون تاریک رفتم . حس اینکه سهیل از اون روزا منو دوست داشته خیلی بهم انرژی داده بود و خوشحالم کرده بود . باعث می شد وقتی صدای جیرجیرک ها تو گوشم می پیچید نترسم . حتی وقتی صدای یه دسته شغال رو از دور می شنیدم نترسم . از بین قبر های متفاوت می گذشتم و سعی داشتم برم سمت چپ قبرستون . به اون قسمت که رسیدم متوجه شدم با کمی فاصله از قبرهای دیگه چند تا قبر بدون سنگ قبر و خیلی نا مرتب و پراکنده وجود داره . روی سنگ ها رو خوندم و وقتی نگاهم افتاد به سنگی که با خط بد و زشتی روش نوشته شده بود : یاور آهر ..

قلبم لرزید . پامو روی خاک سرد و مرطوب کشیدم و نفس عمیقی کشیدم . شانس آورده بود که ساعتی قبل بارون باریده بود و زمین خیس بود . این کندن خاک رو برام راحت تر کرده بود . کیسه رو روی زمین گذاشتم . نگاهی پر از دلهره به اطرافم کردم . قبرستون در سکوت و تاریکی فرو رفته بود . خبری از دود نبود . من همیشه توی فیلم ها دیده بودم که شبا تو قبرستونا دود و بخاره . اما در واقعیت این طوری نبود . فقط سر و صدای جیر جیرکها و صدای زوزه ی اون دسته شغال دلمو می لرزوند ..

احساس می کردم چند تا چشم منو زیر نظر داره . تمام مدت فکر می کردم کسی پشت سرمه . سعی کردم ماشین کاوه رو ببینم اما به خاطر بالا و پایین بودن زمین روی تپه ماشین کاملاً پنهان شده بود و دیده نمی شد . خم شدم و شمع سفید و بزرگی رو که با نهایت دقت خریده بودیم رو بیرون کشیدم . شمع بزرگی بود و قسمت فیلترش پایین تر از لبه های استوانه ای شمع بود و این باعث می شد شعله ی شمع در برابر باد حفظ بشه . به پیشنهاد سهیل شمع رو کنار تخته سنگی که اونجا قرار داشت گذاشتم و با فندک زیبویی که بهم داده بود شمع رو روشن کردم . به محض اینکه شمع روشن شد حرکاتم هول و دستپاچه ای شد . ضربان قلبم شدت گرفت و با هیجان بیل رو برداشتم و تو زمین فرو بردم .

چون همیشه عاشق باغبانی بودم و با شهاب توی حیاط خونه ی مامان بزرگ گل و گیاه می کاشتم طرز استفاده ی صحیح از بیل رو بلد بودم . با بیل اولی که زدم مقدار زیادی خاک رو کنار زدم . همین طور مشغول شدم و مقدار زیادی خاک رو از روی قبر برداشتم . صدای قدم هایی رو از پشت سرم حس می کردم اما می ترسیدم به عقب برگردم . عضلات گردنم به دلیل اینکه منقبض گرفته بودمشون درد گرفته بود . احساس می کردم صدای قدم ها زیاد شد . به عقب برگشتم و متوجه شدم همه چی آرومه .. دوباره مشغول کارم شدم . زمین رو اونقدری کنده بودم که وقتی با ملاحظه پام رو داخلش گذاشتم تا زانو توی زمین فرو رفتم .

از اینکه زمین رو به اندازه کنده بودم راضی بودم . خواستم پام رو بالا بکشم که حس کردم چیزی پام رو می کشه . جیغ خفیفی از گلویم بیرون پرید اما زود دستمو جلوی دهنم گرفتم تا دیگه جیغ نزنم . دلم نمی خواست بچه ها بیان و همه چی خراب بشه . سعی داشتم پام رو بالا بکشم اما به چیزی گیر کرده بود . تو تصوراتم فکر می کردم جسم روح ریش قرمز پامو گرفته . هرچقدر تلاش می کردم نمی تونستم پام رو بیرون بکشم . صدای قدم هایی که بهم نزدیک می شد رو می شنیدم . هر لحظه آماده بودم تا جیغ بکشم که پام رها شد و خودمو بالا کشیدم . پایین چاله ای که کنده بودم رو نگاه کردم و متوجه لوله ای آهنی توی زمین شدم . پام بین اون لوله و دیواره های گودالی که کنده بودم گیر کرده بود . عرق کرده بودم و تند تند نفس نفس می زدم . از توی پلاستیک ، پارچه ای که یکی از لباس هام بود و داخلش موهام و اون عروسک رو گذاشته بودم رو بیرون کشیدم . همین

که آماده شدم اونارو داخل گودال بندازم نگاهم افتاد به نور شمع که داشت تکون می خورد . احساس کردم چیزی مئه یه پرنده داره پایین شمع تکون می خوره . خم شدم تا بتونم واضح تر ببینم و چشمم افتاد به یه کلاغ که داشت به نور شمع نوک می زد . خیلی خودمو کنترل کردم تا جیغ نکشم و تمام تلاشم رو کردم تا در کمال آرامش اون کلاغ رو دور کنم . با سر بیل به آرومی ضربه ای به کلاغ زدم و اون کلاغ با قارقاری که می کرد سعی داشت شعله ی شمع رو خاموش کنه . ضربه ای محکم تر زدم و کلاغ بال زد از زمین بلند شد و به سمت پرواز کرد . خیلی زود سرمو کنار کشیدم و ازم گذشت . بلافاصله وسایل مورد نیاز رو که تو لباسم پیچیده بودم رو تو گودال انداختم و سعی کردم روشو با خاک پر کنم . کلاغ از پشت سر بهم حمله کرد و تو سرم نوک می زد . اونقدر دردم گرفته بود که نمی تونستم جیغ نکشم . اما برای اینکه صدام در نیاد دندونامو روی لبم محکم فشار می دادم . با تمام سرعتی که هیچ وقت تو زندگی م از خودم ندیده بودم خاک ها رو توی گودال می ریختم تا پر بشه . درست آخرین دسته خاک رو توی گودال می ریختم که کلاغ از روی شونه م پر زد و وقتی کارم تموم شد نگاهم افتاد به شمع که به آرومی ازش دود میومد و کلاگی که با نوکش فیلتر شمع رو می کشید . اون دود نشون از این داشت که شمع همین لحظه خاموش شده . اما اگه زودتر از ریزش خاک ها خاموش شده باشه چی؟؟ قلبم می لرزید .. بغض داشتم .. کلاغ دوباره به سمت حمله کرد و من چند بار پیاپی جیغ کشیدم و سعی کردم که ازش فرار کنم . به سر و صورتم نوک می زد و من همون طور که می دویدم تا از دستش فرار کنم - چون تمام مدت سعی داشتم اونو که همراه باهام پرواز می کرد و نوکم می زد رو دور کنم - جلوی پامو نمی دیدم و چند بار به زمین افتادم .. آخرین بار که روی زمین افتادم کلاغ باهام تا روی زمین اومد و خواست نوکم بزنه که با تکه سنگی که از روی زمین برداشته بودم سرشو نشونه گرفتم و بهش حمله کردم . سنگ که بهش خورد روی زمین افتاد و من چند بار دیگه محکم با سنگ روش کوبیدم . وقتی خیالم از بابت کلاغ راحت شد بلند شدم و همون طور که به سمت ماشین می دویدم اشک می ریختم . کمی که دویدم چشمم افتاد به کاوه و سهیل که تو تاریکی داشتن به سمتم می دویدن گریه م شدت گرفت و همین که بهشون رسیدم خودمو تو بغلشون انداختم . هردوشون رو همزمان بغل کرده بودم و محکم چسبیده بودمشون و بلند بلند گریه می کردم . تو همون حالت کاوه با هیجان می پرسید : نیکا چی شده؟؟ چرا سر و صورتت خونیه؟؟

جوابی که بهش می دادم فقط گریه بود و سهیل آروم می گفت : عزیزم هیچی نیست .. ما دیگه پیشتیم ..

وقتی از بغلشون خارج شدم در حالی که احساس بی حالی می کردم زیر لب گفتم : انجامش دادم .. موفق شدم ..

و بعد از اون رو چیزی به یاد ندارم

دفترچه ی خاکستری - سهیل صحت

زندگی مون شده مئه کتابا . مئه فیلما ...

باورم نمی شه که این اتفاقا تو واقعیت برامون افتاده باشه . تمام مدت فکر می کنم که خواب بودم . فکر می کنم هیچ وقت توی واقعیت نمی شه این چیزارو دید ..

امشب وقتی نیکا ازم جدا شد و رفت تو قبرستون تا جایی که جا داشت نگاهش کردم اما وقتی دیگه از دیدم خارج شد کاوه اومد پیشم و کنارم واستاد با هم تکیه داده بودیم به ماشین . کاوه گفت : نگران نباش . نیکا بر می گرده ..

اما من واقعا احساس بدی داشتم . نمی دونم چرا حس غریبی داشتم . حس می کردم که نیکا رفت و دیگه بر نمی گرده .. همونجا واستاده بودیم و منتظر بودیم که اگه نیکا جیغ کشید بریم پیشش . با اینکه دوست نداشتم این حرفارو به کاوه بزنم اما بهش گفتم : نباید می داشتم بره . نباید تو دردسر می نداختمش کاوه ..

کاوه برادرانه دست رو شونه م گذاشت . گفت : بهترین کار همین بود ..

هر لحظه یه حسی داشتم . یه بار فکر می کردم بهترین کارو کردم . یه بار فکر می کردم اشتباه کردم . خیلی بهم سخت گذشت تا اینکه صدای جیغ نیکارو شنیدم . بدون هیچ فکری یا حرفی هر دوتامون به طرف صدا دویدیم . یه کم بعد دیدیم نیکا داره با سر و صورت خونی به طرفمون میاد . تا بهمون رسید خودشو انداخت تو بغلمون . حالا هر دوتامون بغلش کرده بودیم و گریه نمی داشت نفس بکشه چه برسه به اینکه حرف بزنه . ازش سوال می پرسیدیم و اون جواب نمی داد . تا اینکه خودشو از بغلمون بیرون کشید و فقط گفت : انجامش دادم .. موفق شدم . و بعد از حال رفت . قبل از اینکه بخواد روی زمین بیفته بغلش کردم نیکا نفس می کشید اما هوشیاری نداشت . چشمهاس بسته بود و عضلات صورت و بدنش منقبض شده بود . کاوه گفت که داره روش فشار میاد .

و منم فهمیدم که نیکا داره تحت فشار اون روحه قرار می گیره . با عجله بردیمش تو ماشین . پریسا با دیدن نیکا تو اون وضعیت جیغ کشید و گریه کرد . بهداد هم سعی می کرد آرامش کنه . تمام مدتی که توی راه بودیم فقط صدای گریه ی پریسا میومد . سر نیکا رو توی بغلم گرفته بودم و نگاهش می کردم . نمی دونم چرا اونقدر نا امید شده بودم . چند بار از کاوه پرسیدم حالا باید چیکار کنیم ؟ اونم جواب نمی داد . آخر سرش داد کشیدم : لعنتی داره میمیره باید چیکار کنیم ???

کاوه فقط گفت که باید برسیم ویلا . وقتی رسیدیم . نیکا رو که هنوز تحت فشار بود اما نفس هاش تند تر شده بود رو روی کاناپه گذاشتم . بهداد سعی داشت پریسا رو آرام کنه اما پریسا هیچ جوری آرام نمی شد . کاوه تند تند یه کتابی رو مطالعه می کرد و دنبال یه چیزی می گشت . منم تنها کاری که برای آرام کردن خودم ازم برمیومد این بود که با پنبه و الکل رد خون هایی که روی صورت نیکا بود رو تمیز کنم . به نظرم اومد سر و صورتش به خاطر ضربه از چیزی خونی شده . شاید با کسی یا چیزی درگیر شده بود . موهای نامرتبش توی صورتش ولو بود و نیکا تو اون حالت هم فوق العاده بود .. دستای کوچیکشو تو دستام گرفته بودم و نوازش می کردم .. تو گوشش می گفتم : نیکا .. نرو .. باید بمونی ..ازت خواهش می کنم ..

تا صبح تو همین حالت بود . هیچ کدوممون به غیر از پریسا خوابش نبرد . پریسا رو هم بهداد به زور قرص خواب آور خوابوند . الان هم داره روش پتو می کشه و از من می پرسه : جای واست بریزم ؟ صبح شده؟؟

سرمو تکون می دم و بهش می گم : چیزی میل ندارم .

دوباره قطره اشکی رو که با فشار از گوشه ی چشم نیکای عزیزم بیرون می زنه رو با دستمال پاک می کنم و دلم فشرده می شه . هوا روشن شده و کاوه هنوز هم تو اون کتاب هیچ راه حلی پیدا نکرده . دو دقیقه ی پیش فقط بهم گفت که اگه تا بیست و چهار ساعت دیگه کاری نکنیم جسم نیکا برای همیشه از آن اون روحه می شه

به اصرار بهداد دو ساعتی خوابیدم . اما وقتی با صدای گریه ی پریسا بیدار شدم دیگه هرچقدر بهداد اصرار کرد نخوابیدم . استکان چای رو که بهداد بهم می داد رو گرفتم . زیر چشمای پریسا به خاطر گریه های قبل از خوابش پف کرده بود . نگاهی نا

امید بهم کرد و چیزی نگفت . بهداد دستشو گرفت و گفت : بیا بریم لب ساحل یه کم راه بریم .. یه کم باد بهت بخوره حالت بهتر می شه ..

پریسا با ناراحتی گفت که باهاش هیچ جا نمی ره ..

دوباره رفتم و کنار نیکای نیمه جون نشستم . بدنش گرم بود و نفس می کشید اما نه صداهای اطراف رو می شنید نه می تونست اعضای بدنشو آگاهانه تکون بده . همین طور که داشتیم نگاهش می کردم حس کردم زیر لب با صدای خیلی آرومی گفت : کمک ...

با هیجان گفتم : کاوه .. کاوه ... نیکا یه چیزی گفت ..

کاوه دستشو لای صفحه ی کتابی که می خوند گذاشت با عجله به سمتم اومد و گفت : چی گفت ؟ فهمیدی؟؟

سرمو تکون دادم و گفتم : فکر کنم گفت کمک ..

کاوه عمیق نیکا رو که هر لحظه نفس هاش تند تر می شد نگاه کرد و گفت : داره باهاش می جنگه ...

بعد با حرص گفت : من لعنتی باید راهشو پیدا کنم ..

نا امید نگاهش کردم و گفتم : ممکنه راهی نباشه؟؟

چپ چپ نگاهم کرد و چیزی نگفت . برای کاوه چای بردم . از پنجره هم که بیرون رو نگاه کردم دیدم که پریسا و بهداد تو ساحل با هم قدم می زنن . نا امیدانه نگاهی به نیکا که با چشم های نیمه باز روی کاناپه بود انداختم . بغض داشتم . نیکا .. کسی که حس می کردم عاشقش شدم حالا مته یه جسم بی جون روی کاناپه ولو شده بود و من فقط بیست و چهار ساعت وقت داشتم تا بر گردونمش . که حالا چند ساعتی ش هم گذشته بود .. حاضر بودم برای برگردوندنش هر کاری بکنم .. هر کاری ... اون لحظه ها واقعا احساس بدی داشتم . نمی دونستم باید چیکار کنم . تصمیم گرفتم یه زنگ به سارا بزنم . وقتی جواب داد و گفت که می خواسته همین الان بهم زنگ بزنه . بینی م تیر کشید . سارا با محبت گفت : داداشی خیلی دلم برات تنگ شده . کی بر می گردی؟؟

لحن صمیمی و کودکانه ی سارا بغضمو تشدید کرد اما یه چیزی مته همیشه تو گوشم گفت : مرد گریه نمی کنه و در جواب به سارا گفتم : منم همین طور خواهری .. یه کاری دارم که باید انجام بدمش . هر وقت تموم بشه بر می گردم ..

سارا با بغض گفت : منو مته بابا و مامان تنها نذار . من فقط تورو دارم ..

لحن غمگین سارا دلمو آزرده . با صدایی که سعی می کردم نلرزه گفتم : سارا .. من هیچ وقت تنهات نمی دارم .. دیگه این حرفو نزن ..

سارا گریه کرد و گفت : دلم واسه مامان تنگ شده ..

دلجویانه گفتم : خواهر کوچولوی لوس من ..

سارا در حین گریه کردن خندید و گفت : سهیل زود بیا ...

بهش گفتم که زود می رم پیشش . به کم هم با مامان مهین صحبت کردم . اما وقتی تلفن رو قطع کردم چند قطره اشک از چشمم بیرون چکید . نتونستم جلوی خودمو بگیرم . بعد از اینکه یه کم رو خودم تسلط پیدا کردم رفتم پیش نیکا . کاوه کنار نیکا نشست و یه چیزی از تو کتاب می خوند و نبض نیکا رو می گرفت یا چشماشو باز می کرد و نگاه می کرد . وقتی نگاهش به من افتاد گفت : شرمنده داداش .. بعد بلند شد و گفت : فقط می خواستم ببینم که ...

پریدم وسط حرفش و گفتم : راحت باش ..

نشستم و کاوه دوباره مشغول کارش شد . خنده م می گرفت که کاوه فکر می کرد من رو اینکه داره نبضشو می گیره حساسم ..

کاوه زیر چشمی نگاهم کرد و گفت : امید داشته باش ..

با ناراحتی گفتم : نمی تونی بفهمی چه حالی دارم ..

کاوه با پوزخندی گفت : اتفاقا می فهمم .. منم حال تورو دارم ..

چپ چپ نگاهش کردم و اون گفت : راهشو پیدا کردم ولی .. ولی .. یه کم سخته ..

از جام پریدم و گفتم : بگو .. بگو راهش چیه ??

کاوه اما خیلی نا امید بود گفت : می تونیم یه جسم دیگه رو بدیم به روحه و جسم نیکارو پس بگیریم ..

زود گفتم : من هستم .. من حاضرم که

حرفم تو دهنم موند و گفتم : فقط همین یه راهه ??

کاوه با نا امیدی گفت : جسم یه دختر ...

از این همه ناتوانی ناراحت بودم . منی که حاضر بودم همه کاری بکنم تا نیکا رو نجات بدم حالا هیچ کاری از دستم بر نمیومد ..

کاوه گفت : یه جسم باکره .. اما آخه کی ??? کی حاضر می شه خودش نباشه تا یکی دیگه رو نجات بده ؟ هیشکی سهیل ... یعنی این راه هم نتیجه نداره ..

با نا امیدی خودمو روی مبلی که نشسته بودم انداختم و با حرص مشتمو روی دسته ی مبل کوبیدم . غریدم : کاوه .. نمی تونم ببینم دارم از دست می دمش ...

کاوه بدون اینکه نگاهم کنه گفت : فکر نکن وضعیت من از تو بهتره ..

از اینکه به این راحتی جلوی خودم بهم می فهموند که اونم عاشق دوست دخترمه خونم به جوش اومده بود اما خودمو کنترل کردم و فقط گفتم : پس راهشو پیدا کن ..

کاوه گفت : شاید بتونیم تقلب کنیم ..

زود گفتم : چه جوری ؟؟ زود بگو ...

کاوه خواست بهم بگه اما همون لحظه نیکا با شدت زیادی لرزید . انگار بهش برق وصل شده بود من و کاوه خودمونو بهش رسوندیم . فکش قفل شده بود و رگهای گردنش بیرون زده بود قرمز شده بود و از بین پلک های نیمه بازش فقط سفیدی چشمهاش دیده می شد . کاوه میج دستهاشو گرفت و گفت : سهیل دستاشو بگیر .. می شکنه .. استخوناش ..

دستهاشو گرفتم و خودش میج پاهای نیکا رو محکم گرفت . لحظاتی بعد به نرمی بدنش آروم شد و فکش شل شد و با حالتی عادی روی کاناپه افتاد . اصلا حاله خوب نبود گفتم : کاوه بگو چه جوری می شه بهش کمک کرد ..

کاوه دستی تو موهاش فرو برد و گفت : بین اون جسم با یکی دیگه یه وابستگی باید به وجود بیاریم .. اینجوری می تونیم تقلب کنیم . جسمی که یه وابستگی به یه جسم دیگه داشته باشه هیچ وقت نمی تونه مال اون روحه بشه . اما ما وقتی اون جسمو به اون روح بدیم و نیکا رو پس بگیریم . اون وقت ركب می خوره و چون نیکا اون آیین رو انجام داده دیگه اون روحه نمی تونه بیاد سمت نیکا ...

گیج شده بودم . با سر در گمی گفتم : متوجه نشدم کاوه .. مگه اون آیین انجام شده ؟ اگه انجام شده پس این چه بلاییه سر نیکا اومده ؟

کاوه گفت : ببین اون آیین انجام شده ...

زود گفتم : اما من فکر می کردم حتما اون شمع خاموش شده که نیکا اینجوری شده ..

کاوه دست برد تو موهاش و با کلافگی گفت : منم همین فکرو می کردم اما حالا که بیشتر مطالعه کردم و با توجه به نشونه هایی که تو نیکا دیدم فهمیدم که .. که .. نیکا یه وابستگی جسمی به اون روحه داشت . از وقتی که داشت تسخیرش می کرد به وجود اومده و بیشتر و بیشتر شده بود . دیروز هم بهش گفتم فقط امیدوارم این وابستگی مشکلی به وجود نیاره ... که آورد .. دیدی نیکا آخرش گفت که موفق شده ؟؟

خونم به جوش اومد با خشونت به کاوه نگاه کردم و گفتم : تو چی در مورد قضیه ی وابستگی می دونی که به من نگفتی ؟

کاوه زیر چشمی نگاهم کرد و گفت : منم تازه دیروز ظهر متوجه شدم ...

با عصبانیت بلند شدم و گفتم : چرا به من نگفتی ؟

کاوه شونه بالا انداخت و گفت : به خودش گفتم . اگه لازم بود بهت می گفت ..

خون جلو چشممو گرفت . این رفتار کاوه حسابی اعصابمو به هم می ریخت . پریدم یقه شو چسبیدم و گفتم : خفه شو ...

کاوه دستمو هول داد و گفت : یقه مو ول کن ..

بهداد و پریسا همون لحظه رسیدن و پریسا با دلخوری گفت : باز شما دو تا پریدین به هم ؟ جای اینکه به فکر چاره باشین این کارارو می کنین ؟

زیر چشمی به کاوه نگاهی انداختم و چیزی نگفتم . بهداد با لبخندی گفت : می خواین یه دکتر بیاریم بالا سر نیکا ؟
کاوه گفت : نه لازم نیست ... من راهشو پیدا کردم .

بعد نگاهی به من کرد و همون چیزا که به من گفته بود رو واسه اون دوتا هم تعریف کرد . به محض اینکه حرفش تموم شد پریسا گفت : من این کارو می کنم .. کاوه دستشو جلو برد و گفت : نه .. تو نمی خواد این کارو بکنی ..

پریسا گفت : چه کسی بهتر از من؟؟ من واسه بهترین دوستم هر کاری که ازم بر بیاد انجام می دم ..

چهره ی بهداد کمی تو هم رفته بود از کاوه پرسید : چقدر مطمئنی که جسم دوم بر می گرده و تسخیر نمی شه ؟

کاوه گفت : اگه جسم نشونه گذاری بشه یا همون وابستگی پیدا کنه حتما بر می گرده ...

من که ذهنم حسابی مشغول شده بود گفتم : کاوه نیکا دوست دختر من بود . مگه به من وابستگی نداشت .. پس این وابستگی به اون روحه از کجا در اومد دیگه؟؟

کاوه پوزخندی زد و گفت : قبل از اینکه تو و نیکا تصمیم بگیرین باهم بمونین اون روحه اون شب خونه عمه ش تسخیرش کرد و نشونه گذاری کرد نیکا رو ...

کلافه دستمو تو موهام فرو بردم و غریدم : لعنتی .. سر در نمیارم ..

کاوه مخصوصا ادامه داد : یعنی این مدت نیکا مال اون بود .. نه تو ..

با خشم نگاهش کردم که حرفشو خورد و دیگه چیزی نگفت . پریسا مصرانه گفت : اگه هنوز بین من و بهداد وابستگی نیست بگو تا این کارو بکنیم .. من هرچور شده نیکا رو نجات می دم ..

بهداد نگاهی به پریسا کرد و گفت : نمی خوای نظر منم بدونی ؟

پریسا که خیلی احساساتی شده بود گفت : بهداد سعی نکن منصرفم کنی ..

با بغض اشاره ای به نیکای بی جون کرد و گفت : این بهترین دوست منه .. ببینش ..

بهداد بدون توجه به حضور من و کاوه به نرمی پریسا بغل کرد و گفت : فقط دوباره گریه نکن ..

پریسا همونطور که تو بغل بهداد بود گفت : باید چیکار کنیم ؟

کاوه نگاه معذبی کرد و گفت : وابستگی بین دو جسم با وابستگی بین روح و یه جسم فرق داره . برای وابستگی بین دو جسم باید یه رابطه بینشون بر قرار بشه . یه رابطه ی احساسی و ...

کمی مکث کرد و گفت: ببینین لازم نیست که رابطه کامل باشه چون ...

نگاهی معذب به پریسا کرد و گفت: اون روحه یه جسم باکره می خواد .. فقط لازمه یه رابطه ی احساسی باشه ..

بهداد لبخندی زد و گفت: به قول نیکا ماه عسل قبل از ازدواج رسمی ..

پریست لبشو با دندون گزید و گفت: بهداد خجالت بکش ..

بهداد خندید و گفت: پس بیا بریم تا دیر نشده به هم وابسته بشیم ..

پریسا گفت: بمیری بهداد .. یه کم حیا داشته باش ...

کاوه بدون توجه به شوخی های بهداد که همه مون می دونستیم فقط برای روحیه دادن به جمع عنوان می کنه گفت: با این وجود بازم حاضری این کارو بکنی پریسا؟؟

پریسا سرشو پایین انداخت. حس کردم تصمیم گرفتن براش سخته. سرشو بلند کرد و به بهداد نگاه کرد. خیلی معذب بود گفت: من واقعا می خوام نیکا رو نجات بدم. اینجا من مهم نیستم. اینجا .. نجات دادن نیکا فقط مهمه. همین ..

بهداد دست دور شونه ی پریسا انداخت. تو دلم خیلی ناراحت بودم. برای اینکه بیشتر از اون پریسا رو خجالت ندیدم بلند شدم و رفتم بیرون از ویلا .. توی محوطه که قدم می زدم داشتم به این فکر می کردم که چقدر این تصمیم برای پریسا سخت بود اما بدون اینکه لحظه ای فکر کنه قبولش کرد. فداکاری فوق العاده ای بود. خب درسته که بهداد قرار بود شوهرش بشه و بالاخره رابطه ی زناشویی بینشون اتفاق می افتاد اما .. زمان و مکان و همه چیزش متفاوت با الان بود. شاید پریسا براش هزار تا برنامه ریزی کرده بود اما به خاطر رفاقتش بی خیال همه چیز شد ..

یه ساعت بعد وقتی برگشتم تو ویلا دیدم که پریسا از حموم اومده بیرون و داره موهاشو با ششووار خشک می کنه. از کاوه پرسیدم: بهداد کجاست؟

گفت: اونم رفته دوش بگیره ...

احساس می کردم نگاه پریسا شرمگین بود. به کاوه گفتم: کی باید اون کارو انجام بدیم؟ اصلا چه جوری باید انجام بدیم؟

کاوه گفت: به وقتش می گم ..

دفترچه خاکستری - سهیل صحت

یه ساعتی از غروب گذشته بود که من و کاوه به ویلا برگشتیم. پلاستیک خرید هارو به دست بهداد دادم و همزمان کاوه پرسید: نیکا حرکت جدیدی یا حرف جدیدی نزد؟؟؟

بهداد گفت: نه .. فقط اگه تونسیتین پریسا رو جمع کنین .. از وقتی رفتین داره یکی یکی به همه زنگ می زنه و حرف می زنه

..

نگاهم به پریسا افتاد که کنار نیکا روی زمین نشسته بود و داشت تند تند با موبایلش حرف می زد و ناراحت و نگران به نظر میومد . کاوه و بهداد وسایل رو برداشتن و با هم به سمت میز نارهار خوری قدیمی که گوشه ی سالن بود رفتن . صبر کردم صحبت کردن پریسا تموم شه و بعد رفتم کنارش . تا چشمش بهم افتاد بهم سلام کرد . با لبخندی زورکی جوابشو دادم و بعد در حالیکه با دستمالی زخم های روی صورت نیکا رو که توسط حمله ی اون کلاغ زخمی شده بود تمیز می کردم به پریسا گفتم : خودتو باختی پریسا؟؟

آب دهنشو به زور قورت داد و گفت : اگه یه درصد قرار باشه اون اتفاق واسم بیوفته و دیگه برنگردم .. حتی اگه یه درصد باشه .. دلم می خواد صدای کسایی که دوستشون دارمو بشنوم ..

کنارش نشستم و مته خودش پاهامو دراز کردم . نگاهی پر امید بهش انداختم و گفتم : ببین پریسا .. تو از بهترین و عزیز ترین دوستای منی .. اما این مشکل تو نیست .. اگه نخوای هیچ اجباری نیست ..

پریسا نداشت حرفمو ادامه بدم و زود گفت : سهیل .. من اینجا باشم و نیکا به من نیاز داشته باشه .. بعد من بکشم کنار .. هرگز ..

لبخندی بهش زدم و گفتم : کار بزرگی می کنی .. وقتی همه چیز خوب بشه نیکا خیلی بهت افتخار می کنه ..

پریسا چیزی نگفت . کاوه صدام کرد و تا خواستم برم صدای پریسا تو گوشم نشست : خیلی برای نیکا ناراحتم . هیچ وقت تو زندگی ش اینقدر متفاوت و خوشحال ندیده بودمش ..

لبخندی زدم و گفتم : پس خوشحال باش .. چون داری به این زندگی که دوستش داره برمیگردونی ش ..

وقتی برگشتم پیش کاوه و بهداد متوجه شدم کاوه چند تا شمع بزرگ روی میز گذاشته . بعد تا من رسیدم زود گفت : ببین سهیل . الان به بهداد هم گفتم . کاری که دارم انجام می دم . کار خطرناکیه . پس نباید هیچ اشتباهی انجام بشه تا خطری پریسا و نیکا رو تهدید نکنه ..

سرمو تکون دادم که یعنی می فهمم . کاوه ظرف چوبی که پر از خاک رس بود رو با یه ظرف کوچیک که توش خاکستر بود رو جا به جا کرد . بعد گفت : اینم یه اشتباه کوچیک بود ..

بعد دوباره به من نگاه کرد و گفت : باید نیکا یه جا هم سطح این شمع ها و ظرفا باشه . واسه همین باید بذاریمش روی این میز . دقت کنین که نباید از اولین کلمه ای که من می گم تا آخرین کلمه هیچ حرفی بینمون رد و بدل بشه . اگه حتی اتفاقی چیزی از دهنتون در بیاد همه ی پیوندهای ارتباطی بینمون به هم می ریزه و همه چی همونجوری که اون لحظه هست می مونه و دیگه نمی شه درستش کرد . پس باید حواستونو جمع کنین ..

بهداد گفت : باشه .. کی شروع می کنیم ؟

کاوه نگاهی به ساعت مچی ش کرد و گفت : همین الان خوبه .. سهیل پس نیکارو بیار اینجا ..

بعد جایی که باید نیکا رو بین چهار تا شمع و دو تا ظرف چوبی می داشتیم رو نشونم داد ..

با کمی نگرانی به طرف نیکا رفتم . از اینکه بخوام بهش دست بزنم و حرکات غیر عادی از خودش نشون بده می ترسیدم . برای همین به آرامی دستمو بردم زیر زانوهاش و اون یکی دستم رو زیر گردنش گرفتم . به نرمی و سبکی تو بغلم بود . تند تند نفس می کشید . روی میز گذاشتمش . کاوه به پریسا هم گفت که کنار نیکا دراز بکشه و چشماشو ببند . پریسا هم صاف کنار نیکا دراز کشید . کاوه با یه دسته تیغ جلو اومد و گفت : پریسا اگه هر کاری کردم و دردت گرفت . فقط جیغ نکش .. همین .. پریسا با بغض گفت : باشه ..

کاوه ایستاد و گفت : شما دو تا روبه روی هم واستین . دو تا دستای همو طوری بگیرین که یه حفاظ روی نیکا و پریسا درست کنین . هر چیزی هم که پیش اومد دستاتون نباید از هم جدا بشه ..

من و بهداد تو طول میز ناهار خوری ایستادیم و دستای همو گرفتیم . کاوه شمع ها رو روشن کرد و چراغ هارو خاموش کرد . شمع ها فضای کمی رو روشن کرد . کاوه گفت : شروع می کنم ..

بعد شروع کرد به نگاه کردن به برگه ای که تو دستش بود و اینجوری خوند : همه ی ما آگاهییم که تو اینجا هستی و اکنون که دریچه ای به سوی تو باز شده مارا می بینی و می شنوی .. از تو می خواهم نشانه ات را پس دهی و باکره ی دیگری را نشانه گذاری کنی ..

برای یه لحظه فقط دیدم که کمی خاک از اون ظرف چوبی به هوا بلند شد . کاوه خم شد و توی ظرف رو نگاه کرد و ادامه داد : من باکره ات را به تو ارتباط می دهم ..

نگاهم به چشمهای بسته ی پریسا افتاد . پلک هاش می لرزید و حس می کردم سعی داره با تمام فشاری که به خودش وارد می کنه چشمهاشو بسته نگه داره ..

کاوه جلو اومد و مچ دست راست پریسا رو با تیغ برید . پریسا چشمهاشو در هم کشید اما جیغ نزد . فقط لبهاشو محکم گزید . کاوه مچ دست چپ نیکا رو هم که با دست راست پریسا مماس بود رو هم برید . با سر چاقو قطره ای از خون های روی مچ دست نیکا رو روی خون های پریسا ریخت و پریسا به شدت شروع به لرزیدن کرد . حالا چشمهاش باز شده بود و فقط سفیدی چشمهاش بود که دیده می شد . لرزش دستهای بهداد زیاد شده بود و من سعی داشتم با هرچه محکم تر نگه داشتن دستهاش بهش آرامش بدم .

کاوه ادامه داد : به من نشان بده که جسم اولی را پس داده ای ..

کمی از خاکسترها بالا اومد و کاوه توی ظرف رو نگاه کرد و گفت : حال با خاموش کردن شمع ها باکره ات را مال خود کن و جسم اول را باز گردان . بعد از آن دیگر نمی توانی به جسم اول برگردی ..

دوباره کمی خاک رس بالا پدید و شمع ها خاموش شد . اونقدر فضا سنگین شده بود که گوش هام گرفته بود . دستهای بهداد به خاطر لرزش های بدن پریسا خیلی زیاد شده بود . کمی که گذشت کاوه گفت : تموم شد بچه ها ..

زود کلید برق رو که درست پشت سرش بود رو زد و همه جا روشن شد . دستهای من و بهداد از هم کنده شد و بهداد تا خواست به پریسا دست بزنه کاوه گفت : نکن بهداد ..

بهداد متعجب به ما نگاه کرد و گفت : یعنی چی؟؟

کاوه سرشو پایین انداخت و گفت : به این زودی بر نمی گرده و نباید بهش دست بزنی ..

بهداد جلو دوید و بدون هیچ حرفی به صورت کاوه مشت کوبید و گفت : توی آشغال نگفتی اینجوری می شه .. دروغ گفتی ..

از اینکه نیکا و پریسا مته دو تا جسم بی جون روی میز افتاده بودن با میج دست های خونی عصبی بودم . جلو دویدم تا بهداد رو از کاوه جدا کنم . اما بهداد خیلی عصبانی بود چند تا مشت محکم به صورت و پهلوی کاوه کوبید و گفت : برش گردون عوضی ... برش گردون ..

کاوه که لبش پاره شده بود و از دهنش خون بیرون می ریخت گفت : بر می گرده .. فقط باید صبر کنی ..

بهداد دیوونه شده بود داد کشید : من می برمش بیمارستان ..

اما تا به سمت پریسا رفت کاوه جلوش ایستاد و گفت : حق نداری بهش دست بزنی و همه چیزو خراب کنی ...

بهداد داد کشید : اون زن منه ... تو حق نداری دخالت کنی ..

دست بهداد رو از عقب کشیدم و اون به شدت منو پس زد که یه قدم به عقب پرت شدم . دوباره جلو رفتم و گفتم : بهداد ... بس کن دیگه ... وضو از این بدتر نکن ..

بهداد با نفرت نگاهم کرد و گفت : اگه برنگرده جفتونو می کشم ...

بعد با عصبانیت از ویلا بیرون زد . نگاه من و کاوه به هم افتاد و گفتم : لبت داره خون میاد ..

کاوه بی توجه به اینکه دهنش خونی شده گفت : تو هم شک داری ..؟

چیزی نگفتم . داد کشید : اگه تو هم شک داری بیا منو بزنی .. بیا دیگه .. بیا ..

به سمتش رفتم و دست روی شونه ش گذاشتم و گفتم : تو دیگه آرام باش .. سعی کن شرایطشو درک کنی ..

کاوه نیم نگاهی به نیکا و پریسا انداخت . حالا هر دوشون روی میز بدون هیچ حرکتی افتاده بودن . نگاه کاوه نگران کننده بود

گفتم : خودت چی ؟ شک کردی ؟

کاوه هولم داد و از کنارم رد شد . دیدن اون دوتا واقعا نگرانم کرده بود . نمی دونم چرا ؟ اما فکر می کردم دیگه هیچ کدومشون بر نمی گردن .. همونجا ایستاده بودم و نگاهشون می کردم که حس کردم انگشت دست نیکا تکون خورد . خیلی خفیف بود اما حسابی به وجد اومدم . آروم گفتم : نیکا .. نیکا منم عزیزم .. صدامو می شنوی ???

دلَم می خواست کاوه رو صدا بزنم اما می ترسیدم اگه وقفه ای تو حرف زدنم با نیکا بندازم به هوش نیاد برای همین بلند طوری که کاوه بشنوه گفتم : نیکا منم سهیل .. چشماتو باز کن عزیزم .. من اینجام پیشتم ...

کاوه دوون دوون خودشو به ما رسوند و همون لحظه چشم های نیکا ناگهانی باز شد و خیره شد به من

احساس می کردم که مدت زیادی رو خواب بودم . صدای آشنایی رو هر لحظه نزدیکتر می شنیدم . وقتی که چشمهامو باز کردم نگاهم به نگاه آشنایی گره خورد . خوب می دونستم که قبلا هم دیدمش . خم شد و بغلم کرد .. کمی که گذشت با اینکه خیلی احساس خستگی و ناتوانی می کردم اما به نرمی هولش دادم . اول متعجب نگاهم کرد و بعد فرد دیگه ای جلو اومد . با محبت گفت : خوبی نیکا ??

رومو ازش برگردوندم و نگاهم به دختری افتاد که کنارم دراز کشیده بود . با عجله همونجا نشستم . روی یه میز بودم . دستی روی بازوم اومد و متعاقب اون صدایی تو گوشم پیچید : نیکا منم سهیل .. منو نمی شناسی ??

به طرفش برگشتم . با اخم نگاهش کردم و گفتم : من چرا اینجام .. ؟

کمکم کرد تا از روی میز پایین اومدم و بعد گفت : نیکا خوبی تو ??

دوباره نگاهم تو چشمای اون یکی گره خورد . شناختمش .. هر دوشون رو می شناختم . اما برای چند لحظه احساس کردم که نمی شناسمشون . بغض کرده بودم . پرسیدم : چی شده ?? چه بلایی سرم اومده ??

بعد بدون اینکه منتظر جواب باشم با شدت شروع کردم به گریه کردن و میون گریه گفتم : من می ترسم ..

سهیل جلو اومد و تو گوشم زمزمه کرد : آروم باش .. من پیشتم . نمی دارم هیچ اتفاقی برات بیوفته ..

همونطور که گریه می کردم گفتم : من یه احساس بدی دارم ..

سهیل گفت : دیگه هیچ اتفاقی نمی افته عزیزم ..

با بغض گفتم : چرا نمی دونم چی شده؟؟ چرا یادم نمیاد که چه بلایی سرم اومده یا چرا اینجام؟؟ چرا مچ دستم خونیه؟؟ خودکشی کرده بودم ؟

سهیل لبخندی پر محبت زد و گفت : واست تعریف می کنم عزیزم . تو آرام باش ..

برای یه لحظه آخرین تصاویری که دیده بودم و اتفاقاتی که افتاده بود تو ذهنم جریان گرفت اما نتونستم ارتباطی بین اون قبرستون و این موقعیت پیدا کنم گیج و وحشت زده شده بودم .

نگاهم افتاد به پریسا و گفتم : پریسا چرا اونجاست؟؟ اتفاقی واسش افتاده ؟

کاوه گفت : نه .. چیزی نیست . خوب می شه ..

سهیل منو کنار کشید و تمام اتفاقاتی که افتاده بود رو برام گفت . بعد از اینکه حرفاش تموم شد من که اتفاقاتی که افتاده بود رو باور نمی کردم باز هم گریه کردم و میون گریه گفتم : اگه پریسا برنگرده چی؟ شماها نباید می داشتین این کارو بکنه .. آخه چرا؟؟

سهیل دست روی شونه م گذاشت و گفت : نیکا .. ما همه می خواستیم تورو نجات بدیم و پریسا خودش خواست که این کارو بکنه ..

تو همین لحظه در خونه باز شد همه منتظر بودیم ببینیم کی وارد می شه . وقتی بهداد با چهره ای گرفته وارد خونه شد و نگاهش به من افتاد برای لحظه ای لبخند زد و به سمتم اومد . منم به طرفش رفتم . خیلی پر محبت به هم دست دادیم و بهداد گفت : خوشحالم نجات پیدا کردی ..

بغض کردم و گفتم : خوشحال نیستم ..

لبخندی زد و گفت : پریسا بر می گرده ..

اشک روی گونه هام ریخت و گفتم : آره بر می گرده .. مطمئنم ..

بهداد به سمت کاوه رفت و زیر لب گفت : متاسفم داداش .. عصبی بودم ..

کاوه دست روی شونه ش گذاشت و گفت : می دونم .. مشکلی نیست ..

بهداد با نگرانی گفت : ببین چه بلایی سر چشمت اومده . می رم برات یخ میارم ..

بعد از اون با کمک سهیل رفتیم تو دستشویی و تو سینک دستشویی خون های خشک شده روی مچ دستمو می شستیم که نگاهم تو آینه به سهیل افتاد که کنارم ایستاده بود و مشغول شستن دستم بود و بعد نگاهم به خودم افتاد که با موهای نا مرتب و چشمایی که زیرش گود و سیاه شده بود و سفیدی چشمهام که به قرمزی می زد و رد های زخمی زیادی که جای جای صورتم بود تو آینه نمایان شده بودم . خیلی زشت شده بودم . خیلی ناراحت و غمگین بودم . احساس خستگی می کردم و یه جور دیلم گرفته بود . می ترسیدم .

با صدای سهیل به خودم اومدم : به چی زل زدی ؟؟

نگاهم افتاد بهش . لبخندی کج روی لبم اومد و گفتم : خودم .. چقدر زشت شدم ..

خندید و گفت : برای من خوشگلترین دختر دنیایی ..

پوزخند زد و گفتم : هندی نشو دیگه .. حالا دنیا که نه دیگه ..

لبخند زد و گفت : خب حالا خوشگلترین دختر دانشگاه ..

اخم کردم و سهیل به نرمی گونه مو بوسید . حرکتش خیلی غیر منتظره بود و حسایی غافلگیرم کرد . اما نتونستم جوابی برای حرکتش داشته باشم و از دستشویی بیرون رفتم . سهیل بعد از من اومد بیرون . به طرف پریسا می رفتم که کاوه گفت : نیکا .. فقط نباید بهش دست بزنی ..

سرمو تکون دادم و کنارش لبه ی میز نشستم . نگاهم به صورت ظریف پریسای عزیزم بود . دوستی که بهترین دوستم بود . دوستی که دوستی شو به بهای جونش و زندگی ش بهم ثابت کرد . بغض داشتم . بینی م تیر می کشید . بهداد داشت سیگار می کشید و دیدن قیافه ی گرفته ش بیشتر تحریکم کرد که اشک بریزم . اشک روی گونه هام ریخت و زیر لب با صدایی که بیشتر از حد معمول همیشه گرفته بود گفتم : تورو خدا برگرد پری .. پری جونم ..

توی آشپزخونه ایستاده بودم و در حالیکه منتظر بودم آب جوش بیاد تا چای درست کنم نگاهم از پنجره به بیرون بود . به فضای سر سبزی که رو به روم بود . به صدای آواز پرنده هایی که با طلوع خورشید می خوندن . اون شب با وجود خستگی زیادی که داشتم اما تا صبح چشم رو هم نذاشته بودم . یعنی هیچ کدوممون نخوابیده بودیم . همه تو سکوت نشسته بودیم و بدن نیمه جون پریسا رو نگاه می کردیم . این دو ساعت آخر تنها سهیل بود که خوابش برده بود . صدای پایی رو شنیدم و به عقب برگشتم . کاوه بود . اومد کنارم و گفت : می خوای چای درست کنی ؟؟
با لبخند گفتم : آره ..

گفت : بعدش یه کم بخواب .. می تونم بفهمم وقتی تو اون حالت بودی چقدر روت فشار بود و چقدر جنگیدی ..

دوباره بینی م تیر کشید و گفتم : کاوه می خوام ازت یه چیز بپرسم ..

چیزی نگفت اما من پرسیدم : پری بر می گرده ؟

سری تکون داد و گفت : قطعاً باید برگرده ..

روی صندلی میز ناهار خوری پلاستیکی آشپزخونه نشست و تکه نون خشکی به دهانش گذاشت و گفت : اگه برگرده .. دیگه همه چیز تموم می شه . همه مون راحت می شیم ..

لبخندی روی لبم اومد . حس خوبی بود . حتی چند تا تصویر خوب هم تو ذهنم از برگشت پریسا و اینکه بعدش چقدر خوش می گذره ساختم . اما با صدای سوت کتری که خبر از به جوش اومدن آب می داد همه ی اون تصاویر رفت و اون حس بد دوباره برگشت جمله ی کاوه تو ذهنم تکرار شد " اگه برگرده " این " اگه " خیلی دردناک بود . دوباره بغض کردم و مشغول کار شدم . وقتی چای رو دم کردم . یه استکان برای کاوه ریختم و جلوش گذاشتم . نگاهم کرد و من گفتم : مرسی .. تو خیلی کمکم کردی ..

لبخند زد و چیزی نگفت . از آشپزخونه که خارج شدم دیدم که بهداد بالای سر پریسا ایستاده تا چشمش به من افتاد گفت : نیکا پریسا یه چیزایی می گه ..

با عجله به طرفش دویدم و شنیدم که از بین لبهای به هم چسبیده و قفل شده ش نالید : کا ... وه ..

با صدای بلند کاوه رو صدا کردم که سهیل هم از خواب پرید و هر دوشون به سمتون اومدن . به کاوه گفتم که پریسا اسمشو صدا زده ..

کاوه هراسون نگاهی به اطراف کرد و دنبال کتابش گشت وقتی پیداش کرد تند تند ورق زد و یه چیزی رو خوند . نگاهی به من کرد و گفت : دستتو بده به من ..

با نگرانی گفتم : چی شده؟؟

دسته تیغ رو از روی میز برداشت و زخم دست پریسا رو باز کرد و خون از دستش بیرون پرید . با ترس دستمو جلو بردم و کاوه بالای برش قبلی که حالا خون لخته شده و زخم شده بود رو برید . از درد جیغ کشیدم و کاوه دستمو روی میز گذاشت و با سر چاقو کمی از خون پریسا رو روی خون های دست من ریخت و بعد زود شمع روشن کرد و کج روی برش دست پریسا گرفت . قطره های آب شده ی شمع روی خونهایش چکید و همین کارو با من کرد . داغی قطره های شمع روی زخم دستم حسابی دستمو سوزوند و من جیغ کشیدم . کاوه عرق روی پیشونی شو پاک کرد و گفت : نیکا شاید دوباره تو همون حالت فرو بری اما زود بر می گردی . نگران نباش ..

با اطمینان نگاهش کردم و سهیل دست رو شونه م گذاشت . لحظاتی بعد پریسا با جیغ چشماشو باز کرد و همون جا نشست . با وحشت به اطراف نگاه کرد و وقتی ماهارو دید زد زیر گریه بهداد محکم بغلش کرد و پریسا همون طور گریه می کرد . کم کم همه چی رو تار می دیدم تا اینکه احساس کردم پاهام دیگه توان نگه داشتنمو ندارن ...

سردی آب رو روی صورتم حس کردم و چشمامو باز کردم . صدای آشنایی گفتم : دیدین گفتم زود بر می گرده؟؟ دیدین گفتم؟؟

بعد خندید . دست گرم و پر محبتی روی گونه م کشیده شد و پریسا با محبت گفت : دوست عزیزم ..

با شدت بغلم کرد . منم محکم بغلش کردم . صدای بهداد تو گوشم پیچید : پری زودتر تمومش کن آقا شونم تو صفه ..

پریسا با خنده تند تند صورتمو بوس کرد و گفت : من عاشقتم ..

تا پریسا عقب رفت نشستیم و سهیل با محبت نگاهم کرد . بچه ها دورم بودن و من رو کاناپه بودم . همه چی رو به یاد آورده بودم مته دفعه قبل نبود که گیج و گنگ بودم . فقط پرسیدم : دوباره چی شد ؟

بهداد گفت : هیچی تا ما واسه این خانوم تعریف کنیم چی شده بود . تو هم برگشتی ..

کاوه گفت : من با شمع راه ورود و خروج روحه رو برای محکم کاری بستم . اما این آخری که رفتی واسه این بود که می خواست تورو پس بگیره اما خب چون تو اون آیین رو اون شب درست انجام دادی دیگه نتونست ..

لبخندی زدم و گفتم : یعنی دیگه همه چی تموم شد؟؟

سهیل گفت : اره عزیزم .. امروزم می ریم کلی خوش می گذرونیم و جشن می گیریم ..

خندیدم و خودمو به پریسا رسوندم . دوباره بغلش کردم و گفتم : حس می کنم تو مته خواهری هستی که هیچ وقت نداشتم . یا شاید اگه خواهر داشتم بازم مته تو نبود .. فقط اینکه نمی دونم چطور می تونم جبران کنم .. خیلی ازت ممنونم ..

بهداد با شیطنت گفت : من بهت می گم چطور جبران کنی؟؟

نگاهش کردم و بهداد گفت : تو عروسی مون نرقصی .. آبرومونو حفظ کنی ..

گفتم : که منو مسخره می کنی . هان؟؟

با خنده دنبالش دویدم و اون ازم فرار کرد ..

بعد از خوردن ناهار تو یه رستوران ساحلی به سمت خونه راه افتادیم . توی راه برگشت همه مون خیلی خوشحال بودیم و مته اومدن که انگار داشتیم برای مرگ می رفتیم نبودیم . همه پر انرژی بودیم و حرف می زدیم و شوخی می کردیم و می خندیدیم . البته همه ی اینا تا وقتی بود که گوشی من زنگ خورد . دایی شهاب بود . به کاوه اشاره کردم صدای ضبط رو کم کنه و بقیه هم ساکت شدن تا من حرف بزنم . با خوشرویی جواب دادم : سلام دایی جونم ..

صدایی سرد و عصبی تو گوشم پیچید : سلام و کوفت ... چرا گوشی ت خاموشه از دیروز؟؟؟

من که تو ذوقم خورده بود نفس عمیقی کشیدم و گفتم : این چه طرز حرف زدن شهاب ؟

شهاب با ناراحتی گفت : نمی گی من نگرانم می شم ؟

دوست نداشتم دروغ بگم . هیچ وقت از دروغ گفتن خوشم نمیومد . اما مجبوری گفتم : شهاب گوشی م از دستم افتاد شکست . واسه همین خاموش بود ..

کمی لحنش آرام شد اما رنگ نصیحت به خودش گرفت : خب چرا مواظب نیستی؟؟ چرا به فکر من نیستی دختر هان؟؟؟

نمی تونستی یه زنگ به من بزنی از گوشی پریسا ؟ یا از خونه شون؟؟

با حالتی معذب گفتم : اصلا حواسم نبود . معذرت می خوام ..

شهاب با نگرانی گفت : از امشب بیا پیش خودم ..

با من من گفتم : می شه از فردا بیام؟؟ واسه امشب کلی برنامه گذاشتیم .. دوستا دیگه مونم قراره بیان .. اوممم .. لطفا شهابی؟؟

شهاب نرم شده بود گفت : پس حداقل یه سر بیا ببینمت دلم برات تنگ شده ..

لبخندی روی لبم اومد و با شیطنت گفتم : آها .. اگه وقت کردم میام .. البته چون شما از منشی وقت قبلی نگرفتین بازم نمی تونم قول بدم ..

خندید و گفت : کوفت .. امروز بعد از ظهر خونه ام . منتظرتم ..

" باشه " ای مجبوری گفتم و قطع کردم و بعد با نگرانی گفتم : کاوه کی می رسیم خونه؟؟

کاوه از تو آینه نگاهم کرد و گفت : آخرای شب یا شاید نزدیکای صبح ..

با حرص غریدم : حالا شهابو چیکار کنم؟؟

پریسا خندید و گفت : فکر کن که مجبور بشی راستشو بهش بگی ..

خندیدم و گفتم : حالا تو لفظشو نیا ..

خندید و با شیطنت خودشو تو بغل بهداد که کنارش نشسته بود جا داد .

اون روز مجبور شدم یه دروغ دیگه برای اینکه بعد از ظهر نتونستم پیش شهاب برم بهش تحویل بدم اما به جاش بهش قول دادم که چند روز باقی مونده تا اومدن مامان اینارو برم پیشش . وقتی نزدیکای صبح تو گرگ و میش رسیدیم جلو خونه ی سهیل اینا . سهیل تازه خوابش گرفته بود . من برای اینکه هیچ وقت تو ماشین خوابم نمی برد توی راه جامو با سهیل عوض کرده بودم و جلو نشسته بودم تا با کاوه حرف بزنم و نذارم خوابش بیره . به عقب برگشتم و نگاهم افتاد به اون سه تا که خواب بودن . سهیل سرش روی شونه ش خم شده بود و دهنش کمی باز مونده بود . با شیطنت ریشه های شالم رو به دماغش کشیدم و سهیل با یه عطسه ی بلند چشماشو باز کرد . از عطسه ی اون پریسا و بهداد هم از خواب پریدن .. من و کاوه شروع کردیم به خندیدن و اونا هم بعد از یه کم غر غر کردن با ما خندیدن . خب حالا وقت این بود که از هم جدا بشیم . بعد از دو سه روز پر هیجان که با هم تجربه کردیم الان وقت خدافظی بود . من و پریسا تند تند همو بوس کردیم و با بقیه هم خدافظی کردیم و من و سهیل از ماشین خارج شدیم . چون ماشین من تو حیاط خونه ی سهیل اینا بود منتظر بودم تا سهیل درو باز کنه و من ماشینمو بردارم و برم . کاوه هنوز راه نیوفتاده بود . بهداد رفت جلو بشینه و پریسا روی صندلی عقب دراز کشید . سهیل به سمت خونه می رفت که کاوه گفت : می خوای منتظر بمونم ماشینتو دربیاری پشت سرت تا خونه بیام؟؟ چون خلوته !!

می خواستم قبول کنم چون اون موقع خیابون خلوت تر و ساکت تر از هر وقت دیگه ای بود اما سهیل به جای من جواب داد : نه شما برین . من خودم می برمش ..

نگاهم افتاد به کاوه . حس کردم ناراحت شد و برای اینکه اونجوری نبینمش گفتم : کاوه واسه همه چیز ممنونم . اگه تو نبودی .. حتما هنوز اون روحه داشت اذیتم می کرد .

کاوه لبخندی زد و گفت : فقط خوشحالم که همه چی تموم شد ..

بعد از یه خدافظی کلی به سمت سهیل رفتم . سهیل درو باز کرد و بهم تعارف کرد برم داخل . وارد حیاط که شدم هوا کمی روشن تر از وقتی که رسیدیم شده بود . صدای جیک جیک پرنده ها هم میومد . داشتم تو کیفم دنبال سوئیچ ماشین می گشتم که سهیل در خونه رو بست و بعد گفت : منم با ماشین دنبالت میام ..

خواستم جوابشو بدم که خمیازه کشیدم . سهیل با محبت گفت : تمام شبو بیدار بودی .. حتما خیلی خوابت میاد ..

در حالی که سعی می کردم خمیازه ی دومم رو مهار کنم گفتم : اوهوم .. برم خونه تا ظهر می خوابم ..

سهیل گفت : من ظهر بعد از مدرسه ی سارا می رم دنبالش .. می خوای تا اون موقع اینجا بمونی ..؟؟

برای یه لحظه از جمله ای که گفت جا خوردم . اما خونسردی خودمو حفظ کردم و گفتم : نه دیگه .. من می رم .. توام می خوای استراحت کنی آخه ..

غیر منتظره دستمو گرفت و گفت : دوست دارم پیشم بمونی .. نه نیار ..

با حالتی معذب گفتم : نه سهیل .. بهتره برم ..

با ناراحتی نگاهم کرد و چیزی نگفت . ملتمسانه نگاهش کردم که گفت : البته هر جور راحتی عزیزم . من اصرار نمی کنم ..

خیلی دلم می خواست پیشش بمونم .. حس تنها بودن باهاش قلقلکم می داد . از طرفی از اینکه باهاش تنها باشم بعد از این که اینقدر با هم نزدیک شده بودیم می ترسیدم . دوباره نگاهش کردم که گفت : بیا بریم بیعی لوس من ..

همونطور که دستمو می کشید باهاش همقدم شدم . تو رودرواسی قرار نگرفتم . خلاف میلیم هم نبود . فقط دو دل بودم که حالا بالاخره تصمیم گرفتم بمونم .

با هم که وارد خونه شدیم . خونه خیلی تاریک و گرفته بود . سهیل منو به سمت کاناپه هدایت کرد و خودش تند تند پرده هارو کنار کشید و روشنایی صبح به داخل تابیده شد . بعد به طرفم اومد و گفت : الان میل داری صبحانه بخوریم ..؟؟

با حرکت سر بهش فهموندم که صبحانه نمی خوام . سهیل رفت تا لباسهاشو عوض کنه و منم مانتو و شالم رو در آوردم .

سهیل وقتی برگشت پیشم یه شلوار سورمه ای سیر و یه تی شرت سفید به تن داشت . کنارم اومد و گفت : سردته ؟؟

فضای خونه شون چون چند روزی بود که کسی توش زندگی نمی کرد یه کمی سرد بود و من خودمو جمع کرده بودم . از دیدن قیافه م خنده ش گرفته بود گفتم : الان می رم برات پتو میارم ..

بعد از چند دقیقه با یه پتوی تمیز خوشگل اومد و پتو رو روم انداخت . به محض اینکه کمی گرم شدم چشمهام سنگین شد اما سعی کردم به خوابی که کاملا بهش نیاز داشتم غلبه کنم . سهیل کنارم نشست و دستشو دور شونه م انداخت و گفت : مرسی که موندی ..

لبخندی بهش زدم و گفتم : پتو رو بکش روت ..

اومد زیر پتو و حالا گرمای بدنش زیر پتو حبس شده بود و به منم منتقل می شد . نزدیک بودن به سهیل اونم بعد از اون همه اتفاقی که ناخودآگاه هم با هم صمیمی ترمون کرده بود . هم هر لحظه دوست داشتنشو تو دلم بیشتر کرده بود خیلی لذت بخش بود . حس اینکه بغلم کرده بود فوق العاده بود . اونقدر خوابم میومد که به نرمی سرمو روی سینه ش تکیه داده بودم و سهیل در حالیکه بازومو نوازش می کرد در مورد خوابی که دیده بود برام می گفت . صداشو می شنیدم اما مفهوم حرفاشو نمی فهمیدم .. کم کم تو بغلش خوابم برده بود ...

کمی بعد وقتی چشمامو باز کردم اول اصلا متوجه نشدم که کجا قرار دارم تقریبا چند ثانیه ای طول کشید تا تونستم چند دقیقه ی قبل از اینکه به خواب برم و به یاد بیارم . با یادآوری اینکه تو بغل سهیل بودم با عجله نیم خیز شدم . نگاهی به اطراف انداختم و حدس زدم که باید روی تخت سهیل و تو اتاق سهیل باشم . پتو رو با دستم بالا کشیدم و بوییدم . بوی سهیل رو می داد . لبخندی روی لبم اومد و خودمو روی بالش انداختم و بوییدمش . پتو رو دور خودم پیچیدم و غلت زدم . چه حس خوب و نزدیکی خاصی به سهیل داشتم . بعد با کنجکاوای انگار که چیزی یادم اومده باشه از جام پریدم و نگاه موشکافانه ای به اتاق انداختم . روبه روی در اتاق که حالا بسته بود یه تخت یک و نیم نفره قرار داشت که من روش بودم . مابین تخت و دیوار از سمت راست یه پا تختی بود که روش یه ساعت رو میزی آبی و یه قاب عکس و چند تا بسته ی آدامس بود . خم شدم و قاب عکس رو برداشتم عکس یه پسر کوچولوی شیطون و تپیل بود که با دست تپولوش پستونک زردی که تو دهنش بود رو گرفته بود . کاملا مشخص بود که عکس بچگی های سهیله . چشمها همون چشمها بود . حالت مغرور نگاهش همون بود . وای که چقدر اون عکسو دوست داشتم . عکسو سرجاش گذاشتم و یه آدامس خرسی از روی میز برداشتم و در حالی که می جویدمش نگاهم به اتاق افتاد . سمت چپ تخت یه میز مطالعه قرار داشت که روش یه لپ تاپ بود با کلی سی دی و دو تا فلش و یه تقویم رو میزی و چند تا برگه و خودکار و یه عینک طبی و یه قوطی دلستر . کنارش یه سطل چوبی بزرگ بود که کلی برگه ی لوله شده توش قرار داشت و تو یه سطل چوبی دیگه هم پر بود از خط کش های بزرگ و یه سری لوازم معماری . تو ضلع کناری اتاق یه پنجره ی سرتاسری وجود داشت که حدس زدم باید رو به حیاط باشه . با پرده ی اسپرت خاکستری پوشیده شده بود و زیر پنجره یه کاناپه ی تقریبا قدیمی ولی اسپرت به رنگ آبی نفتی قرار گرفته بود که روش دو تا کوسن زرد بود و کلی تی شرت و پیراهن و شلوار که به صورت نامنظم روش پخش شده بود و کمی ش هم روی زمین که با موکت خاکستری روشن فرش شده بود ریخته شده بود . تو ضلع رو به رویی تخت و کناری پنجره یه جالباسی شبیه جالباسی های مغازه های لباس فروشی وجود داشت که روش پر بود از انواع و اقسام لباس های مردونه حتی بیشتر از ظرفیتش و این جالباسی نصف اون ضلع اتاق رو پوشونده بود و فاصله ای که تا در ورودی باقی مونده بود رو که دقیقا رو به روی تخت بود یه آینه قدی بزرگ و یه میز کوچک که کنارش قرار داشت پر کرده بود . روی میز که وقتی بیشتر دقت کردم دیدم شبیه پا تختی کناری تخت بود پر بود از لوازم آرایشی مردونه . ادکلن و اسپری و افتر شیو و خمیر ریش و شونه و تافت و اتو مو و شسوار و خلاصه اینجور چیزا . بالای آینه دو تا زنجیر استیل آویزون بود که پلاک یکی ش یه مستطیل کوچک بود و روش یه سری علایم خاص بود و اون یکی ش هم یه حلقه ظریف طلا زرد از توش رد شده بود . یه گلیم با ترکیب رنگ آبی نفتی نارنجی زرد و یه سبز ملایم روی موکت پهن

شده بود. رو تختی هم خاکستری بود با بالشت آبی نفتی. کلا رنگ هایی که تو اتاق استفاده شده بود خیلی اسپرت و در نهایت سلیقه انتخاب شده بود. خیلی در مورد اتاقش کنجکاو شده بودم. از اون نقشه های معماری و لوازمش گرفته تا اون حلقه ای که از اون زنجیر آویزون بود. نگاهی به ساعت روی پاتختی کردم. ده و نیم بود و احساس کردم که خیلی خوابیدم. دلم نمی خواست از اتاق برم بیرون و با سهیل رو به رو بشم. ازش خجالت می کشیدم. از اینکه تصور می کردم وقتی خواب بودم چطور منو تا اینجا آورده؟

به آرامی از تخت پایین اومدم و به طرف پنجره رفتم. پرده های اتاق رنگ روشنی داشت اما چون کمی ضخیم بود باعث می شد نور به داخل اتاق نتابه. به نرمی پرده رو کنار کشیدم و بستمش. نور خورشید به اتاق تابید و فضای زیبا و دلپذیر حیاط نمایانگر شد. عاشق اتاق سهیل شده بودم در حین سادگی و با وجود وسایل قدیمی که داشت و شلوغی نسبی اتاق به پسر چیدمان گرم و دلنشینی داشت. دونه دونه لباس های روی کاناپه رو برداشتم و توی چوب لباسی هایی که روی زمین افتاده بود گذاشتم و با وجود سختی که داشت توی جالباسی گوشه ی اتاق جای دادمش. به سمت آینه رفتم و دست روی حلقه ی طلایی رنگ کشیدم به نظرم به حلقه ی قدیمی اومد. ذهنم درگیر این بود که این حلقه چی می تونه باشه. با خودم فکر کردم شاید سهیل قبلا نامزد داشته یا زن داشته و این حلقه. حلقه ی مربوط به اون قضیه بوده باشه. بعد نگاهم تو آینه به خودم افتاد به چشم های سیاه دختری با موهای زشت و نامرتب. با موهایی که به طرز بدی کوتاه شده بود و رد زخم هایی روی صورتش که کم کم داشت خوب می شد لبخند کجی روی لبهاش دیدم. لبخندی که خیلی به حالت چشماش میومد. نگاهی که فقط می شد توش حسودی رو دید. لبخندی که فقط شبیه پوزخند بود. از اینکه با اون قیافه ی خنده دار به کسی که می تونست صاحب خاطره های مشترک با سهیل توسط اون حلقه باشه حسودی م شده بود خنده م گرفت. کل اون نگاه خصمانه و حسود از بین رفت و بعد سعی کردم یقه ی تی شرتم رو درست کنم دوباره روی حلقه دست کشیدم و تو همون لحظه در اتاق با صدای بدی باز شد. سهیل به محض اینکه وارد شد نگاهش افتاد به من. من هول شدم و دستمو از روی حلقه برداشتم و گفتم: سلام.. سهیل لبخندی زد و گفت: اع؟؟ بیدار شدی؟

فقط سرمو تکون دادم. جلو اومد و گفت: آوردمت رو تخت که راحت باشی و کمرت درد نگیره. امیدوارم ناراحتت نکرده باشم ..

فقط سرمو تکون دادم که یعنی مشکلی نیست. بعد لبه ی تخت نشستم. سهیل با شیطنت گفت: حال می کنی چقدر اتاقم مرتبه؟؟

چپ چپ نگاهش کردم و سهیل سوت زد. با خنده گفتم: البته لازم نیست تشکر کنی ..

سهیل گفت: دقیقا.. خب وظیفته اتاق دوست پسرتو مرتب کنی ..

به طرفش حمله کردم که تو هوا دستامو گرفت و با ملایمت بغلم کرد و گفت: آرام آرام عزیزم .. اعتراض داری؟؟

زود گفتم: بله که دارم ..

سهیل دستامو ول کرد و فرصت داد تا ادامه حرفمو بگم و من در حالیکه موهامو پشت گوشم می دادم گفتم: وظیفه ی من نیست ..

سهیل با سماجت گفت: چرا دیگه عزیزم .. با همین کارا می تونی عشقتو بهم ثابت کنی ..

با اینکه می دونستم داره شوخی می کنه اما با این همه حرصم در اومد و گفتم: اصلا من عاشق یه همچین کسی نمی شم ..

ابروهاشو بالا انداخت و گفت: مگه دست خودته؟؟

تا به طرفم خیز برداشت جیغ کشیدم و سهیل در حالیکه می خندید بغلم کرد و چون پاهامو از زمین بلند کرده بود حس می کردم تعادل ندارم و تو بغلش دست و پا می زدم و این باعث می شد خنده مون قطع نشه . کمی بعد به محض اینکه سهیل منو روی زمین گذاشت . به سمت آینه رفتم و گفتم: سهیل این حلقه مال کیه؟؟

سهیل برای لحظه ای اخم کرد اما خیلی زود گفت: حلقه ی مامان ..

با دیدن چهره ی درهم سهیل خیلی متاثر شدم و گفتم: خیلی قشنگه ..

سهیل لبخندی زورکی زد و بعد من برای اینکه جو عوض بشه زود پرسیدم: آها .. یه سوال دیگه ..

گفت: چه سوالی؟؟

به نقشه های معماری لوله شده تو سطل چوبی اشاره کردم و گفتم: مگه تو معماری بلدی؟؟

سهیل خندید و روی کاناپه نشست و گفت: تو اصلا چی از من می دونی؟؟

لبامو جمع کردم و روبه روش لبه ی تخت نشستم و با حالت لوسی گفتم: خب هیچی نگفتی که بدونم ..

چشمای سهیل شیطون شد و گفت: چه جوری بدون اینکه شناختی ازم داشته باشی دوست دخترم شدی ..؟؟

با حرص نگاهش کردم و گفتم: تا جایی که یادمه هیچ وقت نگفتم که دوست دخترت می شم ..

سهیل با پر رویی گفت: ولی وقتیکه منم گفتم هیچ اعتراضی نکردی ..

کم آوردم و برای همین رومو ازش برگردوندم و گفتم: اصلا من قهرم ..

سهیل خندید و گفت: حالا نمی خوای جواب سوالتو بدونی؟

با ذوق به طرفش برگشتم و سهیل لبخند زد و گفت: نیکا می دونی من چند سالمه؟؟

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: می دونم که از من بزرگتری ولی نمی تونم حدس بزنم که چند سالته ..

با حالت خنده داری گفت: اون وقت فکر نمی کردی چیز مهمی باشه و ازم بپرسی؟؟

لبامو جمع کردم و سهیل گفت: باشه حالا ناراحت نشو . من بیست و پنج سالمه ..

با حالتی سرزنشگر گفتم: حدس می زدم . بعدشم تو خودتم از من نپرسیدی که من چند سالمه ..

سهیل زود گفت : خب چون می دونستم . تو بیست و یک سالته ..

متعجب نگاهش کردم و اون گفت : لازم نیست حتما از خودت بپرسم ..

لبخند زدم و سهیل ادامه داد : در مورد معماری هم .. باید بگم من لیسانس معماری دارم ..

با هیجان گفتم : جدی؟؟ وای نمی دونستم ..

سهیل با لحنی که کمی دلخور بود گفت : خب چون نپرسیدی ..

حس کردم از اینکه تا حالا هیچ سوالی ازش نپرسیدم ناراحته و شاید فکر می کنه که بهش بی تفاوتم برای همین دلجویانه گفتم : چون من معمولا سوال نمی پرسم . فکر می کنم هرکس تا هر حدی که لازم باشه بدونم واسم توضیح می ده . اما اگه این باعث شده ناراحتت کنم معذرت می خوام ..

بعد از گفتن جمله ی آخر سهیل متعجب نگاهم کرد و خودمم خیلی از اینکه ناخودآگاه معذرت خواهی کرده بودم متعجب بودم . من معمولا خیلی توی اینجور مسائل مغرور بودم و تو این مدتی که با سهیل بودم هر روز داشتم کارا و رفتارای گذشته مو نغز می کردم . من تو بدترین شرایط که کسی رو ناراحت کرده بودم و عذاب وجدان هم داشتم اونقدر مغرور بودم که معذرت خواهی نمی کردم یا به زور این کارو می کردم . اما همه چیز با سهیل فرق می کرد . من با سهیل یه نیکای دیگه بودم. یه نیکا که دیگه نه زیاد مغرور بود نه لوس و نه خودخواه ...

انگار سهیل منو جادو می کرد که اینطور حتی خودمم از رفتارم تعجب می کردم . سهیل گفت : نه بابا .. این چه حرفیه .. باهات شوخی می کردم ..

لبخندی زدم و گفتم : حالا تو که لیسانس معماری داشتی دیگه چرا داری زبان می خونی؟؟

سهیل لبخندی زد و گفت : اینم نمی دونی دیگه؟؟

با خنده گفتم : البته که نمی دونم ..

سهیل گفت : حتما اینم نمی دونی که من کار می کنم؟؟

چشمام گرد شد و گفتم : نه نمی دونم ..

از دیدن قیافه م خندیدم و گفتم : من و کاوه سال اول دانشگاه با هم آشنا شدیم . اونم معماری می خوند . کم کم که با هم صمیمی تر شدیم بهش گفتم که شدیداً دنبال کار هستم . البته اون زمان به خاطر این دنبال کار بودم چون بابا تازه از من و سارا جدا شده بود و دلم نمی خواست که ازش پول بگیرم . خلاصه کاوه بهم گفت که می تونم به صورت نیمه وقت تو شرکت اونا که یه شرکت ساختمانی بود کار کنم . کاوه خودشم اونجا کار می کرد . بیشتر مسئولیت های شرکت روی دوش کاوه بود . کار منم خیلی خوب بود و بهش علاقه داشتم واسه همین تونستم نظر بابای کاوه رو که رئیس شرکت بود رو جلب کنم و یه کار نیمه وقت بگیرم اونجا . اما خب حقوقش اونقدری نبود که بتونم همه ی خرج و مخارجمون رو به عهده بگیرم واسه همین خرجی که بابا هر ماه بهم می داد رو قبول می کردم فقط واسه اینکه دلم نمی خواست سارا کم و کسری داشته باشه از نظر مالی

. به هر حال درسته بابا خیلی مایه دار نبود اما وضع مالی مونم اونقدری بد نبود که سارا عادت به سختی کشیدن داشته باشه و نمی خواستم بعد از رفتن مامان و بابا غصه ی اینجور مسائل رو هم داشته باشه ..

خنده م گرفته بود . سهیل با تعجب گفت : چرا می خندی؟؟

با خنده گفتم : نمی گم ..

سهیل با شیطنت گفت : پس منم بقیه شو نمی گم ..

معترض گفتم : بابا سهیل زشته دیگه .. کلید نکن ..

مته بچه های لجباز گفت : باید بگی ..

با خنده گفتم : باشه می گم . به شرطی که ناراحت نشی ..

گفت : باشه ..

با خنده گفتم : کیانا همیشه می گفت کوفتت بشه با پولدارترین پسر دانشگاه دوست شدی . همیشه می گفت سهیل پولدارترین پسر دانشگاهس ..

سهیل خندید و گفت : حتما به خاطر ماشینم ..

با خنده گفتم : آره . شاید ..

سهیل پوزخندی زد و گفت : ماشین من و اون پرایدی که تو حیاط می بینی رو بابا هرطور که بود جور کرد تا مثلا دلمونو به دست بیاره که از ازدواجش و رفتنش از این خونه ناراحت نباشیم . سارا هم همیشه منتظره شنش برسه به سن گواهینامه گرفتن و بتونه با اون پراید رانندگی کنه ..

لبخندی روی لبم اومد . نمی دونم چرا احساس می کردم سهیل و سارا سختی زیاد کشیدن . دلم می گرفت که سهیل هم بابا و هم داداش سارا بود اونم تو این سن و سال ..

سهیل ادامه داد : دیگه تا وقتی لیسانسمو گرفتم تو شرکت جا افتادم و ترفیع گرفتم . دیگه شغلم تو شرکت نیمه وقت نبود و تمام وقت بود . بابای کاوه کلا آدم سخت گیریه . من و کاوه هم برای اینکه بتونیم شغلمونو حفظ کنیم تصمیم گرفتیم در حین کار بیایم یه مدرک زبان هم بگیریم برای اینکه تو کارمون لازمه . برای بستن قرار داد با شرکت های خارجی و اینجور چیزا .. که یه پیشرفت درجه ای داشته باشیم تو شرکت . البته این پیشنهاد خود بابای کاوه بود .. دیگه همین ..

با کنجکاوی گفتم : من چرا نمی دونستم که شما دوتا کار می کنین؟؟ مگه ساعت کاری تون کی هست ؟

سهیل لبخندی زد و گفت : ساعت اداری دیگه . کلاسهای که تو اون تایم داریم مرخصی ساعتی می گیریم . بعد هم اگه پروژه داشته باشیم و لازم باشه تکمیلش کنیم میاریمش خونه دیگه . کاری نداره . کلا من عاشق معماریم ..

گفتم: پس آقای مهندس می شه لطفا به خاطر اینکه تازه امروز فهمیدم شاغل هستین یه شیرینی به من بدین؟؟

سهیل با خنده گفت: نه .. نمی شه ..

با بالش روی تخت به طرفش رفتم و سهیل خودشو زیر دستاش پنهان کرد. بالش رو تو سرش کوبیدم و سهیل با خنده گفت: نیکا فرار کن که اگه دستم بهت برسه ریز ریزت می کنم ..

با پرویی گفتم: اه؟؟ جدی؟؟ فرار نمی کنم بینم چطوری می خوام ریزم کنی؟؟

بالش رو از دستم گرفت و نگاهم کرد و گفت: اصلا همینجوریم ریز می بینمت لازم نیست ریزت کنم ..

با حرص گفتم: وای سهیل می کشمت

چشمش به چهره ی حرصی من افتاد و کمی ازم دور شد و از اتاق خارج شد. درو روم بست و از پشت در گفت: دفعه آخرت بود این کارو کردیا .. کسی جرئت نداره با آقا سهیل اینجوری برخورد کنه ...

درو باز کردم اما سهیل دیگه جلوی در نبود. جیخ کشیدم: ترسو ...

صدای خنده ی سهیل که به گوشم رسید خودمم خنده م گرفت.

اون روز بعد از اینکه ساعت یازده و نیم باهم یه صبحانه ی حاضری خوردیم که از دو تا پاکت شیر کاکائو و دو تا کیک صبحانه که سهیل از سوپر سر کوچه شون خریده بود تشکیل می شد به سمت خونه ی ما راه افتادیم. توی ماشین که بودم گهگاهی نگاهم از آینه وسط به سهیل می افتاد که تو ماشینش پشت سرم در حرکت بود لبخند روی لبم می اومد. حس خیلی خوبی داشتم همراه با خواننده می خوندم و با ولع به شلوغی و سر و صدای ماشین ها نگاه می کردم. این شلوغی ها تنها چیزی بود که همیشه موقع رانندگی اعصابمو خورد می کرد. اما حالا برام لذت بخش بود. انگار یه چیز جدیدی تو وجودم بود. یه چیزی که هیچ وقت تا حالا نبود. یه آرامش و هیجان توام باهم. یه چیزی مته چیزی که وقتی با سامان بودم هم بود. اما نه به این شدت ..

اون موقع هم یه حسی شبیه این حس داشتم. اما دقیقا این نبود. وقتی به خونه رسیدم و ماشین رو پارک کردم به سمت ماشین سهیل رفتم شیشه رو پایین کشیدم و من گفتم: مرسی که منو رسوندی خونه ..

سهیل گفت: زود لباساتو عوض کن برو خونه شهاب .. نمی خوام تنها بمونی ..

سرمو تگون دادم و گفتم: یه کم استراحت می کنم عصر می رم پیشش ..

سرشو تگون داد و منم ازش خدافظی کردم و رفتم تو خونه. خونه از وقتی که ازش بیرون اومده بودم هیچ تغییری نکرده بود. رفتم توی آشپزخونه و برای خودم نسکافه درست کردم. با نسکافه ای که توی دستم بود رفتم توی اتاق. لای در کمی باز بود با پام درو باز کردم و وارد اتاق شدم خواستم به سمت میز کامپیوتر برم تا لیوان نسکافه رو روش بذارم که نگاهم افتاد به آینه ی میز لوازم آرایشم. لیوان توی دستم می لرزید. ضربان قلبم تند شده بود. جیخ خفیفی کشیدم و به طرف میز لوازم آرایشم دویدم. روی آینه با رژ لب قرمز نوشته شده بود: " بر می گردم هرزه کوچولو"

در حالیکه با موبایلم سعی داشتم شماره ی سهیل رو بگیرم با عجله به سمت آشپزخونه رفتم . دستمالی برداشتم و به اتاق برگشتم سه بار باهاش تماس گرفتم اما در دسترس نبود . گوشی رو با شونه م گرفتم و می خواستم نوشته های روی آینه رو پاک کنم که به ذهنم رسید ازش یه عکس بگیرم بعد پاکش کنم . تماس رو قبل از اینکه برقرار بشه پاک کردم و یه عکس از آینه گرفتم و بعد در حالیکه بی خیال سهیل شده بودم و در حال گرفتن شماره ی کاوه بودم و گوشی رو با شونه م نگه داشتم بودم با دستمال خیس توی دستم با نفرت و فشار زیاد نوشته هارو پاک می کردم که کاوه جواب داد : جانم عزیزم ??

از اینکه منو عزیزم خطاب کرد متعجب شدم اما وقت اون نبود که حساسیت نشون بدم و گفتم : کاوه اون روحه هنوز نرفته .. صدای کاوه رنگ هیجان به خودش گرفت و گفت : چی ?? چه اتفاقی افتاده ؟

با صدایی لرزون گفتم : باور کن کاوه .. اومدم تو اتاقم دیدم روی آینه ی اتاقم با ماتیک نوشته بود : بر می گردم هرزه کوچولو ..

کاوه که خیلی هیجانی شده بود گفت : نیکا امکان نداره .. اون آیین رو درست انجام داده بودی . بعدشم که پریسا برگشت . اگه مشکلی بود این اتفاقا درست انجام نمی شد ..

من که بغض داشتم گفتم : کاوه دارم پاکش می کنم چون خیلی می ترسم اما ازش عکس گرفتم بهتون نشون می دم . دروغ نمی گم به خدا ..

کاوه با لحنی آرامش بخش گفت : آروم باش نیکا .. تنها نمون ..

با بغض گفتم : آخه شهاب الان سر کاره .. هرچقدر هم به سهیل زنگ زدم در دسترس نبود ..

کاوه میون حرفم گفت : بیا پیش من ..

زود گفتم : تو کجایی ??

گفت : دارم می رم دم دانشگاه ویدا دنبالش . قرار بود ناهار با هم باشیم . حالا تو هم بیا ..

با دو دلی گفتم : نه .. مزاحمتون نمی شم ..

کاوه غرید : چرت و پرت نگو دختر تعارفی ..

چیزی نگفتم . یعنی واقعا نمی تونستم خونه تنها بمونم . وسایلی که نیاز داشتمو جمع کردم و آینه رو خوب تمیز کردم . در خونه رو قفل کردم و از خونه زدم بیرون . بازم تو راه هر چقدر به سهیل زنگ زدم در دسترس نبود . کم کم نگرانش هم شده بودم . رفتم جایی که کاوه آدرس داده بود . دم در دانشگاه غیر انتفاعی کوچکی به انتظار نشسته بود . بهم اشاره کرد ماشین رو یه جا پارک کنم و برم پیشش . ماشینو پارک کردم و رفتم پیشش در جلو رو باز کرد اما من می خواستم عقب بشینم کاوه گفت : چرا می ری عقب ??

معذب بودم . گفتم : ویدا جلو بشینه ..

کاوه لبخندی زد و گفت : هر وقت اومد برو عقب ..

در حالیکه تو ماشین می نشستم گفتم : دختره خل شد رفت .

لبخندی روی لبم اومد اما هنوز دستام می لرزید . کاوه گفت : خب .. آروم باش دیگه .. الان تنها نیستی . پیش منی ..

با بغض نگاهش کردم و گفتم : نگران سهیل هم هستم ..

کاوه گفت : چطور ؟ هنوز جواب نداده ؟

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم . کاوه گفت : نگران نباش .. مطمئنم اتفاقی نیوفتاده ...

برای لحظاتی سکوت بینمون برقرار شد و کاوه گفت : از کی دوستش داری؟؟

با حالتی سوالی نگاهش کردم و کاوه گفت : سهیل رو ..

سرمو پایین انداختمو گفتم : نمی دونم ..

دستام هنوز می لرزید . کاوه خیلی ناگهانی دستشو روی دستم گذاشت و دستهای سرد و لرزونم رو با دستای گرم مردونه ش فشرد . از حرکتش خیلی جا خوردم . مته این بود که بهم جریان برق وصل شد . کاوه هم متوجه حالتش شد و زود دستشو کشید و گفت : منظوری نداشتم ..

زیر لب گفتم : می دونم ..

کاوه گفت : پیدا اس ام اس داده یه ربع دیگه میاد ..

گفتم : اوهوم ..

دست بردم تا صدای ضبط رو زیاد کنم و همون لحظه کاوه هم دستشو آورد روی ضبط تا همون کارو بکنه . دستامون خورد به هم . نگاهمون افتاد به هم و لبخند زدیم . من دستمو عقب کشیدم و سرمو پایین انداختم . نمی دونم چی شد که پرسیدم : بین تو و سهیل خراب شده؟؟

گفت : چرا اینو می پرسی؟؟

تو چشماش نگاه کردم و گفتم : چون واضحه و همه اینو می دونن ..

لبه‌اش خیلی کم تکون خورد و از بین لبهای قفل شده ش غرید : نه ..

توجهی به دروغی که گفت نکردم و گفتم : نکنه به خاطر منه؟؟

کاوه با اخم نگاهم کرد و گفت : به خاطر تو؟؟ چرا تو؟ نکنه فکر کردی که من هنوزم تورو

سکوت کرد و بعد از اینکه آب دهنشو با حرص قورت داد گفت : تو الان دیگه فقط دوست دختر سهیلی و یه دوست معمولی و صمیمی واسه من .. همین ..!!!!

سعی کردم آروم و خونسرد باشم و گفتم : اینارو می دونم .. اما قلبتم همینو می گه ...؟

با خشم نگاهم کرد و چیزی نگفت و من ادامه دادم : کاوه ازت سوال پرسیدم ...

اخم کرد و گوشه ی لبشو گزید و نگاهشو ازم گرفت و گفت : اگه هم احساسی بهت داشته باشم دیگه به تو مربوط نمی شه ...

لحنش خیلی گزنده بود . دلمو می رنجوند . بغض کرده بودم چون از همون بچگی هام طاقت نداشتم کسی باهام اینجوری حرف بزنه . سرمو پایین انداختم . کاوه گفت : تو دیگه انتخابتو کردی .. پس بهتره شرایطی که الان داری رو خرابش نکنی ..

با حرص نگاهش کردم و گفتم : من شرایطمو خراب نمی کنم . بیشتر از هر چیزی تو زندگی م می خوام که این رابطه رو حفظ کنم . باشه ؟ اینو بدون .. اگه الان این حرفارو زدم فقط واسه اینه که دلم نمی خواد مته دوتا بچه به هم بیفتین .. دوستی تون ارزشش بیشتر از این چیزاست . اگه می بینی من و سهیل با همیم . اگه این ناراحتت می کنه فقط تقصیر خودته . پس با کس دیگه ای دشمن نشو ..

کاوه چپ چپ نگاهم کرد و چیزی نگفت . در ماشین رو باز کردم و رفتم عقب نشستم کمی بعد ویدا با خوشحالی از در دانشگاه خارج شد و همونطور که با دو سه تا از دوستاش در حال خندیدن بود تا چشمش به کاوه افتاد لبخندی پر از عشوهِ زد . حدس زدم هنوز منو ندیده . از دوستاش جدا شد و به سمت ماشین اومد هر قدم که ماشین نزدیک تر شد لبخندش محو تر شد . وقتی در ماشین رو باز کرد حتی برنگشت یه نیم نگاه به عقب بندازه کاوه که بعد از صحبتامون عصبی شده بود غرید : علیک سلام .. ویدا با حرص سلام کرد . کاوه غرید : نیکا رو ندیدی ???

ویدا به عقب چرخید و خیلی سرد گفت : اع ?? تو هم هستی ؟ سلام ..

جوابشو خیلی گرم دادم و بعد گفتم : اوهوم . یه مشکلی پیش اومد و من مزاحمتون شدم ..

ویدا موهای لخت و سیاهشو تو مقنعه فرو برد و چیزی نگفت . کاوه ماشین رو روشن کرد و با عصبانیت غرید : من صد بار به تو نگفتم اینقدر با اون دوستای احمق و پسر بازت تو دانشگاه جلف بازی درنیار ...؟

ویدا هم مته من از لحن خیلی خشن و توهین آمیز کاوه شوکه شده بود . با ناراحتی گفت : مگه چیکار کردم من ?? فقط یه کم خندیدیم ...

کاوه از اون نگاه های خشمگینی که حتی یه بار هم اینقدر شدید به من نگاه نکرده بود بهش انداخت . ویدا حرف تو دهنش موند و کاوه غرید : همیشه با این کارات سگم می کنی ...

ویدا داشت با دسته ی کیفش بازی می کرد . معلوم بود عصبی شده . با بغض گفت : ببخشید ..

کاوه غرید : بگو غلط کردم ..

ویدا بغض کرده بود . داد زدم : کاوه بس کن دیگه .. آدم باش .. این چه طرز حرف زدنه ??

کاوه گفت : نیکا تو دخالت نکن .. ما با هم یه شروطی داشتیم برای ...

ویدا پرید وسط حرف کاوه و زود گفت : غلط کردم ..

اشک روی گونه هاش چکید . کاوه با خشونت دنده عوض کرد و من حس کردم ویدا برای اینکه کاوه جمله شو کامل نکنه زود گفت غلط کردم شاید دلش نمی خواست من از اون جریان چیزی بدونم . با ناراحتی که به خاطر رفتار کاوه با ویدا تو دلم احساس می کردم گفتم : کاوه نگه دار من پیاده می شم ...

کاوه بدون هیچ حرفی گوشه ی خیابون نگه داشت . اما تا خواستم درو باز کنم درارو قفل کرد . حالا ویدا داشت به نرمی گریه می کرد . صدای هق هقش دلمو به درد آورده بود . اصلا همه ش تقصیر من بود نباید میومدم . گفتم : درو باز کن می خوام برم ..

کاوه نگاه پر خشمشو بهم دوخت و گفت : بشین سر جات ..

بی توجه بهش رومو برگردوندم . کاوه به طرف ویدا برگشت و گفت : مایه سری شرط نذاشته بودیم .. ؟

ویدا با صدایی که می لرزید گفت : آره گذاشته بودیم . خودم یادمه اینقدر نگو ..

کاوه گفت : پس چرا از خط قرمزای من رد می شی ??

ویدا با حرص اشکاشو پاک کرد و گفت : دیوونه .. خوبه خودتم می دونی من تورو دوست دارم . پس من جلف بازی در نیارم .. خندیدن که جرم نیست .. هست ?? اگه ازم خسته شدی بگو زدم زیر شرطا و قولا و منو بفرست برم .. چیزی که همه تون می خواین . تو .. مامان .. بابات ... دیگه خسته شدم کاوه ازت ... هیچ وقت منو نمی فهمی ..

بعد نگاه معصومانه ای به من کرد و گفت : منم باهات میام نیکا ..

از اینکه اینقدر با التماس نگاهم می کرد دلم گرفت . دستشو گرفتم . کاوه درارو باز نکرد . نگاه کاوه رو می شناختم . پشیمون بود . بدون هیچ حرفی ماشینو روشن کرد . ویدا یه کم گریه کرد و بعد آرام شد . کاوه رفت رستوران همیشگی . وقتی رسیدیم گوشی م زنگ خورد سهیل بود . کاوه و ویدا جلو تر می رفتن . جواب دادم : بله ?? کجایی تو سهیل ?? چرا در دسترس نبودی ??

سهیل گفت : باشه عزیزم .. آرام در که نمی رم یکی یکی بپرس ...

با ناراحتی که از جو توی ماشین هنوز همراه داشتم گفتم : بیشتر از صد بار بهت زنگ زدم ..

سهیل گفت : چیزی نبود عزیزم . گوشی م از دستم افتاد اینجوری شد . رفتم دنبال سارا الانم اومدیم خونه گوشی قدیمی مو برداشتم تو کجایی ??

منم براش جریان اون آینه و اینکه به کاوه زنگ زدم و الان باهاشون اومدم بیرون رو گفتم . سهیل نمی دونست دقیقا چیکار کنه هم می خواست ناراحتی شو از اینکه با کاوه بودم نشون بده هم می خواست نگرانی شو از اینکه رو آینه اون نوشته رو دیدم ابراز کنه و در نهایت گفت : من الان میام پیشت ..

ما سه تا روی یه تخت نشستیم و من گفتم که سهیل هم داره میاد . ویدا اخم داشت و توی خودش بود . کاوه پشیمون بود و من معذب .

بالاخره کاوه سکوت رو شکست : ویدا امیدوارم منو ببخشی .. می دونی که من چقدر غیرتی ام ..

نمی دونم اگه کاوه جمله ی دومش در مورد غیرتی بودن رو به من می گفت چقدر ناراحت می شدم . اما ویدا لبخند زد و با خجالت سرشو پایین انداخت . کاوه دستشو دور شونه ی ویدا انداخت و گفت : بخشیدی؟؟

ویدا زیر لب گفت : اوهوم ..

نگاه ویدا عاشق بود اما کاوه نه .. دلهم برای ویدا می سوخت که عاشق کسی بود که فقط از روی یه حس که برای من ناشناخته بود حمایتش می کرد . کمی بعد سهیل هم اومد و بی توجه به چشم و ابروهایی که من و کاوه براش اومدیم که جلو ویدا حرفی نزنه اما گفت : نیکا زود باش اون عکسو به من نشون بده ...

آخرش مجبور شدم عکس رو بهش نشون بدم . فقط آوردم روی عکس و به طرفش گرفتم . سهیل کمی در سکوت نگاه کرد و گفت : اینجا که چیزی نوشته؟؟ اینجا پاکش کرده بودی؟؟

گفتم : نه بابا .. بعد از پاک کردن که عکس نگرفتم ..

سهیل موبایلیم رو به کاوه داد و گفت : ببین تو چیزی می بینی رو آینه نوشته شده باشه؟؟

کاوه هم گفت : نه .. نیکا مارو گرفتی؟؟

با عصبانیت گوشی رو گرفتم و دیدم که روی آینه چیزی نیست . چشمهام گرد شد و فقط با تعجب به کاوه و سهیل نگاه کردم

.....

فصل چهاردهم

در قابلمه رو برداشتم و بو کشیدم . نا خودآگاه زمزمه کردم : اوممم .. عجب بویی ...

صداش با خنده تو گوشم پیچید : آره دیگه .. دایی تو دست کم گرفتی تو ..

به طرفش چرخیدم و گفتم : نه .. من کی همچین حرفی زدم ..؟

شهاب همراه با شکلک خنده داری گفت: پس بفرمایید سالادو درست کنین که الان می رسن دیگه ..

با غر غر گفتم: واییی نه .. من از سالاد درست کردن متنفرم ..

خندید و گفت: خودت بین ناهار و سالاد انتخاب کردی ..

لبامو جمع کردم و گفتم: تو منو دعوت می کنی خونه تون که ازم سو استفاده کنی ..

با خنده زد پشتم و گفت: بدو خودتو لوس نکن . من باید یه زنگ به مونا بزنم . وقتی برگردم باید سالاد آماده باشه ..

چشمهام برقی زد و گفتم: باشه ..

به محض اینکه از آشپزخونه خارج شد و به اتاقش رفت با لبخندی شیطانی دنبالش رفتم و پشت در اتاقش که نیمه باز بود طوری ایستادم که تو دید نباشم . چند لحظه بعد صدایش تو گوشم پیچید: سلام خانوم خوشگلم ...

بی صدا خندیدم . دوباره به حرفهایش گوش کردم: آره عزیزم ناهار پختم ..

_ نه بابا نیکا زیاد آشپزی بلد نیست .. تو خونه دست به سیاه و سفید نمی زنه

_ الان مجبورم سالاد درست کنه .. ببینم چی از آب در میاد

_ خب تو چیکار می کنی عزیزم ???

_ ببخشید اون موقع نشد بهت زنگ بزنم . نیکا کنارم بود می خواست حرفامو گوش کنه ..

بعد سکوت کرد . خیلی طولانی به نظرم اومد که مونا داره چیزی تعریف می کنه و برای یه لحظه دیدم که در با شدت باز شد و شهاب با نگاهی پیروزمندانه نگاهم کرد و گفت: مچتو گرفتم ...

من که حسابی غافلگیر شده بودم خندیدم و گفتم: شهاب من دوست ندارم سالاد درست کنم ...

چپ چپ نگاهم کرد و به مونا گفت: نه عزیزم . الان توضیح می دم برات ...

بعد با کمی خشونت گفت: نیکا اگه سالاد درست نکنی دیگه باهات حرف نمی زنم . اینقدر هم حرفای مارو گوش نکن ...

با حالتی آویزون و ناراحت برگشتم آشپزخونه و با بی حوصلگی تمام شروع کردم به ریز کردن کاهو ها و کلم ها .. اما درست وقتی که فکرم به اون نوشته ی روی آینه ی اتاقم معطوف شد سوزشی تو دستم حس کردم و تا به دستم نگاه کردم دیدم که پوست روی انگشت اشاره م برش خورده و ازش خون بیرون می زنه . حالا که خون ها رو می دیدم . سوزش دستم بیشتر شده بود . با عجله به سمت دستشویی دویدم و شروع کردم به شستن خونهای روی دستم . روی زخمم رو فشار دادم تا خون بیشتری بیرون نیاد و بعد در حالیکه تو کمد های کنار آینه دنبال ماده ی ضد عفونی کننده می گشتم برای یه لحظه نگاهم رو نوشته ی روی آینه خشک شد ... " بر می گردم هرزه کوچولو"

صدای شر شر آب از شیر باز به گوشم می رسید سوزش زیادی رو تو دستم حس می کردم اما نگاهم روی اون نوشته ثابت مونده بود می ترسیدم نگاهمو برای یه لحظه بردارم و باز اون نوشته پاک بشه . حتی پلک هم نمی زدم . جیغ کشیدم : شهاب ... شهاب ...

چند لحظه بعد شهاب در دستشویی رو باز کرد و گفت : چی شده نیکا؟؟

تا نگاهش به دستم افتاد گفت : دستتو چی کار کردی؟؟؟

مته مسخ شده ها حتی نگاهمو به سمتش نچرخوندم همونطور که خیره شده بودم به آینه گفتم : شهاب رو آینه چی نوشته؟؟؟

شهاب به آینه نگاه کرد و گفت : منو دست انداختی؟؟؟ رو آینه که چیزی نیست ..

با ترس نگاهش کردم و گفتم : رو آینه هیچی نیست؟؟؟

شهاب با دقت نگاه کرد و گفت : نه .. وقت گیر آوردی .. بین داره از دستت خون می ره ..

بعد شروع کرد به دوباره شستن دستم و در حالیکه دستمو ضد عفونی می کرد و من نگاهم به آینه بود که دیگه هیچ نوشته ای روش نبود صدای شهاب رو می شنیدم که با غر غر می گفت : من نمی فهمم تو حواست کجاست دقیقا؟؟؟ یه سالاد می خوای درست کنی می زنی خودتو ناکار می کنی ... تو با این اوضاع داغون و درصد زیاد دست و پا چلفتگی ت می خوای ازدواجم بکنی؟؟ .. اون پسر بدبختو بگو که تو خونه ی تو هیچ وقت نباید انتظار یه غذای خوشمزه و درست و حسابی رو داشته باشه .. این مامان و بابات خیلی لوست کردن ..

بعد در دستشویی رو باز کرد و رفت بیرون . نگاهم به دستم افتاد که باند پیچی شده بود . از دستشویی که خارج شدم رفتم تو آشپزخونه . شهاب داشت سالاد درست می کرد . با پشیمونی گفتم : معذرت می خوام ..

شهاب هیچی نگفت دوباره گفتم : ببخشید شهاب . نمی خواستم نا امیدت کنم .. اتفاقی بود ..

شهاب پوفی صدا دار کشید و گفت : دستتو خیلی عمیق بریدی مواظبش باش ..

بغض داشتیم . نه به خاطر حرفای شهاب . نه به خاطر اینکه دستمو بریده بودم . فقط واسه اینکه اون روحه هنوز نرفته بود .. با گریه گفتم : تورو خدا منو ببخش دیگه .. اینجوری نباش ...

اشکام تند تند روی گونه هام چکید . شهاب با محبت نگاهم کرد و گفت : یه دایی هیچ وقت از خواهرزاده ش ناراحت نمی شه .. گریه نکن فرفریه دایی ..

لبخندی تلخ روی لبم اومد و تو همین لحظه صدای زنگ در اومد . شهاب که آخرین برگ کاهو رو ریز می کرد گفت : اشکاتو پاک کن که مامان اینا اومدن ...

اشکامو پاک کردم و در حیاط رو توسط آیفون باز کردم . از پنجره نگاهم به بیرون افتاد . بابک همراه چمدون زرشکی مامان بزرگ با شور و هیجان وارد شد . پشت سرش مامان و مامان بزرگ و در آخر هم بابا وارد شد . چقدر دلم براشون تنگ شده بود .

تا بابک در خونه رو باز کرد پریدم بغلش و همونطور که دوباره داشتم تحریک می شدم تا گریه کنم بابک گفت : باشه .. باشه .. می دونم دلت تنگ شده ولی یه کم خودتو کنترل کن فروری ...

هیچی نگفتم چون می دونستم اگه یه کلمه حرف بزوم گریه م می گیره .

تا چشمم به بابا افتاد از بغل بابک بیرون اومدم و رفتم تو بغل بابا .. بوی بابا تو مشامم پیچید . بوی عطر کاپیتان بلک .. بوی خاص همیشگی بابای مهربونم . بابا زیر گوشم گفت : خوشگل بابایی چقدر دلش تنگ شده بود ؟
با بغض گفتم : خیلی ... خیلی ...

اونقدر تو بغل بابا احساس امنیت داشتم که تک تک اتفاقای بدی که تو نبودنشون افتاده بود به قلبم فشار میاورد . بابا با شیطنت گفت : پس اصلا عروست نمی کنم تو که اینقدر دلت بابایی تو می خواد ..

از این حرفش دلم گرفت و با بغض گفتم : بابا ..

همه خندیدن و بابا در حالیکه لپمو می کشید منو از بغلش بیرون کشید و گفت : چه ناراحتی شد ..
خودمو لوس کردم و گفتم : بابا دیگه ...

همه خندیدن و مامان با دلخوری گفت : کم کم فکر می کنم اصلا مامانتو دوست نداری نیکا خانوم ..
به طرفش می رفتم که رو به بابا گفتم : بیا اینم از دخترت ...

بابا خندید و گفت : خودتم اعتراف می کنی دختر منه ..

همه خندیدن و مامان کمی دلخور شد . اما وقتی بغلش کردم و کلی بوسش کردم از دلش در اومدم . دستا و بغل گرم مامان بزرگ هم باعث شد احساس کنم که چقدر خانواده ی خوبی دارم ...

اونروز بعد از ناهار همراه مامان و بابا و بابک به خونه برگشتیم . متوجه شدم که خانواده ی شیما برای چند روز دیگه از شیراز میان تا یه مراسم کوچیکی برای بچه ها بگیریم و عقدشون کنیم تا شیما و بابک برای با هم بودنشون راحت باشن . برای همین هم شیما مونده بود تا با خانواده ش برگردم . بعد از ظهر اون روز با پریسا قرار گذاشتیم که بریم پیش کیانا . توی مدتی که ما شمال بودیم حسابی اوضاعش به هم ریخته شده بود . با بنیامین رابطه شو تموم کرده بود و حتی تو این دو سه روزی که ما از شمال برگشته بودیم هم دانشگاه نیومده بود . ساعت شش با پریسا قرار داشتم برای همین حاضر شدم و بعد از خدافظی از مامان و بابا از خونه خارج شدم . به محض اینکه تو ماشین نشستم گوشی م زنگ خورد . سهیل بود . با خوشحالی جواب دادم : سلام عزیزم ...

صداش تو گوشم پیچید : سلام ..

ناراحت بود . برای همین خودمو لوس کردم و گفتم : سهیل من چرا ناراحتی؟؟

با صدایی گرفته گفتم : چرا کلاس نیومدی؟؟

مته کسای که چیزی رو به یاد آوردن گفتم : وایی سهیل .. یادم رفت بهت بگم که مامان اینا امروز اومدن . واسه همین نشد پیام کلاس و

پرید وسط حرفم و گفت : چرا یادت رفت؟؟؟

زود گفتم : ببخشید ...

بعد از حرفی که زده بودم متعجب شدم و با حالتی مغرور گفتم : هرچند لازم نبود ازت معذرت بخوام اما .. چون من مقصر بودم اینو گفتم ..

سهیل که کمی نرم شده بود گفت : امروز نمی بینیم همو؟؟

پرسیدم : تو کجایی؟؟

فقط گفت : دانشگاه ..

با دلخوری گفتم : امروز قراره بریم پیش کیانا .. شاید بتونیم از این حال و هوا درش بیاریم ..

با محبت گفت : کار خوبی می کنی عزیزم .. پس با هم در تماسیم .. فعلا کاری نداری؟؟

گفتم : نه و ازش خدافظی کردم . وقتی رسیدم جای خونه ی پریسا دیدم داره با تلفن حرف می زنه تو ماشین که نشست کمی حرف زد و بعد قطع کرد . به طرفم چرخید و گفت : سلام چطوری؟؟

گفتم : تو چطوری؟؟

لبخندی تلخ زد و گفت : با مامان کیانا حرف می زدم . گفت شما که بیاین من می رم تا راحت باشین ..

گفتم : اوهوم ..

پریسا گفت : مامانش داشت گریه می کرد ..

متعجب نگاهش کردم و پریسا با رنجشی که تو صورتش کاملا دیده می شد گفت : مامانش گفت توروخدا بیاین کیانا رو از این حال و هوا در بیارین..

با ناراحتی مشغول رانندگی شدم پریسا پرسید : دست تو چی شده ؟ چرا باند پیچی ش کردی؟؟

با ناراحتی که از شنیدن حال کیانا داشتم گفتم : می خواستم سالاد درست کنم برید ..

وقتی رسیدیم به خونه شون . پریسا گفت : فکرشم نمی کردم یه روز کیانا و بنیامین از هم جدا شن ..

با سر حرفشو تایید کردم . پریسا شونه ای بالا انداخت و گفت : به هر حال سعی کن اینجوری نباشیم . بهتره خوشحالش کنیم و روحیه شو عوض کنیم .

سرمو تکون دادم . مامانش درو برامون باز کرد . با دیدنمون نور امیدوی تو چشمه‌هاش برق زد . وقتی باهامون دست می داد گفت : اون به شماها نیاز داره . چون داره نابود می شه ..

پریسا با ناراحتی گفت : متاسفم که زودتر نیومدیم . ما مسافرت بودیم ..

مامان کیانا که زن جوون و خوش اندامی بود و موهای بلونش تا روی کمرش میومد با درماندگی نگاهمون کرد و گفت : من تنهاتون می دارم تا راحت باشین . حتی اگه لازم باشه شبو پیشش بمونین . من و بابای کیانا می ریم خونه ی مامان بزرگش . تمام مدت تو اتاقشه و حتی با من حرف نمی زنه ..

دست روی شونه ش گذاشتم و گفتم : خیالتون راحت باشه .. درست می شه ..

هردومون رو بغل کرد و بوسید و در حالیکه با نگرانی به سمت اتاق کیانا می رفت گفت : بهش خبر می دم شماها اومدین .. بعدشم من می رم ..

در اتاق رو باز کرد و گفت : کیانا عزیزم .. پریسا و نیکا جون اومدن ..

صدای کیانا خسته و افسرده به گوش رسید : چه عجب .. !

من و پریسا نگاهمون به هم افتاد . مامانش لبخندی مطمئن و امیدوار بهمون زد و ما رفتیم تو اتاق . کیانا پشت به ما لبه ی تختش نشسته بود و زل زده بود به پنجره ی بسته ی اتاقش ..

از پشت به نظرم لاغر تر از همیشه بود . سلام کردیم و کیانا همونطور که پشتش به ما بود فقط گفت : سلام ..

پریسا به طرفش رفت . کیانا یه تاپ خاکستری بلند پوشیده بود با یه شرت کوتاه سفید . موهاش خیلی نامرتب روی شونه هاش رها شده بود . پریسا که کنارش نشست کیانا به طرفمون برگشت و من باورم نشد که اون کیاناست

زیر چشمه‌هاش سیاه و گود شده بود . صورتش از همیشه لاغر تر بود . چشمه‌هاش هیچ حالتی نداشت و افسرده و به هم ریخته بود . پریسا محکم بغلش کرد و کیانا چشمه‌هاشو بست . پریسا گریه ش گرفته بود و می گفت : عزیزم با خودت چیکار کردی .. ؟

کیانا نه گریه می کرد نه چیزی می گفت . مامان کیانا برامون قهوه و کیک آورد و با اشاره از من خدافظی کرد . منم رفتم طرفشون . حالا سه تایی هم دیگه رو بغل کرده بودیم و پریسا گریه می کرد . کم کم صدای آروم گریه ی کیانا هم به گوشم رسید و بعد که صدای بغض آلودش ترو شنیدم بغضی که داشتم تشدید شد ...

کیانا با بغض نالید : من تنهای تنها بودم . شماها نبودین .. من دیگه کسی رو نداشتم ..

اشک روی گونه هام ریخت و گفتم : کیانا مارو ببخش اما مجبور بودیم .. کاش با ما میومدی عزیزم ...

کیانا خودشو از اون حلقه ی سه تایی که درست کرده بودیم بیرون کشید . با غیظ و با پشت دستش اشکاشو پاک کرد و گفت : دلم نمی خواد زنده بمونم ..

پریسا تند تند موهاشو از تو صورتش کنار زد و گفت : نکن کیانا .. این کارو نکن با خودت ..

دوباره اشکهایش روی صورتش چکید . نگاهم به دستهایش افتاد که پر از زخم خشک شده و چسب زخم و یه باند پیچی ظریف دور مچ چپش بود ..

ساعد ظریفش رو توی دستم گرفتم و گفتم : اینا مال چیه ???

اشکهایش روی دستش چکید و گفتم : می خواستم خودمو بکشم .. دلم نمی خواد دیگه زنده بمونم ...

پریسا بغلش کرد و گفتم : مگه تو احمقی ???

دستشو بوسیدم و گفتم : الهی من قربونت بشم ..

با حالتی افسرده خودشو از بغل پریسا بیرون کشید و زانوهایشو بغل کرد و گفتم : من خیلی بهش وابسته شده بودم . همه ی فکرم پیش بنیامینه . اما دیگه تموم شده .. همه ی عکسای که با هم داریم دیوونه م می کنه .. همه ی جای این شهر پر از خاطره های من و بنیامینه .. من دیگه نمی تونم بدون بنیامین زندگی کنم ...

پریسا با ناراحتی گفت : قبل از اینکه من و نیکا بریم هنوز باهاش تموم نکرده بودی ...

کیانا با ناراحتی سرشو تکون داد و گفتم : اما دیگه همه چیز تموم شد .. می دونم خیلی مسخره بود اما دیگه بهش اعتماد نداشتم

پرسیدم : بعدش دیگه زنگ نزد ??

کیانا گفت : چرا .. خیلی .. اما دیگه هیچی مته قبل نیست بچه ها .. واسه همینم گوشی مو خاموش کردم ...

پریسا دست رو موهای آشفته ی کیانا کشید و کیانا با بغض گفت : تورو خدا شماها مته مامان نگین که من اشتباه کردم ..

پریسا زمزمه کرد : کیانا متاسفم که باید اینو بگم اما اشتباه کردی .. باید بهش فرصت می دادی تا برات توضیح بده ...

کیانا با صدای بلندتری گفت : چیو ?? هان ?? چیو ؟ من از اول بهش گفته بودم با دروغ و خیانت نمی تونم کنار بیام ...

پریسا با لحنی اطمینان بخش گفت : تو دیوونه ای فقط داری خودتو بنیامین رو اذیت می کنی ... در صورتی که من مطمئنم هیچی اونجور که تو فکر می کنی نیست ..

با صدای آرومی گفتم : شاید بهتر باشه حداقل یه بار دیگه بنیامین رو ببینی ..

کیانا اونقدر خشمگین نگاهم کرد که بقیه حرفمو خوردم . پریسا دستشو گرفت و گفتم : نیکا راست می گه .. کیانا لطفا با آینده ی خودت بازی نکن ..

احساس کردم کمی داره نرم می شه . بغلش کردم و گفتم : باشه لاجباز خانوم ??? تو یه بار دیگه بنیامین رو ببین .. اگه اتفاق بدی افتاد خودم نوکرتم هستم هرچور خواستی تنبیه کن منو ..

کیانا نگاهی پر از دلی بهم انداخت و سرشو پایین انداخت . موهایش دورش ریخت . پریسا گفت : کیانا .. چی شد ??

کیانا سرشو بلند کرد و نگاهم کرد . با صدایی که می لرزید گفت : فکر می کنم خیلی ازش گذشته .. دیگه رابطه مون درست نمی شه ..

پریسا موهای کیانا رو کنار زد و گفت : می شه عزیزم .. اگه اون واست توضیح بده و تو قانع بشی چرا که نشه ...

کیانا زیر چشمی نگاهم کرد و گفت : نه .. نه .. نمی تونم ..

پریسا چشمکی زد و گفت : این مثلا نمی خواست دیگه بنیامین رو ببینه . نه؟؟

خندیدم و گفتم : حالا بشین دعا کن باز با هم دعواشون نشه و همه چی خوب پیش بره ..

پریسا خندید و گفت : من و تو حالا چرا اینارو دید می زنیم؟؟

خندیدم و گفتم : که از دور همه چی رو تحت کنترل داشته باشیم ..

پریسا در حالیکه پاکت چیپس رو از رو پای من بر می داشت گفت : به تعارف نکنی ها ...

گفتم: نه که تو خیلی نیاز به تعارف کردنم داری حالا ..

خندید و چیپسی به دهانش گذاشت . نگاهمو دوختم به کیانا دوست عزیزم دوست داشتنی م که در فاصله ی زیادی از ما روی یکی از نیمکت های پارک نشسته بود . البته .. به سر نیمکت با فاصله ی زیادی از بنیامین نشسته بود ..

حتی از این فاصله هم کاملا مشخص بود که خیلی لاغرتر از به هفته قبل شده . بنیامین هم خیلی افسرده و پژمرده به نظر می رسید . پریسا گفت : این دو تا دیوونه عاشق هممن .. اما نمی تونن مشکلاتشونو حل کنن ..

زیر لب گفتم : آره همین طوره ..

پریسا خیلی ناگهانی گفت : راستی نیکا بین تو و کاوه رابطه ی خاصی هست؟؟؟

متعجب به طرفش چرخیدم . اول فکر می کردم داره اذیتم می کنه اما بعد دیدم که خیلی جدی داره نگاهم می کنه . سرمو تکون دادم و گفتم : واقعا فکر می کنی اگه بود تو خیر نداشتی؟؟

پریسا با حالتی معذب سرشو تکون داد و گفت : من فقط فکر کردم شاید .. ممکنه .. اوم نخواسته باشی بهم بگی ...

با حرص گفتم : پریسا چی باعث شده اینجوری فکر کنی؟؟

پریسا گفت : اصلا بی خیال نیکا یه چرت و پرتی گفتم ..

با سماجت و کمی خشونت گفتم : بهت می گم چی باعث شده ...

پرید وسط حرفم و گفت : چون زیادی بهش اهمیت می دی ...

از حرفی که زد خشکم زد. نتونستم چیزی بگم. لبامو جمع کردم و روی هم فشار دادم دلم نمی خواست حتی ذره ای بغض داشته باشم. رومو برگردوندم و پریسا زمزمه وار گفت: نیکا ببخشید. من نمی خواستم ناراحت کنم..

تو چشمه‌هاش زل زدم و با رنجشی که تو صدام بود گفتم: وقتی با سهیلیم.. یعنی با سهیلیم.. تو دوست منی و اینو می گی.. پس اگه یه غریبه بیاد یه چیز ده برابر بدتر بگه دیگه نباید ناراحت بشم..

پریسا دستشو روی دستم گذاشت و گفت: فقط می خواستم کمکت کنم...

از روی نیمکت پارک بلند شدم و گفتم: من می رم.. تو هوای کیانا رو داشته باش..

پریسا گفت: نیکا داری تند می ری.. خودتو لوس نکن.. می دونی که من چقدر دوستت دارم..

زل زدم تو چشمه‌هاش و گفتم: خدافظ..

وقتی ازش جدا شدم قطره های گرم اشک روی گونه هام چکید. نمی دونم چرا اینقدر حساس شده بودم. نمی دونم چرا پریسا اینجوری فکر می کرد. چون به همون اندازه که من با کاوه صمیمی بودم خودش و کیانا هم بودن. چون همونجور که بعد از رسمی شدن رابطه م با سهیل با کاوه برخورد کرده بودم خودشم برخورد کرده بود.. چون من اگه هر کار می کردم اگه هر جور شیطونی تاحالا انجام داده بودم اما.. هرزه نبودم. من وقتی با یکی بودم دیگه به هیچ کس دیگه فکر نمی کردم. من واسه خودم یه اعتقادات و قوانینی داشتم که بدجوری بهشون پایبند بودم.. من حتی یه لحظه هم بعد از دوستی م با سهیل به کاوه فکر نکرده بودم...

گوشیم چند بار زنگ خورد. پریسا بود. وقتی از پارک خارج شدم و تو ماشین نشستم دوباره گوشی م زنگ خورد اما تا خواستم تماس رو رد کنم چشمم به اسم کاوه افتاد. دلم از حرفای پریسا پر بود و به همین خاطر نمی خواستم جواب بدم. اما تو یه تصمیم لحظه ای دکمه ی سبز رو فشردم: بله؟

صدای کاوه تو گوشم پیچید: سلام چطوری؟؟

لحش نه گرم بود نه سرد. خیلی معمولی و بی تفاوت. مته خودش جواب دادم: مرسی. تو خوبی؟

کمی مکث کرد و گفت: می خوام بدونی چرا اون نوشته رو تو دیدی و ما ندیدیم؟؟؟

با هیجان گفتم: آره از کجا فهمیدی؟؟

کاوه نفس عمیقی کشید و گفت: باید همو ببینیم..

جا خوردم. نمی دونستم چی بگم. مگه چی می خواست بگه که نمی توستن همین طوری بگه. هنوز چیزی نگفته بودم که خودش گفت: لازم نیست سهیل بدونه داری میای پیش من..

با دو دلی گفتم: کاوه داری منو می ترسونی..

کاوه گفت: نیم ساعت دیگه کافی شاپ نزدیک خونه تون می بینمت...

با اینکه برای رفتن دودل بودم اما زودتر از کاوه رسیدم . به محض اینکه دیدمش از ماشین بیرون رفتم . اونم در حالیکه از ماشینش خارج شده بود و درشو می بست نگاهش به من افتاد . به هم سلام کردیم و کاوه گفت : خیلی وقته اومدی؟؟

سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم . کاوه خیلی جدی و محکم نگاهم کرد و گفت : چرا اینقدر پریشونی؟؟

شالمو که داشت از روی سرم می افتاد رو مرتب کردم و گفتم : نگرانم کردی ...

دستشو پشتمو گذاشت و در حالیکه به سمت کافی شاپ راهنمایی م می کرد گفت : نگران نباش نیکا ..

از اینکه دستشو پشتمو گذاشته بود احساس خوبی نداشتم برای همین کمی خودمو جلو کشیدم و اون دستشو برداشت . توی کافی شاپ یه قسمت دنج رو انتخاب کردیم و نشستیم . من یه قهوه ی تلخ و کاوه یه قهوه اسپرسو سفارش داد . بعد نگاهم تو چشمای بی طاقت من انداخت و گفت : یه کم آرام باش ..

من که حس می کردم به زور تونستم خودمو تا اون موقع کنترل کنم گفتم : کاوه تورو خدا اینقدر اذیتم نکن .. بهم بگو چی شده ؟

کاوه گفت : اول از همه به خاطر رفتار اون روز می خوام ازت معذرت خواهی کنم ..

سری تکون دادم و گفتم : خب ؟

بعد به اطراف نگاه کرد و گفت : می دونم وجود من تو زندگی ت باعث آزارته . اما حتی اگه بخوای هم من نمی تونم از زندگی ت برم بیرون ...

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم : چرت و پرت نگو .. تو دوست منی .. چرا باید وجودت آزارم بده؟؟

کاوه سرشو پایین انداخت و گفت : به همون دلایلی که خودتم می دونی ..

با محبت دوستانه ای گفتم : کاوه ما همه با هم دوستیم . می تونیم کنار هم زندگی کنیم . با هم کنار میایم .. دیگه از این دیوونه بازی در نیار ..

بی تفاوت نگاهم کرد و گفت : من باید ازت محافظت کنم .. این وظیفه ی منه ..

لحنش یه جوری بود . انگار که بخواد از صمیمیت دوستانه ی من سو استفاده کنه . واسه همین اخمامو تو هم کشیدم و کاوه گفت : شاید نتونی درکش کنی . منم نمی تونم بیشتر از این در این مورد توضیح بدم ...

سرمو تکون دادم و بعد گفتم : در موردش کنجکاوی نمی کنم . خوبه؟؟

گفت : اوهوم ..

برامون سفارش هامونو آوردن . کمی از قهوه ی تلخم رو خوردم و بعد انگار چیزی یادم اومده باشه گفتم : راستی کاوه در مورد اون نوشته چیزی نگفتی ..

قهوه شو هم زد و گفت: ببین نیکا نمی خوام بترسونمت. ولی تو.. از وقتی که اون روح رو می بینی.. می تونی یه سری چیزای دیگه رو هم ببینی.. این چیزیه که هیچ کس دیگه نمی تونه ببینه. اما تو.. می دونی نگران نباش.. فکر نمی کنم خطری باشه و اون قطعا بر نمی گرده. اما.. فقط ممکنه با این حالتی که الان تو وجودت هست. روح های دیگه ای رو ببینی یا ...

نگاهش به دستهام که می لرزید افتاد و بعد گفت: نیکا نترس.. من مواظبتم! ..

فنجون قهوه مو روی میز گذاشتم و با ناباوری پرسیدم: یعنی هنوز ادامه داره؟ هنوز تموم نشده؟؟

کاوه گفت: نه نیکا. منظورم این نبود.. مطمئنم دیگه اون روچه بر نمی گرده..

با دلهره گفتم: پس چی؟؟

کاوه پوفی کشید و گفت: یه محافظ می سازم برات که روح دیگه ای هم نتونه بهت نزدیک شه..

سرمو بین دستهام گرفتم و گفتم: کاوه دیگه نمی تونم.. فکر کردم آزاد شدم..

کاوه گفت: نیکا لطفا.. تا آخر حرفامو گوش کن..

سرمو بلند کردم. احساس کردم از گفتنش طفره می ره. اما بالاخره سرشو بلند کرد و گفت: گفتم به سهیل نگی میای اینجا چون می خواستم اینو بهت بگم. اینکه.. اینکه... اگه می خوای خیالت راحت بشه که روح دیگه ای نمی تونه به دستت بیاره باید نشونه گذاری بشی.. یعنی با.. خب تو الان با سهیلی.. باید یه رابطه ای...

دستی تو موهاش کشید و چیزی نگفت. منتظر نگاهش کردم و کاوه گفت: سهیل خودش می دونه... بگو واست در مورد نشونه گذاری توضیح بده..

عصبی به نظر می رسید. من که در مورد نشونه گذاری چیزی نشنیده بودم کلافه گفتم: کاوه مگه نشونه گذاری چه جوریه انجام می شه؟؟

سرشو پایین انداخت و گفت: بگو سهیل واست توضیح بده..

با کلافگی گفتم: باشه.. ولی...

کمی از قهوه شو خورد و گفت: این نشونه گذاری که گفتم خیلی مهمه نیکا.. باشه؟؟

با نگرانی گفتم: باشه فهمیدم..

لبخندی تلخ زد و در حالیکه منو نگاه می کرد کمی دیگه از قهوه شو خورد. نگاهم تو نگاهش گره خورده بود. مدت زیادی بود که نگاهش می کردم و حواسم به اینکه نگاهش می کنم نبود با خجالت سرمو پایین انداختم و بعد گفتم: کاوه باید یه چیزی بهت بگم..

کاوه گفت : بگو ..

دوباره نگاهش کردم و گفتم : تو این چیزارو از کجا می دونی ؟

گفت : علاقه داشتم در موردش تحقیق کردم ..

معذب بودم که بپرسم اما بالاخره تصمیممو گرفتم و گفتم : تو جادوگری؟؟

خندید . یه خنده ی طولانی و بعد گفت: نیکا فیلم هندی نشو ..

بههم برخوردی بود گفتم : تو معمولی نیستی .. نه؟؟

تو چشمه‌هاش زل زدم تا ببینم راست می گه یا نه . مردمک چشمه‌هاش تنگ شد و گفت : چرت نگو ..

خیره شدم تو چشمه‌هاش و گفتم : جواب منو بده ...

کاوه طفره رفت و من نگاهش می کردم با دیدنش یه تصویر دیگه از چهره ش تو ذهنم نقش بست و باعث شد برای لحظه ای یاد عکسی که تو کیف پولم بود بیفتم بعد با شیطنت گفتم : کاوه اولین باری که دیدمت برام خیلی آشنا بودی حس می کردم قبلا دیدمت ..

کاوه یه ابروشو بالا انداخت و گفت : خب که چی؟؟؟

سرمو کج کردم و گفتم : می خوای بدونی شبیه کی بودی؟؟ خیلی وقته عکسشو برداشتم اما همیشه یادم می ره بهت نشون بدم ...

کاوه ناخودآگاه اخم کرده بود و بدون اینکه چیزی بگه فقط نگاهم می کرد . عکسو از تو کیف پولم بیرون کشیدم و جلوش گرفتم : بیا اینو ببین چقدر شبیه توست ..

احساس کردم عضلات صورت کاوه منقبض شد . عصبی و کلافه به نظرم اومد . اما بعد که لبخندشو دیدم عکس العمل عصبی شو فراموش کردم . با خنده گفت : اع؟؟ اینکه خود منم ..

خندیدم و گفتم : آره می بینی تورو خدا؟؟ انگار خودتی ...

شیطانی خندید و گفت : نکنه این همزاد منه؟؟

غش غش خندیدم و گفتم : اره بابا فکر کن یه درصد ..

با حالت قهر گفت : نمی خوام .. این خیلی شبیه منه ..

خندیدم و گفتم : کاوه شاید این بابا بزرگت باشه ..

خندید و بعد گفت : بابا بزرگ من؟؟ برو بابا ..

بعد عکسو ازم گرفت و نگاهش کرد و گفت : اینو از کجا آوردی؟؟

با علاقه توضیح دادم : اینو؟؟ از تو آلبوم مامان بزرگم کش رفتم که به تو نشونش بدم ..

کاوه لبخندی زد و گفت : حالا اینا کی هستن؟؟

اشاره کردم و گفتم : اون بابا بزرگمه .. اونم که شبیه توست اسمش رضاست .. دوست بابا بزرگم بوده . مامان بزرگ می گفت که ...

متوجه شدم اصلا حواسش به من نیست و خیره شده به عکس و حواسش یه جای دیگه ست .

واسه همین دستمو جلو صورتش تکون دادم و گفتم : کجایی تو؟؟ دارم برات توضیح می دما ..

سرشو همراه با لبخند تلخی تکون داد و گفت : رضا .. هه .. پوزخندی زد و عکس رو به طرفم گرفت و گفت : بیا .. ببر بذارش سر جاش ..

خندیدم و گفتم : حالا به بچه ها هم نشونش بدم بعد می دارمش سر جاش ...

کاوه هول شد و گفت : تو که نمی خوای این کارو بکنی نه؟؟ جدی نمی گی !!

متعجب گفتم : والا .. مگه ایرادی داره؟؟

کاوه گفت : بعله .. نمی خواد به کسی نشون بدی .. می ذاری ش سر جاش ..

با دلخوری گفتم : چرا زور می گی ؟ اصلا شاید بخوام نگه دارمش .. حالا تو چرا ناراحت می شی ..

کاوه نفس عمیقی کشید تا عصبانیتشو کنترل کنه و گفت : بچه ها دستم می ندازن ..

با بدجنسی گفتم : عیب نداره می خندیم .. و بعد خودم خندیدم !

کاوه تو فکر فرو رفت . نخندید . نفهمیدم چرا از اینکه عکسو بهش نشون دادم ناراحت شد واسه همین غریدم : تو یه چیزی ت شده ...

زود گفت : نه هیچی .. بریم؟؟

موافقت کردم و با هم از کافی شاپ خارج شدیم . به محض اینکه بیرون اومدیم برام از سهیل اس ام اس اومد : سلام عزیزم . چه خبر ؟ چی شد ؟ کیانا و بنیامین حرفاشون تموم نشد ؟

همونطور که در کنار کاوه قدم برمی داشتیم و به سمت ماشینامون که پارک کرده بودیم می رفتیم می خواستم به سهیل اس ام اس بدم اما موندم که چی بهش بگم واسه همین گفتم : کاوه ؟ می شه حالا به سهیل بگم که همو دیدیم؟؟

با کلافگی و حالتی که انگار وسط فکر کردنش پیام بازرگانی شدم نگاهم کرد و گفت : آره دیگه اگه می خوای بهش بگو ..

به سهیل اس ام اس دادم و گفتم : مرسی سهیل جونم . کاوه باهام یه کار فوری داشت اومدم پیشش .

تا اس ام اس رو فرستادم گوشی م زنگ خورد و دیدم که سهیله . جواب دادم زود گفت : کجایی الان ؟ با کاوه ای؟؟

کاوه خیره نگاهم می کرد و من فقط گفتم : اوهوم . چطور؟؟

سهیل با لحنی گزنده گفت : چرا بهم نگفتی داری می ری پیش اون ؟ چی کارت داشت؟؟

زود گفتم : حالا بهت می گم . در مورد اون چیزی که رو آینه دیدم بود . الان دارم می رم خونه . از خونه بهت زنگ می زنم ..

سهیل خیلی سرد گفت : باشه خدافظ ..

به ماشین هامون رسیده بودیم . کاوه پرسید : سهیل ناراحت شده بود؟؟

گفتم : آره از اینکه بهش نگفته بودم ..

کاوه سرشو تکون داد و من گفتم : کاوه مرسی واسه اینکه همیشه کمکم می کنی و ... من بهت خیلی مدیونم ...

کاوه با محبت نگاهم کرد و گفت : نیستی .. دیگه برو خونه ..

داشتم به سمت ماشینم می رفتم که برگشتم . کاوه هنوز ایستاده بود و نگاهم می کرد . هر دو همزمان به هم لبخند زدیم و

گفتم : یادم رفت ازت به خاطر اینکه ازم محافظت می کنی تشکر کنم ..

سری تکون داد و من در حالیکه براش دست تکون می دادم به سمت ماشینم رفتم . دلم خواست یه آهنگ آروم عاشقونه گوش

کنم . وقتی رسیدم خونه مامان و بابا فقط خونه بودن بعد از اینکه یه کم با هم حرف زدیم و مامان گفت که خانواده ی شیما

پس فردا از شیراز میان و آماده باشم من به اتاقم رفتم و گفتم که برای شام صدام کنن . تا رسیدم تو اتاق هنوز لباسامو در

نیاورده بودم که سهیل زنگ زد . جواب دادم . سهیل عصبانی بود گفت : چرا زنگ نزدی؟؟

با دلخوری گفتم : یه سلامی یه علیکی ...

با خشونت گفت : سلام ..

در برابر خشونتش خودمو کنترل کردم و گفتم : علیک سلام سهیل جونم .. ببخشید داشتم با مامان و بابا حرف می زدم یه کم

دیر شد ..

با همون خشونت گفت : بهم که نگفتی داری می ری پیش کاوه . حداقل می تونی بگی چی کارت داشت ..

همونطور که گوشی رو با شونه م گرفته بودم و داشتم دکمه های مانتوم رو باز می کردم نگاهم به آینه افتاد .. روش نوشته شده

بود : اگر نشانه گذاری کند در کنار من است ..

دچار هیجان شدم با صدایی که به شدت می لرزید گفتم : سهیل نشونه گذاری یعنی چی؟؟

سهیل متعجب گفت : نشونه گذاری؟؟ چرا اینو می پرسی؟؟

با ترس گفتم : بگو دیگه ...

سهیل گفت : تا وقتی به من نگی اون کاوه ی لعنتی چی بهت گفته هیچی بهت نمی گم .. می دونی چقدر اشتباه کردی که بدون اینکه به من بگی

پریدم وسط حرفش و گفتم : سهیل حتی اگه کاوه گفت که تنها راه نجات دادن من نشونه گذاری کردن منه اما تو منو نشونه گذاری نکن ...

سهیل گفت : چی؟؟ چرا نیکا؟؟

تقریبا داد کشیدم : همون کاری که گفتم رو بکن .. فهمیدی ؟ هیچ وقت نشونه گذاری م نکن ...

روزی که برای عقد کردن بابک و شیما محضر بودیم رسید نگاهم به بابک و شیما بود که در کنار هم نشسته بودن . شیما رو خیلی ندیده بودم اما محبت عمیقی رو تو دلم نسبت بهش حس می کردم . بابک رو هم بهتره نگم که چقدر دوستش داشتم و از این که ازدواج می کرد چه احساسات متفاوتی داشتم . گاهی حس می کردم خیلی براش خوشحالم و برای چند ثانیه بین خوشحالی احساس غم می کردم . شاید از اینکه فکر می کردم دیگه نمی شه مته قبل همیشه با هم باشیم ..

با این حال از این که اونجا بودم و اونهارو در کنار هم می دیدم احساس خوشایندی داشتم . حسی که خوب بودنش خیلی بیشتر از بد بودنش بود . ما چون رسم نداشتیم که نامزدی بگیریم به همین خاطر تصمیم بر این شده بود که بابک و شیما یه عقد ساده تو محضر داشته باشن تا به هم محرم بشن و بعد از اون هر وقت که آمادگی شو داشتن که برن خونه ی خودشون براشون مراسم عروسی بگیریم . نگاهم رو به بابک و شیما که در کنار هم روی دو تا صندلی نشسته بودن دوختم . خیلی به هم میومدن . بابک یه کت و سلوار اسپرت پوشیده بود و موهاشو خیلی معمولی مته همیشه درست کرده بود و در کنارش شیما نشسته بود با یه لبخند ملیح و تو دل برو که مخصوص خودش بود . مانتوی سفید یخچالی خوش دوختی رو روی یه دامن کرم روشن که تا روی ساق پاش بلندی داشت پوشیده بود . شال روشنی رو هم خیلی باز روی موهای لختش انداخته بود . یه عروس ساده با آرایش ساده و معمولی و همیشگی خودش . خانواده ی خودمون و شیما و خاله و مامان بزرگ و عمه چند تا از دوستای بابک توی محضر بودیم و من تمام حواسم پیش بابک بود . دلم می خواست بدونم که واقعا خوشحاله . خوشحالی شو ببینم و حس خوبی داشته باشم .

بعد از خونده شدن خطبه توسط عاقد و پخش شدن شیرینی توسط صدف جلو رفتم و در حال بوسیدن گونه های هردوشون بهشون تبریک گفتم . بعد از گرفتن یه عالمه عکس یادگاری همه برای صرف ناهار به یه رستوران شیک که بابک از قبل رزرو کرده بود رفتیم . موقع صرف ناهار صدف سمت راست و مارال سمت چپم نشسته بودن . صدف خم شد به طرف مارال و گفت : تو تا کی می مونی؟؟

مارال سری تکون داد و گفت : شاید دیگه این دو سه هفته ی آخر اسفند رو نرم و همین جا بمونم .. آخه معمولا کلاسا تشکیل نمی شه ...

صدف با ذوق دستاشو تو هوا تکون داد و گفت : واییی آخ جون .. برنامه دور همی بذاریم ..

مارال خندید و گفت : ما قراره بریم مسافرت ..

لبای صدف آویزون شد و من گفتم : خب همه با هم بریم مسافرت ..

چشمای صدف برقی زد و گفت : اگه بشه خیلی خوب می شه .. مارال تو این هفته یه کم خالی باش برنامه جور می کنم دور هم باشیم ..

مارال خندید و گفت : باشه عزیزم .. حالا ببینم چی می شه ..

صدف پوفی کشید و گفتم : عنتر برقی ها پس من چی؟؟

صدف خندید و گفت : فکر کن توی آویزون نیای ..

مارال غش غش خندید و گفت : راست می گه دیگه .. حتما باید اسمتو ببره آخه؟؟

سرمو به عقب چرخوندم و گفتم : اصلا من قهرم باهاتون .. منو دست می ندازین ..

صدف با صدای لوسی که مثلا داشت نازمو می کشید گفت : ببخشید ... ولی تا جایی که یادمه یه بوزینه افغانی اینقدر ناز نداشت ها ..

مارال خندید و من چنگالمو جلو صورت صدف گرفتم و گفتم : یه بار دیگه تکرار کن ..

صدف با ژست خاصی گفت : بو .. زی ... نه ...

نذاشتم ادامه بده و سر چنگال رو تو لپش فرو کردم و صدف متعجب گفت : زدی؟؟ واقعا زدی؟؟ می کشمت نیکا آرایشمو به هم ریختی ...

من و مارال می خندیدیم و صدف در حال زیر و رو کردن کیفش بود تا آینه شو پیدا کنه . برام اس ام اس اومد از سهیل بود : اگه امروز بیکار بودی بگو تا حتما همو ببینیم . باید با هم حرف بزنینم . راستی واسه بابک هم بهت تبریک می گم ..

در جواب اس ام اس دادم : حدود ساعت شش باهات هماهنگ می کنم . مرسی ..

مارال داشت شماره ی جدیدش رو به صدف می داد و من تمام حواسم به لحن سرد سهیل بود . می دونستم هنوزم از اینکه رفتم پیش کاوه و بهش نگفتم ناراحته ...

دلیم پیش مارال و صدف بود که با هم رفته بودن سینما . هرچند این قرار سینما خیلی ناگهانی بعد از خوردن ناهار از مارال مطرح شده بود و سه تایی بود اما من به خاطر سهیل نتونستم باهاشون برم و حالا دلیم پیششون بود . خیلی وقت بود که مارال رو ندیده بودم و واسه همین دلیم براش تنگ شده بود و دوست داشتم بیشتر باهاش وقت بگذرونم . با سهیل یه جا نزدیک سینما

قرار گذاشته بودم که اگر حرفامون زود تموم شد بتونم خودمو به بچه ها تو سینما برسونم . تو همین افکار بودم و روی نیمکتی تو یه فضای سبز کوچیک کوچه پشتی سینما نشسته بودم که ماشین سهیل رو دیدم رو به روم پارک شد و بعد خودشو دیدم که ازش خارج شد . سهیل خیلی جدی و با قدم های محکم و مغرور در حالیکه یه پلیور ساده ی خاکستری تیره و شلوار کتون اسپرت سورمه ای رنگی به تن داشت به طرفم اومد . وقتی بهم رسید خیلی نگاهش خشمناک و بی رحم بود . لبخندی روی لبم اومد و گفتم : سلام .

با چشم و ابرو سلام کرد و اشاره کرد بشینم و من از اینکه ناخودآگاه جلوی پاش بلند شده بودم تو دلم حرص خوردم . سهیل نشست پاشو روی پای دیگه ش انداخت و گفت : امروز چطور بود ؟

دلم کمی آرام شد . انگار اونقدرها هم که فکر می کردم سهیل عصبانی نبود . برای همین نیشم باز شد و شروع کردم به تعریف کردن از اتفاقاتی که از صبح افتاده بود . محضر رفتن و ناهار و برنامه ی سینما و مسافرت و خلاصه همه چیز .. وقتی حرفام تموم شد سهیل گفت : مارال و صدف الان رفتن سینما؟؟

سرمو تکون دادم که گفت : به خاطر من نرفتی؟؟

گفتم : اوهوم ..

سهیل گفت : پاشو بریم پیششون ...

با ذوق گفتم : بریم؟؟ تو هم میای؟؟

ابروشو بالا انداخت و گفت : اگه اشکال نداره ..

دست بزرگ و مردونه شو گرفتم و در حالیکه با خوشحالی دنبال خودم می کشیدمش گفتم : واییی خیلی خوشحالم کردی ..

سهیل زیر لبی گفت : بعد از سینما با هم حرف می زنیما نیکا ..

درسته که به وسطای فیلم رسیدم اما برای من دیدن فیلم اونقدری مهم نبود که بودن با مارال و صدف بود . وقتی وارد سالن شدیم خیلی زود تونستیم اون دو تا خل و چل رو که در حال خندیدن و تو سر هم دیگه زدن بودن رو پیدا کنیم . خودمونو بهشون رسوندیم . خوشبختانه چند تا صندلی کنارشون خالی بود . حالا اون وسط مراسم معارفه ی مارال و سهیل جالب بود که با اشاره های صندلی عقبی ها که می خواستن ما بشینیم انجام شد . بعد از اینکه اون دوتا رو به هم معرفی کردم بین مارال و سهیل نشستیم و صدف هم که اون طرف مارال بود به سمتم خم می شد و برام چشمک می زد .

مارال یواشکی زیر گوشم گفت : خیلی مودب و با شخصیتته نیکا .. همینو بچسب ..

آروم خندیدم و گفتم : کجاشو دیدی؟؟ کلی واسم پاستیل خریده ..

بعد پلاستیک پاستیل ها رو که تو دستم بود رو نشونش دادم و مارال به شوخی سرشو با تاسف تکون داد و گفت : خاک تو

سرت ..

بعد نگاهشو دوخت به پرده ی سینما . به طرف سهیل برگشتم و دیدم که خیلی جدی داره فیلم رو نگاه می کنه . یکی از پاستیل هامو باز کردم و در حالیکه می خوردم سعی کردم فیلم رو ببینم بعد گفتم : مارالی تعریف کن تا الان چی شده؟؟
 مارال جسته گریخته کمی از فیلم رو تعریف کرد و من بهشون پاستیل تعارف کردم و بعد به طرف سهیل چرخیدم . بهش پاستیل تعارف کردم و اون گفت : مرسی .. من دوست ندارم ..

زیر گوشش گفتم : می خوام پفک اون دو تا رو واست کش برم؟؟

با دیدن اون لبخند شیطونی روی لبم لبخند کمرنگی زد و گفت : می تونی یا فقط یه چیزی می گی؟؟

چشمکی زدم و گفتم : بله که می تونم ...

بعد خم شدم و خیلی نامحسوس بسته ی پفکی که روی پای مارال بود رو برداشتم . پلاستیکش خش خش کرد اما مارال روی صندلی صدف خم شده بود و داشت از توی پلاستیک خوراکی های اون کمی بیسگویت بر می داشت و متوجه نشد . پفک رو به سهیل دادم و هردو با هم خندیدیم . سهیل کمی یخش باز شده بود . بعد از اینکه پفک رو از دستم گرفت دستمو هم گرفت و دیگه دستمو ول نکرد . منم که هیچ اعتراضی نداشتم . اصلا همینو می خواستم . اصلا مگه می شه با دوست پسری که یه پلاستیک پر از پاستیل های مختلف برات خریده در حالیکه خودش پاستیل دوست نداره سینما بیای و دست همو هم نگیری؟؟ اونم تو سینما؟؟ اصلا امکان نداره . خوشحالم که سهیل خودش اینو متوجه شد و گرنه مجبور می شدم خودم دست به کار بشم ..

اوج خنده های زیر پوستی و یواشکی منو سهیل درست وقتی بود که مارال با تعجب گفت : صدف پفک من کجاست؟؟؟

صدف غرید : من برداشتم به خدا ..

و مارال گفت : دروغ نگو .. ببین از اونا بود که سهیل هم داره ...

تا پایان فیلم من و سهیل هربار نگاهمون به هم می افتاد خنده مون می گرفت . جالب تر از همه این بود که سهیل اون پفک رو تا ته خورد و حتی به مارال تعارف هم نکرد . فیلم که تموم شد و از سالن بیرون اومدیم سهیل گفت : بچه ها خیلی خوش گذشت . مارال خانوم در ضمن اون پفکی که من می خوردم مال شما بود . راضی باشین ..

چهره ی بهت زده ی مارال واقعا دیدنی بود . اما خیلی زود خودشو جمع و جور کرد و با شیطنت گفت : افع؟؟؟ شما اینجوری پسر خاله می شین؟؟؟

همه مون خندیدیم و سهیل به من اشاره کرد و گفت : تقصیر من نیست . این دستش کچه ...

مارال به طرفم خیز برداشت و من پشت سهیل قایم شدم و مارال گفت : نیکا من تورو می کشم ..

سهیل خندید و مارال گفت : البته شما هم تنبیه می شی سهیل خان ..

سهیل ابروهاشو بالا برد و گفت : من چرا؟؟

مارال گفت: اعه .. شریک جرم بودی دیگه .. باید شام مهمونم کنین ..

صدف با ذوق کف دستاشو به هم کوبید و گفت: آخ جون شامو افتادیم ...

سهیل خیلی جدی به صدف گفت: تو مهمون جیب خودتی صدف ...

صدف با خنده گفت: تو شاسی بلند سوار می شی .. اینقدر ناخن گرد نباش ..

همه با هم خندیدیم و من گفتم: رضایت نامه ی کتبی از آقاتون داری صدف؟؟

صدف زبون درازی کرد و گفت: ندارم اما وقتی زنگ زدم اومدم مجبور شدین شام اونم بدین می فهمین که نباید منو دست

بندازین ...

سهیل خندید و گفت: هه .. به همین خیال باش که من شام تورو هم حساب کنم ..

صدف با پرویی تمام رو به مارال گفت: مارال جون اصلا این حرفای سهیل رو جدی نگیر شوخی می کنه وگرنه از این اخلاقا

نداره که .. جلو تو اینجوری می گه ..

اونقدر جدی گفت که تو یه لحظه نگاه متعجب منو سهیل به هم دوخته شد و بعد خنده مون گرفت. مارال گفت: صدف بگو

دوست پسرت بیاد ببینمش ..

تو همین حین که به طرف ماشین سهیل می رفتیم به مامان زنگ ردم و بهش خبر دادم که شام خونه نمی رم. صدف هم به

شایان زنگ زد و گفت که برای شام بیاد و البته شایان هم با کمال میل پذیرفت.

نیم ساعت بعدش همه مون توی ساندویچ فروشی معمولی منتظر شایان بودیم. وقتی که اومد صدف با خوشحالی کیفشو از

روی صندلی که کنار خودش برای شایان نگه داشته بود برداشت. شایان بعد از سلام و احوالپرسی کردن باهامون در حالیکه با

سهیل دست می داد روی صندلی نشست. اون شب همه مون خوراک هندی خوردیم و هر چقدر شایان و صدف اصرار کردن

که پول ساندویچشون رو حساب کنن سهیل نداشت و همین شد که شایان گفت: دفعه بعدی باید مهمون من باشین ..

بعد از اون شایان و صدف از ما جدا شدن تا شایان صدف رو بیره خونه و ماهم تو ماشین سهیل نشستیم تا بریم و مارال رو

برسونیم خونه. البته چون من ماشین نبرده بودم بعدشم قرار بود منو برسونه خونه. توی راه که بودیم مارال داشت درمورد

خواننده ای که آهنگش در حال پخش بود برای سهیل توضیح می داد. برام اس ام اس اومد بازش کردم. از کاوه بود. نوشته

بود: نیکا چیکار کردی؟ به سهیل گفتی یا نه؟ نباید اینقدر طولش بدی ..

کمی دچار استرس شدم اما سعی کردم طبیعی جلوه کنم و واسه همین اس ام اس رو بی جواب گذاشتم و گوشه رو توی کیفم

انداختم. با خودم فکر کردم وقتی برم خونه جوابشو می دم. اما تا به خودم اومدم دیدم سهیل داره زیر چشمی نگاهم می کنه و

همه حرکاتمو زیر نظر داره. لبخندی زورکی روی لبم اومد. وقتی به خونه ی خاله رسیدیم مارال کلی از سهیل و من تشکر کرد

و رفت. به محض اینکه رفت سهیل به طرفم چرخید. نگاهش خشمگین و جدی بود. طوری که احساس کردم دستام داره می

لرزه. سهیل دستشو جلو آورد و گفت: موبایل ..

نفس هام تند تند شد . آب دهنمو قورت دادم و گفتم : داری به من توهین می کنی ...

سهیل پوزخندی زد و گفت : موبایل جدیدا فحش شده ???

گفتم : سهیل من معنی کاراتو نمی فهمم ..

چپ چپ نگاهم کرد و گفت : جدا ?? نمی فهمی که این تویی که داری به من توهین می کنی نه ???

صدام می لرزید گفتم : حق نداری گوشی منو چک کنی ..

سهیل با صدای بلندی گفت : توهم حق نداری چیزی رو از من پنهان کنی . بعد با صدای بلندتری داد زد : گفتم موبایلتو بده به من ..

سهیل مته دیوونه ها شده بود . تصور اینکه یه روزی اینقدر عصبانی ببینمش هم هیچ وقت تو ذهنم نقش نبسته بود . با ترس و دستایی لرزون گوشی رو از کیفم بیرون کشیدم و به طرفش گرفتم . سهیل مته دیوونه ها گوشی رو از تو دستم قاپید و آخرین اس ام اس رو باز کرد و شروع کرد به خوندن . هر لحظه بیشتر از قبل چهره ش منقبض و قرمز شد . نبض پیشونی ش رو می دیدم که بالا و پایین می رفت . می دونستم خیلی عصبانی شده و این منو می ترسوند . به خودم قول دادم که اگه هرچی گفت باهاش لجبازی کنم .

سهیل گوشی رو روی پاهام پرت کرد و با همون چهره ی عصبانی و خشن ماشین رو راه انداخت اما هیچی نگفت . تا اینکه مجبور شدم بگم : دیدی ?? این همه دعوا کردن داشت ??

برای یه لحظه به طرفم برگشت و با اون چشمای قرمز و عصبانی آنچنان نگاه خشمناکی بهم انداخت که احساس کردم اگه یه کم طولانی تر نگاهم می کرد خودمو خیس می کردم . تا حالا هیچ کس اینجوری منو نترسونده بود و تو دلم از این رفتار سهیل خیلی ناراحت بودم . کمی که گذشت سهیل غرید : هنوزم دوستش داری ?

متعجب شدم و گفتم : چی ??

با صدای بلندتری گفت : نشنیدی ?? می گم هنوزم دوستش داری ?? سعی نکن دروغ بگی چون من بچه نیستم ..

با حرص گفتم : اتفاقا بچه ای که اینجوری فکر می کنی ..

نزدیک خونه ی ما بودیم سهیل پیچید تو کوچه و من آرزو می کردم بابا و بابک منو تو ماشین سهیل نبینن . سهیل ماشین رو کمی عقب تر از خونه پارک کرد و گفت : بذار بچه باشم اما بفهمم که داری بهم خیانت می کنی .. اونم با کی ?? نزدیک ترین دوست من ?? تو حتی یه ذره ام وجدان نداری ???

همه ی حرص و ناراحتی مو توی نگاهم ریختم و زل زدم تو چشماش با نفرت گفتم : متنفرم از اینکه چیزی رو که نمی فهمی بخوام برات توضیح بدم . اما فقط یه چیز می گم .. اینکه از این حرفات پشیمون می شی و اون موقع این منم که نمی تونم بیخشمتم ..

زیر لب یه خدافظی کردم و از ماشینش خارج شدم . سهیل با صدای جیغ چرخهای ماشینش روی آسفالت کوچه راه افتاد و با سرعت از کنارم گذشت .. نگاهم به رد چرخهایش بود که صدای زنگ گوشی م رو شنیدم .. خدای من .. کاوه بود . با ناراحتی و رنجشی که تو صدام بود جواب دادم : بله؟؟

کاوه غریب : دیگه حالا جواب منو نمی دی هان؟؟؟

با صدایی بغض آلود گفتم : کاوه سهیل آسیب می بینه .. من نمی خوام منو نشونه گذاری کنه . نمی خوام دوباره من بهش صدمه بزنم .. نمی خوام کاوه . اینقدر بهم اصرار نکن .. تورو خدا منو تحت فشار نذار ...

زنگ در خونه رو فشردم . قلبم فشرده می شد . حس بدی بود . ناراحتی عمیقی رو تو وجودم حس می کردم . از ته دل آرزو می کردم بابک خونه باشه . دلم می خواست باهاش ایکس باکس بازی کنم . دلم می خواست همه چیز رو برای چند ساعت فراموش کنم و بعد اونقدر خسته بشم تا زود خوابم ببره . تا نفهمم چقدر ناراحتم .. اون وقت صبح از خواب بیدار می شم و حتما سهیل بهم زنگ می زنه و همه چی تموم می شه . تو همین افکار بودم که در باز شد . وقتی رفتم داخل چشمم به مامان افتاد که با لبخند به طرفم اومد و گفت : چقدر دیر اومدی عزیزم ..

لبخندی تلخ روی لبم اومد . مامان زود گفت : چیزی شده نیکا؟؟؟

سرمو تکون دادم و گفتم : نه .. کی خونه ست؟؟

مامان که هنوز از حرف من مطمئن نبود گفت : چی شده؟؟

سعی کردم لبخندم طبیعی باشه و بعد گفتم : چیزی نیست مامانی .. خسته ام ..

سرمو تکون داد و خندید . بعد گفت : بابات شام دعوته .. حدس بزن بابک کجاست؟؟

از ذوقی که مامان داشت خنده م می گرفت . گفتم : وایی نگو که خونه ی شیماست ..؟

مامان خندید و گفت : همینو می خواستم بگم ...

با هم خندیدیم و بعد از اون با مامان یه فیلم کمدی خارجی دیدیم . وقتی که بابا اومد من برای خواب به اتاقم رفتم . داشتم لباسامو با لباس خواب خرس خرسی م عوض می کردم که احساس کردم از سمت پنجره نوری به اتاق تابیده شد . با عجله به طرف پنجره رفتم و پرده رو کنار کشیدم . کوچه تاریک و خلوت بود . حتی تنها چراغی که رو به روی پنجره ی اتاق من قرار داشت هم خاموش بود و هر چند ثانیه یه بار برای لحظه ای کمی روشن می شد و با صدای قیژ ماندی دوباره خاموش می شد . هوای اتاق کمی گرم بود . برای همین دلم خواست شب پنجره رو باز بذارم . در حالیکه پنجره رو باز می کردم دوباره احساس کردم نوری تو چشمهام تابیده شد . با دقت تو کوچه رو نگاه می کردم که از گوشه ی چشمم دوباره تابیده شدن نور رو احساس کردم . کمی اون طرف تر لا به لای درختچه های کوچیک و پر از شاخه ی کاج همسایه رو به رویی توی تاریکی شخصی رو دیدم که با یه چراغ قوه سعی داشت تو اتاق من نور بپاشه . چون بالا تنه ی لباس خوابم بندی بود و خیلی لختی بود و حتی یه بندش روی بازو هام افتاده بود خیلی زود از جلوی پنجره کنار رفتم و یه سوئی شرت به تن کردم و رفتم لب پنجره تا ببینمش . اما دیگه اونجا نبود . همه جای کوچه رو گشتم . اما دیگه نبود . فکر اینکه چطور می تونه با این سرعت رفته باشه حسابی

مشغولم کرده بود. با رد شدن ماشینی از کوچه سویی شرت رو روی صندلی میز کامپیوترم انداختم و خودمو روی تخت انداختم. سعی کردم به چیزای خوب فکر کنم. همیشه وقتی با فکر بد و با ناراحتی می خوابیدم خوابای بد می دیدم. پتو رو تا روی شونه هام بالا کشیدم. اوایل اسفند بود و هوا بوی بهار می داد. دست بردم تو موهام و گیره ی سرم رو از تو موهام بیرون کشیدم. موهامو کمی تکون دادم تا پشت گردنم نباشه. سعی کردم بخوابم. اما نمی تونستم. ناخودآگاه گوشی مو برداشتم و همون طور که زیر پتو بودم آخرین اس ام اسی که از سهیل توی گوشی م بود رو خوندم. چقدر از اینکه اون حرفارو زده بودیم ناراحت بودم. یه چیزی رو قلبم سنگینی می کرد. از اینکه سهیل فکر می کرد من و کاوه داریم بهش خیانت می کنیم متنفر بودم. اصلا دلم نمی خواست از اس ام اس کاوه و پنهان کاری های من اینجوری برداشت کنه. احساس کردم دمای بدنم بالا رفته. نفس هام تند شده بود. از تصور اینکه سهیل واقعا به من شک کرده عصبی شده بودم. فکر می کردم اون حرفارو از روی عصبانیت زده. اما.. حالا که بیشتر بهش فکر می کردم از اینکه بهم شک کرد ناراحت شده بودم. پتو رو کناری زدم و نشستم. موهام رو که به صورتم چسبیده بود رو کنار زدم و دستمو روی قلبم گذاشتم. قلبم تند تند می تپید. یه چیزی توی قلبم مته همیشه نبود. یه احساس بدی داشتم. احساسی که شاید فقط با اشک ریختن از بین می رفت یا شاید آرام تر می شد.

پاهامو توی شکمم جمع کردم و سرمو روی زانو هام گذاشتم. اشک روی گونه های سردم چکید. گرمای اشک گونه های سرد و عرق کرده مو می سوزوند ...

می دونستم شب خوبی نخواهد بود .. اینو می تونستم پیش بینی کنم .

با صدایی مته بسته شدن پنجره از خواب پریدم. از اینکه خواب سهیل رو می دیدم و حالا نصفه مونده بود شاکی شده بودم. با همون حالت نیمه خواب و بیدار غر غری کردم و چشمامو بستم تا دوباره بخوابم به امید اینکه شاید ادامه ی خوابم رو ببینم. از پشت پلک های بسته م حس کردم نوری به چشمام تابیده شد. تو عالم خواب و بیداری با خودم فکر کردم شاید بابک اومده و چراغو خاموش و روشن می کنه. اما به محض اینکه یادم اومد بابک خونه نیست چشمامو باز کردم. در حین ناباوری حس کردم کسی وسط اتاق ایستاده. توی تاریکی مطلق اتاق نمی توستم به خوبی تشخیص بدم. فقط صدایی از بین لبهام بیرون پرید:

مامان؟؟

به سمتم چرخید. قلبم می لرزید. نور چراغ قوه رو مستقیم توی چشمهام تابوند و من نتونستم ببینمش. اما برای یه لحظه تصویر اون کسی که تو کوچه بود و نور چراغ قوه رو تو اتاقم می انداخت رو به یاد آوردم. قلبم ریخت و دستام شروع به لرزیدن کرد. دستمو جلو چشمام گرفتم تا شاید بتونم جلوی نور رو بگیرم و بتونم ببینم در حالیکه آرزو می کردم بتونم اون لحظه خیلی بی تفاوت زیر پتوم فرو برم و هیچی نبینم. به محض اینکه دستم رو جلوی چشمام به حرکت در آوردم. چراغ قوه خاموش شد و در عرض چند هزارم ثانیه اون سایه ی سیاه به حرکت در اومد و جلوم حاضر شد. شوکه شدم و بدون اینکه موقعیت و مکان و زمانمو بدونم جیغ کشیدم ..

چشمامو که باز کردم مامان و بابا رو دیدم. فراموش کردم که چرا بالای سرم هستن. تا اینکه مامان گفت: چرا جیغ کشیدی دخترم؟؟ خواب بد دیدی؟؟

حرف مامان باعث شد آخرین تصویری که دیده بودم رو قبل از اینکه از حال رفتم به یاد بیارم. حس کردم موهای بدنم راست شد. چشمامو بستم اما هنوز هم تصویر اون چیزی که دیده بودم تو ذهنم بود .. مطمئن بودم که روح بود .. مطمئن بودم ..

بابا کمکم کرد بشینم و گفت: بیا عزیزم این آب قند رو بخور. حالت بهتر می شه ..

مامان دست رو موهام کشید و گفت: چند بار پشت سر هم جیغ کشیدی ..

بابا با خنده گفت: چه جیغایی .. انگار جنزده شده بودی ..

مامان و بابا خندیدن و من به این فکر کردم که " جنزده نشدم. روح زده شدم "

آب قند رو خوردم و نگاهم به بیرون افتاد. هنوز هوا تاریک بود. بابا گفت: بخواب عزیزم. چراغ خواب رو واست روشن می کنم.

تا خواستن از اتاق خارج بشن با بغض گفتم: من می ترسم .. تورو خدا از پیشم نرین ..

هردوشون به طرفم برگشتن و مامان رو به بابا گفت: من که می گم بیاد پیش خودمون بخوابه ..

بابا سری تکون داد و گفت: خودم لوشش کردم خودمم باید نازشو بکشم ..

نگاه پر امیدی بهشون کردم و همراهشون به اتاقشون رفتم. من کنار مامان روی تخت خوابیدم و بابا روی زمین خوابید. دستمو بین دستای مامان جا دادم و سعی کردم زودتر از اون دو تا بخوابم در حالیکه نوازش دستای مامان توی موهام یه آرامش خاصی رو همراه با یه حس نوستالژی از خاطرات بچگی م بهم القا می کرد. کم کم داشت خوابم می برد تا اینکه تصویر اون روح دوباره توی ذهنم نقش بست. یه دختر لاغر و سفید. که موهای بلند و لخت مشکی ش فرق وسط باز شده بود و از هر طرف نیمی از چشماشو پوشونده بود. نمی شد واضح صورتشو دید. اما یادمه که یه لباس خواب بلند و سفید به تن داشت. نگاهش خشمگین بود و موهاش نا مرتب و آشفته بود ... یادآوری اون چیزی که دیده بودم حسابی منو می ترسوند. سعی کردم به چیز دیگه ای فکر کنم و بخوابم. و کم کم به خواب فرو رفتم ..

اونقدر استرس داشتم که قبل از مامان از خواب بیدار شدم. نیم خیز شدم و متوجه شدم که بابا نیست. در حالیکه نگاهم به سقف اتاق دوخته شده بود نفسی عمیق کشیدم و از تخت پایین پریدم و به خاطر لرزشی که تو تخت ایجاد شد مامان چشماشو باز کرد و من با صدایی گرفته گفتم: صبح بخیر ..

مامان لبخندی زد و گفت: صبح بخیر دخترم ..

داختم به طرف در می رفتم که مامان گفت: خوب خوابیدی؟؟

لبخندی زدم و گفتم: آره ..

رفتم تو آشپزخونه و صبحانه درست کردم. بعد از اینکه با مامان صبحانه مو خوردم. حاضر شدم و از خونه زدم بیرون. رفتم خونه ی پریسا. ساعت یازده بود و پریسا هنوز خواب بود. مامان پریسا دعوتم کرد تو خونه و منو به طرف اتاق پریسا راهنمایی کرد. رفتم تو اتاق و دیدم که پریسا در حالیکه یه لباس خواب صورتی به تن داره روی تخت خوابیده. از اون روزی که تو پارک ازش با قهر جدا شدم نه همو دیده بودیم نه با هم حرف زده بودیم و چون می دونستم تقصیر من بوده تصمیم داشتم از دلش در

بیارم . به طرفش رفتم و ریشه های شالم رو به بینی ش کشیدم . پریسا با عطسه از خواب پرید . چپ چپ نگاهم کرد و من گفتم : سلام ..

نگاهش هیچ تغییری نکرد وقتی گفتم : اینجا چی کار می کنی ؟؟

لبخندی زدم و گفتم : این سوالیه که من باید از تو بپرسم ..

پریسا بالشتشو پرت کرد تو صورتم و گفتم : عادت هر روز اینجا پلاس بودنتو از یاد برده بودی ..

خودمو روی تختش انداختم و گفتم : پس یه خبر بد برات دارم ..

نگاهم کرد و من گفتم : عادتم دوباره برگشته ...

با حالتی مغرور گفتم : نه تورو خدا نیکا نه ... اون وقتا شکست عشقی خورده بودی ... الان که همه چی خوبه دیگه این کارو با من نکن ...

لبخند از روی لبم رفت . مات نگاهش کردم . پریسا زود گفتم : چی شد ؟؟

نشست . سرمو تکون دادم و گفتم : هیچی ...

پریسا موهای لختشو از تو صورتش کنار زد و گفتم : فکر کن که من تورو نشناسم ..

نگاهش کردم و گفتم : واسه اون روز متاسفم پریسا ..

خندید و گفتم : گم شو دیوونه .. مهم نیست . منم چرت و پرت گفتم ..

لبخندی زدم و گفتم : چه خبر از حاج آقا بهداد ؟؟

خندید و گفتم : خوبه ..

با محبت نگاهش کردم . چقدر از اینکه می دیدم خوشحاله خوشحال بودم . پریسا لبخندی زد و گفتم : اونجوری نگاه نکن ..

اصلا برو سهیل رو اونجوری نگاه کن ...

با شنیدن اسم سهیل دوباره حالم گرفته شد اما سعی کردم به روی خودم نیارم . پریسا که توی اینجور مسائل خیلی زرنگ بود

گفتم : آها فهمیدم .. بین تو و سهیل یه چیزی شده ..

از زرنگی ش خوشم میومد . خنده م گرفت و گفتم : پری اصلا دوست ندارم در موردش حرف بزنم ..

شونه هاشو بالا انداخت و گفتم : بهتر .. چون الان که اومدی اینجا اصلا دلم نمی خواد در مورد پسرا حرف بزنیم ...

رفتم لب پنجره ی اتاقش ایستادم و گفتم : حوصله ی کلاس امروز رو ندارم ..

پریسا گفت: اوه هنوز چند ساعت تا کلاس مونده تبیل خانوم .. لطفا حوصله ی کلاسو داشته باش چون من در آستانه ی حذف شدنم ..

با بی حالی گفتم: نه که من نیستم ..

خندید و گفت: تو که تا حالا اصلا این کلاسو نیومدی ..

با هم خندیدیم و پریسا گفت: مامانم می خواست امروز بره خونه خواهرم کمکش کنه چون شب مهمون داره . می خوای زنگ بزنیم کیانا هم بپاد؟؟

با ذوق گفتم: آره خوبه ..

از اتاق خارج شد و من لباسامو عوض کردم و پشت میز کامپیوترش نشستم . تقویم روی میز رو برداشتم . سه روز آینده رو با خودکار صورتی ش علامت زده بود . هفت اسفند . به نظرم اومد حتما باید روز مهمی باشه . اما هرچقدر گشتم چیزی ننوشته بود که چه روزیه . برای یه لحظه احساس کردم پریسا پشت سرم ایستاده و از اینکه داشتم فوضولی می کردم هول شدم تا به عقب چرخیدم متوجه شدم هیچکس پشت سرم نیست . دستمو روی قلبم گذاشتم و از اینکه پریسا مچم رو نگرفته بود لبخندی شیطانی زدم . روی تختش پریدم و در حالیکه کیف سی دی هاشو ورق می زدم تا یه سی دی بازی خوب پیدا کنم باز حس کردم دم در ایستاده . به سرعت نگاهی به اون سمت انداختم و حس کردم کسی از جلوی در دوید و رفت . تپش قلبم زیاد شد . می ترسیدم حرف بزنیم . حتی می ترسیدم چشممو از چارچوب در بردارم . بالاخره عزمم جزم کردم و گفتم: پری اینجایی؟؟

صدایی نیومد . ناخودآگاه نگاهمو دوختم به گوشه ی اتاقش ... نگاهم از گوشه ی اتاق به آرومی به طرف میز کامپیوترش کشیده شد . حس می کردم دارم با نگاهم چیزی رو دنبال می کنم . اما هیچی اونجا نبود . نگاهم روی صندلی میز کامپیوترش رفت و درست تو همون لحظه پشتی صندلی با صدای قیژ ماندنی به عقب خم شد . دستمو جلوی دهنم گرفتم تا جیغ نکشم . فقط تند تند نفس می کشیدم . چشمامو بستم . احساس می کردم خیالاتی شدم . امکان نداشت . شاید اونقدر نگاهمو به صندلی دوخته بودم و پلک زده بودم که دچار خطای دید شده بودم . اما اون صدا چی بود که از خم شدن صندلی بلند شد ..؟؟

چشمم بسته بود . احساس می کردم کسی داره نگاهم می کنه . سنگینی نگاهشو احساس می کردم . تو یه تصمیم ناگهانی چشمامو باز کردم و اون دختر رو با موهای آشفته و بلند سیاهش روی صندلی دیدم که زل زده بود به من .. قبل از اینکه جیغ بزنی صدای پریسا تو گوشم پیچید و تا به طرف در چرخیدم اون دختر رفت ..

پریسا به طرفم اومد و گفت: چی شده نیکا؟؟ گرمه هوا؟؟ چقدر عرق کردی؟؟

گفتم: پریسا کسی رو اینجا می بینی؟؟

پریسا سینی چای رو روی میز کامپیوترش گذاشت و گفت: نه .. مگه تو می بینی؟؟

سرمو به علامت نه تکون دادم و گفتم: ولی دیدم ..

پریسا نفس عمیقی کشید و گفت: حتما خیالاتی شدی ..

روی صندلی نشست و من با صدایی که می لرزید بی مقدمه گفتم : رو همون صندلی نشسته بود ..

پریسا با جیغ خفیفی از جاش پرید و با حالتی نامطمئن و نگران به صندلی چشم دوخت . بعد اومد کنار من نشست و گفت : نمی خوام بگی که من روی یه روح نشستم هان؟؟

نگاهش کردم . لبهاش می لرزید . ترسیده بود . دستشو گرفتم و گفتم : هول نشو .. وقتی اومدی اون رفت ..

نفس عمیقی کشید و کف دستشو روی پیشونی ش گذاشت و گفت : وای فکر کردم روش نشستم ..

با ناراحتی گفتم : پریسا ببخشید .. همه ش تقصیر منه .. دارم اطرافینمو هم می ترسونم .. می دونی؟؟ احساس می کنم یه آدم عجیب و غریب شدم . فکر می کنم اون نیکای همیشگی نیستم .. حس می کنم ...

پریسا نگاهم می کرد و حرفامو گوش می کرد اما به اینجا که رسید دستشو جلو آورد و همزمان گفت : هیسس !! نیکا اینجوری نگو .. شاید تو عوض شده باشی اما می دونی چیه؟؟ به نظر من این تغییر مثبت بوده .. تو خیلی بهتر و عاقلانه تر از قبل عمل می کنی .. من که به شخصه نیکای جدید رو بیشتر دوست دارم ..

لبخندی زدم و گفتم : آره؟؟ اینو جدی می گی؟؟

با اطمینان نگاهم کرد و گفت : معلومه که جدی می گم .. واقعا دیگه در حد توانم نبود که بعد از اون روز این من باشم که مته همیشه قدم جلو می ذاره تا آشتی کنیم .

دوباره غمگین شدم و گفتم : اما بودن من با هر کس باعث ترسوندن اون طرف می شه ..

پریسا شونه ای بالا انداخت و گفت : دوستی که این چیزا سرش نمی شه .. مطمئن باش هیشکی ازت دلخور نیست ..

با ناراحتی گفتم : هر دوستی ای یه ظرفیتی داره .. من نمی تونم همه ش به همه آسیب برسونم ..

بعد برای لحظه ای دوباره نگاهم افتاد سمت در و حس کردم کسی از جلوش دوید .. بعد به طرف پریسا برگشتم . پریسا هم داشت چهارچوب در رو نگاه می کرد . گفتم : چی شده؟؟

پریسا در حالی که خیلی هیجان زده شده بود گفت : فکر کردم کسی دم در واستاده . فکر کردم مامان اومده ..

ضربان نبضم زیاد شد و پریسا با نگرانی گفت : نیکا؟ مگه شر اون روحه ریش قرمز کم نشده؟؟

سرمو تکون دادم و گفتم : نمی دونم .. اینی که تازگیا می بینم یه دختره ..

چشمای پریسا گرد شد : یکی دیگه ست؟؟

با شرمندگی سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم . پریسا دستمو فشرد و گفت : چرا؟؟ چرا یکی دیگه؟؟ اون چون عاشقت شده بود دنبالت بود . اما این چرا؟؟ هان؟؟

پریسا خیلی ترسیده به نظر می رسید . اصلا دلم نمی خواست من و مسائلی که مربوط به من بود اونو اونجوری بترسونه . پریسا نفس نفس می زد و عرق کرده بود . با اطمینان دستشو فشردم و گفتم : این مشکل حل می شه .. نگران نباش .. کاوه راهشو پیدا کرده ..

پریسا با هیجان گفت : خب راهش چیه ???

نگاه عمیقی بهش کردم و گفتم نمی خوام نا امیدت کنم .. ولی .. این راهی که کاوه پیدا کرده سهیل رو از بین می بره .. پریسا اخماشو تو هم کشید و من زود گفتم : اما حتما راه دیگه ای هم هست ..

پریسا چپ چپ نگاهم کرد و گفت : تو از کجا می دونی که سهیل از بین می ره؟؟ اصلا چرا باید از بین بره؟؟ اصلا ... برای یه لحظه احساس کردم چیزی پشت پریسا دیدم . گفتم : هیس ...

خم شدم تا پشت سرشو ببینم . پریسا جیغ کشید و از جاش پرید . پشت سرش چیزی نبود . خندیدم .. پریسا در حالیکه دچار هیجان شده بود گفت : خیلی دیوونه ای .. منو ترسوندی ..

با دیدن چهره ی پریسا خنده م شدت گرفت . پریسا بالش روی تختشو چند بار تو سرم کوبید و گفت : روانی .. بوزینه .. الهی بمیری ..

با خنده گفتم : باشه بابا .. غلط کردم .. مغزم جا به جا شد ..

پریسا ول کن نبود و همونطور که تو سرم می زد داشت حرصشو خالی می کرد . منم که دیدم پریسا بی خیال نمی شه با اون یکی بالشش از خودم دفاع کردم و همین شد که یه ربع بعد هر دو با صورتی قرمز و ملتهب به خاطر تحرک زیاد روی تخت ولو شدیم ..

پریسا سرشو کنار سر من گذاشته بود و چند تار موش روی صورتش بود . با خنده گفتم : ما مته دیوونه ها شدیم .. پریسا خندید و گفت : نه مته کوچولو ها شدیم ..

ضربه ای به بازوی برهنه ش زدم و گفتم : ساکت دیگه عنتر برقی .. چقدر می خندی ..

پریسا باز خندید و کمی بعد ساکت شد . با صدایی آروم و مظلوم گفت : چه بلایی سر سهیل میاد؟؟

به طرفش چرخیدم و گفتم : کاری نمی کنم که خطری سهیل رو تهدید کنه ..

پریسا ابرویی بالا انداخت و گفت : می دونم .. می گم حالا اگه قرار بود انجام بدی چی می شد؟ اصلا از کجا مطمئنی که اتفاقی واسه سهیل می افته؟؟

تو فکر فرو رفتم . سعی کردم با جزئیات جریان اون چیزی رو که تو آینه دیده بودم رو براش توضیح بدم و جریان اینکه کاوه گفته بود سهیل فقط با نشونه گذاری می تونه نجاتم بده .. وقتی حرفم تموم شد متوجه شدم پریسا داره با چشمای گرد نگاهم می کنه . خنده مو کنترل کردم و گفتم : چت شد ؟ راستی می خواستم بپرسم می دونی نشونه گذاری یعنی چی ؟؟

پریسا گفت : اوهوم ..

با خوشحالی از اینکه می تونم بفهمم نشونه گذاری چیه گفتم : جدا ؟؟ پس بهم بگو ..

لبخندی حرصی روی لبش اومد و گفتم : یعنی اینکه باهاش رابطه داشته باشی ..

با خنده گفتم : چشم بسته غیب می گی ؟؟ پس الان با هم چی داریم ؟؟ رابطه ست دیگه ..

پریسا با کف دستش سرمو به عقب هول داد و گفت : خره این رابطه رو نمی گم .. از اون رابطه ها ...

وقتی دید هنوز دارم سوالی نگاهش می کنم گفتم : رابطه ی جنسی ..

جیغ خفیفی کشیدم و گفتم : چی ؟؟

پریسا حرصی گفت : پیچ پیچی ..

من که حتی فکرشو هم نمی کردم منظور کاوه از نشونه گذاری این باشه با ناراحتی گفتم : کاوه چه فکری در مورد من کرده که این ...

پریسا پرید وسط حرفم و گفت : جوگیر نشو . لازم نبود فکر خاصی بکنه . تنها راهی که وجود داشت رو بهت گفته ..

از پریسا که جوابای سر بالا می داد حرصم گرفت و گفتم : ایش .. بسه دیگه پری ..

پریسا از روی تخت بلند شد و گفت : بس نمی کنم .. این مشکلو باید حل کنی ..

زل زدم تو چشماش و گفتم : من سهیل رو از دست نمی دم ..

پریسا با حرص گفت : بد بخت خودت داری از دست می ری ...

پشتمو بهش کردم و گفتم : خودم از دست برم بهتر از اینه که یکی دیگه رو به خاطر خودم به خطر بندازم ..

بعد با ناراحتی به طرفش چرخیدم و گفتم : انسانیت دارین شماها اصلا ؟؟

پریسا گفت : آره .. اما شاید خود سهیل بخواد که ...

پریدم وسط حرفش و گفتم : بخواد که از دست بره ؟؟ کی اینو می خواد پری ؟؟ من نمی خوام اونو تحت فشار بذارم ..

از روی تخت بلند شدم و به طرف پنجره رفتم . به محض اینکه بیرون رو نگاه کردم چیزی پشت درخت بزرگ جلوی خونه ی پریسا دوید و پشت درخت پنهان شد . این منو ترسوند . بغض داشتم گفتم : این مشکل منه نه سهیل . کاش حداقل تو منو درک می کردی ..

دوباره یه شب دیگه بود و خبری از سهیل نبود . این سومین شب بود که هیچ خبری از سهیل نبود . این سومین شب بود که زیر پتوم آخرین اس ام اس سهیل رو می خوندم و برای هزارمین بار آخرین لحظاتی که دیده بودمش رو تو ذهن مرور می کردم . سعی می کردم صداشو به خاطر بیارم . صدای جذاب و مردونه شو .. صدایی که در حین خشن بودن مهربون بود .. احساس می کردم دیگه سهیل رو از دست دادم و وقتی خیلی جدی بهش فکر می کردم همه ی وجودم می لرزید . دوباره بغض کردم و فرو خوردمش ..

پتو رو کنار زدم و از اتاق بیرون رفتم . می خواستم برم پیش بابک . اما با دیدن در بسته ی اتاقش یادم اومد که شیما اون شب رو خونه ی ما بود . با نا امیدی به سمت اتاقم می رفتم که به سرم زد برم و برای خودم نسکافه درست کنم . از پله ها به پایین سرازیر شدم . چراغ آشپزخونه رو روشن کردم و برای خودم نسکافه درست کردم . توی یخچال کیک هم داشتیم . یه برش کیک هم برداشتم و به اتاقم رفتم . لب پنجره ایستادم و جای همیشگی رو نگاه کردم . همونطور که آرام آرام نسکافه مو می خوردم چشم دوخته بودم به جایی که قبلا اون روح ایستاده بود و نور چراغ قوه شو توی اتاقم می انداخت . مثل اینکه دیگه خبری ازش نبود ..

بعد از اینکه نسکافه مو خوردم . رفتم دستشویی و مسواک زدم . از اینکه مجبور شده بودم دوبار مسواک بزنم از خودم عصبی بودم . رفتم توی اتاقم و اونقدر با تنها بازی موبایلم که کنار هم گذاشتن الماس های هم رنگ بود بازی کردم تا خوابم برد ..

نیمه های شب در حالیکه عرق کرده بودم و تند تند نفس می کشیدم از خواب پریدم . با حس نا امنی به اطراف اتاق نگاه کردم . این خواب ها و این روح دیدن ها هیچ وقت با اینکه زیاد اتفاق می افتاد برام عادی نمی شد . همیشه باز هم به همون اندازه که بار اول ترسیده بودم می ترسیدم . دستمو روی قلبم گذاشتم و زیر لب گفتم : خدایا این چه خوابی بود من دیدم؟؟

سعی کردم دیگه بهش فکر نکنم اما ...

دست خودم نبود . نا خودآگاه بهش فکر می کردم .. " توی خواب تو کوچه مون در حال دویدن بودم . کوچه تاریک و آرام و خلوت بود . اونقدر ساکت و آرام بود که انگار هیچ وقت هیچ کس تو اون کوچه زندگی نکرده یا حتی راه نرفته . به خونه مون که رسیدم در خونه باز بود . رفتم تو خونه و از پله ها رفتم بالا . در اتاق بابک بسته بود . در اتاق خودم باز بود رفتم داخل و جلو رفتم . یکی روی تخت خوابیده بود . وقتی به طرفم چرخید .. خودم بودم .. و یه گربه ی سیاه روی تختم بود که برق چشمه اش آخرین چیزی بود که تو خواب دیدم .. چون بعدش از خواب پریدم "

دستم روی پیشونی م گذاشتم و با ناراحتی غریدم : دیگه از این وضعیت خسته شدم ..

اون روز تا صبح خوابم نبرد . تمام مدت دور اتاق قدم زدم و به چیزای مختلف فکر کردم . به اون روحه . به راه حل کاوه . به سهیل . به اینکه قرار بود این ترم درس بخونم اما بازم نخوندم . به اینکه پس فردا باید ترجمه هامو تحویل می دادم . به اینکه

دیگه حتی نمی تونستم شبا به اتاق بابک پناه ببرم . به اینکه از این به بعد تنها شدم . تک بچه ی خونه شدم . به اینکه فقط عمه می شم و خاله نمی شم . به اینکه خاله ی بچه های پریسا و کیانا می شم . به اینکه راستی پریسا کی ازدواج می کنه ... ولی به اینجا ها که رسیدم خستگی شدیدی رو تو پاهام احساس کردم و خودمو روی تخت انداختم . پتو رو دورم پیچیدم و قبل از اینکه بتونم به چیز دیگه ای فکر کنم به خواب فرو رفتم ..

صبح با صدای زنگ موبایلم که برای کلاس ساعت ده صبح کوک کرده بودم بیدار شدم . با غر غر پتو رو کناری انداختم و از تخت پایین پریدم اگه هر روز دیگه ای بود عمرا بیدار می شدم . اما این دو سه روز فرق داشت . من تمام کلاسامو رفته بودم بدون اینکه غیبت داشته باشم . فقط برای اینکه سهیل رو ببینم و سهیل هم تمام کلاساشو نیومده بود شاید برای یه دلیل برعکس دلیل من . اینکه نمی خواست منو ببینه ..

اما من نا امید نشده بودم . سهیل که بالاخره باید کلاساشو میومد . نمی تونست که تا آخر عمر نیاد دانشگاه .. و منم بالاخره می دیدمش .. همین که می دیدمش کافی بود .. واقعا تو این موقعیت همین که می دیدمش برام کافی بود ..

با انرژی لباسامو پوشیدم و آرایش کردم . حتی یه خط چشم ساده و کمرنگ که با سعی و کوشش فراوون وقتی صدف خط چشم می کشید یاد گرفته بودم هم کشیدم . دلم می خواست جذاب به نظر بیام . نمی دونم چرا احساس می کردم سهیل امروز میاد دانشگاه . دلم نمی خواست منو مته همیشه ببینه .. می خواستم متفاوت باشم . دروغ چرا؟؟ دلم می خواست خوشگل بشم . آخه وقتایی که ناراحت بودم خیلی معمولی و زشت می شدم . پوستم کدر و تیره می شد و نمی دونم دلیلش چی بود . لبام آویزون می شد و چشمام بی حال و بی برق می شد .. خلاصه خودمم دلم نمی خواست خودمو تو آینه ببینم چه برسه به بقیه .. اما با اون خط چشم و اون رژ لب نارنجی و رژ گونه ی آجری خوب شده بودم .. یعنی .. می تونستم تو آینه به خودم نگاه کنم .. از این تصور که حتی تو دست انداختن و مسخره کردن به خودمم رحم نمی کردم خنده م گرفت . چند تار موی فرفری مو با یه دیزاین خاص از مقنعه بیرون گذاشتم . اینجوری چهره م یه کمی بچه گانه می شد اما من ترجیح می دادمش به اینکه موهامو خیلی ساده بالا بیندم . امروز دلم می خواست خاص باشم ..

از پله ها که پایین می رفتم در اتاق بابک هنوز بسته بود . لبخندی شیطانی رو لبم اومد . رفتم پایین . انتظار داشتم مامان رو تو آشپزخونه ببینم اما نبود . به اتاقش سر زدم و دیدم که روی تخت خوابیده . چشمهانش نیمه باز بود . با شیطننت گفتم : صبح بخیر .. خوابالو شدی مامان خانوم ..

لای چشماشو باز کرد و گفت : صبح بخیر .. سحر خیز شدی ..

خندیدم . مامان کلا تو تیکه انداختن کم نمیآورد . با شیطننت گفتم : چیه حتما دیشب به بابک و شیما حسودی تون شد . آره؟؟ مامان با خنده گفت : خیلی پرویی .. بالش بابا رو به طرفم پرتاب کرد و گفت : سر درد دارم بی حیا ..

خندیدم و گفتم : از بی خوابیه حتما ..

مامان این دفعه دیگه جدی شد و گفت : تو از کی تا حالا اینقدر بی حیا شدی؟؟

غش غش خندیدم و گفتم: ببخشید بابا .. می خواستم یه کم باهات شوخی کنم .. چقدر بی جنبه شدی ..

مامان لبخندی زد و گفت: خب حالا چون دختر بدی بودی برو واسم یه مسکن بیار فرفری مامان ..

چشم بلند بالایی گفتم و بعد از اینکه برآش قرص بردم در حالیکه یه برش دیگه از کیک تو یخچال رو می خوردم از خونه زدم بیرون . تو ماشین که نشستم سعی کردم یه آهنگ شاد بذارم و به خودم انرژی مثبت بدم تا اتفاقای خوب واسم بیفته . سر کوچه که بودم احساس کردم صدایی از صندلی عقب شنیدم توسط آینه وسط ماشین عقب رو نگاه کردم و چیزی ندیدم . سعی کردم بهش فکر نکنم . با خودم گفتم احتمالا خیالاتی شدم .

دوباره سر پیچ کوچه بعدی صدایی رو شنیدم . مته جا به جا شدن یه جسم کف ماشین بود . به عقب برگشتم تا ببینم چیزی افتاده کف ماشین که چشمم افتاد به یه گربه ی سیاه . جیغ کشیدنم با صدای بوق یکی شد . تا به سمت جلوم برگشتم غیر ارادی پاهام روی ترمز و کلاچ رفت و قبل از اینکه کار دیگه ای بتونم انجام بدم تو پهلوی ماشین جلویی م فرو رفتم . مقصر صد در صد بودم . اما اون لحظه به تنها چیزی که فکر نمی کردم اون تصادف بود . گربه ی سیاه هنوز کف ماشین بود و من سعی داشتم دوربین موبایلم رو بیارم تا ازش عکس بگیرم . می ترسیدم غیب بشه . چند ضربه به شیشه ی ماشین خورد و ناچار شدم به طرف شیشه برگردم . صدای مرد راننده تو گوشم پیچید : بیا پایین خانوم .. ببین چیکار کردی .. حواست کجاست سر صبحی مارو از کار و زندگی مون انداختی ...

دوباره به عقب برگشتم . گربه ی سیاه روی صندلی پریده بود و حالت تدافعی به خودش گرفته بود . من همیشه از گربه های سیاه می ترسیدم . وقتی تو اون وضعیت دیدمش از ماشین بیرون پریدم و رو به مرد گفتم : شما هم اون گربه رو می بینی؟؟ با تعجب تو ماشین رو نگاه کرد و گفت : بله .. که چی؟؟

گوشی م رو آماده کردم که از گربه عکس بگیرم و اون مرد شاکمی شد و گفت : خانوم زدی ماشین مارو داغون کردی حالا این کارا چیه؟؟ علافمون نکن .. خسارت مارو بده ما بریم .. هزار تا بدبختی داریم ..

یه عکس از گربه گرفتم . مرد عصبانی شد و در عقب ماشین رو باز کرد و گفت : ببین خانوم .. ماشین خودت هیچی نشده .. درای ماشین من دیگه باز نمی شه .. ببین چیکار کردی؟؟

گربه از ماشین بیرون پرید و رفت . حالا چند مرد دیگه هم دورمون جمع شده بودن . به خودم اومدم و گفتم : معذرت می خوام ..

مرد عصبانی گفت : معذرت می خوام ..؟ خسارت منو بده .. اصلا کی به شما خانوما گواهینامه داده .. بشینین خونه غذاتونو بیزین بابا ...

من که حسابی روی این قضیه حساس بودم صدامو کمی بالا بردم و گفتم : معذب باشین اقا .. مته اینکه شما دارین با یه خانوم صحبت می کنین ..

اون چند تا مرد دیگه راننده رو ازم دور کردن و من نگاهم افتاد به ساعت ، نه و نیم بود . چاره ی دیگه ای نداشتم جز اینکه بابک رو از خواب نازش بیدار کنم . شماره شو گرفتم و بعد از چند بوق صدای خوابالوش تو گوشم پیچید : چته سر صبحی فرفره ؟؟

با صدایی ناراحت گفتم : بابک میای سر کوچه ؟؟ من تصادف کردم . کلاسم دیر شده .. باید برم کلاس ..

بابک هیجانزده گفت : تصادف کردی ؟ کجا ؟ مگه کجا می رفتی ؟؟

یه کم که دقت کردم دیدم دقیقا سوالایی پرسید که جواباشون رو خودم داوطلبانه داده بودم . متوجه شدم که خیلی خوابالو بوده . دوباره جواب همه سوالاشو دادم . بابک گفت که خودشو می رسونه . پنج دقیقه بعد بابک با شلوار و گرمکن آلبالویی رنگش رسید و به من گفت برم به کلاسم برسم خودش صبر می کنه تا پلیس راهنمایی رانندگی بیاد . منم مجبور شدم با تاکسی برم . خوشبختانه با پریسا قرار نداشتم چون تازگیا دیگه با من نمیومد . با بهداد می رفت و میومد . دیگه خلاصه اینجوریه دیگه .. نو که میاد به بازار کهنه . کهنه می شه ..

ساعت یه ربع به ده بود که رسیدم دانشگاه . چون هوا بهاری و خوب بود بچه ها همه تو محوطه بودن . با نگاهم حیاط رو بررسی کردم و متوجه شدم سهیل تو حیاط نیست . رفتم تو سالن و شماره کلاس رو نگاه کردم . از پله ها بالا دویدم و کیانا رو مشغول صحبت کردن با سه تا کله پوک و سارا دیدم . هرچی من از این جمع خوشم نمیومد کیانا وقتای تنهایی با اینا حال می کرد . مجبوری بهشون سلام کردم و کنار کیانا نشستم . سارا گفت : چه خوشگل شدی نیکا ..

لبخندی زدم و گفتم : ممنون عزیزم ..

سارا گفت : خبریه ؟؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم : نه چیزی نیست ..

با خودم به این فکر کردم این که از وقتی فهمیدم من و سهیل با هم دوست شدیم چشم دیدنمو نداره چطور می تونه در مورد اینجوری نظر بده . من شخصا هرگز نمی تونم اینقدر متواضع باشم ..

نیلوفر و ترانه و شادی که کلاسه تا دختر لوس پسر باز بودن و کلا یه فرهنگ لغت خاصی برای خودشون داشتن شروع کردن به حرف زدن و من باید کلی تمرکز می کردم تا بفهمم چی می گن . ترانه با لوسی مسخره و بچه گانه ای که به هیکلش نمیومد گفت : جوجو صبح ماکایونی خولدی لبات این لنگی جُده ؟؟؟

آب دهنمو قورت دادم تا خونسرد باشم و بعد با لبخندی رو به کیانا گفتم : تو می تونی واسم دوبله کنی ؟؟

کیانا و نیلوفر غش غش خندیدن و ترانه چپ چپ نگاهشون کرد . کیانا که یه جورایی تو جمعشون پذیرفته شده بود گفت : راست می گه دیگه ترانه .. یه کم لهجه ت غلیظه ..

ترانه قهر کرده بود و چیزی نمی گفت . شادی به جاش گفت : به نظر من هر کسی بشنوه متوجه می شه ترانه چی گفت ..

با شیطنت گفتم : اوه .. بله .. من به شما جسارت نمی کنم ..

نیلوفر و کیانا خندیدن و این بار شادی هم چپ چپ نگاهشون کرد . کلا به نظرم اومد نیلوفر یه جورایی باید ستون پنجم باشه . ای کیانای شیطون .. خوب تو گروهشون نفوذ کرده بود . قطعا هدفش هم فرو پاشی شون بود .. تا اینجا که موفق شده بود . کیانا بی خبر از همه جا می خندید و از اینکه تو ذهنم اینجوری تصور کرده بودمش خنده م گرفت . خیلی دلم می خواست یه کمی حال سارا رو هم بگیرم چون حالا از نگاه های خاصش متوجه شده بودم که تعریف کردنش از روی تواضع نبوده . حتما هدف شومی رو دنبال می کرده ... اما حیف که نمی شد آخه سارا در ظاهر اونقدر گرم و دوستانه برخورد می کرد که نمی شد کاری ش کرد دیگه . مجبور بودم تحملش کنم ..

وای که من چقدر ساده ام .. واقعا یه لحظه احساس کردم سارا خیلی متواضعانه داره ازم تعریف می کنه ! ..

سارا و نیلوفر داشتن در مورد ترجمه هاشون صحبت می کردن و من نگاهم به در بود . چقدر انتظار کشیدن سخت بود . من دلم می خواست سهیل رو ببینم . همون لحظه .. واقعا باید می دیدمش ..

تو همون لحظه سایه ای تو چارچوب در افتاد و من برای یه لحظه با تمام وجودم حس کردم که سهیل رو می بینم . تمت میثم فرخنده یکی از دانشجویهای درس خون کلاس وارد کلاس شد . چپ چپ به بالا نگاه کردم و تو دلم گفتم : واقعا مرسی خدا خانوم .. حالا جبران می کنم .. اینجوری حالمو می گیری دیگه ..

میثم جلو اومد و از کنارمون که رد می شد سلام کرد . همه جوابشو دادیم . سارا زود گفت : میثم واسم ترجمه آوردی ؟؟

میثم ایستاد و گفت : بله آوردم ..

سارا ترجمه هارو که حدود بیست صفحه ای می شد از میثم گرفت و گفت : بعد از کلاس با هم حساب کنیم ..

میثم رفت و من متعجب به سارا نگاه کردم . ترانه گفت : سارا جون می گم میخوای پولی حساب نکن .. میثم از تو ماچ و بوسه هم قبول می کنه ..

قبل از اینکه سارا چیزی بگه گفتم : اعع .. ترانه جون لهجه ت عالی شد دیگه ..

ترانه چپ چپ نگاهم کرد و کیانا خندید . سارا با برگه های ترجمه شده زد تو سر ترانه و گفت : ماچ و بوسه که کار شماست ..

ترانه خنده ی لوسی کرد و گفت : فعلا که میثم تورو می خواد ..

سارا خندید و گفت : میثم خیلی غلط کرده .. من فقط بهش گفتم اگه کار ترجمه قبول می کنه پروژه منم اون ترجمه کنه ..

شادی گفت : البته فقط هم تو هستی که اونو میثم صدا می کنی ..

سارا گفت : درست مئه تو که آقای حامدی رو رامین صدا می کنی ..

بچه ها خندیدن و استاد وارد شد . کیانا گفت : پریسا هم که نیومد ..

و من تو دلم گفتم : سهیل هم نیومد ..

کلاس با همه ی لحظات خوشی که از دست انداختن اون سه تا کله پوک که به چهار تا کله پوک تبدیل شده بودن به وجود اومده بود ، گذشت . بعد از کلاس من و کیانا با هم رفتیم سلف . پریسا هم اومده بود و تو کتابخونه بود . که وقتی کلاس تموم شد اونم به ما پیوست . بعد از اینکه کمی حرف زدیم گفت : بچه ها امروز نهار بریم بیرون سه تایی؟؟

با ناراحتی گفتم : اوه نه .. من ماشین نیاوردم .. تصادف کردم صبح واسه همین با تاکسی اومدم ..

پریسا گفت : خب اشکالی نداره . تا عصر که نمی خوایم دانشگاه بمونیم . حداقل نهار بریم بیرون . پیاده می ریم .. همین ساندویچ کثیف دم دانشگاه ..

کیانا با ذوق و شوق قبول کرد و من با بی میلی باهاشون همراه شدم . چون سهیل نیومده بود تو ذوقم خورده بود و حوصله هیچی رو نداشتم . اصلا آره همینی که هست . توی راه جریان صبح رو برای پریسا تعریف کردیم و اون کلی خندید ..

بعد از نهار رفتیم دانشگاه و سر کلاس نشستیم . داشتیم در مورد اینکه ما هم ترجمه های پروژه مون رو بدیم کسی واسمون ترجمه کنه حرف می زدیم که صدایی تو گوشم پیچید : سلام ..

صدای سهیل بود . من چون پشتم به در بود ورودشو ندیده بودم . تا به سمتش برگشتم از کنارمون رد شده بود . بچه ها تو همون لحظه جواب سلامشو داده بودن و من حتی نتونستم ببینمش . اما دچار هیجان شده بودم . قلبم می لرزید . دلم خیلی براش تنگ شده بود . اونقدر دلنگش شده بودم که فقط دلنگی م مهم بود . اصلا حتی یادم نمیومد چرا با هم بحثمون شده بود . کیانا گفت : باهم قهرین ؟

سرمو تکون دادم و گفتم : تابلو بود دیگه ..

پریسا گفت : اون سارا هم که زل زده به شما دوتا ..

با حرص گفتم : چیه نکنه منتظره ما تموم کنیم بره با سهیل دوست بشه؟؟

کیانا با لحن شوخی گفت : وایی پس تکلیف میثم چی می شه؟؟

سه تایی خندیدیم و من برگشتم تا سهیل رو ببینم . نگاهم که بهش افتاد داشت نگاهم می کرد اما زود مسیر نگاهشو تغییر داد .. با ذوق گفتم : وایی چقدر دلم براش تنگ شده بود ..

پریسا و کیانا زدن تو سرم و غش غش خندیدیم ...

دفتربه ی خاکستری – سهیل صحت

دختره ی دیوونه .. با اون موهای فرفریه عجب وجقش .. مته آمازونیا می شه وقتی موهاشو می ریزه بیرون .. مته این کسایی که همین الان داشتن گیس و گیس کشی می کردن ... مته وحشی ها .. کولی ها ... ولی .. خیلی خاص می شه !!

وضعیت من همینه و عوض هم نمی شه . تو این چند روز هرچقدر بهش فکر می کنم به اینکه با بی شرمی با کاوه بهم خیانت کرده .. همین جوری می شم . خیلی ناگهانی نظرم نسبت بهش مثبت می شه . من نیکارو اینجوری شناختم .. شاید سر به هوا باشه . شاید خیلی راحت باشه . اما نیکا دروغ نمی گه .. تو چشمای نیکا یه چیزی هست . یه برق خاص . که به من می گه من با تو صادقم .. که به من می فهمونه یه معصومیت خاصی داره .. حتی وقتی بلند بلند سر کلاس می خندید بازم همونقدر معصوم بود . همونقدر نجیب ..

یه همچین دختری چطور می تونه به من خیانت کرده باشه؟؟ تمام این مدت به یه چیز فکر کردم . به اینکه شاید من اشتباه کردم . یعنی .. تو این چند روز هر وقت کاوه رو دیدم با من عادی بود . مته همیشه . اصلا شبیه کسی نبود که بهم خیانت کرده . دیگه حتم ندارم که این منم که زود قضاوت کرده .. الان که دارم می نویسم سر کلاس . نیکا و دوستاش هر چند لحظه یه بار سرشون یه جا جمع می شه و پیچ پیچ می کنن و بعدش ریز ریز می خندن . استاد هم چپ چپ نگاهشون می کنه اما اون سه تا که عین خیالشون نیست . مخصوصا اون دیوونه ی مو فرفری ..

نیکا چند بار دیگه اتفاقی برگشت و بهم نگاه کرد . مثلا می خواست یه جوری نشون بده که نمی خواد منو ببینه اما همه ی این کلک هاشو می دونم . دختره ی خنگ ..

نگاهش بهم جرئت می ده تا برم جلو و من حتما امروز این کارو می کنم .. چون تنها چیزی که تو نگاهش ندیدم دروغ بود . آره امروز بهترین وقته .. روز تولدش !!!

نگاهم به استاد بود . اما داشتم به حرفای پریسا که آروم آروم تو گوشم چیزی رو می گفت گوش می کردم . ناخودآگاه طبق عادت همیشگی م هم برگه ای ه جلوم بود رو خط خطی می کردم . اره دیگه .. جای اینکه جزوه یادداشت کنم برگه خط خطی می کنم .

استاد با چشم و ابروش بهم اشاره کرد که به درس گوش کنم و پریسا خودشو عقب کشید . یاد سهیل افتادم که با چند ردیف فاصله پشت سرم نشسته بود . کنجکاو شدم تا ببینم چیکار می کنه و به محض اینکه برگشتم متوجه شدم نگاهشو ازم گرفت . تو همون لحظه برام اس ام اس اومد. مطوئن بودم که از طرف سهیله . اما تا بازش کردم نگاهم روی صفحه ی گوشی خشک شد . کاوه بود اس ام اس داده بود : نیکا سر کلاسی ؟ بیا پایین .. من جای نیمکت همیشگی منتظرتم ..

نمی دونستم کاوه باهام چیکار داره . همیشه اینجور حرف زدنا و مرموز بودنش باعث ترسیدنم می شد . داشتم آماده می شدم از کلاس برم بیرون که صدای آروم پریسا تو گوشم پیچید : چه دختر ترسناکی رو کشیدی؟؟

متعجب گفتم : چی؟؟ در مورد چی حرف می زنی؟؟

اشاره به برگه ی جلوم کرد و من تا نگاهم به برگه افتاد ضربان قلبم رفت روی هزار

چیزی که می دیدم رو نمی تونستم باور کنم . من وقتی برگه رو خط خطی می کردم مته یه حرکت غیر ارادی و همیشگی بود . من حتی یه لحظه هم به برگه نگاه نکرده بودم اما تصویری که از اون خط خطی ها به وجود اومده بود .. اون .. اون روحه بود

.. روح اون دختر مو مشکى . با اون موهاى لخت و بلند و ژولیده که کل صورتش رو گرفته بود . نمى خواستم كسى رو نگران کنم . براى همين چيزى به پريسا نگفتم . نقاشى رو توى جيبم گذاشتم و از كلاس بيرون رفتم . پله ها رو دو تا يکى كردم و خودمو رسوندم به محوطه . نسيم ملایمى به صورتم خورد و من نفس عميقى كشيدم . كاوه رو جاى نيمكت هميشگى پشت شمشاد ها ديدم . فاصله ي در ورودى دانشگاه تا نيمكت رو دويدم . وقتى رسيدم هر دو همزمان به هم سلام كرديم . كاوه با كمى اخم گفت : واسه اون جريان چى كار كردى ؟

سرمو تگون دادم و گفتم : كدوم جريان ؟؟

كاوه با حرص دندوناشو روى هم فشار داد و گفت : اگه به سهيل نگی خودم بهش مى گم ..

جلوش ايستادم و گفتم : بهت اجازه نمى دم ..

كاوه اخم شديدى بهم كرد و گفت : به اجازه ي تو نيازى ندارم ...

رومو ازش گرفتم و گفتم : من نمى خوام سهيل رو تو خطر بندازم .. اى خدا چرا تو نمى فهمى ...؟؟؟

كاوه با حرص گفت : اگه من جاى سهيل بودم يه لحظه هم معطل نمى كردم و نشونه گذارى مى كردمت .. نجاتت مى دادم ...

زل زدم تو چشمات از فاصله ي خيلى كم .. نفرتمو تو چشمات ريختم و گفتم : حتى حق ندارى بهش فكر كنى ...

سرمو پايين انداختم . اما نتونستم حرفامو تو دلم نگه دارم و دوباره زل ردم تو چشمات .. چشمائى كه شايد فقط نگران به نظر مى رسيد و گفتم : تو هيچ وقت نمى تونى جاى سهيل باشى ...

كاوه پوزخندى زد و گفت : نمى خوام كه باشم ...

اونقدر بد نگاهش كردم كه خودش گفت : منظورم اينه كه سهيل هم هركارى از دستش برياد انجام مى ده تا تورو نجاتت بده

...

لبمو گزيدم و گفتم : اصلا نمى خوام نجات پيدا كنم ..

كاوه با جلوى كفشش به سنگ كوچكى كه جلوى پاش بود ضربه مى زد . حسابى اعصابمو به هم ريخته بود . غريدم : پس اين قضيه رو به سهيل نمى گى ديگه ؟؟

نگاهى به دستم كرد و گفت : اون برگه چيه ؟؟

رومو برگردوندم و گفتم : اين ؟؟ اين هيچى ...

راستش برگه رو آورده بودم تا به كاوه نشون بدم كه چه اتفاقى واسم افتاده اما حالا پشيمون شده بودم . حتى ديگه دلم نمى خواست جريان خوابى كه ديدم و گربه اى كه از تو خواب اومده بود تو واقعيت رو براش بگم .. چون حس مى كردم كه اگه اينارو بدونم يه لحظه هم سكوت نمى كنه و به سهيل مى گه كه راهش اينه كه نشونه گذارى بشم و قطعاً سهيل اين كارو مى كنه ..

اما بعدش چی به سر سهیل میاد رو هیشکی نم دونه و حتی نمی تونه در موردش حدس بزنه .. کاوه غرید : این چیه؟؟ چرا هول شدی ؟

گفتم : من دیگه باید برم ..

و هنوز یه قدم برنداشته بودم که حس کردم دیگه برگه تو دستم نیست . تا به سمت کاوه چرخیدم دیدم که داره به برگه نگاه می کنه و بعد متعجب گفت : اینو کی کشیده؟؟

دیگه نمی تونستم ازش پنهان کنم و البته دیگه فایده ای هم نداشت . با بی حالی و بی تفاوتی گفتم : دستای من ...

کاوه متعجب گفت : یعنی چی دستای من؟؟

لبخندی حرصی زدم و گفتم : نمی دونم .. چون من داشتم کاغذو خط خطی می کردم اما این از آب در اومد ..

کاوه یه ابروشو بالا انداخت و گفت : حتما این روحی هست که ...

پریدم وسط حرفش و گفتم : روحیه که جدیدا دارم می بینمش .. معمولا با یه چراغ قوه و لباس خواب بلند سفید می بینمش .. البته نمی دونم .. اینم عاشقم شده یا

کاوه با حس مسئولیت خاص خودش که نمی تونستم دلیلشو بفهم گفت : تو اینارو به من نگفتی؟؟ چرا اینقدر بی فکری ها؟؟؟

بعد در حالیکه از کنارم می گذشت گفت : من می رم به سهیل می گم ..

دنبالش دویدم و گفتم : کاوه تورو خدا .. خودم می گم .. به خدا می گم .. فقط الان بهش نگو ..

به سمتم برگشت و تو چشمام نگاه کرد . حالت نگاهش خیلی عجیب بود . چند تا حس رو همزمان بهم القا می کرد . حمایت ، نگرانی ، حتی عشق .. هر چقدر هم که سعی می کرد مخفی ش کنه .. اما همیشه می فهمیدم که هنوز دوستم داره .

کاوه اخم کرد . روشو برگردوند و گفت : باشه .. نیکا تو امشب این جریانو به سهیل می گی .. اگه نگی خودم می گم .. مته اینکه برات مته یه بازی شده .. اما نمی فهمی داری چیکار می کنی .. نمی فهمی که چقدر می تونه خطرناک باشه .. نمی فهمی دیگه .. نمی فهمی .. نفهمی ..

از اینکه چند بار پشت سر هم از کلمه ی نفهم استفاده کرد خنده م گرفت . کاوه نگاهش که به لبخندم افتاد گفت : راستی تولدت مبارک ..

چشمهام گرد شد ..

لبخندی روی لبای کاوه اومد . با هیجان گفتم : سورپرایزم کردی ..

کاوه گفت : یادت نبود؟؟

زود گفتم : نه .. این اولین سالیه که من تولدمو از دو هفته قبل یادم نبود . من .. من ...

بغض کردم . کاوه گفت : افع ؟؟ چرا ناراحت شدی ؟

دستمو جلوی چشمم گرفتم و گفتم : این روحا منو از خودم دور کردن . انگار دیگه من اون نیکا نیستم . همیشه از دو هفته قبل از تولدم به همه یادآوری می کردم که تولدمو فراموش نکنن . تعیین می کردم واسم هدیه چی بگیرن .. اما امسال ...
بغضمو فرو خوردم و نتونستم چیزی بگم . کاوه با دلجویی گفت : اینکه بهتره که .. اونجوری شورشو درمیآوردی که .. بعد خندید و گفت : به نظر من تو این یه مورد تغییر مثبتی بوده .
روی نیمکت نشستم و سعی کردم آرام باشم اما اصلا خوب نبودم . این حقیقت که من داشتم عوض می شدم خیلی اذیت می کرد ..

کاوه نگاهی به ساعت مچی خوشگلش کرد و گفت : از کلاست هم که انداختمت ..

پوزخندی زد و با کنایه گفتم : کلا نه که کلاسا چقدر هم واسه من پرباره ..

خندید .. و من به این فکر کردم که چرا هیچ کس دیگه هم یادش نبود که امروز تولد منه . کاوه اولین کسی بود که بهم تبریک گفت . درواقع فکر کنم تنها کسی که بهم اهمیت می داد . این رفتارها و بی تفاوتی های سهیل رو که می دیدم با خودم فکر می کردم که نکنه من دارم اشتباه می کنم ؟ نکنه اونقدر که می گه دوستم نداشته باشه ؟؟ چون اگه دوستم داشت حداقل می تونست یه تبریک خشک و خالی بهم بگه .. من ازش کادوی تولد نمی خواستم . اره جدا نمی خواستم . همین که تبریک می گفت کافی بود .. خب البته کادو هم دلم می خواست .. اصلا خوبی تولد به کادو گرفتنش دیگه .. "مگه نه اینکه باید از بودنم تو این دنیا ازم تشکر کنن .. ؟؟"

این جمله ای بود که همیشه تو روزای تولدم به بابک و خانواده م می گفتم ..

کم کم دانشجو ها از کلاس میومدن بیرون . کاوه گفت : غیبت هم خوردی دیگه .. کلاس تموم شد ..

با شیطنت خندیدم و گفتم : اول کلاس حضور غیاب کرد ..

لبخندش از صورتش پاک شد و گفت : اینکه همیشه آخر حضور غیاب می کرد . تو هم خوش شانسی ها ..

با شیطنت گفتم : بهم کادوی تولدمو داده .. از استاد یاد بگیر .. تبریک خشک و خالی که قشنگ نیست . اصلا چقدر تو خسیسی

...

کاوه خندید و گفت : آخر شب کادومو بهت می دم ..

با اخم به طرفش برگشتم که خندید و گفت : قاطی نکن . منظورم اون نبود .. حالا تا شب صبر کن اگه کادو ندادم ناراحت شو ..
باشه ؟؟

پریسا و کیانا به سمتمون میومدن و کاوه گفت : خب من دیگه می رم ..

زود گفتم : کجا ؟؟

کاوه گفت : کار دارم .. فقط اومدم تولدتو تبریک بگم و تهدیدت کنم .. خب خدافظ ..

پشتش رو بهم کرد و داشت به طرف در پارکینگ می رفت که گفتم : ممنونم کاوه .. خدافظ ..

کاوه که دور شد بچه ها بهم رسیدن . پریسا با ذوق گفت : سهیل اومد پیشت؟؟ چی به هم گفتین؟ آشتی کردین؟؟؟

سرمو تکون دادم و با تعجب گفتم : در مورد چی صحبت می کنی؟؟ سهیل؟؟

کیانا گفت : آره دیگه .. تا تو از کلاس بیرون رفتی . اونم اومد دیگه ..

احساس کردم کمی هول شدم گفتم : ندیدمش .. پیش من نیومد ..

کیانا گفت : نه؟؟؟ اخه دیگه سر کلاس هم برنگشت ..

با کف دست تو پیشونی م کوبیدم و گفتم : نگو که منو با کاوه دیده و جلو نیومده؟؟

کیانا از همه جا بی خبر گفت : خب با کاوه ببینه .. مگه چیه؟؟ نه دیوونه .. شاید کاری واسش پیش اومده و رفته ..

با ناراحتی گفتم : وای بچه ها بدبخت شدم ..

نگاهی هول هولکی بهشون کردم و گفتم : من باید برم دنبال سهیل ..

کیانا گفت : کجا می خوای بری؟؟ تو که ماشین نداری ..

احساس کردم بغض دارم . گفتم : آخ همین امروز باید تصادف می کردم .. ؟

پریسا چپ چپ نگاهم کرد و گفت : صبر کن ببینم .. اون کاوه باز پیش تو چه غلطی می کرد؟؟

با حرص رومو برگردوندم و گفتم : آفرین زود باش به من شک کن ..

پریسا خیلی جدی مچ دستمو گرفت و گفت : داری چه غلطی می کنی؟

تو چشمات نگاه کردم و گفتم : هیچی ... من به سهیل خیانت نکردم ، نمی کنم .. تو هم خواهش می کنم اینقدر به من شک نکن پری ..

کیانا زیر لبی گفت : راست می گه دیگه پریسا ..

پریسا نگاه خشمناکی به من و کیانا انداخت و گفت : فقط نگرانشم .. همین . نمی خوام از روی سادگی ش چیزی رو که دوست داره از دست بده ..

کیانا غرید : ولی داری بهش توهین می کنی ..

پریسا حالت ترسناکی به چشمهاش داد و گفت : من با تو حرف نمی زدم کیانا ..

صدامو بالا بردم و گفتم : بس کنین بچه ها ...

هردوتاشون بهم نگاه کردن و من با ناراحتی گفتم : متاسفم که این چیزا پیش اومده .. تورو خدا بدترش نکنین .. تازه امروز دوست دارم که یه کم بیشتر با هم خوب باشیم .. مثلا ما با هم دوستیم .. این چیزا پیش میاد ولی تورو خدا کشش ندین ..

کیانا لبخندی زد و گفت : آره درست می گی .. امروز می خوام خوشحالت کنم .. حدس بزن چه خبر خوبی برات دارم؟؟

سرمو تکون دادم و گفتم : نمی دونم ..

پریسا با کمی پشیمونی نگاهمون کرد . کیانا با ذوق گفت : بنیامین دم در منتظرمونه .. می ریم دنبال سهیل .. باشه؟؟ بعدشم می ریم یه جایی دور هم می شینیم ..

چشمهام از خوشحالی برق زد . پریدم و کیانا رو بغل کردم و دو سه تا از لپش بوسش کردم که با حرص هولم داد و گفت : کل زحماتی که سر کلاس کشیدم یواشکی آرایش کنم رو هدر دادی ..

پریسا خندید . منم خندیدم .. با هم رفتیم سمت در خروجی . بنیامین تو ماشین منتظرمون بود . وقتی رفتیم و تو ماشین نشستیم با محبت سلام کرد . کمی بعد هم بهداد اومد . نگاهی به پریسا کردم و گفتم : این برنامه ریزی شده بود؟؟

خندید و گفت : اوهوم ..

بغلش کردم و گفتم : می دونم نگرانی .. از این ناراحت نیستم .. تو هم دیگه اینجوری نباش .. بخند تا اون دندونای زرد نامرتبتو ببینم ..

خندید و هولم داد سمت کیانا و گفت : دندونای عمه ت زرد و نامرتبه ..

سه تایی مون خندیدیم و بهداد برگشت و گفت : آهای چه خبرتونه؟؟ آروم بگیرین دیگه ..

بعد به من نگاه کرد و گفت : تو بزرگترت کجاست ؟

خنده م گرفت و گفتم : بزرگترم کی هست؟؟؟

بهداد با لحنی کنایه آمیز و شوخ گفت : نمی دونم ، امروز نوبت کدومشونه؟؟؟

چشمهام گرد شد . بچه ها همه خندیدن . درک می کردم که بهداد داره شوخی می کنه . اما به نظرم اصلا شوخی جالبی نبود . خیلی بهم برخورد اما چیزی نگفتم . واقعا بچه ها چه فکری در مورد من می کردن؟؟ یا حداقل چه فکری در مورد سهیل و کاوه می کردن؟ اینکه من با هردوشونم و اون دو تا هم مشکلی با این قضیه ندارن؟؟

نگاهی به کیانا که از گردن بنیامین آویزون شده بود کردم . بهداد گفت : کیانا فرار نمی کنه باور کن .. بذار رانندگی شو بکنه مارو سالم برسونه بعد هر کار خواستی بکن ..

کیانا حاضر جواب گفت : بنیامین موقع رانندگی وقتی یکی کنارش حرف می زنه بیشتر حواسش پرت می شه ..

بنیامین و پریسا و کیانا خندیدن و بهداد هم خنده ش گرفت . با التماس به کیانا نگاه کردم و کیانا انگار که چیزی یادش اومده باشه گفت : بِنی ؟؟؟ می شه بریم پیش سهیل ؟؟

بنیامین گفت : بله که می شه .. کجا هست الان ؟؟ شرکته یا خونه ؟؟

کیانا سوالی بهم نگاه کرد و من شونه بالا انداختم که یعنی نمی دونم . کیانا گفت : بهش زنگ بزن ببین کجاست ..

بهداد گفت : من می زنم ..

و مشغول شماره گیری شد . وقتی قطع کرد گفت : خونه ست ..

با مَن مَن گفتم : بنیامین جون اگه زحمتی نیست منو می بری اونجا ؟؟

بهداد با شیطنت گفت : وای وای وای خونه شون ؟؟

کیفمو تهدید آمیز بالا آوردم و به شوخی گفتم : بهداد می زومت ها ..

خندید و گفت : تسلیم بابا .. تسلیم .. اصلا به ماها چه ربطی داره که می خوامی بری خونه شون ..

پریسا خنده شو کنترل کرد و گفت : عزیزم .. اذیتش نکن ..

بهداد نگاهی بهم کرد و گفت : فقط چون خانومم گفتم.

حدود ده دقیقه بعد دم خونه ی سهیل بودیم . از ماشین خارج شدم و رفتم سمت در خونه شون . همونطور که نگاهم به بچه ها بود و لبخند می زدم در حالیکه دستم تو جیب مانتوم بود . سعی کردم ذهنی تایپ کنم و به کیانا اس ام اس دادم : شما برین .. من و سهیل بعد میایم ..

کمی بعد دیدم که بنیامین شیشه رو پایین کشید و گفت : نیکا اگه ناراحت نمی شی ما بریم .. شما دو تا زوج جوون با هم بیاین ..

کیانا از پشت سر بنیامین (صندلی عقب) بهم چشمک زد و من گفتم : باشه ما خودمون میایم ..

و همون لحظه صدای سهیل از آیفون به گوشم رسید : بله ؟

با مَن مَن گفتم : منم نیکا ..

ماشین بنیامین به حرکت در اومد و رفت . سهیل خیلی سرد گفتم : جانم ؟ کاری داشتی ؟

دلگ گرفت . گفتم : آره می خوام باهات حرف بزنم ..

صداش خیلی سرد تر از قبل تو گوشم پیچید : من با شما حرفی ندارم ..

قبل از اینکه مهلت بده چیز دیگه ای بگم آیفون رو سرجاش گذاشت ..

نمی دونستم باید چیکار بکنم . به سهیل حق می دادم که اینطوری رفتار کنه . خب من الان ژیش چشم اون یه دختری بودم که با صمیمی ترین دوستش بهش خیانت کرده بودم . یعنی حد اقل طرز فکر سهیل این بود . اما از نظر منم سهیل کسی بود که به سادگی به کسی که می گفت دوستش داره شک کرد و حتی ارزش توضیح نخواست ..

اینا هم منطقی نبود .. اما با همه ی این حرفا بهش حق می دادم و حاضر بودم هر کاری بکنم تا بهش ثابت کنم که داره اشتباه می کنه .

دوباره زنگ رو فشردم و صدای سهیل باز شنیده شد . همون قدر سرد . همون قدر جدی . همون قدر بی تفاوت : بله؟؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم : تا با هم حرف نزنیم نمی رم سهیل ..

کمی مکث کرد و بعد صدایش به گوش رسید : تا هروقت که می خواهی بمون ..

بغض کردم و با بهانه گیری گفتم : سهیل داری اشتباه می کنی من باید بهت بگم .. به خدا اون قدر اینجا می مونم تا بیای ..

و سهیل در جواب این حرفا تنها کاری که کرد گذاشتن آیفون بود . مشت آرومی به در کوبیدم و زیر لب گفتم : دیوونه ..

کم کم نزدیک غروب می شد . چند قدم تا وسط کوچه رفتم و نگاهی پر از ناامیدی به خونه شون انداختم . روبه روی خونه ی سهیل اینا یه زمین خالی بود که دور تا دوری دیوارهای بلند آجری بود . رفتم و به دیوارش تکیه دادم . تو پیاده روی خونه چند درخت اقاقیای بلند وجود داشت . کیفمو محکم تو بغلم گرفتم و در حالیکه سعی می کردم بغضمو مهار کنم چشم دوختم به در خونه شون ..

مطمئن بودم میاد و درو باز می کنه .. صدام می کنه و می گه بیا با هم حرف بزنیم .. گوشی م زنگ خورد . پریسا بود . اونارو فراموش کرده بودم . نگران این بودم که چی باید بگم که قطع شد اما هنوز نفس راحت نکشیده بودم که گوشی م دوباره زنگ خورد و این بار کیانا بود . جواب دادم . کیانا با سرخوشی گفت : کجایی شما؟؟

با لحنی که خیلی معمولی بود گفتم : عزیزم .. ما سر اون جریانی که با هم قهر بودیم داریم حرف می زنیم . فکر نکنم برسیم بیایم پیش شما .. پس .. اشکالی نداره اگه خودتون برین؟؟؟

صدای بهداد به گوشم رسید : اوه اوه اوه .. من گفتم ما اینو بذاریم اینا نمیان ..

خنده م گرفت . این پسر همیشه منفی فکر می کرد . گفتم : کیانا چون ناراحت شدی؟؟

کیانا گفت : نه .. باشه عزیزم مشکلی نیست .. فقط .. این برنامه به خاطر تو بود عزیزم .. ببخشید که واست جشن نگرفتیم . اما می خواستیم روز تولدت دور هم باشیم و کادوها تولدتو بدیم . اما خب مشکلی نداره . حق داری بخواهی با سهیل باشی عزیزم . خوش بگذره .. ما فردا واست تولد می گیریم ..

لبخندی روی لبم اومد و گفتم : یعنی یادتون بود؟؟

کیانا خندید و گفت : دیوونه ای؟؟ مگه می شه یادمون بره عزیزم؟؟

خوشحال شدم . اما بغض کردم و گفتم : ممنون ..

بعد از کیانا پریسا گوشی رو گرفت و تولدمو تبریک گفت و بعدش بنیامین و بعدشم اون بهداد دیوونه .. که اصلا دلم نمی خواد یادم بیارم چه تیکه هایی بهم انداخت .. اما من با همه ی این وجود دوستش داشتم . مته یه داداش .. یا شاید یه شوهر خواهر ..

بعد از اینکه تماسم باهاشون قطع شد . به مامان زنگ زدم و گفتم که شاید شب خونه نیام و برم خونه ی عمه .. مامان چیزی نگفت . معمولا با خونه ی مامان بزرگ و عمه مخالفتی نمی کردن . اما اینم می دونستم که خونه ی عمه رفتن یه پیامد هایی هم داشت . مثلا اینکه اگه می رفتم حتما عمه زنگ می زد به مامان و یه کم با هم حرف می زدن و بهش خبر می داد که من رسیدم . برای همین اگه تمام شیو می خواستم اونجا بمونم که البته برای خودم هم خطرناک بود امکان پذیر نبود . پس مجبور بودم یا برم خونه خودمون یا اینکه برم خونه ی عمه .. اما فعلا چند ساعتی وقت داشتم اونجا بمونم . و مطمئن بودم که سهیل دلش نمیومد منو منتظر بذاره و میومد .

یه ساعتی گذشته بود و من همونجا به دیوار تکیه داده بودم . و حدود یه ربعی می شد که هوا کاملا تاریک شده بود . توی این یه ساعت فقط پنج نفر از تو کوچه رد شده بودن . چون توی اون کوچه خونه های ویلایی بزرگی وجود داشت رفت و آمد خیلی کم بود . یه کوچه ی پهن با خونه های بزرگ و حیاط های بزرگتر و یه زمین خالی و عابری خیلی کم تو اون تاریکی باعث ترسیدنم می شد . سر خودم رو با یه پر پرنده گرم کرده بودم . داشتم تمیزش می کردم و باهاش بازی می کردم که احساس کردم کسی کنارم ایستاده . به محض اینکه سرمو بلند کردم چشمم افتاد تو چشمای براق یه مرد جوون . موهای مشکی ش تو پیشونی ش ولو بود و از پشت بقیه موهاشو بسته بود . قلبم به تاپ تاپ افتاده بود و نفس هام تند شد . پر از دستم افتاد و اون لبخند زشتی زد و گفت : اینجا چی کار می کنی خوشگله ??

آب دهنمو قورت دادم و گفتم : مزاحم من نشو .. بعد به خونه ی سهیل اشاره کردم و گفتم : خونه ی نامزدم اونجاست .. اگه بگم مزاحمم شدی ...

تکونی خورد و سرمای فلز رو زیر گردنم احساس کردم .. ادامه ی حرفمو خوردم و زل زدم تو چشماش .. خندید و گفت : فراری که نمی خوره باشی ..

چیزی نگفتم . می ترسیدم حرفی بزنم و تیزی چاقو گلومو ببره . حتی آروم نفس می کشیدم . در حالیکه چاقو رو همونجا نگه داشته بود به آرومی دستشو برد زیر مقنعه م . تا خواستم چیزی بگم گفت : هیسسسس خانوم کوچولو .. صدات در بیاد گردنتو می زنم ..

پوست سرد و ضخمت دستشو روی گردنم حس می کردم . کمی گردنم رو نوازش کرد و بعد با خشونت گردنبند ظریف جنس تیتانیومم رو کشید که از شدت سوزش جیغ خفیفی کشیدم . و بعد اونو جلوی صورتش گرفت و گفت : طلا سفیده ???

الکی گفتم آره که فکر کنه چیز خوبی گیر آورده و دست از سرم برداره .

لبخندی زد و گفت : دیگه چی داری ??

کیفمو محکم تر از قبل بغل کردم و اون با خنده کیف رو از دستم کشید . فقط گفتم : هیچی توش ندارم ..

کمی چاقو رو روی گردنم فشار داد و سوزش رو پوستم احساس کردم . دستام می لرزید . اصلا حس خوبی نداشتم . بغض و ترس و ناراحتی همراه بود . خیلی نا امید شده بودم . احساس می کردم همه ی وسایلم رو برمی داره و بعدشم ترتیبم رو می ده . برای همین آرام آرام اشک روی گونه هام ریخت . وقتی توی کیفم جز چند تا اسکناس پنج هزار تومنی چیز با ارزش دیگه ای پیدا نکرد لبخندی شیطانی زد و گفت : موبایلتو بده .

با دست آزادم موبایلم رو وقتی توی کیفمو می گشت توی جیب شلوارم گذاشته بودم . فقط گفتم : ندارم . خونه جا گذاشتم .

یه ابروشو بالا انداخت و لبخندی زشت روی لبش اومد گفت : هیچی هم نداری که .. به کاهدون زدم ..

از این حرفش خوشحال شدم . آخه این حرفش یعنی اینکه می رفت دیگه ..

خوشحالی مو پنهان کردم . اما احساس کردم که قصد رفتن نداره . گفت : حالا که هیچی نداشستی بهتره یه جور دیگه راضی م کنی ..

رنگم پرید گفتم : نه .. نه .. لطفا ..

صورتشو جلو آورد و گفت : هیس خوشگله .. وگرنه فشار چاقو رو یه ذره بیشتر می کنم ..

بغض داشتم . به آرامی دستشو روی صورتم کشید . از اینکه با اون دستای کثیف صورتمو لمس می کرد حالم بد شده بود . با التماس نگاهش کردم و گفتم : تورو خدا .. به من کاری نداشته باش ..

انگشتشو روی لبم کشید . خواست خم بشه روم که نوری رو از گوشه ی چشمم احساس کردم . به سمت نور چرخیدم و سوزشی رو روی پوست گردنم حس کردم و ...

هیچ وقت از دیدن اون روح با اون چراغ قوه ی مسخره اینقدر خوشحال نشده بودم اینجوری احساس می کردم تنها نیستم . شاید فکر می کردم اون روح حداقل تا طرف منه تا این مرد خشن و دزد و بد جنس چونه مو به سمت خودش برگردوند و با حرص گفت : تکون نخور ...

از گوشه ی چشم به نور چراغ قوه که نزدیک تر می شد نگاه کردم . مرد روی صورتم خم شد و به محض اینکه لبه اش رو روی لبهام احساس کردم صدای کشیده شدن چرخهای ماشینی رو شنیدم و متعاقب اون صدای آشنایی به گوشم خورد : ولش کن مرتیکه ...

سرما ی چاقو از روی گردنم رفت و متوجه شدم که کاوه با چند تا مشت محکم به سرش کوبید . مرد روی زمین افتاد اما بلند شد و چند لگد به کاوه زد . کاوه یقه شو گرفت و گفت : به چه حقی با یه خانوم اینکارو می کنی؟؟

مرد غرید : ولم کن عوضی ..

کاوه با دست دیگه ش تو صورتم مشت کوبید و گردنم و پول هامو ازش گرفت و ولش کرد که بره . بعد نگاهش به من افتاد . جلو اومد و با محبت گفت : چی شد؟؟ کاری ت که نکرد ؟ هوم؟؟؟

سرمو تکون دادم و گفتم : فقط گردنم ..

کاوه مقنعه مو بالا زد و گفت : خراش برداشتی ..

بغض داشتیم . از حمایت کاوه احساس خوبی بهم دست داده بود . اشک روی گونه هام چکید . کاوه خواست بغلم کنه اما .. فقط دست روی شونه م گذاشت و گفت : آروم باش دیگه اتفاقی نمی افته من پیشم ..

گفتم : مرسی که اومدی ..

دستمالی داد تا صورتم رو پاک کنم . گفت : بیا بریم ..

در حالیکه دستمال رو روی گردنم می گذاشتم گفتم : کجا؟؟

کاوه پوفی کشید و گفت : خونه ی سهیل زخمتو پانسمان کنیم .. اصلا تو اینجا چیکار می کنی؟؟

غریدم : تو اینجا چیکار می کنی؟؟ تو چرا مته زبل خان همه جا هستی ..

لبخندی زد و گفت : نه خوشم میاد از روحیه ی شوخ طبعی ت .. تو هر موقعیتی ازش استفاده می کنی ..

حرفی نگاهش کردم و گفتم : اینجا چیکار می کنی؟؟

کاوه دستشو پشتش گذاشت و گفت : اومدم به سهیل سر بزنم ..

از بین دندونای به هم قفل شده م غریدم : به من دروغ نگو ..

کاوه گفت : باشه نیکا .. بعدا واست توضیح می دم ..

با خشونت گفتم : همین الان ..

نفسشو صدادار پوف کرد بیرون و گفت : یادته بهت گفتم که ازت مواظبت می کنم . یادته؟؟

سرمو تکون دادم و کاوه گفت : نپرس چطوری می فهمم که در خطری ولی .. هر وقت که تو خطر باشی مطمئن باش منو می بینی باشه؟؟

با ترس گفتم : به اون قضیه که همو می دیدیم ربط داره؟؟

سرشو تکون داد و گفت : مگه نشنیدی گفتم نپرس .. اخم کرد و گفت : دنبالم بیا ..

بدون هیچ حرفی دنبالش رفتم تا به اون طرف خیابون برسیم جریان اینکه سهیل فکر می کرد من و کاوه داریم بهش خیانت می کنیم رو گفتم . از منقبض شدن صورتش و لبهانش فهمیدم که خیلی از این طرز فکر سهیل ناراحت شده برای همین زود گفتم : بهتره با هم نریم پیشش .. اوم .. نه کاوه؟؟

بدون اینکه نگاهم کنه زنگ رو فشرد و گفت : شما نمی خواد نظر بدی ..

با حرص رومو ازش برگردوندم .. این وسط هر کی اعصابش خورد می شد سر من خالی می کرد . در که باز شد با هم وارد شدیم . سهیل در تراس رو باز کرد و اومد روی تراس با دیدن من در کنار کاوه سر جاش ایستاد و اخم کرد . یه شلوار تو خونه ای سورمه ای با یه تی شرت سفید به تن داشت . موهایش یه کم آشفته تر از وقتایی بود که میومد بیرون و البته جذاب تر ...

به محض اینکه رسیدیم بهش سلام کردیم . سهیل غرید : سارا خونه ست .. نمی تونم دعوتتون کنم تو ..

کاوه با خشونت گفت : یه نگاه به نیکا بنداز ...

سهیل با حرص غرید : علاقه ای به دیدنش ندارم ..

کاوه صداشو برد بالا و گفت : بسه دیگه .. چقدر تو بی مسئولیتی .. می دونی این دختر از کی اون بیرون واستاده تا تورو ببینه و باهات حرف بزنه ???

سهیل زل زد تو چشمای کاوه و گفت : بی مسئولیتم .. چون دیگه فکر کنم مسئولیتش با تو باشه ..

کاوه سهیل رو هول داد و گفت : اینقدر احمقی که بهش شک می کنی ???به من شک می کنی ???

سهیل که از هول دادن کاوه ناراحت به نظر می رسید گفت : صداتو بیار پایین .. سارارو می ترسونی ..

کاوه بی اهمیت به حرف سهیل داد زد : احمق .. اونی که خیانت کرد تو بودی .. تویی که می دونستی من عاشق نیکا بودم و بازم عاشقتش شدمی ...

سهیل به سمت کاوه حمله کرد و سارا از تو خونه بیرون دوید و داد زد : سهیل تورو خدا دعوا نکن .. تورو خدا .. داداشی ..

سهیل بی توجه به سارا یقه ی کاوه رو تو دستاش گرفت و گفت : گم شین بیرون از اینجا ...

سارا با سر به من سلام کرد و جلو اومد بازوی سهیل رو کشید و گفت : داداشی تورو جون مامان ...

سهیل با شنیدن اسم مامانش با اخم به سارا نگاه کرد و یقه ی کاوه رو ول کرد . کاوه یقه شو صاف کرد . سهیل داشت به سمت خونه می رفت که دنبالش دویدم و گفتم : سهیل داری اشتباه می کنی .. حرفامو گوش کن .. باید بشنوی ..

برگشت . دیگه اون خشونت قبل رو نداشت . اما هنوز ناراحت به نظر می رسید . خیلی سرد گفت : حرفاتو بزن و برو ..

سارا زود گفت : بیاین داخل ..

دست منو گرفت و بهم لبخند لطیفی زد .

سهیل به کاوه هم نگاه کرد . و منظورش از نگاهش این بود که تو هم بیا ..

رفتیم داخل . سهیل روی اولین مبل نشست و من کنارش نشستم . یه کم از اینکه جلو بچه ها حرف بزنم معذب بودم . سارا

گفت : من می رم چای بریزم ..

کاوه گفت: پس منم میام کمکت سارا خانوم ..

اون دو تا با هم رفتن تو آشپزخونه و من نگاهی به نیمرخ مرد جوونی که کنارم نشسته بود کردم . مرد جوونی که تا چند روز پیش احساس نزدیکی شدیدی بهش داشتم و حالا .. حس می کردم فقط یه غریبه س که مجبوری داره حرفامو گوش می کنه . با ناراحتی گفتم : ببین سهیل تو بد قضاوت کردی .. اول از همه اینکه .. بین من و کاوه هیچی نیست .. یعنی اون چیزی که تو نگرانشی نیست ..

با اخم نگاهم کرد . دست و پامو گم کردم اما با اعتماد به نفس ادامه دادم : اون شب که اون اس ام اس رو دیدی .. حق داشتی مشکوک بشی چون من یه چیزی رو ازت پنهان کرده بودم اما به خدا فقط به خاطر تو بود .

غرید : اینقدر طفره نرو .. من اعصاب ندارم بشینم قصه گوش بدما ...

با ناامیدی سرمو تکون دادم و گفتم : کاوه بهم گفته بود که تنها راه اینکه من از دست روح هایی که دوباره می دیدم نجات پیدا کنم . اینه که نشونه گذاری بشم . بهم گفت که بهت بگم . اما درست همون روز من دیدم که روی آینه نوشته شده که اگه منو نشونه گذاری کنی در کنار اونی .. معنی شو درست نفهمیدم . الانم هنوز نمی دونم اما فقط می دونم معنی خوبی نمی ده سهیل اون اس ام اس ها و اون پنهان کاری ها واسه این بود که دلم نمی خواست کاوه چیزی بهت بگه .. ببین ..

اونقدر بغض داشتم که نا خود آگاه اشک روی گونه هام می ریخت . گفتم : ببین سهیل .. من نمی خوام .. نمی خواستم تو آسیبی ببینی .. من تو رو دوست دارم .. آروم تر گفتم : من عاشقتم ..

سرمو پایین انداختم و گفتم : من حاضرم تا آخر عمرم اون روح ها رو ببینم . حاضرم هر شب بترسم . حاضرم همیشه خوابای بد ببینم . استرس داشته باشم اما تورو از دست ندم .. تو رو داشته باشم . این حق رو دارم . مگه نه ؟...

سرم پایین بود که احساس کردم تو بغلش کشیده شدم . از اینکه اونقدر محکم و مهربون بغلم کرده بود دلم گرفت . گریه م شدید تر شد و فقط صدای سهیل بود که تو گوشم پیچید : عزیزم آروم باش ..

با سر انگشتش قطره های اشک رو از روی گونه م پاک کرد و گفت : نمی دونم چه غلطی کردم .. نمی دونم چه جوری باید جبران کنم .. منم عاشقتم .. من .. من دیوونه چیکار کردم با تو؟؟ من ...

صدای سرفه ی سارا اومد و بعدش گفت : اوهوم .. ما چای آوردیم ..

من و سهیل به سرعت برق از هم جدا شدیم . با خجالت سرمو پایین انداختم . روم نمی شد به هیچ کدومشون نگاه کنم . همه ش تقصیر سهیل بود که بغلم کرد دیگه .. پسره ی بی ملاحظه ! ..

سارا و کاوه خندیدن و کاوه گفت : دو غنچه ی نو شکفته مون آشتی کردن؟؟

سارا ریز خندید و سهیل گفت : کاوه من شرمنده م داداش .. من ...

کاوه با مهربونی عمیقی گفت : مشکلی نیست سهیل .. تو داداش منی ..

از محبتی که به هم داشتن در حین این همه مشکلی که بینشون پیش اومده بود لبخندی روی لبم اومد . کاوه با محبت گفت :
بیا نیکا .. گردنتو پانسمان کنم که دیروخته باید بیریمت خونه ...

بعد نگاهی به سارا کرد و گفت : سارا جان اون قیچی رو هم میاری بی زحمت ??

سهیل گفت : چی شده ?? پانسمان چرا ؟ اتفاقی افتاده ??

با ناراحتی نگاهش کردم و گفتم : نه ..

کاوه کمکم کرد مقنعه مو در بیارم . سهیل نگاهش که به گردنم افتاد گفت : خدای من چی شده ؟؟؟؟

چیزی نگفتم . کاوه براش جریان رو تعریف کرد . البته نگفت حس کرده من در خطریم . گفت که اومده بوده نقشه هارو به سهیل بده که منو دیده . سهیل به کاوه گفت : من خودم واسش پانسمان می کنم .

کاوه با لبخندی قیچی رو از سارا گرفت . سارا با محبت نگاهم می کرد . سهیل با دقت در حالیکه با پنبه و الکل خون های روی گردنم رو تمیز می کرد گفت : چرا گذاشتی بره کاوه ؟؟؟ اصلا کی بود ؟ دزد بود ؟

کاوه گفت : باید می کشتمش ??

سهیل غرید : نه پس باید ولش می کردی ..

کاوه با شیطنت رو به سارا گفت : این داداشت فیلم جنایی زیاد می بینه ??

سارا ریز خندید و گفت : اوهوم ..

سهیل در حالیکه نگاه از زخم من بر نمی داشت و مشغول ضدعفونی کردنش بود گفت : حالا ببین سارا می گم شب امن نیست که تنها بری بیرون .. می بینی چی شد؟؟

سارا با صدای ظریف و دخترگونه ش که خیلی به دل من می نشست گفت : اوهوم ..

کاوه با شوخ طبعی گفت : سهیل ساراتون بلده حرف بزنه ?? من شنیدم اگه تخم کبوتر بخوره زبونش باز می شه ..

خندیدیم و سهیل گفت : آره فقط این آجی من یه کم خجالتیه ..

سارا چیزی نگفت و کنار من روی مبل نشست و به سهیل کمک کرد تا گردنمو باند پیچی کنه . بعد از اینکه کارشون تموم شد سارا لبخندی زد و گفت : با اجازه .. من می رم تو اتاقم ..

سهیل سری براش تکون داد و من گفتم : سارا چون خیلی ممنونم ازت .. استکان چای رو که سهیل بهم تعارف می کرد رو نشونش دادم و گفتم : مرسی از مهمون نوازی ت ..

لبخند پر محبتی زد و گفت : خواهش می کنم ..

و به سمت اتاقش رفت . تو همون لحظه هم گوشی م زنگ زد . مامان بود . کمی هول شدم . کاوه بهم گفت که خونسردی خودمو حفظ کنم . و منم سعی کردم خیلی طبیعی صحبت کنم . قرار شد به مامان بگم که بچه ها برام تولد گرفته بودن و برای همین یه کم طول کشیده . آخه ساعت نه شب بود و من معمولا همیشه هشت یا نهایتا هشت و نیم خونه بودم . جواب دادم : الو ..

صدای نگران مامان تو گوشی پیچید : کجایی تو نیکا؟؟ مگه نگفتی می ری خونه ی عمه؟؟ پس چرا هیشکی خونه ی عمه اینا خبر نداشت که می ری اونجا .. ؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : قرار بود با صدف هماهنگ کنم اما چون تولدم بود بچه ها شام دعوتم کردن و ببخشید طول کشید . من تا نیم ساعت دیگه خونه ام ..

مامان غرید : تا نیم ساعت دیگه تازه؟؟ کجایی تو؟؟ با کی؟؟

می خواستم دروغ بگم اما نتونستم و گفتم : مامان من با سهیلیم .. اوم .. اگه طول کشید فقط به خاطر این بود که یکی می خواست ازم زورگیری کنه . یه کمی آسیب دیده بودم . الان خونه سهیل اینام ... اوم ... با خواهرش پانسمان کردن زخممو ...

صدای جیغ مانند مامان تو گوشم پیچید : چی می گی تو؟؟ زور گیری کردن ازت؟؟ چه اتفاقی افتاده؟؟

مامان خیلی نگران شده بود . با صدایی که می لرزید گفتم : مامان نگران نباش .. چیزی نیست . الان میام خونه .. فقط تورو خدا بابا اینارو نگران نکن ..

غرید : هیشکی خونه نیست .. بابک خونه شیماست . باباتم امشب با دوستاش دوره داره ... هنوز نیومده خونه ..

نفس راحتی کشیدم اما مامان با نگرانی گفت : نیکا بیای خونه کشتمت ..

نگاه معذبی به سهیل و کاوه که چهارچشمی زل زده بودن به من کردم . به خودشون اومدن و حواسشونو به یه کار دیگه پرت کردن و من آرام گفتم : مامان میام توضیح می دم واست ..

مامان با بغض گفت : وقتی به عمه ت زنگ زدم گفت اصلا قرار نبوده بری اونجا می دونی چقدر خجالت کشیدم . تو به من دروغ می گی ...؟؟

گفتم : مامان برنامه م عوض شد آخه ...

غرید : برنامه ت عوض شد نباید خبر می دادی؟؟؟؟ مردم از نگرانی دختره ی دیوونه .. چقدر تو بی فکری .. هان؟؟؟

با آرامش گفتم : قبل از بابا میام خونه واست همه چیزو توضیح می دم . فقط تورو خدا مامان تا میام حرص نخور ...

با حرص گفت : تا نه و نیم خونه نباشی دیگه راهت نمی دم نیکا .. به جون خودت قسم می خورم ..

و بعد بدون خداحفظی قطع کرد . سهیل گفت : الان حاضر می شم می برمت خونه نگران نباش ...

کاوه گفت: سهیل؟؟ من می برمش اگه مشکلی نداری.. این موقع شب خوب نیست سارا رو تنها بذاری..

نگاهی به سهیل کردم و گفتم: راست می گه ..

سهیل دستی تو موهاش برد و گفت: باشه .. پس فقط چند لحظه صبر کن ..

و به سمت اتاقش رفت. کاوه کت اسپرتش رو که روی مبل انداخته بود برداشت و تنش کرد. نگاهی به من کرد و گفت: مقنعه ت رو سارا گذاشت روی جا لباسی ..

به سمت مقنعه م رفتم و به سر کردممش. و تا برگشتم چشمم افتاد به سهیل ..

یه جعبه دستش بود. ناخودآگاه لبخندی روی لبم اومد. جلو رفتم و گفتم: آخ جون .. همه ش داشتیم به این فکر می کردم که یعنی سهیل واسم کادو نخریده؟

سهیل و کاوه خندیدن و سهیل جعبه رو داد دستم و گفتم: می دونم تاریخی ترین تولد عمرت شد و نتونستم یه کاری کنم بهت خوش بگذره .. این در حالیه که یه برنامه هایی واسه تولدت داشتیم اما .. زود قضاوت کردم و روز تو خراب کردم .. به هر حال .. مبارک باشه تولدت ...

لبخندی زدم و جعبه رو گرفتم و با سرخوشی گفتم: اما فراموش نشدنی ترین تولدم شد. کاوه مته بچه کوچولو ها شروع به خوندن شعر تولدت مبارک کرد و این باعث شد تا سارا هم از اتاقش بیاد بیرون. جعبه رو که باز کردم یه عروسک دیدم. یه عروسک خل و دیوونه که شبیه همون عروسکی بود که یه روزی سامان بهم داده بود. اشک تو چشمام جمع شد. فقط چون اون عروسک رو خیلی دوست داشتیم و مجبور شدم بندازمش تو قبر اون ریش قرمز خپلو ..

با ذوق بغلش کردم و گفتم: این خیلی شبیه اونیه که داشتیم ..

سهیل چشمکی به سارا زد و گفت: کلی با سارا گشتیم تا شبیه اونو پیدا کنیم رفتم و سارا رو بوسیدم و گفتم: مرسی عزیزم ..

از سهیل هم یه تشکر ساده کردم. سهیل گفت: نیکا من .. خیلی متاسفم .. اون روزی که رفته بودیم اردو به خاطر عروسکت خیلی اذیتت کردم هنوزم نتونستم خودمو ببخشم .. دلم می خواد اینجوری جبرانم کرده باشم ..

زمزمه کردم: نه .. آره .. خوب بود .. من دیگه واسه اون روز ناراحت نیستم .. سهیل سوتی زد و گفت: کادوهات تموم نشده .. تو اون جعبه یه چیز دیگه هم بود ..

نیشم باز شد و تو جعبه رو نگاه کردم. یه جعبه ی ساعت بود. بازش کردم. یه ساعت اسپرت شیک بود. دخترونه و اسپرت. همون لحظه عاشقش شدم گفتم: وای خیلی ازت ممنونم .. می شه اینو خودت دور دستم ببندی؟؟

با محبت گفت: بعله ..

ساعت رو دور مچم بست اما برام بزرگ بود. سارا خندید و گفت: دیدی سهیل خان .. من که گفتم باید بندشو بدی کوتاه کنن ..

سهیل دستی تو موهاش کشید و گفت: آره .. مته اینکه درست می گفتمی ..

کاوه جلو اومد و گفت: پس من کادومو الان بهت می دم ..

با خوشحالی نگاهش کردم . کاوه بسته ی کادو پیچ شده ی کوچکی از جیب کش بیرون کشید و گفت: از بعد معنوی بهش نگاه کن ..

همه خندیدیم و من بسته رو باز کردم توش یه چیزی مته گردنبند بود . اما نه یه گردنبند معمولی . یه گردنبند . مته اون گردنبند محافظ با یه سری تفاوت های دیگه .. مثلا بزرگتر بود و بیشتر چیزی بهش آویزون بود ..

کاوه با متانت گفت: این تو خواب ازت مواظبت می کنه .. به دسته های تختت وصلش کن ..

نگاهی بهشون کردم و گفتم: از همه تون ممنونم ..

بعد با نگرانی گفتم: بی ادبی نمی شه اگه الان بریم؟؟آخه مامان ..

سهیل زود گفت: نه عزیزم .. می ری خونه حتما یه شمع فوت کن و آرزو کن که همیشه با من باشی .. خندیدیم و از خونه اومدیم بیرون . سهیل هم همراهمون اومد . دم در کاوه که رفت . سهیل دست منو کشید . تا به سمتش چرخیدم گرمی لباسو روی لبام احساس کردم . صدای کاوه از پشت در به گوشم رسید: کجا موندی نیکا؟؟

و تا به خودمون بیایم کاوه رسیده بود . سرفه ای کرد و سرشو پایین انداخت . زیر لب گفت: تو ماشین منتظرتم ..

کاوه که رفت غریدم: چیکار می کنی سهیل؟؟ من خجالت می کشم ..

لبخندی زد و گفت: امروز یه خاطره نوشتم تو دفترچه خاطراتم . که اصلا دلم نمی خواست بمونه . بیا می دمش به تو ..

یه برگه که معلوم بود از دفتر خاطراتش کنده شده رو به دستم داد و گفت: بعد از اینکه خوندی ش پاره ش کن عزیزم ..

سرمو تکون دادم و سهیل گفت: برو دیگه دیرت می شه ..

گفتم خدافظ و ازش جدا شدم و تو ماشین پیش کاوه نشستم . کاوه ای که سعی کرد بخنده و طبیعی برخورد کنه اما نفهمید

بیشتر از همیشه تابلو بود .. فقط خودشو لو داد که از دیدن اینکه سهیل منو می بوسید چقدر کلافه و عصبی شده بود ...

برگه ای که سهیل بهم داده بود رو باز کردم . این در حالی بود که هنوز صدای جیغ های مامان تو گوشم بود . خب البته کاملاً به مامان حق می دادم و برای همین هزار بار ازش معذرت خواهی کردم تا یه کم آرام شد . چقدر بد بختی کشیدیم تا با مامان یه چیزی رو سر هم کنیم و درمورد گردنم که باند پیچی شده بود یه دروغی تحویلشون بدیم که نگرانسون نکنیم . البته مامان باز هم ازم ناراحت بود اما وقتی بابا شب با کیک اومد خونه مامان هم خندید . یه تولد کوچولوی سه نفره گرفته بودیم . وقتی شمع های روی کیک تولد بیست و یک سالگی م رو فوت می کردم آرزو کردم که همیشه با سهیل باشم . کادوی تولد مامان و بابا یه دوربین عکاسی بود . خب چون من همیشه عاشق عکاسی بودم و دلم می خواست یه دوربین با کیفیت بالا و حرفه ای داشته

باشم و این کادوی فوق العاده ای بود . بابک و شیما هم زنگ زدن و تولدمو تبریک گفتن و من به بابک گفتم که باهاتش قهرم که تو تولد بیست و یک سالگی م پیشم نیست .. اونم خیلی سعی کرد تا دلمو به دست بیاره ولی من به این زودیا که آشتی نمی کردم . مثلا دختر یکی یه دونه ی لوس بابام بودما

روی تخت دراز کشیدم و در حالیکه نگاهم به محافظ خوشگلی بود که کاوه بهم داده بود و عروسک احمق و دیوونه ای که چشمش دکمه ای بود رو بغل کرده بودم اون برگه رو باز کردم . سهیل نوشته بود :

من احمقو بگو .. واقعا دیوونه م که برای یه لحظه فکر کردم نیکا نگاهش دروغ نمی گه .. من فکر کردم اشتباه کردم . من می خواستم همه چیزو خوب تموم کنم . می خواستم نیکا امروز یه تولد خوب داشته باشه . اما نشد و این خودش بود که نخواست . وقتی از کلاس رفت بیرون دنبالش رفتم تا همه ی حرفامو بهش بزنم و تصور کن چی دیدم؟؟ نیکا و کاوه رو با هم !!!!

این یعنی اینکه اونا با هم دیگه ن .. من دیگه مطمئنم .. واسه همینم اومد خونه . چشمم به کادوی تولدشه که پرتش کردم گوشه ی اتاق .. حتی نیکا اومد دم در و من راهش ندادم . دارم به این فکر می کنم که باید از این به بعد چطور با کاوه برخورد کنم .. اتفاق بدیه .. هنوز نمی تونم درکش کنم .. نمی تونم درک کنم که نیکا اگه هنوز کاوه رو دوست داشت چرا با من دوست شد؟؟اگه دوستش داشت .. چرا حس می کردم منم دوست داره؟؟؟

الان تنها حسی که دارم اینه که دیگه نمی خوام ببینمش

نگاهم از شیشه ی ماشین کاوه به بیرون بود . منظره های بیلاقی حومه ی شهر رنگ بهار به خودشون گرفته بودن . هوا مطبوع بود و شیشه رو پایین داده بودم و باد به صورتم می خورد و موهامو به بازی گرفته بود . سهیل به عقب چرخید و با لبخند نگاهم کرد . منم بهش لبخند زدم . رو کرد به کاوه و گفت : بقیه جلوترن؟؟

کاوه گفت : فقط شایان اینا جلوترن ..

سهیل دست برد و آهنگ رو عوض کرد . دوباره یه آهنگ غمگین بود . کاوه با خنده گفت : من همه ی آهنگام غمگینه ..

بالاخره صدای ویدا که کنار من صندلی عقب نشسته بود در اومد : من که یه سی دی شاد بهت داده بودم کاوه .. کجاست؟؟

کاوه با شیطنت گفت : چه سوالا می پرسی؟؟ یادم نمیاد ..

ویدا کمی دلخور شد . سهیل گفت : نیکا فلشت همراهته؟؟؟

سرمو تکون دادم و فلشمو دادم بهش . سهیل با خنده گفت : این دوست دختر من هر جا می ره فقط اهنگای خودشو گوش می کنه . هر وقت می شینه تو ماشین فلش خودشو می ذاره ..

ویدا لبخندی زد و گفت : چه خودخواه ..

سهیل در حالیکه کنترل ماشین رو به من می داد گفت : سلیقه ش تو آهنگ گوش کردن خیلی خوبه ..

ویدا روشو به طرف پنجره چرخوند و گفت : هرکسی یه جور سلیقه داره ..

لبخندی حرصی به ویدا که پشتش به من بود زد و اداشو درآوردم همون لحظه متوجه شدم کاوه داره با لبخند از تو آینه وسط نگاهم می کنه . نگاهم که بهش افتاد به شوخی سرشو به تاسف تکون داد و خودمم خنده م گرفت . گوشه سهیل زنگ خورد . صدای موزیک رو کم کرد و جواب داد . سارا بود که آدرس کابینتی که داخلش برنج می داشتن رو می پرسید . وقتی که قطع کرد گفت : خواهر من امروز داره واسه اولین بار آشپزی می کنه .. امروز قرار بود یکی از دوستاشم بیاد پیشش ..

لبخندی زد و گفتم : جدا؟؟ می گفتمی واست یه کمی نگه داره ببینی دست پختش چطوره ..

سهیل لبخندی زد و گفت : خودش اونقدر ذوق داشت که گفت بیشتر درست می کنه ..

کاوه گفت : خب بچه ها رسیدیم دیگه ..

نگاهم افتاد به باغ شایان . همون باغی که برف بازی هم اومده بودیم . چون آخرین هفته ی قبل از عید بود که همه دانشگاه میومدیم تصمیم گرفته بودیم یه روز صبح تا ظهر رو با هم باشیم . سه تا ماشین بودیم . که تو ماشین شایان صدف و شمیم و شهره بودن و تو ماشین پشت سری مون پریسا و بهداد و کیانا و بنیامین بودن .

وقتی رسیدیم شایان جلوی در ایستاد و در حالی که شماره پلاک ماشینو رو یه برگه یادداشت می کرد گفت : ورودی ش پنج تومن می شه داداش ...

کاوه خندید و گفت : ماشین عقبی مال مارو حساب می کنه ...

همه خندیدیم و شایان درو کاملا باز کرد تا بریم تو .. صدف و شهره داشتن چند تا پلاستیک رو از صندوق عقب بر می داشتن . به محض اینکه کاوه ماشین رو پارک کرد من درو باز کردم و پیاده شدم به سمت بچه ها رفتیم تا باهاشون سلام علیک کنم . ویدا هم پشت سرم اومد . بعد خودشو بهم رسوند و خیلی آروم گفت : تو ماشین قصد ناراحت کردنتو نداشتیم ..

با لبخند گفتم : من ازت ناراحت نشدم اصلا ..

دست روی شونه م گذاشت و گفت : رفتارم درست نبود ..

نمی دونم چرا احساس می کردم کاوه ازش خواسته که بیاد و ازم معذرت بخواد . اما من واقعا خیلی ازش ناراحت نشده بودم . یعنی شده بودم اما یادم رفته بود . تو دلم نمونه بود ..

دستم رو دستش گذاشتم و گفتم : واقعا ناراحت نشدم عزیزم .. نظرتو گفتمی دیگه ..

سرشو تکون داد و گفت : باشه .. خوشحالم که ناراحت نشدی ..

و بعد از کنارم گذشت . داشتیم رفتنشو نگاه می کردم که صدای سهیل از پشت سر تو گوشم پیچید : بریم تو ببعی ..

در حالی که باهاش همقدم می شدم غریبم : خودتی ...

خندید و چیزی نگفت. داخل که رفتیم شایان منو به سمت اتاقی که دخترا توش بودن راهنمایی کرد. بچه ها داشتن لباسشونو عوض می کردن. منم مانتو و شالم رو در آوردم. یه پیرهن آبی نفتی با شلوار مشکی به تن داشتیم. موهامم چون کوتاه بود و به راحتی نمی شد با کش بست رو با گیره بستم و همراه صدف از اتاق خارج شدم. پسرا همه داخل ساختمون بودن و هرکس مشغول انجام یه کاری بود. شایان و سهیل و بنیامین داشتن جوجه ها و پاچین هارو مزه دار می کردن و کاوه و بهداد هم مشغول تخته نرد بازی کردن بودن. شایان تا چشمش به من و صدف افتاد گفت: بچه ها بی زحمت شما این جوجه ها رو تو سیخ بکشین تا ما بریم باریکیو رو آماده کنیم. دخترای دیگه هم اومدن. ویدا و شمیم گفتن که سالاد درست می کنن و من و صدف و کیانا مشغول سیخ کشیدن جوجه ها شدیم. پریسا گوجه ها رو می شست و شهره ظروف یه بار مصرف پلاستیکی رو جا به جا می کرد. بازی بهداد و کاوه هم که تموم شد رفتن بیرون پیش بقیه پسرا..

تو همین حین که مشغول بودیم پریسا گفت: راستی بچه ها می دونین که پنج شنبه نامزدی شیواست؟؟؟

کیانا با ذوق گفت: آره منم دیروز فهمیدم. از بچه های کلاس شنیدم..

صدف گفت: کیا دعوتن؟؟

پریسا گفت: به من که گفت بچه های اکیپ رو همه رو دعوت کرده. حالا گفت که کارتارو می ده به من که به همه بدم آخه وقت نمی کنه به تک تک بچه ها کارت بده..

صدف گفت: اوم.. اکیپ؟ یعنی منم جزو اکیپ حساب می شم؟؟

کیانا خندید و گفت: خب حالا یا دعوتی یا دعوت نیستی دیگه..

صدف لباسو جمع کرد و گفت: دلهم می خواد منم باشه.. راستی... زنونه مردونه ست یا قاطیه؟؟

پریسا گفت: به من گفت که تو باغه..

صدف کف دستهاشو به هم زد و گفت: آخ جون پس حتما قاطیه..

شهره خندید و ویدا گفت: ولی فکر نکنم من و صدف دعوت باشیم..

صدف لباسو جمع کرد و رو به ویدا گفت: وای تورو خدا فاز منفی نده ویدا جون..

ویدا خندید و گفت: فقط نظرمو گفتم..

کمی بعد بنیامین اومد و گفت: جوجه ها رو سیخ کشیدین؟؟

کیانا با خوشحالی گفت: آره عزیزم.. ببین چقدر خوب سیخ گرفتیم؟؟

بنیامین نگاهی به دو تا سیخ پاچین که جلوی کیانا بود کرد و گفت: آفرین عزیزم.. من به تو افتخار می کنم..

بعد سینی که توش پر سیخ های جوجه ها بود رو برداشت و رفت . پریسا که گوجه ها رو سیخ گرفته بود بلند شد و دنبال بنیامین رفت و بعد من و کیانا هم رفتیم . تو محوطه ی باغ پسر لبه ی آلاچیق کوچکی که اونجا قرار داشت نشسته بودن و شایان و سهیل داشتن جوجه ها رو باد می زدن . من و کیانا هم رفتیم و توی الاچیق روی گلیمی که پهن شده بود نشستیم . پسر با خنده و شوخی حرف می زدن . کمی بعد وقتی ناهار آماده شد همه توی آلاچیق نشستیم و دور هم ناهار خوردیم . بعد از ناهار رفتیم و توی باغ وسطی بازی کردیم که خیلی بهمون خوش گذشت . بعد از کمی بازی کردن هم ساعت حدود چهار و نیم بود که تصمیم گرفتیم برگردیم . تو همون ماشین هایی که بودیم برگشتیم . تو راه برگشت ویدا سرشو به پشتی صندلی تکیه داده بود و خواب بود . منم سرمو به شیشه تکیه داده بودم و اونقدر خسته شده بود که بعضی وقتا چشمامو می بستم و چند دقیقه ای خوابم می برد و باز با یه حرکت ماشین از خواب می پریدم . کاوه و سهیل کل مدت مشغول حرف زدن در مورد شرکت و کاراشون بودم . سرمو به شیشه تکیه داده بودم و تازه پلک هام روی هم سنگین شده بود که احساس کردم ماشین متوقف شد . زود چشمهامو باز کردم و نگاهم افتاد به سهیل و کاوه که از ماشین بیرون دویدن . با استرس و نگرانی از ماشین بیرون پریدم و چشمم افتاد به صدف و شایان که کمی جلوتر از ماشین خارج شده بودن . برای یه لحظه احساس کردم که تصادف کردن . نفهمیدم چطور خودمو بهشون رسوندم . هنوز توی جاده ی فرعی بودیم و ماشین کمی عبور می کرد وقتی بهشون رسیدم تنها صدایی که شنیدم صدای فریاد شایان بود که می گفت : تو .. عوضی منو چی فرض کردی ??

صدای گریه ی صدف تو گوشم پیچید .. هراسون خودمو بهشون رسوندم . سهیل صدف رو عقب کشید اما صدف اصرار داشت خودشو به شایان برسونه . ماشین بهداد هم رسید و کمی جلوتر پارک کردن . خودمو بهشون رسوندم و گفتم : چی شده بچه ها ???

تو چشمای شایان نفرت موج می زد . زل زد تو چشمام و غرید : تو هم می دونستی ??

سرمو تکیه دادم و گفتم : چیو ?? چی شده ??

صدف جیغ زد : هیچی برین همه تون .. این مسئله بین من و شایانه ...

شایان به طرفش حمله کرد و سهیل از صدف محافظت کرد . صدای شایان تو گوشم انعکاس یافت : اسم منو به زبون نیار ...

فقط تو ذهنم اومد که حتما صدف یه اشتباهی کرده . اما چه اشتباهی .. ??

جلو رفتم و گفتم : صدف چی شده ??

با حرص نگاهم کرد و گفت : هیچی شماها برین ..

شایان غرید : تو هم با نیکا می ری .. من دی گه نمی خوام ببینمت ..

صدف لباسو بین دندوناش فشرد . می فهمیدم از اینکه جلو ماها بحث کنه ناراحته .

شهره داشت به شایان اصرار می کرد که صدف باهاشون بره و تو ماشین با هم حرف بزنی اما شایان تنها سرش داد زد که : تو خودتو قاطی نکن ..

نگاهم افتاد به صدف روشو ازم برگردوند و با خشونت سهیل رو هل داد .

رفتم طرف شایان و گفتم : شایان لطفا اروم باش به من بگو چی شده ???

حالا بهداد و بنیامین هم اومده بودن . شایان تو چشمم زل زد و گفت : نیکا نگو که تو نمی دونستی .. تو همه چیز اونو می دونی .. از همه کاراش خبر داری ??

با نگرانی گفتم : به خدا نمی دونم داری از چی حرف می زنی ..!

شایان صداس می لرزید وقتی گفت : یعنی نمی دونی که با یکی دیگه هم دوسته . نه ??

چشمهام گرد شد . برگشتم و به صدف نگاه کردم . سرشو پایین انداخته بود . همه صدای شایان رو شنیدن . حالا این وسط فقط صدای گریه ی صدف بود که شنیده می شد . با التماس گفت : تورو خدا بهش بگو حرفامو بشنوه .. نیکا تورو خدا ..

با خشم نگاهش کردم . اصلا نمی فهمیدم چی شده ?? صدف همچین دختری نبود . صدف اگه آب می خورد به من می گفت .. پس اینا چی بود که من می شنیدم . سهیل جلو اومد و گفت : شایان اینجوری که نمی شه .. بهش فرصت بده توضیح بده .. شایان حال خوبی نداشت . کاملا اینو حس می کردم فقط زیر لب گفت : چه فرصتی .. همه چی رو خراب کرده .. گند زده به همه چی ..

بعد صداس بالاتر رفت و غرید : گند ... می فهمی ??

سهیل گفت : آخه شاید اگه بذاری حرف بزنه شایان پرید تو حرف سهیل و داد زد : چپو توضیح بده وقتی پسره اس ام اس داده بعد از ظهر بیا پاساژ دلم برات تنگ شده ؟؟؟؟؟؟؟ ها ؟؟؟؟؟؟؟

سهیل اون لحظه دیگه چیزی نگفت . مم آب دهنمو قورت دادم . نگاهی معذب به شایان کردم . احساس کردم دلش شکسته و غرورش جریحه دار شده . وقتی دید نگاهش می کنم با ناراحتی گفت : تو می دونستی ??

سرمو تکون دادم و گفتم : نمی دونستم .. الان شنیدم ..

سرشو تکون داد و بلند طوری که صدف به خوبی بشنوه گفت : این رابطه دیگه تمومه ... حتی یه لحظه هم نمی خوام باهات باشم ..

و بعد در حالیکه از بقیه خدافظی می کرد دست شهره رو کشید و به سمت ماشین رفت . به محض اینکه تو ماشین نشست . چرخ های ماشین از جا کنده شد و رفتن . صدف با حرص نگاهم می کرد بعد شروع کرد به دویدن گوشه ی جاده .. می دونستم چقدر خجالت کشیده . مخصوصا اینکه همه داشتن در سکوت نگاهش می کردن و یه جورایی انگار داشتن سرزنشش می کردن . وقتی نگاهم به صدف افتاد که حدود بیست متر فاصله گرفته بود دنبالش دویدم و صداس کردم : صدف .. صدفی ...واستا ..

اما اون اصلا توجه نمی کرد . سرعتمو زیاد کردم و وقتی بهش رسیدم از پشت لباسشو کشیدم تا به طرفم چرخید خودشو تو بغلم انداخت و زد زیر گریه ..

بغلش کردم و آرام گفتم : عزیزم آرام باش ..

میون گریه غریب : بگو همه شون ببرن ...

گفتم : او آرام باش ..

داد زد : بگو همه شون ببرن ..

بچه ها که خودشو شنیده بودن تو ماشین بهداد جای گرفتن و رفتن . فقط ماشین کاوه موند و نگاه نگران سهیل و کاوه و البته ویدا که از تو ماشین نظاره گر بود .. زیر گوشش گفتم : صدف چیکار کردی تو؟؟؟

شدت گریه ش بیشتر شد و غریب : نمی خواستم خیانت کنم ..

آروم گفتم : پس چیکار کردی؟؟

صدف زیر چشمی نگاهی به سهیل و کاوه که کمی اونطرف تر ایستاده بودن کرد و گفت : امشب نه .. فردا همه چیزو واست می گم .. قول می دم ..

سری تکون دادم و گفتم : هرطور راحتی ..

صدف بغضشو فرو خورد و گفت : می شه بگی منو تا خونه برسونن؟؟

گفتم : آره ..

دستشو گرفتم و به طرف ماشین رفتیم به سهیل اشاره کردم چیزی نگو . وقتی توی ماشین نشستیم فقط گفتم : کاوه جان .. می شه اول صدف رو برسونیم خونه؟؟

کاوه گفت : چشم ..

کمی بعد دم خونه ی عمه بودیم صدف از همه خدافظی کرد و رفت بعد از اون کاوه ویدا رو رسوند چون خودش می خواست بره شرکت و سر راه سهیل رو هم رسوند خونه شون . وقتی با من تنها شد گفت : بسه دیگه نیکا .. تو مسئول اشتباهای صدف نیستی ..

با ناراحتی گفتم : اما اون دختر عمه ی منه ..

کاوه خیلی جدی گفت : معنی ش این نیست که تو مسئول کارای اونی ..

با انگشتم بازی می کردم . گفتم : اما این کار از صدف خیلی بعید بود ..

کاوه گفت : چرا اینقدر زود قضاوت می کنین؟؟ شاید یکی بوده می خواسته اذیتش کنه .. هزار تا اتفاق می تونسته افتاده باشه .. خواهشا اگه خواست واست توضیح بده گوش کن و کمکش کن ..

سرمو تکون دادم و گفتم : نه .. باید بگه چرا به من نگفته ..

کاوه به طرفم چرخید و گفت : نه .. فقط باید گوش کنی .. هیچ وقت سرزنشش نکن .. بذار بهت اعتماد کنه ..

بعد خیلی ناگهانی ماشین رو گوشه ی خیابون پارک کرد تا خواستم بپرسم چی شده از ماشین بیرون دوید . فقط با نگرانی با نگاهم دنبالش می کردم که دیدم به سمت دختر جوونی که کنار خیابون ایستاده بود دوید و کشیدش توی پیاده رو . داشتم به این فکر می کردم که این چه کاری بود که انجام داد که در کمال ناباوری دیدم بعد از چند ثانیه درست بعد از صدای برخورد دو ماشین به هم یکی از ماشین ها منحرف شد و دقیقا رفت به سمت همون قسمتی که اون دختر چند ثانیه پیش ایستاده بود و نصف ماشین برای برخورد با جدول جمع شد . فقط با چشمهای باز به اون صحنه چشم دوخته بودم ...

یه سوال تو ذهنم بود و اون این بود که .. " کاوه از کجا می دونست اون اتفاق می افته "

کاوه وقتی برگشت تو ماشین نفس نفس می زد . ماشین رو راه انداخت . گفتم : کاوه؟؟ چی شد؟؟

کاوه سری تکون داد و گفت : هیچی ..

با حرص گفتم : منو گول نزن .. تو از کجا می دونستی که اون اتفاق می افته؟؟

خودشو به اون راه زد و گفت : کدوم اتفاق؟؟

گفتم : همون تصادف .. از کجا می دونستی ..؟ تو اوت دختر رو نجات دادی ..

کاوه غرید : بی خیال شو نیکا ..

با ناراحتی گفتم : چرا تو هیچی نمی گی؟؟ چرا اینقدر مشکوکی؟؟ کم کم دارم ازت می ترسم .. می تونی آینده رو ببینی؟؟

پوزخندی زد و گفت : چی می گی دختر؟؟ دیوونه شدی؟؟

با ناراحتی گفتم : آره اگه دیوونه ام شدم تو منو دیوونه کردی .. اصلا چرا رضا اونقدر شبیه تو بود؟؟

کاوه خندید و گفت : نه مته اینکه مخت داغ کرده .. دیگه همه چی رو به هم ربط نده . من از کجا بدونم دوست بابا احمدت چرا

شبیه منه؟؟

چشمم چهار تا شد .. با هیجان گفتم : تو اسم بابا بزرگ منو از کجا می دونی؟؟ از کجا می دونستی بهش می گم بابا احمد؟؟

کاوه با ناتوانی نگاهم کرد و گفت : چی؟؟ من کی گفتم بابا احمد؟؟ من گفتم بابا بزرگت؟؟

این بار نوبت من بود که بخندم و بعد گفتم : منو بچه فرض نکن .. همین ..

کاوه هم با حرص گفت : تو هم منو یه آدم عجیب و غریب فرض نکن ..

از اینکه برام توضیح نمی داد خیلی حرصم گرفته بود . برای همین سعی کردم به روی خودم نیارم . سعی کردم مته همه مسائل مشکوکی که در موردش فهمیده بودم اینم بی خیال بشم ..

وقتی منو رسوند خونه ازش تشکر کردم . از ماشین که خارج می شدم گفت : نیکا؟؟ لطفا از اون جریان به کسی چیزی نگو ..

مته خودش جواب دادم : کدوم جریان؟؟ من که نمی فهمم چی می گی ؟

لبخندی روی لبش اومد و گفت: آها هیچی .. یه چیزی گفتم ..

داخل خونه که رفتم دیدم مامان و شیما توی آشپزخونه مشغول درست کردن کیک هستن . بابک هم رفته بود بیرون تا خامه بگیره . یه کم نگران شدم . گفتم نکنه منو با کاوه دیده باشه اما وقتی رفتم لباسمو عوض کردم و برگشتم پیش مامان و شیما و اون هنوز برنگشته بود نگرانی م کاملا رفع شد . به کمک شیما خامه ی شکلاتی برای روی کیک درست کردیم و با آناناس و کیوی توت فرنگی یخزده تزئینش کردیم . بعد از اون موبالم زنگ می زد که رفتم تو اتاقم . سهیل بود . می گفت سارا مته دیوونه ها شده و رفته تو اتاقش داره گریه می کنه و درو هم برای سهیل باز نمی کنه . می گفت خیلی نگرانشه . منم سعی کردم یه کم آرامش کنم اما سهیل می گفت که یه حس بدی داره . گفتم : عزیزم . می دونم نگرانی . می دونم روش حساسی .. ولی لازم نیست غصه بخوری .. آخه دخترا تو این سن و سال همین طورین . این ویژگی های نوجوونیه ..

سهیل با حرصی مردونه غرید : من می دونم یه چیزی مته همیشه نیست ..

با لحنی آرامش بخش گفتم : عزیزم .. لطفا .. اگه حساسیت نشون بدی بدتر می شه ..

سهیل کمی سکوت کرد و بعد با صدایی گرفته گفت : نیکا چی کار کنم؟؟ بگم مامان مهین بیاد اینجا؟؟

زود گفتم : آره آره فکر خوبیه .. منم بی خبر نذار ..

زیر لب گفت : چشم و بعد از یه خدافظی سرسری قهر کرد . لحن نگران سهیل منم به دلشوره انداخته بود . چه فکرای بدی که تو سرم نیومد . هوا تاریک شده بود و چراغ اتاق منم خاموش بود . خواستم چراغ رو روشن کنم که احساس کردم نوری از پشت سرم تابیده شد به محض اینکه به عشب چرخیدم دیگه هیچ چیز اونجا نبود . ضربان قلبم تند شد . می دونستم اون روحه پشت سرم بوده . زود دستمو رو کلید برق گذاشتم . اما روشن نمی شد . مهتابی اتاقم روشن نمی شد . خواستم از اتاق خارج بشم اما به نظرم اومد که اول پرده رو باز کنم . دلم نمی خواست اتاقم از تو کوچه دید داشته باشه . یه جورایی شاید برام احساس امنیتی بود در برابر اون روحه . پرده رو که کشیدم به سمت در اتاق می رفتم که در با شدت بسته شد . ناخودآگاه جیغ کشیدم و خودمو به در رسوندم . هرچقدر دستگیره رو بالا پایین می کردم در باز نمی شد . مته این بود که کسی درو قفل کرده باشه چند بار بلند و پشت سر هم جیغ کشیدم . صدای مامان و بابک از پشت در بسته ی اتاقم به گوشم رسید : چی شده؟؟

صدایی مته وزش باد از پشت سرم حس کردم به عقب که چرخیدم چشمم افتاد روی اون روح ... موهاش از همیشه آشفته تر صورتشو پوشونده بود . دقت که کردم پاهاش روی زمین نبود . با یه فاصله ی کم از زمین روی هوا معلق بود فکر کردم مته اون روح قبلی آروم آروم بهم نزدیک می شه اما تو یه ثانیه تا پلک زدم صورتش تو چند سانتی صورتتم بود و قبل از اینکه جیغ بلندی بکشم سیاهی چشمهاشو دیدم که توش یه دختر مو فرفری بود .

از حس سردی روی پوست صورتم به خودم اومدم . انگار از خواب بیدار شدم . اما نه چیزی می دیدم . نه چیزی می شنیدم . زمان و مکانو گم کرده بودم . نمی دونستم دقیقا کجام . نمی دونستم چه اتفاقی افتاده .. وقتی تمرکز کردم انگار که به صداهایی رو می شنیدم ولی از دور .. انگار که با من فاصله داشتن یا حداقل از پشت یه در صداشونو می شنیدم .. سعی کردم تکون بخورم .. مطمئن بودم که چشمهام بازه . اما چیزی نمی دیدم . نمی تونستم تکون بخورم . احساس می کردم فلج شدم . حس بدی بود . انگار فقط مغزم بود که کار می کرد . همه ی اعضای بدنم البته غیر از درصد کمی از گوش هام از حرکت افتاده بود . سعی کردم به یاد بیارم که چه اتفاقی افتاده . اما .. هر چقدر تلاش می کردم چیزی یادم نمیومد . تا اینکه به صداها گوش کردم . صدای بابک رو بین صداهای زنونه تشخیص دادم داشت می گفت : اگه به هوش نیاد باید ببریمش بیمارستان ..

صدای دیگه ای اومد : من زنگ می زنم اورژانس..

سعی کردم بفهمونم بهشون که من به هوش اومدم . سعی کردم اما نمی تونستم .. با تمام وجود جیغ می کشیدم اما صدایی از دهنم خارج نمی شد . سعی کردم دستامو تکون بدم ولی انگار یه کسی محکم دستامو گرفته بود . اصلا انگار یه کسی محکم بغلم کرده بود و نمی داشت تکون بخورم . یه چیزی مته .. مته یه تاریکی مطلق و سنگین ..

احساس می کردم هر لحظه بیشتر دارم توش غرق می شم . و هر لحظه کمتر می شنیدم و کمتر می تونستم فکر کنم .. احساس مرگ داشتم . احساس مردن .. جیغ کشیدم . باز هم صدام در نمیومد . سعی کردم فکر کنم که چرا اینجوری شدم و فقط یه چیزو به یاد آوردم . دختری مو فرفری که تو سیاهی چشمای کسی می دیدم . سعی کردم بیشتر فکر کنم و بعد همه چی رو به یاد آوردم . اینکه اون روح بهم حمله کرد و حالا احساس می کردم که اون داره تسخیرم می کنه . با تمام وجودم جیغ می کشیدم و سعی می کردم دستامو تکون بدم ...

احساس می کردم تمام بدنم می لرزه . احساس می کردم صدای جیغ زندامو می شنوم و احساس می کردم که کم کم دارم می بینم . چهره ی بابک رو تشخیص دادم . مچ هر دو دستم رو گرفته بود و نگاهم می کرد . گفت : نیکا .. چشماشو باز کرد .. دیگه جیغ نمی زدم اما هنوز یه سنگینی خاصی رو تو بدنم احساس می کردم .

بابک دستامو ول کرد و یه سیلی تو گوشم زد . همون سیلی باعث شد احساس کنم اون سنگینی از روم برداشته شد . اون چیزی که مته چوب پنبه تو گوشهام بود از بین رفت . اون سیاهی که جلوی چشمامو گرفته بود و دیدمو تار کرده بود رفت . انقباض اعضای بدنم کم شد و راه نفسم باز شد . به محض اینکه این احساسارو پیدا کردم گریه م در اومد . همونجور که گریه می کردم بابک بغلم کرد . مامان و شیما هم تو اتاق بودن . شیما با نگرانی گفت : بابک داره از بینی ش خون میاد ..

بابک منو به تخت تکیه داد و با عجله از اتاق خارج شد . مامان در حالیکه موهامو پشت گوشم می زد گفت : چی شد مامانی؟؟ اصلا نمی فهمم چرا بیهوش شدی؟؟

چیزی نگفتم . بابک با دستمال کاغذی برگشت . اما من سرفه م گرفته بود و مشغول سرفه کردن بودم . سرفه های خشک و دردناک . اونقدر سرفه کردم تا از دهنم خون بیرون اومد . بابک زود خون های بینی و دهنم رو پاک کرد . بعد کمکم کرد روی تخت دراز بکشم . زیر لبی گفتم : تورو خدا یه لحظه هم منو تنها نذارین ..

مامان گفت : خودم پیشت می مونم ..

بابک غرید : چی چیو پیشت می مونم .. می برمش دکتر .. بذار یه کم بهتر بشه ..

گفتم : نه بابک .. چیزی نیست .. من دکتر نیام .. الان دیگه خوبم ..

بابک با نگرانی گفت : یعنی چی نیکا؟؟ تو غش کردی . بیهوش بودی . بعدشم تشنج کردی .. مگه من بی خیال می شم ..

نخیر .. می برمت حرفی هم نمی زنی ..

اشکم دراومد گفتم : بابک تورو خدا .. من چیزی م نیست ..

شیما زیر لب گفت : اما از بینی و دهنت خون اومد ..

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم : قبلا هم اومده . رفتم دکتر گفت چیز خاصی نیست ..

مامان جیغ خفیفی کشید و گفت : خدا مرگم بده .. تو چرا چیزی به من نگفتی؟؟

از دروغی که مجبور شده بودم بگم عذاب وجدان داشتم با صدای آرام تری گفتم : دو سه ماه پیش . نمی خواستم نگرانت کنم

...

فکر می کردم اگه آرام تر بگم کمتر عذاب وجدان می گیرم . بابک با لحنی آمرانه گفت : مامان کمکش کن حاضر بشه می

برمش درمانگاه ..

نگاه نا امیدمو به مامان دوختم و گفتم : به خدا چیزی م نیست ..

مامان دست تو موهای به هم ریخته م کشید وگفت : حالا می ریم یه معاینه ت می کنن .. اشکالی نداره که .. اگه بگه چیزی

نیست ما هم خیالمون راحت می شه ..

با حرص نگاهش کردم . بالاخره مجبور شدم باهاشون برم . تو درمانگاه دکتر که معاینه م کرد گفت هیچ چیز خاصی نیست

فقط گفت که ممکنه یه حمله ی عصبی بوده باشه هر چقدر هم که ازم پرسید چه جور حسی داشتم فقط گفتم که چیزی

نفهمیدم . آخه این دکتر چه می دونست که یه روح داشته منو تسخیر می کرده ..؟ گفت اون خونریزی بینی و دهنم هم به

خاطر همین که عصبانی شدم یا استرس داشتم بوده . خلاصه یه سری قرص آرام بخش بهم داد ..

تو ماشین که بودیم و داشتیم برمی گشتیم شیما گفت : نیکا جون نمی دونی چی شد غش کردی؟؟ آخه قبلش جیغ زدی .. من

و مامان جون صدای جیغتو شنیدیم ..

اینقدر دلم می خواست بگم که یه روح دیدم و ترسیدم و جیغ زدم . اما دلم نیومد بترسونمشون و گفتم : یه مشکلی واسم پیش

اومده بود ..

بابک زود گفت : چه مشکلی؟؟

گفتم : شخصی بود .. خیلی عصبی شدم واسه همون فکر کنم اونطوری شدم ..

بعد از اون کسی دیگه اصرار نکرد تا چیزی بگم وقتی رسیدیم خونه بابا جلو دوید و گفت : چی شده؟؟

اشاره ای به مامان کردم تا چیزی نگه چون می دونستم بابا چقدر حساسه و چقدر نگران می شه . مامان لبخندی زد و گفت : هیچی .. چقدر من به این دخترت می گم چیزای مقوی بخوره؟؟ ضعیف شده ..

بابا لبخندی زد و پیشونی مو بوسید و گفت : دخترم دوست داره اندامش به هم نخوره ..

لبخندی روی لبم اومد . چقدر بابامو دوست داشتیم .. اگه اون روح منو تسخیر می کرد همه ی اطرافیانم از بین می رفتن .. کاوه بهم گفته بود که خیلی واسه آدمای اطرافم خطرناک می شم ..

رفتم اتاقم تا لباسمو عوض کنم . گوشی مو نگاه کردم . سهیل دو سه تا اس ام اس داده بود و به تماس ناموفق هم از کاوه داشتم . دستمو رو دکمه ی سبز فشردم و تماس با کاوه برقرار شد بعد از چند تا بوق جواب داد : سلام چطوری؟؟

گفتم : سلام ممنونم .. خوبم .. تو خوبی؟؟

کاوه با نگرانی گفت : مطمئنی خوبی؟؟ نیکا چه اتفاقی افتاد؟؟

چشمهام گرد شد گفتم : چه اتفاقی ؟ تو از کجا موندی؟؟

لحظه ای مکث کرد و گفت : هیچی آخه صدات نگرانه ...

پوزخندی زدم و گفتم : بسه .. دیگه واسه من فیلم بازی نکن .. می دونم که یه چیزایی رو می فهمی .. نمی دونم از کجا می فهمی .. اما اگه نمی خوای بگی منم اصرار نمی کنم ..

کاوه نفس عمیقی کشید و گفت : نیکا چرت و پرت نگو .. چی شده؟؟

همه چیز رو براش تعریف کردم وقتی حرفام تموم شد گفت : در مورد اون قضیه سهیل می خواد چی کار کنه؟؟ اصلا حرف زدین درباره ش؟؟

با اینکه می دونستم چیو می گه اما به روی خودم نیاوردم و گفتم : کدوم قضیه؟؟

با حرص گفت : ای بابا همون نشونه گذاری دیگه ..

با بی خیالی گفتم : سهیل می دونه اون تنها راه نجات منه اما حتی تو این چند وقت در موردش حرف نزده .. می دونی کاوه منم دختری نیستم که همین جور اجازه بدم اون .. اون بهم نزدیک بشه .. خب؟؟ این مسئله ای نیست که ...

کاوه پرید تو حرفم و گفت : خودم باهاش صحبت می کنم .. اگه نخواد این کارو بکنه بهتره تو هم بفهمی با کی طرفی .. بهتره به فکر یه کس دیگه باشیم واسه این کار .. نمی تونم بذارم الکی الکی از دست بری ... می فهمی؟؟

گفتم : نه کاوه .. لطفا بهش چیزی نگو می خوام خودش تصمیم بگیره ..

کاوه داد زد: اینقدر احمقی که نمی فهمی چقدر بهت نزدیک شده؟؟ دیوونه .. ممکن بود تسخیرت کنه و فقط چون تو این مدت قوی شدی تونستی در برابرش مقاومت کنی ... وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرت بیاد ... اینارو بفهم نیکا ..

با بغض گفتم: شاید نمی خواد .. کاوه اگه براش خطری داشته باشه نمی خوام . اون تنها کسیه که سارا داره . من نمی خوام به خاطر من سارا ...

میون حرفم اومد و گفت ک بالاخره باید تصمیمشو بگیره و بگه .. منم نمی خوام به خاطر دیر تصمیم گرفتن اون تورو از دست بدم ..

دلم لرزید .. کاوه بدون هیچ توقعی از من همیشه نگرانم بود و ازم حمایت می کرد . زمزمه کردم: اگه گفت که نمی خواد این کارو انجام بده .. اصرار نکن ..

کاوه گفت باشه و قطع کرد . بعد از اینکه حرفامون تموم شد زود رفتم بیرون . شیما رو به روی در اتاقم ایستاده بود . متعجب نگاهش کردم و اون گفت: نگرانم بودم . فکر کردم اگه تنهات نذاریم بهتره ..

موشکافانه نگاهش کردم . لبخندی زد و گفت: ترسیدم اتفاقی برات بیفته ..

لبخندی زدم و گفتم: نگران نباش ..

شیما گفت: اما از گوشت داره خون میاد ...

دستمالی که تو دستش بود رو روی حفره ی گوشم گذاشت و گفت: بیا بریم تو اتاق ...

منو برد تو اتاقم . کمکم کرد تا گوشم رو تمیز کنم . نگاهش کردم و گفتم: مرسی که نگرانمی .. ممنون از کمکت .. اما .. نمی خوام مامان اینا چیزی بفهمن .. این فقط بیشتر نگرانشون می کنه در صورتی که خود دکتر هم گفت مسئله ی خاصی نیست ..

شیما لبخندی تحویل داد و گفت: نگران نباش .. چیزی به کسی نمی گم ..

فصل پانزدهم

صدای بابک که به گوشم رسید سعی کردم به کم زود تر کارامو انجام بدم . کفشای پاشنه بلند مشکی مو پوشیدم و برای چندمین بار تو آینه قدی اتاق به خودم نگاه کردم . یه لباس سفید دکلته ی بدون بند که تا زانو هام بلندی داشت و قسمت زیر سینه ش سنگدوزی شده بود به تن داشتم . چون راسته و تنگ بود قدمو بلند تر و انداممو باریک تر نشون می داد . مامان در اتاق رو باز کرد و داخل شد . نگاهش که به من افتاد گفت: تو که هنوز آماده نیستی .. زود باش دیگه نیکا .. بابک عجله داره ..

آروم طوریکه صدام بیرون نره گفتم: مامان خانوم من که گفتم سهیل میاد دنبالم ..

مامان با حرص گفت: هیس.. الان صداتو می شنوه.. اگه بدونه عروسی قاطیه که نمی ذاره بری.. پس اگه می خوای بری زودتر حاضر شو وگرنه من نمی دونم جواب بابک رو چی بدم..

با ناراحتی به مامان نگاه کردم و مامان پشت چشمی نازک کرد و گفت: نری بشینی تو بغل اون پسره ها.. با دوستای خودت باش.. یه کم سنگین باش.. یکسره تو دسترسش نباش..

از توصیه های مامان خنده م گرفت و گفتم: اون همین جوریم عاشقمه مامان جون.. لازم نیست اینقدر فیلم بازی کنم..

مامان از لحن من که به مسخره حرف می زدم خنده ش گرفت و گفت: کنسرو اعتماد به نفس..

خندیدم و باز صدای بابک اومد که داد می زد: نیکا پس کجایی؟؟ می فهمی می گم عجله دارم..

با حرص پوفی کشیدم و مامان گفت: داره میاد..

بعد چپ چپ نگاهم کرد و گفت: ببینم اخلاق بابکو سگی می کنی یا نه..

در حالیکه ماتوی بلند سفیدی که تا روی ساق پام بلندی داشت رو می پوشیدم گفتم: مامان مطمئنی کار خوبی کردم موهامو صاف کردم..

لبخندی زد و گفت: آره عزیزم.. موی صاف خیلی بهت میاد.. خیلی متفاوت شدی.. اون موهای کوتاه فرفری تو هیچ جور نمی شد درست کرد..

لبخندی زدم و شال مشکی م رو هم با ملایمت طوری که موهام خراب نشه روی سرم انداختم.. مامان موهامو صاف کرده بود و خیلی ساده از وسط فرق باز کرده بودم.. چون موهامو صاف کرده بودم.. بلند تر شده بود و تا روی شونه هام بلندی داشت.. کیف دستی مشکی م رو هم برداشتم و گفتم: خب مامان کاری نداری با من؟؟

مامان گفت: نه دخترم.. فقط توروخدا زنگ بزنی ببایم دنبالت.. باز پا نشی با اون پسره بیای.. که من می ترسم بابک ببینه تون.. می بینی که....

صدای بابک باعث شد مامان حرفشو قطع کنه.. بوسیدمش و از پله ها پایین دویدم.. بابک با حرص گفت: چه عجب..

خودمو لوس کردم و گفتم: ببخشید داداشی...

یه ابروشو بالا انداخت و گفت: بریم..

با هم از خونه خارج شدیم.. تو ماشینش که نشستیم گفت: خب کجاست؟ باغه یا تالاره؟؟

زود گفتم: نمی دونم.. کارتا دست پریساست.. منو برسون اونجا قراره با بابای پریسا برم..

بابک زیر چشمی نگاهم کرد و گفت: قاطیه عروسی؟؟

من که حواسم به موهام بود که توی صورتم ریخته بود گفتم: چی؟؟ نه نه.. قاطی کجا بود..

بابک گفت : کی پیام دنبالت؟؟

گفتم : نمی دونم خبر می دم . اگه بابای پریسا اومد که با اون برمی گردم ..

زیر لب گفت : باشه..

وقتی رسیدیم خونه ی پریسا . بابک لحنش مهربون شد و گفت : خوش بگذره ..

ازش تشکر کردم و تا از ماشین خارج شدم پریسا و باباش از خونه اومدن بیرون . خب به خاطر این بود که من سر کوچه که

بودیم بهش اس ام اس دادم تا بیان بیرون . کیانا هم اونجا بود . قرار بود سه تایه مون با بابای پریسا بریم . تو ماشین که

نشستیم پریسا یه آهنگ شاد گذاشت و در حالیکه از جلو به عقب برگشته بود گفت : چقدر دیر اومدی ...

کیانا که عقب کنار من نشسته بود گفت : خب بچه داشته موهاشو صاف می کرده دیگه ..

خندیدیم و من گفتم : حالا بهم میاد؟؟

پریسا گفت : آره بهت که میاد ولی انگار یکی دیگه شدی ..

کیانا گفت : آره راست می گه خیلی متفاوت شدی ..

پریسا انگار چیزی یادش اومده باشه گفت : راستی صدف نیومد؟؟

سرمو تکون دادم و گفتم : خیلی اصرار کردم اما گفت نمیام ..

کیانا با ناراحتی گفت : نباید اونجوری می شد ..

پریسا با اشاره ی چشم به باباش اشاره کرد که یعنی " حواستون باشه جلوی بابام از شایان حرف نزنین .. "

و من به فکر فرو رفتم .. صدف با اینکه اشتباه کرده بود . اما حقش نبود اونجوری جلوی همه ی بچه ها سرزنش بشه ..

روزی رو به یاد آوردم که صدف اومد پیشم تا جریان رو تعریف کنه ...

" صدف تمام مدت گریه می کرد وقتی بالاخره آروم شد گفتم : خب حالا می شه بگی جریان چی بود؟؟

صدف که بینی و چشمش کاملاً قرمز شده بود آهی کشید و گفت : نیکا من حماقت کردم ..

من شایان رو دوست داشتم اما .. نمی دونم چرا بچگی کردم .. علیرضا رو که یادته؟؟

گفتم : نه .. علیرضا کیه دیگه؟؟

صدف موهاشو پشت گوشش داد و گفت : همونی که یه بار رفتیم مغازه ش .. که می خواستم برای شایان ازش چیزی بخرم ..

یادم اومد و گفتم : آها اون؟؟ آره یادمه .

صدف با بغض گفت: علیرضا همکلاسی م بود.. خیلی با هم صمیمی بودیم. فکر می کردم مته داداشه واسم. یه وقتایی می رفتم پیشش تو مغازه ش با هم می نشستیم و حرف می زدیم. حتی می دونست که با شایان دوستم اما اون بهم نظر داشت. می خواست با هم دوست بشیم.. به خدا وقتی فهمیدم اینو ازم می خواد دیگه نه جواب زنگاشو دادم نه رفتم پیشش. چند روز پیش منو تو دانشگاه دید و گفت باید با هم حرف بزیم. منم دیدم خیلی داره اصرار می کنه قبول کردم گفتم پس خودت هماهنگ کن. که وقتی اس ام اس داد شایان دید و بهم شک کرد.

بعد در حالیکه گریه می کرد گفت: نیکا من نمی خواستم به شایان خیانت کنم.. نباید در مورد اینجوری فکر کنه.. اما حتی حاضر نشد حرفامو بشنوه..

بغلش کردم و گفتم: من باهش صحبت می کنم. نگران نباش صدف.. "

کیانا گفت: توی فکری؟؟

لبخندی تلخ زد و گفتم: تو فکر صدفم..

کیانا آروم زیر گوشم گفت: امشب سه تایی مخ شایان رو می زنیم.. غصه نخور..

شونه ای بالا انداختم و گفتم: صدف خیلی خنگه.. یعنی واقعا اون علیرضا رو شناخت؟؟ من یه بار باهش بودم فهمیدم چقدر بد چشم و عوضیه..

کیانا لبخندی پر محبت زد و گفت: این واسش تجربه می شه که دیگه از این اشتباهها نکنه..

سری تکون دادم تقریبا یه ربع بعدش به باغی که آدرس داده بودن رسیدیم. یه باغ شخصی بود و بابای پریسا وقتی می خواست از من جدا بشه نگران بود که وقتی سارا و اون سه کله پوک هم با ماشین نیلوفر بعد از ما رسیدن خیالش راحت شد. سارا آرایش غلیظی داشت زود خودشو به ما رسوند و گفت: خوب شد با هم رسیدیم..

کیانا لبخندی زد و گفت: آره.. دیگه از بچه ها کیا دعوتن؟؟

ترانه در حالی که گوشه ی دامن بلندش رو که از زیر مانتوش بیرون بود بالا گرفته بود گفت: هیچی فقط ما چند نفر..

منتظر شدیم نیلوفر ماشینش رو پارک کرد و بعد با هم وارد شدیم. گوشی م زنگ خورد. سهیل بود جواب دادم: جونم؟؟

صداش تو گوشم پیچید: پس شما کجایین؟؟

گفتم: همین الان رسیدیم..

سهیل با مهربونی گفت: اع؟؟ پس بیاین سمت چپ.. ما اونجا نشستیم..

چشمی گفتم و قطع کردم. اول رفتیم تو ساختمون و یه خانومی که فکر کنم دختر خاله ی شیوا بود مارو به سمت اتاق پرو راهنمایی کرد. بعد از اینکه لباسمونو عوض کردیم ما سه تا رفتیم بیرون و سارا و بچه ها گفتن که هنوز کار دارن و بعدا میان. کیانا یه کت شلوار خوش دوخت صورتی کثیف به تن داشت با یه پیرهن با یقه ی پف دار سفید زیرش. موهاش رو هم خیلی

صاف و تمیز دم اسبی بسته بود. پریسا هم به لباس کوتاه ارغوانی به تن داشت که فوق العاده به اون پوست سفید و موهای بورش میومد. موهایش رو به طرفی تو صورتش ریخته بود و با اون لنز خاکستری که داشت شبیه اروپائیا شده بود. با هم به سمت قسمتی که میز و صندلی چیده بودن رفتیم. هنوز هوا روشن بود و زیبایی ریسه بندی ها و شرشره های براق و رنگارنگ کاملا دیده می شد. میزهای دایره ای شکل که با رومیزی های سفید تزئین شده بودن و دور هر کدومشون ده تا صندلی با روکش صورتی کم حال قرار داشت. روی هر میز یه گلدون کریستال باچند شاخه گل زرد بود و پارچ های خوشگل که توش آبمیوه بود و جام های تپلی که برای آبمیوه ها بود. کیانا گفت: پیداشون کردم ..

سمتی که کیانا نشون می داد رو نگاه کردم. دور یه میز بنیامین و بهداد رو دیدم که هر دو فرو رفته تو کت و شلوارای خوش دوخت مشکی و خاکستری تیره بودن. سهیل هم کمی اونطرف تر مشغول صحبت کردن با یه دختر قد کوتاه بود. اول حس حسادت بهم دست داد ولی بعد سعی کردم بی خیال باشم. هر کی که بود قرار نبود سهیل رو بخوره. یا اگه قرار بود سهیل اینقدر زود با یکی دیگه جور کنه پس مناسب من نبود. برای همین خیلی ریلکس جلو رفتم. سهیل کت شلوار مشکی خوش دوختی به تن داشت با یه کراوات مشکی باریک. موهایش خیلی نامرتب درست کرده بود اما خیلی بهش میومد. اصلا هرچقدر موهایش وحشی تر بود جذاب تر می شد. به محض اینکه بهشون رسیدیم اون دختری که پشتش به ما بود و با سهیل حرف می زد برگشت و من متوجه شدم که اون ویداست. ویدا یه لباس کوتاه سورمه ای به تن داشت که خیلی بهش میومد با بچه ها دست دادیم و سلام کردیم. سهیل نگاهش رو من خیره مونده بود. بهداد که معمولا همین جور وقتا ازش انتظار می رفت چیزی بگه با شیطنت گفت: سهیل قفل کرده بچه ها .. کنترل - آلت - دیلیت ..

همه خندیدیم و سهیل چشمهایش برقی زد و گفت: نیکا چقدر تغییر کردی ..

زیر گوشش گفتم: دیگه نمی تونی بهم بگی بیعی ..

لبخندی زد و گفت: من هر وقت که بخوام می تونم بهت بگم بیعی ..

خندیدم و سهیل برام صندلی رو عقب کشید و گفت: بفرمایید ..

بهش نگاه کردم و روی صندلی نشستیم. خودشم کنارم نشست و زود برام آبمیوه ریخت. ازش تشکر کردم. پریسا گفت: راستی کاوه کجاست؟

ویدا دستشو زیر چونه ش زد و گفت: نمی دونم. گفت سه سوته برمی گرده ..

بهداد خندید و گفت: قالت گذاشته بدبخت .. تو چقدر ساده ای ..

کیانا با شیطنت گفت: اتفاقا دم اتاق پرو خانوما دیدمش ..

همه خندیدن و ویدا در حالیکه گوشی شو نشون می داد گفت: زنگ زد .. حسودا ..

سهیل زیر گوشم گفت: موهای جدیدت بهت میاد .. ولی من اون فرفریا رو بیشتر دوست داشتم ..

با لوسی نیکایی نگاهش کردم و گفتم: دیگه از این به بعد می خوام موهامو صاف کنم ..

سهیل لبخند زد . گفتم : سارا چطوره ؟؟

اخماش تو هم رفت . دوباره پرسیدم : چیزی شده ؟؟

شونه هاشو بالا انداخت و گفت : از اون روز تو خودشه . لاغر شده .. معلوم نیست چه اتفاقی افتاده ..

با ناراحتی گفتم : نگران نباش درست می شه .

سهیل لبخندی تلخ زد و گفت : شاید اگه اینقدر درموردش احساس مسؤلیت نمی کردم اصلا این تغییر حالت هاشو نمی فهمیدم ...

سرمو تکون دادم و سهیل گفت : راستی بهت گفتم که اون روز همه ی غذاها دست نخورده مونده بود ؟ فکر کنم اون همه آشپزی کرده بود دوستش نیومده بود و برای همون گریه می کرد ..

گفتم : آره حتما واسه همین بوده ..حتما باهم قهر کردن به هر حال خودشون باز با هم آشتی می کنن ۰ دوستی ها تو دوران دبیرستان همین جوریه . سر چیزای الکی با هم قهر می کنن و زود آشتی می کنن..
گفت : همین طوره ..

کیانا غرید : چرا هیچ خبری نیست . مهمونا هستن اما بزنی بکوبی نمی بینم ..

بنیامین با محبت گفت : عزیزم .. الان عروس داماد میان دیگه .

کمی بعد کاوه به همراه شایان به سمت میز اومد و بعد از سلام و احوالپرسی سر جاهاشون نشستن . کاوه هم خیلی خوش تیپ شده بود . کت شلوار مشکی با پاپیون مشکی داشت که خیلی بهش میومد . شایان هم کت و شلوار اسپرت سورمه ای رنگی به تن داشت . نگاهش هنوز عصبی و جدی بود . مته همیشه نبود . اما کاوه و بهداد اونقدر چرت و پرت گفتن که بالاخره دیدم داره لبخند می زنه ..

کمی بعد سارا و دخترای دیگه هم اومدن و سر میز با نیما و همسرش و وهاب و محمد از بچه های کلاس و یه دختر که بچه ها گفتن دوست دختر محمده سر یه میز نزدیک ما نشستن . بعدش هم عروس و دوماد اومدن . هردوشون خیلی خوب شده بودن . مخصوصا شیوا که حسابی با آرایش و مدل موی جدیدش تغییر کرده بود . روی صندلی هاشون نشستن و عاقد خطبه ی عقد رو براشون خوند . بعد از اینکه حلقه هاشونو به هم دادن جلوی همه همو بوسیدن . کیانا گفت : واوو ... چقدر خارجکی ..

همه خندیدیم و شایان همچنان اخم داشت . بعد از اون هم هوا تاریک شده بود و بیشتر مهمونا وسط بودن و می رقصیدن . کیانا و بنیامین با هم رفتن وسط . ویدا هم با لبخند به کاوه نگاه می کرد . کاوه با شیطنت گفت : ویدا من معمولا پیشنهاد رقص نمی دم .. می دونی که .. همیشه بهم پیشنهاد می دن ..

ویدا زبون درازی کرد و گفت : منم بهت پیشنهاد نمی دم ..

کاوه گفت : دیگه خودت می دونی ..

به‌داد با حالت مسخره ای گفت : چیه؟؟ چرا مته پیرمرد پیرزنا اینجا نشستین .. پاشین بریم برقصیم ..

و بعد خودش دست پرپسا رو کشید و در حالیکه می رفتن وسط پرپسا گفت : نیکا شمام بیاین ..

سهیل گفت : بریم برقصیم؟؟

گفتم : سهیل می دونی مامانم قبل از اومدن چی گفت؟؟

سهیل با خنده گفت : حتما گفت با سهیل نرقصی ..

خندیدم و گفتم : گفت کنارشم نشینی ..

سهیل هم خندید و گفت : چقدر تو حرف گوش کنی ..

سرمو کج کردم و خودمو براش لوس کردم . شادی اومد سر میز ما و گفت : ما داریم می ریم وسط برقصیم .. شماها نمی یاین؟؟

کاوه گفت : چرا منتظر بودیم که بهمون پیشنهاد بدن ..

تو همون لحظه ویدا لبخندی حرصی زد و گفت : پس اگه منتظر بودی بیا بریم با هم برقصیم ..

ما همه خندیدیم و کاوه در حالیکه قهقهه می زد با ویدا رفت وسط .

شادی نگاه خاصی به شایان کرد و گفت : با هم برقصیم؟؟

شایان که اصلا حواسش نبود گفت : جان؟؟ با من بودی؟

شادی با اطمینان لبخند زد و گفت : قطعاً وقتی نیکا به سهیل چسبیده از سهیل درخواست رقصیدن نمی کنم ..

نگاه خشمناکم افتاد به شادی . اما سهیل دستم رو فشرد و به آرامش دعوتم کرد . اما من آرام نشدم . دلم می خواست جوابشو بدم که صدای آرامش بخش سهیل تو گوشم پیچید : ترجیح دادیم امشب بشینیم کنار هم و رقصیدن شماهارو تماشا کنیم . اگه این اذیتت کرده می تونی بگی ..

شادی خندید و گفت : چرا اذیتم کنه ..؟ من فقط خواستم شوخی کنم ..

رومو از شادی برگردوندم و شادی گفت : بیا شایان ..

شایان از صندلی ش بلند شد . نگاهم افتاد به سهیل . زمزمه کرد : نمی خوام در مورد شادی حرف بزنیم ..

گفتم : باشه ..

سهیل چونه مو گرفت و وادارم کرد تو چشماش نگاه کنم . راستش من از سهیل خیلی ناراحت بودم و سعی کردم به روی خودم نیارم اما اینکه درمورد نشونه گذاری تا حالا حتی یه کلمه هم چیزی نگفته بود خیلی ناراحتم کرده بود . دلم می خواست بهم بگه

که نمی خوام نشونه گذاری ت کنم . نمی خوام انجام بدمش چون دلم نمی خواد بلایی سرم بیاد . نمی خوام چون باید مواظب سارا باشم .. اما سکوت نکنه .. این سکوت لعنتی دیگه داشت زیادی طولانی می شد . دیگه داشت حساسی ناراحت می کرد . تمام این مدت کاوه می گفت که خودم باید دوباره با سهیل صحبت کنم اما من بهش اجازه نمی دادم . نمی خواستم تحت فشار بذارمش . از طرفی کاوه بهم گفته بود که هرچی بیشتر پیش می رم بیشتر دارم به اون روحه نزدیک می شم و خطرناک تره . تو این مدت چند روز چند بار وقتی خواب بودم اونقدر سرفه کردم تا خون بالا آوردم . کاوه می گفت اینا همه ش به خاطر اینه که اون وقتی داشت منو تسخیر می کرد و من مقاومت کردم برای یه مدتی دو تا روح تو بدنم بود و این منو ضعیف کرده . البته تا وقتی که از بینی و دهن و گوشم خون اومده و گرنه بعدش حالت عادی داشتم .

سهیل زمزمه کرد : پس از مامانت اجازه ی رقصیدن نگرفتی ..

با اینکه ازش خیلی ناراحت بودم اما لبخند زدم و گفتم : نه ..

سهیل گفت : گوشی تو بده ..

متعجب نگاهش کردم و گفتم : واسه چی؟؟

مظلومانه نگاهم کرد و گفت : می خوام باهات برقصم .. زنگ می زنم ازش اجازه می گیرم..

خندیدم و گفتم : اونوقت آژانس می گیره میاد اینجا تورو می کشه .. می دونی چیه؟؟ هیچ کس حق نداره با دختر یکی یه دونه ی مامان بابام برقصه ..

سهیل ابروشو بالا انداخت و گفت : چه خبره؟؟ خیلی شلوغش کردیا ..

غش غش خندیدم و گفتم : به یه شرط باهات می رقصم ..

چشماس برق زد و گفت : چه شرطی؟؟

گفتم : یه کاری کن من و شایان با هم تنها بشیم تا جریان صدف رو براش تعریف کنم ..

بدون اینکه چیزی بگه دستمو کشید و منو برد وسط . یه آهنگ عاشقانه ی آروم بود و همه زوج ها داشتن می رقصیدن . سهیل دستشو رو کمرم گذاشت . لبخندی معذب روی لبم اومد و گفتم : سهیل من رقصای اینجوری بلد نیستم ..

گفت : دستاتو بنداز دور گردنم ..

نفسی عمیق کشیدم و گفتم : خجالت می کشم ..

سهیل گفت : از کی تا حالا تو از من خجالت می کشی؟؟

خیلی نرم دستامو دور گردنش گذاشت . با نگرانی گفتم :آخه چون بلد نیستم خجالت می کشم ..

سهیل گفت : لازم نیست یاد داشته باشی . فقط خودتو با آهنگ تکون بده ..

غریدم : حالا لازمه با این آهنگ برقصیم ..؟ آخه من دوست دارم با آهنگای شلوغ پلوغ و تند برقصم و بالا پایین بپریم ..

سهیل خندید و گفت : حالا امروز چون مجلس رسمی تره باید تحمل کنی ..

بعد با شیطنت گفت : راستی می دارم با شایان حرف بزنی ..

از گوشه ی چشم دیدم که شایان و شادی دارن با هم می رقصن . گفتم : مرسی ..

ززمه کرد : هم رقصامونو عوض می کنیم تا تو با شایان برقصی و ...

نگاهش که به چشمهای گرد شده ی من افتاد گفت : چشماشو ببین .. شبیه دکمه شده .. چشم دکمه ای ..

تهدید آمیز گفتم : اون وقت تو با کی می رقصی؟؟

با خنده گفت : شادی دیگه ..

پوزخندی زد . وقتی آهنگ تموم شد خودمو از تو بغل سهیل بیرون کشیدم و گفتم : می رم اتاق پرو .. فکر کنم موهام به هم ریخته .. از بس که باد میاد دیگه ..

خندید و گفت : باشه ..

وقتی وارد ساختمون باغ شدم صدای موزیک خیلی کم شده بود و فقط از دور به گوش می رسید . جز صدای هواکش هیچ صدایی تو اتاق پرو نبود . جلو آینه ایستادم و مشغول مرتب کردن موهام شدم . احساس کردم کسی از پشت سرم با سرعت رد شد . به عقب چرخیدم و دیدم کسی نیست . شونه ای بالا انداختم و رژ لب قرمزمو کمی پر رنگ تر کردم . عاشق رژ لب قرمز و لاک قرمز بودم . صدایی از انتهای سالن به گوشم رسید . سرک کشیدم تا ته سالن رو ببینم که در با شدت زیادی بسته شد . احساس کردم به کم شرایط نا امن شده . با آرامش به طرف در سالن میرفتم که پام تو اون کفشای پاشنه بلند پیچ خورد . خم شدم و پاشنه ی کفشم رو بالا کشیدم و به محض اینکه سرمو بلند کردم . اون روح رو جلوی در دیدم . جیغ کشیدم و به سمت مخالف دویدم . همونطور که می دویدم برگشتم و دیدم که اون روح دقیقا پشت سرمه تند تند جیغ می کشیدم . پاهام چند بار پیچ خورد اما اهمیت ندادم تا اینکه صدای باز شدن در به گوشم رسید . تا به عقب چرخیدم چشمم افتاد به سهیل و کاوه ..

اشک تو چشمم جمع شده بود . به سمتشون رفتم و خودمو بهشون رسوندم . سهیل با نگرانی دستمو گرفت و گفت : اتفاقی افتاده نیکا ... ؟

کاوه چپ چپ نگاهم کرد و گفت : دنبالت بود؟؟

زیر چشمی به سهیل نگاه کردم و گفتم : مهم نیست .. دیگه باید بهش عادت کنم .. همین روزاست که تسخیرم می کنه و نابود می شم ..

سهیل غرید : زبونتو گاز بگیر ..

دستشو جلو آورد تا دستمو بگیره اما من دستشو پس زدم و در حالیکه با بی تفاوتی از بینشون می گذشتم گفتم : تنهام بذار سهیل ..

گفته بودم تنهام بذار اما هردوشون پشت سرم بودن . اونقدر برام عادی شده بود که اصلا تعجب نکردم چطور فهمیدن من تو خطر بودم . البته نپرسیدم چون مطمئنا کاوه یه جواب سر بالا می داد . دنبال اومدن تا وقتی که روی صندلی م قرار گرفتم . پریسا تنها دور میز نشسته بود . سعی کردم عادی باشم تا حداقل یه امشب رو کوفتش نکنم . گفتم : پس بهداد کجاست؟؟ اشاره کرد و گفت : داره با بچه ها می رقصه اون وسط ..

سهیل کنارم نشست و با اشاره ای که کاوه کرد برام آبمیوه ریخت . جام رو جلوم گرفت و گفت : اینو بخور .. زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم : نمی خورم ..

سهیل آمرانه گفت : یه کم بخور ..

جام رو ازش گرفتم و کمی از اون آبمیوه ی هلویی خوش رنگ خوردم . جام رو روی میز کوبیدم و احساس کردم که نگاه همه به منه .. کاوه به خودش اومد و رو کرد به پریسا و سعی کرد افکار جمع چهار نفره مونو از من منحرف کنه و پریسا به کاوه که ازش می پرسید " چرا نمی ره برقصه " گفت : با این کفشا زیاد نمی تونم برقصم ..

سهیل زیر گوشم گفت : از من ناراحتی؟؟

سرمو تکون دادم و گفتم : نه عزیزم ..

اما کاملا مشخص بود که ازش ناراحتم . داشتم با خودم به این فکر می کردم که چقدر سهیل رو تو شرایط سختی قرار دادم . حتما این وسط بین من و مسئولیت هاش ، بین من و زندگی ش ، بین من و خیلی چیزای دیگه گیر کرده . حتما براش تصمیم گیری سخت بوده ..

اما من هیچ وقت تو این جریان خودخواه نبودم . هیچ وقت دلم نخواست کسی زندگی شو به خاطر اتفاقات زندگی من فدا کنه . هیچ وقت دلم نخواست خودشو به خطر بندازه چون اون روح عاشق من شده و به هر قیمتی حاضر سهیل رو از بین ببره و بهش آسیب برسونه . حاضر زندگی اونو بگیره تا کسی منو نشونه گذاری نکنه و اون روح بتونه بازم بیاد سمتم و منو تسخیر کنه .. اینارو نمی خواستم اما فقط دلم می خواست سهیل بهم اهمیت بده . بهش فکر کنه حتی اگه شده جوابش منفی باشه اما بفهمم که برای این قضیه ارزش قائل شده . اما سهیل با پشت گوش انداختن این قضیه فقط منو داغون می کرد ..

گرمای دست سهیل رو روی دستم احساس کردم . چون انتظارشو نداشتم و تو افکارم غرق بودم از جا پریدم . سهیل یه ابروشو بالا داد و حق به جانب گفت : اگه چیزی نیست و ازم ناراحت نیستی ، پس چرا نمی ذاری دستتو بگیرم؟؟

بغضمو فرو خوردم و خودم دستشو گرفتم . دستهام می لرزید .. خیلی نگران بودم . اون روح یه بار منو تسخیر کرده بود و من چقدر بعدش درد کشیدم . چقدر عضلات بدنم درد گرفته بود . چقدر از بینی و دهن و گوشم خون اومد . و حالا درست چند دقیقه

ی پیش امکان داشت دوباره اون اتفاق بیفته و من دیگه اونقدر قوی نبودم که بتونم باهاش مقابله کنم و قطعا این بار از بین می رفتم ..

دیگه تا بعد از شام از جام تکون نخوردم جز موقعی که با سهیل رفتیم و به عروس و داماد که زیر یه طاق چوبی که با گل های سفید و بادکنک های رنگی تزئین شده بود نشستیم ، تبریک گفتیم!

بعدش تا موقع شام من و پریسا و سهیل پایه ثابت اعضای میز بودیم و بچه ها یکی یکی و دو تا دو تا می رفتن وسط می رقصیدن باز میومدن یه کم دور میز می نشستن و می رفتن . تو این فاصله یه چیزی خیلی نظرمو جلب کرد و اونم این بود که احساس کردم چقدر رابطه ی بین پریسا و بهداد رو دوست دارم .

چون پریسا نمی تونست برقصه ، بهداد رو از رقصیدن منع نمی کرد و حتی به این حسودی ش نمی شد که بهداد با دوستای دختر خودمون برقصه و بهداد هم هیچ وقت از این جریان و این آزادی سو استفاده نکرد و متقابلا خیلی وقتا پریسا رو از خواسته هاش منع نمی کرد. خیلی قشنگ بود . اونم دقیقا تو برهه ی زمانی که دخترا و پسرا از رابطه ی عاشقانه فقط محدود کردن و حسادت کردن و غیرتی شدن رو می فهمیدن . من یه کمی حساس بودم . کلا حساس بودن تو اینجور مسائل یه خصلت زنونه س و منم ازش بی بهره نبودم . اما بعد از دیدن اعتماد و آرامشی که تو رابطه ی اون دو نفر بود تصمیم گرفتم کمتر حساس باشم تا توی رابطه م با سهیل ، البته اگر ادامه پیدا می کرد مته پریسا باشم .

تصمیمو گرفته بودم . اگر سهیل انتخاب می کرد که زندگی راحتی رو بدون وجود من و آزار و اذیت هایی که به همراه می بردم داشته باشه ، برای همیشه از زندگی ش می رفتم ..

موقع صرف شام اونقدر بچه ها شوخی کردن و خندیدیم که باعث شد با خودم فکر کنم که اگه کل عروسی یه طرف و قسمت شام یه طرف باشه ، به نظر من قسمت شام بیشتر خوش گذشت . بعد از شام دوباره همه رفتن وسط . این بار به اصرار کاوه من و سهیل هم رفتیم وسط . پریسا هم با بهداد وسط بود . چون یه آهنگ عاشقانه ی خارجی بود و ریتم ملایمی داشت کاوه با ویدا نرقصید . روی صندلی ها جای گرفت اما ویدا با امیر، عموی فرزاد می رقصید. بیشتر زوج های جوون توی مراسم وسط بودن . سهیل خیره نگاهم می کرد . با نگاه خاصی توی چشمهاس نگاه کردم و گفتم : واقعا این رقص رو بلد نیستیم . احساس می کنم اصلا خوب نیستیم ..

سهیل لبخند زد و گفت : اینقدر این وسط شلوغه که هیشکی رقص تورو نمی بینه ..

و من زیر چشمی نگاهم افتاد به کاوه که از چند متر اون طرف تر در حالیکه به صندلی ش تکیه داده بود فقط مادوتا رو نگاه می کرد و با خودم فکر کردم " البته شاید به جز کاوه "

سهیل فشار انگشتهاشو روی کمرم زیاد کرد و گفت : باید با هم حرف بزنیم ، مهمه !

ترسیدم . از این ترسیدم که نکنه بخواد در مورد اون مسئله حرف بزنه . احساس کردم با رفتارای بچگونه م تو اجبار قرار دادمش . گفتم : من دیگه حوصله ی هیچ مسئله ی مهمی رو ندارم ..

با ژست خاصی گفت : مگه دست خودته ؟؟

بعد نگاه دقیقی به اطراف انداخت و دستمو کشید و منو با خودش کشوند سمت استخر . اطراف استخر که می افتاد سمت راست قسمتی که صندلی ها چیده شده بود خلوت بود . دو تا دختر داشتن دور استخر قدم می زدن . سر شب اونجا شلوغ تر بود و جوونا می رفتن اونجا و مشروب می خوردن یا سیگار می کشیدن اما حالا که بازار رقصیدن خیلی گرم شده بود خلوت شده بود . تا رسیدیم لب استخر سهیل گفت : دلم می خواست امشب برات خیلی رویایی بشه نیکا .. شب خوبی باشه اما .. بازم ناراحتت کردم ..

چهره ش تو هم رفت و گفت : فقط امیدوارم یه کم درکم کنی که تو چه شرایطی هستم از یه طرف انگار من یه دفعه تو این سن بابای یه دختر دبیرستانی هم هستم و من هنوز هیچ آشنایی با طرز درست برخورد کردن با یه دختر نوجوون رو ندارم از یه طرف .. من .. عاشقتم .. من نمی تونم ازت بگذرم . هربار خواستم تصمیم قطعی بگیرم که بذارم و برم دور شم از همه ی این اتفاقا .. چشمای تو اومد تو ذهنم . نگاهت که با من خیلی صمیمیه . موهای فرفری ت . این صورت کوچولوت . اون دستای ظریف . مهربونی ت نسبت به سارا . اهمیتی که به دروغ نگفتنت می دی . اخلاقات که به خاطر من عوض شده . خودخواهیات که دیگه خیلی کم شده . نیکا .. تو خیلی معصومی .. من از تو نمی گذرم .. هر چی باشه پاش وامیستم .. اوم ...

دقیق بهم نگاه کرد . از اینکه از حرفایی که زده بود و من شنیده بودم احساساتی شده بودم راضی بود . انگار همینو می خواست اینکه ببینه تاثیر حرفاش چقدر روی من زیاد بوده . اینکه شاید می خواست مطمئن بشه منم دوستش دارم یا فقط به خاطر اینکه از شر اون روحه راحت شم این نشونه گذاری رو می خوام ..

لبخندی جذاب روی لبای مردونه ش اومد . دست برد توی جیبش و جعبه ای بیرون کشید زود باز کرد و قبل از اینکه مغزم بتونه تشخیص بده چی می بینم صداشو شنیدم : باهام ازدواج می کنی ???

چشمهام گرد شده بود . برای یه لحظه اونقدر شوکه شده بودم که نمی تونستم حتی حرف بزنم . هیچ وقت انتظار اینو از سهیل نداشتم . اما خیلی زود خودمو جمع و جور کردم و چشمهام برق زد . از هیجان بالا پریدم و در حالیکه صدام بی شباهت به جیغ خفیفی نبود گفتم : آره .. آره ..

قبل از اینکه به خودم پیام سهیل جلو اومد و لبامو بوسید . شاید اون لحظه بهترین لحظه ی زندگی م می شد . چون همه چی تکمیل بود . شب ، من و سهیل کنار هم ، دو تا دختر غریبه که برامون دست می زدن و بهترین اتفاق زندگی م رو ناگهانی دیده بودن .. اما یه چیزی خیلی بد بود و اون لذت اون لحظه رو برام کم می کرد . و اون کاوه بود .. کاوه ای که فقط من دیدمش .. که وقتی دیدمش زود رفت .. کاوه ای که تو چشمه‌هاش غم بود ... که خوشحالی ما دوتا غریبانه ترین غم زندگی ش بود ...

کاوه خیلی زود رفت و سهیل هم دست منو کشید و گفت : بیا .. می خوام اینو دستت کنم .

با ذوق گفتم : دیگه به این نیازی نبود ..

سهیل در حالیکه حلقه ی ظریف و ساده رو تو انگشتم می کرد گفت : مگه ازدواج بدون حلقه هم دیدی تا حالا ??

خندیدم .. سهیل رو به اون دوتا دختر غریبه کرد و گفت : شما دیدین ??

خندیدین و گفتن : نه ..

اون یکی که کمی تپلی تر بود گفت : تبریک می گیم ..

بعد از مون دور شدن . انگشتر طلا سفید ظریفی تو انگشت چهارم دست چپم می درخشید . انگشتری که هیچ وقت فکر نمی کردم به این زودی ها تو انگشتم بینمش . اونقدر از این پیشنهاد هیجان زده و خوشحال شده بودم که فکر اینکه سهیل در خطر رو از یاد برده بودم . سهیل گفت : چطوره ؟ دوستش داری ؟؟

خیلی ظریف دستامو دور گردنش حلقه کردم و بینی مو به بینی ش چسبوندم و گفتم : عالیه .. همه چی عالی بود .. اما . متاسفم من نباید اون موقع ..

انگشت اشاره شو روی لبم گذاشت و گفت : هیس ..

نگاهش به لبهام بود . زمزمه کرد : قبل از عید همه چیزو ردیف می کنیم . نمی تونم تا بعد عید صبر کنم ..

زیر لب گفتم : منم نمی تونم ..

با لبخندی مهربون گفت : بریم پیش بقیه ..

وقتی برگشتیم سر میز پرپسا و کیانا و بنیامین سر میز بودن . به محض اینکه نشستیم کیانا با شیطنت گفت : خوب خلوت کردین امشب ..

من و سهیل خندیدیم و چیزی نگفتیم . کمی بعد کاوه هم در حالیکه جام باریکی دستش بود سر میز اومد . نگاهش بی تفاوت بود چیزی به روی خودش نیاورد . نشست و بنیامین گفت : ویدا کجاست کاوه ؟؟ نمی بینمش ..

کاوه نگاهی سطحی به اطراف کرد و گفت : ویدا همین اطراف بود . بی خیال ۱۸ سالش رد شده لازم نیست همه ش نگرانش باشم ..

پرپسا گفت : امشب شایان هم حسابی ترکوند . مته اینکه دیگه لازم نیست در مورد جریان صدف باهش حرف بزیم ..

با ناراحتی گفتم : چرا ؟؟

اشاره ای به شایان که خیلی صمیمی با شادی می رقصید کرد . با حرص گفتم : انگار منتظر بود اون اتفاقا بیفته ..

سهیل گفت : عزیزم قضاوت نکن .. شاید هیچ منظوری نداشته باشه ..

کیانا یه ابروشو بالا انداخت و گفت : آره والا .. از سر شب دارن با هم می رقصن .. حتی شایان واسه شام هم رفت سر میز اونا ..

بهداد که از راه رسیده بود گفت : مبارک باشه پس .. یه شیرینی افتادیم ..

پرپسا با خنده گفت : بیا بشین دیگه . حالا لازم نیست همه ش برقصی ..

حدود نیم ساعتی نشستیم بودیم و حرف می زدیم . قبل از اینکه عروس و داماد بخوان تو ماشین بشینن فیلم بردار از مجرد های جمع خواست پشت سر عروس و داماد واستن تا وقتی عروس دسته گلش رو پرت می کنه بگیرن . می گفتن اینجوری عروس

بعدی مشخص می شه . ما همه پشت عروس و داماد ایستاده بودیم . شیوا دسته گل ساده و خوشگلش رو به عقب پرتاب کرد . خیلی اتفاقی دسته گل جلوی چشمهام اومد و قبل از اینکه بخواد رو زمین بیفته گرفتمش .. همه با ذوق به سمتم چرخیدن . پریسا که کنارم ایستاده بود غش غش خندید و گفت : مته اینکه تو می خوای قبل از من عروس بشی ..

و همون لحظه دهنش باز موند . نگاهش روی حلقه ی توی دستم که دسته گل رو گرفته بودم خشک شد . کیانا هم که متوجه شده بود جیغ کشید و بغلم کرد و گفت : چرا نگفتی؟؟

در حالیکه غش غش می خندیدم دسته گل رو به فیلمبردار که منتظر ایستاده بود دادم و گفتم : کیانا کولی بازی در نیار همه دارن نگاه می کنن ..

و نگاهم افتاد به سهیل که عاشقونه نگاهم می کرد . بهش خندیدم و اون بهم چشمک زد . پریسا دستمو گرفت تا حلقه مو نگاه کنه و گفت : مبارکه عزیزم ..

کیانا با شیطنت گفت : می خواستی شیرینی ندی .. آره؟؟ بدبختت می کنم ..

و با هیجان به سمت بنیامین و پسرا گفت : می دونستین سهیل از نیکا خواستگاری کرده؟؟

من خندیدم . بهداد گفت : نیشتو ببند دختر جلف .. تو الان باید خجالت بکشی ..

کیانا زبون درازی کرد و گفت : باز تو بدون اجازه حرف زدی؟؟

همه خندیدن و کیانا در حالی که بغلم می کرد گفت : آخ جون یه عروسی دیگه افتادیم ..

بهداد با شیطنت گفت : آره دعا کن دسته گل بعدی رو تو بگیری ..

کیانا خندید . یه خنده ی گشاد و لوس .. خنده های کیانا همیشه همین طوری بود . ولی فقط خدا می دونه با اینکه دهنش موقع خنده اونقدر گشاد می شد چقدر بامزه و ملوس می شد . پریسا چپ چپ به بهداد نگاه کرد و گفت : فکر کنم عروس بعدی من باشم آقا بهداد ..

بهداد خندید و گفت : من فعلا تورو نشون کردم تا عروسی خیلی مونده .. هنوز خیلی مونده تا من کار پیدا کنم . خونه بخرم ماشین بخرم ..

پریسا خندید و گفت : من پیر دختر می شم ..

همه خندیدن . چقدر اون شب همه خوشحال بودیم . بی دلیل می خندیدیم . اما خنده های کاوه واقعی نبود . اینو هم من فهمیدم هم سهیل . اما هیچ کدوممون به روی خودمون نیاوردیم .

اون شب بعد از اینکه همه از هم خدافظی کردیم من با سهیل برگشتم توی راه سهیل یه آهنگ آروم عاشقونه گذاشته بود . ماشین بهداد که توش پر بود چون کیانا و بنیامین و شایان و پریسا هم توش بودن وقتی از کنارمون رد می شدن برامون بوق می زدن . البته نه بوق معمولی از اون بوقای عروسی . بچه ها برامون شکلک در میاوردن و من و سهیل غش غش می خندیدیم

. ماشین کاوه هم همین طور بود . اون طرف دیگه مون بود و کاوه هم بوق می زد . می خندید . مته اون موقع خنده هاش
تصنعی نبود . شاید با واقعیت کنار اومده بود .

وقتی راهمون ازشون جدا شد سهیل گفت : نیکا ؟ عزیزم !؟

نگاهش کردم و گفتم : بله ؟

سهیل دنده عوض کرد و نیم نگاهی بهم کرد و گفت : بین تا همین جاشم من خیلی معطل کردم . می خوام دیگه هرچه زودتر
این کارو انجام بدیم تا تو هم نجات پیدا کنی .. باشه ؟؟

نا خودآگاه لبخند زدم و گفتم : وای فکر کن تو بیای خواستگاری من .. اون وقت منم مته دخترای قدیمی سینی چای روت
بریزم ..

سهیل خندید و گفت : امشب با بابا صحبت می کنم . تو همین یکی دو روز آینده با خانوادت قرار بذاریم . می دونی آخه .. من
می خوام قبل از اینکه عید بشه .. با هم ازدواج کنیم ..

چشمهام برق زد . تصور ازدواج کردن با سهیل و داشتنش برای همیشه دلمو می لرزوند . سهیل که تو کوچه مون پیچید تازه
یادم اومد که قرار نبود با سهیل برگردم اما به روی خودم نیاوردم . وقتی از ماشین خارج می شدم ازش تشکر کردم . با لبخند
جوابمو داد . درو بستم . از پشت شیشه حلقه ی تو دستمو بهش نشون دادم و براش زبون درازی کردم . سهیل خندید و برام
دست تکون داد . رفتم توی خونه . مامان و بابا مشغول خوردن شام بودن . بابک هم خونه نبود . حلقه مو خیلی آروم درآوردم و
توی جیبم گذاشتم صورت خوشی نداشت بابا اونو توی دستم ببینه . مامان گفت : چطور بود عزیزم ؟ خوش گذشت ؟؟

خیلی پر انرژی گفتم : آره عالی بود . خیلی خوش گذشت . بعد با شیطنت گفتم : هوس کردم عروس بشم لباس عروسی بپوشم
. با کفش پاشنه بلند سفید ..

مامان و بابا خندیدن . بابا به شوخی گفت : پس اولین خواستگاری که اومد میدیمت بری ..

تو دلم از حرف بابا خنده م گرفتم اما گفتم : نه نه .. غلط کردم بابایی من نمی خوام ازدواج کنم ..

بابا خندید و گفت : خانوم دخترت هرچقدر بزرگتر می شه لوس تر می شه ها ..

مامان پشت چشمی برای بابا نازک کرد و گفت : خودت لوسش کردی .. به من ربطی نداره ..

با دلخوری تصنعی گفتم : من اصلا هم لوس نیستم .. اینقدر منو به هم پاس ندین .

بعد با خنده ازشون جدا شدم و رفتم بالا .. این مامان و بابای منم که همیشه با هم بحث می کردن . رفتم توی اتاق . جلوی
آینه ایستادم . یادم رفته بود که موهامو صاف کردم و چهره م کمی برام نا آشنا بود . به خودم تو آینه لبخند زدم . اگه می
دونستم موهامو صاف کنم سهیل ازم خواستگاری می کنه حتما زودتر این کارو می کردم . بعد از طرز فکر خودم خنده م گرفت .
دست توی موهام بردم . موهام نرم بود . هیچ وقت نمی تونستم دستمو تو موهای فرفری م ببرم و راحت دستمو بیرون بیارم ..
با خودم خندیدم . اصلا امشب خوشحال بودم و دلم می خواست به همه چیز بخندم . دلم می خواست الکی بخندم . شیطونی

کنم . ولی برای یه لحظه دچار تردید شدم . اگه ازدواج می کردم یعنی برای همیشه می رفتم این به معنی این بود که دیگه با صدای مامان از خواب بیدار نمی شدم . دیگه صبح ها مامان تو آشپزخونه منتظر نبود تا برم و برام چای بریزه . که بینم در حالیکه روی یه صندلی نشسته داره رادیو گوش می کنه و جدول حل می کنه . وای خدای من .. بابا .. از همه مهم تر ، بابا رو هر روز نمی دیدم که وقتی از سر کار بر می گرده چند تا پلاستیک دستشه . نمی تونستم از گردنش آویزون بشم و خودمو براش لوس کنم . یا حتی بابک هر روز نبود . هر روز بابک نبود تا بهم بگه فرفری . دنبالم کنه یا موهامو به هم بریزه . احساس کردم توی گلویم بغض دارم . لبه ی تخت نشستم و به عکس چهار نفره مون که وقتی من پنج سالم بود گرفته شده بود نگاه کردم . حالا که به این چیزا فکر کرده بودم دیگه ازدواج رو دوست نداشتم . دلم گرفته بود . اونم تو شبی که دلم می خواست فقط بخندم . چند قطره اشک روی گونه م چکید . خدای من! چقدر احساساتی شده بودم . اشکامو پاک کردم . اما هنوز بغض داشتم . نه من نمی تونستم دور از خانواده م زندگی کنم . کاش می شد وقتی با سهیل ازدواج می کنم اونم میومد و با من تو اتاق من زندگی می کرد . کاش .. مجبور نمی شدم از خانواده م جدا شم ..

خیلی دلم گرفته بود و سعی کردم به یه چیز دیگه فکر کنم . بهونه ش هم جور شد چون یه اس ام اس از سهیل برام اومد :
 نیکا ؟ خوبی ؟؟ من نگرانتم .. شب تنها بخواب .. لطفا .. امشب حس خوبی ندارم ..

در حالیکه لبخند روی لبم اومده بود جواب دادم : آره عزیزم من خوبم . نگرانم نباش . چیزیم نمی شه .. نمی تونم که برم وسط مامان و بابام بخوابم . مثلا من بزرگ شدم ..

سهیل خیلی زود جواب داد : نیکا برو توی حال بخواب . اتاقت خیلی از اتاق مامان و بابات دوره .

از نگرانی ش خوشم میومد . حس می کردم دوست داشتنشو اینجوری نشون می ده . اس ام اس دادم : نگران نباش دیگه .. چیزیم نمی شه ..

سهیل جواب داد : باشه لجباز . اگه اتفاقی افتاد منو بیدار کن . با بابا صحبت کردم . فردا به بابات زنگ می زنه . شماره ی باباتو فردا بهم بده . خوب بخوابی ..

جواب دادم : مرسی .. شب بخیر سهیل دیوونه ی بی کله ..

جواب داد : راستی دیگه با موهای صاف نینمت ها .. موها فقط باید فرفری باشه .. فقط فرفری!

وقتی اس ام اس سهیل رو خوندم کلی بی صدا خندیدم . جواب دادم : که تو بهم بگی بیعی ؟؟ شرمنده من دیگه از این به بعد موهامو صاف می کنم ..

سهیل جواب داد : رو حرف آقاتون حرف نزن ضعیفه ..

خندیدم جواب دادم : بگیر بخواب کچل ..

جواب داد : شب بخیر .

یه شکلک ناراحت هم زده بود . دلم سوخت . سهیل برخلاف مغرور بودنش بعضی وقتا خیلی مظلوم می شد . بعد از اون رفتم یه دوش گرفتم و لباس خوابم که یه پیرهن گرمی تا زیر زانو هام بود رو پوشیدم . روی لباسم پر خرگوشای خنگ بود . چشمشون چپ بود و کلی خنده دار بودن . نمی دونم چرا اون شب یه حال عجیبی داشتم . با فندکی که توی کمدم داشتم شمع های توی جا شمعی تزئینی اتاقم رو روشن کردم . در حالیکه به آتش رقصان شمع نگاه می کردم روی تخت دراز کشیدم . پتوی نازکی رو روی خودم کشیدم . خیلی دلم می خواست همین امشب جریان خواستگاری سهیل رو به مامان می گفتم . اما نمی تونستم جلوی بابا بخوام ازش که بیاد تو اتاق و تازه اون وقت در جواب بابا که می پرسید چی به هم می گین ؟ بگم که دارم جریان سهیل رو می گم . برای همین مجبور بودم تا صبح صبر کنم . کم کم داشت خوابم می برد . آخرین چیزی که بهش فکر می کردم قبل از اینکه به خواب فرو برم ، اس ام اس سهیل بود . اینکه می گفت امشب نگرانمه!

فکر کردن به چیزای مختلف باعث شده بود که به خواب فرو برم . اما با اینکه خواب بودم احساس می کردم کسی داره موهامو نوازش می کنه . شاید هم خواب می دیدم . اما حس به هم ریختن موهام و روی پیشونی ریختنشون خیلی واقعی و طبیعی بود . تو یه عالم خاصی بودم . احساس عجیبی داشتم . نوازش نرم سر انگشتهای کسی رو روی گونه هام و لا به لای موهام احساس می کردم اما چون خواب بودم قدرت تصمیم گیری نداشتم . نمی تونستم تصمیم بگیرم که بیدار بشم یا ..؟؟ شاید اصلا خواب بودم ..

کمی بعد که خوابم سنگین تر شده بود ، توی خواب و رویا می دیدم که که یه دختر با حالتی رویا گونه در حالیکه لباس بلند و اشرافی به تن داشت توی اتاقم اومد . انگار روی هوا معلق بود چون نمی دیدم پاهاش روی زمین باشه فقط دامن بلندش روی زمین کشیده می شد . حالتی داشت که انگار پا نداره و روی زمین کشیده می شه . موهاش بلند و مشکی بود . از وسط فرق باز شده بود . موهای لخت و صافش تو صورتش ریخته شده بود و نمی تونستم چهره شو ببینم . تمام مدت احساس می کردم قبلا اونو جایی دیدم ، اما هرچی فکر می کردم نمی تونستم به یاد بیارمش . از پشت لباس بلندش تاج ظریف و زیبایی رو بیرون آورد . تاج رو روی میز کامپیوترم گذاشت و زیر لب با صدایی رویایی گفت : هدیه ی عروسی ..

به سمتم اومد هر لحظه که نزدیکتر می شد مغزم بیشتر به یاد میاورد که کجا دیدمش . اما اون لحظه تو حالتی قرار گرفته بودم که نه می تونستم فریاد بکشم نه می تونستم تکون بخورم . انگار فلج شده بودم ..

وقتی خیلی نزدیکم رسید به یاد آوردم که اونو کجا دیدم . این همون روحی بود که چراغ قوه داشت . با صدای جیغ خودم از خواب پریدم . تند تند نفس می کشیدم . پتو رو از روم کنار زدم ، حرارت بدنم بالا رفته بود دستمو روی قلبم گذاشتم و نفس های عمیق کشیدم . موهام به پشت گردنم چسبیده بود . یاد حرف سهیل افتادم که نگرانم بود . مطمئن بود که اون روح توی اتاقم بوده و ممکنه باز برگرده برای همین دمای بدنم دوباره بالا رفت . تپش قلبم شدید شد . تو نور ملایمی که توسط تیر چراغ برق از لا به لای پرده تو اتاقم افتاده بود درخشش چیزی رو روی میز کامپیوترم احساس کردم . وقتی دقت کردم متوجه شدم که یه تاج عروس روی میزه . جلوی دهنم رو گرفتم تا جیغ نکشم . بدون اینکه بدونم چیکار دارم می کنم پتو رو روی سرم کشیدم احساس می کردم اینجوری در امانم . صدای نفس هام تو گوشم می پیچید . زیر پتو بودم که صدای تقه زدن به چوب به گوشم رسید . به معنای واقعی نفس نمی کشیدم . من هیچ وقت نمی تونستم به این صداها و این اتفاقای ترسناک عادت کنم . بارها این اتفاق افتاده بود و من هنوزم مته همون روز اول می ترسیدم . اونم من .. دختری که همیشه نسبت به هم سن و

سالا و مخصوصا خانوما خیلی شجاع و ترس بود . اما من روحیه م ضعیف شده بود . دیگه قوی نبودم .. شاید .. شاید هم قلبم ضعیف شده بود ..

از اینکه مته دختر بچه ها زیر پتو قایم شده بودم متنفر بودم . برای همین تو به تصمیم لحظه ای پتو رو کنار زدم . خودمو آماده کرده بودم تا باهاش رو به رو بشم اما چیزی توی اتاق نبود . هیچ جای اتاق .. اما این پرده ی اتاق بود که تکون می خورد . لای پنجره باز شده بود و نسیم ملایمی به داخل می وزید . خنکی نسیم روی صورتتم حالمو بهتر می کرد . نفس عمیقی کشیدم و رفتم پنجره رو بستم . بیرون رو نگاه کردم . کوچه خلوت و تاریک بود و جنبش هیچ جنبنده ای دیده نمی شد . به طرف تاج رفتم . تمام مدت فکر می کردم اون تاج واقعی نبوده و من به خاطر خوابی که دیده بودم توهم زدم اما وقتی از نزدیک دیدمش دلم لرزید . اینم شد مته اون گربه سیاهی که از خوابم اومد تو واقعیت . معنی این کارش چی می تونست باشه ?? جرئت نداشتم به اون تاج دست بزنم . می ترسیدم بهش دست بزنم و مته زیبایی خفته یا سفید برفی یا یکی از همون جیگرای والت دیزنی یا مسموم بشم یا تو خواب فرو برم .. که البته هیچ وقت نمی تونستم به زندگی برگردم چون قطعا هیچ کس از اعضای خانواده اجازه نمی دادن سهیل لامو ببوسه . اصلا دیوونه شده بودم . تاج ظریف و ساده ای بود که خیلی می درخشید . خیلی رویایی به نظر می رسید . حتم دارم هیچ کدوم از تاج هایی که عروسا روز عروسی شون رو سرشون می ذارن به این اندازه نمی درخشه . ناخودآگاه لبخندی روی لبم اومد . حسی که هر دختری ممکنه تو زندگی داشته باشه . اینکه یه پرنسس یا شاهزاده باشه . خیلی حس قشنگیه . همیشه دلم می خواست مته سیندرلا قهرمان داستانای دخترونه یه لباس بلند پرچین با آستین های پفکی بپوشم و یه تاج درخشان رو موهای بلندم بذارم . حالا این تاج شبیه رویاهای بچگی م بود و باعث می شد احساس کنم که دارم خواب می بینم . با احساس عجیبی که تو قلبم بود روی تخت دراز کشیدم نگاهم روی تاج بود . دوست داشتم روز عروسی م اونو روی سرم بذارم . نمی دونم چرا احساس امنیت می کردم . دیگه نمی ترسیدم که اون روح برگرده .. چون اصلا احساس می کردم که دیگه برنمی گرده .

صبح وقتی بیدار شدم . کش و قوسی به بدنم دادم . چشمهامو مالیدم و در حالیکه خمیازه می کشیدم نگاهم افتاد به مامان که در سکوت توی اتاقم نشسته بود . زود میز کامپیوترمو نگاه کردم تاج اونجا نبود و یه احساس نا امیدی و ناراحتی تو دلم اومد . پس همه ش خواب بود ??

در حالیکه بینی مو بالا می کشیدم با بی حالی گفتم : صبح بخیر مامان ..

مامان لبخندی زد و گفت : صبح بخیر .. خب خانوم خانوما .. از دیشب بگو ..

از اینکه اینقدر کنجکاو و فضول بود خنده م گرفت ، گفتم : اگه یه کم صبر می کردی خودم میومدم برات تعریف می کردم .. لبخندی زد و گفت : خب زود باش تعریف کن ..

خمیازه ای کشیدم و با حسرت به جای خالی تاج نگاه کردم . مامان که رد نگاهمو دنبال کرده بود گفت : چیه ?? دنبال چیزی می گردی ??

هول شدم و گفتم : نه .. نه ..

مامان با شیطنت گفت : اول تعریف کن ببینم اون تاج رو از کجا آوردی تا بگم کجا قایمش کردم ..

با چشمای گرد شده نگاهش کردم و گفتم: تو اون تاج رو دیدی؟؟

خندید و گفت: آره.. هیچی رو نمی تونی از مامانت پنهون کنی..

با ذوق بغلش کردم و بوسیدمش. مامان به شوخی گفت: اعصع.. ولم کن دختر.. زود جریان اون تاج رو بگو..

یه لحظه جا خوردم حالا باید به مامان چی می گفتم. در حالیکه سعی می کردم یه چیزی از خودم بسازم گفتم: اول بذار بهت بگم که دیشب یه اتفاقی افتاد..

مامان منتظر نگاهم کرد و من از تو کشوی پا تختی م که روش چند تا شمع و عود و عکس یادگاری بود حلقه مو بیرون کشیدم و نشونش دادم. مامان متعجب نگاهم کرد و گفت: خب که چی؟ این چیه؟؟

ابروهامو بالا انداختم و براش ادا در آوردم. مامان گفت: نمی فهمم..

گفتم: ای بابا مامان جون.. این حلقه ی ازدواجه دیگه.. سهیل ازم خواستگاری کرد..

مامان لبخند زد و با خوشحالی گفت: وای عزیزم خیلی خوشحالم کردی. خیلی برات خوشحالم..

بعد بغلم کرد و زیر گوشم گفت: دیدی حرفام درست بود نر جونم؟؟ تا یه کم دور از دسترسش بودی بیشتر خواستت؟؟ من یه چیزی می دونم که می گم..

از حرف مامان خنده م گرفت و گفتم: مامان واقعا ربطی به رفتارای دیروزم نداره.. چون حلقه رو از قبل خریده بود.. من که بهت گفتم اون عاشقمه..

مامان که نمی خواست بپذیره سوتی داده گفت: بالاخره رفتارای دیروزتم بی تاثیر نبود..

گفتم: بله بله بی تاثیر نبود..

و تو دلم با خودم به این فکر کردم که "آره واقعا.. چقدر هم که من به حرفا و دستور العمل های مامان گوش کردم"

لبخندی روی لبم اومد. مامان با دلخوری گفت: مسخره نکن..

با خنده گفتم: من غلط بکنم..

مامان که خیلی زود رنج بود گفت: آره معلومه..

روشو برگردوند. بغلش کردم. این بابای منم که تخصص لوس کردن خانوما رو داشت. اینقدر که ناز این مامان خانومو کشیده بود اینقدر لوس شده بود دیگه.. حالا باز خدارو شکر من با آدمیته بابک بزرگ شدم که یکسره سر به سرم می داشت و اذیتم می کرد وگرنه با طرز تربیت مامان و بابا یه دختر لوس و نر می شدم.

مامان که زود از دلش درمیومد گفت: خب زود باش تعریف کن.. چه جور ی ازت خواستگاری کرد؟

منم براش مو به مو جریان خواستگاری کردن سهیل رو تعریف کردم و همون لحظه به ذهنم رسید یه داستانی هم برای تاج بسازم و گفتم : اون تاج هم مال مامان سهیل بوده . سهیل خیلی دوستش داشت و برای همین اونو داد به من ..

مامان چشمه‌هاش برق زد و گفت : تو اصلا می دونستی اون تاج چقدر با ارزشه؟؟ نگیناش همه اصله .. مامانش اونو از کجا داشته؟؟

قیمتی بودن اون تاج برام خیلی اهمیت داشت . باورم نمی شد که اون هدیه از یه روحی باشه که می خواسته منو تسخیر کنه .. جرقه ای تو ذهنم زده شد . این نمی تونست بی دلیل باشه .. اگه اون می خواست منو تسخیر کنه پس چرا باید بهم هدیه داد؟؟ نکنه؟؟

با هیجان گفتم : مامان .. مامان به اون تاج دست زدی؟؟

مامان شوکه شد و گفت : خب اره چطور مگه؟؟

زیر لب گفتم : وای خدا ..

دستشو گرفتم و گفتم : دستات چیزی نشده؟؟

دستشو نگاه کردم . گفتم : حالت خوبه؟؟

مامان که گیج شده بود گفت : نکنه یه مار ازش مراقبت می کرده و می ترسی نیشم زده باشه؟؟

بعد خندیدم . اما من نخندیدم . خیلی نگران شده بودم . مامان در حالیکه از اتاق خارج می شد گفت : بیا صبحونه تو بخور .. تاجتم پایینه ..

دنبالش از پله ها روونه شدم به محض اینکه وارد آشپزخونه شدم چشمم افتاد به تاج که روی کابینت بود . به سمتش رفتم و از نزدیک نگاهش کردم . خیلی مجلل و شیک بود . هنوزم برق می زد . حس لمس کردن نگین های درخشانش به دلم چنگ می زد اما من خودمو کنترل کردم و در حالیکه جواب اس ام اس سهیل رو می دادم که شماره ی بابا رو می خواست به مامان گفتم : دارم شماره ی بابارو می دم به سهیل که باباش به بابا زنگ بزنه ..

مامان لیخندی زد و گفت : باشه عزیزم ..

زیر لب گفتم : مامانی؟؟

به طرفم چرخید و گفت : جونم؟

برای خودم چای ریختم و گفتم : می شه به بابا بگی واسه فردا باهاشون قرار بذاره؟؟

مامان با تعجب گفت : چه عجله ایه دخترم؟؟

خودمو لوس کردم و با خجالت گفتم: آخه ما می خوایم عید رو با هم باشیم. اینجوری بیشتر وقت داریم باهاش باشیم. شما هم بهتر می شناسینش ..

مامان کمی اخم کرده بود و داشت فکر می کرد. زود گفتم: به خاطر من مامان .. من طاقتم ندارم تا بعد از عید صبر کنم ..

اخم مامان بیشتر شد و گفت: اعم دختر اینقدر هول نباش ..

با لوسی خندیدم و گفتم: هستم مامان .. چون نیکا به بابا زنگ بزنی تا قبل از اینکه باباش زنگ بزنی ..

مامان نفسی عمیق و از روی حرص کشید و گفت: از دست تو .. دختر یه کم ناز کن واسش .. چرا تو اینجوری هستی .. ؟

خندیدم و گفتم: خب دیگه همه که مته شما از این فن و فنون بلد نیستن دیگه .. من مدللم اینجوریه نمی تونم ناز کنم و اینا ..

واقعا هم نمی تونستم. آخه چه دلیلی داشت احساساتمو پنهون کنم. اینجوری که قشنگ تر بود.

مامان زیر لب گفت: پدر سوخته ..

البته از روی حرص گفت و منم خودمو زدم به نشیندن. یه کم بعد مامان که دید من به روی خودم نمیارم گوشی شو برداشت و به بابا زنگ زد. وقتی قطع کرد گفت: حالا باباش فکر می کنه تو رو دستمون مونده بودی و می خوایم زودتر عروست کنیم ..

خندیدم و گفتم: اصلا هر جور می خواد فکر کنه ..

مامان با حرص از آشپزخونه خارج شد. راستش اون روز برنامه ی خاصی نداشتم دانشگاه هم که کلا تق و لق بود. تصمیم داشتیم با مامان بریم بازار و برای عید خرید کنیم. البته خیلی دلم می خواست درمورد تاج هم با کاوه صحبت کنم. اما دلم می خواست که حتما در حضور سهیل باشه. چون می دونستم این ناراحتش می کنه. برای همین بعد از صبحونه رفتم و حموم و دوش گرفتم. با اینکه خیلی وسوسه شده بودم موهامو صاف کنم اما به خاطر سهیل این کارو نکردم. بعد از حموم سهیل بهم زنگ زد و گفت که باباهامون برای فردا ساعت ۶ بعد از ظهر با هم قرار گذاشتن. هم ذوق زده شدم هم استرس گرفتم. اما فعلا وقت این چیزا نبود باید در مورد تاج بیشتر می فهمیدم برای همین به سهیل گفتم اگه شرکته و اشکالی نداره برم اونجا چون می خوام با هردوشون صحبت کنم. اونم گفت که مشکلی نداره. خلاصه قرار شد تا یه ساعت دیگه برم شرکتشون.

تاج رو هم با نهایت احتیاط با کمک دستمال پارچه ای توی یه ساک دستی گذاشتم و از خونه زدم بیرون. اون قدر عجله داشتم که هیچ آرایشی نکردم جز یه رژ لب کالباسی کمرنگ.

سهیل آدرس شرکت رو بهم داده بود وقتی رسیدم بهش زنگ زدم و سهیل گفت که با کاوه میان بیرون. یه کم بهم برخورد. دوست داشتم محل کارشون رو ببینم البته اونقدر مهم نبود اما حداقل دلم می خواست یه تعارف بکنه که برم داخل ..

یه کم بعد هر دوتاشون اومدن بیرون و تو ماشین نشستن. کاوه به شوخی می گفت: وای چقدر اینجا تنگ و تاریکه ..

به کاوه که عقب نشسته بود نگاه کردم و گفتم: کاوه ی بدجنس .. مگه اینجا چاهه که تنگ و تاریک باشه؟؟

خندیدم و گفتم: شوخی کردم .. قبلا با جنبه تر بودیا ..

لبخند زدم و گفتم: آقامون لوسم کرده ..

سهیل لبخند زد و گفت: خب چه اتفاق مهمی افتاده که ما دوتارو احضار کردی؟؟

لبامو جمع کردم و گفتم: قبلش شما دو تا بگین چرا دعوتم نکردین بیام تو؟؟

کاوه گفت: آخه نیکا ناراحت شده سهیل .. من که گفتم بگیم بیاد بالا .. بالاخره یه روزی باید می فهمید تو با منشی رابطه داری ..

اون دو تا خندیدن و من به طرف کاوه چرخیدم و گفتم: می کشمت کاوه ..

کاوه خندید و گفت: حق داری .. خیلی سخته آدم بعد این همه مدت بفهمه دوست پسرش بهش خیانت می کرده ..

خندیدم و گفتم: نوبت تو هم می شه کاوه ..

کاوه خیلی مطمئن گفت: نه هیچ وقت نوبت من نمی شه ..

لحنش یه طوری بود که برای یه لحظه هر سه تامون سکوت کردیم . یه جورى بود . انگار معنی ش این بود " بعد از تو دیگه نمی شه " ، سهیل خیلی زود جو رو عوض کرد و گفت: ولی با کاوه فکر کردیم دیدیم بریم یه آبمیوه با هم بخوریم مهمون نیکا خانوم بیشتر می چسبه تا تو دفتر باشیم ..

کاوه گفت: هم فاله هم تماشا .. دقت کن که می خوایم به رانندگی ت نمره بدیم ..

از تو آینه برآش شکلک در آوردم و گفتم: رانندگی م فوق العاده ست ..

کاوه پوزخندی پر شیطنت زد و من خودمو لوس کردم و گفتم: سهیل مگه رانندگی م خوب نیست؟؟

سهیل خندید و گفت: نه اونقدری که فکر می کنی ..

با حرص گفتم: بد جنسا ..

ماشین رو راه انداختم و رفتیم یه آبمیوه فروشی . سهیل و کاوه می خواستن اذیتم کنن و در مورد اینکه یه آبمیوه ی گرون سفارش بدن حرف می زدن . مته دو تا پسر بچه ی شیطون شده بودن و با هم پیچ پیچ می کردن . منوی آبمیوه ها رو جلوشون گذاشتم . کاوه کمی که نگاه کرد گفت: من آب پرتقال می خورم ..

سهیل هم گفت: من شیر انبه می خورم ..

چپ چپ نگاهش کردم که گفت: البته شیر انبه ی مخصوص .. از اونا که روش پر از گردو و عسل و این جور چیزاس ..

بهش چشم غره رفتیم و گفتم: امر دیگه؟؟

کاوه گفت: من یه کیک شکلاتی هم می خوام ..

با نگاه سنگینی که بهشون انداختم ازشون دور شدم . اون دو تا پسر می خواستن منو اذیت کنن و منم اینجوری باهاشون برخورد کردم وگرنه من آدم خسیسی نبودم . وقتی سفارش دادم برگشتم سر میز کاوه گفت : خودت چی سفارش دادی؟؟
با خونسردی گفتم : هیچی یه کم از مال شماها می خورم ..

هر دوشون متعجب نگاهم کردن و من با مظلومیت خاصی گفتم : چون عجله ای اومده بودم پول همراهم نبود ..
سهیل گفت : می رم برات سفارش بدم ..

زود گفتم : نه میل ندارم ..

سهیل زیر لب گفت : پس با من بخور .. دو تا نی می گیرم ..

بعد انگار چیزی یادش اومده باشه گفت : خب .. اتفاقی افتاده؟؟

آب دهنمو قورت دادم و گفتم : آره .. در مورد اون روحه ست ..

کاوه با هیجان پرسید : دیگه چی شد ؟ نکو که تنها مونده بودی .. هان؟؟

سرفه ای کردم و گفتم : تنها بودم . نمی تونم که برم وسط مامان و بابام بخوابم که آخه ..

کاوه که احساس می کرد سوال بی جایی پرسیده چیزی نگفت و من براشون اتفاق دیشب رو تعریف کردم . سفارش هامونو هم آوردن . کاوه در حالیکه قاشق قاشق از هویج بستنی من بر می داشت می گفت : آها که پول همراهت نداشتی هان؟؟

ظرف بستنی مو از جلوش کشیدم و گفتم : داری تمومش می کنی چاقالو ..

کاوه گفت : سهیل خوشمزه ست .. از بستنی ش بخور..

انتظار داشتم سهیل بگه نه ، بذار خودش بخوره .

اما در کمال ناباوری دیدم که قاشق پلاستیکی کوچکش رو تو ظرفم برد و در حالیکه تکه ی بزرگی از بستنی به دهانش می داشت گفت : آره .. نامرد .. چرا واسه ما بستنی نگرفتی؟؟

با حرص گفتم : بستنی مو تموم کردینا .. بعدشم حق انتخاب داشتین . می خواستین بستنی انتخاب کنین ..

سهیل چپ چپ نگاهم کرد و گفت : زبونت دراز شده ها ضعیفه ..

نگاهم به چشمای شیطونش افتاد و از لحن شوخش خنده م گرفت ، گفتم : آخه همه شو خوردین . ببین؟؟ مال خودتون کامله هنوز ..

کاوه لیوان نیمه ی آب پرتقالشو جلوم گذاشت و گفت : بقیه ش مال تو ..

خلاصه با خنده و شوخی کلی بد جنسی که اون دو تا سر من درآوردن آبمیوه هامونو خوردیم . بعد هم که بیرون اومدیم کاوه گفت : نیکا؟؟ اون تاج رو خونه گذاشتی؟؟ می خواستم ببینمش ..

با ذوق گفتم : آوردمش .. اما چون می ترسم بهش دست بزنم اتفاق بدی بیوفته با دستمال برش داشتم ..

کاوه نگاه خاصی بهم کرد و گفت : کم کم داری این کاره می شی ..

خندیدم و گفتم : دیگه چی کار کنیم؟؟ چاکرتیم دیگه ..

سهیل لبخندی به لب آورد و چیزی نگفت . لحظاتی بعد توی ماشین بودیم و تاج درخشان و خوشگلم تو دستای کاوه بود . سهیل هم با هیجان زیادی به عقب برگشته بود و روی نگین های تاج که تو دست کاوه بود دست می کشید . کاوه گفت : به نظرم یه جور صلحه .. هیچ نیروی خاصی رو ازش نمی گیرم .. انرژی منفی هم نداره ..

زیر لب گفتم : دو سه ساعت پیشش می خواست منو تسخیر کنه .. نکنه یه نقشه باشه؟؟

کاوه در حالیکه نگاهشو هم از تاج نمی گرفت گفت : نه .. اینجوری به نظر نمیاد ؟

زود گفتم : اصلا تو از کجا این چیزارو می دونی؟؟

نگاه عاقل اندر صفیهی بهم کرد و چیزی نگفت . سهیل تاج رو از کاوه گرفت و بعد از اینکه یه کم نگاهش کرد روی موهام گذاشت . شالمو کمی سر داد عقب و گفت : چقدر بهت میاد ..

لبخند زدم و در حالیکه از روی سرم برش می داشتم گفتم : اوهوم ..

سهیل گفت : مته شاهزاده خانوما شدی ..

لبخند زدم و به کاوه گفتم : پس یعنی مشکلی نیست؟؟

کاوه حسایی تو فکر بود با سوالم به خودش اومد و گفت : نه .. نه .. نیست . نگران نباش ..

سهیل به ساعتش نگاه کرد و گفت : خب ما مرخصی ساعتی مون داره تموم می شه مارو می رسونی دفتر؟؟

موافقت کردم و بردمشون دفتر . کاوه گفت : اگه دوست داری بیا بالا ..

نگاهی وسوسه کننده به ساختمون شرکت انداختم و صدای کاوه تو گوشم پیچید : با هووت هم آشنا می شی ..

به شوخی به عقب چرخیدم و چپ چپ نگاهش کردم که زود از ماشین خارج شد . سهیل هم بعد از اینکه ازم به خاطر آبمیوه ها تشکر کرد دستمو فشرد و از ماشین خارج شد . برام دست تکون دادن و رفتن . اون روز عصر با مامان و مارال و خاله به بازار رفتیم . خیابونا و پاساژ ها پر بود از آدمها . چقدر من این خرید کردنای آخر سال رو دوست داشتم . حاضر بودم هفته ی آخر سال هر روز برم خرید و شلوغی ها رو ببینم ، اون شب شام رو هم بیرون خوردیم . مارال بهم می گفت که یه کم لاغر تر شدم . بهم گفت اینقدر خودمو اذیت نکنم . نمی دونم با خودش چه فکری در مورد دلیلی لاغری من می کرد . اما اینو می دونستم که

مارال مته یه خواهر بزرگتر نگرانمه . می گفت قراره عید رو برن مسافرت و با مامان و بابای من هم احتمالا هماهنگ می کنن که باهاشون بریم . منم بهش گفتم که احتمالا تا یکی دو روز آینده با سهیل نامزد می کنم . اونقدر تعجب کرده بود که از اینکه اونقدر بی مقدمه بهش جریان رو گفته بودم عذاب وجدان گرفتم . خلاصه اون شب چهارتایی با هم شام خوردیم و بعد با پلاستیک های پر خرید به خونه برگشتیم . خیلی زود ماهی قرمز خوشگلی که خریده بودیم رو توی تنگ انداختم و با لذت نگاهش کردم . وقتی رفتم توی حال پیش مامان و بابا ، بابا بهمون گفت که فردا مهمونا میان . هرچند من می دونستم که حتی ساعت ۶ میان اما خودمو به اون راه زدم و گفتم : مهمونا کیا هستن؟؟

مامان و بابا نگاه معنی داری به هم انداختن و مامان با شیطنت گفت : همونا که خودشون زودتر بهت خبر دادن که فردا ساعت ۶ میان ..

از اینکه مامان بدجنس جلوی بابا منو ضایع کرد و باعث شد کلی خجالت بکشم ناراحت شدم . سرمو پایین انداختم و مامان ریز ریز خندید . بابا هم عکس العمل خاصی نشون نداد فقط احساس کردم اونم لبخند رو لبشه . اونقدر خجالت کشیده بودم که بدون اینکه چیزی بگم رفتم توی اتاقم و از پشت در به صدای خنده های مامان و بابا گوش کردم . راستی خودخواهی بود اما خانواده ی سه نفره هم صفایی داشت واسه خودش .. همه ی مامان و بابام مال خودم بود و لازم نبود با بابک شریک بشمشون .. خودم تنهایی دخترشون بودم ..

فصل شانزدهم

شیما با محبت لبخند زد و گفت : خیلی خوب شدی ..

دوباره تو آینه به خودم نگاه کردم و گفتم : خیلی نگرانم شیما ..

شیما دختر مهربونی بود . لبخند هاش همیشه مظلومانه و خالصانه بود . دست روی شونه م گذاشت و گفت : نگرانی نداره که عزیزم .. منم همین احساسارو داشتم اما چیزی نمی شه .. همه چی خوب پیش می ره ..

بهش نگاه کردم و گفتم : ممنونم عزیزم . امروز خیلی خسته ت کردم .

خندید و گفت : خودم دوست داشتم تو حاضر شدنت کمکت کنم ..

دستشو گرفتم و گفتم : این داداش منم خیلی خوش شانسی آورده تو باهاش ازدواج کردیا ..

خندید و گفت : منم خیلی شانس آوردم ..

بعد نگاهی به ساعت مچی خوشگلش کرد و گفت : اگه سر موقع بیان یه ربع دیگه می رسن . اگه کارات تموم شد بیا پایین ..

گفتم : باشه ..

شیما به سمت در رفت قبل از اینکه از اتاق خارج بشه گفتم : درو نبند ..

چیزی نگفت و درو باز گذاشت . نمی خواستم تنها بشم تا اون روچه بیاد و حسابمو برسه و همه ی این لحظه های خوب رو خراب کنه . سهیل بهم گفته بود که همسر باباش و مامان مهینش هم میان . برای همین خیلی نگران شده بودم . هرچند سهیل می گفت که اونا آدمای خوبی هستن . اما خب .. مردا معمولا دیدشون نسبت به همه ی خانوما همینه ..

من یه پیرهن آستین سه ربع سبز صدری داشتم که خیلی خوش دوخت بود تا روی زانو هام بلندی داشت . ساپورت مشکی هم پوشیده بودم با کفش های مشکی بدون پاشنه . معمولا خیلی کفش پاشنه بلند دوست نداشتم . زیاد باهاش راحت نبودم و تا جایی که امکان داشت کفش های مجلسی بدون پاشنه مو می پوشیدم که ساده ی ساده بود و هیچ طرحی روش نداشت . یه شال مشکی هم روی سرم انداخته بودم که درگیر درست کردنش روی سرم بودم . من خودم ، شخصا اعتقادی به حجابای صفت و سخت نداشتم . مخصوصا حجاب برای مو .. اما ترجیح دادم که امروز حجاب داشته باشم . باید هم رنگ جماعت می بودم . هرچند بابک هم تو این جور مواقع معمولا غیرت بردارانه ش ظهور می کرد . بابک دوست داشت جلوی غریبه ها حجاب داشته باشم .. داداش بود دیگه .. تک داداشی م بود و به حرفاش گوش می کردم .

صدای شیما اومد : نیکا بیا پایین .. صدای ترمز ماشینشون اومد . تا از پله ها رفتم پایین دیدم بابک و شیما و مامان پشت پنجره واستادن و دارن خیلی نامحسوس بیرون رو نگاه می کنن . گفتم : جدا؟؟ مطمئنین که فقط صدای ترمز ماشینشون رو شنیدین؟؟

مامان و شیما خندیدن و بابک چپ چپ نگاهم کرد . این یعنی غیرتی شده و من باید ساکت بشم و چیز دیگه ای نگم .

به محض اینکه بابا با بوی غلیظ عطر مردونه ای که به همراه داشت از اتاقشون بیرون اومد صدای زنگ در به گوش رسید . بابک نگاه سنگینی به من کرد و گفت : برو تو آشپزخونه که چای بیاری ..

شیما لبخندی زد و گفت : نه عزیزم نیازی نیست که نیکا چای بیاره .. دیگه این رسما قدیمی شده من خودم میارم ..

بابک به مامان نگاه کرد و مامان گفت : راست می گه ، تو درو باز کن ..

بابک درو باز کرد و من تا وقتی اونا برسن استرس داشتم و مامان و شیما آروم به من می خندیدن و من با چشم برایشون خط و نشون می کشیدم . بالاخره صدای مرونه ی غریبه ای سلام کرد بابک و بابا از جلوی در کنار اومدن . به گرمی سلام و احوالپرسی کردن . ما عقب تر واستاده بودیم . کمی بعد مردی هم سن و سالای بابا خودم وارد شد . شباهت زیادی به سهیل نداشت و هرچند که عکسش رو هم قبلا دیده بودم اما باز هم به نظرم اومد که چرا سهیل بیچاره اصلا به باباش نرفته . بعد از اون دو تا خانوم وارد شدن . یکی ش جوون بود . از مامان جوون تر و از ماها خیلی بزرگتر . خیلی خوشگل و شیک اما مغرور بود . یه تایی ابروشو بالا داده بود و با احترام اما خیلی رسمی با ما سلام و علیک می کرد . اون خانوم دیگه که می دونستم مامان مهین سهیل و ساراست ، موهای رنگ کرده ی خوشگلی داشت و با اینکه سنش زیاد بود اما خیلی خوش لباس بود . یه شباهت هایی به سهیل داشت و نگاهش خیلی مهربون بود . برخوردشم به اندازه ی نگاهش مهربون و خیلی گرم بود . بعد از اون سهیل وارد شد و پشت سرش سارا در حالیکه دسته گلی به دست داشت وارد شدن . سارا دسته گل رو به من داد و من که مونده بودم

با دسته گل چیکار کنم نگاهی زیر چشمی به مهمونا کردم که شیما به دادم رسید و دسته گل رو ازم گرفت و زیر گوشم گفت :
برو بشین ..

مامان و بابا داشتن به مهمونا تعارف می کردن که بشین و منم بین مامان و بابا نشستیم . به نظرم بهترین جا بود . اون خانوم که سهیل قبلا پروانه جون معرفی ش کرده بود با نگاه موشکافانه ای منو زیر نظر گرفته بود و این باعث می شد من کلی خجالت بکشم .

خلاصه شیما چای آورد و با کمک بابک از مهمونا پذیرایی کردن اونقدر از طرف بابک و نگاه های چپ چپش تحت فشار بودم که هنوز سهیل رو خوب ندیده بودم . سهیل بدون نگرانی و هیجان حرف می زد و تو بحث ها شرکت می کرد . فکر کنم تنها کسی که تو جمع خجالت می کشید من بودم . چند بار مامان مهین منو مخاطب قرار داد و من مجبور شدم جوابش رو بدم . بابای سهیل مرد خوش پوشی بود . جدی و خشک به نظر می رسید اما وقتی حرف می زد اونقدر گرم صحبت می کرد که احساس می کردم سالهاست می شناسمش . بابا و باک حسابی گرم حرف زدن با بابای سهیل و خودش بودن . گهگاهی پروانه جون و مامان و مامان مهین هم تو بحث ها شرکت می کردن . شیما هم کنار بابک نشسته بود و فکر کنم فقط من و سارا بودیم که ساکت بودیم . نگاهم افتاد به سارا . اونم داشت منو نگاه می کرد . بهش لبخند زدم و سارا هم با محبت لبخند زد . سهیل کنار سارا نشسته بود . با احتیاط نگاهمو به سمت سهیل کشوندم . سهیل موهاشو خیلی مرتب مته همیشه درست کرده بود . مدل موهاش انگلیسی بود و اطرافش کوتاه بود و بالای موهاش که بلند بود یه طرفی ریخته شده بود . این مدل مو خیلی بهش میومد . کت و شلوار خوش دوختی که تو عروسی شیوا و فرزاد هم پوشیده بود رو به تن داشت . گرم صحبت کردن با بابک بود . اصلا حواسش به من نبود . خلاصه اون شب خانواده هامون با هم آشنا شدن . نیم ساعت آخر تازه بابای سهیل بحث خواستگاری رو وسط کشید دیگه واقعا از شنیدن بحث در مورد گرونی و دمای هوا و مشکلات جامعه خسته شده بودم . بابای سهیل در مورد شرایط سهیل و اینکه هر وقت بخوایم ازدواج کنیم می تونیم تو همون خونه زندگی کنیم تا سهیل پولاشو جمع کنه و خونه بخره گفت . در مورد کار سهیل و در مورد اینکه پسر سخت کوشیه گفت . بابا گفت که ما به تصمیم بچه ها احترام می داریم و از آشنایی با شما هم خیالمون بیشتر راحت شده و اینجور حرفا . خلاصه قرار شد برن و دوباره خبر بدن . بعد از اینکه رفتن شیما در حالیکه روی میل می نشست گفت : وای نیکا چقدر پسر خوبی به نظر میومد . خیلی به هم میان ..

بابک که تازه اخماش باز شده بود دوباره اخم کرد و گفت : هنوز چیزی مشخص نیست . باید در موردشون تحقیق کنیم ..

بابا لبخندی نامحسوس زد و گفت : درسته .. ولی خانواده ی خوبی به نظر میومدن ..

مامان گفت : آره .. من از همه شون خوشم اومد ..

بابک گفت : بله مامان جون . به خاطر اینکه شما کلا دید مثبتی به آدما داری ..

مامان و شیما از حساسیتی که بابک نشون می داد خنده شون گرفت . اما من ته دلم یه کم دلخور شدم . حسابی امروز رو دنده ی لچ بود . بابک نگاهی به ظرف میوه ی سهیل کرد و گفت : پسره اصلا خجالت نمی کشید .. ببین .. ماشالا همه ی آبمیوه شو تا ته خورده . یه ذره شم برای رسم ادب نگه نداشته ..

همه مون خندیدیم و اخم بابک بیشتر شد . شیما گفت : نه که خودت روز خواستگاری خیلی خجالت می کشیدی؟؟

بعد به بابا نگاه کرد و گفت : باباجون شما یادتونه؟؟

بابا خندید و گفت : آره دخترم .. این داره نیکا رو اذیت می کنه ..

بابک که کمی نرم شده بود لبخندی زد و گفت : دلم می خواد فرفری مون با یه مرد خوب ازدواج کنه . چون من حوصله ندارم پس فردا همه ش با آقا دوما دعوا کنم و بگم چرا خواهرمو زدی . چرا چشمش کبوده چرا دستشو سوزوندی و اینا ..

همه خندیدن و من گفتم : مطمئنم این کارارو نمی کنه ..

و دوباره بابک ناخودآگاه اخم کرد ..

من و سهیل اونقدر عجله داشتیم که قبل از اینکه عید بشه و محضرها بسته بشن عقد کنیم و نامزد بشیم که هر دو خانواده متوجه شده بودن و مارو دست می نداختن . فردای اون روز بابک و بابا رفتن و از خانواده ی سهیل تحقیق کردن . وقتی برگشتن خیلی راضی بودن می گفتن همه ی اطرافیانمون چه سر کارشون و چه تو محلشون ازشون خوب گفتن و کلی ازشون تعریف کردن و این باعث می شد من ذوق کنم . بابک دیگه مثل قبل نبود . حالا یه کم خوش اخلاق تر شده بود و تازه راضی هم به نظر می رسید . باورم نمی شد که همه با این ازدواج موافق بودن و هیچ کس مخالفت نمی کرد . همیشه فکر می کردم مته فیلما یا داستانا بابای من یا اون مخالفت می کنه و نمی ذارن من به کسی که دوستش دارم برسم . اما مته اینکه تو واقعیت از این خبرا نبود . دقیقا سه روز مونده به عید بابک تونست از طریق دوستش که یکی از فامیلاشون محضر دار بود یه وقت برامون بگیره . تصمیم نداشتیم برای نامزدی مهمونی بگیریم اما سهیل اونقدر اصرار کرد که راضی شدم . دوست نداشتم یه مهمونی بدون برنامه ریزی شده بگیرم . سهیل با شایان صحبت کرده بود و قرار بود تو باغ اونا مهمونی بگیریم . سهیل می گفت دلم یه مهمونی ساده می خواد . قرار بود فقط دوستا و فامیلای نزدیکمون رو دعوت کنیم .

یه روز کامل از صبح تا نزدیک ۹ شب من و پریسا و شیما تو بازارا دنبال لباس و یه سری لوازم بودیم . حتی برای ناهار هم خونه نرفته بودیم و همونجا رفتیم یه رستوران نزدیک مرکز خرید . سهیل و بابک و بهداد مارو دیوونه کرده بودن از بس زنگ زدن . اما بالاخره من تونستم یه لباس برای خودم پیدا کنم . لباسی که انتخاب کرده بودم یه پیرهن بلند و ساده بود ، دکلمه بود و رنگ شیری ملایمی داشت . از کمر کلوش می شد و روی قسمت کمرش یه نوار طلایی خوشرنگ داشت . چون یه کفش پاشنه بلند تقریبا هم رنگ لباسم داشتم دیگه کفش نخریدم . اون دوتام هرکدوم لوازمی که لازم داشتن رو خریدن . اون شب بعد از اینکه پریسا رو بردیم خونه شون . با شیما به خونه برگشتیم . بابک با شیما قهر بود . فقط برای اینکه خریدمون خیلی طول کشیده بود . مامان هم با خاله خرید بود و تازه از خرید برگشته بود . بعد از اینکه همه خرید هامونو به هم نشون دادیم و مامان کلی از لباسمون تعریف کرد من به اتاقم رفتم . اون شب سهیل بهم زنگ زد که تا صبح با هم حرف بزیم . می گفت دلش نمی خواد این شب آخری تنهام بذاره تا اون روحه بیاد سراغم . برای همین حرف زدنمون یه جورایی توفیق اجباری بود و چون من فرداش وقت آرایشگاه داشتم باید حتما می خوابیدم تا پوستم استراحت کنه . یکی دو ساعتی که حرف زدیم خمیازه های من شروع شد برای همین سهیل با محبت گفت : راحت بگیر بخواب نیکا .. نگران چیزی نباش ..

با دلشوره به اطراف نگاه کردم و گفتم : می ترسم سهیل بیاد سراغم .. اگه این دفعه بلایی سرم بیاره همه چی از بین می ره ..

سهیل زیر لب گفت : کاش می گفتمی صدف بیاد پیشت ..

لبام از بغض جمع شد و گفتم : اونقدر برای فردا هیجان داشتم که اصلا به فکر تنهایی امشبم نبودم ..

سهیل خندید و گفت : اینقدر منو دوست داری؟؟

گفتم : آره .. خیلی دوستت دارم ..

سهیل گفت : باشه پس حالا که دوستم داری بگیر بخواب و نگران نباش .. چون اون روحه جرات نمی کنه بهت نزدیک بشه ..

با نگرانی گفتم : چطور مگه؟؟

سهیل با یه حالت خاصی گفت : نپرس چرا ..

خلاصه با وجود اینکه خیلی نگران بودم اما سهیل مجبورم کرد که بخوابم . منم پتو روی خودم کشیدم و سعی کردم با فکر کردن به فردا بخوابم ..

فردای اون روز با اینکه ساعتو کوک کرده بودم بیدار نشده بودم . اما با صدای بابک از خواب پریدم : نیکا پاشو .. سهیل اینجاست ..

من که تازه از خواب بیدار شده بودم و چشمام پف کرده بود و موهام آشفته بود با حالت خوابالودی گفتم : سهیل کجاست؟؟

بابک لبخندی زد و گفت : اگه اینجوری تورو ببینه که پشیمون می شه بدبخت ..

صداش مئه لالایی بود و داشت دوباره خوابم می برد که صداشو بالا برد و گفت : پاشو می گم سهیل اینجاست ..

از جام پریدم و گفتم : اینجا چیکار می کنه سر صبح؟؟

بابک درو بست و آرام طوری که کسی نشنوه گفت : هیچی داشتم می رفتم بیرون مچشو گرفتم . زیر پنجره اتاقت تو ماشین خوابش برده بود ..

بعد خندید و با شیطنت گفت : تا صبح برات گیتار می زد و شعر می خوندم؟؟

خنده م گرفت . گفتم : نه دیوونه ..

و به این فکر کردم که چقدر این کار سهیل برام ارزش داشت . اینکه تمام شب رو زیر پنجره ی اتاقم گذرونده تا تنها نباشم . تا اتفاقی برام نیوفته . حتی با وجود اینکه شاید حضورش هیچ تاثیری تو ظاهر شدن یا نشدن اون روحه نداشت ..

بابک لبخندی زد و گفت : یه کم خودتو مرتب کن بعد بیا پایین .. تورو خدا یه کاری نکنی این پسره پشیمون بشه ها .. دیگه

کسی نیست بیاد تورو بگیره ...

بالشی به طرفش پرتاب کردم که به دیوار کناریش خورد . خندید و از اتاق خارج شد ..

این اولین بار بود که سهیل تنهایی اومده بود خونه مون برای همین حس عجیب و خاصی برام داشت .

به توصیه های بابک عمل کردم و موهامو مرتب کردم و چون تازه از خواب بیدار شده بودم صورتم خیلی بی حال بود و برای همین یه کم رژ گونه به گونه هام زدم ، وقتی رفتم پایین دیدم که سهیل و مامان و بابک روی مبل های راحتی حال نشستن و مشغول حرف زدن هستن . سهیل تا چشمش به من افتاد کمی هول شد . اینو کاملا احساس می کردم . لبخند زدم و سلام کردم . سهیل کمی معذب بود . شاید به خاطر این بود که بابک اونو زیر پنجره ی اتاقم دیده بود . کنار مامان نشستم و سعی کردم فضا رو صمیمی تر کنم تا احساس راحتی کنه .

اون روز به اصرار مامان ، سهیل برای ناهار پیش ما موند . بعد از ناهار مارال اومد خونه مون و سهیل رفت تا یه سری کارای جشن رو انجام بده . من زیاد اهل آرایشای غلیظ و مدل موهای عجیب نبودم . مارال هم قبل از اینکه کارشناسی شیراز قبول بشه دوره ی آرایشگری دیده بود برای همین ازش خواستم خودش بیاد و خیلی ساده آرایشم کنه . برام مهم نبود اگه همه ی دخترا روز عروسی شون دوست داشتن خیلی متفاوت باشن . اما من چهره ی معمولی خودم رو همون قدر ساده بیشتر می پسندیدم . به ویژه امروز روز عروسی م نبود و فقط یه جشن بود . مارال با کلی خنده و شوخی لوازم آرایش مارک دارشو روی میز توالتم چید و گفت : خب چه جور آرایشی دوست داری؟؟

از سهیل برام یه اس ام اس اومده بود . خوندمش ، نوشته بود : نیکا موها تو صاف نکنی ها .. فرفری باش !

لبخندی روی لبم اومد و به مارال گفتم : خب بذار بهت بگم ..

تاج ظریف و باریکم رو که پر از نگین های براق نقره ای بود و چندتا مروارید هم روش داشت رو به طرف مارال گرفتم و گفتم : اینو حتما تو موهام بذار ..

مارال یه ابروشو بالا انداخت و گفت : چقدر خاص و خوشگله ..

لبخند گشادی روی لبم اومد . نمی دونم چرا حس عجیبی به اون تاج داشتم و وقتی کسی ازش تعریف می کرد خیلی ذوق می کردم . زیر لب گفتم : مرسی ..

بعد گفتم : آرایشم هرچور که به لباسم میاد باشه . اما من رژ قرمز قرمز خیلی دوست دارم ..

مارال خندید و گفت : باشه .. پس بشین که شروع کنیم ..

مارال مشغول کار شد . با بدجنسی تمام نمی داشت من خودمو تو آینه ببینم . هر از گاهی مامان و شیما میومدن تو اتاق و کلی به به و چه چه می کردن و مارال هم با غرور بیشتری به کارش ادامه می داد .

مارال با نهایت ظرافت موهامو برام جمع کرده بود . موقعی که تصمیم گرفت موهامو جمع درست کنه لبامو رو هم کشیدم و گفتم : نمی شه موهامو باز بذاری؟؟

مارال نج نچی کرد و گفت : موها ت کوتاهه اگه صافشون کنم بلند تر می شه و اون موقع می شه باز گذاشتش .. حالا می خوای موها تو صاف کنم؟؟

و من زود گفتم : نه نه .. می خوام فرفری باشه ..

دیدم که اون تاج رو هم تو موهام گذاشت . اما خیلی کنجکاو بودم که بدونم چه شکلی شدم . داشت آخرین ریزه کاری های آرایش رو صورتم رو انجام می داد که گوشی م زنگ خورد . نگاهی به گوشی م کردم که مارال گفت : فقط اگه سهیل باشه می دارم جواب بدی ..

ابروهامو بالا انداختم و گفتم : خودشه ..

اشاره کرد که جواب بدم . سهیل بعد از اینکه پرسید کارم کی تموم می شه تا بیاد دنبالم و زودتر بریم باغ تا عکس بگیریم گفت که خیلی حس عجیبی داره از اینکه داریم با هم نامزد می کنیم . من نمی تونستم جلوی مارال راحت صحبت کنم و از احساسم برآش بگم مخصوصا که مارال تو فاصله ی چند میلی متریم ایستاده بود و زل زده بود به صورتم تا ببینه کجای آرایشم اگه مشکل داره درستش کنه ..

سهیل گفت : عزیزم امشب همه چی تموم می شه .. بیشتر از همه برای اینکه تو از دست اونا نجات پیدا می کنی خوشحالم .. زیر لبی گفتم : منم ..

بعد از اینکه بهش گفتم کارم تا حدود نیم ساعت دیگه تموم می شه تماس رو قطع کردم مارال پوفی کشید و گفت : اگه گذاشتی من راحت کارمو انجام بدم ..

چپ چپ نگاهش کردم که خندید و گفت : نیکا فوق العاده شدی .. من عاشق آرایشتم شدم .. باور نمی کنی چقدر بهت میاد .. با شیطنت گفتم : البته هیچ ماست بندی هم نمی گه ماست من ترشه ..

با دلخوری گفت : نه .. واقعا خیلی خوب شدی .. آرایشتم غلیظ نیست . اما کلی متفاوت شدی ..

گفتم : می شه ببینمش دیگه ??

ابروهاشو بالا داد و گفت : پنج دقیقه دیگه کار دارم .. بعد می دارم ببینی ..

سکوت کردم و سعی کردم خودمو تصور کنم . وقتی کار مارال تموم شد و آینه رو جلوی صورتم گرفت . باورم نمی شد که دارم خودمو می بینم هیچ وقت تو تمام زندگی م اینقدر متفاوت نبودم . آرایش صورتم خیلی ساده بود . اما خط چشم ساده و خاصی که مارال برام کشیده بود در کنار اون سایه ی چشم خاکستری و مشکی که گوشه ی چشمم کشیده بود کلی حالت چشمامو تغییر داده بود . یه رژ گونه ی خوشرنگ گونه هامو پوشونده بود که باعث می شد گونه هام برجسته دیده بشه . و البته قسمت خوشگل آرایشم اون رژ لب قرمز لاکی بود که حسابی تو چشم بود . موهام رو هم از وسط فرق باز کرده بود و تاج رو لا به لای موهام به صورت کج گذاشته بود . چتری هامو برده بود پشت سرم و خیلی ساده جمع کرده بود . خودم تا حالا هیچ مدل موی جمع فرفری ندیده بودم و این به نظرم خیلی منحصر به فرد بود .

غرق تماشای خودم بودم که با صدای خنده ی مارال به خودم اومدم . نگاهش کردم که گفت : به جا نیوردی ش ??

بغلش کردم و گفتم: کارت عالیهِ مارالی ... قول می دم خودم خاله و عمو رو راضی کنم برات یه سالن آرایشگاه بزرگ بزنم ..
حیفه از این استعدادت استفاده نکنی ..

سرفه ای کرد و گفت: بی خیال بابا .. اینجوریم نیست ..

خندیدم و گفتم: به نظر من کارت حرف نداره ..

مارال که خیلی خوشحال به نظر می رسید گفت: بیا کمکت کنم لباستو بپوشی .. چون می خوام خاله اینا با لباس ببینن تورو ..

لباسم رو با کمک مارال پوشیدم و بعد در حالی که به آرومی از پله ها پایین میرفتم چشمم افتاد به مامان و بابا و شیما که متوجه من شده بودن . شیما برام دست می زد . وقتی رسیدم پایین پله ها مامان و بابا رو بغل کردم و با شیما هم دست دادم .
بابا با محبت گفت: امیدوارم خوشبخت بشی ..

خندیدم . احساس کردم مامان یه کم بغض داره اما داره خودشو کنترل می کنه . نگاهشون کردم و گفتم: سهیل داره میاد دنبالم که زودتر بریم تو باغ عکس بگیریم . شما هم زود بیاین ..

چند دقیقه ی بعدش سهیل اومد و مامان دعوتش کرد بیاد تو تا منو ببینه هرچقدر بهش اشاره کردم که جلوی بابا خجالت می کشم اما مامان اهمیت نمی داد . سهیل در حالیکه با بابا سلام و علیک می کرد وارد خونه شد اما لحظه ی اول با دیدن من همونجور با دهان نیمه باز سرچاش موند . به این حرکتش خندیدم و سهیل به خودش اومد . نگاه معذبی به مارال و شیما که زده بودن بهش کرد و گفت: خیلی خوب شدی .. دستت درد نکنه مارال جان ..

مارال خندید و گفت: خواهش می کنم ..

سهیل نگاهی به بابا کرد و وقتی بابا بهش لبخند زد به سمتم اومد و دستم رو گرفت و گفت: با اجازه ی شما ما زودتر می ریم باغ تا عکس بگیریم ..

مامان و بابا موافقت کردن و ما با هم از خونه خارج شدیم . خدارو شکر می کردم که بابک نبود و باغ بود . وگرنه کلی اذیتم می کرد . توی راه سهیل بیشتر سکوت کرده بود . احساس می کردم شکوه و جلال من گرفته ش . از این طرز فکر خودم خنده م گرفت و سعی کردم به چیزای دیگه فکر کنم . وقتی رسیدیم باغ بابک و کاوه و شایان و ماهان (پسرخاله م) و شهاب مشغول چیدن میز و صندلی ها و ریسه بندی بودن . نگاهی به سهیل کردم و به نظرم اومد که چقدر خوش تیپ شده . تو دلم قربون صدقه ش رفتم که ته ریشش رو زده . چهره ش با ته ریش خیلی جذاب می شد و حسابی منو جذب می کرد .

سهیل با یه عکاس هماهنگ کرده بود تا بیاد و از من عکس بگیره . از این بابت خیلی خوشحال بودم . چون من عاشق عکس بودم و دوست داشتم که عکسامونو یه شخص حرفه ای بگیره و واقعا عاشق ژست هایی بودم که اون مرد جوون عکاس بهمون می داد .

وقتی بعد از دو ساعت کار اون عکاس تموم شد با سهیل به داخل ساختمون رفتم . همه ی کارها تموم شده بود . سهیل برام یه لیوان آب پرتقال آورد و گفت می ره یه سر به بیرون بزنه . دیگه چیزی به اومدن مهمونا نمونده بود . در حالیکه سعی می کردم با پریسا تماس بگیرم و سفارش کنم که زودتر بیان متوجه شدم کسی اومد داخل . کاوه بود . وقتی منو تنها توی ساختمون دید

کمی هول شد اما خیلی طبیعی رفت سمت آشپزخونه و برای خودش یه لیوان آب ریخت . در حالیکه آب می خورد زیر چشمی منو نگاه می کرد . خم شدم و کفش هامو از پام درآوردم تا کمی به پاهام استراحت بدم تا بتونم بقیه ی شب رو باهاشون سر کنم . سرمو که بلند کردم کاوه از آشپزخونه خارج شده بود و رو به روم بود . لبخندی پر محبت روی لباش بود . منم بهش لبخند زدم . گفت : چقدر خوشگل شدی نیکا ..

گفتم : مرسی .. تو هم خیلی خوب شدی ..

نگاهی به لباساش که گرد و خاکی شده بود کرد و گفت : هنوز لباسای مهمونی مو نپوشیدم . اینا لباسای کارگریمه ..

خندیدم . اونم خندید . به نظرم اومد که اصلا ناراحت نیست و مته یه دوست واقعی برای ازدواج من و سهیل خوشحاله . این باعث می شد احساس راحتی کنم باهاش .

کاوه گفت : امیدوارم امشب همه چی بینتون خوب پیش بره .. که نتیجه ی این ازدواج هول هولکی رو بگیری ..

اخمام تو هم رفت و گفتم : منظورت چیه؟؟

صداشو صاف کرد و گفت : خب شما به خاطر نشونه گذاری با هم ازدواج کردین ..

توی چشماش نگاه کردم و گفتم : فقط که همین نیست .. ما همو دوست داریم ..

کاوه لبخند زد و گفت : درسته .. منظورم یه چیز دیگه بود . اصلا بی خیال . مهم نیست . من باید برم لباسامو عوض کنم ..

و به سرعت نور از پیشم رفت . از اون حرفی که زد حس خوبی نداشتم .

خلاصه حدود نیم ساعت بعد کم کم مهمونا اومدن . برای خوشامد گویی از مهمونا بیرون از ساختمون با سهیل ایستاده بودیم . کم کم همه اومدن و قسمتی رو که برای رقصیدن در نظر گرفته بودن شلوغ شده بود . دوستانمون هم اومده بودن . پریسا طبق معمول زیاد نمی رقصید . اما کیانا و بنیامین و بهداد و کاوه اون وسط بودن . ویدا رو هم دعوت کرده بودیم اما مته اینکه نیومده بود . شیوا و فرزاد هم در کنار نیما و همسرش نشسته بودن . پریسا و صدف و مارال با هم نشسته بودن . وقتی یه آهنگ عاشقانه ی آروم اومد شیما جلو اومد و بهمون اصرار کرد بریم وسط و برقصیم . سهیل دستمو گرفت و منو با خودش برد اون وسط ..

با هم می رقصیدیم که سهیل گفت : من هنوزم اولین باری که با هم رقصیدیم رو یادمه ..

لبخندی روی لبم اومد و گفتم : یادم نمیاد ..

با شیطنت لبخند زد و گفت : نباید هم اون شب رو یادت بیاد .. حسابی مست بودی .. اگه نبودی و حالت عادی داشتی مطمئنم که باهام نمی رقصیدی ..

دستشو روی کمرم حرکت داد و گفت : هنوزم باورم نمی شه که عاشقت شده بودم ..

خندیدم و گفتم : منم همین طور ..

نگاهم به زوج های جوونی که اطرافمون در حال رقص بودن افتاد . بابای سهیل هم با پروانه جون می رقصید . نمی دونم چرا
یه لحظه احساس کردم دوست داشتم جای پروانه جون مامان خود سهیل امروز اینجا بود .. شاید چون می دونستم سهیل چقدر
به مامانش علاقه داره . تو همین فکر بودم که آهنگ عوض شد و یه آهنگ تند و خارجی اومد . همه زود رقصشونو تغییر دادن
و با آهنگ هماهنگ شدن . خواستم برگردیم سر جامون که سهیل گفت : کجا می ری؟؟

خندیدم و گفتم : دیوونه من با این لباس نمی تونم برقصم ..

سهیل دستمو ول نکرد و گفت : چرا می تونی ..

نگاهش خیلی دوست داشتنی بود . زمزمه کرد : امروز روز من و توست . اون وقت می خوای بری بشینی؟؟

وقتی به حرفش فکر کردم دیدم بد هم نمی گه . برای همین با همون آهنگ تند با هم مشغول رقصیدن شدیم . همین طور که
با هم می رقصیدیم سعی می کردم پشت زمینه ی سهیل رو که رو به روم بود رو نگاه کنم و ببینم که کی با کی می رقصه .
فضولی م گل کرده بود که ببینم شایان یا صدف با کی می رقصن . همین طور که با سهیل می چرخیدیم پشت زمینه ی سهیل
عوض می شد . وقتی به سمت باغ چرخیدیم . پشت سهیل لا به لای درختا چشمم افتاد به کسی ...

بدنم یخ زد . اون یه دختر با موهای بلند مشکی بود . سهیل که متوجه حالتش شد به عقب چرخید و گفت : چیزی شده؟؟

دوباره که اون قسمت رو نگاه کردم دیگه اونجا کسی نبود . زمزمه کردم : اون اینجاست .. اون روچه ..

و فقط صدای سهیل بود که آرومم کرد : آخرین باریه که می بینی ش.. بعد از امشب دیگه همه چی تموم می شه ..

سهیل برای اون شب حسابی منو غافلگیر کرده بود . اصلا انتظار مراسم آتیش بازی رو نداشتیم و وقتی به آسمون نگاه می کردم
و جرقه های رنگارنگ آتیش رو می دیدم کلی ذوق می کردم . با ذوق می خندیدم . سهیل هم از اینکه می دید من خوشحالم ،
خوشحال بود . آتیش بازی یه جورایی اختتامیه ی جشنمون بود . ساعت دو و نیم شب بود که بابا طبق رسوم دست منو تو دست
سهیل گذاشت و برامون آرزوی خوشبختی کرد .

توی راه برگشت تا مسیر انحرافی همه پشت سرمون بوق می زدن و آروم میومدن . منم تا کمر از شیشه ی ماشین بیرون بودم
و دسته گلی که پنج تا رز سفید بود رو بیرون گرفته بودم و تو هوا تکون می دادم . سهیل هم به قول خودش به این جلف بازیام
می خندید . کم کم وقتی تو جاده ی اصلی افتادیم سهیل گاز داد و از همه جلو زدیم . قرار نبود کسی دنبالمون بیاد . سهیل بهم
گفته بود که امشب سارا می ره خونه ی مامان مهین تا ما شب رو باهم تنها باشیم . از اینکه بابا هم با این قضیه مخالفتی
نداشت کمی متعجب شدم اما خب.. این خوشحالم می کرد که همین امشب می تونستم برای همیشه از شر اون ارواح مزاحم
راحت بشم . وقتی رسیدیم خونه شون سهیل با ماشین رفت تو حیاط خونه . صدای کشیده شدن چرخ های ماشین روی
سنگریزه ها حس خوبی بهم می داد . سهیل رفته بود تا در حیاط رو ببندد و من از ماشین خارج شدم . وقتی بهم رسید با محبت
دستمو تو دستاش گرف و با هم به سمت ساختمون رفتیم . سهیل یه ساک از تو ماشین برداشته بود . متعجب نگاهش کردم و
گفتم : این چیه؟؟

با شیطنت لبخند زد و گفت : اینو گفتم شیما زحمتشو بکشه ..

ابروهامو تو هم بردم . قبل از اینکه بتونم به چیزی فکر کنم گفت : چند دست از لباسای خودته . برای اینکه راحت باشی ..

خندیدم و گفتم : چرا همه چی رو اینقدر سری انجام میدی .. قدیما تو مافیا نبودی احتمالا؟؟

خندید و درو برام باز کرد . وارد خونه که شدم شوکه شدم . از چیزی که جلوم می دیدم حسابی متعجب بودم . چشمهام برق زد و با صدای جیغ ماندی که از هیجان زیادی که داشتم نشئت می گرفت گفتم : واییییی سهیل .. باورم نمی شه .. چقدر رویایی ..

سهیل خندید و گفت : پس فکر کردی چرا سارا و مامان مهین نیم ساعت قبل از ما از باغ رفتن؟؟

با ذوق خندیدم و به یه عالمه شمع روشن که روی زمین بود و تا اتاق سهیل ادامه داشت چشم دوختم . واقعا رویایی بود . یه ردیف شمع که نورشون تو تمام حال سایه انداخته بود . اونقدر هیجان زده شده بودم که بالا و پایین می پریدم . سهیل با خنده گفت : پس هنوز اتاق رو ندیدی ..

با ذوق تو چشمهات نگاه کردم و به سمت اتاق دویدم . سهیل هم دنبالم اومد . در اتاق رو باز کردم . اطراف اتاق پر بود از شمع های کوچک و بزرگ . روی قفسه های اتاقش ، روی میز کامپیوتر و دور تا دور اتاق پر بود از شمع . نور اون شمع ها اتاق رو خیلی رویایی روشن کرده بود . بوی خوش عود توی بینی م میپیچید . عمیق نفس کشیدم و تا به سمت سهیل چرخیدم چشمهاتو دیدم . پنج میلی میر باهام فاصله داشت . بینی ش به بینی م چسبیده بود . غش غش خندیدم و قبل از اینکه بتونم حرکت دیگه ای انجام بدم گرمی لبهاتو روی لبهام حس کردم . ساک از دست سهیل روی زمین افتاد و سخت در آغوشم گرفت ...

صدای شرشر آرامش بخش آب توی گوشم پیچید و همزمان داغی آب رو روی پوستم احساس کردم . چشمهامو بسته بودم و سعی می کردم دیشب رو تو ذهنم مرور کنم . شبی که دوست نداشتم هیچ وقت از یاد بیرمش . یه شب رویایی ، شبی که با تمام وجود احساس کردم سهیل رو دوست دارم . شبی که سهیل منو برای همیشه نشونه گذاری کرد . یه شب پر از آرامش .. دستمو روی شیر دوش بردم و گرمای آب رو بیشتر کردم . دلم می خواست یه دوش آب گرم بگیرم و از این آرامش لذت ببرم . آرامشی که مدت ها بود نداشتمش . آرامشی که بعد از اون شب لعنتی توی ویلای مامان بزرگ ازم گرفته شده بود . آرامشی که حالا با تمام وجودم احساسش می کردم . دیگه قرار نبود از چیزی بترسم . چون دیگه همه چی تموم شده بود . حالا سهیل پشت در بسته ی حموم روی تختش خواب بود و من دیگه تو زندگی هیچ چیزی رو به اندازه ی این آرامش نمی خواستم . زیر دوش دستهامو از هم باز کردم و در حالیکه هنوز چشمهام بسته بود سعی کردم نفس های عمیق بکشم . چرخیدم و دستمو بین موهای خیسم فرو بردم . هنوز زیر دوش بودم . دوست داشتم گرمای آب بیشتر باشه .. بهم آرامش بیشتری می داد . به صورت ذهنی دستمو جلو بردم تا شیر آب گرم رو بچرخونم که چون چرخیده بودم دستم خورد به دیوار .. چشمم رو باز کردم تا شیر آب رو پیدا کنم که چشمم افتاد به کسی ..

فقط پنج ثانیه طول کشید تا سرمو بلند کردم و با دیدن اون دختر مو مشکی با اون چراغ قوه ی توی دستش جیغ کشیدم و روی زمین افتادم ..

با شنیدن صدای مردونه ای که هر لحظه نزدیک تر می شد احساس کردم که قبلا هم این شرایط رو تجربه کردم . حس مشابهی داشتم قبلا هم تو این وضعیت بودم . صدای مردونه ای تو گوشم پیچید و همزمان چشمهامو باز کردم . سهیل رو دیدم که به زور آب قند به خوردم داد , چون دراز کش بودم آب تو گلو م پرید و به سرفه افتادم . سهیل با نگرانی گفت : نیکا چی شده؟؟ ضعیف شدی عزیزم؟؟ چرا از حال رفته بودی؟؟

سعی کردم به یاد بیارم که چه اتفاقی افتاده هرچند که از یاد نبرده بودم . اما نمی تونستم باور کنم که باز هم اون روح رو دیدم . بغض داشتم . سهیل عصبی گفت : نیکا چه اتفاقی افتاد؟؟

با فشار آرنجم روی تخت نشستم و نگاهی بی حال به سهیل انداختم و با نا امیدی گفتم : من بیهوش نشدم . از حال نرفتم .. دوباره داشتم تسخیر می شدم ...

وقتی جمله م تموم شد چشمای سهیل گرد شد و گفت : امکان نداره نیکا .. ما دیشب با هم بودیم .. ما طبق چیزایی که کاوه گفت پیش رفتیم و من تورو نشونه گذاری کردم . حتما خیالاتی شدی ..

اخم کردم و گفتم : نه .. خیالاتی نشدم .. من دیدمش .. زیر دوش بودم . چشام بسته بود . وقتی چشامو باز کردم اون جلوم بود .. اصلا نفهمیدم بعدش چی شد ..

سهیل موهامو از توی صورتم کنار زد و گفت : عزیزم .. شاید به خاطر اینه که دیشب خیلی خسته شدیم .. هردوتامون خسته شدیم . تا ساعت دو شب پا به پای بقیه رقصیدیم و

تو این لحظه ناخودآگاه سکوت کرد . قطره های اشک روی صورت من باعث شد که نتونه بیشتر از اون بهونه بیاره . دستشو نوازشگونه و خیلی نرم روی موهام کشید و گفت : گریه نکن نیکا ..

بدون اینکه بتونم و یا حتی بخوام که گریه مو متوقف کنم سرمو روی شونه ش گذاشتم و با صدایی بغض آلود گفتم : سهیل من دیگه هیچ امیدی ندارم .. ما هرکاری کردیم نشد .. شاید باید خودمو تسلیمش کنم ..

سهیل گفت : هیس .. آرام نیکا .. آرام باش .. دیگه این حرفو نزن ..

شونه های پهن و مردونه ش حس آرامش عجیبی رو بهم منتقل می کرد . سهیل همیشه خیلی مطمئن حرف می زد از اینکه بالاخره همه چی درست می شه و من از بند این روحا رها می شم . اما الان .. لحنش یه جوریه بود . انگار خودشم به حرفی که می زد اطمینان نداشت و همین دلیلی بود برای اینکه مدت طولانی رو تو بغلش گریه کنم .

وقتی بالاخره آرام تر شدم تازه متوجه شدم که اولین روزی رو که با هم و در کنار هم شروع کردیم چقدر غم انگیز شروع شده . سهیل که می دید حالم کمی بهتر شده گفت که می خواد برام صبحانه آماده کنه . وقتی از اتاق خارج شد . نگاهم تو آینه ی اتاقش به خودم افتاد که حوله ی حموم قرمز رنگی به تن داشتم . چقدر خجالت کشیدم که به یاد آوردم توی حموم از هوش رفتم و سهیل منو تو اون وضعیت بیرون آورده و حوله مو تنم کرده . موهامو که حالا خشک شده بود رو بالای سرم بستم .

نگاهم خیلی بی حال و نا امید بود . واقعا تحمل این یکی رو نداشتم . همه ی امیدمو از دست داده بودم . همیشه حتی تو بدترین شرایط می دونستم که بالاخره همه چی درست می شه . اما .. الان تنها حسی که داشتم نا امیدی بود ..

لباسامو که عوض کردم رفتم تو آشپزخونه . سهپیل دو تا تخم مرغ آبپز کرده بود و داشت گوجه خورد می کرد . نگاهش که به من افتاد پر انرژی گفت : دیگه ببخشید این تنها صبحانه ای هست که من یاد دارم . امروز نمی تونی چای تازه دم بخوری .. چون تو خونه ی ما فقط چای کیسه ای پیدا می شه .

لبخندی زدم و گفتم : چقدر تو و سارا تنبل هستین ..

چپ چپ نگاهم کرد و چیزی نگفت . بعد هر دو با هم خندیدیم . صبحونه مونو با هم خوردیم . موقع خوردن صبحانه سهپیل برام لقمه می گرفت و من با بی میلی لقمه ها رو به زور چای قورت می دادم . سهپیل که متوجه ناراحتی م شده بود گفت : عزیزم اینقدر خودتو ناراحت نکن ..

با بغض گفتم : نمی دونی که من چقدر عذاب می کشم . اگه می دونستی اینو نمی گفتمی .

سهپی چیزی نگفت و من جری تر شدم و گفتم : نمی دونی چقدر حس بدیه اینکه هر لحظه نگران این باشی که یکی پشت سرته . یا اینکه خیلی اتفاقی جلوت ظاهر بشه و بخواد دخلتو بیاره ..

آب بینی مو بالا کشیدم و گفتم : همه ی زندگی م شده فکر کردن به اینکه چه جوری می شه ازش خلاص شد . اما هرچی بیشتر تلاش می کنم کمتر موفق می شم ..

دوباره اون بغض لعنتی گلومو فشار می داد . حالم خیلی بد بود . سهپیل دستشو روی دستم گذاشت و گفت : منو قبول داری؟؟ توی چشمهات نگاه کردم . یه پرده ی شفاف جلوی نگاهم می لرزید . زیر لب گفتم : آره ..

سهپیل خیلی مطمئن گفت : پس تا راهشو پیدا نکنیم . تا وقتی خلاصت نکنیم .. کوتاه نماییم .. الان دیگه بیشتر از همیشه با همیم .. نمی خوای که جا بزنی و خودتو تسلیم اون کنی .؟.

زود گفتم : نه ..

سهپیل لبخندی زد و گفت : پس دیگه غصه نخور .. من درستش می کنم ..

سرمو پایین انداختم و سهپیل برای اینکه بیشتر احساساتمو تحریک کنه گفت : به مردت اطمینان کن ...

با این حرفش دلم لرزید . سرمو بلند کردم و تو چشمات نگاه کردم . بهم لبخند زد . خیلی حس بهتری داشتم . سهپیل یه لقمه ی دیگه برام گرفت و گفت : صبحونه تو بخور . چون بعدش می خوام به کاوه زنگ بزنم بیاد اینجا یه فکری بکنیم .

بعد از اینکه صبحانه خوردنمون تموم شد سهپیل به کاوه زنگ د و گفت که بیاد پیشمون . کاوه کلی غرغر کرد که یه روز جمعه می خواد بخوابه اما وقتی دید سهپیل خیلی اصرار می کنه دیگه چیزی نگفت . یه ربع بعد زنگ در خونه به صدا در اومد . من و

سهیل همه ی شمع هارو تو اون فاصله از تو خونه جمع کرده بودیم . هرچقدر هم که کاوه تلاش می کرد معمولی رفتار کنه به هرحال دوست نداشتم تو ذهنش تصور کنه که ما چه شب رویایی رو با هم گذروندیم .

کاوه با یه پلاستیک پر از خوراکی اومد . کلی خوشحال بود . سعی می کرد با انرژی باشه اما وقتی اومد داخل و چهره های بق کرده ی مارو دید لبخند رو لبش ماسید و گفت : چه عروس و دوما و غمگینی ..

سهیل بهش تعارف کرد بشینه . کاوه پلاستیک خوراکی ها که شیر کاکائو و کیک توش بود رو روی میز گذاشت و گفت :
اتفاقی افتاده ؟؟

دوباره بغض کردم . کاوه روی مبل نشست و گفت : سهیل این چشه ؟؟ نکنه با هم دعوا کردین .؟؟

بعد با شیطنت گفت : آی آی آی .. حتما هم من الان باید بیستون قضاوت کنم .. از الان بگم نیکا من خیلی هوای هم جنس هامو دارم .. به نفعته بگی به هم جنس خودتم بیاد ..

وقتی دید با این حرفا هم , من و سهیل لبخند نمی زنیمن نگرانی ش جدی شد و گفت : مته اینکه قضیه خیلی جدیه ..

دلَم براش سوخت . فکر می کرد همه چی درست شده و کوچکتین بحث بین من و سهیل , اینجوری ناراحتمون کرده . چه دل خوشی داشت کاوه ..

سهیل گفت : آره خیلی جدیه . امروز وقتی نیکا حموم بود دوباره اون روحه رو دید . من وقتی از خواب بیدار شدم احساس کردم خیلی وقته نیکا رفته و دوش حموم بازه برای همین چند بار صداس کردم و وقتی دیدم جواب نمی ده رفتم تو و دیدم نیکا روی زمین افتاده ...

سکوت کرد . کاوه با چشمای گرد شده نگاهمون می کرد . من با بغض گفتم : من دوباره دیدمش .. اصلا نفهمیدم بعدش چی شد و اما وقتی چشمامو باز کردم فهمیدم که دوباره داشتم تسخیر می شدم ..

دست خودم نبود که چند قطره اشک روی گونه م چکید . احساس می کردم روحیه م خیلی ضعیف شده . کاوه با نگرانی گفت :
نیکا مطمئنی ؟؟

فقط سرمو تکون دادم . کاوه نگاه خاصی به سهیل کرد و گفت : مطمئنی دیشب همه چی خوب پیش رفت ؟؟

سهیل نگاهش برق زد و گفت : آره ..

کاوه با حالتی عصبی دستشو تو موهاش فرو برد . کلافه به نظر می رسید . چند بار نگاهشو بین من و سهیل چرخوند و چیزی نگفت . سهیل گفت : کاوه نکنه این راه حلش نبود ؟؟

کاوه نفس عمیقی کشید و با حرص گفت : باور کن نشونه گذاری رد خور نداشتم .. این مطمئن ترین راه بود ..

با صدایی که از شدت بغض و ناراحتی از ته چاه درمیومد گفتم : شاید به خاطر اون تاجی که بهم داد باشه .. آره ؟؟

سهیل چشمهاش برق زد و گفت : راست می گه .. حتما به خاطر اوننه ..

کاوه خیلی بی خیال شونه هاشو بالا انداخت و گفت : نمی دونم .. اما فکر نمی کنم که به خاطر اون باشه ..

سهیل با هیجان گفت : چرا نباید به خاطر اون باشه؟؟ چرا تو اینقدر خوش بینی کاوه ؟ ممکنه اون تاج یه نماد یا سنبل از یه طلسم باشه .. یه طلسمی که نیکا رو از نشونه گذاری شدن حفظ می کنه .. آره؟؟

کاوه نگاهی به من کرد و گفت : نه .. اینم قدرت تخیل خوبی داره ها .. بهش امیدوار شدم ..

سهیل خیلی کلافه بود , غرید : کاوه الان وقت این حرفا نیست ..

کاوه چیزی نگفت . با بی خیالی از رو مبل بلند شد و رفت سمت پنجره . کمی پرده رو کنار کشید و گفت : باید ببینم چه چیزهایی ممکنه نشونه گذاری رو بی اثر کنن ..

سهیل زیر لب گفت : یه هدیه از طرف یه روح هم می تونه باشه ..

کاوه دست زد و گفت : آفرین تو تونستی یه حدس خوب بزنی .. در موردش تحقیق می کنیم . لازم نیست هر چند ثانیه یه بار تکرار بکنی ش ..

سهیل که از طرز حرف زدن کاوه خوشش نمیومد . اخم کرد . اما چیزی نگفت . کنار من روی مبل نشست و یکی از پاکت های شیر کاکائو رو برداشت و نی توش فرو کرد و با صدای بدی شروع کرد به خوردنش . می فهمیدم حرصشو روی اون خالی می کنه . کاوه نگاه بدی به سهیل انداخت و گفت : اگه آلودگی صوتی ایجاد نکنی دارم فکر می کنم ..

سهیل پاکت رو روی میز انداخت و گفت : می رم چای بیارم ..

گفتم : من میارم ..

با محبت نگاهم کرد و گفت : تو بشین ..

وقتی رفت . پاهامو تو بغلم جمع کردم و نگاه نا امیدی به کاوه انداختم . کاوه اومد جلو تر و آروم گفت : نیکا ..؟؟

با بی حالی گفتم : هوم ؟

احساس کردم برای گفتن طفره می ره . اما یه نگاه معذب به آشپزخونه انداخت و بعد خیلی ناگهانی گفت : یه چیز دیگه هم هست ..

نگاهش می درخشید حدس می زدم به چیزی که می گه اطمینان داره . برای همین با هیجان گفتم : چی؟؟

کاوه دستی توی موهاش برد و گفت : اگه رابطه تون عاشقانه نبوده باشه .. نشونه گذاری تکمیل نشده ...

هیجانی که برای دونستن اون چیزی که کاوه می خواست بگه داشتم فروکش کرد . ناخودآگاه اخم کردم و گفتم : متوجه نمی شم ..

خیلی آروم طوری که صداس رو فقط من بشنوم گفتم : یعنی شاید یکی از شما دو تا عاشق اون یکی نیست ..

اخم غلیظ تر شد و با حرص گفتم: تو دنبال چی هستی؟؟

کاوه که می دید من خیلی ناراحت و عصبی شدم گفت: دنبال هیچی .. دنبال این که یه راه واسه تو پیدا کنم ..

با حرص گفتم: بالاخره هیچی یا اینکه یه راه پیدا کنی؟؟

کاوه پوف کشید و گفت: ببین نیکا .. من دیگه چشمم دنبال تو نیست .. الان فقط دارم به قولی که دادم عمل می کنم ..

بعد چهره ش طوری شد که انگار حرفی رو زده که نباید می زده . سعی کرد طبیعی برخورد کنه . اما من موشکافانه نگاهش کردم و گفتم: چه قولی؟؟

بلند شد و گفت: هیچی ..

همین لحظه سهیل اومد و اینکه مارو اونقدر نزدیک هم می دید در حالیکه صدای حرف زدنمون رو از تو آشپزخونه نمی شنید کمی متعجبش کرد . اما لبخند زد و گفت: ببخشید دیگه .. یکی ش خیلی پررنگ شد ..

نگاه خشمناک و اخمویی به کاوه انداختم . کاوه هم نگاهم کرد و با نگاهش بهم فهموند که چیزی به سهیل نگم . سهیل سینی چای رو روی میز گذاشت و تا خواست بشینه کاوه گفت: سهیل .. می شه اون کتاب قدیمی رو بیاری؟؟

سهیل بدون اینکه چیزی بگه به سمت اتاقش رفت . تا دور شد با حرص گفتم: اگه نگی منظورت از اون قول چی بود حرفایی که زدی رو به سهیل می گم ..

گفت: نه نیکا .. همه چیزو به هم نریز .. بعدا با هم حرف می زنیم . قول می دم ..

چپ چپ نگاهش کردم که گفت: قول شرف می دم نیکا ..

با اخم رومو ازش برگردوندم . سهیل که برگشت کتاب بزرگ قهوه ای رنگی دستش بود . کتاب رو روی میز گذاشت و خودش نشست و یه استکان چای برداشت و همون طور تلخ خوردش . نگاهم به سهیل بود که چقدر مظلومانه به کاوه نگاه می کرد . منتظر بود تا شاید کاوه یه راه حل پیدا کنه . کاوه هم باز دوباره مشکوک شده بود . باز یه حس عجیبی نسبت بهش داشتم . یه جور حس ناشناخته . از رفتارای عجیبش می ترسیدم . دوباره حس اینکه کاوه یه موجود خاصه تو دلم زنده شد . فکر کردن بهش هم منو می ترسوند برای همین سعی کردم فکرمو منحرف کنم . سعی کردم به این فکر کنم که یه راه پیدا می کنیم . یه راهی که واقعا این بار اون روح رو از بین می بره . سهیل گفت: با چای قند می خوری یا شکلات؟

بی تفاوت گفتم: چای نمی خوام ..

لحن سرد و بی تفاوتم حس خوبی به سهیل نمی داد . ناراحتی شو پنهان کرد و گفت: باشه عزیزم ..

می دونم سهیل به چی فکر می کرد یا چه حسی داشت . ناخواسته انگار خودشو مقصر می دونست . حسی که منم با رفتارم بهش دامن می زدم . نمی دونم چرا .. اما .. احساس خوبی نسبت بهش نداشتم تو این موقعیت ..

شاید به خاطر حرفای کاوه بود . چون مطمئن بودم که من عاشقش هستم برای همین فقط سهیل بود که اگه عاشقم نبود همه چیز رو به هم ریخته بود . اما اون که می گفت عاشق منه . من که از رفتارش این احساس رو داشتم . پس یعنی همه ی این مدت به من دروغ گفته؟؟

کاوه و سهیل مشغول خوردن اون کتاب بودن . یه نیم ساعتی می شد که دیگه حوصله م سر رفته بود و همونجا روی کاناپه دراز کشیده بودم . پاهامو تو شکمم جمع کرده بودم و چشمهام کاملا باز بود . نگاهم به یه نقطه ی نا معلوم بود . گوشی م زنگ خورد . پریسا بود . حوصله نداشتم جواب بدم بدم چون ناراحت بودم و این اصلا برای اولین روز نامزد بودنم خوب نبود . سهیل گفت : چرا جواب نمی دی ؟ خوابی؟؟

با بی حالی جواب دادم : بله؟؟

صدای شاد پریسا تو گوشم پیچید : سلام عروس خانوم ..

نتونستم بیش از اون سرد باشم . برای همین لبخندی روی لبم اومد و گفتم : سلام عزیزم ..

پریسا خندید و گفت : اوه اوه .. عروس شده چه خانوم شده ..

خنده م گرفت . گفتم : پری چرت نگو ..

پریسا با درموندگی گفت : جون اون سهیل که هر دومیون می دونیم با چه بدبختی خودتو بهش انداختی بیا و حالا که ازدواج کردی یه تحولی ایجاد کن و منو پریسا صدا کن ..

بعد خودش غش غش خندید و منم لبخند زدم . پریسا گفت : عزیزم .. بد موقع مزاحم شدم؟؟ خواب بودی؟؟

نگاهم به ساعت دیواری افتاد که نه و نیم بود . دلم خواست یه کم اذیتش کنم گفتم : اوهوم ..

پریسا با شیطنت خندید و گفت : آخه .. ببخشید .. حالا واسه جبران من و کیانا می خوایم واست کاجی بیاریم ..

بعد خودش خندید و منم خجالتزده شدم و گفتم : به اون چیزا نیازی نیست ..

پریسا سکوت کرد و گفت : به هر حال .. امروز جمعه ست .. ما یه برنامه داریم واستون ...

گفتم : چه برنامه ای؟؟

گفت : قرار شد جوجه و پاچین بگیریم بیایم اونجا دور هم یه ناهار مستی بخوریم ..

متعجب شدم و گفتم : دقیقا کی همچین قراری گذاشته؟؟

پریسا خندید و گفت : بهداد یه بار اون باریکیو تو حیاط سهیل اینارو دیده خیلی چشمشو گرفته ..

خنده م گرفت و گفتم : اها .. پس بگو ارادل می خواین بریزین اینجا اسایش تازه عروس و دوماد رو به هم بریزین ؟

خندید و گفت : ما تا به ساعت دیگه اونجاییم . اگه می خوای به کاوه هم بگو بیاد ..

بعد قطع کرد . وقتی جریان رو به سهیل و کاوه گفتم مرده بودن از خنده . کاوه گفت : ببین چقدر این بچه ها فعالن تورو خدا ..

سهیل خوشحال به نظر می رسید . شاید چون می دید من اون کسالت قبل رو ندارم . البته .. اون که عاشقم نبود . شاید هم فقط چون قرار بود دور هم باشیم خوشحال بود .

رفتم تو اتاق و یه کم آرایش کردم . مامان هم بهم زنگ زد و حالمو پرسید و خواست ببینه برنامه مون چیه که وقتی گفتم ازش استقبال کرد و گفت : خوش بگذره ..

از اتاق که رفتم بیرون سهیل پشت در بود . نا خود آگاه اخم کردم و با بداخلاقی گفتم : حرفامو گوش می کردی؟؟

سهیل با تعجب گفت : نه .. نه .. فقط پشت در واستاده بودم که تنها نباشی اتفاقی واست بیفته ..

قطعا باید برای اون لحن تند و گزنده ازش عذر خواهی می کردم اما فقط رومو ازش برگردوندم و از کنارش گذشتم . کاوه هنوز مشغول مطالعه بود . نگاهش که به من و در بسته ی اتاق سهیل افتاد دوباره خیلی آروم گفت : فکر نکن که به هم ریختن زندگی شما دو تا کاریه که می خوام انجام بدم ..

دندونامو رو هم فشار دادم و گفتم : پس تا از چیزی مطمئن نیستی حرف نزن ..

کاوه با دلخوری روشو برگردوند . سهیل تی شرت خاکستری تنگی به تن کرده بود و موهای آشفته شو مرتب کرده بود . نگاه خاصی بینمون رد و بدل شد و احساس کردم سهیل هیچ وقت همچین نگاهی رو برای اولین روز متعہلی ش تصور نکرده بود .

دقیقا یک ساعت بعد پریسا و بهداد به همراه کیانا و بنیامین با سر و صدا و شلوغی های خاص خودشون اومدن . بهداد با شیطنت به من و سهیل تیکه می نداشت و سهیل هم در جواب گفت : خیلی دلت می خواد می تونی هرچه زودتر ازدواج کنی .. پریسا خندید و گفت : حرف حق رو باید از بچه شنید ..

سهیل گفت : دستت درد نکنه دیگه ..

کیانا پاچین ها و جوجه ها رو برد توی آشپزخونه و من و پریسا رو صدا کرد تا بریم کمکش کنیم و اونا رو آماده کنیم . پسرا هم با هم مشغول حکم بازی کردن شدن . کیانا با شیطنت گفت : چرا ناراحتی نیکا؟؟ چیزی شده؟؟

گفتم : نه .. ناراحت نیستم عزیزم ..

در حالی که پیاز رنده می کرد و اشک می ریخت گفت : چرت نگو .. من تورو می شناسم ..

پریسا گفت : بی خیال کیانا .. وقتی می گه ناراحت نیست بهش القا نکن ..

برام اس ام اس اومده بود . از صدف بود . نوشته بود : عروس خانوم .. قربونت بشم با اون بخت خوبت . من و شایان دیشب با هم رقصیدیم و دوباره آشتی کردیم . اون منو بخشید . هیچی رو بیشتر از این نمی خواستم . عاشقتم ..

اونقدر از خوندن اون اس ام اس خوشحال شدم و انرژی گرفتم که برای پریسا و کیانا هم خوندنش . اونا هم خوشحال شدن . کیانا گفت : اره .. دیشب وقتی دیدم اون دو تا دارن با هم می رقصن و بعدش دیدم که عمه ت داره با شایان حرف می زنه فکم افتاد روی زمین ..

پریسا با لبخند خوشگلی گفت : ولی به نظر من شایان بیشتر دوستش داره .. صدف یه کم سر به هواست ..

کیانا گفت : اما دختر خوبیه ..

گوشم به حرفای پریسا و کیانا بود اما حواسم به حرفای کاوه بود . اصلا نمی تونستم حرفاشو فراموش کنم . نمی تونستم فکر اینکه شاید سهیل اونقدر که می گفت عاشقم نیست رو از ذهنم پاک کنم . حرفش بارها تو ذهنم تکرار می شد . اینکه این راه دیگه مطمئن ترین راهه . اینکه نشونه گذاری دیگه رد خور نداره . اینکه اگه یه رابطه ی عاشقانه بینمون اتفاق بیفته نشونه گذاری تکمیل می شه .

تصویری که توی حموم از اون روح دیده بودم دوباره تو ذهنم اومد و صدای کاوه تو گوشم تکرار شد : شاید یکی از شما دو تا عاشق اون یکی نیست ..

بغضی تو گلوم احساس کردم . نفس عمیق کشیدم و گفتم : بچه ها من برم تو حیاط یه کم هوا بخورم ..

از آشپزخونه که خارج شدم صدای آروم کیانا رو شنیدم که گفت : من که می گم حالش بده ..

وقتی رفتم توی حیاط نسیم خنکی به صورتم خورد و موهامو به بازی گرفت . هوا بهاری بود و این حالمو بهتر می کرد . کمی بعد پریسا هم اومد و گفت : چرا گرفته ای؟؟

نگاهش کردم . لبخند اطمینان بخشی بهم زد و منم بیشتر از اون نتونستم حرفامو تو دلم نگه دارم و همه چی رو براش گفتم وقتی فهمید که دوباره اون روح رو دیدم رنگش پرید . دستمو گرفت و گفت : تو دوباره اونو دیدی و بازم تنهایی اومدی تو حیاط؟؟

لبه ی پله ی تراس نشستم و گفتم : زیاد دور نبودم ..

با حرص گفت : تو حموم هم که بودی زیاد از سهیل دور نبودی .. چرا تو اینقدر کله شقی؟؟

لبخندی زدم و گفتم : پریسا من بالاخره از بین می رم .. بین .. آب از سرم گذشته .. حالا دیگه مهم نیست چقدر ..

از حرص و عصبانیت نیشگونم گرفت و گفت : اگه یه بار دیگه از این حرفا بزنی می کشمت نیکا ..

رومو برگردوندم و گفتم : بهتر .. حداقل می دونم که جسمم مال یه روح دیگه نمی شه ..

توی چشمهش اشک جمع شد و گفت : نیکا اینقدر نا امید حرف نزن ..

دیدن اشکهایش بغضمو شکست. قطره های اشک روی گونه هام ریخت و در حالیکه پریسا رو که اونم کنارم نشسته بود رو بغل می کردم گفتم: پری .. احساس می کنم دیگه هیچ وقت اون نیکای قدیم نمی شم. اونی که تو زندگی ش هیچ مشکلی نداشت .. پریسا .. دیگه هیچی آرام نمی شه ..

هر دو با هم گریه می کردیم. گریه های پریسا خیلی برام زجرآور بود .. شاید چون .. احساس می کردم اونم دیگه نا امید شده ..

اون روز تا عصر به خاطر شوخی های بهداد و بقیه خیلی خوش گذشت. برای چند ساعت احساس می کردم مته گذشته آزاد و راحتم و سعی کردم بخندم. شاید چون دلم نمی خواست اون جمع صمیمی و خوب رو با ناراحتی هام خراب کنم. خب .. کسی چه می دونست ..؟؟ شاید این آخرین باری بود که منم تو جمعشون بودم. کی می دونست دفعه ی بعدی که تنها می شم تسخیر می شم یا می تونم مقاومت کنم؟؟

وقتی بچه ها رفتن. کاوه هم نگاه معنی داری به من کرد و رفت. کتاب رو هم با خودش برده بود تا مطالعه کنه. به سهیل گفته بود که راهشو پیدا می کنه. اون شب هم قرار بود من اونجا بمونم. سارا گفته بود که پیش مامان مهین می مونه. سهیل که متوجه سردی رفتار من شده بود و از صبح به روی خودش نیاورده بود بعد از رفتن بچه ها کنارم نشست و در حالیکه با آرامش دستمو توی دستش می گرفت گفت: چرا منو مقصر می دونی نیکا؟؟

نگاه بی تفاوتمو بهش دوختم و چیزی نگفتم. سهیل با دلهره موهامو از تو صورتم کنار زد و گفت: نیکا با من اینجوری نباش ... من هرکاری می کنم تا تورو نجات بدم.

نمی دونم چرا نتونستم خودمو کنترل کنم. هرچقدر کاوه بهم اصرار کرد که چیزی نگم اما نتونستم و غریدم: تو عاشق من نیستی ..

چشمای سهیل گرد شد. با دلخوری گفت: چی می گی نیکا؟؟

با حرص و بغضی که از صبح توی دلم بود گفتم: تو عاشق من نیستی لعنتی نیستی ..

سهیل دستاشو باز کرد تا بغلم کنه اما من تمام ناراحتی هامو، غصه هامو، بغض هامو با زدن چند تا مشت پشت سر هم تو سینه ی محکم و مردونه ش خالی کردم. سهیل مشت های گره شده و لرزونمو گرفت و گفت: نیکا آرام باش ..

در حالیکه با صدای بلند گریه می کردم و موهای فرفری م تو صورتم ریخته بود غریدم: ولم کن لعنتی ..

اما اونقدر بی حال بودم که حتی تلاشی نکردم دستامو از دستاش بیرون بکشم. سهیل همونجور که میچ دستامو گرفته بود منو تو بغلش کشید و گفت: من عاشقتم ..

شدت گریه م بیشتر شد. سهیل گفت: چی باعث شده اینجوری فکر کنی؟؟

سرمو توی بغلش گرفته بود. صدای ضربان قلبش رو می شنیدم. بغض توی صدام بود وقتی گفتم: چون اگه بینمون یه رابطه ی عاشقانه پیش میومد نشونه گذاری می شدم و دیگه اون روح رو نمی دیدم. تو عاشقم نیستی سهیل .. نیستی ..

صدای گریه هام بلند بود . سهیل چیزی نمی گفت . سکوت کرده بود . ضربان قلبش تند شده بود و کوبشش رو روی سینه ی مردونه ش حس می کردم . انتظار داشتم یه توضیحی بده و بگه که عاشقمه . بگه که من اشتباه می کنم . اگه اینارو می گفت مطمئن می شدم که عاشقمه . و اونوقت به این فکر می کردم که حتما نشونه گذاری راهش نبوده و بی تاثیر بوده ..

وقتی انتظارم برای شنیدن این حرفا بی نتیجه موند با خشونت خودمو از بغلش بیرون کشیدم . نگاه سهیل خیلی مات و بی حال بود .. انگار هیچ حرفی برای گفتن نداشت . و این خیلی دلمو می شکست . اونقدر زیاد که دلم می خواست همون لحظه از اونجا برم . برم خونه مون . خونه ی خودمون . پیش مامان و بابا و داداشم ...

اون شب بدون اینکه شام بخوریم یا اینکه حرف دیگه ای بزنیم گذشت . توی اتاق نشسته بودم و داشتم اس ام اس هایی که سهیل قبلا بهم داده بود و دوستشون داشتم و دلم نیومده بود پاکشون کنم رو می خوندم . با اینکه خیلی بهم ابراز علاقه نمی کرد . اما همیشه یه جورى بهم محبت می کرد و اهمیت می داد که حس می کردم خیلی دوستم داره . اما حالا می دیدم و فهمیده بودم که عاشقم نبوده ..

روی تخت دراز کشیدم و پتو روی خودم کشیدم . اشک بی صدا روی گونه هام چکید و تو تاریکی اتاق چشمهام باز بود و نگاه نگرانم رو همه جای اتاق می چرخوندم تا اگه اون روح اومد جیغ بکشم تا سهیل صدامو بشنوه و بیاد تو اتاق .

ازش ناراحت بودم اما دلم به اینکه کنارم و نزدیکم بود خوش بود . کمی بعد در اتاق باز شد و سهیل وارد شد . تو تاریکی اتاق کمی جلوی آینه ایستاد و بعد اومد سمت تخت . کنارم دراز کشید و نگاهشو دوخت به سقف .

دستشو روی پیشونی ش گذاشته بود و ناراحت به نظر می رسید . منم خودمو گوشه ی تخت جمع کرده بودم تا با هم تماسی نداشته باشیم . سهیل نفس های عمیق می کشید . صدای نفس های تند من نشون از این داشت که اشک می ریزم . چند بار بینی مو بالا کشیدم و صدای سهیل تو گوشم پیچید : نگران نباش .. بخواب . من بیدار می مونم که اتفاقی برات نیفته ..

این حرفش بی جواب موند . منم مته خودش بودم . لجباز بودم . چون اون جواب حرفامو نداده بود منم نمی خواستم جواب بدم . نمی دونم چی شد که خوابم برد . صبح که بیدار شدم سهیل پیشم نبود . کش و قوسی به بدنم دادم و از تخت پایین پریدم . روی میز کامپیوتر سهیل یه دفترچه ی خاکستری بود که توجهم رو به خودش جلب کرد . روش یه یادداشت بود که نوشته شده بود :
" اونقدر عاشقتم که نمی توئم تو یه جمله بهت ثابتش کنم . اما فکر کنم خوندن این دفترچه بهت کمک کنه . بعدش هر تصمیمی تو بگیری قبوله - سهیل "

دفترچه رو برداشتم و از حس اینکه اجازه دارم دفترچه ی خاطرات سهیل رو بخونم غرق هیجان شدم . نوازشگونه دستی روش کشیدم . انگار دارم با دست کشیدن روی اون صورت سهیل رو نوازش می کنم . بازش کردم . برام عجیب بود که از بین صفحات دفترچه بوی عطر سهیل تو فضا پخش می شد . انگار هر صفحه رو که می نوشته کمی از عطرش رو هم به صفحه ها می زد . سردی جلد دفترچه و بوی عطر سرد و تند مردونه ی سهیل آرامش عجیبی رو بهم منتقل کرده بود .

لباس خواب خرسی مو با یه تی شرت سفید و یه شلوار سورمه ای عوض کردم . هروقت یادم می افتاد چقدر با شیما سر انتخاب لباس خواب بحث کردیم خنده م می گرفت . روزی که برای خرید رفته بودیم شیما بهم گفته بود که بهتره یه لباس خواب جدید هم بخرم و من دوباره دست گذاشته بودم روی لباس خواب خرسی خوشگلی که یه تاپ و شورت ساده و گشاد بود . شیما و

پریسا خندیدن و گفتن که منظورشون از اون لباس خواب های دیگه ست ولی من از اینکه بخوام به قول اون دو تا از اون لباس خواب های دیگه بیوشم احساس راحتی نمی کردم . برای همین با لجبازی تمام اون لباس خواب خرسی رو خریده بودم ..

با لبخندی که روی لبم بود رو تختی رو مرتب کردم و از پنجره ی اتاق سهیل بیرون رو نگاه کردم . صبح یه روز نیمه ابری بهاری بود . پرده ها رو کنار کشیدم و با وجود اینکه هوا خنک بود پنجره ها رو هم باز گذاشتم . عاشق این هوای بهاری بودم . منو سرزنده می کرد . اصلا صبح که با اون حال خراب و ناراحت به خاطر دیشب که فکر می کردم سهیل دوستم نداره از خواب بیدار شده بودم ، وقتی اون دفترچه رو با یادداشت روش دیدم از این رو به اون رو شدم . حتی اون دفترچه رو بدون اینکه بخونم می دونستم که چقدر از خوندنش انرژی می گیرم . اگه اینطوری نبود سهیل هیچ وقت اونو واسم نمی داشت . کش و قوسی به بدنم دادم و نفس عمیقی کشیدم . چقدر روحیه م عوض شده بودم . حالا دیگه خیالم راحت شده بود و فقط دلم می خواست که نوشته های سهیل رو بخونم . شاید قابل درک نبود که دیروز اونقدر نا امید بودم و حالا حس امید به زندگی رو تو قطره قطره ی خونم احساس می کردم . قبل از اینکه بخوام دفترچه رو باز کنم و بخونمش از اتاق خارج شدم . خونه ساکت و آروم بود . نگاه معذبی به اطراف انداختم و با خودم فکر کردم که شاید کار خوبی نبود سهیل منو تو این خونه ی بزرگ تنها بذاره . یه کمی ازش دلخور شدم . خب اگه الان اون روح میومد که خوندن دفترچه هم اصلا فایده ای نداشت . من تسخیر می شدم ... از بین می رفتم دیگه ..

کاش قبل از اینکه از خونه بره منو بیدار می کرد . اون وقت منم می رسوند خونه ی خودمون . منم که ماشین نیآورده بودم بتونم خودم برم .

به سمت آشپزخونه رفتم . سعی می کردم صدایی ایجاد نکنم تا شاید اون روحه متوجه نشه بیدار شدم و متوجه رفت و آمد من نشه . پوزخندی روی لبم اومد . انگار اون روحه هم این چیزا حالی ش می شه . تا وارد آشپزخونه شدم صدای جیغ دخترونه ای تو گوشم پیچید و ناخودآگاه منم جیغ کشیدم . بعد که چشمم به سارا افتاد نفس عمیقی کشیدم و تازه متوجه موقعیتم شدم . نگاه خاصی بهش انداختم . سارا هول شده بود و قفسه ی سینه ش بالا و پایین می شد . با لکنت سلام کرد . جوابشو دادم و سعی کردم به روی خودم نیارم که چی دیدم . چای ساز رو به برق زدم و گفتم : نمی دونستم خونه ای عزیزم ..

لبخندی زد و گفت : سهیل صبح زود اومد دنبالم و منو آورد خونه پیش تو .. که تنها نباشی .

زیر لب گفتم : اوهوم ..

وقتی آب جوش اومد برای خودم ریختم و گفتم : برات بریزم ؟؟

گفت : نه ..

و خیلی زود از آشپزخونه بیرون رفت و فرصت نداد چیز دیگه ای بگم . توی یخچال رو نگاه کردم . یه ظرف خامه شکلاتی بود و دو تا تخم مرغ آبپز . می دونستم کار سهیله . آخه .. سهیل ..

چقدر پسر مسئولیت پذیر و مهربونی بود .

چای کیسه ای رو توی فنجون آب جوش فرو بردم و از اینکه چای کیسه ای می خوردم حس خوبی داشتم . اینجا خونه ی سهیل بود و همه چی تفاوت های خاص خودشو داشت . یه خونه با قوانین پسرانه ..

وقتی شکر توی فنجون چای می ریختم فکرم رفت سمت سارا . من وقتی وارد آشپزخونه شدم یه سیگار دست سارا دیدم . سیگاری که سارا پشت سرش قایم کرد اما دودش و بوش رو که خیلی تند تر و متفاوت تر از سیگاری که تا حالا دیده بودم ، بود رو می تونستم حس کنم . سارا از اینکه منو اتفاقی دید خیلی هول شد و برای همین هم خیلی زود از آشپزخونه رفت بیرون ..

بی خیال چای شدم و رفتم همونجایی که سارا ایستاده بود . یه فندک زیپوی مشکی روی کابینت بود . برش داشتم و به این فکر کردم که سارا حتی برای تفریحی سیگار کشیدن خیلی کوچیکه . دستمو توی موهام فرو بردم خیلی کلافه بودم . لبامو روی هم فشار دادم و به این فکر کردم که هیچ کس تنهایی ، سیگار تفریحی نمی کشه .. !!

یه لحظه تو فکرم اومد که به سهیل زنگ بزنم اما چشمهای مظلومانه و پر از التماس سارا رو به یاد آوردم ، سارایی که تا امروز تو نظرم یه دختر دبیرستانی کوچولو و مظلوم و کم حرف اما خیلی احساساتی و مهربون بود . سارایی که فکر می کردم تنها تفریحش بودن با دوستاش یا آخر هفته ها بودن با مامان مهینش بود . سارایی که همیشه موهای صاف و مشکی خوش حالتشو کج توی صورتش می ریخت و هیچ وقت هیچ آرایشی نداشت جز یه رژ کم حال . دختر ساده ای که همیشه اسپرت می پوشید . جین تیره ، تی شرت آستین بلند راه راه تا روی انگشتهاش ..

سارایی به سادگی اسمش ..

نمی دونم چرا بغض داشتم . هیچ وقت احساس نمی کردم که مریم مقدسم و اشتباهی تو زندگی م نکردم . اما حداقل اینو می دونستم اگر شیطنت هایی کردم فقط برای تفریح بوده . می دونستم اونقدر اراده دارم که هر وقت بخوام می تونم متوقفش کنم . هیچ وقت وقتی دبیرستانی بودم و تو سن نوجوونی حتی یه سیگار رو از نزدیک ندیده بودم . اصلا نمی دونستم مشروب چه مزه ای داره . اما .. سارا .. سارایی که ... سهیل تمام تلاششو می کرد که یه زندگی عادی داشته باشه ، اینجا بود . اما انگار یه چیزی سرجاش نبود . سارا واقعا تنها بود . سارا تو اوج سنی که به مامانش نیاز داشت اونو از دست داد . وقتی نیاز به باباش داشت اونم از دست داد . و وقتی تنها حامی و جایگزین مامانش رو می خواست از بودن با اون هم محروم شد . و فقط یه داداش براش موند . داداشی که اونقدر درگیر فراهم کردن نیازهای مالی بود یادش رفت سارا به چیزای دیگه ای هم نیاز داره .. هر چند .. اگه یادش هم می موند ، کاری از دستش برنمیومد . چون احساسات لطیف یه دختر نوجوون رو یه داداش چند سال بزرگتر نمی تونه درک کنه و پاسخ بده ..

فندک رو سرجاش گذاشتم و سر میز برگشتم . چای سرد شده بود . فکرم خیلی مشغول شده بود . مشکلات خودمو از یاد برده بودم و فقط به سارا فکر می کردم . به اینکه چه عکس العملی باید براش داشته باشم . دلم نمی خواست چیزی به سهیل بگم . من یه دختر بودم از جنس خودش . باید اعتمادشو جلب می کردم . شاید می تونستم کمکش کنم . تخم مرغ آبپز رو به زور و فقط به خاطر اینکه دلم خیلی ضعف می رفت خوردم . بعد هم آشپزخونه رو مرتب کردم و رفتم توی حال . در اتاق سارا بسته بود و صدای یه آهنگ خارجی تند از توی اتاقش به گوشم می رسید . واقعا نمی دونستم باید چیکار کنم . برای اینکه فکرمو کمی منحرف کنم دفترچه خاطرات سهیل رو برداشتم تا بخونم . شاید اینجوری می تونستم یه راه خوب پیدا کنم . چون الان

اونقدر مغزم پر از افکار مختلف بود که مطمئنا به هیچ راهی نمی رسیدم . خوندن خاطرات سهیل اونقدر احساس خوبی بهم داده بود که کلا سارا رو از یاد برده بودم تا اینکه در اتاق سارا باز شد و سارا در حالیکه یه جین مشکی و یه مانتوی کوتاه و گشاد خاکستری تیره و یه شال مشکی داشت و کیف کوله ی کوچکی روی دوشش بود از اتاق خارج شد . نگاهش که به من افتاد زیر لب گفت : من دارم می رم بیرون ..

نمی دونستم باید چی بگم . فقط تونستم بگم : می شه باهم حرف بزنینم ..

با چشمهای معصوم و پاک دخترونه ش نگاهم کرد و سرشو با خجالت پایین انداخت و گفت : اگه در مورد اون قضیه می خوای صحبتی کنی من هیچ حرفی ندارم ..

بلند شدم و به طرفش رفتم . هر قدم که بهش نزدیک تر می شدم حالت تدافعی تری به خودش می گرفت و چشمهایش خشن تر می شد . چند قدمی ش ایستادم و گفتم : سارا .. من فقط .. می خوام بگم . سهیل چیزی از این جریان نمی فهمه .

نگاهش برق زد و من زود گفتم : البته اگه .. من و تو به هم اعتماد کنیم و تو به من بگی جریان اون چی بود ؟

توی چشمهام زل زد . از نگاهش چیزی نمی فهمیدم . هیچ حالت خاصی نداشت . اما لبهاشو با حرص روی هم فشار می داد . قطعا از بودن من توی اون خونه احساس خوبی نداشت . زیر لب گفت : فقط کاری به کار من نداشته باش ..

و به سرعت نور به سمت اسپزخونه رفت و مته یه پرنده ی اسیر از خونه بیرون رفت . با کف دست تو پیشونی م کوبیدم و غریدم : خراب کردم ..

بعد از اون وسوسه شدم برم توی اتاقش که در قفل بود . از تنها بودن تو خونه می ترسیدم و قبل از اینکه اتفاقی بیفته به پریسا زنگ زدم تا بیاد پیشم که گوشی شو جواب نداد و به کیانا زنگ زدم . کیانا هم گفت که خیلی زود خودشو می رسونه . تا کیانا بیاد دفتر خاطرات سهیل رو تموم کردم آخرین خاطره ای که سهیل نوشته بود . مال شب قبل از اون جشن کوچیک نامزدی مون بود .

دفترچه ی خاکستری – سهیل صحت

امشب تقریبا آخرین شب مجردی م بود . هر چند اگه اسم الان رو بشه شب گذاشت . نمی خواستم امشب نیکا در خطر باشه . برای همین هم وقتی دیدم تنهاست اومدم بیرون و زیر پنجره ی اتاقش . با اینکه می دونم شاید بودن من اینجا اصلا هیچ تاثیری نداشته باشه اما .. اینجوری خیالم راحت تره . اصلا امشب احساس عجیبی دارم . چقدر همه چیز زود اتفاق افتاد . اینکه جریان رو به بابا و مامان مهین گفتم . اینکه از نیکا خواستگاری کردم و اینکه خانواده ش قبول کردن . همه چی مته یه خواب بود . اما الان که من اینجا تو تاریکی کوچه زیر پنجره ی اتاق نیکا ، توی ماشین نشستم و دارم آهنگ نیاز فریدون فروغی رو گوش می کنم یه احساس خوبی به این موضوع دارم . یه جور آرامش خاص .. پس بالاخره منم دارم ازدواج می کنم . یه ازدواج

عاشقانه . ازدواج با کسی که خالصانه و از ته دلم دوستش دارم . کسی که در برابرش یه احساس مردونگی و غرور عجیبی بهم دست می ده .

حتی باورم نمی شه که اون اوایل نیکارو نمی دیدم . تا اینکه با هم دیگه افتادیم رو دنده ی لج . حتی اون اوایل پریسا رو از رو چهره ش می شناختم و نیکا رو دوست اون دختر بور , چشم رنگیه می شناختم ..

چقدر اون روزا زود گذشت .. اما فقط یه چیزو می دونم . این عشق . عشقیه که بدون اینکه بخوام یا تلاشی بکنم تو دلم اومد . اما برام خیلی اهمیت داره . چون زندگی تکراری و روز مره ی منو هدف دار و لذتبخش کرده ..

پس .. خدافظ سهیل مجرد ...

به محض اینکه خاطرات سهیل تموم شد کیانا رسید . بهش سفارش کرده بودم غذا هم برای چهار نفر بگیره . کیانا چهار پرس غذا گرفته بود . با سر و صدا وارد شد و گفت : به به چشمم روشن . چه عروس تنبلی ..

گفتم : هیس بابا .. آبروی آدمو می بری همیشه ...

خندید و گفت : مگه تو آبرو هم داری ??

در حالیکه پلاستیک غذاهارو ازش می گرفتم گفتم : چی گرفتی ??

گفت : کباب ..

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم : مگه بهت نگفتم زرشک پلو با مرغ بگیر ..

کیانا ابروهاشو بالا انداخت و گفت : من نمی خواستم تو نقشه ی پلیدت همکاری کنم ..

با حرص گفتم : کیانا نقشه کجا بود ؟

چشمهاشو گرد کرد و گفت : واقعا این نقشه نیست که می خوام غذاهارو بریزی تو قابلمه بگی خودم درست کردم ???

از فکر پلیدی که تو ذهنم بود خنده م گرفت , کیانا گفت : واسه همین کباب گرفتم . چون هم هوس کرده بودم , هم چون تو که عرضه ی کباب درست کردن نداری که .. پس در نتیجه نقشه ت با شکست رو به رو شد .. لطفا اینقدر اون سهیل رو گول زن بذار بفهمه چه انسان بی استعداد و تنبلی رو گرفته .. بذار با حقیقت رو به رو شه ..

در حالیکه غذاهارو به آشپزخونه می بردم با غرغر گفتم : چقدر حرف زدی ..

دنبالم اومد و حق به جانب گفت : مگه دروغ می گم ..?

گفتم : آره .. حداقل اگه هیچ هنری هم نداشته باشم می دونی که آشپزی رو دوست دارم ..

سرشو تکون داد و گفت : خب اینو راست می گی ..

خندیدم و گفتم : پس اگه غذا درست نکردم بذار به حساب اینکه دیر از خوب بیدار شدم ..

پفی کشید و گفت : یه چایی بده من عروس ..

نگاهش کردم . خیلی جدی در حالیکه روسری شو که روی شونه هاش افتاده بود بر می داشت گفت : مگه با تو نبودم ؟

غذاهارو تو یخچال گذاشتم و گفتم : اینجا فقط چای کیسه ای می خورن دوست داری ??

گفت : بعله که دوست دارم ..

تا وقتی سهیل بیاد کیانا پیشم بود . سارا هم هنوز نیومده بود . کیانا تو این فرصت موهامو برام پشت سرم بسته بود . کیانا بود دیگه .. عاشق این کارا بود .

پشت پنجره ایستاده بود و گفت : سهیل داره میاد .. من می رم تو آشپزخونه برو استقبالش ..

بعد با شیطنت خندید و گفت : نگران نباش گوشامو می گیرم با خیال راحت بوش کن ..

لبخند کجی زدم و گفتم : نگاش کن .. مته دخترای دبیرستانی ذوق کرده ..

خندید و گفت : خب چیکار کنم تا حالا عروس دوماد از نزدیک ندیدم .

بعد هم رفت تو آشپزخونه ..

درو برای سهیل باز کردم و لبخندی که روی لبم نشونده بودم پررنگ تر شد . سهیل لبخند منو که دید با محبت گفت : سلام عزیزم ..

زیر لب طوریکه کیانا نشنوه گفتم : خسته نباشی ..

می دونستم کیانا زیر اوپن نشسته و داره حرفامونو گوش می کنه . سهیل که می دونست به خاطر خوندن دفتر خاطرات اونقدر سرحال و خوشحالم و متوجه اشتباهم شدم جلو اومد تا منو ببوسه و من خودمو کنار کشیدم و فقط خیلی آروم زیر گوشش گفتم : کیانا اینجاست ..

لبخند زد و با شیطنت گونه مو یه بوس محکم مامان بزرگی کرد و در جواب نگاه معترض من ابروهاشو بالا انداخت .

بلند گفتم : کیانا بیا بیرون دیگه زشته ..

کیانا با خنده بلند شد و از پشت اوپن دیده شد . با سهیل سلام علیک کرد و گفت : کدبانوتون امروز واستون کباب درست کرده ..

من و کیانا خندیدیم و سهیل گفت : واقعا ?? محصول مشترک با کدوم رستورانه ??

همه مون خندیدیم و سهیل گفت : سارا کجاست ??

لبخند از روی لبم رفت و گفت : نمی دونم دو ساعت پیش از خونه رفت بیرون ..

سهیل اخمی کرد و گفت : نگفت کجا می ره؟؟

شونه بالا انداختم و چیزی نگفتم .

سهیل قبل از اینکه بره تو اتاقش گفت : خوبه بهش گفتم تنهات نذاره و بعد رفت . کیانا گفت : من می رم میز رو بچینم .. سارا معلوم نیست کی بیاد . من مردم از گرسنگی .

دنبال سهیل رفتم تو اتاق . تی شرتش رو در آورده بود و داشت دنبال یه تی شرت دیگه تو کمدش می گشت . صدای درو که شنید برگشت . لبخند زدم و سهیل گفت : تو می خوای چیزی بگی؟؟

گفتم : آره ..

گفت : باشه بگو ..

نفس عمیق کشیدم . چقدر معذرت خواهی کردن سخت بود . گفتم : سهیل بابت دیروز معذرت می خوام . آخه من چقدر احمقم که به احساس تو شک کردم؟؟ خیلی خجالت می کشم سهیل . تو مجبور نبودی دفتر خاطراتو بدی بخونم تا ثابتش کنی .. کافی بود دیشب فقط بگی عاشق منی . همین !

با شیطنت گفتم : البته تو هم مجبور نبودی همه ی دفتر خاطراتمو بخونی که بعد غذارو از بیرون بگیری ..

خندیدم و با پروویی گفتم : واقعا انتظار داشتی غذا درست کنم؟؟

تی شرت آلبالویی رنگی از کمدش بیرون کشید و تو یه حرکت تنش کرد و گفت : آره .. پس فکر کردی چرا زن گرفتم؟؟

به بازوی محکمش مشت زدم و گفتم : خیلی بدجنسی ..

خندید و مشت دومم رو تو هوا گرفت و بعدش منو تو بغلش کشید و با صدایی وسوسه انگیز گفت : آره خیلی بدجنسم . تو خونه ی من مرد سالاریه و زن منم باید بدونه که هر روز غذاش حاضر باشه ..

بعد خندید و خواست لبامو ببوسه که با شیطنت لب پایشو گاز گرفتم . خندید و گفت : جواب این کارت تو خونه ی مرد سالاری کتکه . می دونستی؟؟

خندیدم . اونم خندید . سهیل دوباره داشت بهم نزدیک می شد که صدای چند تقه به در اومد و بعد صدای کیانا به گوش رسید : مردم از گرسنگی .. می شه بذارینش برای بعد؟؟

من و سهیل خجالتزده به هم نگاه کردیم و سهیل بازو هامو ول کرد . خودمو مرتب کردم و به طرف در رفتم و بازش کردم . کیانا با شیطنت گفت : آخی .. ببخشید .. حالا بریم نهار ..

سهیل در حالیکه همراه من از اتاق خارج شد گفت : کیانا من سهیل صحت نیستم اگه روز اول ازدواجت نیام خونه تون و همه چیو بهت کوفت نکنم ..

کیانا خندید و گفت : اع ??? جدا میای؟؟ خیلی دوست دارم اتفاقا ..

من و سهیل خندیدیم و سهیل گفت : حالا می بینیم بچه پررو ..

ناهار رو که خوردیم کیانا رفت . سهیل با نگرانی گفت : نگران سارا شدم . این موقع ظهر نباید بیرون باشه ..

اخمام رفت توی هم . من بیشتر نگران سارا بودم . اما نباید چیزی می گفتم . اینجوری سهیل نمی تونست درست فکر کنه و شاید رفتار نا مناسبی با سارا نمی کرد . سهیل گفت : تا الان بهش زنگ نزدم که احساس نکنه دارم چکش می کنم . اما بهتره بهش زنگ بزنم ..

بعد از اینکه چند بار زنگ زد و سارا جواب نداد گفت : حالا چیکار کنم نیکا؟؟

خیلی واضح بود که نگران شده . دستی تو موهام کشیدم و گفتم : نمی دونم .. شاید پیش مامان مهین باشه .

سهیل به اونم زنگ زد و مامان مهین گفت که ازش خبر نداره . سهیل عصبی شده بود و تو خونه راه می رفت . براش چای بردم و سهیل نخورد . خواست تو اتاقش بره که اگه شماره ای از دوستاش گیر آورد زنگ بزنه که به در بسته خورد . اونقدر نگران شده بودم که احساس می کردم باید به سهیل بگم صبح چی دیدم . گوشی م زنگ خورد . کاوه بود . گفت باید با من و سهیل حرف بزنه و من بهش گفتم بیاد خونه ی سهیل اینا .

سهیل رفته بود توی حیاط و قدم می زد . احساس می کردم فضای خونه براش سنگینه . تو این فاصله هم مامان بهم زنگ زد و گفت : قراره دو روز دیگه راه بیفتیم با خاله و مامان بزرگ و عمه اینا بریم سمت شمال که سال تحویل اونجا باشیم و گفت که من و سهیل هم باید باهاشون بریم . گفتم با سهیل صحبت می کنم و بهش خبر می دم . مامان قبل از اینکه قطع کنه گفت : اگه دوست داری به خونه هم یه سری بزن ..

فکر کنم ناراحت شده بود . شاید دوست داشت حد اقل امروز رو بگردم خونه . البته اگه تو شرایط عادی بودم حتما این کارو می کردم . اما .. به خاطر جریان هایی که پیش اومده بود نتونسته بودم برگردم .

کاوه که اومد هر دوشون با سهیل اومدن تو . کاوه بهم سلام کرد و روی مبل نشست . براش چای بردم و اون تشکر کرد . سهیل گفت : چی شد کاوه ؟ چیزی پیدا کردی؟؟

کاوه کتاب رو باز کرد و گفت : آره .. تو درست می گفتی ..

سهیل چشمهانش برق زد و گفت : خب ؟

کاوه توی کتاب چیزی رو نشون داد و گفت : یه هدیه از طرف یه روح می تونه یه تله یا طلسم باشه ..

احساس کردم نفسم توی سینه م حبس شد . نگاهی به کاوه کردم و گفتم : اما تو گفتی اون مشکلی نداره ..

سهیل هم داشت چپ چپ به کاوه نگاه می کرد . کاوه گفت : گفتم چیز خاصی نیست اما نگفتم روز عروسی ت بذاریش سرت ..

سهیل چیزی نگفت . با خشونت گفتم : من احمقم .. تو که علم غیب داری و همه چیو می دونی چرا جلومو نگرفتی؟؟؟

سهیل بهم اشاره کرد آروم باشم . کاوه که از لحن تند من خوشش نیامده بود گفت : یه چیزیم بدهکار شدم؟؟

حرصی شده بودم گفتم : نه چیزی بدهکار نشدی . اما می تونستی به من بگب که حتی اگه خطری نداره . اما .. احتیاط کنم ..

کاوه پوزخند زد و گفت : نکنه وقتی داشتی موهاتو درست می کردی منم اونجا پیشت بودم که نگفتم؟؟

سهیل گفت : کاوه به دل نگیر .. نیکا الان عصبی شده . منظوری نداره ..

چیزی نگفتم . سهیل راست می گفت . می خواستم با محکوم کردن کاوه خودمو تبرعه کنم و این اصلا کار درستی نبود . کاوه گفت : من می تونم راه برداشتن طلسم رو بگم . یه کمی مشکله . ولی .. نیکا از پیش برمیاد ..

مخصوصا با سهیل حرف می زد تا بهم بفهمونه از من ناراحت شده . سهیل گفت : خب راهش چیه؟؟

کاوه یه برگه از لای صفحات کتاب بیرون کشید و گفت : خب ببین .. زیاد سخت نیست .

سهیل که روی دسته ی مبل نشسته بود سرشو خم کرد تا برگه رو ببینه . کاوه ادامه داد : خب ببین برای شکستن این طلسم اینجا نوشته که باید جسمی رو که طلسم روش بسته شده رو با نخ از دیوار اتاقی که می خوابه آویزون کنی . که وقتی همونجا خوابه از یه شب تا صبح موقع طلوع خورشید طوری باشه که آب مقطر از روی اون چکه کنه و تو یه کاسه جمع بشه . آبی که به دست میاد رو با چند قطره از خون کسی که طلسم شده قاطی کنی و روی حرارت بذاری و همون موقع اینجا یه چیزایی نوشته باید اونارو بخونه و بعد از هر خطش شمع در حال آب شدن رو بگیره روش و چند قطره بریزه توش .

همینه چیز دیگه ای نوشته ..

سهیل گفت : چی نوشته؟؟ چپارو باید بخونه؟؟

کاوه با دقت برگه رو نگاه کرد و گفت : نمی دونم به یه زبون خاصی نوشته شده . فکر کنم یه زبون قدیمی باید باشه که از بین رفته ..

سهیل گفت : مشکلی نیست همین امشب انجام می دیمش ..

کاوه نگاهی کرد و گفت : باشه .. ببین اگه خانوم امر دیگه ای ندارن من مرخص بشم؟؟

لحنش رو دوست نداشتم خیلی تند و گزنده بود . سهیل گفت : کاوه لطفا کشش نده ..

کاوه چیزی نگفت . من گفتم : معذرت می خوام کاوه . من خیلی اعصابم خورده . واقعا .. واقعا نمی فهمم که چیکار می کنم . شاید اگه خودتو جای من می داشتی

پرید وسط حرفم و گفت : درک می کنم ..

زیر لب گفتم : مرسی کاوه ..

سهیل گفت : کاوه دیگه با همین قضیه حل می شه ؟

دوست داشتم کاوه بگه اره اما گفت : اره اگه به خاطر طلسم باشه حل می شه .. اما اگه .. به خاطر چیز دیگه ای باشه .. باز باید دنبالش باشیم ..

سهیل گفت : به خاطر چه چیز دیگه ای ؟؟

کاوه گفت : خب نشونه گذاری وقتی تکمیل می شه که هر دو نفر عاشق هم باشن . به رابطه ی کاملاً عاشقانه و دو طرفه . اگه اینجوری نبوده باشه

پریدم وسط حرفش و نداشتم ادامه بده ، گفتم : کاملاً عاشقانه و دو طرفه بود ..

احساس کردم کاوه از اینکه حرفشو قطع کرده بودم ناراحت شد و همین طور سهیل هم طوری نگاهم کرد که یعنی لازم نبود اینطوری توضیح بدی .

کلاً احساس کردم نباید چیزی می گفتم . کاوه گفت : پس اگه از اون لحاظ مطمئن هستین با این کار طلسم شکسته می شه و برای محکم کاری بعد از به رابطه ی کاملاً عاشقانه و دو طرفه ی دیگه تون نیکا آزاد می شه ..

دوباره فقط سهیل رو مورد خطاب قرار داد و احساس کردم کاوه کم کم داره از من بدش میاد .

سهیل گفت : خب پس خوشبختانه فردا همه چیز تموم می شه دیگه ..

کاوه گفت : راستی من به چیز دیگه هم از کتاب کشف کردم . توی این کتاب نوشته اگه به روح به هر دلیلی نتونه به جسمی که عاشقش نزدیک بشه می تونه به روح دیگه رو بفرسته سراغ اون جسم . و حالا روحی که می تونه بفرسته روحی هست که تو دنیا بهش وابستگی خانوادگی داشته .

سهیل گفت : اها پس این روح دختری که نیکا جدیداً می بینه حتماً یکی از اعضای خانواده ی اون قبلیه بوده ..

کاوه گفت : آره همین طوره ..

گفتم : پس اون نوشته های روی آینه ، اون گربه ای که از تو خوابم اومد تو واقعیت . اون نقاشی که بی هوا کشیدم و این تاج و اینا همه ش کارای یکی از اعضای خانواده ی ریش قرمز بود ..

کاوه گفت : که البته قدرتمند تر از اون بود . چون اگه دقت کنی اون نمی تونست این کارارو بکنه ..

سهیل گفت : اوهوم ..

کاوه گفت : خب .. هرچقدر روح ها بیشتر کارای شرورانه انجام بدن قوی تر می شن ..

کاوه بعد از اینکه اینارو گفت خواست بره . سهیل بهش گفت بمونه که موقع انجام اون کارا وشکستن طلسم پیشمون باشه . کاوه گفت کمکش می کنه تا اون تاج رو وصل کنه و یه پلاستیک آب بالاش قرار بدن و بعد می ره و صبح قبل از طلوع خورشید میاد . وقتی تاج رو توسط نخ کاموایی که از تو کمد اتاق مامان و باباش که حالا یه جورایی شبیه انباری شده بود پیدا کردیم از سقف آویزون کردیم . کاوه و سهیل یه پلاستیک آب مقطر که خودمون با توجه به یافته هامون از دوم دبستان درست کرده بودیم رو به کاموای آویزون گره زدن و ظرف کوچک پیرکسی زیرش قرار دادن . قرار بود شب موقع خواب سهیل سوراخ کوچکی رو پلاستیک ایجاد کنه تا آب از روی تاج سر بخوره و بریزه تو ظرف .

وقتی کاوه رفت . سهیل با اخم نگاهم کرد و گفت : نیکا نمی شناسمت ..

با ناراحتی گفتم : مگه چی شده ؟چی کار کردم ؟؟

سرشو با تاسف تکون داد و گفت : رفتار مناسبی با کاوه نداشتی .. من اصلا ازت انتظار نداشتم ..

لبامو جمع کردم و گفتم : آخه اون حق نداره به احساسی که بین من و تو هست توهین کنه ..

اخم کرد و گفت : کاوه همچین قصدی نداشت ..

گفتم : شاید هم داشت ..

سهیل عصبی گفت : نمی خوام این بحث رو ادامه بدی و ازت انتظار دارم که به خاطر رفتارت پیشمون باشی ..

سرمو پایین انداختم و گفتم : هستم ..

سهیل خیلی جدی گفت : پس اگه از کاوه به خاطر اینکه اینقدر کمکمون می کنه قدرشناسی نمی کنی . این رفتارتو جبران کن ..

سرمو تکون دادم و گفتم : چشم ..

لبخندی بی حال زد و گفت : آفرین ..

بعد برای هزارمین بار شماره ی سارا رو گرفت و برای هزارمین بار سارا جواب نداد .

سهیل کلافه شده بود نمی تونست توی خونه بمونه و از طرفی نه می تونست منو تنها بذاره نه می دونست کجا باید دنبالش بگرده . با هم داشتیم شماره هایی که از تلفن خونه گرفته شده بود رو یکی یکی زنگ می زدیم که کلید توی قفل چرخید و در باز شد . سارا با کفش های اسپرت مشکی آل استارش اومد تو خونه . نگاه خشمگینی به من و سهیل انداخت و زیر لب گفت : سلام ..

به طرف اتاقش می رفت که صدای پر تحکم سهیل متوقفش کرد : کجا بودی ؟؟

سارا از گوشه ی چشم نگاهی به سهیل کرد و گفت : خونه ی مینا ..

از نگاه سهیل خشم می بارید به طرف سارا رفت و گفت : چرا جواب نمی دادی ؟ هزار بار بهت زنگ زدم .. نگرانت شده بودم ..

سارا نگاهش کرد و گفت : داداشی بذار برم تو اتاق .. الان اصلا حالم خوب نیست ..

صداش می لرزید و خیلی معصومانه به نظر می رسید . سهیل دستشو برد جلو و چونه شو با ملایمت به دست گرفت و گفت :
چرا چشمت اینقدر قرمز سارا؟؟

چونه ی ظریف سارا لرزید و قبل از اینکه اشکاش روی گونه هاش بیاد خودشو کنار کشید و رفت تو اتاقش و صدای بسته شدن
و قفل شدن در به گوش رسید .

سهیل برگشت کنارم و گفت : یعنی کسی اذیتش کرده؟؟

سرشو با دستهایش گرفت و گفت : من باید مواظب سارا باشم .. اما آخه چه جوری نیکا؟؟ اون هیچ وقت بهم اعتماد نمی کنه ..

سهیل خیلی ناراحت به نظر می رسید . بهش نزدیک شدم و دست روی شونه های پهنش گذاشتم و گفتم : باید یه حقیقتی رو
در مورد سارا بدونی

سهیل متعجب نگاهم کرد و گفت : چه حقیقتی؟؟ چی می خوای بگی ؟

داشتم به خودم می گفتم که وای نیکا چی کار داری می کنی؟؟ نکنه می خوای به سهیل بگی صبح چی دیدی؟؟ نباید چیزی
بهش بگی .. نباید ...

اما بدون اینکه متوجه باشم در جواب سهیل که کلافه می پرسید : پس چرا چیزی نمی گی ، گفتم : من صبح سارا رو دیدم که
داشت سیگار می کشید . از اینکه فهمید دیدمش خیلی ناراحت شد ..

سهیل انگار دیگه حرفای منو نمی شنید . چشمهاشو باز و بسته کرد و گفت : سیگار؟؟

طوری نگاهم کرد که برای یه لحظه احساس کردم چه اشتباهی کردم که بهش گفتم برای همین زود گفتم : سهیل بین .. من
نمی خواستم بهت بگم . من حتی به سارا قول دادم که چیزی به تو نگم . اما ترسیدم اگه نگم اتفاقی واسش بیفته که قابل
جبران کردن نباشه . خیلی ترسیدم . اونجوری نمی دونستم جواب وجدانم رو چی باید بدم .. بین سهیل ..

دستم که روی شونه ش بود رو هول داد و از جاش بلند شد و بدون اینکه نگاهم کنه به سمت اتاق سارا و رفت در زد . صدای
سارا اومد : داداشی امشب نه .. نمی خوام چیزی بگم ..

صدای خشمگین سهیل توی گوشم پیچید : همین امشب حرف می زنیم .. باز کن این در لعنتی رو ..

صدای پر التماس سارا از پشت در به گوش رسید : سهیل تورو خدا .. نمی خوام درو باز کنم ..

سهیل دیوونه شده بود داد زد : با من لج نکن سارا ..

سارا بغض الود گفت : نه .. نه .. داداشی ..

سهیل لگدی محکم به در کوبید و با خشم از خونه رفت بیرون . از پنجره نگاه کردم . توی حیاط داشت قدم می زد . دوست نداشتم سهیل عکس العمل به این تندی از خودش نشون بده . صدای گریه های سارا از پشت در بسته به گوشم می رسید . نمی دونستم باید چیکار کنم . احساس می کردم اشتباه کردم و نباید چیزی به سهیل می گفتم . اما مطمئنا هرکسی جای من بود هم همین کار رو می کرد . رفتم تو حیاط . سهیل لبه ی پله نشسته بود و در سکوت به آسمون خیره شده بود . هوا تاریک شده بود و صدای جیر جیرک ها تنها صدایی بود که شنیده می شد . کنارش لبه ی پله نشستم و گفتم : دارم به این فکر می کنم که نباید بهت می گفتم ..

خشمگین نگاهم کرد و گفت : هیس !!!

نمی دونم چرا سهیل از من ناراحت بود . چیزی نگفتم تا ناراحتش نکنم . فقط کنارش نشستم . سهیل نفس های تند و عصبی می کشید . کمی که گذشت گفت : من سعی کردم برای سارا همه کس باشم . همه چیزو مهیا کنم . نمی خواستم هیچ کمبودی رو احساس کنه . بهم نگو که یه چیزی رو کم گذاشتم ..

دستشو تو موهای پرپشت مشکی ش فرو برد و گفت : اون هنوز دبیرستانیه نیکا .. سیگار؟؟ چرا؟؟ کی بهش اولین بار سیگار داده؟؟

احساس کردم سهیل خیلی ناراحته . گفتم : سهیل .. من سعی می کنم که درک کنم چقدر ناراحتی ولی اگه نمی خوای وضع از این بدتر بشه .. برخوردتو تغییر بده ..

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و گفت : نمی تونم .. باید سرش داد بزوم . بگم دیوونه .. احمق .. داری چیکار می کنی؟؟

سنگینی نگاهی رو روی خودم احساس می کردم . فکر کردم باید اون روح باشه اما تا به عقب چرخیدم پرده ی اتاق سارا تکون خورد و سارا از کنار پرده به کنار رفت . دستمو رو شونه ی سهیل گذاشتم و گفتم : بهتره باهش تو آرامش حرف بزنی .. اصلا لازم نیست بگی در مورد اون سیگار چیزی می دونی .. همین که به خاطر دیر اومدنش نگرانی کافیه .. باشه؟؟

سهیل چیزی نگفت و من رفتم توی خونه . دیگه صدای گریه ی سارا نمی اومد . جو خونه خیلی سنگین بود و منم به شدت احساس غریبی می کردم . دلم می خواست تو خونه ی خودمون باشم . دلم گرفته بود . اونجا مته یه غریبه بودم ..

کمی بعد در اتاق سارا باز شد و سارا از اتاق خارج شد . چشمهاس سرخ بود و موهاشو خیلی نامرتب روی شونه هاش رها کرده بود . نگاهش که بهم افتاد جلو اومد و ملتسانه نگاهم کرد و گفت : لطفا از جریان صبح چیزی به داداشم نگو ...

وقتی دید چیزی نمی گم ، گفت : تورو خدا نیکا جون .. اگه بفهمه منو می کشه .. به خدا من نمی خواستم . اتفاقی اینجوری شد . سعی می کنم ترکش کنم . دوستام می گم گراس رو راحت می شه ترک کرد ...

چشمهام گرد شد . زل زدم تو چشمهاس و گفتم : چی؟؟ گراس؟؟؟

سرشو پایین انداخت . انگار پشیمون بود از اینکه اینو گفته . چشمهاسو جمع کرد و گفت : قول می دم ترکش می کنم .. تورو خدا به سهیل چیزی نگو ..

قبل از اینکه بتونم چیزی بگم دوباره رفت توی اتاقش و این بار من در سکوت به یه جا خیره شده بودم . گراس؟؟ سارا؟؟
 چطور من نفهمیدم اون بوی عادی سیگار نبود؟؟ چطور من نفهمیدم سارا چرا اونقدر هول شد؟؟؟ من احمق باید چی کار کنم
 ؟؟ انگار قضیه خیلی جدی تر از اون چیزی هست که فکر می کنم ...

اون شب سارا دیگه از اتاقش خارج نشد . انگار سهیل هم آرام تر شده بود . منم دیگه چیزی از حرفای سارا به سهیل نگفتم .
 هر بار خواستم به سهیل بگم چشمهای قرمز و دستای لرزون و صدای پر التماس سارا رو به یاد آوردم و پشیمون شدم . شب به
 محض اینکه روی تخت دراز کشیدم تا بخوابم سهیل روزنه ی کوچکی رو توی اون پلاستیک ایجاد کرد و آب قطره قطره از
 روی تاج سر می خورد و توی ظرف زیرینش می ریخت . سهیل کنارم دراز کشید و گفت : تو بخواب . من فعلا خوابم نمیداد ..
 زیر لب گفتم : ساعتتو کوک کن .. نمی خوام خواب بمونیم . باید قبل از طلوع خورشید بیدار بشیم ..

سهیل خیلی محکم گفت : بیدار می مونم ..

خیلی آرام گفتم : باشه . شب بخیر!

چشمهامو بسته بودم اما صدای نفس های سهیل رو می شنیدم . برای فردا صبح دلشوره داشتم و با این دلشوره نمی تونستم
 بخوابم .. برای همین سعی کردم به چیزای خوب فکر کنم . به اینکه فردا همه چی تموم می شه ..

غرق خواب بودم که با صدای سهیل از جا پریدم . نگاهی وحشتزده به اطراف انداختم و تو تاریک و روشنی اتاق سهیل رو دیدم
 که روم خم شده بود . نفس هام تند بود و قفسه ی سینه م پایین و بالا می شد . سهیل خیلی نرم موهامو نوازش کرد و گفت :
 ببخشید نباید اینجوری بیدارت می کردم .

سرمو تکون دادم که یعنی مشکلی نیست . چشمام به تاریکی عادت کرده بود و می تونستم لبخندشو ببینم وقتی گفت : پاشو تا
 دیر نشده و کاوه هم اینجاست ..

به خوب نکته ای اشاره کرد چون اگه نگفته بود تا چند ثانیه دیگه حتما خودمو تو بغلش می نداختم و بوسش می کردم . چون
 واقعا بهش احتیاج داشتم . از اضطرابم کم می کرد . نیم خیز شدم و کاوه رو دیدم که توسط نور کمی که تو اتاق بود روی یه میز
 شمع و چیزای دیگه ک هلازم داشتیم رو می داشت . نگاهش که بهم افتاد خیلی سرد و سنگین گفت : سلام ..

گفتم : سلام ..

از زیر پتو اومدم بیرون . سهیل با محبت گفت : امیدوارم همه چی خوب پیش بره ..

نگاهش کردم . با محبت بهم لبخند زد . سهیل چقدر نرم شده بود . دیگه مته دیشب عصبانی و خشن نبود . کنار کاوه روی
 زمین نشستیم و گفتم : همیشه اذیتت می کنم ..

بدون اینکه نگاهم کنه گفت : وظیفه مو انجام می دم خانوم ..

نفس عمیق کشیدم تا چیزی بهش نگم که ناراحتش کنم . کاوه گفت : خب تموم شد . بیا این برگه رو بگیر .. باید از اینجا تا اینجا رو بخونی ..

شمع و فندک رو هم گذاشت روی میز و گفت : ما باید بیرون باشیم .. خب؟؟ باید تنها باشی ..

سرمو با اطمینان تکون دادم و گفتم : خیلی ازت ممنونم ..

کاوه نگاهی به ساعتش کرد و گفت : زود باش .. کمتر از یه ربع وقت داریم ..

سهیل رو به روم روی دو زانو نشست و گفت : می دونم می تونی انجام بدی ش ..

سرمو تکون دادم . سهیل جلو اومد و گونه مو بوسید و گفت : پشت در اتاق می مونم تا تموم بشه ..

کاوه که دم در ایستاده بود گفت : خودت می تونی با تیغ رگتو ببری؟؟

گفتم : نه .. معلومه که نمی تونم ..

کاوه با عجله جلو اومد و گفت : سهیل تیغ روی میزه .. فقط چند قطره لازمه ..

سهیل نگاهی به دسته تیغ انداخت و گفت : من نمی تونم ..

مچ دستمو توی دستش گرفت و گفت : بهتره تو انجامش بدی ...

کاوه دسته تیغ رو برداشت و بدون اینکه لحظه ای معطل کنه مچ دستم رو که سهیل آماده گرفته بود رو برش کوچیکی داد که صدای آخ و اوخ من هم به هوا رفت . سوزشش رو با فشار دادن دندونام روی هم تحمل کردم . دستم رو کج روی اون کاسه که کاوه روی سه پایه قرار داده بود و زیرش شمع بود گرفتم . قطره های خون رقص رقصان توی آب به حرکت در اومدن و کاوه با عجله سهیل رو کشید و از اتاق خارج شدن . آب دهنمو قورت دادم و با هیجان شروع کردم به خوردن اون متنی که کاوه بهم داده بود و هیچ چیزی ازش نمی فهمیدم : دامبالاه .. استگنا فیسفا فورتی نا غیثوموره

همون طور که می خوندم شمع رو کج روی اون کاسه می گرفتم . حدود پنج دقیقه طول کشید تا اون متن تموم شد . وقتی هم که تموم شد به گفته ی کاوه شمعی که زیر کاسه بود رو فوت کردم و خاموش شد و این پایان کار بود . یعنی همه چی تموم شده بود . اتاق توسط نور خورشید روشن شده بود . ناخودآگاه لبخند زدم . احساس آرامش عجیبی داشتم . سرمو بلد کردم تا سهیل و کاوه رو صدا بزدم که چیزی رو پشت پنجره دیدم . انگار کسی توی حیاط بود . چشمهامو ریز کردم تا ببینم کی می تونه باشه که در عرض یه ثانیه دیدم که نزدیک شد و پشت پنجره ست ..

سرمو کج کردم تا بتونم واضح ببینمش .. تا پلک زدم از جلوی چشمام محو شد . کاملا مشخص بود که توهمات خودم بوده . بلند شدم و تا ایستادم چیزی رو از گوشه ی چشمم حس کردم . به سمتش چرخیدم و به خوبی شناختمش . صدایی آروم توی گوشم پیچید : مجبوری تسلیم بشی

تپش قلبم رو حس می کردم . اونقدر از نزدیک بودنش و شنیدن اون صدای عجیب غریب شوکه شده بودم که حتی جیغ نکشیدم . با نا امیدی نگاهش کردم . اون روح یه دختر مو مشکی بود که در فاصله ی چند میلی متری م ایستاده بود و من حتی جیغ نکشیدم . شاید حتی تو یه لحظه تصمیم گرفتم که خودمو بهش تسلیم کنم . قبل از اینکه اتفاقی برام بیفته زیر لب زمزمه کردم : خداافظ مامان و بابا . سهیل . بابک .. دوستتون دارم ..

آخرین چیزی که بهش فکر می کردم این بود که این راه حل هم جواب نداد , از همون اول هم باید تسلیم می شدم و اینقدر نباید خودم و بقیه رو به درد سر می نداختم .

چشمهای گرد شده و کاملا بازم رو بهش دوختم . نمی تونستم صورتش رو ببینم چون موهایش توی صورتش ریخته شده بود . مته یه جسم نبود . مته هوای فشرده شده بود . از شدت ترس نه پلک می زدم نه نفس می کشیدم . دست هامو مشت کرده بودم و دندونامو روی هم فشار می داد . دستشو روی شکمم گذاشت . سردی عجیبی رو روی پوست شکمم احساس کردم . از سردی برخوردار با اون بدنم شروع به لرزیدن کرد . دندونام روی هم می خورد و فکم با شدت تکون می خورد . تمام بدنم می لرزید . دستش رو کم کم بالا میاورد و قسمت هایی که دستش با پوست بدنم تماس داشت سرد می شد . یه جور سرمایی که انگار هیچ وقت اون قسمت بدنم روح نداشته ..

از گوشه ی چشم نگاهم به عکس سهیل روی میز افتاد . سهیل حالا شوهر من بود و من داشتم برای همیشه ترکش می کردم . سهیل رو .. کسی که عاشقش بودم ..

انگار حالا اتفاقی یه دفعه ای فهمیده بودم که داره چه اتفاقی واسم می افته .. مرگ .. اون مرگ بود که داشت منو در آغوش می گرفت .. سعی کردم خودمو کنار بکشم اما دیگه نمی تونستم حتی خودمو تکون بدم . چشمهامو باز و بسته کردم . تمام قسمت های بدنم که اون لمس کرده بود بدون حرکت شده بودن . حتی کم کم خودم هم سرماشون رو حس نمی کردم . می تونستم , آره می تونستم جیغ بکشم .. به محض اینکه دهنم رو باز کردم تا جیغ بکشم . با سرعت نور دستشو روی گردنم و لبهام کشید و صدایی از بین لبهام بیرون نیومد . بدون اینکه بخوام اشک روی گونه هام سر خورد . دیگه هیچ راه نجاتی از اون روح برام نمونه بود .. هیچی !!

چشمهامو بستم . دلم نمی خواست آخرین لحظاتی که زندگی می کردم اون رو جلوی چشمهام ببینم . سعی کردم به چیزیایی که خیلی دوستتون دارم فکر کنم . کم کم با سرد شدن بدنم افکار بی معنی و متفاوتی توی سرم میومد . مته خواب .. اون داشت منو دربرمی گرفت و من کم کم داشتم به یه خواب فرو می رفتم ..

این یعنی من دیگه نمی تونستم مته دفعه های قبل در برابرش مقابله کنم . ضعیف شده بودم و داشتم تسلیمش می شدم . به مامان و بابا فکر می کردم که چقدر دوستتون دارم و ای کاش به دیدنشون رفته بودم . چطور به فکرم نرسید که برم و ببینمشون ..؟؟

آه .. چقدر من احمقم ...

حس مرگ رو بیشتر و بیشتر از همیشه حس می کردم وقتی سرما رو سمت چپ قفسه ی سینه م حس کردم و دیگه چیزی رو حس نکردم جز پرتاب شدنم روی زمین .. و این آخرین احساسی بود که داشتم !!!

منه همه ی دفعه های قبل چشمهامو به سختی باز کردم و قبلش صداها رو دور و مبهم می شنیدم . وقتی نگاهم به سهیل افتاد اشک توی چشمهام جمع شد و این یعنی من نمرده بودم . این یعنی دوباره نجات پیدا کرده بودم . احساس های متفاوتی داشتم . از اینکه با خودم فکر کردم ای کاش مرده بودم , یا فکر می کردم چه خوب که دوباره سهیل رو دیدم و می تونم مامان و بابارو هم ببینم . سهیل با محبت دست توی موهام برد و نوازشم کرد و گفت : گریه نکن .. کاوه می گه اگه چند ثانیه دیر تر درو باز می کردم تو از بین می رفتی ..

شدت اشکهام بیشتر شد . احساس کرختی خاصی رو تو لبام حس می کردم و برای همین نمی تونستم راحت صحبت کنم . این احساس کرختی و بی حسی رو در تمام بدنم احساس می کردم . سهیل پتویی که روم بود رو تا زیر گردنم بالا کشید و گفت : وقتی درو باز کردم دیدم که داری روی زمین می افتی خودمو بهت رسوندم تا بگیرمت اما دیگه افتادی . من و کاوه وحشت زده شده بودیم به خاطر اینکه تمام بدنت یخ زده بود .

هنوزم یه سرماییی تو بدنم احساس می کردم . سهیل گفت : منم این بود که از تو فریزر دراومده باشی ..

لبخند زدم و سهیل گفت : نیکا باورم نمی شه که بازم اون روح رو دیدی ..

زیر لب با صدایی که بیش از حد معمول همیشه گرفته بود گفتم : دیدمش ..

ابروهای سهیل تو هم گره خورد و گفت : شک ندارم به همون اندازه که من عاشقتم تو هم هستی پس چرا؟؟ چرا؟؟

سرفه ای کردم و فقط گفتم : سردمه ..

سهیل یه پتوی دیگه روم انداخت و گفت : یه روز کامل زیر این پتویی . حتی شوفاژ هارو هم روشن کردیم اما تو هنوزم سردته ..

گفتم : مامان و بابا .. اونا زنگ نزدن؟؟

گفت : اوه .. نیکا از همه سخت تر پیچوندن اونا بود . می دونستی قراره بریم مسافرت؟؟ نمی دونی چطوری راضی شون کردم که یه کم دیرتر راه بیفتیم . گفتم تو مریض شدی ..

آب دهنمو قورت دادم و گفتم : با این حال مسافرت بریم چیکار؟؟

لبخندی زد و گفت : می ریم .. حالتیم دیگه داره خوب می شه . اون چند ساعت اول حسابی کبود شده بودی اما الان خیلی بهتری .. تا صبح بهتر هم می شی . حالا بهم بگو چه اتفاقی افتاده بود که اونقدر بدنت سرد و بی روح شده بود؟؟

سرمو با ناراحتی تکون دادم و گفتم : یادآوری ش هم منو می ترسونه سهیل .. اون روح جلوم بود و دستشو هرجای بدنم که می کشید سرد می شدم و انگار داشت روحمو از بدنم بیرون می کشید .

سهیل گفت : نیکا من به موقع رسیدم نه؟؟

گفتم : اوهوم . وقتی دستشو روی قلبم می کشید نفهمیدم دیگه چی شد ..

و با ناراحتی زیر لب گفتم : سهیل .. شاید اینا آخرین روزا و آخرین لحظه های زندگی من باشه . اون به هر حال منو تسخیر می کنه . می خوام همه ش پیشم باشی .. باشه؟؟

دوباره ناخودآگاه اشک روی گونه هام چکید . سهیل با محبت گفت : حتما ..

با بغض گفتم : بیا پیشم ..

سهیل خیلی آرام پتو رو کنار زد و کنارم روی تخت دراز کشید . بعد به نرمی بغلم کرد و زیر گوشم گفت : استراحت کن دختر کوچولو ..

لبخندی زدم و از گرمای بدن سهیل احساس لذت کردم . انگار به گرمای بدن اون نیاز داشتم تا حالم بهتر بشه چون فردا صبحش وقتی چشمامو باز کردم احساس شادابی می کردم . سهیل وسط اتاق ایستاده بود و تو یه چمدون سورمه ای لباس می داشت . نگاهش که به من افتاد گفت : بیدار شدی؟؟

گفتم : اوهوم .. سعی کردم بلند شم که سهیل گفت : همونجا بمون . امروز صبحانه تو توی تخت می خوری تا حالت بهتر شه ..

خندیدم و در حالی که از روی تخت بلند می شدم گفتم : نه .. از این تخت خسته شدم . کسلم می کنه ..

گفت : هرطور راحتی .. تا دو ساعت دیگه باید راه بیفتیم .

با غرغر گفتم : ساعت چنده؟؟

نگاهی به ساعت مچی خوشگلش کرد و گفت : پنج صبح .. سارا هم با ما میاد ..

با شنیدن اسم سارا یاد اون شب افتادم . یاد حرفی که سارا زد و از اعتیادش به گراس صحبت کرد .

سهیل گفت : چرا اخم کردی ؟ دوست نداشتی بیاد؟؟؟

سرمو تکون دادم و گفتم : نه نه .. اتفاقا من خیلی سارا رو دوست دارم .. یاد اون شب افتادم .. با هم آشتی کردین؟؟

سهیل گفت : آره .. هیچی به روش نیاوردم . حتی در مورد اینکه دیر اومده بود هم دعواش نکردم ..

لبخندی روی لبم اومد و نفس راحتی کشیدم . از اتاق خارج شدم و رفتم سمت آشپزخونه . یه صبحانه ی ساده خوردم و رفتم دم در اتاق سارا . چند تقه به در زدم . صدای سارا اومد : در بازه ..

درو هول دادم و رفتم تو . مشغول جمع کردن وسایلم بود . چشمم که به من افتاد گفت : اع .. سلام .. خوبی نیکا جون؟؟ بهتر شدی؟؟

لبخند زدم و گفتم : آره .. تو چی ؟

لبخند محزونی زد و گفت : واسه چیزایی که پیش اومد متاسفم ..

لبه ی تختش نشستم و گفتم : اون شب نشد بگم .. اما ..

احساس کردم زیر لب پوف کشید . اما من ادامه دادم : اما سارا .. یه شرط داره که به سهیل چیزی نگم .. اونم اینه که همه چی رو واسم تعریف کنی .. منو مته خواهر بزرگترت بدونی و بذاری کمکت کنم ..

زیر لب گفت : باشه ..

گفتم : راستی خیلی خوشحالم که با هم میریم مسافرت .. می تونیم بیشتر با هم وقت بگذرونیم ..

زیر چشمی نگاهم کرد و گفت : دیگه از هیچی خوشحال نمی شم ..

سهیل با در زدن وارد شد و گفت : سارایی؟؟ وسایلتو جمع کردی ؟

سارا با بی حالی گفت : آره ..

زیپ چمدون قرمزش رو بست و گفت : هر وقت خواستیم راه بیفتیم صدام کنین . من تو اتاقم هستم ..

با این حرفش احساس کردم باید از اتاقش بیام بیرون . سهیل بهم گفت که مامان واسم لباسامو میاره و منم فقط جلوی آینه ایستادم و یه آرایش ملایم کردم . واقعا نیاز به آرایش داشتم . بعد از یه روز کامل خوابیدن پوستم خیلی کدر و بی حال و بی رنگ و رو شده بود .

لباسامو پوشیدم و رفتم بیرون . سارا و سهیل داشتن وسایل رو توی ماشین سهیل می داشتن . سارا خیلی زود صندلی عقب جای گرفت و عینک دودی ش رو به چشمهاش زد . منم صندلی جلو نشستم . سهیل هم بعد از قفل کردن در خونه اومد و پشت فرمون جای گرفت . بعد هم پیاده شد در حیاط رو بست و قفل کرد و دوباره نشست . من و سارا خیلی ساکت بودیم و برای همین سهیل ضبط رو روشن کرد . یه آهنگ خارجی از همون آهنگ هایی که سهیل همیشه گوش می کرد و آروم و عاشقانه بود از بلند گو های ماشین شنیده می شد . سهیل گفت : قرارمون دم خونه ی شماست ..

لبخند زدم . حدود یه ربع بعد دم خونه ی ما بودیم . وقتی زنگ زدم مامان از تو آیفون گفت : بیا تو ..

رفتم داخل . سهیل و سارا هم تو ماشین بودن . مامان تا چشمش بهم افتاد اومد جلو و گفت : تو چت شده بود دخترم؟؟

لبخند زدم و گفتم : نمی دونم تب داشتم ..

دستشو روی پیشونی م گذاشت و گفت : خوب شدی؟؟

گفتم اوهوم ..

بابک و بابا و شیما هم حاضر و آماده اومدن . بابک کلی اذیتم می کرد که از وقتی نامزد کردم دیگه خونه نرفتم و گفتم اگه نمیومدم می خواسته اتاقم رو غصب کنه و کلی خندیدیم . خاله و عمه اینا هم رسیده بودن . همه با هم رفتیم بیرون . صدف و مارال از ماشین هاشون خارج شده بودن و داشتن با هم حرف می زدن . سهیل هم با شوهر خاله م مشغول صحبت بود . تا

بهشون رسیدم با ذوق و شوق سلام کردیم و همو سه تایی بغل کردیم . صدف خیلی شاد و پر انرژی شده بود . به نظرم این دفعه رابطه ش با شایان بهتر پیش می رفت .

شهاب و مامان بزرگ هم با ماشین خاله اومده بودن تا به خونه ی ما رسیدن یکی شون بیاد تو ماشین ما . و خب قطعا اون مارال بود که میومد . صدف هم که می دید با وجود من و مارال و سارا و سهیل تو این ماشین بیشتر خوش می گذره مامان و باباشو تنها گذاشت و اومد تو ماشین ما . هنوز یه ربع از حرکت کردنمون نگذشته بود که سارا و صدف کلی با هم گرم گرفتن و با هم جور شدن . من و سهیل که احساس نمی کردیم سارا بتونه اینقدر زود با کسی جور بشه از این بابت خوشحال شده بودیم و لبخند های شیطنت آمیز به هم می زدیم ..

اون شب وقتی رسیدیم ویلای مامان بزرگ اینا بعد از اینکه همه وسایلمون رو توی اتاق ها گذاشتیم رفتیم پایین . بابا و شوهر خاله و شوهر عمه و خاله روی تراس و روی اون صندلی های فلزی سفید رنگ مشغول حکم بازی کردن بودن . مامان و عمه و مامان بزرگ کمی اون طرف تر تو قسمت دیگه ی تراس روی زیر اندازی نشسته بودن و مقدمات شام رو فراهم می کردن . صدف و سارا اصرار می کردن بریم لب ساحل و بقیه هم داشتیم آماده می شدیم تا بریم یه دوری بزیم . نمی دونم چرا احساس خوبی به اون ویلای کناری نداشتم . اصلا دلم نمی خواست بینمش . لبه ی تراس ایستاده بودم و به ستونی که اونجا قرار داشت تکیه داده بودم . سهیل اومد کنارم و گفت : دفعه قبلی که اینجا بودیم رو یادته؟؟

با دهن بسته خندیدم و گفتم : یواشکی اومده بودیم ..

لبخند زد و گفت : بریم لب ساحل ..

بابک و شیما هم که اومدن با غرغر صدف رو به رو شدن و بابک گفت : چیه صدف؟؟ چرا اینقدر اصرار می کنی؟؟ دلت برای ارواح سرگردون اینجا تنگ شده؟؟

صدف نگاه مشکوکی به من انداخت و گفت : نخیر تنبل خان .. همه ی کارات رو اسلوموشنه .. سه ساعته داری حاضر می شی ..

شیما گفت : صدف جون ببخشید من معطل کردم ..

صدف هول شد و گفت : نه اشکال نداره .. بریم دیگه ..

و همین طور شد که همگی مون راه افتادیم سمت ساحل . تعدادمون زیاد بود و هربار هرکس یه چیزی می گفت و باعث خنده مون می شد . وقتی بچه ها جلوتر بودن و سهیل هم مشغول حرف زدن با ماهان بود خودمو به شهاب رسوندم و گفتم : حال دایی کچل من چطوره ؟

شهاب لبخندی زد و گفت : خوبم خانوم متعهل ..

خودمو لوس کردم و گفتم : اع .. اینجوری نگو .. بدم میاد ..

شهاب گفت : هیچ وقت یادم نمی ره اولین بار که با سهیل دیدمت چقدر آمپر بالا زد ..

خندیدیم و گفتم : منم بد قلقی هاتو یادم نمی ره ..

شهاب آروم گفت : آخه فکر نمی کردم بیاد تورو بگیره .. نگرانت بودم ..

با آرنجم زدم تو پهلویش و هولش دادم و گفتم : خیلی هم دلش بخواد .

شهاب با شیطنت گفت : حالا که دلش خواسته و گذشته .. ولی اگه این نمی گرفتت امیدی به ازدواجت نبود ..

معترض گفتم : اع .. شهاب دیگه ..

خندید و دستشو دور شونه م انداخت . گفتم : جای زندایی مونا هم خالیه ..

اخمای شهاب توی هم رفت و گفت : دسته گل مامان بزرگتونه ..

گفتم : آخه چرا؟؟

شهاب گفت : اینقدر این دست و اون دست کرد و مارو عقد نکردن که تو و بابک ازدواج کردین ولی من همچنان موندم ..

گفتم : آخی .. قربونت بشم دایی جون . خب بالاخره اونا که جوابشون مثبته شما هم که همین طور .. کاش از خانواده ش اجازه می گرفتین میومد با ما ..

یه ابروشو بالا انداخت و گفت : مگه می شه دختره رو عقد نکرده با خودم بیارم مسافرت .. اصلا مگه خانواده ش اجازه می دن؟؟ مگه بابای تو بود اجازه می داد؟؟

گفتم : باشه بابا .. حالا چرا قاطی می کنی؟؟

خندید و گفت : چه می دونم .. دلم می خواست اونم باشه .. یه کم حالم گرفته ست ..

بچه ها گفتن همونجا بمونیم تا آتیش درست کنن و دورش بشینیم . پسرها مشغول آتیش درست کردن بودن و صدف و سارا با هم و مارال و شیما با هم مشغول حرف زدن بودن . منم که هویج ..

آخ آخ الان می فهمیدم جای مونا خالیه .. اگه بود منم با اون حرف می زدم . از فکرم خنده م گرفت . روی ماسه ها نشستیم و به عقب چرخیدیم . چشمم رو اون ویلای متروکه بود . حس عجیبی بهش داشتم . چقدر دوست داشتم برم داخلشو ببینم . از خنکی هوا موهای بدنم راست شده بود . سهیل کنارم نشست و گفت : دیگه اونجارو نگاه نکن . اعصاب خودتو به هم نریز .. سرمو تکون دادم و سعی کردم تو جمع باشم . بچه ها همه چرت و پرت می گفتن و تمام مدت می خندیدیم تا اینکه بابا به بابک زنگ زد و گفت که بریم ویلا چون می خوان جوجه به سیخ بکشن پسرا کمکشون کنن .

توی راه برگشت با مارال و شیما داشتیم در مورد اینکه شب چه جوری همه مون تو ویلا بخوابیم فکر می کردیم . مارال با شیطنت می گفت : دو تا اتاقا باشه واسه تازه عروس و دومادامون ..

شیما خندید و گفت : لازم نکرده همچین پیشنهادی بدی ..

مارال گفت: تو که باید از خدات باشه دیگه ..

وقتی رسیدیم ویلا تا موقعی که شام رو آماده کنن ماهان با ماشینشون که تا جلوی تراس آورده بودش موزیک گذاشته بود و صداشو زیاد کرده بود و همونطور که جوجه ها رو آماده می کردن می رقصیدن . صدف در گوشم می گفت: بابا این فامیل ما هم نخورده مستن نه؟؟

نگاهش کردم و گفتم: راستی تو جریان شایان رو تعریف نکردیا ..

احساس کردم کمی خجالت کشید و گفتم: حالا می گم برات فقط اینو بگم که با مامان هم آشنا شد .

با ذوق گفتم: واو .. پیشرفت کردی بوزینه افغانی

خندید و گفت: عنتر برقی ..

اون شب شام رو تو همون فضای باز خوردیم و بعدش همه مشغول یه بازی دسته جمعی با ورق شدیم .

بعد از اون همه داشتن سر اینکه کی کجا بخوابه و این چیزا صحبت می کردن که من راه افتادم سمت ساحل . سهیل دنبالم اومد و گفت: نیکا ازم جدا نشو ..

نگاهش کردم و گفتم: می ترسی تسخیرم کنه؟؟

گفت: معلومه که می ترسم .. من نزدیک بود تورو از دست بدم ..

پوزخندی زد و گفتم: این همه تلاش واسه چیه واقعا؟؟ بالاخره باید تسلیمش بشم ..

سهیل گفت: نیکا لطفا در این مورد حرف نزن ..

بغض داشتم گفتم: می خوام به کاوه زنگ بزنم

سهیل گفت: چرا اتفاقی افتاده؟؟

گفتم: نه .. می خوام ببینم راه دیگه ای نیست؟

سهیل گفت: اگه بهش زنگ بزنی می گه که یکی از ما دوتا عاشق نبوده ..

سرمو تکیون دادم و گفتم: تو به احساس من شک کردی؟

گفت: نه .. مطمئنم!

ایستادم . تو چشمه‌هاش زل زدم و گفتم: سهیل راستشو بگو ..

توی چشمهام نگاه کرد و گفت: راستشو می گم .. واقعا می تونم بفهمم که تو هم عاشق منی ..

با نا امیدی گفتم: پس سهیل چرا اونطوری شد؟؟

سهیل گفت: شاید نشونه گذاری راه مطمئنی نبوده ..

سرمو پایین انداختم و گفتم: از همه ی این چیزا خسته شدم . من دلم یه زندگی عادی می خواد سهیل ..

بغض داشتم . از اینکه اینقدر ضعیف شده بودم متنفر بودم . من لعنتی این روزا همه ش گریه می کردم . سهیل دستشو روی گونه م کشید و اشکهامو پاک کرد و گفت: می خوام امشب به این چیزا فکر نکنی نیکا ..

سرمو تکون دادم و سهیل گفت: تا هروقت هم که بخوای لب ساحل قدم می زنیم ..

با این حرفش خم شدم و دمپایی لا انگشتی های سفیدم رو از پام در آوردم و پاهامو روی ماسه ها گذاشتم . همیشه این کارو می کردم . عاشق این بودم که سرما و خنکی ماسه ها رو با پوشتم لمس کنم . بهم آرامش عجیبی می داد . سهیل گفت: بریم تو دریا آب بازی؟؟

با ذوق گفتم: آخ جون بریم ..

دستمو گرفت و با هم به سمت دریا دویدیم تا میچ پاهامون تو آب فرو رفته بودیم و رو به دریای بی پایان ایستاده بودیم . موج ها تو تاریکی شب برق می زدن . سهیل گفت: بیا بچه سوسول چرا همون اول ایستادی؟؟

گفتم: تو جیبم موبایلمه .. می ترسم خیس بشه ..

منو کشید طرف خودش و گفت: بیا بینم ..

تا زانو هام تو آب بودم که سهیل خم شد و با دستش آب به طرفم پرتاب کرد . جیغ زدم: نه سهیل .. خیسم نکن .. نه ..

سهیل آب تو صورتم می پاشید و با صدای جیغ جیغ های من اون می خندید . لرزش گوشی م رو توی جیبم احساس کردم و گفتم: سهیل گوشی م داره زنگ می زنه دیوونه ..

سهیل ول کن نبود و منو خیس می کرد . در حالیکه داشتم از خنده غش می کردم گفتم: سهیل تورو خدا .. گیر عجب آدم دیوونه ای افتادم ها .

سهیل ایستاد و با شیطنت گفت: دیوونه؟ تو به من گفتی دیوونه؟؟

غش غش خندیدم و گفتم: سهیل بذار گوشی مو بردارم ..

سهیل بهم مهلت داد و من جواب دادم . مامان بود گفت که اتاق سمت راستی رو برای من و سهیل گذاشتن و بقیه همه با هم پایین می خوابن . می خواست مطمئن بشه که اگه دیر رفتیم بدونیم قراره کجا بخوابیم .

وقتی تماس قطع شد بدون اینکه بفهمم چی شد روی زمین و هوا معلق شدم . جیغ می زدم و دست و پاهامو تکون می دادم . سهیل منو بغل کرده بود و می خواست منو توی آب بندازه ..

با جیغ جیغ گفتم: سهیل قرار نبود از این شوخی پشت واتنی ها بکنی ..

سهیل خندید و گفت : شوخی پشت وانتی و غیر پشت وانتی نداره دیگه..

خودمو از گردنش آویزون کردم و گفتم : سهیل تورو خدا منو نداز تو آب .. لطفا .. عشقم ..

سهیل همونطور که منو تو بغلش گرفته بود از آب بیرون رفت و بعد منو تو ساحل گذاشت . تو بازوش مشت زدم و گفتم : خیلی بی کله ای ..

سهیل خندید و گفت : تو هم عاشق اینی که بی کله باشم ..

خندیدیم و در حالیکه دنبالش راه می رفتم گفتم : آقا دیگه تو از کجا می دونی؟؟ قبول نیست .. نباید می فهمیدی ..

خندید و گفت : حالا که فهمیدم دیگه ..

بعد قدم هاشو تند کرد و گفت : بدو زود بریم تا سرما نخوردیم ..

دنبالش تقریبا می دویدم و می گفتم : سهیل آرام تر برو ..

وقتی دیدم توجه نمی کنه . دور خیز کردم و به سمتش دویدم به محض اینکه بهش رسیدم پریدم و از پشت روی کولش سوار شدم . سهیل گفت : اع .. اع .. چیکار می کنی دختر؟؟

همونطور که دو تا دستام رو دور گردنش گرفته بودم و غش غش می خندیدم گفتم : باید بهم کولی بدی .. هیکل بزرگ کردی که چی بشه؟؟ یه فایده ای داشته باش ..

سهیل خندید و گفت : تو جرئت داری بیا پایین ..

همونطور که روی کولش بودم و اون به سختی منو می کشوند تا ویلا رفتیم . به نظرم اومد خسته شده و گفتم : حالا می تونی منو بذاری زمین ..

سهیل گفت : پایین اومدنت مساوی با مرگه..

آروم خندیدم و گفتم : سهیل زشته .. می بینم ..

منو پایین گذاشت و گفت : باشه ..

بعد کمکم کرد پاهامو که ماسه ای شده بود بشورم و بعدش هم با هم و بدون سر و صدا رفتیم داخل . همه توی حال خوابیده بودن . آروم از پله ها رفتیم بالا و رفتیم تو اتاق . من حوله و لباسامو برداشتم و رفتم دوش گرفتم . سهیل هم که خیلی خیس نشده بود . وقتی برگشتم سهیل روی تخت یه نفره ای که تو اتاق بود دراز کشیده بود و دستشو روی چشمهانش گذاشته بود . آروم گفتم : سهیل ؟ بیداری ؟

جواب نداد رفتم جلوتر و تکونش دادم . از خواب پرید و تا منو دید گفت : اع .. اومدی؟؟ خوابم برده بود ..

لبخند زدم و گفتم : قرار نبود پشت حموم منتظرم باشی؟؟

دستشو برد تو موهاش و در حالیکه سرشو می خاروند گفت : اممم.. چیزه اومدم تو اتاق موبایلمو بردارم خوابم گرفت ..

آروم خندیدم و گفتم : پس شانس آوردی ارواح عزیز سراغم نیومدن ..

منو کشید و گفت : بگیر بخواب دیگه .. چقدر پر حرف شدی ..

با غرغر گفتم : بچه پررو ..

سهیل گفت : تو صدقه سر من جز مهمونای وی آی پی (VIP) حساب شدی و بهت اتاق دادن ها.. وگرنه باید اون پایین با بقیه می خوابیدی ..

بازوشو فشار دادم و گفتم : پیش بقیه رو بیشتر دوست داشتیم ..

چشمهاشو بست و گفت : باشه دیگه .. بهتره بخوابیم !!..

سهیل خیلی زود به خواب فرو رفت اینو از صدای آروم و یکنواخت نفس هاش فهمیدم . پتو رو روی خودم کشیدم و به سهیل پشت کردم . داشتم به این فکر می کردم که باید فردا به کاوه زنگ بزنم و بینم به نتیجه ی جدیدی رسیده یا نه که درست همون لحظه گوشی م زنگ خورد . نگاه کردم و دیدم که کاوه ست . با خودم فکر کردم ساعت دو شب چه کاری می تونه باهام داشته باشه . با صدای آروم طوری که سهیل رو بیدار نکنم جواب دادم : سلام ..

صدای کاوه تو گوشم پیچید : سلام نیکا .. بد موقع که مزاحمت نشدم ..

آروم گفتم : مهم نیست .. چیزی شده؟؟

گفت : خوبی؟؟

گفتم : مرسی ..

کاوه کلافه به نظر می رسید گفت : نیکا .. وقتی این راه هم جواب نداد من .. اون کتابو خوندم . همه جاشو خوندم .. فقط یه چیزی مونده؟؟

با هیجان گفتم : چی ؟

کاوه گفت : تنهایی؟؟ سهیل ..؟؟

زمنه کردم : اون خوابه ..

کاوه نفس عمیقی کشید و گفت : اگه با از بین بردن طلسم هم هنوز اون روح رو دیدی یعنی اصلا دوباره دیدن اون روح به خاطر تاج نبوده و بر میگردد به همین که نشونه گذاری تکمیل نشده ...اگه اون رابطه دو طرفه بوده .. فقط یه چیزی هست .. که ممکنه جلوی تکمیل نشونه گذاری رو گرفته باشه . بهتر بود تنهایی بهت بگم .. یعنی خودت می دونی .. اگه دلت بخواد می تونی به سهیل بگی ولی من خواستم اول به خودت بگم ..

بی طاقت شده بودم از اینکه اینقدر مقدمه چینی می کرد گفتم : باشه بگو ..

کاوه کمی سکوت کرد و گفت : تنها چیزی که می تونه نشونه گذاری رو بی تاثیر کنه اینه که تو یه رابطه ی جنسی اجباری داشتی ..

با صدایی که از فرط هیجان می لرزید گفتم : تو چی گفتی ???

کاوه گفت : نمی دونم .. منم فکرشو نمی کنم که تو وقتی با سهیل دوست بودی یه رابطه ی جنسی دیگه با کسی دیگه داشته باشی .. منم شوک زده شدم ..

غریدم : کاوه نصفه شبی زده به سرت ?? نمی فهمم می خوای به چی برسی ..

کاوه گفت : فقط خواستم بهت گفته باشم ..

غریدم : پس خیالتو راحت کنم که اینم نیست .. دنبال یه مجهول دیگه باش .. شب بخیر ..

بدون اینکه منتظر باشم چیزی بگه قطع کردم . قفسه ی سینه م بالا و پایین می شد از شدت عصبانیت تند تند نفس می کشیدم . نمی دونم کاوه با خودش چه فکری می کرد که زنگ زد و اینو گفت . من با هیچ کس دیگه رابطه ای نداشتم . چطور می تونه این حرفو به من بزنه . اون به نجابت من شک کرد ???

چه جوری می تونه اینقدر احمقانه فکر کنه و حرف بزنه ???

اما .. اون فقط می خواست به من بگه که این جریان هم هست . اون منظوری نداشت . کاوه فقط می خواد به من کمک کنه و من حق ندارم این برخورد رو باهاش داشته باشم ..

قبل از اینکه پشیمون بشم بهش اس ام اس دادم : کاوه معذرت می خوام . فقط من خیلی ناراحت شدم و نتونستم خودمو کنترل کنم .. امیدوارم درک کنی !

فردای اون روز وقتی از خواب بیدار شدم سهیل هنوز خواب بود . دیدن سهیل وقتی با آرامش خوابیده بود برام خیلی هیجان انگیز بود . مخصوصا وقتیگوشه ی پتو رو به بینی ش زدم و سهیل با عطسه ی بلندی از خواب پرید . غش غش می خندیدم که سرمو تو بغلش گرفت و روی سرم پتو کشید . پتو رو محکم گرفته بود و من نمی تونستم جایی رو ببینم و نفس بکشم . دست و پاهامو تکون می دادم و می گفتم : سهیل غلط کردم .. دارم خفه می شم ..

با خنده ولم کرد . موهامو که به هم ریخته بود با پوف تکون دادم . سهیل خندید و گفت : پاشو بریم پایین که یکی دو ساعت دیگه سال تحویل ..

با ذوق کف دستهامو به هم کوبیدم و بعد از شونه زدن موهام و عوض کردن لباس خوابم با سهیل از اتاق خارج شدیم . همه بیدار شده بودن و بعضی ها مشغول صبحانه خوردن و بعضی ها هم رفته بودن ساحل ورزش کنن .

من و سهیل رفتیم توی آشپزخونه تا صبحانه بخوریم . مامان برامون چای ریخت و گفت : سارا صبح اومد بیدارتون کنه مته اینکه بیدار نشدین ..

سهیل خندید و گفت : ما دو تا خوابمون خیلی سنگینه ..

خاله که تو آشپزخونه بود گفت : نه خاله جون دیشب دیر خوابیده بودین ..

سهیل که از لحن گرم خاله خیلی خوشش اومده بود گفت : بله البته اون هم موثر بوده ..

وقتی صبحانه مون تموم شد سارا و صدف و ماهان و مارال رسیدن . گفتن صبح برای ورزش رفتن ساحل .

سارا اومد جلو و در حالی که دست سهیل رو تو دستش می گرفت گفت : داداشی اومدم دنبالتون ولی هرچقدر در زدم بیدار نشدین ..

سهیل دستشو دور شونه های ظریف سارا انداخت و گفت : آره عزیزم .. خواب موندیم . دیشب یه کم دیر خوابیدیم ..

بعد در حالیکه موهاشو به هم می ریخت گفت : دیشب خوب خوابیدی؟؟

سارا خندید و گفت : خیلی باحال بود .. سر اینکه کی کجا بخوابه کلی داستان داشتیم . من و صدف و مارال پیش هم خوابیدیم . خیلی دخترای خوبی هستن ..

بعد به من نگاه کرد و گفت : خوش به حالت .. فامیل داشتن خیلی خوبه ..

لبخندی زد و گفتم : خب تو هم از این به بعد با ما فامیل شدی و تو هم فامیل داری ..

لبخند زد و بعد رفت پیش صدف که صداش می زد .

صدف منو هم صدا زد و من وقتی از پیش سهیل می رفتم گفتم : یه کم با پسرا قاطی شو ..

لبخند زد و به سمت شهاب و ماهان که روی مبل ها نشسته بودن رفت .

منم رفتم پیش دخترا که می خواستن سفره ی هفت سین بچینن .

حدود یه ساعت درگیر چین سفره ی هفت سین بودیم وقتی کارمون تموم شد دخترا رفتن لباساشون رو عوض کنن و منم که از قبل لباس مناسبی پوشیده بودم . چند دقیقه ی مونده به سال تحویل رو همه دور میزی که روش هفت سین چیده بودیم نشسته بودیم . ثانیه های پایانی رو همه در حالیکه دست همو گرفته بودیم می شمردیم . وقتی سال تحویل شد همه شروع کردن به روبوسی کردن . بعد از اینکه فال حافظ گرفتیم و شیرینی و شکلات خوردیم و عیدی هامون که همه نقدی بود گرفتیم شهاب موزیک گذاشت و همه شروع کردیم به رقصیدن . تنها کسی که توی جمع نمی رقصید سارا بود . با لبخندی محزون روی مبل نشسته بود و بقیه رو نگاه می کرد . صدف خیلی بهش اصرار کرد بیاد برقصه و سارا فقط گفت : رقص بلد نیستم ..

همونطور که داشتیم با بابا جونم که یه پیرهن صورتی کم حال به تن داشت و صورتش رو شش تیغه کرده بود و بوی عطر مخصوصش رو می داد می رقصیدم نگاهم به سارا افتاد که خیلی نامحسوس از روی میل بلند شد و رفت بیرون ..

غمی که توی نگاه سارا بود خیلی اذیتم می کرد . حتی بعضی وقتا اونقدر منو تحت تاثیر قرار می داد که بغض می کردم بعد از اینکه یه دور با بابا رقصیدم بابا محکم بغلم کرد و گونه مو بوسید . بعد از بابا مشغول رقصیدن با شهاب شدم و متوجه شدم که سهیل داره با مامان می رقصه . نمی دونم چرا اما ناخود آگاه یه لبخند رضایت بخش روی لبهام اومد . شهاب زمزمه کرد : شروع خوبی برای سال جدید بود ..
لبخند زدم و گفتم : آره ..

و برای یه لحظه بغض کردم . من چقدر این جمع صمیمی رو دوست داشتیم اما ممکن بود این آخرین باری باشه که باهاشون به این ویلا میام و سال تحویل رو جشن می گیرم .. من هر لحظه ممکن بود از بین برم ..

وقتی رقصم با شهاب تموم شد از شدت بغضی که داشتیم از ویلا رفتم بیرون . هیچ کس حواسش به من نبود . صدای ضبط اونقدر زیاد بود که حتی از بیرون ویلا هم به گوش می رسید . همون طور که به سمت ساحل می رفتم متوجه صدایی از پشت ویلا شدم . بین دیوارهای سنگی که حریم باغ رو معین می کرد و ساختمان ویلا یه راه باریک بود که متوجه شدم صدا از اونجا میاد . خیلی اروم طوریکه صدای پام روی سبزه ها شنیده نشه رفتم اونجا و در کمال تعجب سارا رو دیدم که پشت به من ایستاده بود . یه جین سورمه ای تنگ با یه تی شرت سفید یخچالی به تن داشت . موهاشو دم اسبی و خیلی ساده بسته بود . مطمئن بودم خودشه . صدای آروم گریه شو می شنیدم و دودی که از سمت صورتش به بالا می رفت رو می دیدم . بغض کردم . نمی دونستم باید چی کار کنم ???

خدای من .. سارا خیلی جوون و معصوم بود . دلم نمی خواست اونو توی این موقعیت ببینم . چند قدم به عقب رفتم و سعی کردم به روی خودم نیارم که توی اون موقعیت دیدمش .. همون طور که عقب عقب می رفتم . احساس غریبی بهم دست داد . به محض اینکه چرخیدم نوری توی چشمهام تابیده شد و متعاقب اون سایه ای جلو دوید و در کمتر از یه ثانیه اون دختر مو مشکی رو جلوم دیدم . نفهمیدم چطور تونستم جیغ بکشم اما قبل از اینکه اون روح حتی دستش بهم بخوره صدای سارا رو شنیدم که می گفت : نیکا .. ????

به سمت سارا چرخیدم . از پشت دیوار به سمتم اومد . دستمو گرفت و گفت : رنگت پریده ..

نمی تونستم لبخند بزنم . هنوز قلبم تند می زد . فقط گفتم : سوسک دیدم ..

خندید . یه خنده ی بامزه . چهره ی عروسکی شو خیلی خواستنی می کرد . گفت : سوسک؟؟ اینقدر از سوسک می ترسی؟؟

لبخند زدم . نمی تونستم خنده ی سرخوشانه ی سارا رو ببینم و بی تفاوت باشم . از اینکه می دیدم حالش خوبه روحیه گرفته بودم . زیر لب گفتم : اوم .. عزیزم از بچگی از سوسک می ترسیدم ..

خندید . نگاهم افتاد به چشمهای قرمز سارا . قرمزی چشمهای خیلی زیاد بود . حتی اگه یه ساعت گریه می کرد نباید چشمش اینقدر قرمز می شد . گفتم : سارا؟؟ چرا چشمت اینقدر قرمز شده عزیزم؟؟

لبخند روی لب سارا ماسید و طرز نگاهش عوض شد . اخم کرد و روشو برگردوند . با لحنی آروم گفتم : سارا؟؟ ما یه شرطی گذاشته بودیم یادته؟؟

لباشو جمع کرد و گفت : می شه اینقدر تو کارای من سرک نکشی؟؟

لحنش خیلی تند شده بود . هیچ وقت فکر نمی کردم اون سارای خجالتی مظلوم اینجوری باهام حرف بزنه . لبمو گزیدم و زیر لبی گفتم : اما ما شرط گذاشته بودیم ..

سارا معذب نگاهم کرد . کمی عذاب وجدان داشت اینو کاملا از نگاهش حس می کردم . همون لحظه گوشی سارا زنگ خورد و سارا گفت : بابا زنگ می زنه . ازم فاصله گرفت و جواب داد : سلام بابایییی .. قربونت بشم .. عید تو هم مبارک ..

ازم دور شد و دیگه صدایش رو نشنیدم . رفتم داخل . هنوز مجلس گرم بود و همه در حال رقصیدن بودن . به محض اینکه من رفتم داخل ماهان از ویلا خارج شد . نگران شدم که نکنه از بویی که سارا گرفته بود و قرمزی چشمه‌هاش پی به چیزی ببره . رفتم لب پنجره و دیدم که ماهان دقیقا به سمت سارا رفت سارا هنوز مشغول حرف زدن با موبایلش بود . بابک صدام کرد و گفت : کجایی نیکا؟؟ از وقتی نامزد کردی منزوی شدی ...

شیما و صدف که داشتن با هم می رقصیدن غش غش خندیدن و من نگاهم افتاد به سهیل که رو به روی مارال بود و داشتن با هم می رقصیدن . رفتم و سعی کردم تو جمع باشم . سعی کردم به سارا فکر نکنم . سعی کردم به اون روحه فکر نکنم . سعی کردم به هیچی فکر نکنم . سعی کردم خوش باشم . خوش بگذرونم .. سعی کردم شاید این آخرین لحظه های بودنم رو برای خودم جشن بگیرم

اون شب همه لب ساحل دور یه آتیش بزرگ نشسته بودیم ، معمولا اینجور وقتا که همه دور هم جمع می شدیم شوهر خاله م و بابک کلی جوک تعریف می کردن و باعث خنده مون می شدن . داشت بهمون خوش می گذشت و منم دستم روی گردنبدن ظریفی بود که ظهر بعد از خوردن سبزی پلو با ماهی توی اتاق بهم داد . عیدی گرفتن از سهیل خیلی فوق العاده بود فقط یه بدی داشت اونم این بود که این روزای آخر اونقدر درگیر بودم که من براش عیدی نگرفته بودم و از این بابت خجالت می کشیدم .

سهیل که کنارم نشسته بود و منم جوری نشسته بودم که تکیه مو بهش داده بودم زیر گوشم گفتم : چرا تو جمع نیستی؟؟

نگاهش کردم و گفتم : خیلی این گردنبدن رو دوست دارم ..

لبخند زد و گفت : خیلی خوشحالم که خوشت اومده ..

یه گردنبدن ظریف بود که یه مروارید کوچولو از توش رد شده بود و مته یه پلاک ساده به نظر میومد . همون لحظه که دیدمش عاشقش شده بودم . سهیل اون رو دور گردنم بست و گفت که می خواد همیشه اون رو تو گردنم ببینه . تو تمام سالهایی که قراره با هم باشیم . این بهترین آرزویی بود که سهیل می تونست بکنه . برای همین پریدم توی بغلش و سهیل همونطور که منو بغل کرده بود چند بار منو دور خودش چرخوند و من غش غش می خندیدم ...

صدای زنگ موبایلم باعث شد دیگه نتونم به اون لحظه فکر کنم . نگاه کردم و دیدم که کاوه ست . فاصله ی سهیل اونقدر باهام کم بود که مطمئن بودم اونم اسم کاوه رو روی صفحه ی گوشی م دید . اونقدر اونجا سر و صدا بود که مجبور بودم برای جواب دادن کمی ازشون دور شم . همونطور بدون کفش روی ماسه ها راه افتادم و جواب دادم : بله ..

صدای کاوه توی گوشم پیچید: سلام نیکا . خوبی؟؟

به سمت ساحل می رفتم و نسیم خنکی به صورتم می خورد و موهامو به بازی می گرفت زیر لبی گفتم : مرسی .. تو خوبی؟؟؟

کاوه گفت : منم خوبم .. اوم زنگ زدم عید رو بهت تبریک بگم ..

لبخندی روی لبم اومد و گفتم : منم تبریک می گم ..

کاوه گفت : سفر خوش می گذره؟؟

گفتم : آره خوبه .. دارم از آخرین سفرم لذت می برم .. تو چطوری کجایی؟؟

گفت : با ویدا اومده بودم مهمونی سال نو یکی از دوستاش .. الان اومدم بیرون یه کم هوا بخورم .. منظورتو نفهمیدم نیکا .. یعنی چی آخرین سفر؟؟

با بی تفاوتی گفتم : چون من از این سفر بر نمی گردم کاوه ..

نگاهم چرخید سمت اون ویلای متروکه .. باد از بین شیشه های شکسته پنجره ش می گذشت و پرده ی پاره ای که پشت پنجره بود رو تکون می داد . کاوه با هیجان داد زد : چه غلطی می خوای بکنی؟؟؟

زمزمه کردم : کاری که باید بکنم . دیگه بیشتر از این نمی خوام واسه کسی مشکل درست کنم . می دونی چیه کاوه؟؟ از اولشم باید همین کارو می کردم ...

نگاهم روی اون پرده ی پاره بود که توسط باد به رقص در میومد . برای لحظه ای کنار رفت و برق دو تا چشم سیاه رو دیدم . صدای کاوه رو شنیدم که تقریبا داد می زد : نیکا حق نداری همچین کاری بکنی .. فقط کافیه بفهمیم جریان اون رابطه ی اجباری چی بوده .. می فهمی نیکا؟؟صدامو می شنوی؟؟

در حالیکه قدم هامو به سمت اون ویلا برمی داشتم غریدم : بس کن کاوه ..

بعد با ملایمت خاصی گفتم : کاوه تو دوست خوبی بودی .. خدافظ ..

قبل از اینکه بخوام قطع کنم صدای ملتمس کاوه توی گوشم پیچید : نیکا این کارو نکن .. بهم وقت بده .. قول می دم این مشکلو حل کنم .. خواهش می کنم ..

نمی دونم چرا لحن کاوه اونقدر احساساتمو تحریک کرد . بغض کردم و گفتم : برای من همه چیز تموم شده کاوه ..

زود گفت : نیکا دیوونه نشو .. تو فقط چند روز دیگه به من وقت بده .. اصلا یه روز .. من راهشو پیدا می کنم ..

قطره ای اشک روی گونه هام چکید . دلیل اصرار کاوه رو نمی فهمیدم اما هرچی بود خیلی به دلم می نشست . قدم هام که منو به سمت اون ویلای متروکه می کشوند ناخودآگاه سست شده بود . قبل از اینکه صدام بلرزه گفتم : باشه کاوه . خدافظ .. گوشه ی رو قطع کردم و همون لحظه یه اس ام اس برام از کاوه اومد : مرسی نیکا .. برو پیش سهیل و به هیچی فکر نکن .. انگار اونم می دونست این سهیله که می تونه تو این شرایط منو آرام کنه . از گوشه ی چشم آتیشی که تو ساحل روشن بود رو می دیدم . جمعیت دور آتیش می رقصیدن . از اینکه شادی خانواده مو می دیدم بین گریه خندیدم و یه بار دیگه به اون پنجره ی شکسته نگاه کردم . هنوزم اون دو تا چشم سیاه برق می زدن و صدایی راز آلود مئه زوزه ی باد تو گوشم می پیچید : تسلیم شو ..

نگاهمو از ویلا گرفتم و به سمت آتیش می رفتم که که احساس کردم کسی پشت سرمه تا چرخیدم اون روح جلوم بود . با سرعت غیر قابل باوری شروع به دویدن کردم . مچ پام سرد شد و نیرویی منو روی زمین انداخت . جیغ زدم و تا چرخیدم اون جلوم بود . همونطور که سعی می کردم از دستش خلاص بشم صدای سهیل رو شنیدم : نیکا چه خبره؟؟ اون روح به نرمی محو شد . سهیل دستمو گرفت و کمکم کرد بلند شم با عصبانیتی که اصلا ازش انتظار نداشتم سرم داد زد : خوبه می دونی تو خطری اون وقت اینقدر دور می شی ازم؟؟؟
سرمو پایین انداختم , غرید : می خوام خودتو از بین ببری ..؟ بفرما ..
به طرف اون ویلای متروکه هولم داد و گفت : برو دیگه ..

از اینکه هولم داد خیلی عصبانی شدم . با حرص نگاهش کردم و گفتم : حق نداری منو هول بدی .. حق نداری ...
بعد به سمت آتیش راه افتادم . شهاب و بابک روی ماسه ها نشسته بودن و با هم یه آهنگی رو می خوندن . شوهر خاله روی سطلی که توش میوه آورده بودیم می زد و اونایی که نمی رقصیدن دست می زدن . جوون ترا هم دور آتیش می رقصیدن . به محض اینکه رسیدم مارال منو کشوند وسط و گفت : دیر کردی سهیل اومد دنبالت .. ندیدی ش ؟
زیر لب گفتم : چرا .. اونم اومد ..

یه کم با بچه ها رقصیدم و بعد رفتم کنار شهاب نشستم . رو به روم سهیل دور آتیش نشسته بود . بچه ها هم کم کم نشستن . مامان و خاله و عمه و مامان بزرگ رفتن توی ویلا . شوهر خاله هم رفت لب ساحل و مشغول سیگار کشیدن شد . کمی بعد بابا هم به همراه شوهر عمه رفتن به سمت ویلا . از بین شراره های آتیش صورت سهیل رو می دیدم که به دریا زل زده بود . حسابی توی فکر بود . شهاب زیر گوشم گفت : با هم قهر کردین؟؟
خیلی مظلومانه و با صداقت گفتم : آره ..

خندیدم و موهامو به هم ریخت و گفتم : پیش میاد تو این دوران .. زیاد تحویل نگیر این قهر و آشتی هارو ..
سهیل و مارال و ماهان مشغول حرف زدن شده بودن . سارا و صدف هم داشتن می رفتن لب ساحل . گفتم : شهابی؟؟ بابک و شیما کجا رفتن؟؟

شهاب با حسرت گفت : رفتن قدم بزین ..

همونطور که تکیه مو به شهاب می دادم گفتم : غصه نخور دایی جون .. ایشالا سال دیگه مونا هم میاد ..

خندید و گفت : پاشو بریم یه کم قدم بزینیم ..

بعد بلند شد و گفت : چاق نشدی نیکا؟؟

خندیدم و گفتم : بابک که می گه مته یه استخونم که روش یه لایه پوست کشیدن ..

شهاب هم خندید و بعد گفت : نه دیگه .. اینجوری هم نیستی .. تازه الانم به نظرم یه کم چاق تر شدی .. نه؟؟

سرمو تگون دادم و گفتم : نمی دونم ..

مارال که دید ما می خوایم قدم بزینیم گفت باهامون میاد . سهیل هم اومد و ماهان گفت پیش سارا و صدف می مونه . نگاه مشکوکی به ماهان انداختم که خودش متوجه شد . کلا من و ماهان نقطه مقابل هم دیگه بودیم . از بچگی هم همیشه با هم مشکل داشتیم . الان دلیل نزدیک شدنش به سارا رو نمی فهمیدم . فاصله ی سنی شون زیاد بود و قطعاً نمی تونست از سارا خوشش اومده باشه . سعی کردم به این چیزا فکر نکنم . چون واقعا اعصابمو به هم می ریخت . مارال و شهاب هم قدم شدن و من و سهیل در حالی که عقب تر از اونا و در کنار هم راه می رفتیم هر دو سکوت کرده بودیم . کمی که در سکوت قدم زدیم سهیل گفت : متاسفم نیکا .. کاری که انجام دادم در حد من و تو نبود ..

چیزی نگفتم . عذاب وجدان سهیل بیشتر شد و گفت : همه ش دارم فکر می کنم چی شد که تورو هول دادم و هیچ جوابی واسش ندارم . چون یه حرکت غیر عمدی بود . چون منو خیلی عصبی کرده بودی .. نیکا .. هر بار ازم جدا می شی صدای جیغ زدن تو می شنوم . وحشت زده شدی و داری فرار می کنی ..

سرمو تگون دادم و گفتم : درک می کنم .. لازم نیست اینقدر توضیح بدی ..

سهیل گفت : دیگه از من دور نشو ..

زیر لب گفتم : باشه .

به آرومی دستمو تو دستش گرفتم و گفتم : امیدوارم هرچه زودتر این روزای سخت بگذره ..

و من فقط لبخند زدم ..

اون شب اصلا شب خوبی نبود . موقع خواب به محض اینکه سهیل روی تخت دراز کشید خوابش برد و من خیلی آروم کنارش روی تخت یه نفره دراز کشیدم . اگه تگون می خوردم روی زمین می افتادم برای همین دستمو از بازوی سهیل رد کردم و همون طور که نگاهم به سقف بود و محافظ خوابی که کاوه بهم داده بود رو توی دستم گرفته بودم سعی کردم بخوابم و اونقدر به چیزای مختلف فکر کردم تا خوابم ببره . اما کم کم دیدم که اتاق روشن شد و حتی نور خورشید از بین پرده ی حریر توی

اتاق افتاد و کم کم دیدم که سهیل بیدار شد . اما من نتونستم بخوابم . اون روز قرار بود بریم جنگل . سهیل با انرژی از خواب بیدار شد و گفت : دیشب خوب خوابیدی؟؟

لبخند زدم و با بی حالی گفتم : تمام دیشب بیدار بودم ..

با چشمهای گرد شده نگاهم کرد و گفت : منم بیدار می کردی ..

دستم نوازشگونه توی موهای پرپشتش فرو بردم و گفتم : لازم نبود عزیزم ..

قبل از اینکه راه بیفتیم به سمت جنگل , کاوه بهم زنگ زد و گفت که با اینکه می دونسته ممکنه با این حرف ناراحتم کنه اما امروز به این فکر کنم که چه رابطه ی اجباری ای می تونستم تا حالا داشته باشم .

قبل از اینکه قطع کنیم گفت : نیکا .. من واقعا احتیاج دارم بدونم همچین رابطه ای بوده یا نه .. که اگه نبوده .. دنبال راه دیگه ای باشم .

بعد آروم تر گفتم : و مطمئن باش اگه نخوای هیچ کس حتی سهیل بدونه .. رازت رو نگه می دارم و از این بابت خیالت راحت باشه ..

بعد از اینکه تماس رو قطع کردیم . توی ماشین سهیل نشستیم و راه افتادیم . توی راه کلی با سارا و صدف مارال تو ماشین رقصیدیم و سهیل هم برامون آهنگ های شاد و قر دار می داشت ..

وقتی رسیدیم . چادر زدیم و مامان و باباها نشستن و ما جوون ترا از توی راه رودخونه به سمت آبشار معروفی که اونجا قرار داشت می رفتیم . توی راه چرت و پرت می گفتیم و می خندیدیم . آدمای کمی اونجا بودن و تقریبا یه طبیعت بکر و دست نخورده بود . سهیل داشت کنارم راه می رفت اما مشغول حرف زدن با شهاب بود . منم سعی کردم به یه رابطه ی اجباری فکر کنم . واقعا من کی یه رابطه ی اجباری داشتم؟؟ اینو یادم بود که اون روز برفی که با سامان توی ماشین گیر کردیم اون منو بوسید اما .. من اون لحظه حس بدی به اون بوسه نداشتم . من از بوسیده شدن توسط سامان توی اون موقعیتی که به کس دیگه ای تعهد نداشتم حس بدی نداشتم حتی شاید برای یه هزارم ثانیه به بودن دوباره با سامان هم فکر کردم . نه .. نمی تونست اون بوسه اجباری بوده باشه .. امکان نداشت ..

بچه ها برای خوردن میوه های جنگلی کنار درخت هایی که اطراف رودخونه بود توقف کردن و من همونطور که لبه ی تخته سنگی نشسته بودم و نگاهم به بچه ها بود به اولین باری که سهیل منو بوسید فکر می کردم . نکنه اون بوسه ..؟؟؟ اما اون بوسه یه بوسه ی واقعی بود . اگر با اجبار شروع شده بود اما واقعی بود چون منم اونو می خواستم . صدای سهیل منو از افکارم جدا کرد : بیا عزیزم اینارو واسه تو کندم ..

چند میوه ی قرمز مایل به نارنجی رنگ رو که کف دستش بود رو برداشتم و یکی شو خوردم . آلوچه جنگلی بود و خیلی خوش طعم بود .

سهیل گفت : توی چه فکری ؟

لبخند زدم و گفتم: دارم به این فکر می‌کنم ببینم شاید واقعا به رابطه‌ی اجباری داشتم ..

خندیدم. فکر کرد دارم شوخی می‌کنم. یعنی اینقدر به من اعتماد داشت؟؟؟

بلند شدم و کمی از آب رودخونه رو شهاب ریختم. شهاب انتقام جویانه دنبالم دوید و من تو طول رودخونه می‌دویدم تا ازش فرار کنم. پشت سرم بلند می‌گفت: نیکا می‌دونی چقدر از خیس شدن بدم میاد و من غش غش می‌خندیدم تا اینکه بهم رسید و همونطور که خم شده بود تند تند آب روم می‌پاشید. اونقدر به هم آب پاشیدیم که هر دو مون خیس از آب شده بودیم تازه وقتی باهم صلح کردیم نگاهمون به بچه‌ها افتاد که داشتیم رو هم آب می‌پاشیدن و از دیدن این صحنه هر دو با هم خندیدیم. ادامه‌ی راه رو در حالیکه همه خیس شده بودیم رفتیم. توی بقیه‌ی راه باز هم سعی کردم به یه رابطه‌ی اجباری فکر کنم برای لحظه‌ای حسی مته‌انزجار بهم دست داد. دستهامو مشت کردم و متوجه شدم پوست بدنم دون دون شده. انگار یه جورایی یه چیزایی به یاد آوردم اما هیچی تو ذهنم نبود. چشمهامو ریز کرده بودم تا تمرکزم به هم نخوره. همونجا ایستادم و چشمهامو بستم. و تصویری زیر پلک هام دوید ..

" بدنم به دیوار چسبیده بود و از شدت ترس می‌لرزیدم. خیابون تاریک و خلوت بود و اون مرد با چشمهای خشن و نگاه پر از هوسش چونه مو به سمت خودش چرخوند و صورتشو بهم نزدیک کرد. به محض اینکه لبهاشو روی لبهام احساس کردم. صدای کشیده شدن لاستیک های ماشینی به گوشم رسید و متعاقب اون صدای آشنای کاوه رو شنیدم که می‌گفت: ولش کن مرتیکه .. "

دستی رو روی شونه‌م احساس کردم و جا خوردم تا به سمت اون طرف برگشتم نگاه سهیل رو دیدم با حالت عجیب و پیروزمندانه ای گفتم: پیداش کردم سهیل .. فهمیدم کی بوده ..

سهیل متعجب گفت: چی رو فهمیدی؟؟

چشمهام برق زد. لحنم خیلی پر امید بود گفتم: فهمیدم اون رابطه‌ی اجباری مال کی بوده؟؟

اخم هاش تو هم فرو رفت و من گفتم: همون شبی که من جلوی خونه تون منتظر تو بودم .. همون مردی که می‌خواست موبایلمو کیفم رو بگیره. وقتی دید چیزی براش ندارم می‌خواست بهم تجاوز کنه. اون می‌خواست منو بیوسه. اما تا لباس با من تماس پیدا کرد کاوه رسید. مطمئنم سهیل .. مطمئنم رابطه‌ی اجباری به اون مربوط می‌شه .. بین .. پوست دون دون شده‌ی دستم رو بهش نشون دادم و گفتم: حتی وقتی بهش فکر می‌کنم اینجوری می‌شم. اون اجباری بود ..

سهیل دستمو گرفت و نگاه مشکوکی به صدف که چند قدم جلوتر ایستاده بود کرد. صدف خودشو به ما رسوند و گفت: چیزی شده؟؟

سهیل گفت: نه .. داره چرت و پرت می‌گه .. بریم به بقیه برسیم ..

صدف دست دیگه مو گرفت و زیر گوشم گفت: نکنه دوباره اون روح رو دیدی؟؟

خیلی وقت بود از جریان اون روح ها بهش چیزی نگفته بودم . صدف ترسو بود و دلم نمی خواست نگرانش کنم گفتم : نه عزیزم . حالا بعدا بهت می گم ..

وقتی به بقیه رسیدیم صدف رفت پیش ماهان و سارا ..

خدای من باز ماهان در کنار سارا راه می رفت .. سهیل زیر گوشم گفت : نگفته بودی اون عوضی کثیف تورو بوسیده ..

با بی تفاوتی گفتم : اگه می گفتم مثلا می خواستی چیکار کنی ؟ هان؟؟؟ اون تو بودی که باعث شدی اون اتفاق واسم بیفته . اگه میومدی دم در هیچ کدوم این اتفاقا نمی افتاد ..

سهیل فشار دستشو بیشتر کرد و گفت : اون عوضی رو پیدا می کنم و کاری که لایقشه باهاش انجام می دم ..

آروم گفتم : سهیل .. اتفاقیه افتاده . حتی نمی خوام که خودتو مقصر بدونی . باشه؟؟

توی چشمهام نگاه کرد . لبخندی امیدوارانه زدم و گفتم : الان مهم اینه که این قضیه رو فهمیدیم .. پس می تونیم حلش کنیم .. می تونم از اون روحه خلاص بشم .. سهیل .. ببین منو ..

یه ابروشو بالا داده بود و ناخودآگاه اخم کرده بود . خیلی چهره ی خشن مردونه شو دوست داشتم . با دیدن من که لبخند می زدم ناخودآگاه اخماش باز شد و فشار دستهایش بیشتر شد و گفت : اما من دخلشو میارم ..

خندیدم و گفتم : چه جوری می خوای پیدااش کنی .. ؟ من حتی قیافه شو یادم نیست ..

صدای شهاب تو گوشم پیچید : بچه ها بسه دیگه .. زشته به خدا کلی جوون مجرد اینجاست . همه ش با هم وامیستین و زل می زنین تو چشمای هم دیگه .. باور کنین این ماه عسلتون نیست ..

و بعد تنها صدای خنده هامون بود که سکوت اون جنگل رو می شکست ... این بار من ، نیکا از ته دل می خندیدم و دیگه با حسرت به جمع نگاه نمی کردم چون دیگه قرار نبود به این زودیا از پیشون برم ...

فصل هفدهم

دستم از شیشه ی ماشین بیرون گرفته بودم و به جاده ی سرسبزی که ازش می گذشتیم نگاه می کردم . هوای بیرون خنکای مطبوعی داشت که با پوست دستم حسش می کردم . پرانرژی لبخند زدم و گفتم : تند تر برو سهیل ..

سهیل نگاهم کرد و گفت : عزیزم دارم صد و بیست تا می رم دیگه ..

بی اختیار خندیدم و گفتم : سهیل وقتی همه چیز تموم بشه تازه می تونم با یه دل سیر بشینم و نگاهت کنم . تازه اون وقت می تونم همه ی حواسمو بدم به زندگی م ..

سهیل فقط لبخند زد. سرمو از شیشه بردم بیرون و باد لا به لای موهام پیچید. سهیل با خنده گفت: بیار سرتو تو دختره دیوونه ..

خندیدم و به محض اینکه سرمو آوردم داخل ماشین شیشه رو بالا داد. خواستم شیشه رو پایین بکشم که متوجه شدم از قفل کودک استفاده کرده با ناراحتی گفتم: اع؟؟ سهیل؟؟

موزیانه خندید و گفت: یه دقیقه بشین سر جات دیگه .. نمی دونم حواسم به رانندگی م باشه یا تورو بکشم تو ماشین ..

لبخند زدم و سهیل گفت: فکر می کنی اگه کاوه بفهمه فهمیدیم کی این کارو کرده چی کار می کنه ..؟

با خوشحالی و ذوق عجیبی گفتم: خیلی خوشحال می شه ..

سهیل در حالیکه دنده عوض می کرد گفت: ولی من فکر می کنم ناراحت می شه که این چند روز رو بهش نگفتیم که فهمیدیم فقط چون می خواستیم وقتی برمی گردیم سورپرایزش کنیم.

دستمو زیر چونه م بردم و گفتم: ولی در هرحال مطمئنم بیشتر خوشحال می شه ..

سهیل دیگه چیزی نگفت و منم به آهنگی که پخش می شد گوش کردم. اون شب رسیدیم خونه. سهیل بعد از اینکه دم در خونه ی ما سارا رو که با ماشین صدف اینا اومده بود رو سوار کرد از من خدافظی کرد و گفت: فردا بعد از شرکت میام دنبالت ..

وقتی از هم جدا شدیم احساس دلتنگی عجیبی سراغم اومد. همراه مامان و بابا رفتم توی خونه. بابک و شیما هم دم در ازمون خدافظی کرده بودن و با ماشین بابک به خونه ی شیما رفته بودن. اونقدر خسته بودم که بعد از دوش گرفتن بالش و پتومو برداشتم و توی حال رو به روی اتاق مامان و بابا به خواب رفتم ..

صبح با صدای زنگ گوشی م از خواب بیدار شدم. سهیل بود که زنگ می زد. در حالیکه با خواب آلودگی و به سختی چشمهامو باز می کردم با صدایی که از فرط خواب بیش از حد همیشه گرفته بود گفتم: سلام ..

صدای گرم سهیل توی گوشم پیچید: سلام نیکا .. خواب بودی؟؟

زیر لبی گفتم: اوهوم ..

سهیل گفت: ای تنبل خوابالو .. بذار بریم خونه خودمون. پادگان نظامیه. صبح پنج بیدار می شی شبها هشت می خوابی ..

بی حال خندیدم و گفتم: پشیمونم نکن ..

خندید و گفت: عمرا تو پشیمون بشی ..

گفتم: کجایی؟؟

و تو همون لحظه بلند شدم و نشستم . روی کاناپه خوابیدن باعث شده بود بدنم خشک بشه . برای همین کش و قوسی به بدنم دادم و سهیل هم گفت : شرکت .. نیکا زنگ زدم بپرسم کی می خوام جریان رو به کاوه بگی .. منو دیوونه کرد از بس پرسید که نیکا به نتیجه ای رسیده یا نه .. ؟

موزیانه خندیدم و گفتم : بعد از شرکت با کاوه بیا .. هم میریم سه تایی ناهار می خوریم . هم جریان رو بهش می گیم .. سهیل موافقت کرد و بعد از اینکه تماس رو قطع کردیم سمت آشپزخونه . مامان داشت روی کیک خونه ای که پخته بود رو با شکلات و اسمارتیز تزئین می کرد .

با ذوق گفتم : صبح بخیر .. آخ جون .. کیک می خوام ..

زیر چشمی نگاهم کرد و گفت : صبح بخیر .. جریان ناهار چیه ??

لبخند زد و گفتم : قراره با سهیل و دوستش نهارو بیرون بخوریم ..

مامان زیر لب گفت : آها ..

بعد گفت : کیک رو الان نمی تونی بخوری .. باید سرد بشه ..

با ناراحتی گفتم : پس با خودم یه کم می برم با سهیل و کاوه می خورم ..

گفت : باشه .. برات می ذارم تو ظرف ..

بعد از اینکه صبحانه خوردم رفتم توی اتاقم و در حالیکه پنجره رو باز کرده بودم تا از هوای آزاد لذت ببرم یه آهنگ خارجی که همیشه سهیل توی ماشین گوش می کرد رو گذاشته بودم و گوش می کردم .

نوع نگاهم به زندگی از دیروز تا حالا کلی تغییر کرده بود . حالا خوشحال و پرنرزی بودم و احساس می کردم چقدر همه چیز قشنگ شده . احساس می کردم تازه می فهمم که ازدواج کردم . از اون روز اونقدر درگیر بودم که نتونستم یه جا دراز بکشم و موزیک گوش کنم و به اینکه زندگی م تغییر کرده فکر کنم ...

مامان اومد دم در اتاقم و بعد از چند ضربه که به در زد گفت : نر جون .. ظرف کیک رو گذاشتم تو یخچال یادت نره برش داری . منم دارم می رم خونه ی مامان بزرگ ..

با وحشت نگاهش کردم و گفتم : می خوام بری ??

مامان که متوجه حالت وحشت زده ی من نشده بود گفت : خب اره عزیزم .. چطور مگه ??

سرمو تکون دادم که یعنی چیزی نیست . مامان گفت : با خاله ناهار می ریم اونجا .. شماها که همه ش درگیر برنامه های خودتونین .. بابات هم که امروز با همکاراش بعد از شرکت می ره استخر .. ما هم برنامه گذاشتیم ..

لبخند زد و مامان گفت : تو هم اگه با سهیل قرار نداشتی می بردمت .. مارال هم بعد از ظهر میاد ..

لبخند زدم و گفتم: باشه.. اگه کارمون تموم شد بعد از ناهار منم میام..

مامان ازم خدافظی کرد و منم منتظر موندم تا بره. نفهمیدم چطور و با چه سرعتی حاضر شدم و خیلی زود قبل از اینکه سر و کله ی اون روح سرگردون پیدا بشه ظرف کیک رو برداشتم و از خونه زدم بیرون. رفتم و توی ماشین نشستم و به طرف شرکت کاوه اینا روندم. هنوز چند یک ساعت و نیم تا ساعت دوازده که کارشون تموم می شد مونده بود. اما حداقل خیالم راحت بود که جای پر رفت و آمد و شلوغی هستم و اتفاقی برام نمی افته. اگه به سهیل می گفتم که از خونه اومدم بیرون و جلوی شرکت حتما مرخصی ساعتی می گرفت و میومد پیشم. اما نمی خواستم به خاطر من از کارش بیفته. برای همین فقط اس ام اس دادم:

ساعت دوازده میام جای شرکت..

بعد همونطور که به رفت و آمد مردم نگاه می کردم فکرم به سهیل بود. راس ساعت دوازده سهیل و کاوه از شرکت اومدن بیرون منم از ماشین خارج شدم و به سمتشون رفتم. توی ماشین کاوه نشستیم و کاوه با هیجان گفت که می خواد بره مون یه رستوران که غذاهای ترکی داره..

سهیل با غرغر گفت: من فقط غذاهای ایرانی دوست دارم. حتما باید تو وعده ی غذایی ناهار برنج بخورم.

کاوه در حالیکه اینه وسط رو در حین رانندگی تنظیم می کرد گفت: غرغر نکن سهیل.. یه بار هم یه غذای جدید امتحان کن..

سهیل سرشو به تکیه گاه صندلی تکیه داد و چیزی نگفت. کاوه از تو آینه نگاهم کرد و گفت: چی شده شما دوتا اینقدر مشکوک می زنین؟؟

لبخند زدم و کاوه نگاهشو ازم گرفت. سهیل همونطور که چشمش بسته بود گفت: نیکا می خواد سورپرایزت کنه..

خندیدم و گفتم: سهیل تو هم همدستی کردی.. فقط اسم منو نگو..

با خنده ی نا محسوسی گفت: باشه بابا منم همدستش بودم..

کاوه گفت: خب نیکا بگو.. جریان چیه؟؟

با ذوق گفتم: من بالاخره فهمیدم اون رابطه ی اجباری چی بوده؟؟

کاوه با هیجان نگاهم کرد و حتی یه کوچولو به عقب برگشت و گفت: خب؟؟

منتظر بود من جریان رو بگم و من هم براش تعریف کردم. بعد از اینکه حرفم تموم شد احساس کردم اخم ظریفی تو ابروهای کاوه به وجود اومد و بعد کاوه سکوت کرد.

سهیل تو جاش به سمت کاوه چرخید و گفت: اتفاقی افتاده؟؟

کاوه فقط گفت: نه..

نمی دونم چرا حس بدی داشتم؟ تمام انرژی و هیجانی که داشتم یکباره فروکش کرد. سرد شدم و رومو به سمت خیابون برگردوندم. احساس بد نا امید تو دلم اومد. نمی دونم چرا با اینکه کاوه حرفی نزد اما کاملا مطمئن بودم به اینکه .. این مشکل دیگه حل نمی شه ...

کاوه پارک کرد و بدون هیچ حرفی هر سه تا مون با بی تفاوتی داخل شدیم. فضای خلوت و اروم و دلنشینی داشت. تمام دکور رستوران چوبی بود و روز هر میز با لوازم مورد نیاز لوکس تزئین شده بود. روی یه میز نشستیم و به آهنگ اروم بی کلام گوش سپردم. هر کدوممون تو فکر خودش غرق بود. من کنار سهیل نشسته بودم و کاوه رو به رومون بود. کاوه منو رو از گارسون گرفت و گفت: چی می خورین بچه ها؟؟

سهیل گفت: برای من فرقی نداره. هرچی خودتون می خورین برای منم سفارش بدین ..

مم نگاهی به منو کردم و گفتم: من تا حالا غذای ترکی نخوردم کاوه. اگه تو خوردی هر کدوم خوشمزه تره واسم منم سفارش بده.

کاوه رفت تا سفارش بده و تو اون فاصله من نگاهی غمگین به سهیل کردم و سهیل با محبتی مته محبتهایی که بابا بهم می کرد گفت: غصه نخور .. کاوه رو که می شناسی .. همیشه فاز تمرکز و اینا می گیره .. مطمئن الان راهشو بهمون می گه ..

رومو از سهیل برگردوندم و به گلدون سرامیکی سفیدی که روی میز بود و دو شاخه گل طبیعی توش داشت نگاه کردم و با لحن ناراحت و غمگینی گفتم: احساسم بهم می گه که دیگه هیچ راهی برامون نمونه ..

سهیل چیزی نگفت فقط به آرومی دست روی دوستم گذاشت و چقدر اون حرکتش آرامش بخش بود ..

کاوه وقتی برگشت خیلی عصبی به نظر می رسید. سهیل هم این جور وقتا معمولا ترجیح می داد ساکت باشه و حرفی نزنه اما من طاقت نیاوردم و گفتم: کاوه چرا هیچی نمی گی؟؟

کاوه یه تای ابروشو داد بالا و گفت: ناهارمونو بخوریم بعد ...

پریدم وسط حرفش و گفتم: تا ندونم چرا اینجوری شدی لب به اون غذا نمی زنم کاوه ..

کاوه نج نچی کرد و گفت: ما باید اون مرتیکه ی دزد متجاوز رو پیدا کنیم. برای حل کردن این قضیه بهش نیاز داریم اگه اون نباشه هیچ کاری نمی تونیم بکنیم. حالا پیدا کردن اون تو این شهر به این بزرگی مته این می مونه که تو انبار کاه دنبال سوزن بگردی ..

سهیل چیزی نمی گفت اما دست های مشت شده شو می تونستم ببینم. بغض کرده بودم. نگاه پر امیدی به کاوه انداختم و گفتم: کاوه شاید یه راهی باشه .. یه کم فکر کن .. شاید باشه ..

کاوه سرشو پایین انداخت و گفت: نیکا تو یکی از تنها کسانی هستی که هیچ وقت دلم نمی خواد نا امیدش کنم .. اما .. واقعا هیچ راه دیگه ای نیست .. دعا می کردم اون کسی که این کارو باهات کرده رو بشناسی ..

نگاهم به سهیل افتاد. زیر لب غرید: همه ش تقصیر منه ..

کاوه گفت : اتفاق بوده سهیل ..

سهیل با صدایی دورگه غرید : تقصر منه .. اگه لجبازی نمی کردم

ادامه نداد . حسایی عصبانی بود . منم اصلا حالم خوب نبود . من دیگه هیچ راهی جلوم نبود .. هیچ راهی .. آخه چطور می تونستیم اونو پیدا کنیم ؟ چطور؟؟

کاوه همیشه اینجور وقتا از سهیل آروم تر بود . گفت : بچه ها .. نا امید نشین . حتما اون از تو اون کوچه رد می شده یکی می شناختش .. الان می ریم از همه ی همسایه ها پرس و جو می کنیم .. نیکا چهره شو یادته؟؟

فقط گفتم : آره سیبیل داشت ..

کاوه گفت : همین؟؟

گفتم : اگه ببینمش یادم میاد . تو خودت یادت نیست؟؟

گفت : نه زیاد ..

با حرص گفتم : کاوه تو که علم غیب داری همیشه .. الان نمی تونی بفهمی اون کجاست ..

کاوه نگاه معذبی به سهیل که سرش پایین بود کرد و با اشاره ازم خواست مواظب حرف زدنم باشم و گفت : نیکا چرند نگو ..

انگار این که کاوه از همه چی سر در میاورد یه راز بود بین ما ..

بعد از اینکه ناهار رو در سکوت خوردیم رفتیم شرکت و هرکس ماشین خودشو سوار شد و رفتیم خونه ی سهیل اینا . سارا تنها بود و به محض اینکه از اتاقش خارج شد و به ما سلام کرد زود رفت تو اتاقش و درو بست و قفل کرد . به نظرم مشکوک اومد اما اونقدر درگیر مشکل خودم بودم که اصلا حتی به اینکه الان تو اتاق سارا چی می گذره فکر هم نکردم .

سهیل و کاوه خونه های از سر کوچه تا ته کوچه رو با هم تقسیم کردن و به قصد اینکه از شون سوال کنن " حدود دو هفته پیش آیا یه مرد سیبیلو رو دیدن یا می شناسش " از خونه رفتن بیرون . وقتی اونا رفتن سارا از اتاق اومد بیرون . نگاهم کرد و گفت : چرا ناراحتی نیکا جون ؟

فقط گفتم : مهم نیست . تو خودتو ناراحت نکن ..

بهم لبخند زد و گفت : ازت ممنونم که تو این مدت از اون جریان هیچی به سهیل نگفتی ..

سرمو تکون دادم و گفتم : من زیر قولم نزدم .. تو هم روی قولت می مونی؟؟

سرشو با ناراحتی تکون داد و گفت : اما شنیدم خیلی سخته که بخوای ترکش کنی ..

سرشو پایین انداخت و موهای صاف و لختش ریخت توی صورتش . وقتی سرشو بلند کرد چشماش خیس شده بودن و مژه هاش برق می زدن . به آرومی موهاشو از تو صورتش پشت گوشش زدم و گفتم : برام تعریف می کنی چرا اولین بار کشیدی؟؟

گفت : تورو خدا سهیل نفهمه ..

گفتم : بین من و تو می مونه ..

گفت : من توی راه مدرسه با یه پسری آشنا شده بودم که مغازه ی لوازم آرایشی داشت . چند بار با دوستانم رفتیم ازش لاک و رژ لب خریدیم و اون شماره شو بهم داد . منم ازش خوشم اومده بود . برای همین بهش زنگ زدم و باهاش دوست شدم . نزدیک بیست و هشت سالش بود ..

زیر لب گفت : از سهیل هم بزرگتر ..

سعی کردم مشکل خودمو فراموش کنم و به حرفای سارا گوش کنم . تو اون لحظه تنها چیزی که دلم می خواست این بود که بتونم به سارا کمک کنم . اینکه جواب اعتمادش رو بدم ..

سارا ادامه داد : اون پسر خوبی بود . منو خیلی دوست داشت . منم .. منم ..

سرشو پایین انداخت و گفت : عاشقش شدم ..

بعد با خجالت بیشتری ادامه داد : هر روز می دیدمش .. اونقدر بهش عادت کرده بودم که اصلا نمی فهمیدم اگه یه روز نبینمش چی می شه ..

با مظلومیت خاصی نگاهم کرد و گفت : فکر می کردم ما عاشق همیم و اونم میاد خواستگاری من ..

سارا حرف می زد و من با خودم فکر می کردم که چقدر ما دخترا رویایی فکر می کنیم .

سارا ادامه داد : دبیر ادبیاتمون می گه شما دخترا تو حساس ترین سن ممکن هستین . همیشه می گه عاشق می شین و نمی دونین که این عشق یه عشق کورکورانه ست . اما من که این چیزارو نمی فهمیدم . با خودم فکر می کردم حالا این یه چیزی می گه .. اینجوری نیست که .. من استثنا هستم ..

اشک هاش روی گونه هاش ریخت و گفت : تا اینکه یه روز که غیر وقت مدرسه رفتم دم مغازه ش دیدم که اون با یه دختر دیگه تو مغازه ش . دختری که باهاش اون پشت واستاده بود جایی که من , دوست دخترش می رفتم . پس اونم دوست دخترش بود ..

اشک هاش بی صدا روی گونه های سرخش می ریخت و با مظلومیت خاصی می گفت : بیشتر از ده بار با کس دیگه دیدمش و اون هر بار ازم خواست ببخشمش .. منم بخشیدمش .. آخه عاشقش بودم .. حتی هستم ..

اما خیلی حرصی با پشت دستش اشکاشو پاک کرد و گفت : چند بار که تو مغازه پیشش بودم بهم سیگار داد بکشم . منم دوست داشتم امتحان کنم البته با خودم می گفتم اگه سهیل بفهمه منو می کشه و به روی خودم نمیآوردم که دلم می خواد امتحان کنم اما اونقدر بهم گفت " ترسو " " کوچولو " " تو به درد من نمی خوری " و " همون دوست دخترای دیگه م که دیدی بهتر بودن " منم وسوسه شدم و باهاش سیگار کشیدم . اولاً همه ش سرفه می کردم اما بعد عادت کردم . تازه .. اونقدر خوشم اومد که به خاطر سیگار کشیدن می رفتم مغازه ش ..

با معصومیت پلک زد و گفت : می دونم من دختر بدی هستم ..

چونه ش لرزید و گفت : می خوام بهم کمک کنی ..

با ملایمت گفتم : منم اینجام تا کمکت کنم عزیزم ..

سارا تند تند اشکاشو پاک کرد و گفت : یه بار که سهیل از صبح تا بعد از ظهر خونه نبود و قرار بود دوستم مینا بیاد خونه مون وقتی بهم زنگ زد دید تنهام گفت می خواد بیاد خونه مون بهش گفتم نمی شه . اما گفت اگه نمی شه دوستیمونو تموم شده فرض کن . منم خیلی دوستش داشتم ...

اینجا سارا سکوت کرد . نگاهی بهم کرد و گفت : خجالت می کشم بگم ..

من که خیلی نگران شده بودم گفتم : نه .. بگو ..

سارا با همون حالت معذب گفت : به خاطر اینکه خیلی اصرار کرد مجبور شدم به مینا بگم که نیاد خونه مون . حتی غذا هم پخته بودم ..

خیلی زود به یاد آوردم اون روزی که با سهیل رفته بودیم باغ شایان اینا گفت که سارا خونه تنهاست و می خواد برای اولین بار غذا درست کنه ..

سارا ادامه داد : وقتی اومد خیلی اصرار کرد که منو ببوسه .. منم بهش اجازه ندادم .. اونم عصبانی شد . بعد مئه همیشه بهم سیگار داد ولی گفت این سیگارا مدل کشیدنش با قبلیا فرق داره . رفتیم توی حیاط که خونه بو نگیره . گفت باید چند پک پشت سر هم بکشی و بعد اونقدر نگهش داری تا سرفه کنی و اونوقت دودشو بدی بیرون ..

بوش با سیگارای دیگه فرق می کرد . اونروز وقتی کشیدم سر گیجه و حالت تهوع داشتم وقتی تو این حال واحوال بودم نتونستم مقاومت کنم که بهم نزدیک نشه و اون ..

شدت گریه نداشت ادامه بده . با بغض گفت : نیکا جون ببخشید که اینارو گفتم . متاسفم ..

از جاش بلند شد و به سمت اتاقش دوید . من تو شوک مونده بوده بودم . خدای من .. یعنی سارا؟؟ یعنی سارا دیگه دختر نبود؟؟؟؟

اشک توی چشمام حلقه زد . حالا می فهمم چرا اون شب که سهیل بهم زنگ زد گفت که سارا داره گریه می کنه و نگرانیه بود .. اما سارا نه دختر پسر بازی بود نه دنبال این چیزا بود فقط سر یه عشق نوجوونی این بلا سرش اومده بود . رفتم دم در اتاقش و چند تقه به در زدم و گفتم : می شه پیام تو؟؟

سارا جای اینکه جواب بده صدای گریه ش اومد . با احتیاط درو باز کردم . سارا با دمپایی های رو فرشی ش روی تخت نشسته بود و به دیوار تکیه داده بود . بالشتش رو بغل کرده بود و به شدت گریه می کرد . اتاقش به هم ریخته و شلوغ بود . رفتم و کنارش نشستم . گفتم : سارا اون چه بلایی سرت آورد .. ؟

سارا با چشمهای قرمز و پف کرده نگاهم کرد و گفت: بهم تجاوز کرد.. اون لحظه دیگه عاشقش نبودم..

دستمو جلو بردم و اشکاشو پاک کردم. هیچ وقت فکر نمی کردم توی این موقعیت قرار بگیرم. همیشه نقش یه دختر بچه یا یه دختر جوون خام و نپخته رو بازی کرده بودم که توسط بقیه حمایت می شدم. اما الان موقعیتی بود که باید سارا رو حمایت می کردم. سارا همیشه یه دیوار سنگی دورش داشت که نمی شد بهش نزدیک شد. همیشه دست می داد و هیچ وقت روبروسی نمی کرد. خیلی سنگین برخورد می کرد و حالا.. از اینکه دست روی گونه ش می کشیدم راضی به نظر می رسید. حتی.. تو لحظه ای که اصلا انتظارشو نداشتم به آرام سرشو به شونه م تکیه داد و شروع کرد به گریه کردن. مته یه جوجه بود که خیس شده و آرام آرام ناله می کنه.. مته جوجه هایی که تو بچگی بابک برام می خرید.. خیلی نرم بغلش کردم. سارا بازومو محکم گرفته بود و با صدایی که می لرزید گفت: بعد از اون روز ازش متنفر شدم. اما مجبور بودم برم پیشش.. یه چیزی همیشه تو گوشم می گفت: "من عاشق محسنم". من عاشقشم.. مخصوصا وقتی اون اتفاق افتاد فکر می کردم دیگه با هم ازدواج می کنیم. هر بار که رفتم از اون سیگارا کشیدیم بعدا فهمیدم اسمش چیه.. دیگه بهش عادت کرده بودم و اگه نمی کشیدم دیوونه می شدم. کم کم هم محسن به من بی اهمیت شد. دیگه نه حرفای عاشقانه می زد و نه هیچی. حتی بعضی وقتا که می رفتم پیشش بینمش می گفت الان قراره دوست دختر دیگه م بیاد برو..

با بغض عجیبی گفت: منو مسخره می کرد چون یه دختر دبیرستانی بودم.. مگه روزی که بهم شماره داد فرم مدرسه مو ندید؟؟؟

گریه می کرد و بازومو محکم تو بغلش گرفته بود. حس عجیبی داشتم. دستی روی موهای خوش حالتش کشیدم و گفتم: اون روز دقیقا چه اتفاقی بینتون افتاد؟؟

سارا زیر لب گفت: من دخترم.. ولی.. خجالت می کشم.. اون رابطه یه جور دیگه بود که من تونستم دختر بودنم رو حفظ کنم. اما خودم احساس می کنم دیگه.. از نظر روحی دختر نیستم..

چونه مو به سرش تکیه دادم و گفتم: سارا، عزیزم غصه نخور.. حالا که همه چیز رو به من گفتی کمکت می کنم حلش کنیم باشه؟؟ باشه دختر خوب؟؟ تو اصلا دختر بدی نیستی.. فقط نباید اینقدر ساده می بودی..

سارا غرید: من از وقتی یادمه مامانم مرده بود.. هیشکی نبود به من اینارو بگه..

اروم اشکاشو پاک کردم و گفتم: این روزا و این دوران می گذره سارا.. فقط اگه می خوای آسونترش کنی. منو مته یه خواهر بزرگتر بدون. باشه؟

و تو دلم با خودم گفتم: "به خاطر تو هم که شده سعی می کنم آدم بهتری باشم. به خاطر اینکه کمکت کنم"

اون روز تا وقتی سهیل و کاوه برگردن دو ساعتی طول کشید. تو اون فاصله من و سارا کلی با هم حرف زدیم و من شماره مو بهش دادم که اگه کارم داشت شماره ی خودم رو داشته باشه. سارا بهم گفت که تا الان هر بار که خواسته دیگه سیگار یا گراس نکشه نتونسته و هربار وسوسه شده. به نظرم این مدت زمان طولانی که سارا تو خونه تنها بود یکی از مهم ترین دلایلی بود که نمی تونست کاملا کنار بذارش.. چون قطعا اگه پدر یا مادری بودن که تمام طول روز یا بیشتر ساعاتش رو کنارش باشن

اون نمی تونست خیلی راحت به سمت سیگار بره و قطعاً خواه نا خواه وقتی هم که وسوسه می شد با فرض اینکه نمی ارزه اینقدر خطر رو به جون بخره بی خیال می شد و سمتش نمی رفت .

سهیل و کاوه وقتی اومدن حسابی ناراحت بودن . اینو از دستای مشت کرده ی سهیل می فهمیدم . همیشه وقتی عصبانی یا ناراحت بود دستاشو مشت می کرد . شاید اینجوری آروم می شد ..

کاوه هم خودشو روی کاناپه ولو کرد و گفت : نیکا واسه من یه لیوان آب خنک میاری؟؟
سارا زود گفت : من میارم ..

تا سارا رفت گفتم : چی شد بچه ها؟؟ چیزی پیدا کردین؟؟

سهیل هم روی میل تک نفره نشسته و گفت : نه .. اصلاً شاید اون یه رهگذر بوده ..

کاوه بی حوصله گفت : چند تا از همسایه ها هم خونه نبودن البته ..

سهیل کلافه دستشو تو موهاش برد و گفت : آره .. پنج شیش تا خونه درو باز نکردن ..

با نا امیدی گفتم : حالا چی کار باید بکنیم؟؟

کاوه گفت : من که یکی از دوستانم از کانادا اومده . امشب شام می خواستم شما رو هم دعوت کنم بیاین خونه مون .. شب هم همونجا بمونین که اگه راهی پیدا کردیم این مشکلو حل کنیم .

سهیل موشکافانه گفت : کدوم دوستت؟؟

کاوه بدون اینکه مسیر نگاهشو از لیوان آبی که سارا جلوش گرفته بود تغییر بده گفت : جیکوب .. یه انگلیسی اصیل هست . از یه خانواده ی تمام انگلیسی .

سهیل گفت : جدا؟؟ نمی دونستم همچین دوستای خارجی هم داری ..

کاوه پوزخندی زد و گفت : چرت و پرت نگو داشی .. می دونی که از وقتی رفتم انگلیس چقدر رفیق پیدا کردم.

سهیل لبخند زد و گفت : ما چرا باید بیایم؟؟

کاوه با بی تفاوتی گفت : دوست ندارین نیاین .. فقط خیلی بی ادبیه که وقتی یه جا دعوتت می کنن این سوال رو بپرسی ..

سهیل خندید و گفت : این .. اسمش چی بود؟؟

کاوه زود گفت : جیکوب ..

سهیل گفت : همون جیکوب .. واسه چی اومده ایران؟

کاوه گفت : تفریحی ..

سارا در حالیکه روی دسته ی مبلی که سهیل نشسته بود لم می داد گفت : کجا باهاش آشنا شدین؟؟

کاوه گفت : خب من تفریحی رفته بودم اونجا .. باهاش اونجا آشنا شدم ..

به نظرم اومد که کاوه کمی هول شده بود . کاوه متوجه نگاه من شده بود اما سعی کرد عادی رفتار کنه و به روی خودش نیاورد

. سهیل گفت : شام رو میایم .. اما شب برمی گردیم همین جا ..

کاوه دستشو تو موهای فرو برد و گفت : هر جور راحتی سهیل ..

بعد نفس عمیقی کشید و گفت : سارا جان شما هم بیا ..

سارا سرشو تکون داد و گفت : مرسی .. ولی شب بابا میاد اینجا .. من نمی تونم بیام .

سهیل به شوخی موهای سارا رو کشید و سارا با خنده به سمتش برگشت و دستشو تو موهای پرپشت و مشکی سهیل فرو برد و

به هم ریختشون و غش غش خندید .

کاوه که تو فکر بود خیلی بی مقدمه گفت : پس من دارم می رم .. برای شام منتظرتون هستم ..

بلند شد و با سهیل دست دست داد . بعد هم به من نگاهی کرد و دستی به موهای کشید و گفت : می بینمت ..

بعد برای چند ثانیه خیره شد بهم و گفت : خدافظ ..

وقتی کاوه رفت سهیل گفت : سارا حاضر شو می خوایم سه تایمی بریم بیرون ..

سارا لبخند زد و گفت : نیم ساعت دیگه حاضر و آماده انجام ..

بعد به طرف اتاقش رفت به محض اینکه در اتاق رو بست نگاه من و سهیل افتاد به هم . نگاهمو ازش گرفتم و گفتم : می رم

خونه برای شب لباس بردارم .. نیم ساعت دیگه برمی گردم .

سهیل به سمتم اومد و گفت : سر راه می ریم بر میداریم . باشه؟؟ الان می ریم با هم یا پارک یا سینما ...

زیر لب گفتم : پس بریم خرید ..

سهیل لبخند زد و گفت : خرید بیشتر دوست داری ؟

گفتم : آره ..

در حالیکه می گفت "باشه" به سمت اتاقش رفت تا حاضر بشه . لبخند سارا رو به یاد آوردم وقتی سهیل بهش گفت حاضر بشه

تا بریم بیرون . لبخندی بود که خیلی کم روی لبای باریک و دخترونه ش دیده بودم . سارا .. اون به نظر خیلی پر امید و

خوشحال میومد .

نیم ساعت بعد خونه ی ما بودیم و من داشتم لباسی برای شب انتخاب می کردم . چون کسی خونه نبود به سهیل و سارا هم گفتم بیان تو . دلم نمی خواست تنها باشم و اتفاقی برام بیفته . ظاهرا مامان بزرگ برای شب بابا رو هم دعوت کرده بود , برای همین بابا خونه نبود .

وقتی لباسمو برداشتم سه تایی رفتیم مرکز خرید . همون جایی که من و سهیل اولین قرار رسمی مون رو گذاشته بودیم . به محض اینکه وارد پاساژ شدیم نگاه من و سهیل افتاد به هم . سهیل به سارا گفت : می دونی اولین قرار من و نیکا کجا بود؟؟

سارا که محو تماشای ویتترین یه بوتیک مردونه بود گفت : کافی شاپ؟؟

سهیل گفت : نوچ ..

سارا دستاشو تو هم حلقه کرد و گفت : سینما؟؟

سهیل گفت : اونم نه ..

سارا شاکمی شد و گفت : اع .. داداشی اذیتم نکن دیگه .. خودت بگو ..

سهیل لبخندی زد و گفت : باشه غرغرو .. همین جا قرار گذاشته بودیم ..

سارا خندید و گفت : کی اینجارو انتخاب کرد ..

من گفتم : داداشی بی سلیقه ت..

سارا خندید و گفت : خیلی دیوونه ای سهیل .. آخه اینجا هم شد جا؟؟

سهیل لبخند زد و گفت : به این خوبی ..

بعد سارا دست سهیل رو کشید توی همون بوتیک مردونه و گفت : من از این کمبندا و دستبندا می خوام ..

سهیل یه ابروشو بالا انداخت و گفت : اینا پسرونه ست ..

سارا ریز خندید و گفت : خب باشه .. اینا اسپرتن . زیاد دخترونه و پسرونه نداره .. بعدشم می دونی که من تیپای اسپرت دوست دارم ..

بعد نگاهی به من کرد و گفت : مگه عیب داره نیکا جون؟؟

گفتم : نه ..

بعد با هم برایش یه دستبند و یه کمربند کنفی سورمه ای انتخاب کردیم . واقعا هم خیلی به تیپ سارا میومد . همیشه معمولا کفشای اسپرت و آل استار با جین و تی شرت های ساده می پوشید .

وقتی برای سارا خرید کردیم کمی دیگه دور زدیم و بعد رفتیم کافی شاپ همون پاساژ و برای سارا که هوس بستنی قیفی کرده بود یه بستنی قیفی بزرگ و برای خودمون آبمیوه گرفتیم. تمام مدت سارا لبخند می زد. خیلی راضی به نظر می رسید. چقدر از اینکه اون خوشحال بود احساس خوبی داشتیم ..

وقتی کاوه به سهیل زنگ زد تا برای شام بهمون یادآوری کنه تازه سارا رو گذاشته بودیم خونه پیش بابای سهیل که اونم تازه رسیده بود و داشتیم به سمت خونه ی کاوه اینا می رفتیم .

سهیل آهنگ محبوبشو گذاشته بود و در سکوت رانندگی می کرد. این آهنگ رو خیلی با سهیل شنیده بودم. اما تنها الان بود که از شنیدنش احساس خیلی بدی بهم دست داده بود. هرچقدر تو این یکی دو ساعت سعی کرده بودم به روی خودم نیارم و تو یه حالت بی تفاوتی باشم نتونستم. سرمو تکیه دادم به شیشه ی ماشین و در حالیکه بغضمو فرو می خوردم سعی می کردم بفهمم خواننده چی می گه ...

Hello, hello سلام سلام

anybody out there? کسی اون بیرون هست؟

'cause I don't hear a sound چون من هیچ صدایی نمیشنوم

alone, alone تنهام تنها

I don't really know where the world is but I miss it now
الان تنگ شد

I'm out on the edge and I'm screaming my name
فریاد میزنم

like a fool at the top of my lungs
فریاد زدم که نفسم برید.

Sometimes when I close my eyes I pretend I'm alright
میکنم که خوبم

but it's never enough ولی هیچ وقت کافی نیست

cause my echo, echo چون پژواک صدام , پژواک صدام

is the only voice coming back
تنها صداییه که بهم بر میگردد

my shadow, shadow سایه ام سایه

is the only friend that I have تنها دوستیه که دارم

listen, listen گوش کن گوش کن

would take a whisper if (شنیدن) نجوا رو انتخاب میکنم اگه

that's all you have to give این همه ی چیزیه که تو میتونی بدی

but it isn't, isn't اما این نیست این نیست

you could come and save me تو میتونی بیای و من رو نجات بدی

try to chase it crazy right out of my head سعی کن تا (فرارش) بیرون از سرم دنبالش کنی (یه کاری کنی از

سرم بیرون بره)

I don't wanna be down and من نمیخوام شکسته باشم و

I just wanna feel alive and من فقط میخوام احساس زنده بودن کنم

get to see your face again but 'til then بتونم صورتت رو ببینم اما تا اون موقع

Just my echo, my shadow فقط پژواک صدام ، سایه ام

youre my only friend تو تنها دوست منی

با عوض شدن آهنگ سرمو به سمت سهیل چرخوندم . آهنگ رو عوض کرده بود و با تعجب گفتم : داری گریه می کنی ؟

دست روی گونه م کشیدم و گفتم : مهم نیست ..

سهیل خیلی جدی گفتم : چی چیو مهم نیست ؟؟؟ بهم بگو از چی ناراحتی ؟

پوزخندی زدم و گفتم : یعنی نمی دونی ؟؟

سهیل با ناراحتی به رو به روش نگاه کرد و گفتم : واقعا از این وضعیت بیزارم نیکا .. از اینکه باید آرومت کنم اما از پیشش

برنمیام ..

مشتی روی فرمون کوبید و غریب : اگه من احمق اون روز باهات لجبازی نمی کردم اونطوری نمی شد .. اگه ..

گفتم : ششش!!! سهیل نمی خوام دیگه حرف از اون روز بزنی .. اگه اونروزم اونجوری نمی شد یه مشکل دیگه پیش میومد . سهیل .. من دیگه هیچ وقت یه روز عادی نخواهم داشت . اینو با تمام وجودم حس می کنم ...

سهیل نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره حواسشو به رانندگی ش داد . نگاهش فقط یه معنی داشت .. حسرت .. من حسرت رو تو نگاهش دیدم ..

حسرت ! حسرت یعنی دیگه همه چیز تموم می شه . یعنی سهیل هم امیدشو از دست داده .. چقدر تلخ .. اینکه بفهمم تنها کسی که بهم امید می داد هم حالا نا امیده ..

لبخندی تلخ گوشه ی لبم اومد و دستمو جلو بردم و چند تا آهنگ بردم عقب و دوباره به همون آهنگ گوش سپردم .. آهنگ (Jason Walker - Eco)

وقتی رسیدیم و از ماشین پیاده شدم نگاهی سرسری به ساختمون هشت طبقه ای که رو به روم بود انداختم . سهیل به سمت در ساختمون رفت و منتظرم ایستاد وقتی بهش رسیدم در باز شد داخل آسانسور شدیم تا به طبقه ی هشتم بریم .

داخل آسانسور که بودیم سهیل زیر گوشم گفت : نیکا؟؟

نگاهش کردم . لبخندی زد و دستاشو بالا آورد جلوی صورتم . بعد با دو تا انگشت اشاره ش گوشه های لبمو گرفت و کشید بعد در حالیکه لبخند می زد با صدایی نافذ گفت : لبخند بزنی عزیزم .. اینجوری ..

دستم روی مچ دستش گذاشتم و نگاهم تو آینه ی آسانسور به خودمون افتاد . سهیل دستاشو برداشته بود اما من هنوز لبخند روی لبم بود .

نگاهش کردم و گفتم : اگه من تسخیر شدم ، می خوام بدونی که تو تنها دلخوشی و امید من بودی . می خوام بدونی خیلی دوستت دارم . می خوام بدونی ...

سرمو پایین انداختم و در حالیکه با کفشم به کفشش ضربه می زدم گفتم : که اگه تلاشی کردم بمونم .. فقط به خاطر تو بود .. که بیشتر پیش تو باشم ..

سهیل چیزی نگفت فقط خم شد و در حالیکه دستشو روی گونه م می گذاشت و انگشت شصتشو نوازشگونه روی گونه م می کشید لبامو بوسید ..

اون یه بوسه ی واقعی بود . یه بوسه ای که جواب تمام عشق و دوست داشتن من بود . بوسه ای که هیچ وقت دوست نداشتم تموم بشه .

با باز شدن در آسانسور سهیل از من جدا شد و از آسانسور خارج شد . نگاهم تو آینه به خودم افتاد . به قطره ی اشکی که از شدت هیجان و دوست داشتن و عشق روی گونه م بود . با پشت دست پاک کردمش و از آسانسور خارج شدم .

ویدا در حالیکه موهای بلند و مشکی ش روی شونه هاش ولو بود و یه پیرهن ساده ی صورتی به تن داشت جلوی در به انتظارمون ایستاده بود . با سرخوشی لبخند زد و گفت : خوش اومدین .

من و سهیل وارد شدیم و در حالیکه گونه ی ویدا رو می بوسیدم گفتم : کیا هستن؟؟

لبخندی شیطانی زد و گفت : مامان و بابارو فرستادیم باغ .. گفتیم یه شب عاشقانه داشته باشین . که خودمونم تنها باشیم . شب رو که می مونین .. ؟

و بدون این که منتظر جواب من باشه درو بعد از ورود سهیل بست . صدای کاوه اومد که با سهیل سلام و احوالپرسی می کرد . ماتو و شالم رو به ویدا که منتظر ایستاده بود دادم و منم از راهرو گذشتم و چشمم افتاد به کاوه . نگاهش بهم تلنگر زد . تلنگری برای اینکه بغضم بشکنه . بعضی وقتا نسبت به کاوه حس عجیبی داشتم . کاوه که متوجه حالتش شده بود لبخندی زد و پرائرزی سلام کرد . خیلی سرد و بی تفاوت جوابشو دادم . کاوه در حالی که سعی می کرد عادی باشه گفت : بچه ها جیکوب اینجاست .. بیاین تا باهاش آشنا بشین ..

من و سهیل به طرف جایی که کاوه راهنمایی مون می کرد رفتیم . یه مرد تقریبا چهل و خورده ای ساله روی کاناپه نشسته بود که تا مارو دید از جاش بلند شد . کاوه به انگلیسی ما رو به هم معرفی کرد . متوجه شدم که طور خاصی نگاهم کرد و سعی کردم به روی خودم نیارم . کنار سهیل نشستم و ویدا هم در کنار جیکوب نشست و کاوه به سمت آشپزخونه رفت . نگاهمو از ویدا گرفتم و به جیکوب دوختم ..

یه مرد با موهای قهوه ای تیره که تار های سفید توش کاملا به چشم می خورد . پوست سفیدی داشت با چشمهای ریز و ابرو های خطی . بینی ش کمی عقابی بود و لبهاش هم مته یه خط صاف بود . لباسهای اسپرت پوشیده بود و نگاهش خیلی جدی بود . وقتی متوجه شدم اونم نگاهش به منه لبخندی زورکی زدم . سهیل و ویدا مشغول حرف زدن شده بودن و منم از نگاه های جیکوب کلافه شدم برای همین رفتم به سمت آشپزخونه . کاوه داشت با نهایت دقت نسکافه درست می کرد . تا متوجه من شد لبخند زد و من با حرص گفتم : این مردک چرا اینجوریه؟؟

کاوه با دهن بسته و گفت : چه جوریه؟؟

با حرص گفتم : زل زده به من .. نمی دونستم این خارجی ها هم چشم چرونن ..

بعد تو آینه ی قدی که رو به روی ورودی آشپزخونه بود خودمو نگاه کردم که یه جین مشکی لوله تفنگی با یه پیرهن زنونه ی سفید که یقه ی پایبونی مشکی داشت و گفتم : خوبه لباسم پوشیده ست ..

کاوه بی صدا به حرکات عصبی م می خندید . معترض گفتم : اععع .. کاوه به من نخند ..

کاوه در حالی که فنجنون های سرامیکی رو توی سینی خوشگلی می گذاشت گفت : نگران نباش اون چشم چرونی نمی کنه .. من خیلی ازت تعریف کردم ..

با مشت تو بازوش زدم و گفتم : به سهیل می گم از من واسه مردای غریبه تعریف می کنی ..

کاوه بی صدا خندید و گفت : دیوونه شدی ..؟؟ اون سن باباتو داره ها ..

چشمکی زدم و گفتم : داشتم اذیتت می کردم ..

کاوه سینی رو برداشت و گفت : بریم پیش بقیه ..

با هم رفتیم پیش اونا و دوباره نگاه جیکوب رو روی خودم حس کردم . تو این فاصله سهیل و جیکوب مشغول حرف زدن با هم بودن . هیچ وقت فکر نمی کردم سهیل بتونه اینقدر خوب انگلیسی صحبت کنه . با خودم فکر کردم سهیل هم بچه زرنگ بوده واسه خودش ها .. حالا منو بگو که سه سال و نیمه دارم زبان می خونم و هرچقدر هم تمرکز می کنم خوب نمی فهمم چی می گن ..

کمی از نسکافه مو خوردم و متوجه اشاره ی کاوه شدم . کمی نسکافه تو گلویم پرید و در حالی که سرفه می کردم گفتم : چیه؟؟

کاوه گفت : جیکوب از تو سوال پرسید ..

فنجونمو روی میز گذاشتم و زیر لبی گفتم : کوره؟؟ نمی بینه دارم نسکافه می خورم؟؟ حالا چی پرسید؟؟

سهیل گفت : پرسید از اینکه اینجاست ناراحتی؟؟

سرمو تکون دادم و دست و پا شکسته گفتم : نه .. اینطور نیست .

جیکوب کمی گلوشو صاف کرد و گفت : شنیدم انگلیسی می خونید ..

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و جیکوب خیلی راحت و بدون تعارف گفت : اما تو صحبت کردن به نظر خیلی خوب نیمای؟؟

گوشه ی لبم ناخودآگاه کج شد و فقط گفتم : همین طوره ..

تا قبل از شام به همین حالت گذشت . جو بینمون خشک و کاملا جدی بود . البته غیر از مواردی که ویدا سعی می کرد جمله های انگلیسی بگه و خودش وسطش خنده ش می گرفت و باعث خنده ی ما هم می شد . کاوه و ویدا با هم میز شام رو چیدن و دعوتمون کردن که بریم سر میز . خونه ی کاوه اینا دکوراسیون خیلی شیک و جدیدی داشت و با لوازم ساده و لوکس تزئین شده بود . خیلی بزرگ نبود اما معماری اروپایی و خیلی زیبایی داشت . دور میز که نشستیم به کم به خاطر اینکه یه آدم خارجی رو به روم نشسته دچار استرس شده بودم . تمام مدت داشتم به این فکر می کردم که نکنه من کارد و چنگال رو جا به جا گرفته باشم و باعث بشم تو دلش به من بخنده؟؟

کاوه گفت : این استیک ها رو ویدا درست کرده ..

سهیل تحسین آمیز گفت : جدی؟؟ حرف نداره ویدا ..

ویدا لبخند زد و گفت : مرسی ..

منم بهش لبخند زدم و ازش تشکر کردم . بعد از اینکه شام تموم شد . کاوه و ویدا میز رو جمع کردن . کمی نشستیم و کاوه و جیکوب در مورد آشنایی شون صحبت کردن . اما من تمام حواسم به این بود که این آخرین نفس های منه .. این آخرین بودنم با دوستانه و تا وقت هست باید همه ی اونایی که دوست دارم رو ببینم ..

نیم ساعتی گذشته بود که سهیل زیر گوشم گفت : بریم عزیزم؟؟

سرمو تکون دادم . کاوه به محض اینکه متوجه شد می خواهم بریم گفت : من نمی ذارم برین .. حالا که بابات خونه ست سارا هم تنها نیست .. بمونین همین جا ..

سهیل نگاهی به من کرد و گفت : ما لباس برای شب موندن برداشتیم ..

کاوه چپ چپ نگاهی به سهیل کرد و گفت : آخ نه که تو یه دست لباس اینجا نداری .. اون زمانی که همه ش اینجا چتر می شدی؟؟

سهیل خندید و گفت : خب نیکا لباس برای موندن نداره ..

ویدا با لبخند گفت : فکر می کنم لباسای من برای نیکا اندازه بشه .. من اتفاقا چند تا لباس دارم که هنوز نپوشیدم .

بعد ملتمسانه گفت : بمونین دیگه نیکا ..

فقط گفتم : از نظر من مشکلی نیست ..

سهیل با لحنی عجیب گفت : پس از نظر منم مشکلی نیست ..

اون دو تا خندیدن و کاوه به انگلیسی برای جیکوب هم جریان رو گفت . همراه ویدا به اتاقش رفتم و اون یه تی شرت سفید و یه شلوار صورتی کم حال بهم داد . وقتی اونو پوشیدم از اتاق خارج شدم . کاوه و سهیل نبودن و فقط جیکوب اونجا نشسته بود . ویدا گفت : نیکا بریم رو تراس؟؟

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم . ویدا به جیکوب هم گفت که همراهمون بیاد . تراس خونه ی کاوه اینا خیلی جای دنج و قشنگی بود روش یه نیمکت فلزی سفید گذاشته بودن و منظره ی رو به روش یه خیابون بزرگ و شلوغ بود با چراغ های چشمک زن ماشین ها و خیابون ..

همیشه عاشق اینجور جاها بودم و یه همچین منظره ای که رو به روش هست .

شب بود و سردی مطبوعی رو حس می کردم . جیکوب در حالی که سیگاری آتش می زد گفت : دودش که اذیتتون نمی کنه؟؟

گفتم : نه ..

ویدا زیر گوشم گفت : چی گفت؟؟

براش توضیح دادم و اون سرشو تکون داد . حالا هر سه نفرمون جلوی دیواره ی تراس ایستاده بودیم و به خیابون نگاه می کردیم . لحظاتی بعد ویدا برای آوردن چند فنجان قهوه به داخل رفت . تنها بودن با جیکوب منو معذب می کرد اما سعی کردم این حس رو کنار بزنم . نفس عمیقی کشیدم و نگاهمو دوختم به چراغ های ماشین ها توی اون شهر شلوغ ..

صدای جیکوب توی گوشم پیچید : دختر پیچیده ای هستی ..

لبخند زدم و گفتم : این طور نیست ..

بدون این که نیم نگاهی بهم بندازه گفت : اون دستیند رو کی بهت داده؟؟

نگاهم به دستبندی که دور میچم بود افتاد . همون دستبندی بود که سهیل بهم داده بود و از جنوب برام گرفته بود . ناخودآگاه لبخند زدم و گفتم : شوهرم ، سهیل ..

فقط گفت : هرکس که اونو درست کرده کلی انرژی توش هست که من از لحظه ای که دیدمت دارم حس می کنمش ..

نگاهی به دستبند کردم و گفتم : چه جور انرژی؟؟

نیم نگاهی بهم کرد و گفت : نوعش رو هنوز مطمئن نیستم اما اون منبع انرژی هست و قطعاً این انرژی رو از سازنده ش دریافت کرده . که این انرژی در کنار دست های تو ...

مکث کرد و جمله شو نیمه تموم گذاشت و گفت : می شه دست هاتو لمس کنم؟؟

من که مسخ حرفاش شده بودم دستمو جلو بردم و جیکوب به آرومی ژشت دستمو لمس کرد و گفت : این انرژی در کنار دستهای تو یه منبع قوی شده ..

متعجب و با هیجان نگاهش کردم تا ادامه بده و جیکوب گفت : تو با این دستای قوی خیلی کارا می تونی انجام بدی ...

شوک زده نگاهش کردم و گفتم : منظورت چیه؟؟

سرشو تکون داد و گفت : احساس می کنم آمادگی شو داری که جایگزین بشی ..

با گیجی گفتم : اصلاً منظورتو نمی فهمم ...

همون لحظه ویدا به همراه سهیل اومد توی تراس . بچه ها روی نیمکت نشستن و ویدا هم به جیکوب تعارف کرد بشینه . وقتی جیکوب نشست دیگه جایی برای من نبود که بشینم . منم به دیواره ی تراس تکیه دادم و نگاهمو دوختم به سهیل ، ویدا ، جیکوب و کاوه که تازه به جمعمون اضافه شد . حرفای جیکوب خیلی عجیب به نظرم اومد و تصمیم گرفتم حتما در موردشون با سهیل و کاوه حرف بزنم . اون شب بعد از اینکه کمی اونجا توی هوای آزاد موندیم برای خواب به اتاق کاوه رفتیم . کاوه اتاقی هم برای جیکوب در نظر گرفته بود و ویدا هم توی اتاق خودش برای خواب آماده می شد و این وسط می موند خود کاوه که توی حال روی کاناپه رو انتخاب کرد . البته چاره ای جز این نداشت ..

به محض اینکه با سهیل تنها شدم خواستم جریان حرفای جیکوب رو بهش بگم که دستشو روی لبهام گذاشت و با حالتی مالیخولیایی گفت : ششش!!! هیچی نگو ...

نگاه پر از سوالم رو بهش دوختم و سهیل زمزمه کرد : اگه این جز آخرین شبایی هست که ما با همیم پس می خوام هیچی نگیم ..

توی تاریکی اتاق برق چشمه‌هاشو می دیدم . دستمو دور گردنش حلقه کردم و به هم نزدیک شدیم . خیلی نرم پیشونی شو چسبوند به پیشونیم و همون لحظه هر دو همزمان زمزمه کردیم : دوستت دارم ..

لبه‌هاشو روی لبهام گذاشت و اون تازه شروع اون شب رویایی بود ...

فردای اون روز وقتی از خواب بیدار شدم که کنار سهیل روی تخت یک و نیم نفره ی اتاق کاوه بودم . نگاهم افتاد به سهیل که با آرامش خواب بود . نا خودآگاه لبخند زدم . پتو رو کنار زدم و از تخت پایین اومدم . پیرهن مردونه ی سهیل رو برداشتم و پوشیدم . جلوی آینه ایستادم و موهای فرفری مو که خیلی بلند تر شده بود رو با کش بستم . داشتم به خودم لبخند می زدم که چشمم افتاد به ادکلن کاوه که روی میز بود . برش داشتم و بوییدمش . بوی کاوه رو می داد . همون بویی که اولین روز توی دانشگاه بی اختیار تو مشامم پیچیده بود . ادکلن رو سرچاش گذاشتم و به سمت سهیل رفتم . می خواستم از خواب بیدارش کنم . به محض اینکه لبه ی تخت نشستم تخت تکون خورد و چشمهای سهیل باز شد . با دیدنم لبخند زد و با صدای دورگه و خواب آلود گفت : صبح بخیر ..

متقابلا لبخند زدم و گفتم : صبح تو هم بخیر .. شانس آوردی می خواستم با راهکار های بابک بیدارت کنم ..

روی آرنجش بلند شد و در حالی که بالشت منو به طرفم هول می داد گفت : چی گفتی ضعیفه ??

خندیدم و گفتم : به من می گی ضعیفه ?? می خواستم یه چیزی بکشم به بینی ت تا بیدار بشی ..

یه ابروشو بالا انداخت و گفت : این داداش تو هم مردم آزاریه واسه خودش ..

بی صدا خندیدم . سهیل چشمه‌هاشو بست و با همون صدای خوابالود گفت : وای نیکا حوصله ی شرکت رفتن ندارم .. خوابم میاد ..

خندیدم و گفتم : تمام دیشب رو خواب بودی .. اما من از صدای خر و پف تو خوابم نبرد ..

تا جمله م تموم شد یه چشمشو با شیطنت باز کرد و گفت : خر و پف ??

با شیطنت خندیدم و سهیل دستشو دراز کرد و مچ پام رو گرفت و منو کشید سمت خودش .. همون طور که می خندیدم گفتم : سهیل .. سهیل غلط کردم .. ببخشید ..

هر دو بی صدا می خندیدیم و سهیل گفت : باز تو پیرهن منو پوشیدی .. ؟

خودمو لوس کردم و گفتم : دلم می خواد ..

دستشو برد تو موهام و موهامو به هم ریخت . تو همین لحظه صدای چند تقه به در اومد و متعاقب اون صدای کاوه اومد :
سهیل .. بیداری؟؟

سهیل بلند گفت : آره بیدارم ..

کاوه کمی مکث کرد و گفت : پس برای صبحانه منتظریم ..

یه ربع بعد من و سهیل توی آشپزخونه بودیم و کاوه و ویدا صبحانه ای رو که به کمک هم آماده کرده بودن رو روی میز چیده بودن . خبری از جیکوب هم نبود . وقتی سهیل پرسید که جیکوب کجاست ؟

کاوه گفت عادت داره صبح ها می ره تو هوای آزاد قدم می زنه ..

صبحانه ی مفصلی که آماده کرده بودن رو خوردیم . کاوه و سهیل برای رفتن به شرکت حاضر می شدن و من هم روی کاناپه نشسته بودم و داشتم به کیانا و پریسا اس ام اس می دادم . کاوه وقتی از اتاق خارج شد تا سهیل بره تو و لباسشو بپوشه نگاه خاصی بهم کرد و گفت : برنامه امروزم چیه؟؟

بهش لبخند زدم و گفتم : چطور؟؟

کاوه دستی تو موهاش برد و گفت : می خواستم ببینم اگه دانشگاه می ری آمار کلاسارو بگیر ببینم تشکیل می شه یا نه .. که اگه تشکیل می شه مرخصی بگیرم بیام .. یکی یکی کلاسارو در حال حذف شدنم ..

با بی حوصلگی سرمو تکون دادم و گفتم : آخه کدوم کلاسی هفته ی اول بعد از عید تشکیل می شه ..؟

کاوه خندید و گفت : اگه به بچه های کلاس ما باشه همون روز اول هم رفتن ..

سرمو تکون دادم و گفتم : در هر صورت من فکر نکنم امروز برم . می خوام این روزای آخر دوستانمو ببینم ..

کاوه در حالی که به طرف آشپزخونه می رفت گفت : دیگه این جمله ی روزای آخر رو ازت نشنوم ..

اخمام رفت تو هم و کاوه به خاطر لحن تند و خشنش با حالتی دلجووانه گفت : دیشب راحت خوابیدین؟؟ جاتون خوب بود؟؟

ناخودآگاه به سمتش برگشتم و نگاهش کردم . داشت یه لیوان آب می خورد . چقدر می تونست برای کاوه سخت باشه . اینکه کسی رو که یه روزی دوست داشته یه شب رو با عشق جدیدش توی اتاقش و روی تخت خودش بگذرونه . واقعا چطور می تونست اینقدر راحت درموردش حرف بزنه؟؟؟

دقیقا یکی از دلایلی که دیشب دوست نداشتم اینجا بمونم این بود که به کاوه سخت نگذره ..

برای همین با کمی مکث جواب دادم : آره خیلی راحت بودیم . ممنون ..

وقتی سهیل هم حاضر و آماده اومد نگاهی به من کرد و گفت : خب عزیزم ما که داریم میریم .. تو برنامه ت چیه ؟ می خوای اینجا بمونی یا بری خونه؟؟

در حالی که بلند می شدم گفتم : نه منو ببر خونه .. امروز رو می خوام با دوستانم و خانواده م بگذرونم ..

بعد در حالی که از کنارش می گذشتم آرام زیر گوشش گفتم : این روزای آخری می خوام کسایی که دوستشون دارم رو ببینم .. سهیل فقط اخم کرد . وقتی منم حاضر شدم و با آسانسور رفتیم پایین جیکوب رو دیدیم که با لباس های ورزشی وارد ساختمون می شد . با هم سلام کردیم و کاوه بهش گفت یکی دو ساعت دیگه میاد پیشش . موقع خدافظی باز هم همون نگاه خاصش رو روی خودم حس کردم . سهیل منو رسوند خونه و خودش رفت شرکت . فقط مامان خونه بود و با دیدنم کلی خوشحال شد و نشستیم و شروع کردیم به حرف زدن . نمی دونم چرا اینقدر حساس شده بودم و هر جا که بودم با حسرت به اطرافم نگاه می کردم . با حسرت به مامان نگاه می کردم یه جورى که انگار آخرین باری هست که می بینمش . تو همین فاصله پریسا و کیانا اس ام اس دادن و قرار گذاشتیم نهار بیان خونه ی ما . با کمک مامان نهار قرمه سبزی درست کردیم . پریسا و کیانا با شور و هیجان و سر و صدا وارد خونه شدن . با هم به اتاقم رفتیم . کیانا در حالی که جلوی آینه مانتوشو در میاورد گفت : جریان این مهمونی ناگهانی چیه ??

نچ نچی کردم و گفتم : بیا .. دعوتش هم که می کنی غر می زنه ..

کیانا به پریسا نگاه کرد و گفت : مگه دروغ می گم . کله ی صبح اس ام اس دادی امروز بیاین نهار خونه ی ما .. خو مشکوکه دیگه ..

پریسا دستشو زیر چونه ش زد و گفت : به چی مشکوکه مثلا ?? من که شک نکردم ..

کیانا زبونشو بیرون آورد و چیزی نگفت . بعد هم یه سی دی از تو کیفش در آورد و گفت : می خواستم این فیلم رو امروز ببینم که تو گفتی بیاین خونه ی ما .. فیلم خنده داریه پس بیاین با هم ببینیم ..

پریسا در حالی که خنده شو کنترل می کرد گفت : یعنی تو هم قصد نداشتی بری دانشگاه .. ??

کیانا ابروهاشو بالا انداخت و گفت : نچ .. نچ .. کی هفته ی اول می ره که ما بریم .. ؟

پریسا در حالیکه خودشو روی تخت رو به مانیتور کامپیوترم ولو می کرد گفت : بذار اون فیلم رو ببینیم ..

تا کیانا کامپیوتر رو روشن کنه رفتم و از تو آشپزخونه یه سری خوراکی که آماده تو سینی گذاشته بودم رو بردم . تو این فاصله بابک هم اومده بود خونه و روی کاناپه دراز کشیده بود .

وقتی به اتاق برگشتم اون دو تا خودشونو روی تخت انداخته بودن و برای خودشون یه جای مناسب انتخاب کرده بودن و تازه فیلم رو هم گذاشته بودن و داشتن می دیدن . با دلخوری گفتم : اعهع ?? چرا واسه من صبر نکردین . ؟

کیانا که تمام حواسش به مانیتور بود گفت : بشین اولاشه ..

منم پایین تخت نشستم و در حالی که تکیه مو به تخت می دادم مشغول تماشای فیلم شدم . فیلم خنده داری بود و باعث شد دو ساعت تمام رو بخندیم . وقتی فیلم تموم شد برای نهار با پریسا رفتیم پایین و غذاهارو آوردیم بالا تو اتاق من و سه تایی

مشغول خوردن شدیم . پریسا پیشنهاد داد بعد از ناهار یه سر بریم دانشگاه و کلاس ساعت چهار رو بریم . هر سه تاملون قبول کردیم و کیانا زود روی تخت دراز کشید و گفت : پس منو سه و نیم بیدار کنین ..

خوابیدن کیانا مصادف شد با بالشت بازی من و پریسا که توسط من شروع شد و حرص پریسا رو در آورد و اونقدر اون کارو ادامه دادیم تا کیانا هم از خواب بیدار شد و مشغول شد ..

بالاخره بعد از اینکه هم خسته شدیم هم موهامون به هم ریخت پریسا در حالی که نفس نفس می زد پیشنهاد صلح داد . کیانا غش غش خندید و گفت : فکر کنم آرتروز گردن گرفتم از بس نیکا بالشت زد تو سرم ..

هر سه تاملون خندیدیم و بند تاپم که روی بازوم افتاده بود رو روی شونه م کشیدم و گفتم : پریسا هم که متخصص اینه که بپره رو آدم و بالشت بزنه تو سر ..

کیانا خندید و در حالی که از شدت خنده نمی تونست خوب حرف بزنه گفت : خدا بکشت پریسا چقدر احمقی .. اگه بدنی قیافه ت چطوری می شه ، هیچ وقت این کارو نمی کنی ..

پریسا هم خندید و گفت : دیگه اینجوریه .. سعی کنین با من در نیفتین .. چون تنها راه دفاع از خودم همینه ..

من و کیانا خندیدیم و کیانا در حالی که غرغر می کرد گفت : کل دکورمو خراب کردین .. اگه بدونین چقدر رو موهام کار کرده بودم ..

بعد در حالیکه با نچ نچ برسم رو بر می داشت گفت : نیکا فکر کنم روی اون بالش سفیده پر از رد رژ لبای من باشه ..

بعد خودشو به آینه نزدیک کرد و همونطور که خیلی دقیق به خودش نگاه می کرد گفت : یعنی یه مولکول رژ هم برام نمونه ..

پریسا زود بالشت سفید رو بداشت و در حالی که غش غش می خندید گفت : این همون رژ لب صورتیه نیست که از نیکا دو در کردی؟؟

کیانا بی صدا خندید و گفت : همونه .. دیوونه جلو خودش که نباید بگی ..

با غر غر گفتم : اگه بدونی چقدر دنبالش می گشتم .. خیلی بی وجدانی ..

کیانا فقط خندید و با نچ نچ موهاشو شونه زد بعد در حالی که برس رو روی میز آرایش پرتاب می کرد گفت : شپش میپش که نداری؟؟

چپ چپ نگاهش کردم که گفت : محض احتیاط پرسیدم بابا . چرا هاپو می شی؟؟

بعد تند تند شروع کرد به خط چشم کشیدن . پریسا با بی حالی گفت : تو خط چشمام پاک شده بود؟؟

کیانا که یه چشمش رو بسته بود تا با دقت بیشتری خط چشم بکشه گفت : کجای کاری؟؟ ریملام هم پاک شده ..

پریسا با حالت مسخره ای گفت : مگه از این ضد آبا نمی زنی؟؟

کیانا برگشت دهنشو برای پریسا کج کرد و گفت : نه ما مته شما با کلاس نیستیم ...

کم حرف شده بودم . دوست داشتم هیچی نگم و فقط نگاه کنم . حتی همین دیالوگ های مسخره و بی معنی بین خودمون رو .. دلم می خواست تمام این لحظه هارو تو ذهنم ثبت کنم .. حافظه ای که شاید چند روز دیگه یا حتی چند ساعت و چند دقیقه ی دیگه برای همیشه از بین می رفت ..

و باز این من بودم که تو آینه ی اتاق از بین پریسا و کیانا که جلو آینه ی سر یه رژ لب با هم کلنجار می رفتن نگاه حسرت بار خودمو می دیدم ..

یک ساعت بعد دانشگاه بودیم و صدای کیانا میومد که می گفت : ببین تورو خدا چقدر شلوغه .. به جان خودم از اولین روز کلاسا تشکیل شده ..

پریسا در حالیکه می خندید گفت : بذار زنگ بزمنم به بهداد بگم کلاشو بیاد چون غیبت زیاد داره حذفش نکنه ..

بعد از روی نیمکت بلند شد و رفت کمی اون طرف تر و مشغول حرف زدن شد ..

روی نیمکت همیشگی پر بود و مجبور شدیم روی یه نیمکت دیگه بشینیم . تو این فاصله به سهیل و کاوه اس ام اس دادم که احتمالا کلاس تشکیل می شه و بلند شن بیان . کاوه گفت یه مهمونی می خواد به خاطر جیکوب ترتیب بده تا با بچه ها آشناش کنه و برای همین نمی تونه بیاد . اما سهیل گفت که داره میاد .

وقتی به بچه ها جریان مهمونی رو گفتم خیلی خوشحال شدن . کیانا داشت برای اینکه چی ببوشه باهامون بحث می کرد و من طبق یه عادت قدیمی با موبایل پریسا بازی می کردم .

کمی بعد متوجه شدم کسی کنارمون ایستاد تا سرمو بلند کردم چشمم افتاد به شایان با خنده سلام کرد و گفت : به به انتظار نداشتم تو این هفته دانشگاه ببینمتون ..

کیانا با لحنی شوخ و معترض گفت : یعنی چی که انتظار نداشتم؟؟ راجع به ما چه فکری کردی؟؟

شایان خندید و گفت : هیچی بابا ببخشید ..

پریسا نگاهش کرد و گفت : تو چی شده اومدی؟؟

شایان دستشو پشت سرش برد و گفت : بیکار بودم اومدم یه سری بزمنم ببینم اوضاع کلاسا چه جوریه .

بعد به من نگاه کرد و انگار که چیزی یادش اومده باشه گفت : راستی نیکا .. کاوه بهم زنگ زد .. گفت فردا یه مهمونی گرفته ..

گفتم : اوهوم .. آره فکر کنم .. ولی منم خیلی در جریان نیستم ..

شایان با لحنی التماس آلود گفت : جون من مخ این عمه تو بزنی دوست دختر منم بیاد مهمونی ..

ما سه تا خندیدیم و شایان گفت : عمه ت هنوز فکر می کنه صدف بچه ست ..

چون عمه رو خیلی دوست داشتم به دفاع ازش گفتم : اصلا هم عمه اینجوری فکر نمی کنه . فقط چون ناظم دبیرستان دخترانه بوده یه کمی حساسه دیگه .. چی کارش می شه کرد ..؟؟ بعدشم قوانین هر خانواده ای یه جوره دیگه ..

شایان دوباره طبق عادتش دستشو برد پشت سرش و رو به کیانا گفت : اینجور که نیکا رو عمه ش حساسیت داره نمی شه باهاش دعوا کرد . اگه بهش فحش عمه بدی چیکار می کنه؟؟

غش غش خندیدیم و کلاسور کیانا رو از رو پاش برداشتم و به طرف شایان نشونه گرفتم و غریدم : می کشمت شایان ..

خندید و گفت : باشه بابا ... راستی می گم .. می خواستم به کاوه بگم اگه می خواد مهمونی رو باغ ما بگیریم ..

سرمو تکون دادم و گفتم : با خودش صحبت کن . فکر خوبییه .

همون لحظه سهیل هم رسید و بهمون نزدیک شد . وقتی باهامون سلام و علیک می کرد با یه حالت خاص نگاهم می کرد . کم کم کلاس شروع می شد و همه رفتیم سر کلاس . سهیل با یه ردیف فاصله صندلی پشت سر من کنار شایان نشسته بود و مشغول حرف زدن بودن . شایان برای مهمونی دوباره به سهیل هم گفت که اگه می خواد به کاوه بگه . من و کیانا هم داشتیم با موبایل پریسا بازی می کردیم و کل کل می کردیم . استاد هم هنوز نیومده بود . پریسا غرغری کرد و گفت : اون گوشی منو بدین می خوام به بهداد زنگ بزنم ..

کیانا همونطور که نگاهشو از رو صفحه ی گوشی نمی گرفت تا مبادا من تقلب نکنم گوشی خودشو جلوی پریسا گرفت و گفت : با این بزن ..

پریسا خیلی حرصی گوشی رو از دستش کشید و گفت : از گوشی ت زنگ می زنی نیم ساعت باهاش صحبت می کنم پول شارژتم نمی دم ..

کیانا گفت : باشه ..

پریسا بلند شد تا از کلاس بیرون بره و کیانا با شیطنت گفت : یه قرونم شارژ نداشتی ..

با خنده گفتم : جون من؟؟

کیانا خندید و گفت : آره ..

دو دقیقه بعد پریسا با عصبانیت برگشت و گفت : گوشی منو بدین دیوونه ها ...

گوشی کیانا رو روی میز پرت کرد و گفت : دارین عصبانی م می کنین ..

وقتی دید بهش اهمیت نمی دیم با حرص پاشو روی زمین کوبید و گفت : اینقدر حرصم ندین ...

سهیل گوشی شو به طرفش گرفت و گفت : اعصاب خودتو خورد نکن پریسا ..

پریسا با ناراحتی گوشی سهیل رو گرفت و گفت : ببخشید .. فقط یه تک زنگ کوچیک بهش می زنی . کار واجب دارم باهاش ..

تا از کلاس خارج شد استاد اومد . من و کیانا هم در حالی که هر دو نگاهمون رو صفحه ی گوشی بود بلند شدیم و بعد نشستیم

..

سهیل ضربه ای به شونه م زد و گفت : عزیزم .. نمی خوای دیگه گوشی شو بهش بدی؟؟

ولی هیچ جوابی نشنید چون همه ی حواس من به تقلبی بود که کیانا کرد و مشغول ضربه زدن به بازوش بودم تا گوشی رو ازش بگیرم و نذارم نوبت منو بره .

خلاصه اون روز بعد از تموم شدن کلاس همه از هم جداشدیم . سهیل که می دید من با خودم ماشین آوردم گفت که می ره خونه یه سر می زنه به سارا و اگه بشه می برتش خونه ی مامان مهین و برای شب میاد خونه ی ما .

دلَم می خواست منم باهاش برم تا سارا رو ببینم . اما خب نمی تونستم که تو کاراشون دخالت کنم . برای همین کمی مین مین کردم و گفتم : می خوای شام رو خونه ی ما بخوریم و بعد بریم خونه ی شما که سارا هم تنها نباشه؟؟

سهیل دستی تو موهاش برد و گفت : نه .. تا ما برگردیم دیروقت می شه و سارا رو نمی تونم تو خونه ی به اون بزرگی تنها بذارم .

سرمو تکون دادم و گفتم : هر جور خودت می دونی ..

پریسا و کیانا کنار ماشین منتظرم واستاده بودن و سهیل که اونارو می دید گفت : خیلی شاکی شدن برو دیگه خدافظ ..

به نظرم اومد که سهیل چقدر هولپولکی خدافظی کرد و به محض اینکه برگشتم تا به سمت ماشین برم یه چیزی خورد تو سرم تا به خودم اومدم پریسا رو دیدم که کیف خاکستری-صورتی شو از جلوی صورتم کنار می برد و غر می زد : نامزد بازیاتو بذار برای بعد .. ما نیم ساعته منتظریم

تا نگاهم به سهیل افتاد که می خندید بلند گفتم : دارم برات سهیل خان ..

قهقهه زد و دست تکون داد رفت . کیانا در حالی که صندلی جلو می نشست گفت : پریسا خانوم امروز خیلی هاپو شدیا .. چیزی شده؟؟

پریسا با حرص موهای لختشو توی مقنعه ش هول داد و گفت : نخیر .. حواست به کارای خودت باشه ..

کیانا شاکی به عقب چرخید و گفت : چی بلغور کردی تو؟؟؟ این جواب نگرانی منه؟؟

پریسا حاضر به جواب گفت : آره .. سرت به کار خودت باشه ..

از آینه وسطی به پریسا نگاه کردم که با حرص قطره اشکی که گوشه ی چشمش بود رو پاک کرد. با ملایمت پرسیدم : پری چیزی شده؟؟

جیغ زد : پری پری پری .. ولم کنین اصلا ..

کیانا بهم اشاره کرد چیزی نگم . اما من گفتم : پریسا چته هاپوی عزیزم؟؟

پریسا اخم کرد و گفت : حوصله تونو ندارم .. نکه دار من خودم می رم ..

کیانا با لحنی عصبانی گفت : پریسا چه مرگته ؟ حالا ما غریبه شدیم؟؟

پریسا روشو به سمت شیشه برگردوند و تند تند اشکای روی صورتشو پاک کرد تا ما متوجه نشیم اما نمی دونست که من دارم می بینمش . کیانا گفت : پریسا عزیزم؟؟ چون بهداد نیومد ناراحتی؟؟

پریسا یه ماتوی صورتی چرک به تن داشت که لطافت و ملاحظت چهره شو چند برابر کرده بود با معصومیت خاصی توی آینه نگاهم کرد و گفت : دیگه اسمشو جلو من نیارین ..

کیانا تا اینو شنید جوگیر شد و گفت : نیکا بزنی کنار .. می گم بزنی کنار ..

من که نمی دونستم چی شده که کیانا اینجوری می کنه راهنما زدم و ماشین رو کنار بزرگراه پارک کردم . به محض این که ماشین متوقف شد کیانا اندام لاغر و باریکشو کج کرد و از وسط دو تا صندلی جلو خودشو عقب کشید و پریسا رو که حالا اشکاش با سرعت روی گونه های سفیدش که کمی سرخ شده بود می ریخت رو بغل کرد . به محض اینکه کیانا بغلش کرد صدای گریه ی پریسا بلند شد . درو باز کردم و رفتم عقب و کنار پریسا نشستم . به محض اینکه کنارش نشستم منو کشید تو بغلش . حالا هر سه تامون تو بغل هم بودیم و پریسا با صدای بلند گریه می کرد . کیانا با بغض گفت : پریسا جون به لبمون کردی .. چی شده عزیزم؟؟

گریه ی پریسا قطع نمی شد تا اینکه کیانا تشر زد : به خدا ده می شمرم اگه نگی چی شده می زنیم لت و پارت می کنم پریسا ..

اون موقع بود که پریسا با صدای بغض آلودی شروع کرد به حرف زدن : دیشب مامان خیلی گیر داده بود که اگه پسره واقعا گفته می خواد بیاد خواستگاری و می خوادت بگو زودتر کاراشو انجام بده و بیاد . برای همین منم زنگ زدم به بهداد . گفتم مامانم این حرفارو زده و بهدادم با خنده و شوخی گفت که اینقدر تو خونه شون به قضیه ی ازدواج رسیدگی نشده که منتفی شده ..

بعد بینی شو بالا کشید و با گریه گفت : فکر کردم مته همیشه داره شوخی می کنه . از صبح ازش خبری نبود . اون موقع که زنگ زدم بگم بیاد کلاس با بی حوصلگی جواب داد و گفت که پریسا حرفای دیشبم جدی بوده . گفت دیگه فکر نمی کنه ازدواج کردنمون فکر خوبی باشه .. دارم دیوونه می شم ..

کیانا با عصبانیت گفت : غلط کرده .. مگه احساسات تو ماشین کنترلیه که باهانش بازی می کنه؟؟.

پریسا چیزی نگفت . کیانا شروع کرد به فحش دادن و پریسا هم سرشو تو بغل من جا داد و با ناله گفت : چرا منو پس زد؟؟ چرا اگه منو نمی خواست بهم پیشنهاد داد ..؟؟

بعد سرشو بلند کرد . چشمهانش قرمز و متورم شده بود و نگاهش خشن بود . با حرص گفت : فکر کرده منم مته فیلمای رم حلقه شو پرت می کنم تو دریا؟؟ نه خیر . منم می رم حلقه شو می فروشم برای خودم یه عالمه چیز میزم می خرم ..

میون گریه های پریسا کیانا زد زیر خنده و بعد که پریسا متعجب نگاهش کرد زد تو سرش و گفت : خاک تو سرت که همه ش به فکر سو استفاده ای ..

پریسا از خنده های من و کیانا لبخند زد و با دستمال کاغذی اشکاشو پاک کرد و گفت : زندگی و احساسات من به فنا رفته شما احمقا دارین می خندین ..

بعد خودشم خندید . کیانا گفت : بیا عزیزم امشب می ریم خونه ی ما سه تایی مون .. بهت ویسکی می دم بخوری مست بشی غصه هات یادت بره ..

بعد گفت : همچین رفیق با معرفتیم من ..

بعد اشکای پریسا رو که دوباره رو گونه هاش می ریخت رو با پشت دستش پاک کرد و گفت : گریه نکن قربونت بشم .. ما تنهات نمی داریم ..

دستی روی شونه ی کیانا گذاشتم و اشاره ای نامحسوس بهش کردم . کیانا سرشو تکون داد که یعنی چی؟؟

سعی کردم بی صدا حرف بزوم و بهش بفهمونم که امشب قراره سهیل بیاد خونه مون . کیانا که لب خونی کردنش خیلی عالی بود با غرغر گفت : واییی نیکا .. تو چقدر شوهری شدی .. یه شب اون شوهرتو ببیچون دیگه احمق جون ..

چپ چپ نگاهش کردم و پریسا گفت : نیکا .. به خاطر من نمی خواد بیای ..

به کیانا چشم غره رفتم و گفتم : مگه می شه نیام عزیزم .. سهیل درک می کنه ..

بعد به سهیل اس ام اس دادم و جریان رو گفتم . قرار شد بعد از اینکه شام رو خوردیم من برم پیش بچه ها و سهیل هم بره خونه ی خودشون . کیانا و پریسا رو که گذاشتم خونه ی کیانا اینا در حالی که با حسودی نگاهشون می کردم گفتم : تا من نیومدم چیز میز نخورین ها ..

کیانا در حالیکه به طرف ماشین هولم می داد گفت : خيله خب حالا . خوشش اومده .. انگار ما برای خوش گذرونی دور هم جمع شدیم ..

چپ چپ نگاهش کردم که گفت : اصلا مگه چیزی میزی خوردن بدون خل بازیای تو حال می ده .. ؟ برو خیالت راحت باشه ..

وقتی رسیدم خونه که بابک و شیما هم خونه بودن . بابا هم مته همیشه روی مبل لمیده بود و داشت جدول حل می کرد . مامان و شیما تو آشپزخونه مشغول بودن . منم بعد از اینکه لباسمو عوض کردم و یه دست لباس واسه فردا گذاشتم تو ساکم رفتم پایین که همون موقع هم سهیل اومد . برخورد و رفتارای سهیل با بابا و مامان و بابک خیلی گرم و با احترام بود که این باعث می شد به انتخابش افتخار کنم . بابک تا سهیل رو گیر آورد کشوندش پای تلوزیون و باهاش مشغول بازی با ایکس باکسش شد . منم رفتم آشپزخونه کمک مامان و شیما . اون شب برای شام سالاد الویه و سوپ شیر داشتیم که عروس خانواده زحمت پختنشو کشیده بود . وقتی بابا داشت از دست پخت شیما تعریف می کرد ناخودآگاه حسودی م شد و اخمامو تو هم

کشیدم . آخه اون فقط بابای من بود .. می خواستم همه تعریف کردناشو واسه من نگه داره .. دلم نمی خواست بابا جونمو با کسی شریک بشم ..

بعد از شام مشغول شستن ظرفا بودیم که مامان گفت : نیکا؟؟ به سهیل نمی گی لباسشو عوض کنه؟؟ مته اینکه اینجا راحت نیست ..

در حالی که یه لیوان رو آب می کشیدم گفتم : نه مامان .. راحتته .. ولی ما بعد از شام می ریم ..

مامان با غرغر گفت : نمی خواد برین .. بمونین همین جا ..

گفتم : ای بابا مامان چرا گیر می دی .. من قراره برم خونه ی کیانا با پریسا اینا .. سهیل هم می ره خونه . سارا تنهاست ..

مامان با دلخوری گفت : از وقتی نامزد کردی همه ش نیستی ..

به طرفش برگشتم و نگاهم بهش افتاد که داشت با حرص باقیمونده ی غذاهارو تو یخچال می داشت . دلم نمی خواست غم و غصه شو ببینم . با لحنی دلجویانه گفتم : ببخشید مامان . امشب قرار بود اینجا بمونیم ولی .. من نمی دونم چه وقتش بود بهداد با پریسا تموم کنه .. نمی دونی چقدر حالش بده .. نمی تونیم تنهاش بذاریم ..

مامان نگاهم کرد و گفت : اشکال نداره ..

روشو با دلخوری برگردوند . چقدر مامان زودرنج و حساس بود . اینقدر که این بابای من نازشو می کشید دیگه .. احساس می کردم دلم می خواد هزار بار دیگه مامان ازم دلخور شه و نازشو بکشم . آویزونش بشم تا بخندونمش .. به محض اینکه آب کشیدن ظرف ها تموم شد رفتم پیش مامان و بغلش کردم . لپشو بوس کردم و گفتم : ناراحت نباش دیگه مامانی ..

مامان لبخند زد و گفت : برو خودتو لوس نکن .. با اون موهای فرفری ش ..

با اعتراض گفتم : ای بابا باز گیر دادین به موهای من ؟ خوبه خودت منو اینجوری به دنیا آوردی ..

مامان با خنده رو به شیما گفت : خب من به دنیا آوردمش فقط .. خودم که طراحی ش نکردم ..

شیما خندید و گفت : اتفاقا من آرزوم بود موهام فرفری باشه ..

بهش چشمکی زدم و از آشپزخونه خارج شدم . سهیل تا چشمش به من افتاد گفت : کی بریم؟؟

بابا از پشت عینک مطالعه ش نگاهی به من انداخت و گفت : کجا می رین بابا این موقع شب؟؟

آخ که چقدر دلم می خواست الان برم و کنار بابا بشینم و خودمو برایش لوس کنم . با لبخند گفتم : من قراره برم پیش کیانا و پریسا .. سهیل هم می ره خونه شون ..

بابا سری تکون داد که دلم خواست یه کم سهیل رو اذیت کنم و گفتم : اصلا چه معنی دوماذ بمونه خونه ی عروس هان؟؟

بابک خندید و گفت : راست می گه ما رسم نداریم دوماذ خونه عروس بمونه ..

سهیل که کمی خجالتزده شده بود لبخندی زد و چیزی نگفت . بابک چشمتی به من زد و گفت : ما رسم داریم از دوماه کار می کشیم . مثلاً به کاری بهش می گیم اگه انجام نداد می گیریم می زنیمش ..

شیمما که تازه از آشپزخانه خارج شد گفت : نه که شما خودت خیلی خونه من دست به سیاه و سفید می زنی .. ؟

بابک با پررویی گفت : خب آخه شما که از این رسما ندارین ..

سهیل لبخندی زد و گفت : نیکا از این رسم و رسوماتون چیزی به من نگفته بودی ..

بابک گفت : آخه اگه می گفت که تو نمیومدی بگیری ش ..

همه خندیدن و من با اعتراض گفتم : بابک ..

بابا به پشتیبانی از من گفت : بابک دخترمو اذیت نکن ..

رفتم و گونه ی بابا رو بوسیدم . بابا هم گونه مو متقابلاً بوسید . نگاهش کردم . چرا؟؟ چرا فکر می کردم این آخرین باریه که می بینمش .. چرا؟؟

رفتم تو اتاقم و لباسامو تنم کردم . یه نگاه کلی به اتاق انداختم . جلوی آینه واستادم و تا چشمم به خودم افتاد چونه م شروع به لرزیدن کرد . چند قطره اشک روی گونه م دوید . زود ساکم رو برداشتم و از اتاق خارج شدم . بابک رو بغل کردم و بوسش کردم . بابک غرید : این از وقتی مزدوج شده خیلی احساساتی نشده مامان ؟

مامان با خنده سر تکون داد . مامان رو هم بوسیدم . یه دلشوره ی عجیبی تو دلم بود . فکر می کردم باید برای همه چیز یه پیشوند آخرین بذارم .. آخرین بوسه ها ، آخرین نگاه ها ، آخرین حرفا ، آخرین لبخند ها ، آخرین خدافظی و .. و .. آخرین باری که تو اون خونه بودم .

وقتی از خونه خارج شدم و با سهیل به سمت ماشینش می رفتم برگشتم و یه نگاه به خونه انداختم . خونه ای که از شش سالگی توش بزرگ شده بودم . خونه ای که همه ی اشکا و لبخندا و گریه ها و خوشحالی های منو تو حافظه ش ثبت کرده بود ..

توی ماشین که نشستم سرمو چسبوندم به شیشه . عادتیم بود . آروم آروم اشک روی گونه هام می ریخت . سهیل زیر لب گفت : گریه نکن ..

چیزی نگفتم . وقتی جلوی در خونه ی کیانا توقف کرد یه خدافظی آروم گفتم و تا خواستم از ماشین خارج بشم دستمو گرفت و کشید باعث شد به سمتش بچرخم . آروم با دستش اشکامو پاک کرد و گفت : حتی یه ثانیه هم تنها نمون نیکا ..

سرمو تکون دادم . موهامو داد پشت گوشم و گفت : فردا وقتی بهت زنگ می زنی باید تو ، نیکا .. با همین صدای گرفته ت جوابم بدی .. می فهمی؟؟

سرمو تکون دادم . گفت : حالا می تونی بری ..

اما قبل از اینکه بتونم حتی تکون بخورم خودشو به سمتم کشید و با دستاش دو طرف صورتمو قاب گرفت و لباسو روی لبام گذاشت ..

یه بوسه ی واقعی و عاشقانه ، یه بوسه که دلمو لرزوند . ما عاشق هم بودیم و شاید این آخرین بار بود . آخرین بوسه ...
وقتی از ماشین سهیل خارج شدم برام دست تکون داد . تو فاصله ای که درو برام باز کنن سهیل توی ماشین منتظرم بود . مامان کیانا درو برام باز کرد . از پله های ساختمون که بالا می رفتم فقط به یه چیز فکر می کردم . به اینکه سهیل نگفت دوستم داره . نگفت عاشقمه . نگفت بدون من نمی تونه . یا حتی نگفت که دلش برام تنگ می شه . سهیل فقط منو بوسید یه بوسه ی ناگهانی و عاشقانه . یه بوسه ی واقعی و اون تمام این جمله ها بود .

به طبقه ی سوم که رسیدم در باز بود . مامان کیانا با محبت سلام کرد و گفت : خوش اومدی عزیزم .. دیر وقت اومدی که مشکلی پیش نیومد؟؟

با شرمندگی گفتم : ببخشید تورو خدا .. این موقع اومدم .. مزاحم شما هم شدم ..

مامانش با خوشرویی گفت : نه عزیزم چه مزاحمتی؟؟ من و کیانا که این شبا تنهایم . باباشم که ماموریته .. پس راحت باش ..

داخل خونه شون که شدم مامانش منو به سمت اتاق کیانا راهنمایی کرد و گفت : راحت باش عزیزم ..

تا در اتاق رو باز کردم کیانا و پریسا غش غش خندیدن . شوکه شده بودم . سلام کردم . کیانا جای اینکه جواب سلام منو بده گفت : می مردی می داشتی بیشتر بوست کنه ؟ هان؟؟

پریسا چشمکی زد و گفت : اصلا بیشتر پیش می رفتین . کسی که تو کوچه نبود ..

به طرف پنجره ی اتاقش رفتم و تو کوچه رو نگاه کردم . کاملاً به جایی که سهیل ماشین رو پارک کرده بود اشراف داشت . با حرص گفتم : تو کوچه کسی نبود ولی پشت پنجره دو تا دختر تو کف نشسته بودن ..

کیانا گفت : آقا منم شوهر می خوام ..

لبای پریسا جمع شد و چونه ش لرزید . کیانا مشتتو پیشونیتو کوبید و گفت : امشب از هرچی حرف می زنیم تهش بازم این جریان یاد پریسا میاد ..

پریسا با ناراحتی گفت : خب چیکار کنم .. من عاشقش شده بودم ..

با عذاب وجدان گفتم : پریسا .. من خودمو مقصر می دونم ..

متعجب گفتم : چرا؟؟ چیزی گفتمی که نظرشو منفی کردی نسبت به من؟؟

زدم تو سرشو گفتم : چقدر تو احمقی .. من عمراً چنین کاری بکنم ..

پریسا پوفی کرد و گفت : پس چی شده؟؟

گفتم : تو به خاطر من مجبور شدی که با بهداد رابطه داشته باشی .. اون وقتا بهداد از تو خواستگاری کرده بود و تو فکر می کردی که باهاش ازدواج می کنی و ...

پریسا پرید وسط حرفم و گفت : من واسه نجات تو هرکاری می کردم .. دیگه این حس لعنتی عذاب وجدان رو نداشته باش .. دستشو گرفتم و گفتم : مرسی .. اما این چیزی از عذاب وجدان من کم نمی کنه ..

کیانا با غرغر گفت : بس کنین بابا .. اصلا در مورد این پسرا حرف نزنیم ..

چشمکی زد و گفتم : خب شیطون بیار اون چیز میزارو بخوریم ..

کیانا با ذوق گفت : آخ جون .. من برم یه آمار بگیرم ببینم اگه مامان خوابه یکی دو تا سیگار هم با پریسا گرفتیم ...

نچ نچ من باعث شد حرفشو ادامه نده و با اکراه روشو برگردوند و گفت : دختره ی عنتر تا دیروز با همین سیگار کشیدنات واسه سهیل عشوه میومدی حالا که شوهر کردی نچ نچ می کنی؟؟

من و پریسا خندیدیم و کیانا از اتاق رفت بیرون . چند دقیقه ی بعد مته کارآگاه ها به آرومی و با قدم های بلند و بی صدا وارد اتاق شد و گفت : مامانم خوابیده ..

بعد در تراس کوچک اتاقشو که به زور سه تایی می تونستیم توش بشینیم رو باز کرد و گفت : بیاین اینجا ..

من و پریسا دنبالش رفتیم و تو تراس نشستیم . پریسا همون طور که تکیه شو به دیواره ی تراس داده بود سرشو روی شونه م گذاشت و گفت : احساس پوچی می کنم ..

دستمو بردم تو موهای لخت و نرمش و در حالی که نوازشش می کردم گفتم : اصلا اینجوری حرف نزن پری ..

غرید : پریسا ..

بی حوصله گفتم : تو خودتم بکشی باز من بهت می گم پری ..

هولم داد و گفت : آدم نمی شی دیگه .. خوبه من بهت بگم نیک؟؟؟

انتظار داشت من عصبانی بشم . اما من با ذوق گفتم : اع .. چه خوب می شه .. آره بهم بگو نیک ..

روشو برگردوند و چیزی نگفت . چند دقیقه ی بعد کیانا اومد و گفت : خب بچه ها .. بیاین شروع کنیم ..

حدود نیم ساعت بعد وقتی به اندازه ی کافی ویسکی خورده بودیم پریسا بلند شد ایستاد و رو به کوچه در حالیکه یه تاپ نازک نخنی تنش بود و ماه کامل رو که رنگ قرمز به خودش گرفته بود رو نگاه می کرد گفت : وای .. ماه کامله .. من احساس گرگ بودن می کنم ...

بعد آروم صدای گرگ در آورد و من و کیانا شروع کردیم به خندیدن .. هر سه کنار هم ایستادیم و به کوچه ی خلوت و تاریک نیمه شب چشم دوختیم . پریسا خم شد و در حالیکه دندوناشو روی گردن ظریف . باریک کیانا فشار می داد گفت : اومم .. من گرسنه ام ..

کیانا که دست و پا می زد با غرغر گفت : ولم کن پریسا .. دیوونه شدی؟؟ اون خون آشاما هستن که گردنو گاز می گیرن .. تو گرگینه ای ..

هر سه با هم خندیدیم . پریسا گردن کیانا رو ول کرد . کیانا چشماشو کج کرد و شروع به مالش گردنش کرد . پریسا بی صدا می خندید و دستاشو از هم باز کرده بود . باد لای موهامون می پیچید .

همون طور که دستامو باز کرده بودم و تارهای موهام توی صورتم میومد بی صدا خندیدم و گفتم : انگار دارم پرواز می کنم ..

چشم هامو بستم و عمیق نفس کشیدم . کیانا در حالیکه با صدای احمقانه ای حرف می زد گفت : پریسا نیکا از اون کلاغ ريقوهايه که صداشون خیلی زاغاره ..

همه مون خندیدیم و من زبون درازی کردم و گفتم : من عقابم ..

کیانا هولم داد و گفت : قربونت بشم که اگه پرنده هم بودی باز بیماری خود بزرگ بینی داشتی ..

نچ نچی کردم و چیزی نگفتم . تو همون حالت بودیم که صدای اروم گریه ی پریسا رو شنیدیم . تا به سمتش چرخیدم دیدم داره اشکاشو پاک می کنه . پریسا خم شد و در حالی که به دیواره ی تراس تکیه می داد نشست و پاهاشو تو شکمش جمع کرد . من و کیانا کنارش نشستیم . کیانا گفت : چی شد باز پریسا؟؟ گفتیم کلاغ هم یاد بهداد افتادی؟؟

پریسا معترض گفت : کیانا ..؟؟

کیانا زود گفت : پس گفتم ريقو يادش افتادی؟؟

پریسا با حرص بازوی کیانا رو نیشگون گرفت و گفت : چرت نگو ..

موهای پریسا رو ناز کردم و گفتم : چی شده؟؟

پریسا گفت : هروقت میاد تو ذهنم که بهداد دیگه از این به بعد تو زندگی م نیست ناخودآگاه گریه م می گیره دست خودم نیست ..

بعد شدت گریه ش بیشتر شد و با بغض گفت : تنهام بذارین .. می خوام تنها باشم .. تنها ..

کیانا در حالیکه بدنشو تکون می داد گفت : تورو خدا پریسا گریه نکن .. اگه گریه کنی مستی از سرت می پره .. تورو خدا پریسا اون ویسکی هایی که خوردی رو حروم نکن .. تورو خدا ..

من خنده م گرفته بود و پریسا تو اوج گریه و بغض لبخند روی لبهاش اومد .. کیانا هم حسابی جوگیر شده بود . خلاصه اینکه زود اشکای پریسا رو پاک کرد و گفت : خودم فردا تو مهمونی آدمش می کنم پسره ی دیوونه که تورو به چشم ماشین کنترلی می بینه .. حالا بین .. حساب اون سهیل هم می رسم ..

با صدای کشداری گفتم : اع .. به سهیل چی کار داری دیگه ..؟

کیانا با اخم گفت : که اونم حساب کار دستش بیاد ..

هر سه خندیدیم و لحظاتی بعد روی تخت کیانا کنار هم دراز کشیده بودیم تا بخوابیم .. اونم چه خوابی .. هر سه تاملون روی یه تخت یه نفره .. می دونم غیر ممکنه .. اما وقتی ما سه تا دیوونه مست می شیم فقط غیر ممکن ، غیر ممکنه !

فردا صبح با صدای زنگ موبایلم بیدار شدم . کمرم از بی حرکتی خشک شده بود پریسا پاشو انداخته بود روی من و کیانا هم از روی تخت قل خورده بود پایین .

در حالی که از روی تخت پایین میومدم جواب دادم : بله ؟؟

صدای کاوه توی گوشم پیچید : سلام . صبح بخیر ..

با خواب آلودگی گفتم : صبح تو هم بخیر ..

کاوه گفت : مرسی . زنگ زدم یه سوال ازت بپرسم ..

همراه با خمیازه ای طولانی گفتم : باشه ، بپرس ..

کاوه گفت : جیکوب به تو حرف خاصی زده ؟؟

زود گفتم : آره . خوب شد یادم انداختی . به حرفای عجیبی می زد که منو یه کمی ترسوند .

کاوه زود گفت: چی بهت گفته ؟؟

من که درست نمی فهمیدم کاوه از کجا این موضوع رو فهمیده گفتم : درست یادم نیست . یه چیزایی در مورد اینکه من دستای قوی و نیرومندی دارم و می تونم خیلی کارا باهاش بکنم ..

کاوه با عجله گفت : باشه . بعدا باهات حرف می زنم ..

وقتی قطع کرد متعجب به گوشی م نگاه کردم و بعد به سهیل زنگ زدم . اون روز تا بعد از ظهر خونه ی کیانا اینا بودیم و من تمام مدت داشتم با عمه تلفنی حرف می زدم و اجازه ی صدف رو ازش برای مهمونی می گرفتم . بعدش هم برای مهمونی کاوه آماده شدیم و به سمت باغ شایان اینا راه افتادیم . تمام طول مسیر کیانا داشت به پریسا یاد می داد که با دیدن بهداد چه رفتاری از خودش نشون بده . آخرش پریسا با عصبانیت گفت : ولم کن کیانا یه کاریش می کنم دیگه ..

کیانا که از بین دو تا صندلی خودشو جلو کشیده بود با حرص خودشو انداخت روی صندلی عقب و گفت : فقط لطفا نیای مته
احمقا باهاش معمولی رفتار کنی ..

پریسا چیزی نگفت و کیانا غرید : فهمیدی ؟؟

پریسا گفت : آره .. آره ..

وقتی رسیدیم سهیل دم در بود . یه شلوار کتون سورمه ای تیره با یه پیرهن چهار خونه ی اسپرت آبی – صورتی به تن داشت .
راهنمایی م کرد ماشینو ببرم تو . چند تا ماشین دیگه هم تو محوطه پارک شده بود منم ماشین رو کنار ماشین سهیل پارک کردم
و ازش پیاده شدیم . سهیل کنارم ایستاد و در حالی که باهام دست می داد در مورد دیشب پرسید که اتفاقی نیفتاده ؟

منم مشغول تعریف کردن بودم که پریسا خودشو به ما رسوند و با لحنی نگران از سهیل پرسید : سهیل .. بهداد هم اومده ؟؟

سهیل گفت : نمی دونم منم همین الان رسیدم ..

شایان که تازه به مارسیده بود سلام و علیک کرد و تعارفمون کرد بریم تو . پریسا گفت : شایان ؟؟ بهداد اومده ؟؟

شایان با لحنی شوخ گفت : آره .. با یه دختری اومده ..

بعد با خنده دعوتمون کرد تو . پریسا با حرص گفت : حالا منو دست می ندازی شایان ؟؟

شایان خندید و از پریسا که دنبالش می دوید فرار کرد .

با هم وارد ساختمون ویلا شدیم . سهیل در جواب کیانا که می پرسید کاوه کیارو دعوت کرده گفت : که فقط بچه های اکیپ
خودمون رو ..

خیلی ها اومده بودن . بنیامین و بامداد هم زودتر از ما اومده بودن . بهداد هم یه گوشه با جیکوب گرم صحبت کردن بود و
اصلا متوجه ورود ما نشدن . ما دخترا رفتیم تو اتاق تا آماده بشیم . صدف هم تو اتاق بود . با دیدنمون ذوق کرد و اومد جلو و
خیلی محکم بغلم کرد و گفت : آخ .. یعنی عاشقتم من نیکا ..

هولش دادم و گفتم : به خودت نگیر واسه خاطر شایان ار عمه اجازه تو گرفتم . پریسا و کیانا خندیدن و صدف هولم داد و گفت
: خیلی بوزینه ای ..

زبون درازی کردم و بعد حواسم به حرف پریسا جمع شد که داشت به کیانا می گفت از اینکه بهداد رو دیده خیلی ناراحته ..

دو قطره اشک زود رو صورتش ریخت و کیانا بغلش کرد و گفت : یه امروز رو تحمل کن پریسا .. فقط یه امروز ..

بعد از اینکه آماده شدیم رفتیم بیرون . من اون روز یه پیرهن دخترونه ی سفید که تا روی زانو هام بلندی داشت و رو قسمت
یقه و آستین هاش که حلقه بود تور صورتی کم حال قرار گرفته بود به تن داشتم . سفید خیلی بهم میومد برای همین منطقی
بود که بخوام آخرین بارها زیبا به نظر برسم . موهامو هم خیلی ساده با یه کش معمولی دم اسبی بسته بودم . ویدا و شمیم و

شهره که هروقت برنامه ای تو باغ شایان اینا بود پایه ثابت جمع بودن داشتن اون وسط می رقصیدن که به محض ورود ما صدف و کیانا هم به جکعشون اضافه شدن . صدف در حالی که الکی بالا و پایین می پرید گفت : شما هم بیاین ..

خواستم برم که پریسا دستمو گرفت و گفت : منو تنها نذار ..

با هم رفتیم و روی یه میل دو نفره نشستیم . به جیکوب که نگاهش از چند متر اون طرف تر بهم بود با سر سلام کردم . جیکوب سرشو تکون داد و بهداد که مشغول حرف زدن باهاش بود و طوری نشسته بود که پشتش به ما بود برگشت و با دیدنمون بلند سلام کرد . من با تکون دادن سرم جوابشو دادم اما پریسا فقط روشو برگردوند . بهداد دوباره مشغول حرف زدن شد . پریسا دستمو که تو دستش بود محکم فشار می داد و زیر لب می گفت : دلخ نمی خواد باهاش رو به رو بشم .. نمی تونم .. گریه دارم .. اصلا من می رم ..

حتی فرصت نداد من چیزی برای آروم کردنش بهش بگم . با سرعت به سمت اتاق رفت . بلند شدم تا دنبالش برم . نمی خواستم تنهاش بذارم . چند قدم نرفته بودم که کاوه جلوم ظاهر شد و تا خواست سلام کنه گفتم : ببخشید من الان باید برم ..

خیلی جدی و مصمم گفت : بهتره تنهاش بذاری .. اون به تنهایی نیاز داره ..

غریدم : تو اصلا می دونی اون چشه که می گی به تنهایی نیاز داره ???

کاوه جدی تر از قبل گفت : آره عشقش ترکش کرده ..

با چشم های گرد نگاهش کردم که خندید و گفت : بابا خود بهداد بهم گفته . یه جورى بهم نگاه نکن که انگار جن دیدی ..

رومو ازش برگردوندم و چیزی نگفتم . سهیل و بنیامین به اصرار صدف داشتن می رقصیدن و نمی دونم از چی خنده شون گرفته بود . روی کاناپه نشستم و کاوه کنارم نشست . همونطور که نگاهم به بچه ها بود گفتم : من باید از پریسا مواظبت کنم . کاری که اون برای من کرده ..

کاوه گفت : اینکه تنهاش بذاری و بهش فرصت بدی که تنهایی در مورد بهداد تصمیم بگیره بهترین کاریه که می تونی انجام بدی ..

نا امید نگاهی به در اتاق کردم و کاوه گفت : اینقدر نگرانش نباش ..

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : جیکوب بهت گفت که به من یه چیزایی گفته ???

کاوه کمی هول شد و گفت : نه .. نه .. چیز مهمی نبود .. بی خیال ..

با عصبانیت گفتم : تو هم پر از علامت های سوالی ..

قبل از اینکه کاوه بتونه چیزی بگه گوشه م زنگ خورد و دیدم که سارا است . جواب دادم : جونم خانوم خوشگله ..

سارا با لحنی پر محبت گفت : سلام نیکا جونم .. چطوری ??

گفتم : خوبم مرسی . تو چطوری ؟؟

چپ چپ به کاوه که داشت با دقت به حرفام گوش می داد نگاه کردم و وقتی دیدم اصلا اهمیت نمی ده گفتم : مرسی . چه خبر ؟؟

لحن سارا تغییر کرد و گفت : امروز محسن بهم زنگ زد . گفت برم خونه شون . منم گفتم که نیام . اما اون داد و بیداد کرد و گفت که اگه نرم می ره به سهیل و بابا می گه که من گراس می کشم ..

با هیجان گفتم : خب .. تو چی گفتی ؟؟

صداش کمی لرزید و گفت : بهش گفتم که دلیلی نداره پیام . گفتم بگو یکی از همون دوست دخترای بلوندت بیان .. اما اون گفت که باید بیای .. بعدشم فهمید که من خونه تنهام . داره میاد اینجا .. گفتم درو برات باز نمی کنم و اونم گفت که از رو دیوار میاد تو اگه درو باز نکنم ..

ناخودآگاه جیغ خفیفی کشیدم و گفتم : سارا .. عزیزم . خونه نمون . زود آژانس بگیر برو خونه مامان مهین ..

با هیجان گفتم : مامان مهین خونه نبود .. بهش زنگ زدم ..

با ناراحتی گفتم : خونه ی پدرت . چه می دونم دوستت مینا .. تورو خدا عزیزم تا قبل از اینکه بخواد بیاد از خونه برو ..

صدای گریه ی سارا بلند شد : دیگه دیره نیکا جون .. داره زنگ می زنه ..

نفسم بند اومده بود . غریدم : بدو در خونه رو قفل کن عزیزم . قبل از اینکه از دیوار بیاد بالا درو قفل کن و حفاظ پنجره هارو بکش ..

با دلهره گفتم : می ترسم منو ببینه ..

سرش داد زدم : بدو سارا نترس عزیزم .. وقتی اینکارو کردی یه جا قایم شو و وانمود کن خونه نیستی .. سارا عجله کن ..

سارا با عجله قطع کرد و من با هیجان نگاهم افتاد به کاوه .

کاوه با نگرانی گفت : چی شده ؟؟

زود گفتم : هیچی .. چیز مهمی نبود ..

کاوه پوزخندی زد و گفت : خوبه می دونی حرفاتو شنیدم ..

رومو برگردوندم و سعی کردم به روی خودم نیارم . قطعا اگه می فهمید جریان چیه به سهیل هم می گفتم و اینجوری سهیل همه چیز رو می فهمید و اعتماد سارا به من از بین می رفت . کاوه در حالیکه از کنارم رد می شد زیر لب گفت : پس داری حامی می شی .. یکبو پیدا کردی که حمایتش کنی ..

ازش پرسیدم : دربارہ چی حرف می زنی ؟

و کاوه بدون اینکه جوابمو بده از کنارم گذشت . این رفتار عجیب و غریب کاوه دیگه واقعا داشت منو دیوونه می کرد . سعی کردم اصلا خودمو ناراحت نکنم . برای همین هم رفتم پیش سهیل که همون وسط بود . سهیل با محبت دستمو گرفت و با ریتیم آهنگ باهام رقصید . تو چشمات نگاه کردم که با عشق خیره شده بود بهم . لبهات لبخند می زد ، صدایی از بین لب هاش بیرون پرید : از وقتی اومدم یه کم با اون بهداد بی کله حرف زدم .. تمام مدت می گفت که دیگه به هیچ وجه نمی خواد با پریسا باشه .. اونم بی هیچ دلیلی ..

چشمهام گرد شد و سهیل با خنده گفت : ولی نمی دونم چرا وقتی با جیکوب یه کم حرف زد نظرش عوض شد .

دوباره متعجب نگاهش کردم که با خنده گفت : خلاصه زیاد نگران پریسا و رابطه شون نباش ..

بعد از اینکه یه کم با سهیل رقصیدم رفتم و روی مبل نشستم . تمام فکرم پیش سارا بود . نگران بودم اتفاقی براش نیوفته . برای همین یه اس ام اس براش زدم که زود جواب داد : نیکا جون .. خطر رفع شد . بعد از اینکه چندبار زنگ خونه رو زد و جواب نداد به گوشی م زنگ زد و منم گفتم دیگه خونه نیستم . بعدشم رفت ..

براش اس ام اس زدم : باشه عزیزم . خیلی نگران بودم . خیالمو راحت کردی .. فعلا برای احتیاط تنها بیرون نرو .. به دقیقه نکشید که جواب داد : چشم خوش بگذره ..

همون لحظه پریسا از اتاق خارج شد . بهم لبخندی زد و گفت : نیکا من می رم تو باغ بچرخم ..

فقط گفتم : می خوام منم باهات بیام ??

با محبت نگاهم کرد و گفت : به تنهایی و هوای آزاد احتیاج دارم ..

بعد از ساختمون ویلا خارج شد . بهداد که متوجه خروجش شد تا چند ثانیه به در زل زد و بعد چیزی به جیکوب گفت و رفت دنبالش . نفسی راحت کشیدم . خیالم از اینکه می رن و باهم حرف می زنن راحت شد . صدف اومد و در حالی که دستمو می کشید گفت : ده بار صدات کردیم چرا نمیای ??

زیر لبی گفتم : ای بابا حواسم نبود .. چه خبره مگه ??

صدف در حالیکه خیلی نامحسوس ادای کاوه رو درمیاورد گفت : آقا کاوه می خوان جیکوب جون ژینگولی مگولی شونو به ما معرفی کنن ..

از اینکه حرص می خورد خنده م گرفت . همه شون دور میز ناهار خوری بزرگ جمع شده بودن و کاوه جیکوب رو به عنوان یکی از نزدیک ترین دوستاش معرفی کرد و دونه دونه مارو هم معرفی کرد . وقتی به من رسید . جیکوب با نگاه و لبخند خاصی گفت : با ایشون از قبل آشنا شدم ولی احساس می کنم سالهاست که می شناسمشون ..

کاوه انگار کمی هول شد چون خیلی زود سهیل رو معرفی کرد و نداشت توجه همه خیلی به من و حرف جیکوب جلب بشه .

بعد از اون همه ی جام های مشروب به خاطر آشنایی با جیکوب پر شد و وقتی می خوردیم همه گفتیم نوش . جیکوب معنی کلمه ی نوش رو پرسید و کیانا تند تند شروع به توضیح دادن کرد . اونقدر وسط حرف زدنش سوتی داد که همه مون مرده بودیم از خنده .

بعد در حالی که ضایع شده بود گفت که کاوه حرفهاشو ادامه می ده . و کاوه با تسلط شروع کرد به توضیح دادن . کیانا خودشو بهم رسوند در حالی که با شیطنت چشمک می زد گفت : اون پریسا ی بلا گرفته کجا رفته با بهداد جونش؟؟ مگه نمی گفت دیگه نمی خوام ببینمش ..؟؟

خندیدم و گفتم : حتما نظرش عوض شده ..

کیانا دستمو گرفت و گفت : بیا بریم یه کم دو تایی شیطونی کنیم و از این نوشیدنی های غیر مجاز بخوریم ..

باهاش همراه شده بودم و کیانا بدون اینکه مهلت بده من حرف بزنم گفت : ولی در حد مجاز بخور یا تورو خدا .. تو خیلی بد مستی .. نمی دونم چرا لوند می شی .. می ترسم دوست پسرمو بدزدی ..

زدم تو سرش و گفتم : خاک تو سرت .. سهیل به اون خوبی رو ول کنم دوست پسر منگل تورو بدزدم ..

جای اینکه از حرفم ناراحت بشه غش غش خندید ..

یه ربع بعد هر دومون که زیاده روی هم کرده بودیم وسط همه در حال رقصیدن بودیم . البته رقصیدن که نه فقط با ریتم آهنگ بالا و پایین می شدیم . پریسا و بهداد هم با لبخند می رقصیدن . کیانا با صدای کشاری که نشون به مست بودنش داشت می گفت : غلط نکنم این دو تا تو تاریکی پشت درخت مرختا بودن که اینقدر شاد و شنگولن و به رابطه شون امیدوار شدن ..

دستمو دور گردنش گذاشتم تا باهم بالا و پایین بپریم که گفت : نکن الان دوست پسرم میاد شل و پلت می کنه ..

هر دو بی صدا غش غش می رقصیدیم تا اینکه سهیل اومد و به کیانا گفت : می شه با نیکا برقصم؟؟

کیانا چشماشو خمار کرد و گفت : بفرما ..

بعد برگشت و رفت سمت کاناپه ..

سهیل دستشو دور کمرم گذاشت و گفت : خیلی مست شدی عزیزم ..

بی دلیل خندیدم . سهیل هم لبخند زد . نگاهم روی صورتش میخ شده بود . دلم نمی خواست این آخرین بار باشه اما باید می بود . آخرین باری بود که اون جلوی روم بودم . همونور که خیلی موزون با آهنگ تکون می خوردیم دست روی صورتش و گونه هاش کشیدم . زبری ته ریشش که فوق العاده جذابش می کرد حس خاصی بهم می داد .

دستم به نرمی روی پیشونی ش بردم و رد بخیه ای که از اون تصادفش و برخوردش با درخت روی پیشونی ش ایجاد شده بود رو نوازش کردم . چقدر بهش میومد . اینجوری خیلی جذاب شده بود . همه جای صورتش رو دوست داشتم . سهیل سرشو جلو آورد و زیر گوشم گفت : اینجوری نکن ..

لبخند زدم و گفتم : چرا نه؟؟ دلم می خواد ..

سهیل خندید و گفت : اینجا نه ..

دستشو گرفتم و کشیدم و گفتم : بریم تو باغ !

لحن کشدارم و اون اصرار هام باعث خنده ش شد : حالا می ریم ..

غر غر کردم : الان می خوام ..

سهیل دستشو روی بازوم گذاشت و خیلی نرم منو سمت خودش کشید و گفت : می ریم .. اما الان نه ..

خیلی آرام در حالی که دستام تو دستاش بود سرمو روی شونه ش گذاشتم و به صدای قلبش گوش کردم . همونطور که سرمو به سینه ش تکیه داده بودم .

جیکوب و ویدا رو می دیدم که با هم می رقصیدن . نگاهم به ویدا بود که برای هرکسی عشوه میومد . آخرش نفهمیدم کاوه رو دوست داشت یا نه . نفهمیدم عاشق کاوه شده بود یا کاوه رو منته داداشش دوست داشت . اما هر بار هر جا بودیم با یکی گرم می گرفت . البته اون اصلا دختر بدی نبود . شاید نمی تونست از کاوه دل بکنه . شاید سعی داشت یکی رو برای خودش پیدا کنه .. سرم درد می کرد گفتم : سهیل می رم بشینم ..

خودمو از بین حلقه ی دستاش بیرون کشیدم و بدون اینکه نگاهش کنم ازش فاصله گرفتم . فقط شنیدم که گفت : تنها نمونی عزیزم ..

رفتم سمت در ساختمون . یه نگاه به پشت سرم کردم کیانا و صدف داشتن اون وسط شلوغ می کردن و سهیل هم با بنیامین مشغول شده بود .

درو باز کردم و رفتم بیرون . نسیم ملایم و خنکی به صورتم خورد . باعث شد ناخودآگاه بغض کنم . درو بی صدا بستم . آره برای جدا شدن از سهیل فقط باید دیگه نگاهش نمی کردم . فقط باید آخرین بار نباشه . اگه یه بار دیگه نگاهش می کردم نمی تونستم ازش دل بکنم . نمی تونستم . حتی این گزینه ی بهتری بود که برای آخرین بار نبوسمش . این گزینه ای بود که سهیل انتخاب کرد . با نیومدنش توی باغ ..

کفش های پاشنه بلند سفیدم رو از پاهام درآوردم . دیگه نمی تونستم باهاشون راه برم . تمام پاهام تاول زده بود . رفتم سمت استخر . لبه ی استخر نشستم و پاهامو گذاشتم توی آب .. دستمو بردم و اون کش رو از موهام کشیدم بیرون . موهام آزاد ریخت دورم .. باد لای موهام می پیچید . بی اختیار خندیدم . پاهامو توی آب تکون می دادم . ناخن های پام لاک قرمز داشت و این توجه مو به خودش جلب کرده بود . سوت آرومی زدم . پس اون روح کجا بود تا بیاد منو تسخیر کنه؟؟

من یه شبانه روز فکر کرده بودم که امروز و اینجا بهترین موقعیت برای اینه که از بین برم و اون حالا نمیومد .

چون مست بودم دمای بدنم خیلی زیاد بود . همون طور که پاهام تو آب بود به خاطر اینکه سرم سنگین شده بود دراز کشیدم روی سنگفرش ها .. پاهامو تو آب تکون می دادم و نگاهم به آسمون تاریک شب بود . زیر لبم اومد : خدافظ آسمون ..

همون لحظه حس کردم چیزی از گوشه ی چشمم با سرعت رد شد . نیم خیز شدم اما چیزی اونجا نبود با لحنی کشار غریدم : نمی ترسم ازت .. بیا دیگه ...

دوباره چیزی از کنارم گذشت . سرماشو حس کردم و بدنم لرزید . دستهامو تو بغلم گرفتم و غریدم : بیا دیگه ... این انتخاب منه .. انتخاب من .. دیگه از قایم موشک خسته شدم .. منو بگیر ببر واسه اون داداش مو خرمایی چشم آبی ت .. جسممو بده بهش . زندگی رو بهم زهر کردین . همون طور که حرف می زدم از گوشه ی چم دیدم که داره بهم نزدیک می شه خیلی دور بود اما در عرض یک هزارم ثانیه سمت راست بدنم سرد شد و اون در فاصله ی چند میلی متریم بود . از اینکه اینقدر با سرعت بهم نزدیک شده بود ناخودآگاه جیغ کشیدم . با سرعت غیب شد . برگشتم تا ببینم کدوم خرابکاری اومده بیرون که اون غیب شده . اما هیچ کس نبود . پاهام توی آب سرد بود اما برای یه لحظه حس کردم سردی دور مچ پام شدید تر شد و قبل از اینکه بتونم توی آب رو نگاه کنم نیرویی منو تو آب کشید . توی آب افتادم و در حالی که به صورت ناخودآگاه سعی می کردم خودمو بالا بکشم فهمیدم که نیرویی منو پایین زیر آب نگه داشته . همون طور که دست و پا می زدم نفسم رفته رفته کم و کمتر می شد به حدی که دیگه غیر قابل تحمل بود . چشمهام داشت بسته می شد و با خودم فکر کردم که تموم شد . زندگی نیکا امیری .. اونجوری که نمی خواستم اما انتخاب کردم تموم شد ..

احساس خفگی و قورت دادن آب استخر آخرین احساس هایی بود که داشتم . دیگه حتی نمی تونستم دست و پا بزنم . داشتم جون می دادم بدنم بی حس و سرد شده بود چشمهامو که به زور باز نگه داشته بودم به انتخاب خودم بستم داشتم به این فکر می کردم که جسد با چشم باز خیلی اطرافیان رو می ترسونه . اما اگه چشمام بسته باشه بهتره که تو همین لحظه احساس کردم به بالا کشیده شدم . هنوز می تونستم صداهای اطراف رو بشنوم . صدای جیغ یه دختری که خیلی واضح توی گوشم پیچید و پشت بندش گفت : تورو خدا نجاتش بده .. یه کاری بکن ..

فریاد مردونه ای که سرش داد کشید : همه تون برین اون ور ..

بعد با تحکم بیشتری داد کشید : گفتم همه تون برین .. سهیل برو .. گفتم برو ..

هنوز فشار زیادی رو روی قفسه ی سینه م حس می کردم انگار یه چیزی از داخل داشت قلبمو می کشید . انگار یه وزنه به قلبم وصل شده بود و قلبمو می کشیدن . دیگه حتی اگه می خواستم هم نمی تونستم چشمامو باز کنم .. فقط می شنیدم که هر لحظه صداها دور و دور تر می شد ..

پاهام کاملاً بی حس بود . انگار داشتم تسخیر می شدم و این بار دیگه هیچ توانی برای مقابله با اون روح رو نداشتم . همه می دونستیم که اگه این بار بهم حمله بشه از بین می رم ..

اون صدای مردونه که حالا می دونستم متعلق به کاوه ست توی گوشم پیچید : نجات می دم نیکا . امیدوارم صدامو بشنوی .. چون تنها راه نجات تو همینه ..

سعی کردم انگشتهای دستمو تکون بدم تا حداقل بهش بفهمونم که دارم صداشو می شنوم اما .. نمی شد ..

کاوه با صدایی که به وضوح می لرزید گفت : نیکا همیشه دوست داشتی قصه ی منو بدونی نه؟؟ من یه اسطوره ام .. نه اونوی که با شنیدن اسم اسطوره میاد تو ذهنت نه .. اسم من اسطوره ی سرنوشته .. می دونی من چند ساله بیست و هفت ساله ام؟؟ از همون وقتی که رضا بودم . از همون زمان بیست و هفت سالمه . وظیفه ی من اینه که سرنوشت کسایی رو که از ته دلشون می خوان راه بهتری رو انتخاب کنن اما نمی دونن چطوری ، عوض کنم .

با صدای بلندتری تقریبا فریاد زد : طبق آیین و قوانین اسطوره ی بزرگ ، من ، رضا بهروز ، اسطوره ی سرنوشت ، نیکا امیری رو به عنوان پنجمین نفری که رازمو می دونه رو جایگزین خودم می کنم ..

صداش می لرزید . به نظرم اومد که داره گریه می کنه . دستشو روی سینه م فشار داد و با هق هق گفت : نیکا زنده بمون .. نیکا من عاشقتم .. تو نباید بری .. نباید جسمتو به اون بدی .. زنده بمون نیکا ..

دوباره سینه مو فشار داد و همون لحظه فشاری که روی قلبم بود کم شد و من با شدت در حالی که سرفه می کردم هرچه آب خورده بودم رو بالا آوردم . چشمهام از شدت فشاری که بهم وارد شده بود می سوخت . در حالی که نیم خیز شده بودم یه بار دیگه سرفه کردم و کمی آب بالا آوردم . نگاهم افتاد به کاوه که بالای سرم بود . نگاهش حالت خاصی داشت و من حالا دقیقا نمی دونستم که چطور نجات پیدا کردم .. حسابی گیج بودم . فکر می کردم تازه از خواب بیدار شدم و یه چیزایی رو تو خواب دیدم و شنیدم . کاوه معطل نکرد و با عطش منو در آغوش کشید . لباسهامون خیس بود و این باعث می شد حس بیشتری نسبت به آغوشش داشته باشم . کاوه دست روی موهام خیس کشید و گفت : معذرت می خوام نیکا .. بدترین انتخاب بود برای نجاتت بود . اما این آخرین راه بود ..

من که هنوز گنگ و گیج بودم با صدایی که بر اثر سرفه ها خیلی گرفته بود زیر لب گفتم : نمی فهمم چی شد .. من می فهمیدم که بیشتر از یه قدم با مرگ فاصله ندارم .. اما حالا اینجام ..

صدای هیجانزده ای باعث شد من و کاوه همدیگه رو ول کنیم . حالا سهیل جلوی من ایستاده بود . با دیدنش گریه م گرفت . توی اون تاریکی و زیر نور چراغ های باغ لباس های خیس و موهای خیسش برق می زد . سهیل دو زانو نشست و بغلم کرد . بغض داشت وقتی گفت : " نیکا من عاشقتم "

جمله ش برام تداعی کننده ی یه صدای دیگه بود . به چند دقیقه عقب تر برگشتم و به یاد آوردم که این جمله رو از کاوه شنیدم . از بالای شونه ی سهیل نگاهم به کاوه افتاد . این اولین بار یا شاید هم آخرین بار که اعتراف کاوه رو شنیدم . همیشه فکر می کردم شاید کاوه دوستم داشت اما عشق نه .. همیشه فکر می کردم بعد از اینکه رابطه م با سهیل رسمی شد کاوه دوست داشتن من رو کنار گذاشت اما حالا چی شنیدم؟؟ این که اون هنوز عاشق منه؟؟

با صدای جیغ جیغ پریسا و کیانا از بغل سهیل اومدم بیرون . پریسا گریه می کرد و کیانا با ذوق می خندید و می گفت : خیلی سگ جونوی نیکا .. بیشتر از ده بار تا حالا مورد حمله قرار گرفتی ولی بازم زنده ای ..

همه در بین گریه خندیدیم ...

و من نگاهم افتاد به جیکوب .. جیکوب با اون نگاه جدی و مردونه ش . جیکوب که حالا طرز نگاهش عوض شده بود . انگار می خواست یه چیزی رو بهم بگه .. بهداد اون شب پیشنهاد داد جشن رو به خاطر نجات من ادامه بدیم و هیچ کس نفهمید که چرا من نجات پیدا کردم و خودمم هنوز گیج بودم . منتظر یه فرصت بودم تا کاوه رو تنها گیر بیارم و ازش پرسم . اما سهیل حتی یه لحظه هم ازم جدا نمی شد . تمام شب در حالی که باهام می رقصید توی چشمهام زل زده بود و عاشقانه نگاهم می کرد . وقتی دستم روی شونه هاش بود و باهاش می رقصیدم نگاهم تو چشمه‌هاش بود . سهیل دستشو روی کمرم گذاشته بود و من داشتم به این فکر می کردم که بالاخره این رقص رو یاد گرفتیم . سرمو بردم کنار گوش سهیل و گفتم : فکر کنم کاوه منو برای همیشه از دست اون روح نجات داد ..

شوک زده نگاهم کرد و گفت : چه جوری نجات داد؟؟ ما که دیگه هیچ راهی جز اون مرد سیبیلویی که گمش کرده بودیم نداشتیم ..

سرمو کج کردم و گفتم : نمی دونم سهیل .. من وقتی تو اون حال بودم یه چیزایی شنیدم که مطمئن نیستم حقیقت داشته باشه .. برای همین می خوام از کاوه پرسم که چه اتفاقی افتاد ..

سهیل خیلی جدی گفت : بیا بریم پرسیم ..

دستمو جلوی سینه ش نگه داشتم و گفتم : می خوام تنها باشم ..

اخم کمرنگی تو صورتش اومد . لبخندی اطمینان بخش زدم و گفتم : نگران نباش ..

سهیل هنوز اخم داشت وقتی وسط رقص و بین بچه ها که می رقصیدن تنه‌هاش گذاشتم و به طرف کاوه که به این تکیه داده بود و یه لیوان ویسکی رو با حرص می خورد رفتم . کاوه تا چشمش به من افتاد لبخند زد . هه .. چه تلاش بیهوده ای .. کاملاً می فهمیدم که اون فقط یه لبخند زورکیه ..

بهش که رسیدم کمی صاف ایستاد و تکیه شو از این گرفت . توی چشمه‌هاش خیره شدم و گفتم : گفتی عاشق منی ..

کاوه کمی هول شد و گفت : متاسفم من .. من فقط خیلی هول شده بودم . می خواستم نجاتت بدم و ..

پریدم وسط حرفش و گفتم : یعنی چی من پنجمین نفرم ..؟؟ کاوه من خواب دیدم یا ..

صدای جیکوب از پشت سرم منو وادار به سکوت کرد : کاوه الان نمی تونه برات توضیح بده .. من و کاوه جایی کار داریم و باید بریم ..

تا به طرفش برگشتم خیلی جدی گفت : فردا منتظر توضیحاتش باش ..

بعد نگاهی جدی به کاوه کرد و گفت : دنبالم بیا ..

کاوه دست روی شونه م گذاشت و گفت : به نفع هردومونه که فعلاً از چیزایی که شنیدی به کسی نگی .. فردا می بینمت ..

قبل از اینکه بتونم شکایتی بکنم از کنارم گذاشتن و رفتن . مهمونی بعد از رفتن اون دوتا و صرف شام تموم شد . توی راه برگشت به سهیل گفتم که منو برسونه خونه ی خودمون .

سهیل چیزی نگفت فقط وقتی پیچید توی کوچه مون و جلوی خونه پارک کرد گفت : فکر می کردم امشب پیش من می مونی ..

نگاهش کردم . خیلی غمگین به نظر میومد . رفتم نزدیکش و دستمو توی موهاش فرو بردم . همونطور که موهاشو نوازش می کردم گفتم : فقط به من چند روز فرصت بده تا همه چیز رو درست کنم ..

جلو رفتم و خیلی آرام لباشو بوسیدم . سهیل همراهی کرد و بعد در حالی که می خندید گفت : بسه دیگه ..

با خنده ازش جدا شدم . دم در که بودم شیشه ی ماشین رو پایین کشید و گفت : مطمئنی اگه تنها باشی دیگه خطری برات پیش نمیداد؟؟

سرمو تکیه دادم و رفتم تو خونه . از ته قلبم اینو حس می کردم که دیگه اون روح نزدیکم نیست . همیشه یه سنگینی و یه ترسی تو وجودم بود که الان نبود . انگار همه چی آرام شده بود . انگار دیگه قرار نبود از اون روح بترسم ..

چون دیروقت بود همه خواب بودن . رفتم توی اتاقم و در حالی که لب پنجره ایستاده بودم و بیرون رو نگاه می کردم سعی کردم به ذهنم فشار بیارم و تمام چیزایی که کاوه تو اون حالت بیهوشی بهم گفته بود رو به یاد بیارم .. تنها یه چیز رو به یاد داشتم " پنجمین نفر " انگار فقط همین کلمه رو شنیده بودم ..

چیز زیادی رو نتونستم به یاد بیارم . بیشتر حس می که تو اون لحظه بهم دست داده بود رو به یاد میاوردم . برای یه لحظه دوباره صدای توی گوشم پیچید : "بیکا من عاشقتم ... "

تمام بدنم یخ زد . کاوه .. کاوه هنوز عاشق من بود . نمی دونم چرا اینقدر حس عجیبی بود . این که کاوه عاشقم باشه . این چیزی بود که دلم می خواست همون روزایی که با سهیل لج بودم ازش بشنوم . اما الان .. الان شنیدم .. چرا؟؟ چرا کاوه نداشت همون روزا بیشتر به هم نزدیک بشیم؟؟ حالا که بیشتر فکر می کنم انگار به خاطر یه چیزی مجبور شد با اینکه عاشقم بود منو از خودش دور کنه .. اما اون چی بود؟؟

سرم از هجوم این فکر های مختلف درد گرفته بود . روی تخت دراز کشیدم و پتومو روی خودم کشیدم . باید می خوابیدم ..

فردا صبح با صدای زنگ موبایلم از خواب بیدار شدم . سهیل بود . با خواب آلودگی جواب دادم : جونم؟؟

سهیل پر انرژی گفت : صبح بخیر خوابالو ..

لبخندی روی لبم اومد : ساعت چنده؟؟

با شیطنت گفتم : دوازده و نیم ..

گفتم : می دونم داری دروغ می گی ..

سهیل با خنده گفت : آره ساعت دهه ..

خمیازه ای کشیدم و گفتم : مرسی بیدارم کردی .. باید با کاوه قرار بذارم ..

سهیل کمی مکث کرد و گفت : شرکت نیومده .. بهتر نیست با هم بریم پیشش؟؟

خیلی جدی و مصمم گفتم : نه .. بهت که گفتم باید تنها بینمش ..

سهیل با بی تفاوتی ظاهری گفت : خودت بهتر می دونی .. راحت باش ..

بعد از اینکه قطع کردیم به کاوه زنگ زدیم که جواب نداد . رفتیم پایین . طبق معمول فقط مامان خونه بود بعد از اینکه با هم صبحونه خوردیم یه دل سیر نگاهش کردم . چقدر از اینکه هنوز بودم خوشحال بودم . وقتی کاوه زنگ زد مجبور شدم برم تو اتاقم . کاوه با صدایی گرفته گفت : می خوای همو ببینیم؟؟

لحنش کمی سرد بود . با ناراحتی گفتم : آره...

غرید : کنجکاوی بدونی چی شد آره؟؟

با مظلومیت خاصی گفتم : اوهوم ..

با حرص گفت : همیشه همه چی به خاطر همین کنجکاوایات بود ..

بغض کردم و چیزی نگفتم . کاوه گفت : بیا همون کوهی که تو خیابون لاله ست .. یادته؟؟ یه بار با هم رفتیم ..

سرمو تکون دادم و گفتم : آره .. آره .. یادمه .. کی پیام اونجا؟؟

کاوه گفت : دم غروب بیا .. خدافظ ..

خیلی بی مقدمه قطع کرد . لبامو رو هم فشار دادم و از این رفتار عجیب غریبش حرص خوردم . تصمیم گرفتم تا عصر برم پیش سارا . نمی دونم چرا اینقدر بهش احساس عجیبی داشتم . دلم براش تنگ شده بود و یه احساس مسئولیت عجیبی بهش داشتم . برای همین حاضر شدم و بعد از خدافظی از مامان از خونه رفتم بیرون . وقتی رسیدم خونه ی سهیل اینا کمی مکث کردم و بعد در زدم . در باز شد و رفتم داخل . سارا از دیدنم خیلی خوشحال شد و گفت : نیکا جون چه به موقع اومدی .. شیرینی درست کردم ..

با ذوق نگاهش کردم و گفتم : جدی می گی؟؟ مگه تو بلدی شیرینی بیزی؟؟

خندید و گفت : مامان مهین به من و سهیل یاد داده ..

با هم رفتیم تو آشپزخونه . سارا شیرینی های داغ و تازه پخته شده رو تو ظرف سرامیکی خوشگلی چید و روی میز ناهار خوری گذاشت . چشمم به فندکش افتاد که روی کابینت بود . تا متوجه نگاهم شد گفت : تورو خدا بد متوجه نشی .. اونو گذاشتم اونجا چون می خواستم از اون سیگار اونجوریا بکشم . دلم می خواست ولی .. حواس خودمو با شیرینی پختن گرم کردم ..

با پشیمونی سرشو پایین انداخت و گفت : واقعا خودم می خوام بذارمش کنار ..

موشکافانه گفتم : برای همین دوباره رفتی و ازش از اون سیگارا گرفتی؟؟

چشمه‌هاش گرد شد و گفت : تو از کجا می دونی؟؟

واقعا نمی دونستم که از کجا می دونستم , فقط می دونستم . سارا سرشو پایین انداخت و من تازه متوجه ردی که روی گردنش بود شدم . مته دیوونه ها از روی صندلی بلند شدم و به طرفش خیز برداشتم : این چیه سارا؟؟ نکنه دیروز اومد تو خونه؟؟ هان؟؟

سارا که از حرکات ناگهانی من ترسیده بود بغض کرد و اشک روی گونه هاش چکید . چیزی نگفت و فقط رفت سمت حال .. دنبالش رفتم و گفتم : سارا به من بگو .. اون چیه؟؟

همون طور که پشتش به من بود گفت : صبح احساس کردم خیلی نیاز دارم که از اون سیگارا بکشم . هیچ کسو جز محسن نمی شناسم که از اون سیگارا بهم بده .. صبر کردم سهیل بره بعد رفتم مغازه ش ..

جیغ زدم : تو چیکار کردی سارا؟؟دیشب راهش ندادی و صبح رفتی مغازه ش؟؟؟

به طرفم برگشت و در حالی که اشک می ریخت گفت : باید از اون سیگارا می کشیدم . باید .. سردرد داشتم . نمی تونستم تحمل کنم ..

خودمو کنترل کردم و گفتم : خب چی شد؟؟

با خجالت سرشو پایین انداخت و گفت : اولش خیلی خوش رفتاری کرد گفتم اصلا از رفتار دیشبم ناراحت نیست . وقتی می خواست سیگارو بهم بده منو کشید جایی که خودش وامیستاد و ..

شدت گریه ش زیاد شد و صورتشو پوشوند و رفت توی اتاقش . رفتم تو اتاق دنبالش ..

لبه ی تخت نشسته بود و سرشو گذاشته بود روی بالشتشو داشت گریه می کرد گفتم : اون عوضی باهات چیکار کرد؟؟؟

سارا در حالی که صدایش می لرزید گفت : به زور منو بوسید و اذیتم کرد . گفتم فقط در این صورت بهم اون سیگارو می ده ..

با نگرانی گفتم : مگه مغازه باز نبود؟؟

سارا سرشو تکون داد و گفت : برای همینم تونستم قبل از اینکه بیشتر اذیتم کنه در برم . چون مشتری اومد و منم سیگارو برداشتم و فرار کردم . حتی تا یه جاهایی دنبالم اومد ..

کنارش نشستم و گفتم : سارا باید دیگه بی خیال اون سیگارا بشی .. می فهمی؟؟

سرشو تکون داد که گفتم : دیگه باید محسن رو از زندگی ت پرت کنی بیرون ..

دوباره سرشو تکون داد و زیر لب گفت : من به حمایت تو نیاز دارم ..

زل زد تو چشمام و گفت : تو فرشته ی نجات منی نیکا ..

اشک توی چشمهام جمع شد . چه حس خوبی داشتم . حسی که تا حالا توی تمام زندگی م نداشتم . این که من حالا دیگه یه دختر بچه ی لوس نبودم که چشمم به حمایت دیگران باشه . حالا من کسی بودم که سارا همه ی چشم امیدش به من بود . کسی بودم که می تونستم ازش مواظبت کنم . احساس قدرت می کردم . برای همین سارا رو بغل کردم و از اینکه می دیدم تو بغلم آروم شد لذت می بردم .

اون روز با هم یه ناهار خوشمزه درست کردیم سهیل وقتی افسرده و خسته از سر کار اومد و منو تو خونه دید و بوی غذای آماده به مشامش خورد کلی ذوق کرد و من و سارا چقدر از اینکه خوشحالش کرده بودیم خندیدیم . بعد از ناهار سارا رفت توی اتاقش و من و سهیل رفتیم توی حیاط . حیاطشون خیلی بزرگ بود . از روی سنگریزه ها رفتیم پشت حیاط . اونجا چهارتا درخت بود که سایه ی زیادی داشت . زیر سایه ی یکی از درخت ها نشستیم . سهیل با لبخند نگاهی به قد و قامت درخت انداخت و گفت : می دونستی این درخت هم سن منه ؟؟

با ذوق گفتم : جدی ؟ نمی دونستم ..

سهیل با لذت به درخت نگاه کرد و گفت : آره . اون دو تا هم درخت های مامان و بابا هستن . روزی که ازدواج کردن و این خونه رو خریدن اون دو تا رو کاشتن .

بعد با نگاه خاصی به درخت خودش نگاه کرد و گفت : روزی که من به دنیا اومدم یه نهال اینجا کاشتن که الان شده یه درخت ..

بعد اشاره به اون درخت آخری که کوچکتر از همه بود کرد و گفت : اونم درخت سارا ست ..

با لذت گفت : بیا یه چیز نشونت بدم ..

دستمو گرفت و بلندم کرد . روی تنه ی درخت خودش که یه درخت گیلاس بود پر از شکوفه های سفید و خوشگل یه قلب کنده شده بود . لبخند با نمکی زد و گفت : حسودی نمی کنی اگه بگم این نشونه ی اولین عشقمه ؟؟

از اینکه درمورد اولین عشقش حرف می زد حسودی م نشد . خب اون مال گذشته هاش بوده . فقط شاید یه حسی تو دلم اومد که خب .. سهیل مال من بود .. دلم نمی خواست زیاد در مورد روزا و دورانی که مال من نبود بدونم . اما اولین عشق معمولاً حس جالبیه و برای همین خندیدم و گفتم : حدس می زنی اون موقع که این قلبو اینجا حک کردی شونزده سالت بود و سیبیلات تازه دراومده بود و موهاتو آب شونه می کردی و می چسبوندی به سرت و فرق وسط باز می کردی ..

خندید و گفت : جدا چطور تونستی حدس بزنی ؟؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم : درست حدس زدم ؟؟

خندید و گفت : آره مته کاوه شدی که همه چیزو می دونه ..

داشت می خندید اما خنده از روی لب من محو شد . زورکی لبخند زدم . اما چطور بود که مته کاوه شده بودم؟؟ خودمم این تغییر رو حس می کردم . از نگاه سارا به خودم این حس بهم دست داده بود . نگاهی که سارا با اون مظلومیت بهم می نداشت مته نگاه های من به کاوه بود .. سهیل به یه شاخه ی درخت اشاره کرد و گفت : همیشه هر وقت ناراحت بودم میومدم رو اون شاخه می نشستم . اون موقع ها می تونست منو نگه داره .. چقدر روزای بچگی قشنگه نه ..؟؟

سرمو تکون دادم با ذوق گفت : هر وقت من و تو هم بچه دار شدیم واسش یه درخت بکاریم ..

نگاهش کردم و گفتم : حتما این کارو می کنیم ..

بودن با سهیل توی اون بعد از ظهر و صحبت کردن درمورد آینده ای که می تونستیم بسازیم بهترین اتفاقی بود که می تونست بیفته . نزدیکای غروب بود که بعد از خدافظی از سارا و سهیل از خونه اومدم بیرون . وقتی رسیدم به اون کوچه ای که تهش یه کوه سرسبز بود ناخودآگاه عمیق نفس کشیدم . کوچه خلوت و نیمه تاریک بود . رفتم و ته کوچه کنار لوازم بازی بچه ها پارک کردم . خبری از کاوه نبود به گوشه ش زنگ می زدم که رد داد و صداشو از پشت سرم شنیدم تا برگشتم لبخند زد . بهش سلام کردم و کاوه گفت : بیا تو این کوچه پس کوچه ها قدم بزنیم ..

باهاش موافقت کردم و همونطور که قدم می زدیم کاوه گفت : خب .. هرچی می خوای ازم بپرس ...

نگاهش کردم . کاوه خیلی عوض شده بود . نمی دونم چرا این حس رو داشتم ولی .. احساس عجیبی بود . دیگه اونقدر قوی و بی نقص به نظرم نمیومد . زیر لب گفتم : نمی دونستم که تو .. هنوزم احساسی به من داری .. می خوام بدونم ..

کاوه پرید وسط حرفم و گفت : این سواتو آخر از همه جواب می دم ..

متعجب نگاهش کردم و گفتم : باشه .. پس بهم بگو چطور نجاتم دادی؟؟

کاوه دستاشو تو بغلش گرفت و گفت : هیچی از حرفایی که زدم یادت نیامد؟؟

سرمو تکون دادم و گفتم : مطمئن نیستم که تو بیداری می شنیدم یا تو خواب ..

کاوه رفت لبه ی جدول ایستاد و همون طور که لبه ی جدول راه می رفت گفت : نیکا من مجبورم دوباره تموم اون حرفارو تکرار کنم .. حتی لازمه بیشتر برات توضیح بدم . پس بریم تو این پارکه بشینیم .. فقط می خوام خوب گوش کنی ..

با هم به سمت بوستان کوچکی که اسمش بوستان یاس بود رفتیم و روی یکی از نیمکت ها نشستیم . کاوه شروع کرد : بین نیکا .. این دنیا اون شکلی که همیشه می دیدی نیست عزیزم . پیچیدگی های خاص خودشو داره . همه ی آدم اونی که می بینی نیستن . بعضی هاشون یه چیز دیگه هستن در جلد یه آدم . این دنیا پر از موجوداتیه که بهش می گن ماوراءالطبیعه . منم یکی از اون موجودات بودم .

چشمهام گرد شد خواستم چیزی بگم که دستشو جلو آورد یعنی اینکه هیچی نگو و ادامه داد : من بیشتر از دو قرنه که همین جور بیست و هفت ساله ام .. می دونی چی بود حدود دو قرن پیش یه دوست داشتم که خیلی عجیب و غریب بود . اونقدر تو کاراش فضولی کردم و دخالت کردم که فهمیدم چه جور موجودیه وقتی مجبور شد بهم بگه موجودیتش چیه بهم گفت که به

بیست و هفت سالگی عادت کنم .. می دونی چرا؟؟ چون من پنجمین نفری بودم که رازشو می فهمیدم . همیشه پنجمین نفر جایگزین اون نفر اصلی می شه ..

گیج نگاهش می کردم که لبخندی زد و گفت : الان برات توضیح می دم نفر اصلی یعنی چی ..

بعد نگاهی به ماه کامل که از بین ابرهای قرمز بهاری دیده می شد انداخت و گفت : نفرهای اصلی یعنی همون اسطوره ها پنج تا هستن . یه اسطوره ی بزرگ هم هست که باز روی کار این پنج تا نظارت می کنه . اون پنج نفر هم اسطوره های سرنوشت , زمان , عشق , مرگ و زندگی هستن . وظیفه شون مشخصه . باید به آدم های اطرافشون تو این زمینه ها کمک کنن . حدس بزن کار کدوم اسطوره از همه بیشتره ..؟؟

گنگ نگاهش کردم که گفت : سرنوشت .. چون باز یه جورایی تمام اینارو شامل می شه .. اسطوره ها در اصل مته آدمای معمولی دیگه بودن که هرکدوم به یه طریقی اسطوره می شن . یه سری قوانین مته اینکه نباید هیچ وقت تشکیل خانواده بدن و اینجور چیزا توسط اسطوره ی بزرگ براشون تعیین شده . یکی از قانون ها که خیلی هم مهمه همین قضیه ی اینه که باید همیشه یه کسی رو مورد حمایت خودشون قرار بدن . یه جورایی انتخاب می کنن که محافظ یه کسی باشن . اگه حامی و محافظ یه کسی نباشن , پروسه ی اسطوره بودنشون تکمیل نمی شه . ببین نیکا اینجوری بهت بگم که من یه اسطوره بودم . اسطوره ی سرنوشت ..

واسه همین بود که خیلی چیزا می دونستم چون من دو قرن تجربه دارم . شاید باورت نشه .. سالهاست که از زندگی کردن خسته شدم .. می دونم که با این حرفا شوکه شدی ولی ..

من همون رضام .. دوست بابابزرگت ..

جیغ خفیفی کشیدم و دستمو جلوی دهنم گرفتم . کاوه ادامه داد : من اون زمان تازه کسی رو که ازش محافظت می کردم رو از دست داده بودم . اون مرده بود و من دیگه کسی رو نداشتم . بابا بزرگت دوست صمیمی من بود و سومین نفری بود که راز منو فهمیده بود . اون بهم گفت که می تونم محافظ یکی از نوه هاش بشم و خودش تورو انتخاب کرد . دلیل انتخابشو نمی دونم اما من تو همه مراحل زندگی ت دورادور زیر نظر داشتمت . محافظت بودم . تا اینکه اون روح به تو نزدیک شد . برای همون تمام تلاشمو کردم که دانشگاه تو قبول بشم . تو اون روح رو یه بار دیده بودی و نمی تونستم اجازه بدم بیشتر بهت نزدیک بشه .. که وقتی دوباره رفتین ویلا و اون اتفاق افتاد فهمیدم که از اون حریم ها گذشته و خیلی بهت نزدیکه . تو این فاصله من و تو خیلی با هم ارتباط عاطفی و احساسی نزدیکی برقرار کرده بودیم برای همین با هم تله پاتی داشتیم . اونم از یه نوع خاص . چون ما خاص بودیم . تو داشتی کم کم به رفتاری من شک می کردی و من .. من ..

کمی مکث کرد و گفت : عاشقت شده بودم نیکا .. نمی خواستم با دونستن رازم و چون پنجمین نفری بودی که راز رو می فهمیدی تورو از انسان بودن و زندگی عادی ت جدا کنم و این زندگی سخت چند قرنی اسطوره ای که پر از اتفاقات و مسؤلیت های عجیب غریبه رو بهت بدم . برای همینم بی دلیل ازت دور شدم و کشیدم کنار . برای همینبا اینکه می تونستم سرنوشتتو تغییر بدم که عاشق سهیل نشی اما کاری نکردم تا به سهیل نزدیک شی . حتی سعی نکردم سرنوشتتو از هم دور کنم . چون اون انتخاب خودت بود ..

نگاهم کرد و چیزی نگفت . من که از شنیدن حرفاش شوکه شده بودم و یخ کرده بودم گفتم : کاوه می خواهی بگی الان که اینارو می دونم .. یعنی .. یعنی ..

سرشو پایین انداخت و گفت : من تمام این مدت همه ی تلاشم رو کردم تا تورو هرطور شده از شر اون روح نجات بدم .اون روح شرور بود علاوه بر اینکه عاشق تو شده بود و می خواست جسمتو برای این تسخیر کنه که هیچ مرد دیگه ای بهت نزدیک نشه می خواست با جسم تو خیلی کارها بکنه . کارایی که اصلا خوب نبود و ... من باید نجاتت می دادم نیکا و این تنها راهش بود .. این که تورو جایگزین کنم ..

اشک توی چشمم حلقه بست . با ناباوری سرمو تکون دادم و گفتم : باور نمی کنم ..

کاوه به آرومی دستمو توی دستاش گرفت و بلندم کرد . کمی قدم زدیم تا من آروم تر شدم و بعد من با بغض گفتم : تو چی می شی کاوه؟؟

کاوه سرشو تکون داد و گفت : من از بین می رم مئه همه ی اسطوره هایی که کسی جایگزینشون شد و از بین رفتن . اما نه به راحتی .. چون هر اسطوره حداقل باید سه قرن به دنیا خدمت کنه . اگه تو این سه قرن کمتر از پنج نفر رازش رو بفهمن مشکلی نیست ولی اگه زودتر از سه قرن پنجمین نفری که رازشو می فهمه پیدا بشه باقیمونده ی زمانی که تا آخر زمان خدمتش باقی می مونه رو توسط اسطوره ی بزرگ تنبیه می شه و عذاب می کشه ..

توی چشمه‌هاش نگاه کردم و بدون این که پلک بزنم اشک روی گونه هام ریخت . دستمو روی گونه ش کشیدم و گفتم : تو با خودت و من چیکار کردی؟؟ من راضی نبودم این فداکاری رو در حقم بکنی .. می داشتی تسخیرم کنه مگه چی می شد؟؟ من نمی خوام تو به خاطر نجات دادن من عذاب بکشی ..

کاوه پوزخندی زد و گفت : تو این سالها اونقدر کسایی که دوستشون داشتم رو از دست دادم که مرگ طبیعی یه نفر اصلا دیگه برام ناراحت کننده نیست . چون جزئی از سرنوشتشه اما به تسخیر در اومدن توسط یه روح شرور .. نه این چیزی نبود که باید برای تو اتفاق می افتاد .. در عوض الان تو یه دختر قوی و نیرومندی . کسی که بخوای ازش محافظت کنی رو هم پیدا کردی .. از الان می دونم که بهت افتخار می کنم .. به خاطر سرنوشت هایی که تعیین می کنی و کسایی که نجات می دی .. جیکوب می گفت دستای پرانرژی و نیرومندی داری ..

لبخند زدم و گفتم : جیکوب چی ؟ اون اسطوره ی چیه؟؟

کاوه گفت : جیکوب اسطوره ی عشقه .. فکر می کنی اگه اسطوره ی عشق نبود می تونست بین بهداد و پریسا رو درست کنه ..؟

لبخند زدم و با بغض گفتم : یعنی من الان اسطوره ی سرنوشت شدم؟؟ منم مئه جیکوب و تو مرموز می شم؟؟

کاوه سرشو تکون داد و گفت : اوهوم .. پنج نفرتو حروم نکنیا .. بری به هرکسی رازتو بگی .. به سهیل هم تا جایی که امکان داره نگو .. می دونی خوبییه اسطوره بودن اینه که می تونی سه قرن عاشق یکی بمونی ..

بغض کردم . کاوه در حین بغض خندید و گفت : مثلا نفر چهارم من بابای الانمه که دوستم بود و رازمو می دونست و اون بزرگ شد و من بیست و هفت ساله موندم . و قرار شد بابام بشه .. می بینی چقدر خنده داره .. ؟

گفتم : کاوه پس اگه تمام این مدت عاشق من بودی .. ویدا؟؟ اون چی بود؟؟ اون برات چه معنی داشت؟؟

کاوه اخم کرد و گفت : من تا به حال بارها به ویدا کمک کردم . بارها سرنوشتشو تغییر دادم . اون دختریه که کارای خطرناک می کنه . مادرش که حالا یه جورایی زن بابای من بود هیچ وقت اونجوری که باید بهش محبت نکرد . اون از لحاظ روانی یه سری کمبودهایی داشت که از طریق کارهای بد می خواست اونارو جبران کنه اما چون دل پاکی داشت و از ته دلش می خواست که انسان خوبی باشه همیشه کمکش می کردم و این بود که عاشق من شده بود . هرچند الان با این قضیه کنار اومده ...

اخم کردم و گفتم : امروز با سهیل داشتیم از بچه هامون حرف می زدیم ..

دستشو جلو آورد و اشکامو پاک کرد و با بغض گفت : ببخشید نیکا که نتونستم محافظ خوبی باشم . که نمی تونی یه زندگی عادی داشته باشی که نمی تونی هیچ وقت ازدواج کنی که همیشه مجبوری نامزد سهیل بمونی و نمی تونی هیچ وقت مامان بشی .. منو ببخش نیکا .. به جیکوب سپردم که بهت کمک کنه .. می تونی باهاش از طریق ذهنت و تله پاتی ارتباط برقرار کنی ..من دیگه باید از پیشت برم اسطوره خانوم ..

هر دو بی صدا خندیدیم . کاوه با شیطنت گفت : راستی الان چند سالته؟؟

لبامو جمع کردم و گفتم : نمی دونم .. بیست و سه , چهار ..

با شیطنت گفتم : اینقدر این عدد رو تکرار می کنی که دیگه هیچ وقت از ذهنت نمی ره .. سهیل چهل ساله می شه و تو هنوز بیست و سه سالته ..

هرودومون الکی خندیدیم . شاید می خواستیم تصویر خوبی از آخرین دیدارمون تو ذهنمون بمونه چون هر دو مون باید چند قرن به یاد میاوردیمش .

کاوه خیلی جدی گفت :به همه گفتم که می خوام برای همیشه از ایران برم . تو هم همینو به سهیل بگو ..

بعد تو چشمهام با حالت عاشقانه ای زل زد و گفت : شاید یه روزی بعد از این که عذاب هامو کشیدم تورو توی یه دنیای دیگه ببینم . نمی دونم اون روز وجود داره یا نه .. اما .. حالا که من دارم تنبیه می شم می خوام یه اشتباه دیگه انجام بدم .. مهم نیست با خودت چی فکر می کنی .. ولی ..

دستشو دو طرف صورتم گذاشت و صورتم رو قاب گرفت . گرمای دستاش حس عجیبی بهم می داد . حسی که بهش اجازه می دادم اون کارو انجام بده . صورتشو بهم نزدیک کرد و در حالی که لبهانش به شدت می لرزید لبامو بوسید . قبل از اینکه بتونم به خودم پیام ازم دور شد . چند قدم عقب عقب رفت و برام دست تکون داد و زیر لب گفت : تا روزی که دوباره ببینمت عاشقت می مونم نیکا ..

به سمتش رفتم اما قبل از اون که بهش برسم دوید و رفت و دور شد . دور شدنش رو نگاه می کردم که صدایی از پشت سرم شنیدم . صدای زنی که جیغ می کشید و بدون اینکه بخوام به سمت صدا رفتم . کمی اون طرف تر توی تاریکی اون کوچه های خلوت یه مرد سعی داشت کیف یه دختر جوون رو ازش بگیره . به سرعت خودمو بهشون رسوندم و به اون دختر کمک کردم تا کیفش رو محکم تر بگیر و ضربه ای به اون مرد زدم . روی موتور بود و از شدت ضربه ای که بهش زدم روی زمین افتاد . دختر با ترس فرار کرد و اون مرد که موتور روی پاش افتاده بود داد زد که کمکش کنم . لحظه ای که نگاهم تو نگاهش افتاد در پس نگاهش سرنوشتشو دیدم . سرنوشتی که پایان قشنگی براش نبود . سرنوشتی که می شد عوض بشه . فقط با یه جمله ی من : " اگه کمکت کنم باید قول بدی دیگه هیچ وقت این کارو نکنی .. وگرنه همین جا می کشمت .. پس بین مرگ و یه زندگی بهتر یکی شو انتخاب کن "

اون مرد که یه پسر هیجده نوزده ساله ی جوون بود و ترس رو توی چشماش می تونستم تشخیص بدم با لبهایی که میلرزید گفت : قول می دم .. قول می دم دیگه هیچ وقت همچین غلطی نکنم .. فقط تورو خدا نجاتم بده ... پام داره می شکنه ..

حالا سرنوشتی که روی پیشونی ش و از نگاه کردن بهش در پس نگاهم می دیدم تغییر کرده بود . موتور رو از روی پاس بلند کردم . یه حسی بهم می گفت همیشه به همین راحتی نیست .. انگار این ضرب المثل که می گن سرنوشت هرکس تو پیشونی ش نوشته شده رو اسطوره های سرنوشت ساختن ...

در حالی که با احساس قدرت خاصی تو تاریکی کوچه ها قدم می زدم , به سمت خونه ی سهیل می رفتم , سهیل نامزدم , کسی که عاشقش بودم و می تونستم تا آخر عمر پیشش بمونم و همیشه همین قدر جوون باشم .. آره به نظر من سهیل یکی از پنج نفری بود که باید رازمو می دونست .. باید می دونست که من دیگه اون دختر بچه ی لوس نازک نارنجی نیستم و پنجمین نفرم , اسطوره ی سرنوشت ..

پایان

۱۰ مرداد ۹۲

ساعت ۵:۳۰